دیوان قصاید و مقطعات

حکیم ناصر خسرو

بضمیمهٔ

روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنثر

با فهرست اعلام

و تعلیقات

بسرمایهٔ کتابخانهٔ طهران

طبع و نشر شد

سنه ۱۳۰۴ ـ ۱۳۰۷

مطبعهٔ مجلس

فهرست

مندرجات این مجموعه

عنوان	صفحه
غلطنامه	نهم
مقدمه بقلم آقای تقی زاده	
اسم ورسم ومولد وحسب ونسب شاعر	وَ
عهدجوانی وتحصیلات علمی وسفرهای او	یب
مبدأ انقلاب و آغاز تحوّل درزندگی او	یو
عودت بوطن وافراشتن علم دعوت	ک
تبعید ازوطن و آوارگی	کب
عقاید و اخلاق ناصرخسرو	اط
شمایل شخصي وخانواده	مج
وفات وقبر او	مد
عقاید ناصرخسرو	مو
تألیفات ناصرخسرو	ن
فهرست مآخذ تحقیق ترجمهٔ حال	سد
ذیل بر دیباچه بقلم مجتبی مینوی	
۱ ـ دیوان	سح
اشعار خارج از دیوان	عج
۲ ـ روشنائینامه	فط
۳ ـ سعادتنامه	صا
٤ ـ رساله	صب
استدراك	صد

عنوان	صفحه
دیوان اشعار	
قصاید	
ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا	۲
بچشم نهان بین نهان جهان را	٤
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا	٦
سلام کن زمن ای باد مرخراسان را	۸
تیز نگیرد جهان شکار مرا	۱۱
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۱۳
ای روي داده صحبت دنیا را	۱٥
نیکوی چیست و خوش چه ای برنا	۱۷
حکیمان را چه میگویند چرخ پیردورانها	۱۹
ای گشته جهان ودیده دامش را	۲۱
پادشا برکامهای دل که باشد پارسا	۲۳
خواهی که نیاري بسوی خویش زیان را	۲٥
خداوندی که دروحدت قدیمست ازهمه‌اشیا	۲٦
ای کرده قال وقیل ترا شیدا	۲۸
ای پیر نگه کن که چرخ برنا	۳۰
بچه ماند جهان مگر بسراب	۳۳
برمن‌بی‌چاره گشت سال‌وماه وروز وشب	۳٥
ای شب یاران چوزهجران طناب	۳۷
همه تعریف همی‌خواند ازین جای‌خراب	٤۰
ای روا کرده فریبنده جهان برتوفریب	٤۲
ای آنکه جزطرب نه همی بینمت طلب	٤۲
این جهان خوابست خواب ای پور باب	٤٤
برتواین خوردن واین‌رفتن واین‌خفتن‌وخاست	٤٦

عنوان	صفحه
هر که چون خر فتنهٔ خواب وخور است	٤٧
باز جهان تیز پر وخلق شکار است	٥٠
ازمیغ دربار زمین چون سما شد است	٥٢
شاخ شجر دهر غم ومشغله بار است	٥٤
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست	٥٦
خرد چون بجان و تنم بنگریست	٥٩
از گردش گیتي گله روا نیست	٦١
مرچرخ را ضرر نیست درگشتنش خبر نیست	٦٣
چون درجهان نگه نکنی چونست	٦٤
ای پسر از عمر تو یك ساعتست	٦٦
هر که گوید که چرخ بی کار است	٦٨
آن بی تن و جان چیست کو روانست	٧٠
بلی این جهان بی گمان چون گیاست	٧٣
اي پسر آسایش من رفتنست	٧٥
جزجفا با اهل دانش مرفلك را کار نیست	٧٦
ای بخود مشغول گشته چون نبات	٧٩
این تخت سخت وگنبدگردان سرای ماست	٨٠
زمینست وآبست و دیگر هواست	٨٢
جهانا چون دگر شد حال و سانت	٨٤
ای خردمند نگه کن که جهان درگذراست	٨٦
اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست	٨٨
ای خوانده کتاب زند و پازند	٨٩
ز اهل جنس درین قبهٔ کبود که بود	٩١
یکی بی جان وبی تن ابلق اسبی کونفرساید	٩٢
این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید	٩٣
مردم نبود صورت مردم حکماءند	٩٥
ز جور لشکر خُرداد ومرداد	٩٧
این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند	٩٩
چون که نکو ننگری جهان چون شد	١٠١
گزینم قرانست و دین محمّد	١٠٢
جزکه هشیار حکیمان خبر ازکار ندارند	١٠٤
آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند	١٠٥
درین مقام اگر می مقام باید کرد	١٠٧
چند گوئی که چوهنگام بهار آید	١٠٨
دَرِ دُرج سخن بگشای درپند	١١٠
آزردن ما زمانه خو دارد	١١١
خردمند را می چگوید خرد	١١٢
کسی که قصد زعالم بخواب وخور دارد	١١٤
خوب یکي نکته یادمست از استاد	١١٦
جان وخرد رونده برین چرخ اخضرند	١١٧
بالای هفت چرخ مدوّر دوگوهرند	١٢٠
چند گردي گرد من ای خیمهٔ بلند	١٢٢
ای هفت مدبّر که برین پرده سرائید	١٢٣
ای خواجه جهان بسی حیل داند	١٢٥
هوشیاران زخواب بیدارند	١٢٦
مرد چو با خویشتن شمار کند	١٢٨
صبا باز با گل چه بازار دارد	١٢٩
هرکرا ازفضل یزدان چشم اوبینا شود	١٣٢
خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد	١٣٣
هرکه جان خفته را ازخواب جهل آوا کند	١٣٥
کسی کزرازاین دولاب پیروزه خبردارد	١٣٧
چون همی بود ما بفرساید	١٣٨
آمد بهار ونوبت سرما شد	١٣٩
تا مرد خرد کور وکر نباشد	١٤١
ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند	١٤٣
نبیني بردرخت این جهان بار	١٤٤
برکن زخواب غفلت پورا سر	١٤٦
شبی مشك رنگ و دراز ومجاور	١٤٩
ای کهن گشته درسرای غرور	١٥١
ای گشته جهان و خوانده دفتر	١٥٣
باخویشتن شمارکن ای هوشیار پیر	١٥٦
این چنبر گردنده بدین گوي مدوّر	١٥٨
آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار	١٦٠

عنوان	صفحه
اصل نفع وضرّ ومایهٔ خوب وزشت وخیر وشرّ	۱۶۲
اي بهوی ومراد این تن غدّار	۱۶٤
یکی خانه کردند بس خوب ودلبر	۱۶۶
ای زده تکیه بربلند سریر	۱۷۰
ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر	۱۷۲
مرا بخواب دل آگنده بود وسرزخمار	۱۷۷
ای ذات تو ناشده مصوّر	۱۷۹
که کرد این گنبد پیروزه پیکر	۱۸۱
نهاد عالم ترکیب و چرخ وهفت اختر	۱۸۵
گفتم که دربدر نگر ای پرهنر پسر	۱۸۸
بنالم بتو اي علیم قدیر	۱۹۰
ای حجّت بسیار سخن دفتر پیش آر	۱۹۲
ای خردمند هنرپیشه وبیدار وبصیر	۱۹٤
ای یار سرود و آب انگور	۱۹۶
هشیار باش وخفته مرو تیز برستور	۱۹۸
برآمد سیاه بخار ازبحار	۱۹۹
اي کهن گشته تن ودیده بسی نعمت وناز	۲۰۱
ای ترا آرزوی نعمت وناز	۲۰۳
خواجه گر توتابع رائی روایت چیست پس	۲۰۵
ای خداوند این کبود خراس	۲۰۶
آوخ زوضع این کره وزکارش	۲۰۸
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش	۲۱۰
ای متحیّر شده درکار خویش	۲۱۲
پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش	۲۱٤
چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش	۲۱۶
نگذاشت خواهد ایدرش برغم او وصورتگرش	۲۱۸
صعبترعیب جهان سوی خردچیست فناش	۲۲۰
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش	۲۲۲
گردش این گنبد ومکر ودهاش	۲۲٤
بفریفت این جهان چو اهریمنش	۲۲۷
وبالست برمرد عمر درازش	۲۲۹
آن را که ندانی نسب ونسبت حالش	۲۳۰
اي خفته همه عمر وشده خیره ومدهوش	۲۳۲
جهان را دگرگونه شد کاروبارش	۲۳۳
این گنبد بی قرار ازرق	۲۳۶
ای فگنده امل درازآهنگ	۲۳۷
گر دگرگون بود حالت پارسال	۲۳۸
ای بسر برده خیره عمرطویل	۲٤۱
گنبد پیروزگون پرزمشاعل	۲٤۳
این بازسیه پیسه نگر بی پر و چنگال	۲٤۵
ای نام شنوده عاجل وآجل	۲٤۶
طمع ندارم ازین پس زخلق جاه ومحلّ	۲٤۷
گسستم زدنیاي جافي أمل	۲۵۰
مانده بیمکان تمیان جبال	۲۵۱
پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال	۲۵۳
گرامی چومال وقوي چون جبال	۲۵۵
لشکر پیری فگند قافلهٔ ذلّ	۲۵۷
حاجیان آمدند با تعظیم	۲۵۸
این روزگار بی خطر وکار بی نظام	۲۶۰
اگر کار بود است ورفته قلم	۲۶۲
دامست جهان بر تو ای پسر دام	۲۶٤
براه دین نبی رفت ازآن نمیاریم	۲۶۶
بسي رفتم پس آزاندرین پیروزگون پشکم	۲۶۸
گرمستمند وبادل غمگینم	۲۷۰
دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۷۲
از بهرچه این کبود طارم	۲۷٤
ای بارخدای کردگارم	۲۷۵
ای شسته سر وتن بآب زمزم	۲۷۸
ای عجب اردشمن من خود منم	۲۷۹
پانزده سال برآمد که بیمکانم	۲۸۱
این چه خلق وچه جهانست ای کریم	۲۸٤
از من برمید غمگسارم	۲۸۵

عنوان	صفحه
هرچند که بی رفیق و یارم	۲۸۷
من چونادانان بردرد جوانی ننوم	۲۸۷
اگر برتن خویش سالار و میرم	۲۸۸
گرتوی ای چرخ گردون مادرم	۲۹۰
اگر باخرد جفت واندرخوریم	۲۹۲
من دگرم یا دگر شد است جهانم	۲۹۴
ما اُمّتِ مصطفی و شیعتِ آلیم	۲۹۶
از صحبت خلق دل گسستم	۲۹۷
دوش تا هنگام صبح از وقت شام	۲۹۸
ای دل وهوش وخرد داده بشیطان رجیم	۳۰۰
از دهر جفا پیشه زي که نالم	۳۰۱
شاید که حال وکار دگرسان کنم	۳۰۳
عقل چه آورد ز گردون پیام	۳۰۵
ای نبس تیره گر شریفی وگر دون	۳۰۷
ای ستمگر فلك ای خواهر اهریمن	۳۰۹
مرجان مرا روان مسکین	۳۱۱
چرا خاموش باشي ای سخندان	۳۱۳
ای شده مشغول بکار جهان	۳۱٦
کمیت سخن را ضمیر است میدان	۳۱۸
بر جستن مراد دل ای مسکین	۳۲۲
زمن معزول شد سلطان شیطان	۳۲٤
یك مثل بشنو بفضل مستعین	۳۲٦
که پرسد زین غریب خوار محزون	۳۲۸
بشنو که چگوید همیت دوران	۳۳۰
چرخ پنداری بخواهد شیفتن	۳۳۲
دیر بماندم درین سرای کهن من	۳۳٤
امّهات و نبات با حَیوان	۳۳٦
ای دنیده همچوخون کرده رخان ازخون دنّ	۳۳۹
در دلم تا بسحرگاه شب دوشین	۳٤۱
چگونی ای شده زین گوي گردان پشت توچوگان	۳٤۳
تا کی کني گله که نه خوبست کارمن	۳٤٥
درد گنه را نیافتند حکیمان	۳٤۷
چند کني جای چنین بد گزین	۳٤۸
این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان	۳٥۰
ای شده مفتون بقولهای فلاطون	۳٥٤
ألاای زادهٔ گردون ألاای زبدهٔ امکان	۳٥٦
بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان	۳٦۳
خدایا عرض وطول عالمت را ـ کشیدن	۳٦٤
بر جانور و نبات و أرکان	۳٦۸
غریبی می چه خواهد یارب از من	۳۷۰
از کین بتپرستان در هندوچین وماچین	۳۷۲
مکر و حسد را زدل آوار کن	۳۷٤
ای افسر کوه و چرخ را جوشن	۳۷٦
چرخ گردنده واجرام وچهار ارکان	۳۷۷
فریاد بلاإله إلا هو	۳۷۹
أیا گشته غرّه بمکر زمانه	۳۸۱
گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره	۳۸۲
دورباش اي خواجه زین بی مر گله	۳۸٤
ناید هگرز ازین یَلَه گوباره	۳۸٦
ای زودگرد گنبد بر رفته	۳۸۷
گشت جهان کودك دوازده ساله	۳۸۸
ایا گشته بمال و زور تن غرّه	۳۸۹
اگر نه بستهٔ این بي هنر جهان شدهٔ	۳۹۱
بدخو جهان ترا ندهد دسته	۳۹۲
بسی کردم که و بیگه نظاره	۳۹۳
ای خورده خوش و کرده فراوان فره	۳۹٥
جهانا چه در خورد و بایستهٔ	۳۹٦
بفرش و اسپ و استام و خزینه	۳۹۷
مکر جهان را پدید نیست کرانه	۳۹۷
داري سخن خوب گوش یا نه	۳۹۹
تا کی خوری دریغ زبرنائی	٤۰۰
چو رسم جهان جهان را ببینی	٤۰۲

عنوان	صفحه
گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی	٤٠٤
ای کرده سرت خوی بافساری	٤٠٦
ای آنکه ندیم باده و جامی	٤٠٨
ای آنکه بتن ز آرزوی مال چونالی	٤٠٩
گشتن این گنبد نیلوفری	٤١١
ای عورت کفر وعیب نادانی	٤١٣
کار و کردار تو ای گنبد زنگاری	٤١٦
سفله جهانا چو گرد گرد بنائی	٤١٨
ای گشت زمان زمن چه میخواهی	٤٢٠
ای غرّه شده بپادشائی	٤٢١
جهان را نیست جز مردم شکاری	٤٢٣
آیا دیده تا روز شبهای تاری	٤٢٥
نماند کار دنیا جز ببازی	٤٢٧
بگذرای باد دلفروز خراسانی	٤٢٩
گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی	٤٣١
ای شده مشغول بنا کردنی	٤٣٣
ای مانده بکوریّ و تنگحالی	٤٣٥
تمیز و هوش وفکرت وبیداری	٤٣٧
چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی	٤٣٩
دگر ره باز باهر کوهساری	٤٤١
پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی	٤٤٣
جهان بازیگری داندمکن بااین جهان بازی	٤٤٤
ای بخطاها بصیر وجلد وملی	٤٤٧
شادیّ و جوانیّ وپیشگاهی	٤٤٨
ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی	٤٥٠
گرت باید که تن خویش بزندان ندهی	٤٥٢
چه چیز بهتر ونیکو تر است در دنیی	٤٥٣
شبی تاری چوبی ساحل دمان پرقیر دریائی	٤٥٥
آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی	٤٥٩
این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی	٤٦١
ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگزی	٤٦٣
آمده پیغام حجّت گوش دار ای ناصبی	٤٦٤
آن ختلی مرد شایگانی	٤٦٥
دیویست جهان پیر و غدّاری	٤٦٧
اگر زگردش جافي فلك همیترسی	٤٧٠
آن قوّت جوانی وان صورت بهشتي	٤٧١
جهانا عهد بامن گرچنین بستي	٤٧٢
ای گرد گرد گنبد طارونی	٤٧٤
ای گشته سوار جلد برتازی	٤٧٥
بر مرکبی بتندی شیطانی	٤٧٦
بهار دل دوستار علي	٤٧٨
جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی	٤٨٠
نگه کن سحرگه بزرّین حسامی	٤٨٢
أیا همیشه بنوروز سوی هرشجری	٤٨٤
مردم اگر این تن سائیستي	٤٨٦
چنین زرد و نوان مانند نالی	٤٨٨
دلیت باید پرعقل و سر زجهل تهی	٤٨٩
بینی آن باد که گوئی دم یارستی	٤٩١
ازان پس کین جهانرا آزمودی گرخردمندي	٤٩٣
ای داده دل وهوش بدین جای سپنجی	٤٩٥
ای تن من تومگر بچهٔ گردونی	٤٩٦
مقطّعات و ابیات متفرّقه	٤٩٩
روشنائی نامه	٥١١
فصل في النّصیحه	٥١٢
در توحید باری سبحانه وتعالي	٥١٧
گفتار در صفت عقل	٥١٩
درصفت نفس کلّ	٥١٩
گفتاراندر آفریده شدن افلاك وکواکب	٥٢٠
درصفت چهار عنصر وارکان	٥٢١
در صفت متوالدات	٥٢٢
گفتار اندر حشر	٥٢٣

عنوان	صفحه
در بیان اعراض و جواهر	٥٢٤
در بیان حواسّ ظاهر وباطن	٥٢٥
گفتار اندر صفت کمال انسان	٥٢٥
در صفت انواع مردم	٥٢٦
در صفت عوامّ النّاس	٥٢٧
در شناختن نفس	٥٢٨
گفتار اندر صفت خلوت	٥٢٩
گفتار اندر صفت اخلاق حمیده وذمیمه	٥٣٠
گفتار اندر نصیحت و موعظه	٥٣٠
در مذمّت دوستان ریائی	٥٣١
درمذمّت غمّازان	٥٣٣
در نکوهش تقلید	٥٣٣
گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سرّ	٥٣٤
در نکوهش جاه ومال	٥٣٥
گفتار اندر صفت افلاك و انجم	٥٣٦
در رضا و تسلیم	٥٣٧
خطاب بجهان	٥٣٧
گفتار در صفت شعر و طبع	٥٣٨
در مذمّت شعراء	٥٣٨
گفتار اندر نسبت حالت وسبب مقالت	٥٣٩
گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس	٥٣٩
گفتار اندر تاریخ کتاب	٥٤١
اندر خاتمهٔ کتاب	٥٤٢

سعادتنامه

عنوان	صفحه
باب اوّل در تسلیم	٥٤٥
باب دوم در نیکی	٥٤٥
باب سیم در کم آزاري	٥٤٦
باب چهارم در بردباری	٥٤٦
باب پنجم در بیان جاهل وناجنس	٥٤٧
باب ششم در گفت وشنود و پند شنودن	٥٤٧
باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا	٥٤٨
باب هشتم در طمع وخواري	٥٤٨
باب نهم در احسان	٥٤٩
باب دهم درراحت رسانیدن ونیکوئی خواستن	٥٥٠
باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا	٥٥٠
باب دوازدهم در بریدن از نادان	٥٥١
باب سیزدهم درشروع واجتناب ازکارها	٥٥١
باب چهاردهم دردانستن جای میان انجمن	٥٥٢
باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر	٥٥٢
باب شانزدهم دربیان سالکان محقق	٥٥٣
باب هفدهم در دعویداران مقلّد	٥٥٣
باب هجدهم دریار موافق ووفا نمودن	٥٥٤
باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن	٥٥٤
باب بیستم در قرض دادن و گرفتن	٥٥٥
باب بیست ویکم درنفس بدوربا خواران	٥٥٦
باب بیست ودوم در صنعتوران	٥٥٦
باب بیست و سوم در حقّ کشاورزان	٥٥٧
باب بیست وچهارم درمناقب انبیا واولیاوحکما	٥٥٧
باب بیست وپنجم در بیان حیا وعقل وایمان	٥٥٨
باب بیست وششم در تجرّد	٥٥٨
باب بیست وهفتم در بی وفائی دنیا	٥٥٩
باب بیست وهشتم درمذمّت ملوك وامراء	٥٥٩
باب بیست و نهم در قناعت	٥٦٠
باب سی ام در ختم کتاب	٥٦٠

رسالهٔ حکمتی

عنوان	صفحه
جواب اسئلهٔ یکی از شعراء	٥٦٣

فهرست اعلام

عنوان	صفحه
رجال ونساء واماکن وغیرها	٥٨٥

عنوان	صفحه
تعلیقات بقلم آقای دهخدا و مجتبی مینوی	
تمهید بقلم آقاي تقی زاده	٦١٢
مقدّمه بقلم آقای دهخدا	٦١٤
تعلیقات بر قصاید	٦١٩
حواشی بر مقطّعات	٦٨٩
ملاحظات بر روشنائبنامه	٦٩١
تذییل برسعادتنامه	٦٩٢
توضیحات در بارهٔ رساله	٦٩٣
ختام	٦٩٤

غلطنامه

درین فهرست اغلاط فقط تحریفاتی را که در طبع رخ داده ثبت کرده ایم واحیاناً خطآت نسخهٔ اصل را (علامت آنها ستاره ایست که درطرف چپشان درستون خطا گذارده شده) در موردي که بوضوح بدیهیّات بودگاهی باتصریح باینکه خطا ناشی ازنسخهٔ مطبوع عنه است نیزدرج نمودیم، کثرت تحریفات و سقط و اضافات و فصل و وصل بی جا در اجزاء کلمات در دوسه جزوهٔ اوّل متن دیوان چنانکه در ذیل بردیباچهٔ کتاب مذکور است مربوط براقم این سطور نیست واز آنها آنچه دردرجهٔ اوّل اهمّیّت است درین جدول اغلاط مثبت است وازخطآت درجهٔ دوم (مثل رعایت نکردن تشدید کلمات یاإعراب نابجا در میزان بحور در اوّل قصاید یا وصل کلماتی از قبیل «این» و «آن» و «را» بکلمهٔ سابق یا تالی که در رسم الخطّ صحیح جایز نیست چون تذکار آنها تطویل بلا طائل بود و اصلاح آنها نیز متعسّر مینمود وشاید تعداد صفحات شامل این اغلاط ازتعداد صفحات اصلی که غلط درآنها واقع شده است تجاوز میکرد) باعتماد توجّه داشتن خوانندگان بدانها چشم پوشی شد،   مجتبی مینوی

صفحه	سطر	خطـا	صواب
پشت لوح		۱۳۰۶	۱۳۰۷
		مقدّمه	
لز	۵	متقل	مقتل
مد	آخر	قریب است بقعل	قریب بعقل است
مز	۸	خال	خیال
—	۱۱	وپس ازاین وصی	واین وصی را
—	حاشیهٔ (٤)	لوحق	لواحق
مط	حاشیهٔ (٤)	مقطه	مقطّعه
س	۵	ایا صوفبّه	ایا صوفیّه
عا	۳	درضمن	درضمن طبع
عج	۲۰	اندر✿	ایدر
عز	۱۲	آهخته ✿	آمُخته
—	۱۳	ازسوده ✿	این توده
فا	۱٦	(انبان)	انبان
فج	بیت ۱۷۸ و ۱۷۹ بتقدیم و تأخیر چاپ شده است		
—	آخر	سطر	شطر
فد	۱۳	درقوي✿	وزقوی
فو	حاشیهٔ (۲)	بآیات (و	بآیاتِ و
فز	۱	طالع	طامع
—	۱٤	رخاک	برخاک
فط	۱۲	قصیده ذکر	قصیده سؤالي یاذکر
صا	۹	که درآن ذکر	که ذکر
		دیوان وضمایم	
۲	٤	فرتوتی و با	فرتوتی با
۲	۹	به دیبا	بدیبا
—	۱۳	آهنك	آهنگ
—	۱۷و۱۹	همکان	همگان
—	۲۲	کمّی	کُمّی
—	۲۲	تنك	تنگ
۳	۱	خوب مکن	خوب ومکن
—	۱	بصفرا (ج)	بصفرا
—	۲	سنك ترا	سنگ وترا
—	۲	گریجی	گُریجی
—	۳	نمانده است	نماند است
—	٦	ژرف بدو	ژرف و بدو
—	۱۲	انکاه	آن گاه
—	۱٤	در آزا	درازا
—	۱٦	پر (ب) گوهر	پرگوهر
—	۱٦	و پر	و پر (ب)
—	۱۸	چو روي	چه دوي
—	۲۰	حاشیهٔ (ج) بکلّی زائد است	
—	۲۱	دریمنست	بیمنست
—	۲۲	آن	این
—	۲۳	گویند درآن	گویندکه درآن
—	۲۳	دفینهای	دفینها
—	۲٤	کوشکی	گوشکی
—	۲٤	دریمن	بیمن
—	۲۵	کوشك	گوشك
—	۲٦	گفت تا آترا	بفرمود تا او را

(✿) این چهار فقره غلط طبع نیست بلکه مطابق ضبط نسخ اصلی است و تصحیحات بر حسب احتمال است،

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۲۸	(د) : بماند	(د) : آنکه بماند
—	۲۸	پر کوهر	پر گوهر
٤	٥	میفروز	میفروزو
—	٦	نه بینائی (۱)	نئی بینا
—	٦	به شب	بشب
—	۷	نهٔ	نئی
—	۱۰	بکذاشت	بگذاشت
—	۱۱	نه مولا و نه مولا	نه مولی و نه مولی
—	۱۲	نه ملجأ و نه منجا	نه ملجا و نه منجی
—	۱٦	بحر تقارب (۲)	بحر متقارب
—	۲۰	باهن	بآهن
—	۲۲	اکرچه	اگرچه
٤	۲۲	مر هردو آنرا	مر هردوان را
—	۲٥	هردو ۱	هردو
٥	۱	چکونه	چگونه
—	٤	نکه کن	نگه کن
—	۸	مکو	مگو
—	۱۱	اکر	اگر
—	۱۳	اکویم	گویم
—	۱٤	قرآنرا	قُران را
—	۱۸	ننسا نیست	نفسانیست
—	۱۸	نکر	نگر
—	۱۹	ازاین	ازین
—	۲۰	سك سك	سگ سگ

(۱) ضبط نسخهٔ اصلی همین طوراست ، نئی بیناکه درستون صواب نوشته شده مطابق ضبط هفت اقلیم است وآن احسن است

(۲) در خصوص این کلمه آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنا الله بطول بقائه بتقریبی که در مقدمه نوشته شده است دریك مکتوب خصوصی شرحی مرقوم داشته اند که قدری ازآن این جا چاپ میشود ، میفرمایند : « . . مصطلح در نزد ارباب عروض بدون هیچ استثنا در اسم این بحر بحر متقارب بصیغهٔ اسم فاعل از باب تفاعل است نه بحر تقارب بصیغهٔ مصدر ، و گمان میکنم منشأ این اشتباه بعضی اشعار نصاب الصبیان باشد مثلا

بیحر تقارب تقرب نمای   بدین وزن میزان طبع آزمای ،   یا :

ایاعارضت رشك خورشید و ماه   گرت در تقارب بود اشتباه ،   یا :

چو استاد بحر تقارب نوشت   بدین وزن میزان او را بهشت ،

و امثال ذلك ، ولی باید دانست که استعمال تقارب در اشعار نصاب برای ضرورت شعر است زیرا که کلمهٔ متقارب را از عجایب آنست که در خود بحر متقارب نمیتوان بهیچوجه آورد و در هر جای هر مصراعی ازین بحر که کلمهٔ متقارب را بخواهید بگنجانید وزن میشکند ، پس صاحب نصاب مجبور بوده است که قهراً و قسراً کلمهٔ « متقارب » را همه جا به « تقارب » تبدیل کند ، مثل اینکه فردوسی همه جا مجبور شده است در شاهنامه کلمهٔ ایران شهر را (که بمعنی مملکت ایران است و در عهد فردوسی و قبل ازو و بعد ازو همه کس همین طور از مملکت ایران تعبیر کرده است مثل ابو ریحان و یاقوت و فرخی و صاحب مجمل التواریخ و غیرهم و غیرهم) که بحر متقارب محال است بگنجد همه جا این کلمه را به شهر ایران بدل کرده است چنانکه مثلا در حکایت کشته شدن سیاوش در توران و رسیدن آن خبر بایران گوید :

همه شهر ایران بماتم شدند   پراز درد نزدیك رستم شدند

ودر حرکت رستم از نیمروز بسوی ایران گوید :

چو نزدیکی شهر ایران رسید   همه جامهٔ پهلوی بر درید

و کمی بعد :

مراو را سوی شهر ایران برد   بنزدیك شاه دلیران برد

و در جای دیگر :

چنین گفت بهرام کای راد شاه   ز سیماه برزین تو نیکی مخواه

که ویرانی شهر ایران ازوست   که نه مغز بادش بتن در نه پوست

و در تمام شاهنامه همین کار را کرده است ، و همچنین مثلا اسطرلاب را سطرلاب و برزفری را فریبرز کرده است و غیر ذلك و غیر ذلك ، مقصود از این تطویل آنست که در ضرورت شعر و اضطرار برای تصحیح وزن شعرا هزار کار کرده اند که در نثر که شخص هیچ یك از آن اضطرارات را ندارد نمیتوان آن هیآت و اشکال را استعمال کرد و از همین قبیل است محل شاهد خودمان یعنی بحر تقارب که نصاب فقط وفقط برای ضرورت وزن مرتکب این تبدیل و تغییر کلمه شده است ودر نثر البته این تغییر و تبدیل جایز نیست ، باری پس از مشورت با آقای حاج سید نصرالله اخوی دامت افاضاته اگرایشان مصلحت دانستند ودلیلی برابطال عرایض بنده بنظر مبارکشان که شاید از نظر من فوت شده باشد) نرسید خوبست در مابقی کتاب همه جا متقارب چاپ شود بجای تقارب »

حقیر مجتبی مینوی گوید که عین این غلط در صفحات ۱۳ و ۸۲ و ۱۰۲ و ۱۲۹ و ۱٤۹ و ۱٦٦ و ۱۹۰ و ۱۹۹ و ۲۲۹ و ۲۳۳ نیز واقع شده است ولی درصفحاتی، که پس ازوصول دستخط آقای قزوینی چاپ شده است باذن خود آقای تقوی همه جا « تقارب » را بمتقارب بدل کردیم ،

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۲۱	انخوان	آن خوان
—	۲۴	خاندان نیز	خاندان (د) نیز
—	۲۶	چنانچه ۞	چنانکه
—	۲۶	سرشانرا	سرّشان را
٦	۱	اگر خار۞	اگر خوار
—	۲	بخوان	بخان
—	۳	شایکانی	شایگانی
—	٤	رایکان	رایگان
—	٤	رایکانرا	رایگان را
—	۵	احزب	اخرب
—	۷	جکر	جگر
—	۱۲	کاه	گاه
—	۱٤	مقر	مقرّ
—	۱۷	برك	برگ
—	۲۳	شاهکان	شاهگان
—	۲۳	ها را	هاء را
—	۲۳	ملینه	ملیّنه
—	۲٤	فرهنك	فرهنگ
۷	۲	بکشاد	بگشاد
—	٤	شنودن	شنودن و
—	٤	یله (۱) (س)	یله (۱)
—	٤	چنین	چنین (س)
—	۷	دوستدار ۞	دوستار
—	۹	مکرُغدر	مکر وغدر
—	۱۳	تنك	تنگ
—	۱٤	دراین	درین
—	۱۵	فضایل	فضایل
—	۱۷	بیّر	بیرّ
—	۱۷	کنبد	گنبد
—	۲۰	سخن کوي	سخنگوی
—	۲۱	کماني	گمانی
—	۲۲	کاو	گاو

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸	۲	ایخدا	ای خدای
—	٤	زآستر	زاستر
—	۵	سخنگوی و	سخن گوی و
—	۷	مجنون	مخبون
—	۱۰	از ایشان	ازیشان
—	۱۱	کیهانرا	گیهان را
—	۱۸	گو زکانانرا (۱)	گوزکانان را
—	۲۱	پناهکاه وکوی	پناهگاه وکوه
—	۲۱	چنك	چنگ
—	۲۲	آشتر	آستر
—	۲۲	انسوتر	آن سوتر
—	۲۳	سنك آسیاب ۞	سنگ آسیا
۹	۷	براو	بَرُو
—	۱۲	خوان	خان
—	۱٤	انچیز	آن چیز
—	۱٦	بدّرو	بدرّ و
—	۱۷	نکاه کن	نگاه کن
—	۱۸	چومستانکرد	چومستان کرد
—	آخر	وزخانه	و ز خانه
۱۰	۵	نهٔ	نئی
—	۷	بگذار۞	بگزار
—	۹	پسنده ۞ (۲)	بسنده
—	۱۰	زمسانرا	زمستان را
—	۲٤	پنکانرا	پنگان را
۱۱	۱۳	نه‌پسندم	نپسندم
—	۱۹	کایدازاین	کآید ازین
—	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :
—	۲٦	خنك	خنگ
۱۲	۱ و ۳	هوا ۞ (۳)	هوی
—	۱۲	از او	ازُو
—	۱۷	کشت	گشت
—	۱۹	برد بار (۱)	بردبار

(۱) در امثال این موارد که میان اجزاء کلمه جدائی افتاده باشد مرسوم آنست که اگر اصلاح آن در روی صفحه زحمت داشته باشد بالا و پایین کلمه بطور افقی دو کمانه رو بیکدیگر قرار میدهند که از ارتباط اجزاء با هم حکایت کند این طور : برد‿بار

(۲) بسنده که در ستون صواب نوشته شده بمعنی کافیست ، رجوع شود بص ۱۲ س ۷ .

(۳) رجوع شود بص ٦۲۳ ستون ۱ س ۳۰ از تعلیقات

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲	۲۱	چه	چو
—	۲٦	[ق] :	[ق] ظ :
۱۳	۲	فکار	فگار
—	۹	بفرد امر	بفردا مر
—	۱۲	به صحرا	بصحرا
—	۱۵	نر گس	نرگس
—	۱۸	آمو ختن	آموختن
—	۲۵	درپاره	درپارهٔ
—	۲۵	برزدانش	بر «زدانش»
—	۲٦	خود	سزاخود
۱٤	۱	مرین	مر این
—	۳	لشگری	لشکری
—	٦	خنیا گری	خُنیا گری
—	۱۱	پسند است	پسنده است
—	۱۲	خوگان	خوکان
—	۱۲	مرین	مر این
—	۱۳	مرین	مر این
—	۱٦	نرانده است	نراند است
—	۲۵	خواننده	خنیاگر خواننده
—	۲۵	سرود گویرا	سرود گوی را
—	۲۷	[د] : خر	[د] : کرد خر نور
۱۵	۵	مفاعیلْ ❀	مفاعیلن
—	۷	وا راسته	و اراسته
—	۱۲	کودگان	کودکان
—	۱٤	بجملکی	بجملگی
—	۱٤	عقبا را ❀	عقبی را
—	۱۵	فرداترا	فردات را
—	۱۵	بنیا را	بینا را
—	۱۷	برد هریان	بر دهریان
—	۱۷	گو اما را	گوا ما را
۱٦	۱	خاني	خوانی
—	۱۱	برنا رسیدن	بر نارسیدن
—	۱۱	بر نا را	برنا را
—	۱٦	بزرگی ها	بزرگیها
—	۲۱	هوا ❀	هوی
—	۲۳	بود نصاری ❀	بود ازنصاری

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱٦	آخر	[ر] : بسما،	[ر] ظ : بسما، و این شعر دربعضی نسخ معتمده نیست،
۱۷	۱۰	کلّی	کلّی
—	۱۲	زمولا مولا را	زمولي مولي‌را
—	۱۵	بخا را را	بخارا را
—	۱٦	پذر فتن	پذرفتن
—	۲۱	مرین	مر این
۱۸	۱٦	والا(۱)	والا (ا)
—	۲۵	[۱]	[ا]
۱۹	٦	اژدر ها	اژدرها
—	۱٤	مدان مولا	مدان مولي
—	۱۵	نهٔ	نئی
۲۰	۷	براین	برین
—	۲۳	[م] :	[م] ظ :
—	۲۵	[ر] :	[ر] ظ :
—	۲٦	دولت،	دولت دنیا ،
۲۱	٤	دراین	درین
—	۱۰	شمارهٔ سطر غلط شده است	
—	۱۵	آکنده	آگنده
—	۱٦	کیهانها	گیهانها
—	۱۸	برگردد	پر گردد
۲۲	۱۲	کاشانه اش	کاشانه ش
—	۱۸	به ننگ	بننگ
—	۲٤	[ن] : غمت	[ن] دراصل: غمت، و متن تصحیح ظنی است
—	۲۵	پیوندت	بخویش وپیوندت
۲۳	۸و۹و۱۰	بگذار ❀	بگزار
—	۲٤	ایدل	برکامها ای دل
۲٤	۱۹	وامت	واُمّت
۲۵	۲	کرمرا	گر مرا
۲٦	۱۰	زخرخوار	زخزخار
—	۲٤	اشیاء	اشیا
۲۹	۲۰و۲٤	وآنچ	وانچ
۳۰	۳	عقل	عقل (❀)

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۰	۱۰	و ز	وز
—	۲۲	در یاست	دریاست
—		در ضمن حواشی افزوده شود :ـ	
		[❀] ظ : چون و چرا ز عقل	
—	۲۵	[د] :	[د] ظ :
۴۱	۱۸	ما را	سارا
۳۵	۱۷	بوالعجب	بُلعجب
۳۶	۳	میپاي	می پای
۳۷	۱۶	نمائی	نمانی
—	۱۸	فاعلات❀ (۱)	فاعلان
۴۳	۱۰	کرّ کرد	کردکر
۴۷	۲۱	زندهٔ	زنده
۵۳	۱۵	تن و دین	تنِ دین
—	۲۱	گاو	کاو
۵۶	۱۷	ریگ	ریگ و
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
—	۲۵	اضداد❀	اضداداست
۵۸	۲۳	میاید	میآید
—	۲۵	حل	حال
—	۲۵	اکر	اگر
۵۹	۹	سُرُ است	سَراست
۶۰	۱۰	ی	بی
۶۲	۱	آسیایست ❀	آسیائیست
۶۳	۲۵	[ب] :	[ب] ظ :
۶۴	۱	گذر	گَذَر
—	۲۳	[ب] : وگر	[ب] ظ : دگر
۶۵	۱۴	صواب	ثواب
۶۶	۲۲	زحمت	رحمت
۶۹	۱۶	(۱)	(۳)
۷۰	۸	بدیدار	پدیدار
۷۱	۵	در ازاش	درازاش
—	۱۳	رو	زو
۷۴	۱۹	و رباست	و وباست
۷۶	۱۹	مقدار نیست	مقدار نیست (ا)

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷۶	۲۰	آن مرا	آن مر
—		این حاشیه افزوده شود :ـ	
		[ا] نسخه: زانکه‌دانارا سوی‌نادان‌بسی مقدار نیست	
۷۹	۷	بی ثبات	بی سبات
۸۱	۱۹	دوتن همه	دوتن دگر همه
۸۲	۵	ازدست‌بند	ازدستبند
—	۱۱	مسجد	مسجد (ب)
—	۱۷	فزون بی	فزون نی
۸۴	۲۱	بت ستانی	بُتستانی
—	۲۷	کافوریست	کافوراست
۸۵	۵	دوشین	نوشین
—	۱۹	دام	وام
—	۱۹	أسیاب‌عمر ❀	اسباب وعمر
۸۸	۱۶	کمست	گمست
۸۹	۲۷	[ا] :	[ا] ظ :
۹۰	۳	براو	بَرُو
۹۲	۲۵	همچوغافلان‌وهمی	غافلا همی‌و فلک
۹۳	۲۶	[ز] : ازبر	[ز] ظ : ازبر
۹۴	۱۲	بی پاکان	بی باکان
۹۵	۱۷	چرا اندو	چرا اند
۹۶	۲۲	بگذار❀	بگزار
۱۰۴	۷	همی گشت	همی کُشت
۱۰۵	۲۴	ظ ، ـ	ظ ، نسخه:
۱۰۶	۱۶	خود	خور
۱۰۷	۷	دام رام	دام‌دام
—	۱۵	کنند	کند
—	۲۶	[ب] :	[ب] ظ :
۱۰۸	۴	آید	آمد
۱۱۱	۱۳	مردی	مردمی
۱۱۴	۲	پاربد	باربد
۱۱۹	۲۴	واله گوپاره	واله (ج) گوباره
—	۲۶	این حاشیه افزوده شود :ـ	
		[ج] : بی کرانه و یَلَه	
۱۲۰	۲۰	خشگ	خشک

[۱] نظایر این خطا را دیگر متعرض نشدیم

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۱	۳	آدم هم	آدم وهم
—	۹	عوض	عَرَض
۱۲۳	۱۱	مگردی	نگردی
—	۲٤	[د] :	[د] ظ :
۱۲۶	۲۶	[ا] :	[ا] ظ :
۱۲۸	۲۶	[ا] : قصد	[ا] ظ : نه قصد
۱۳۰	۹	کشن	گشن
۱٤۳	۲۶	[ا] :	[ا] ظ :
۱٤۹	۲۳	کوی	کوه
۱۵۰	۷	(۳)	(۲)
—	آخر	رهبر و شیر	رهبر شیر
۱۵۱	۱۶	نوحه گر	نوحه گر (ج)
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود :ـ [ج] نسخه : نوحهٔ نوحه گر	
۱۵۳	۶	خشک . بر	خشک . برّ
—	۷	بخشگ	بخشک
۱۵٤	۸	بیسته است	بیستست
۱۵۶	۱۰	بنوروز	بنوروز و
۱۶۰	۱۳	جدائیست	جدا نیست
—	۲٤	بی باروزدیدار	بی‌بارزدیدار و
۱۶٤	۲۲	بدانستئی	بدانستیی
—	۲۲	ماندهٔ	ماندیی
۱۶۹	۷	بکه شپرد	بکه سْپَرْد
۱۷۱	۱٤	(۱)	(ا)
—	۲۲	زریر	زریر (۱)
۱۷۲	۱۰	دینار	دُنْیا
۱۷۳	۲٤	پراکنده	پراگنده
۱۷۵	٤	بافتهٔ نرنر	بافتهٔ نر
۱۷۶	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :
۱۷۷	۳	مغیّر	مغبّر
—	۱٤	آکنده	آگنده
—	۲٤	[ا] :	[ا] ظ :
۱۹۱	۱	گشتم	کِشتم
—	۱	همیشگفید	همیشکفید
—	۱۳	گشته است	گشتست
۱۹۱	۱۵	بار تو	باز تو
۱۹۲	٤	نیال ❀	ینال
—	۷	آن کش بعذر❀	آن کس بغدر
—	۱۰	بحجّت❀	ز حجّت
۱۹٤	۱۶	اشکل❀	مقصور
۱۹۵	۳	بتر از وی	بترازوی
—	۱۲	هگزر	هگرز
—	آخر	ولي	ولي ، ظ ،
۱۹۶	۱٤	ازدست	[ازدست]ظ
۱۹۸	۱۷	خلقت	حلقت
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
۱۹۹	۲۱	مَطیر	مُطَیِّر
—	۲٤	جَحناء	حَجْناء
۲۰۰	۱	سوگوار ❀	سوکوار
—	۱٤	خورسند	خرسند
۲۰۱	۲۱	اشکل❀	مقصور
۲۰۳	۷	نارتراز	تار تراز
۲۰٤	۲	تار تراز	تارطراز
۲۰۸	۱	اخرب❀	اخرب‌مکفوف
—	۲۰	پشکیست	پشگیست
۲۰۹	۳	در هم	دِرْهم
—	۲۲	صدّیقهٔ	صدّیقه
۲۱۰	۲٤	انگاه	انگار
۲۱۷	۲۵	[۳] مَیْر	[۱] مَیْر
۲۲۰	۲۲	چه طمع	چو طمع
۲۲۱	۲۳	(۱)	(۳)
—	آخر	[۱]	[۳]
۲۲۳	٤	حلب را	حبش را
۲۲٤	۵	مست	سست
۲۲۶	۲	خُشنودم	خُشْنُدِیم
۲۲۷	۱۶	ناوکی	ناوَکی
—	۲٤	بِخَرَدْ	بِخْرَدْ
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
۲۳۳	۲۳	که پرنور (ا) ورداست	که پرنور ورداست(ا)
—	۲۵	کافور،	کافورودرّاست،
۲۳٤	۱۱	خوار	خار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۲۵	۱۳	عمرو عنتر ۞	عمرو وعنتر
۲۴۲	۱۲	سخ	سخا
۲۴۳	۲۵	بدام بر	بدام‌و بر
۲۵۰	۱۲	محل	محلّ
۲۵۳	۵	نبال۞	ینال
—	۱۸	خال	خاك
۲۵۸	۲۰	بتو	زتو
۲۶۱	۱۲	وی امام	وای ماه
۲۶۲	۲۰	جاي	جان
۲۶۳	۱۸	الأنامم	الأمم
۲۷۰	۱۹	پیش گاه	پیشگاه
۲۷۱	۲۵	دماغ ۞	بینی
۲۷۷	۱۴	سوگوارم ۞	سوکوارم
۲۷۸	آخر	، چنان گمانست	چنان گمانست ،
۲۷۹	۲۵	شبان	زین گمره گرك شبان
۲۸۰	۱۴	احساس	احسان
۲۹۵	۱	زم نه	زمانه
۲۹۵	۵	دُنان . دُنانم ۞	دَنان ، دَنانم
۳۰۰	۲۳	جر که	جز که
۳۰۱	۴	ندبم	ندیم
۳۰۲	۱۴	نیالم ۞	ینالم
—	۱۷	قتالم	فتالم
۳۰۹	۱۱	اساس. حجّت۞	اساس‌و. حجّت و
۳۱۳	۲۳	شادي	شادی (ب)
—	۲۵	این حاشیه افزوده شود : — [ب] نسخه : شاید ،	
۳۱۴	۲۵	کشد	کشید
۳۱۵	۱۰	نادن	نادان
—	۱۷	سپاه	سیاه
۳۱۹	۱۶و۲۶	کیهان	گیهان
۳۲۴	۱	رافضی ۞	ناصبی
۳۲۶	۲	بگذار ۞	بگزار
۳۲۷	۸	گرم	گرم و
۳۳۶	۲	انداست	اندراست
۳۳۹	۱۱	نیکدن اکنون	نیکدان اکنون

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳۹	۲۴	[ا] :	[ا] ظ :
۳۴۴	۱۳	کرکس ۞	کرگس
۳۶۰	۳	تُرا	تُرا
۳۶۱	۱۷	بادیه	بادیهٔ
۳۶۳	۶	کیهان	گیهان
—	۲۵	یاروان	ماروان
۳۶۴	۱۸	رکالت	رکاکت
۳۷۵	۳	بی‌شاخ	بی‌خار
—	۷	خمارونه ۞	خمار دنّ (؟)
—	۱۹	نکوسار	نگوسار
۳۷۶	۲۱	بربطرن	بربطزن
۳۷۷	۲۵	[۳]	[۲]
۳۸۰	۱۹	ناوود	ناورد
—	۲۱	مورروگُر بزی	مورْگُربزی
۳۸۵	۲۲	[۲]	[۳]
۳۸۷	۳	بار	باد
۳۸۸	۱۶	گونه	گرنه
۳۹۲	۱۰	زربید	زردبید
۳۹۳	۱۹	زبن	زین
۳۹۷	۱۲	خنجر	حنجر
۳۹۸	۱۶	بروی ظ	[بروی] ظ
۴۱۰	۲۵	خاری ۞	خواری
۴۱۵	۸	مسلمانی	سُلیمانی
۴۱۶	۵	جرمکر	جز مکر
۴۱۷	۷	بمیري	بمیرم
—	۱۳	بگوئیش	نگوئیش
۴۲۵	۱۲	سوگواري ۞	سوکواري
۴۲۷	۱	گهنگار	گنهکار
—	۱۷	سوگواری ۞	سوکواري
۴۲۸	۲۶	حاشیهٔ [ه] این طور اصلاح شود: — [ه] : بجو آن نامه کاندر نامهٔ ، چو این نامه هم اندر نامهٔ . حاشیهٔ [و] این طور اصلاح شود: — [و] : همی آن، بسی از ،	
۴۲۹	۲۰	عدد سطر غلط شده است	
۴۳۰	۲۶	در آخر حاشیهٔ [ه] افزوده شود : — نسخه : زر ، نسخه : زند	

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۲۱	۱۲	شده	شد
۴۳۶	۲۰	بامدان	بامدادان
۴۳۸	۴	گهنگاری	گنهکاري
۴۴۱	۵	مزاج (ا) و	مزاج و(ا)
—	۱۶	ماندی	ماندمی
۴۴۲	۱۲	سوگواري ۞	سوکواري
۴۴۳	۱۲	بر نار	بر بار
۴۴۴	۱۴	ربي	ربی
—	۱۹	بستانی	بستانی(۞)
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود :ـ [۞] نسخه : نستانی،	
۴۴۵	۱	آری	آری (۞)
—	۸	بیفرازی	بیفرازی (۞۞)
—	۲۷	این دو حاشیه افزوده شود :ـ [۞] نسخه: فرود آرد ، [۞۞] نسخه : نیفرازی	
۴۴۷	۲۵	س ۱	س ۱۶
۴۴۸	۷	دارست	داد است
۴۵۲	۲۵	نخیر	نخیز
۴۵۵	۲۶	چو	چو بر
۴۵۶	۲۱	حیّران	حیران
۴۵۹	۶	او ملك	ملك او
۴۶۰	۷	هرگز	هرك از
۴۶۲	۳	بیغوي ۞	بیغوی، یا: پیغوي
۴۶۵	۱۱	عمرو عنتر ۞	عمرو و عنتر
۴۶۶	۹	دادخور	داد خود
۴۷۱	۱۰	برزنت	بردنت
۴۷۲	۷	خشی	خشتی
۴۷۳	۱۶	کستی	کُستی (۳)
۴۷۴	۲۶	حاشیهٔ [۱] اینطور اصلاح شود [۱] ظ : نگذشت وگل بگشت	
۴۷۵	۲۵	یابد	باید
۴۸۰	۳	سوگوار ۞	سوکوار
۴۸۲	۵	رفتن ار	رفتن از
۴۸۹	۳	شکالي	شگـالي
—	۲۳	شاه و	شاه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۹۰	۵	خود	خور
۴۹۱	۷	خرخیر ۞	خرخیز
۵۰۵	۱۰	که جان	کەتا جان
۵۰۸	۱۶	کرکسي	کرگسی
۵۲۸	۲۶	کذالك	کذلك
۵۴۶	۲۰	عدد سطر اصلاح شود	
—	۲۶	و دیگر	و کمانهٔ دیگر
۵۴۹	۶	درین باب	درین راه
۵۶۰	۱۵	۱۸	(۸)
۵۶۵	۱۸	کوزهٔگل	کوزگك
۵۷۸	۲۱	و همیشه	همیشه و
۵۸۱	۱۸	بحاشیهٔ (۲)	بحاشیهٔ (۳)
۵۸۲	۲۲	إلّا	إلّااللهُ وَ
۵۸۳	۵	لاَیُمَسُّهُ	لاَیَمَسُّهُ

چون چاپ فهرست اعلام بااین بنده ودرمطبعهٔ مجلس نبوده کاملاً از اغلاط آن اطّلاع ندارم وآنچه برحسب تصادف بر بنده معلوم شده اینجا ثبت میکنم :ـ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۸۵	۲	اعداد ۶ و ۱۸۱ و ۱۸۶ بایدبارقم درشت باشد .	
۵۸۶	۳	ابوحنیعه	ابوحنیفه
۵۸۷	۱۱	بنی‌علیه‌السلام ...	نبی علیه السّلام
۵۹۳	۶	خرخیر ۞	خرخیز
۵۹۴	۵	افزوده شود : ـ ۳۸ : ۱۰	
—	۱۳	افزوده شود : ـ ۳۸ : ۱۰	
۵۹۵	۱۲	زمرم	زمزم
۵۹۶	۱۸	علیها	علیهما
۵۹۷	۱۱	۵۶۱، ۴	۵۶۱، ۸
۵۹۹	۱۰	عسگر	عسکر
۶۰۰		سطر نهم اینطور باید اصلاح شود:ـ عمرو (عمرو وعنتر) ۱۴۸، ۶، ۱۹۵، ۲۴، الخ سطر یازدهم این طور :ـ عُمَر؟ ۶۵، ۱۹، عَمْرو ۱۵۰، ۱، ۳۵۵، ۱۰، سطر دوازدهم این‌طور :ـ عنتر (عمرو وعنتر) ۱۴۸، ۶، ۱۹۵، ۲۴، ۲۲۰، ۵، ۲۳۵، ۱۲، ۴۱۲، ۱۴، الخ	
۶۰۲	۱۱	قسطنطنیه	قسطنطینیه (قسطنطین)

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
٦٠٤	٧		این اعداد اضافه شود :ـ ۴۵۵، ۱۰،	٦٠٧	٢٠	ابوخنیفه	ابوحنیفه

تعلیقات

صفحه	ستون	سطر	خطا	صواب
٦٢٣	٢	٥	لندن	لیدن
٦٢٣	٢	٩	ظ : چیز یابد	ظ : چیر یابد
٦٢٧	١	١٠	در همین قصیده ❀	در همین دیوان
٦٥٠	٢	٢	بك	یك
٦٦٦	١	٢٠	سر آن	سرانِ
٦٧٤	٢	٢٦	را : ئ ام	رانده ام
٦٧٥	٢	٣٣	طیف	لطیف
٦٧٧	١	١٧	در صل	در اصل



دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و قطعات که اصل نسخهٔ آن را

آقای حاجی سید نصر الله تقوی

تصحیح نموده اند بانضمام

روشنائی نامه

مصحّح ایشان که مجدداً با چاپ کاویانی مقابله شد و

سعادت نامه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح و تکمیل مجدّد از روي یك نسخهٔ خطّی و یك

رساله

بنثر درجواب نود و یك سؤال «فلسفی و منطقي و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی»
که یکی از شعرای متقدّم در ضمن یك قصیدهٔ هشتاد بیتی نموده بوده و

مقدّمه

درشرح حال و عقاید و کُتُب حکیم بقلمِ

آقاي تقی زاده

که باهتمام و تصحیح عبد ضعیف مجتبی مینُوی و بنفقهٔ

کتابخانهٔ طهران

از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ هجری شمسی در مطبعهٔ مجلس بطبع رسید

مقدمه

یکی از علائم ابتدائی وآثار ضعیف ولی امید بخشِ انتباهِ علمی وادبیِ ایران که موجب نهایت مسرّت خاطر وشکران علاقه مندان علم وادب است همّتی است که ازخود ایرانیان اخیراً در احیای آثار ادبی گذشتگانِ باافتخار خود کم کم و لو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل وحکیم سخنوری که یکی از مفاخر مملکت ما و ستارهٔ درخشان افق قرن پنجم هجری است ومدّتها مجهول القدر ومتروك مانده بود دراین چند سال اخیر بواسطهٔ همّت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیزبشرف دخول درعداد آنها مفتخرم وتشویق علّامهٔ فاضل مرحوم إدْوارْدْبرَوْن انگلیسی کهادبیّات ملّی ما را مسیحای زمان واز بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجّه خدمت گذاران علم وادب شده وچندین کتاب ازمؤلّفات مجهول یامفقود الأثر او بحلیهٔ طبع نفیس وپاکیزه و بادقّت وتحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصرِخسرو است که این سطور دیباچهٔ طبع مجموعهٔ اشعار بلندِ زادهٔ طبع اوست

مجموعهٔ اشعار یادیوان ناصرخسرو که اینك بحلیهٔ طبع آراسته شده ظاهرا سوّمین باراست که بطبع میرسد (۱) و چنانکه معلومست اوّلین بار درسنه ۱۲۸۰ هجري قمري در تبریز ودوّمین بار درسنهٔ ۱۳۱٤ در طهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع باطبع های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظّم و علّامهٔ مفضال آقای حاجی سیّد نصر الله تقوی مَتّعنَاالله بطول بقائه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیغه در جمع وتصحیح وتحقیق اشعار حکیم مبذول داشته ورنج فراوان دراین امر برده‌اند و نتیجهٔ زحمات بیست‌سالهٔ خود را چنانکه خود معظّمله در خاتمه اشاره فرموده اند تبرّعاً محض احیای ادب که دراین زمان بسی کاسداست باختیار کتابخانهٔ «طهران» گذاشتند وآن کتابخانه نیز محض خدمت بعلم و ادب بطبع این

---

(۱) منتخبات اشعار ناصر خسرو مکرر از طرف مرحوم دکتر اته و دیگران از علمای فرنك نشر شده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا در تبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود وبیش از اندازهٔ تصوّر باوسائل موجوده درطهران درتصحیح و تنقیح چاپ ونفاست آن کوشش نمودند واینك در نتیجهٔ این زحمات کاملترین مجموعهٔ اشعار حکیم بین‌الدَّفَّتَیْن دسترس خاص وعامست دراین صورت معلومست‌که کتابی‌که از نظر تدقیق و تنقیح استاد بزرگوار گذشته و باآن دقّت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده ومخصوصاً تصحیح نمونهای طبع ومراقبت آن بمعاونت ومداقّهٔ بسیار محققانه وفاضلانهٔ یکی ازفاضلترین جوانان ایران آقاي آقا میرزا مجتبی مینوی وفقه‌الله لخدمة‌العلم که امید آیندهٔ فضل وادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود ومستغنی ازهرگونه افزودن وکاستن بهمین‌جهت برای این ضعیف‌جای تعجُّب بود وقتی که کتابخانهٔ «طهران» از من تقاضای تحریر دیباچهٔ مشتمل براحوال مؤلّف و ملاحظات راجع بکتاب نمودچه این‌جانب را باقلّت بضاعت وعدم خبرت‌کامل دراینگونه مسائل‌نوشتن دیباچه برکتابیکه چنان استاد جلیل‌القدر نحریرجمع آوری وتنقیح کرده خروج از حدّ بنظر میآید لکن چه چاره که درمقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران برگردن این ضعیف دارند و اجازهٔ خود استاد اجلّ خود را مجبور باطاعت دیده وسطور ذیل را با قلّت وسائل وکمی وقت تسوید نمودم باشد که کمك ضعیفی بروشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا و نویسنده که بواسطهٔ اختلاف عقیده باعامّه در وطن خود جور وجفا دید وتبعید شد ودر غربت اجباري جان داد بنماید

اینرا نیزباید بگویم‌که شرح احوال مدقّقانهٔ ناصرخسرو درزبان فارسی بقلم فاضل محترم وهمکار مکرّم‌من آقاي میرزا محمودخان غنی‌زاده سلماسی در دیباچهٔ چاپ سفر نامهٔ حکیم دربرلین نوشته شده ودر السنهٔ فرنگی آقایان شِفِر(۱) و فاگنان(۲) در فرانسه و ادوارد برون(۳) و ریو(٤) در انگلیسی واز همه کاملتر وجامعتر وباتحقیقتر إته (٥) در آلمانی شرح حالات ناصر خسرو و کتب او وعقاید او را تتبّع وتدوین کرده‌اند(٦) وآنچه این ضعیف اینجا اجمالاً بیان میکند در واقع قسمت عمدهٔ آن تکرار تحقیقات فضلای مزبور واقتباس ازآنهاست اگرچه در مراجعهٔ مستقیم بمظانّ

(۱) Charles Schefer (۲) Fagnan (۳) E. G. Browne (٤) Rieu

(٥) Dr. H. Ethé (٦) برای اسامی کتب‌رجوع شود باخر این دیباچه

تحقیق ومآخذ مسئله چه درکتب و اشعار خود ناصر وچه در کتب متأخرین تا آنجا که مقدور بود فروگذاری ننمودم[1] و بسیاري از نکات را هم پس‌ازتحقیق وثبت در یادداشت، درمقالات وتألیفات آنان نیز عیناً یافتم ومؤیّد ومقوّی صحّت حدس خودم گردید.

شکّی نیست که فضلای متبحّر باصرف وقت بیشتر وتدقیق در کلمات شاعر حکیم بتأنّی وتأمّل کامل وسنجیدن هر بیت وهرجمله باذرّه‌بین تحقیق باریك و پیروی رویّهٔ انتقادی عالمانه و مقایسهٔ اشارات تاریخی مندرجه در آنها با وقائع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه ومخصوصاً بارجوع بمآخذ دیگري که این‌ضعیف نه مجال رجوع ونه دسترس‌بآنها داشتم ازیکطرف وکشف کتب دیگري ازخود ناصر و یا مؤلّفین قدیم و رجوع بنسخه های صحیح قدیمتر و کاملتر دیوان اشعار ناصر که در دارالکتب ممالك مختلفه محفوظ ویادرخود ایران درکتابخانهای خصوصی اشخاص و غیره مدفون است و مقابلهٔ نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ابیاتی که در دست مانبوده ونیز بادقت کامل صبورانه در تمام نکات هریك ازابیات دیوان و سایر اشعار ومقایسهٔ همهٔ اشارات و معلومات داخلی و خارجی باهمدیگر از طرف دیگر وهم باتحقیقات کاملهٔ وافیه درطریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیّه وقرامطه و فاطمیان و دروز وتمام اشکال مختلفه ومتقاربهٔ آن‌مذاهب و تاریخ کامل مصر درزمان فاطمیان وتاریخ ممالك اسلامی عموماً وخراسان و ماوراء النّهر خصوصاً و بلخ وبدخشان بالأخصّ در قرن پنجم هجری واواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر وکاملتر ودقیق‌تري درحالات وگذارش زندگی وعقاید وصفات واخلاق واعمال این حکیم وشاعر بزرگ فارسی زبان ایرانی نژاد بکنند مشروط بر آنکه همه‌جا رویّهٔ تحقیق انتقادی نقّادان ازعلمای قدیم ما ومحقّقین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده بااستقراء و استقصاء مآخذ وتمیز غثّ و سمین آنها بمیزان عقل وتحقیق بطریقهٔ اساتید مزبور کارکنند و من الله التّوفیق

---

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که از کلمات خود ناصر خسرو شده ودر موقع بیان هرنکته مأخذ آن در حاشیهٔ پاورقی ذکر شده در رجوع باشعار دیوان یاروشنائی نامه یاسعادت نامه همه‌جا علامت «ص» اشاره‌بصفحه و«س» اشاره بسطر است ازهمین چاپ فعلی مثلا « ص۲۷ س ۱٤ یعنی سطر چهاردهم از صفحهٔ بیست‌و هفتم و مقصود از عدد سطر همه‌جا شمارهٔ سطور است بترتیبی که در کنار صفحه ثبت‌شده است وهرجا بسفرنامه یازادالمسافرین یاوجه دین رجوع داده‌شده مقصود چاپ برلن‌است درمطبعهٔ کاویانی‌وهرجا به «سرگذشت‌شخصی» یعنی‌ترجمهٔ‌حال منسوب بخود ناصرخسرو اشاره شده مقصود نسخه ایستکه در دیباچهٔ دیوان چاپ تبریز مندرج است

— اسم ورسم ومولد وحسب ونسب شاعر —

حکیم ناصربن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنّی بابومعین و ملقب و متخلّص به « حجّت » درماه ذی‌القعده از شهور سنه ۳۹۴ هجري قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری‌شمسی) ظاهراً درقبادیان ازنواحی بلخ متولدشده[۱] و بعد از سنه ٤٦٠[۲] و بروایت اقرب بصحّت در سنه ٤٨١ در یُمْگان از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التواریخ است باوجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانهٔ روایات راجع بوفات حکیم وعمراو چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است[۳]

حکیم ناصر خودرا در سفرنامهٔ خود قبادیانی مروزی میخواند بودن‌او از قبادیان از اشعار اونیز معلومست[٤] و چنانکه گفته‌شد قبادیان از نواحی بلخ بوده[٥] و بدین جهت وی در اشعار خود همه‌جا از بلخ بعنوان وطن و شهروخانه و مسکن خویش سخن میراند وبلخ را بصفت «چون بهشت» توصیف مینماید[٦] و بهجرت یاهزیمت یااخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند ونیز درسفرنامهٔ خود باآنکه مبدء حرکتش مروبود واز آن نقطه براه افتاده بود همه‌جا درعرض راه مسافتهارا ازبلخ تاهرنقطه که میرسد حساب میکند و بهرحال شکّی نیست که دودمان وخانمان و اقارب او در

---

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند وباغلب احتمال مقصود القبادیانی‌مولداً والمروزی مسکناً است

(۲) چون ناصر خسرو درسنه ٤٤٤ از سفر حج بوطن خود برگشت وبعد به‌یمگان تبعید شد ودرپیتی ازاقامت ۱٥ سالهٔ خود دریمگان حرف میزند لهذا اقلاباید تاسنه ٤٦٠ زنده بوده باشد

(۳) در وفات ناصر روایات‌مختلفه است وتذکره‌ها خبطهای غریبی کرده اند چنانکه بیاید وعمراورا نیز بصدوچهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است

(٤) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(٥) قبادیان یاقوادیان‌که بنابرقول‌سمعانی (درصورتیکه نسخه‌صحیح باشد) قراذیان [؟قواذیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبهٔ کوچکی بود که در روی یکی از شاخهای جیحون ودرناحیه‌ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده وبقول سمعانی‌تفرجگاه باصفائی بوده وآب‌شیرین وگوارائی داشته ودارای باغهای‌قشنگ زیادی پرازسرو ودرختان باصفا بوده و قسمتی از سکنهٔ آن ازعرب تمیم بوده است اشارات‌متعددی که در اشعار حکیم بضیاع وعقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده ومدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت میکند وآن را اشرف صنایع میشمرد واشارهٔ که در سطر ۷ صفحه ۳۰۰ بقبیلهٔ تمیم دیده میشود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشتهٔ است — امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است درهمان محل در شمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ ونیز قریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی‌هردو درماوراء جیحون در نقشه‌ها دیده میشود

(٦) دیوان ص ۲۳۰ س ٤

بلخ بوده ودر آنجا خانه وباغ وضیاع وعقار ودوستان وطایفه وبرادران داشته[۱] و باحتمال قویّ بعد از عودت ازسفرحجّ و مصر تاموقع متواری شدن وفرار دربلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکّی نیست[۲] و نسبت اصفهانی که بعضي تذکره ها وکتب متأخّرین داده اند[۳] بی‌اساس است دراین صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یابجهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده اند ویا باحتمال اقوی بسبب اقامت او مدّتی درمرو ومخصوصاً تاموقع سفر حجّ این نسبت پیدا شده است چنانکه درسفر نامه گوید «از مرو برفتم بشغل دیواني»[٤] وهمچنین درجای دیگر از سفرنامه[٥] گوید که درپنجم رمضان درسنه ٤٣٨ به‌بیت‌المقدّس رسید ودر آنوقت درست یکسال شمسی بود «که ازخانه» بیرون مده‌بود وچون وی در ۲۳ شعبان سنه ٤٣٧ از مرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه‌اش درمرو بوده است علاوه براین ذکر کسائی مروزی بالاختصاص از میان سایر شعراء مکرّر در اشعار خود قرینهٔ سکنای او در مرو تواند شد[٦]

دراسم او که ناصراست و اسم پدرش خسرو[۷] هیچ شکّی نیست و خودش همیشه دراشعار ومصنّفات خود خود را باین اسم ونسب میخواند یعنی گاهی ناصر[۸] وگاهی ناصرِ خسرو[۹] وگاهی ناصربن خسرو[۱۰] اسم جدّش حارث اگرچه درنسب نامهٔ جعلی مندرج در تاریخ حیات مجعول النّسبه وافسانه آمیز منسوب بخود او (که بعد از این همه‌جا در این دیباچه از آن بعبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است وباین جهت اعتبار وصحّت آن مورد اعتماد نباید بشود لکن عین همان اسم در

---

(۱) دیوان ص ۲٥۳ س ۸و۲۳ تا ۲٦ – ص ۲٥٤ س ۱ تا ٥ – ص ۳۰۹ س ۱۳ – ص ٤۱۳ س ۲

(۲) رجوع شود بحاشیهٔ سابق بعلاوه دیوان ص ۱٤٥ س ۲۳

(۳) مثل دولتشاه در تذکرةالشعراء و لطفعلی بیك در آتشکده

(٤) ص ۳

(٥) ص ۲۸

(٦) بدونکتهٔ اخیر اته در شرح حالی که از ناصر خسرو درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳٤ نوشته اشاره میکند نکتهٔ دومی قبل از ملاحظهٔ تحقیقات مشارالیه بنظر خود نگارنده نیز رسید

(۷) دیوان ص ۳۱۸ س ۱۳

(۸) دیوان ص ٥ س۲۳ – ص ۱۲۲ س ۱۰ – ص ۱۳٤ س ۲۲ – ص ۱۹۰ س ۲۱ – ص ۲٥٥ س ۸ – ص ۲۹۰ س ۱٥ – ص ۲۹٤ س ۲ – ص ٤۰٤ س ۱٦ – ص ٤۱۳ س ٦ – ص ٤٦۷ س ۱۳ سفرنامه ص ۳٤ و ۹٥ و ۱٤۳

(۹) دیوان ص ۱۲۰ س ۸ – ص ۳٦۳ س ٥ – روشنائی نامه ص ٥۲۳

(۱۰) دیوان ص ٤٦۳ س ۲ – سعادتنامه ص ٥٦۱ بیت اخیر – سفرنامه ص ۲

آخر رسالهٔ مختصری که منسوب بناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخهٔ از آن در طهران در تصرّف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملك است وذکر آن بعد بیاید نیز در ضمن نسب ناصرخسرو آمده است کُنْیَتش نیز مسلّم است وهم در سفرنامه وهم در اشعار او ذکر شده[1] عنوان حکیم نیز برای اودر کتب واشعارش خیلی ذکر میشود[2] و واقعاً هم از حکما بوده وازاشعار وی ومخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده میشود که بفلسفهٔ ارسطو و افلاطون و فارابی وابن‌سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر میکند[3] لقب حجّت که اشعار او پر از آنست و اغلب مانند تخلّص شعري میآید ناشی ازاین‌بوده که وي بعداز عودت ازمصر بخراسان یکی از حجّتهای دوازده گانهٔ[4] دعوت فاطمی بود واز طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله ابوتمیم مَعَدّبن‌علیّ که از سنه ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجّت جزیرهٔ خراسان[5] برگزیده شده و براي نشر دعوت درایران و ماوراءالنّهرمأمورشده بود وبهمین جهت خودرا گاهی «حجّت»[6] وگاهی «حجّت خراسان»[7] و گاهی «حجّت مستنصری»[8] و گاهی «حجّت فرزند رسول»[9] وگاهی «حجّت‌نایب پیغمبر»[10] وگاهی «سفیر»[11] و گاهي «مأمور»[12] وگاهی «امین امام زمان»[13] وگاهی «مختار امام عصر»[14]

---

(۱) سفر نامه ص ۲ — دیوان ص ۱۰۴ س ۱۱ — ص ۳۲۶ سطراخیر — ص۳۲۸ ص ۱٤ — ص ۳٤۹ س ۱۷ — ص ٤۰٤ س ۱۰

(۲) سفرنامه ص ۳ — دیوان ص ٤۳ س ۱ (؟) — ص ۳۸۷ س ۱

(۳) زادالمسافرین ص ۲۰ و ۹۸ و ۲۷۸ و ۳۱۸ و ۳٤۳ و ٤۲۱

(٤) بطنیهٔ اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی خلیفهٔ فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یاباب را قائل بودند که هرکدام از آنان بیك قسمت از ممالك دنیا برای نشر دعوت مأمور بودندهریك ازاین‌منطقه های دعوت «جزیره» وباب یانقیب آنجا «حجت» آن‌جزیره‌یعنی‌آنسامان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصر خسرو در صفحه ۹۶ دیوان گوید «زیشان بهراقلیم یکی بنده وبابیست کورا بصلاح گرهی کز صلحااند» وهمچنین در سطر ۱۱ از همان صفحه و سطر ۱۵ صفحه ۳۰ و سطر ۱۲ صفحه ۷۶ باین معنی اشار، میکند

(۵) دیوان ص ۱۲۰ س ۲ — ص ۱٦۹ س ۱۷ و ۱۸ — ص ۲۲۸ س ۱٦ — زادالمسافرین ص ۲۹۷.

(٦) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دو بار آمده

(۷) دیوان ص ٥٤ س ۱٦ — ص ۱٤۹ س ٦ — ص ۲۳۸ س ۱۷ — ص ۲۹٦ س ۲٤ — ص ٤۰۲ س ۱۹ ص ٤۰٤ س ۱۲ — ص ٤۲۰ س ۸ — ص ٤٥۰ س ۱ — ص ٤٦۷ س ۲۲

(۸) دیوان ص ٤۱۳ س ٤

(۹) دیوان ص ۱۲٥ س ۱۳

(۱۰) دیوان ص ۲۸۳ س ۱۹

(۱۱) دیوان ص ۲۹۰ س ۳

(۱۲) دیوان ص ۳۰۳ س ۱

(۱۳) دیوان ص ۲٥٥ س ٤

(۱٤) دیوان ص ۲۷۷ س ۲۳

وگاهی «مستعین محمّد»[1] وگاهی «برگزیدهٔ علیّ المرتضی»[2] مینامد   شهرت **علَوی** که اغلب باسم اودر کتب تذکره و غیره ردیف میشود مأخذ واساس صحیحی ندارد وظاهراً ازجعلیّات متأخّرین است و ناشی ازنسب مجعولی است که در «سرگذشت شخصي» مجعول ناصر مندرج است که نسب اورا باپنج واسطه بامام علیّ بن موسی الرّضا ع میرساند واگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیدا شود باید تصوّر نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علي استعمال شده است[3] چنانکه وی در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است   ونیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخّرین ازمؤلّفین مبتلی به است یعنی التباس بایك ناصر دیگري واقع شده باشد مانند ناصر علَوی از سادات حکّام طبرستان در اوایل قرن چهارم که بناصر کبیر معروف است ، یاسیّدمحمّدِ ناصر علوی وبرادرش سیّدحسنِ ناصر علوی که هردو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب الألباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ ـ ۲۷۶ آمده است   ورنه شکّي نیست که وی از سادات نبوده وچنانکه آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وي خود شرافت نسب خود را انکار میکند[4] ولی در بعضی کلمات خود بعلوّ حسب و پاکیزگی نسب خود وبودن ازنسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد[5]

از دوبیتی که در لباب الألباب عوفی (جلد دوم صفحه ۲۰۲) از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصرخسرو **حمیدالدّین** بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشارهٔ باین فقره نیافتم[6]

---

(۱) دیوان ص ۱۰۴ س ۱۲

(۲) دیوان ص ۲۷۳ ب ۲۲

(۳) چنانکه خیلی از افسانهای دیگر راجع بناصرخسرو ظاهراً از اشارات اشعار او بتفسیر غلط و افزودن شاخ وبرك استخراج وپرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۱۵ صفحه ۲۶۵ دیوان پیدا شده باشد ظاهراً این نسبت درقرون اخیره بناصر بسته‌شده ورنه حتی دولتشاه که تذکرهٔ خود را درسنه ۸۹۲ تألیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعنوان شهرت ضعیف ذکر میکند

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۰ — ص ۲۷۸ س ۱و۲ — ص ۲۸۷ س ۹ — ص ۳۴۶ س ۱۵

(۵) دیوان ص ۳۷ س ۲ — ص ۲۸۹ س ۱۳و۱۷

(۶) بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا مجتبی مینوی درضمن مراسلهٔ خودشان نظراین جانب را باین نکته جلب کردند بعلاوه بعقیدهٔ ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کنیهٔ ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب وکنیه ناشی شده باشد

تاريخ سال تولّدش را که سنه ۳۹٤ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر میکند(۱) وگاهی هم باشاره میرساند چنانکه درسطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید که وی درموقع انتباه از غفلت وسلوك سبیل حقیقت جوئی ٤۲ سال داشته که مطابق باموقع خواب دیدن او در بنج دیه مرو الرّود در سنه ٤۳۷ میشود ماه تولّد هم که ذي القعده باشد دربیت دیگری(۲) که بدبختانه تاریخ سال درآن تحریف شده مذکور است

ناصر خسرو ظاهراً از خانوادۀ محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند بوده است واز اشعار او معلوم میشود که در جوانی در دربار سلاطین وامراء راه داشته(۳) وحتّی چنانکه خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوك عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوي و پسرش مسعود» دیده (٤) و از این قرار باید قبل از ۲٦ سالگی درمجلس سلطان محمود غزنوی حاضرشده باشد قبل از سفر حجّ در ٤۳ سالگی بقول خود دبیر بیشه و متصرّف «در اموال و اعمال سلطاني» بوده و «بکار های دیوانی مشغول بوده ومدّتي در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود (٥) و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت (٦) و پیش وزرا محتشم بوده وبا پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه ویرا «خواجۀ خطیر» خطاب میکرده است(۷) اینکه برادرش ابوالفتح عبدالجلیل نیز بخطاب «خواجه» مخاطب بوده و ظاهراً از عُمّال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟ شاید عمیدالملك کندري) بوده (۸) وهمچنین مسافرت ناصرخسرو ازنیشابور بقومس «درصحبت خواجه موفّق که خواجۀ سلطان بود» (۹) دلیل برتشخُّص وي وعزّت مقامش تواندشد چه خواجه موفّق ظاهرا همان امام موفّق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که

---

[۱] دیوان ص ۱۷۳ س ۹ — دبستان المذاهب (نسخۀ چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۳٥۹ ونسخه که در دست شفر بوده ۳۸٦ مینویسد تاریخ گزیده (چاپ عکس لندن) سنه ۳٥۸ و نسخۀ که در دست شفر بوده ۳۸٥ وحبیب السیر (بنقل شفر از آن) ۳۸٥ وبنا بر نسخۀ چاپ بمبئی (بنقل ریو از آن) ۳٥۸ ثبت میکند

[۲] دیوان ص ۱۸۳ س ۱٥ — چنانکه در حاشیه همان صفحه از دیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً مغشوش و محرف است

[۳] دیوان ص ۱٥٦ س ۱۳و۱٤ — ص ۱۹۰ س ۲۱ - ص ۲٥۰ س ۷ — ص ۲۷۰ س ۱۸ ومابعد آن

[٤] سفرنامه ص ۷۸

[٥] سفرنامه ص ۲

[٦] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۱٥٦ س ۱۳و۱٤ ومابعد آن

[۸] سفر نامه ص ۱٤۳

[۹] سفر نامه ص ٤

بقول بیهقی درموقع استیلاي سلجوقیان بخراسان بغزنویان مخالفت و باامرای سلجوقی موافقت کرده وتقرُّب عظیم پیش آنها یافت[1] بطوری که شاید محترمترین علمای خراسان شد[2] حتّی نظر ببعضی قرائن وامارات بعید نیست که ناصرخسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود در بلخ که در واقع دوّمین پایتخت سلاطین غزنوي بود در خدمت ایشان بوده وشاید درهمان اوقات مسافرت بهندوستان کرده وپس‌از تسلّط سلجوقیان وتصرّف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش بخدمت آنها انتقال یافته و بمرو که مقرّ حکومت ابو سلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق متوَفّی سنه ٤٥١ [3] بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند وظاهراً شکّی نیست که بعد ها در ایّام کهولت ناصرخسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفي و شافعی) بود و یاهمین قدر شیعه و اسمعیلی نبود دربلخ درحوزهٔ أعیان واشراف مانده و بأمرا هم تقرُّب کامل میرسانید و شاید مثل عمید الملك و نظام الملك بدرجهٔ بالاتر نیز میرسید و فقط بواسطهٔ طریقهٔ مذهبی خود بیمکان افتاد وازبلخ و در بار امراء دور ماند[4] بهرحال چیزیکه مسلّم است اینستکه در جوانی اغلب مرفه‌الحال ودارای عزّت و جاه ودبدبه و جلال بوده است[5] و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنت و ثروت و « نعمت و ناز » بوده و باغها و خانها و ملك و «ضیاع و عقار» داشته[6] اگرچه بقول خود گاهی‌هم بی‌نوا شده[7] واز «حرص مال بی‌کیمیا» شده[8] ویا در ساعات استجابت دعوات

---

[1] تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ٥٥٦ و ٥٥٨ و ٥٥٩ و ٦١٤

[2] برحسب روایت تاریخ بیهقی دراولین ورود سلجوقیان بنیشابور درسنه ٤٢٩ امام موفق پیش آنها رفت ودر مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود بنیشابور و تخلیهٔ سلجوقیان آن شهر را وی باطغرل برفت ازعنوان «امام صاحب‌حدیثان» معلوم میشود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث ازحنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنا برقصهٔ مشکوك الصحه استاد خواجه نظام‌الملك وزیر وعمرخیام بوده است بقول یاقوت در معجم الادباء در ترجمهٔ حال باخرزی عمید الملك کندری اولین وزیر سلاجقه نیز از شاگردان امام موفق بوده وبقول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدة‌النصره درتاریخ سلجوقیان طبع لیدن صفحهٔ ۳۰) همین موفق (که بصفت «پدر ابوسهل» ذکر شده) کندری را برای دبیری بطغرل بیك معرفی کرده و سپرده و ظاهراً بواسطهٔ رسیدن دونفر از تلامذه یاحاضرین حوزهٔ درس او (کندری و نظام‌الملك) بمقام وزارت تلمذ پیش او مضمون بقلم رفته بود

[3] یاسنه ٤٥٢ ویا ٤٥٣ برحسب اختلاف روایات ولی روایت متن اقرب بصحت است

[4] دیوان ص ٣٦ س ١٨ ص٢٢٦ س ١و٢و٣ ص ٣٣١ س ١٩ و ٢٢

[5] دیوان ص ٢٢٦ س ١ - ص ٢٤٨ س ١و٢ ص ٢٧٠ س ١٩و٢٠ - ص ٢٧٧ س ٨و٩

[6] دیوان ص ٢٠٥ س٣ ص ٢٤٨ س١تا٥ - ص ٢٥٤ س١ - ص ٤٦٥ س١٥ - ص ٤٩٢ س ٢٢

[7] دیوان ص ٢٧٢ س ١٦

[8] دیوان ص ٢٧٢ س ١٠

دعای توانگری برای خود کرده[1] همچنین از خیلی از ابیات او فهمیده میشود که در جوانی وحتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی وتنومند وخوش اندام بوده وبعد از آوارگی شکسته ونزار ولاغر و پژمرده شده است[2]

— عهد جوانی وتحصیلات علمی ومسافرتهای او —

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت[3] و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان[4] و مخصوصاً علوم یونانی[5] از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس وطبّ وموسیقی[6] وبالأخصّ علم حساب[7] ونجوم وفلسفه وهمچنین در علم کلام وحکمت متألهین[8] تبحُّر پیدا کرده بود و وی خود دراشعار خویش و سفرنامه وسایر کتب خود مکرّر باحاطهٔ خود باین‌علوم ومقام عظیم‌فضل ودانش خود اشاره میکند[9] و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا وقطیف امیرعرب از او از روی علم نجوم سؤال میکند که آیا لحسا را تواند گرفت یانه[10] ولی ظاهراً باآنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده[11] ودر روز قران رأس‌و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده[12] بغیب‌گوئی

---

(۱) سفر نامه ص ۲

(۲) دیوان ص ۲۷۷ س ۱۱ و۱۲ و۱٤ و۱۵ — ص ۲۹۰ س ۱۵تا۲۰ — ص ۲۹۱ س ۲٤ — ص ۳۲۹ س ۱و۲و۳ — ص ٤۲۹ س ۱٦و۱۷ — ص ٤۷۱ س ۱٤و۱۵و۱٦ — ص ٤۷٤ س ۱۷

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۸ — ص ۳۲۵ س ٦

(٤) دیوان ص ۵۱ س ۱۳ — ص ۱۷۳ س ۱٤ — ص ۱۸۵ س ۱تا۱۳

(۵) زادالمسافرین پر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتاب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطا طالیس است .... » ودر ص ٤۲۱ گوید « واین قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند

(٦) دیوان ص ۱۸۵ س ۷ تا ۱۱ — ص ۳۱۳ س ۲۰(که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان وسند واکناف‌خراسان‌را فرا گرفته بود وشاید اشاره بمسافرت او در این نقاط هم بوده باشد) — ص ۳۳۰ س ۷

(۷) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۱

(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸و۲۹۷

(۹) دیوان ص٦ س ۱۰و۱۱ و۱۷ و۱۹— ص ۳٦ س ۱۵ — ص۱۵۹ س ۲۱ (که ظاهراً دراصل متعلق بصفحه ۱۷٦ بوده و بغلط داخل قصیدهٔ دیگر شده) — ص ۱۸۵ س ۱۲ و۱۳ — سفرنامه ص ۱۲۷

(۱۰) سفر نامه ص ۱۲۷

(۱۱) روشنائی نامه ص ۵۳۷ س ۱۱

(۱۲) سفرنامه ص ۲

از روي تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیرعرب راجع به سؤال در باب فتح‌الحسا «هرچه مصلحت بود» میگفته است [۱] در علم حساب وجبر و مقابله و هندسه درمصر تدریس میکرده [۲] در عَیْذاب (بندر سودان در ساحل بحر احمر) چندماه خطیب شهر شده و آن کار خطیررا بعهده داشته [۳] تصنیفات زیادی داشته [٤] در ادبیّات عرب وعجم یدطولی داشته [٥] از بُحتُري وجریر و نابغه وحسّان و رودکی و کسائی و دقیقی و عنصري ومنجیك و اهوازی و قطران در اشعار خود وسفرنامه اسم میبرد وشاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است [٦] خود نیز اشعار عربی وحتّی دیوان عربی هم داشته است [۷] در نقاشی هم سررشته داشته و در موقع اقامت درفلج (درعربستان) ازروی ضرورت بانقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده وصدمن خرما بدست آورده [۸] وهمچنین در بیت‌المقدّس کرسی سلیمان را در روزنامهٔ سفر خود که داشته تصویر کرده است [۹] در مسافرتهاي خود مانند حکیم دانشمندی یادداشتهای علمی وتاریخی مفید برمیداشت وشهرها وقلعه‌ها ومساجد و غیره را خود مساحت میکرد [۱۰]

در علم ملل ونحل وکسب اطّلاع برمذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی‌را تتبع وغور رسی نموده [۱۱] بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان وصابئین (که گویامقصودحَرّانیین بودندکه این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که بکثرت آنها در بلخ اشارات متعدّدی در اشعار ناصر موجود است [۱۲]) ونصاری وزردشتیان را نیز تحصیل نموده [۱۳] وازکتاب زند وپازند مکرّر

[۱] سفرنامه ص ۱۲۷
[۲] زادالمسافرین ص ۲۷۲
[۳] سفرنامه ص ۹٤
[٤] چنانکه شرح آن بیاید
[٥] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۳ تا ۲٦ — ص ۳۱۳ س ۱۹
[٦] سفرنامه ص ۸
[۷] دیوان ص ۱٥ س ۲ — ص ۳۰٥ س ۱۰
[۸] سفرنامه ص ۱۲۰ و۱۲۱
[۹] سفرنامه ص ٤٥
[۱۰] سفرنامه ص ۲۱
[۱۱] دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص٤۱۱ س ٦ وخیلی موارد دیگر — بطور کلی دردیوان وسایر کتب او اشارات لایحصی بمذاهب اربعهٔ سنت وظاهریان ومعتزله و قرامطه و حروریه و کرامیه و اقوال مختلفهٔ حکما از مذهب تناسخ و طریقهٔ تصوف وغیره موجود است
[۱۲] از جمله دیوان ص ۱۲۸ س ٦ و ۸
[۱۳] دیوان ص ۸۹ سطر اخیر - ص۱۷٤ س ۱٤ — ص ۲۰٥ سطر اخیر — زردشتیان نیز چنانکه از سطر ۱٦ صفحه ۳۸٦ استنباط میشود دربلخ فراوان بوده اند

صحبت میکند[1] در طلب علم و فَحْص حقیقت باغالب ملل معروف آن زمان آمیزش ومخالطه نموده وازآنها کسب معرفت کرده[2] ولی باوجوداین مثل اغلب شعراء و دانشمندان اسلامی اطّلاعش از مذاهب غیراسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده میشود[3] ولی در علم فلك وحساب وهندسه ظاهرا اعلا درجه معلومات عهد خود را فرا گرفته بود[4] غیراززبان فارسی وعربی (چه فصیح وچه زبان محاوره[5]) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطّلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار وسِیَر وادبیّات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره میکند[6] و مخصوصاً گوید «نماند ازهیچ گون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر»[7] اغلب ایّام باکتب انیس وجلیس بوده ودر سطر ۱٤ ص٤٢٤ ازدیوان گوید که بامصاحبت کتاب در یمکان «بسر بردم بهپیری روزگاري» همچنین در سفرنامه علّت عودت خود را از حجاز بمصر پس از ادای حجّ ماندن کتب خودش در مصر قلم میدهد[8] و در فلج در موقعیکه بنهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دوسلّه کتاب[9] و وقتیکه ازآنجا باسوء حال بنسیه شتر کرایه کرد که ببصره برود کتابهای خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت[10] و حتّی درجوانی در ادبیّات و کتابت و دبیري و نظم و نثر شهرتی بسزا ومقامی معلّی یافته بود[11]

---

(۱) دیوان ص ۱٤۳ س ۱٦ و چندین مورد دیگر

(۲) دیوان ص ۱۷٤ س ۱۳

(۳) درکتاب وجه دین ص ٥٤ تورات را کتاب روسیان وانجیل را کتاب رومیان میخواند و دراشعار خود ص ۹۰ س ۲۱ و ص ۱۱۰ س ۲۲ دیوان، زند وپازند را کتاب پند واندرز میشمرد و در سطر اول از صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند و کُستی را که کربند زردشتیان است کربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ٤۷۳ س ۱۹) و باز دروجه دین صفحه ۲۹٤و۲۹٥ گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنانکه ترسایان و یهود را است

(٤) در سفر نامه ص ۱۳۲ از تعلق مدو جزر بماه حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ ازابعاد و اجرام وطب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند ودرسطر ۷ ازصفحه ۳٤۳ خلقت باران را بطریق بخار از دریا بیان میکند اگرچه درابیات صفحه ۱۸٥ (در صورتیکه نسخهٔ ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را بارسطاطالیس و معرفت نجوم را بعلم ارثماطیقی نسبت میدهد

(٥) در سفرنامه ص ۱٤۱ محاورهٔ خود را بزبان عربی با استاد حمامی دربصره حکایت میکند

(٦) دیوان ص ۳٦ س ۱٥ — ص ۱۸٥ س ٥تا۱۳ وخیلی موارد دیگر

(۷) دیوان ص ۱۸٥ س ۱۲

(۸) ص ۸٦

(۹) سفرنامه ص۱۲۰

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۱

(۱۱) دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲ تا۲٦

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر درصحت نسبت رساله سابق الذکر جواب اسئله بوي ودر تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ٤٢٢ خدشهٔ نباشد این فقره دلیل آنست که وی اقلا از ٢٨ سالگی بتصنیف وتألیف پرداخته است ونیز وي درجوانی ظاهراً بهندوستان (١) و سند (٢) و ترکستان (٣) و افغانستان (٤) و دشت (٥) و شاید دیلم و بغداد (٦) مسافرتها کرده و علاوه برخراسان و ماوراءالنهر و ممالك صغیرهٔ مجاور این ولایات آنچه ازکلمات خود اوبطور قطع دستگیرمیشود لاهور و مُلتان وسند وترکستان ودشت را هم قبل از سفر معروف هفت سالهٔ خود دیده بوده است در سفرنامه بحضور خود درمجلس سلطان محمود ومسعودغزنوی هم اشاره میکند(٧) درشعرگفتن او قبل‌ازسفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهرا بعداز این سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه وهم دردیوان خود بشعرگفتن خود قبل از سفر اشاره میکند(٨) ودر عودت از سفر و وصول ببلخ هم چند بیت گفته که در سفر نامه درج است ودر دیوان نیست(٩)

از گذارش ایّام جوانی ناصر جزاشارات متفرّقه‌که دراشعار وتصنیفات وی جسته جسته دیده میشوداطّلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدّتی مثل اغلب‌شعرای زمان‌خود بباده خواري و عشق ورزی و گفتن اشعار مدح وغزل ولهو وهزل گذرانده (١٠) ر دربار پادشاه بخدمت وهم مدیحه گوئی رفته(١١) وهم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار(١٢) وپس‌از سرخوردن از این‌کار «چندسال ازعمر» در میان « اهل طیلسان

(١) سفرنامه ص ١٢ و٩٠ — دیوان ص ٣١٣ س ٢٠ (؟) — درکتاب وجه‌دین ص ٥٥ نیزگوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده است

(٢) دیوان ص ٣١٣ س ٢٠ (؟) — ص ٣٧١ س ٧

(٣) سفرنامه ص ١٢

(٤) ازاشاره بدیدن دربار محمود غزنوی وپسرش مسعود درسفرنامه صفحه ٧٨ استنباط میشود، مگر آنکه دربار آنهارا در بلخ دیده باشد

(٥) سفرنامه ص ١٤٠ — درست معلوم نشد مقصود از دشت کدام خطه است

(٦) اته از ذکر کشتیهای بغداد در صفحه٧٦ ازسفرنامه حدس‌زده که ناصرخسرو در بغدادبوده است ولی مدرك ادعای سفر بدیلم را که باز اته احتمال میدهد ندانستم چیست

(٧) سفرنامه ص ٧٨

(٨) سفرنامه ص ٢ — دیوان ص ١٥٦ س ١١ و١٢ و١٧ و١٨ و١٩ — ص ٢٤٨ س ١٧ و١٨

(٩) سفرنامه ص ١٤٤

(١٠) سفرنامه ص ٣ — دیوان ص ١٥٦س ١٣ و١٩ و٢٠— ص ٢٣٦ س ١١ و١٢ و١٣ (؟) — ص ٢٤٨ س ١٧ — ص ٢٧٢ س ١٠ و١٥ — ص ٢٧٧ س ١٦ ص ٣٠٣ س ٥ — ص ٣٨١ س ١٥ (؟)

(١١) دیوان ص ٢٧٢ س ١٧ و١٩

(١٢) دیوان ص ١٥٦ س ١١ ومابعد آن

وعمامه وردا» گذرانیده (۱) چندی در جستجوی کیمیا بوده (۲) و غالباً در بحث وفحص واستدلال وحقیقت جوئی بسر برده وظاهراً همین بحث وتحقیق وغور وتدقیق وبقول خود او«چون و چرا »(۳) ونرفتن زیربار تعبّد خاطر او را مشوّش نموده وجوابی بسؤالات بی پایان خود در سرّ خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقهٔ ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی(٤) وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحرّی حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحص حقّ وحقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان وهندوستان وسند(۵) کرده وبا ارباب ادیان ومذاهب مختلفه معاشرت ومباحثات نموده(٦) ولی بااین همه جویندگی جواب شافی وتسکین بخشی به «چون وچرای» خود نیافته است

— مبدءِ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او —

عاقبت حکیم حقیقت‌جوی ماکه ذهن وقاد وخاطر تیزاو باصول نقلی وعقلی زمان خودکه اذهان متوسّطرا تسکین میداد قناعت نمیکرد بواسطهٔ خوابی که درماه جمادی الآخره سنه ٤۳۷ در جوزجانان دید بقصد وصول بحقیقت بسفرقبله عازم و بابرادر کهترخود ابوسعید ویك غلام هندی(۷) روانهٔ حجازشدند این مسافرت که هفت سال طول کشیده و باعودت ببلخ در جمادی الآخره سنه ٤٤٤ وديدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجليل خاتمه یافته مبدء یك دورهٔ جدید زندگانی او است دراین سفر چهاربار حجّ کرده وشمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام وسوریّه وفلسطین وجزیرة العرب ومصر (که قریب سه سال آنجا

---

(۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص ۲۷۳ س ۱

(۲) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

(۳) دیوان ص ۱٦۹ س ۱٤ و موارد بیشمار دیگر

(٤) اته بیتی را که درصفحه ۱۸٤ این دیوان است درنسخهٔ خود چنین داشته «بزد صبح خرد تیغ از شب چل . . . . . » و از این رو استدلال بانتباه ناصرخسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی بطلب حقیقت افتاده وازآن تاریخ تاسن چهل ودو سالگی یا چهل و دوونیم مسافرتهائی کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطهٔ دیدن خوابی در٤۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ صریح است در اینکه در چهل و دوسالگی نفس او «جویای خرد» و حقیقت شد

(۵) رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱ و۲ و۳ از صفحهٔ یه دیباچه

(٦) دیوان ص ۱۷۳ س ۱۹ — ص ۱۷٤ س ۱٤ وغیره

(۷) سفرنامه ص ٦ — کنیهٔ برادرش از سرگذشت شخصی اخذ شده وقابل اعتماد کامل نیست

بوده[1]) و قیروان (در تونس) [2] ونوبه وسودان را سیاحت کرده وپس از آنکه اغلب ایّام خود را در پایتخت خلفاي فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیّه و طریقهٔ فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب ونشر دعوت فاطمي در خراسان بوطن‌خویش عودت نموده است مشارالیه درجات سیر باطنیّه راطی کرده واز مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته بمقام حجّتی رسیده و یکی از حجّتهای ۱۲ گانهٔ فاطمیان [3] در ۱۲ جزیرهٔ نشر دعوت شده از طرف إمام فاطمیآن زمان ابوتمیم مَعَدّبن‌علیّ المستنصربالله «حجّت جزیرهٔ خراسان» تعیین شد [4] و باین مأموریّت یعنی دعوت مردم بطریقهٔ اسمعیلیّه و بیعت فاطمیان در ممالك خراسان (بمعنی وسیع این‌خطّه در آن زمان) و سر پرستی شیعیان آنسامان و بقولِ خودش شبانی رمهٔ متابعان دین‌حقّ [5] بایران برگشت باین فقره در اشعار خود او إشارات لایحصی هست ودر زادالمسافرین هم‌گوید «ومن نوشتهٔ الهی‌را که اندر آفاق وانفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه از خداوند روزخویش یافته‌ایم اندر جزیرهٔ خراسان [6] »

اسم وکنیه ولقب خلیفهٔ فاطمي المستنصربالله در اشعار او مکرّر ذکر شده است [7]

---

(۱) و درواقع دوسال و چیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او از آنجا دوسال و ۹ ماه و۲۳ روز مدت بوده‌که در آن ضمن هم دو حج کرده و هرکدام از آنها قریب چهار ماه طول کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ از صفحه ۱۷۷ میگوید «شش سال ببودم برممثول مبارك شش سال نشستم بدرکعبه مجاور» احتمال قوی میرود که در مصراع دوم نسخهٔ صحیح «شش ماه» بوده چنانکه در صفحه ۸۵ از سفرنامه صریحاً گوید

(۲) سفرنامه ص ۸۱ ودیوان ص ٣٦٤ س ۸

(۳) دیوان ص ۱۰٦ س ۲۰ – ص ۱٦۹ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹

(٤) ساحت دعوت فاطمی یعنی‌درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقهٔ دعوت تقسیم میشد که هرکدام از منطقه هارا فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» میدادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱٦۹ و سطر ۱٦ و ۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطهٔ وسیعی از ولایات شرقی ممالك اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیهٔ – عدهٔ جزایر معلوم نیست چه بوده از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیاید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب « ۱۲ حجتان جزایر » ذکر میشود که موهم این است که هرکدام از ۱۲ حجت جزیرهٔ داشته است

(۵) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ – ص ۲۹۵ س ۱۳ – ص ۳۰۳ س ۱

(٦) زادالمسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷ – حجت هارا « صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه درسطر ۲٤ ازصفحه ۳۲۱ دیوان ناصرخسرو خود را «صاحب جزیرهٔ خراسان» مینامد « صاحب جریده » که در قسمت چاپی بیان‌الادیان « در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱٦۱ » ضبط شده یا غلط نسخه است ویا باحتمال اقوی غلط طبع

(۷) دیوان ص۵۱ س ۱۸ – ص ۱٤۸ س ۲۵ – ص۱٦۹ س ۱۸ – ص ۲۲٤ س ۹ – ص ۲٦۳ س ۲۰ ص ۲۷۱ س ٤ – ص ۲۸۱ س ٤ – ص ۲۸۳ س ۲٤ – ص ۲۸۵ س ۱۲ – ص ۳۰۳ س ۲ – ص ۳۵٤ س ۳ – ص ٤۰۹ س ۱٦ – ص ٤۱۱ س ۹ – ص ٤۳۱ س ٤ – ص ۵۰۷ سطر اخیر – ص ۵۰۸ س ۱ تا ۵ – در زادالمسافرین نیز در صفحه ٤ صریحاً اسم مستنصررا میبرد – درصفحه ۳٤۸ سطر ۲۱ نیز «گشته بدوتام نام‌احمد وحیدر » اشاره بمَعَدّ است که از امتزاج نام احمد و علی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حجّ و مصر که از روی یاد داشتهای روزنامهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شده موضوع کتاب سفر نامهٔ او است که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند و وعده میدهد که سفرنامهٔ آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این سفر نامه بکند (۲) ولی معلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یا نه

ناصرخسرو در این سفر همه‌جا و در هرشهري در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل ودین اسلام و احکام و شرائع بنظرش معقول نمیآمد(۳) پیش علما و دانایان و حکمای هربلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدّدهٔ اسلام وفلاسفه ومنجّمین و اطبّاء وسایر ارباب فنون وهمچنین دانشمندان نصاری ویهود و صابئین (ظاهرا حرّانیّین) و مانویان وهندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه ازسندی و ترك و روم وعرب و عجم رفته وباآنها «چون وچرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (۴) ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلّي شافي نیافته تاعاقبت بقاهره (مصر) رسیده (۵) و در آنجا بتوسّط یکی از دعات یانقباي فاطمیان که اسم اورا نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم مینامد و ظاهراً «باب» یعنیحجّت مصر یاحجّت‌اعظم منظور بوده (۶) داخل طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیّه شده

---

(۱) سفرنامه ص ٤٥

(۲) سفرنامه ص ١٤٤ — شاید بهمین جهت بوده که بعدها پس‌از متواری شدن ناصر نسبت دادندکه وی بچین وماچین رفته چنانکه از سطر ۳ در صفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ١٧٤ س ۲۰

(٤) دیوان ص ١٧٤ س ۱۲ تا ۲۳ — سفرنامه ص ٤ و٥ و٧ و١٤٢

(٥) دیوان ص ٢٨٤ س ٣

(٦) در صفحه ١٧٦ س ١٤ گوید «از رشك شمی نام نگویمش در این شعر . . . . » در بیت بعد اورا بصفت «مؤید زخداوند» میستاید و این توصیف‌را در سطر اخیر صفحهٔ ٣١٣ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکند ونیز درسطر ١٢ صفحه ٢٥٥ وسطر ۳و١١ صفحه ٣١٤ باز اورا عنوان «خواجه» میدهد و در سطر ۲ صفحه ٣١٤ همان استاد و هادی خود «خواجه مؤید» را در «روز مجلس» خیره ساز عقل میخواند و نیز درسطر ٥ صفحه ١٧٧ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ١١ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ١٧ صفحه ١٧٦ وسطر ٩ صفحه ٢٥٥ (که نیز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است ظن قوی براینست که شخص مزبورهمان داعی‌الدعاة بوده که درعهد خلفای فاطمی درمصر بقول مقریزی ومورخین دیگرمدیر امور دعوت اسمعیلی بوده ومعمولا واسطهٔ اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند وشاید واسطهٔ تشرف بعضی از آنها بحضور

واز مراتب هفتگانهٔ (بعدها نه‌گانه) (۱) باطنیّه چهار درجه پیموده یعنی ازدرجهٔ مستجیب که درجهٔ اوّل است ومهر خموشی بردهن میگذارد(۲) ودرجات مأذون وداعی (که‌دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد و در خطط مقریزی از آن باشباع سخن رانده شده نیزبود صاحب این مقام ولقب بقول مقریزی بعد ازقاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و بکسوتی نظیر کسوت اوملبس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی وی‌عهد میگرفته و در زیر دست خود ۱۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوابی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ وسیر تفحص‌کامل شود هویت شخص مزبور بدست آید وی‌بهر حال یایکی از حجج چهارگانه که از جملهٔ ۱۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰و۲۳۱) بوده ویاچنانکه ازعبارت مقریزی برمیاید رئیس همهٔ ۱۲ حجت بوده ومقام «باب» داشته است درجامع التواریخ که‌ظاهراً شرح راجع باسمعیلیه‌را ازکتاب سرگذشت سیدنا ازجملهٔ کتب قلعهٔالموت اخذ ونقل میکند درضمن شرح مسافرت‌حسن صباح بمصر درسنه ۴۷۱ گوید (بنقل برون از آن) که درورود او بمصر ازطرف «داعی‌الدعاة» ابوداود پذیرفته شده‌ومورد التفات المستنصربالله گردید ولی باوجود ۱۸ماه اقامت درمصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید

ابویعقوب (یاابوایوب) هم‌که ناصرخسرو از او درسطر۴ صفحه ۱۷۷ اسم برده وتقاضا میکندکه سلام اورا بامام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است ودر «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز میداند (ص ۲۵۱) ویاحضور خلیفهٔ فاطمی است چنانکه درسفرنامه ص ۷۸ آنرا «مجلس امیرالمؤمنین» میخواند خطیب یادارای مقام مهمی بوده است این ابویعقوب‌گمان نمیرود که ابو یعقوب سگزی باشد که در زاد المسافرین (ص ۴۲۱ و۴۲۲) ازوی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب باسامی سوس البقا (یاسوس النعام) وکشف المحجوب و رسالهٔ باهره و غیره تألیف‌کرده وقائل بتناسخ شده بود ولی‌امام زمان وی عقیدهٔ او را نپسندید و رد کرد چه باین ابویعقوب درقصیده بعنوان زنده‌اشاره‌شده درصورتیکه‌ابویعقوب سگزی‌نه تنهادرموقع‌تألیف‌زادالمسافرین درسنه۴۵۳درگذشته بوده است چنانکه ازعبارت «علیه‌الرحمه»که‌باسم اوترذیف‌شده برمیایدبلکه ازعبارت «امام زمان وی معلوم میشود که وی قبل‌از عهد المستنصربالله یعنی قبل از سنه ۴۲۷ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشارهٔ که ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی‌العقل اومرذولة» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهمین ابویعقوب سگزی وکتاب کشف‌المحجوب وی کرده (جناب آقامیرزا مجتبی مینوی توجه مرا بذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر میشودکه ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف‌کتب خود پرداخته بوده است (کتابی باسم کشف المحجوب و بشیوهٔ فارسی قرون اولای اسلام در تصرف آقای حاجی سیدنصرالله تقوی‌است که مؤلف آن چنانکه ازمندرجات کتاب ظاهر میشود از اسمعیلیه بوده ودریکجا ازکتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی‌بعنوان نقل وبعبارت «چنانک بایعقوب‌گوید» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی وناصر خسرو از کشف المحجوب ابویعقوب نقل کرده‌اند مطابقت‌دارد و بعید نیست که این‌کتاب همان تألیف ابویعقوب سجزی ویاترجمهٔ فارسی آن کتاب باشد)

دکتر اته ابویعقوب را کنیهٔ خودناصرخسرو فرض‌کرده وبدلیل مدح ابونصرنامی که در نسخهٔ دیوان دسترس‌اوثبت بوده در ابیات‌ذیل: «خواجه بونصرکه مرعلم خداوندان را بهترین‌خازن اواست(کذا) وقویتر پندار اگر ازخارسخن گویدگل روید از او وگر از خاک سخن گوید در آرد بار کاتب وعالم ونقاد وسخن سنج‌وحسب (کذا) عاقل وشاعر ودراک و ادیب‌و هوشیار صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح نکنم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن‌شخص «دربان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابو نصر بوده و وی نیز باغلب احتمال ابونصر صدقة ابن‌یوسف الفلاحی استکه درسنه ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصرخسرو درمصر وزیرمستنصر بود لکن این فرض بادعای دوام خدمت او منافی است چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از سفر مصر انشاء شده ولی صدقة بن‌یوسف از قرار نگارش ابن القلانسی در تاریخ دمشق درسنه ۴۳۷ وزیر شده و در روز های اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد

(۱) داعی ومأذون دراین صورت هرکدام منقسم بدومرتبه میشد باین ترتیب: مأذون محدود. مأذون مطلق. داعی محدود و داعی مطلق

(۲) دیوان ص ۱۷۶ س ۵ و۷

باز میشود (۱)) گذشته بدرجهٔ حجّتی رسید(۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این منصب بعدها باو در خراسان ازمصر رسید (۳))

— عودت بوطن و افراشتن عَلَم دعوت —

مدّت توقّف ناصرخسرو درشهرخود یعنی بلخ معلوم نیست درموقع مراجعت ازمصر و حجاز بوطن خود پنجاه سال تمام قمری از عمراو گذشته بود فرار اواز بلخ بهر حال قبل‌از سنه ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است (٤) واقع شده چه در آن کتاب ازاخراج بلد شدن خود حرف میزند(۵) و چون هم غالب قصاید واشعار او که در دست است وهم اغلب مصنّفات اوبعداز هجرت از بلخ نوشته شده ازکار او در بلخ پس‌ازعودت ازسفر مصر اطّلاعی نداریم جز آنکه مسلّم است که زهد وترک دنیا وعبادت اختیار کرده(٦) وبشوق وهمّت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مأذونان باطراف میفرستاد (۷) و بترویج مذهب شیعهٔ سبعیّهٔ اسمعیلیّه میپرداخت (۸)و قطعاً بواسطهٔ شهرت و معروفیّت تمامی‌که درفضل و حکمت (۹) و قدرت عظیمی که در فنّ مناظرهٔ شفاهی و کتبی او را بوده (۱۰) درکار خود پیشرفت نیز

---

(۱) دیوان ص ۱۷٦ س ۸

(۲) درباب تفصیل‌ملاقات ناصربآن شخص سر آمیز(باب) ومباحثاتش باوی وهدایت وارشاد شدنش در دست‌وی شرح مبسوطی درقصیدهٔ صفحه ۱۷۲ — ۱۷۷ وقصیدهٔ صفحه ۲۱۳ — ۲۱٦ دیوان بیان‌میکند

(۳) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۹و۲۰ (؟) ولی ذکر لقب حجت برای خود درقصیدهٔ که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ۲۸٤ س ۱۸) این‌حدس را ضعیف ترمیکند

(٤) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۵) زادالمسافرین ص ۴۰۲

(٦) ازبیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنه۴۵۲ راجع بترک حلال‌دنیا گوید (دیوان ص ٤۸٤ س۱۱) زهد او استنباط میشود وهمچنین ازسفرنامه‌صفحه٤ معلوم میشود ازموقع خواب دیدن وعزم سفرقبله کردن در سنه ٤۳۷ (چهل و سه سالگی) دنیارا ترک کرده بود

(۷) دیوان ص ٤۳۱ س ۳

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۳۲٦ — ۳۲۸ و صفحه ۳٤۷ — ۳٤۸ (که اسم امام را بکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو تام نام احمد و حیدر» کلمهٔ مَعَد است‌که اسم مستنصر بود و بامتزاج کلمهٔ احمد و علی اشاره شده و«تمام تمامان»نیز تلمیحی است بکنیهٔ او «ابوتمیم») باید از این زمان باشد چنانکه سطر ٤و۵و٦ از صفحه ۳۲۹ موهم آنست

(۹) دیوان ص ۱۲ س ۱۸ — ص ۹۳ س ۱۱

(۱۰) دیوان ص ۳۰۳ س ۱٦ — در دیوان و کتب او اشارات لایحصی برای این مطلب هست غلبهٔ بر خصم را درمقام احتجاج وبحث و «چون وچرا» مکرر ازخصائص مسلمهٔ خود میشمارد مثلا دیوان ص ۲۸٦ س ۱۳ — ۱۵ وخیلی موارد دیگر

داشته (۱) و بواسطهٔ همین فقره و مباحثات باعلمای اهل سنّت کم کم دشمنان وی زیاد شده(۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و غوغای عامّه و هجوم آنها برضدّ او و امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و اورا تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و ازخانه و خانمان خود که درآن همه گونه راحت و عزّت وناز داشته آواره شد(۳) و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوري جستند (٤) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط میشود که شورش و ازدحامی بر ضدّ او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم باو و خانه اش کرده‌اند و حتّی شاید خانهٔ او را خراب کرده اند (۵) ولی بهرحال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً در اشعار خود ذکر میکند(٦) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری‌بیگ داودبن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یابعد از وفات او درسنه ٤٥١ که آلپ‌ارسلان پسر وی امیر خراسان وبعد سلطان شد(۷) ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ‌ارسلان در تعصّب برضدّ شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملك که دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیرسنّی بود دبیرو وزیر اوبوده بیت ۱۵ در صفحه ۲۸۳ و بیت ۱ در صفحه ۳۰۵ و بیت ۷ در صفحه ٤١٥ بأقرب احتمالات اشاره باآلپ ارسلان است .

نُقطهٔ اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانهٔ خود ساکن بوده چنانکه از جامع التّواریخ رشیدالّدین (بنقل

---

(۱) بدان پایه که چنانکه از سطر اخیر صفحه ۳٤٦ دیوان استنباط میشود اگر حکام سلجوقی‌اورا بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عدهٔ پیروان‌خود در سطر ۵ صفحه ۳٤۷ اشاره میکند

(۲) دیوان ص ۲۸۷ س ١٦ — ص ۲۸۹ س ۱۹ — ص ۲۹٤ س ۱۱

(۳) دیوان ص ۵ س ۲۳و۲٤ — ص ۲۰۵ س ۳و٤ — ص ۲۸۷ س ۵

(٤) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و۱۳ و۲۰ — ص ۱۹۱ س ۲۳ و۲٤ و۲۵ — ص ۲۸٦ س ۲۰ و۲۱ و۲۲ — ص ۳۳۱ س ۲۰ — ص ۳۳۲ س ۵ — ص ۳۵٤ س ۱ — ص ٤۲٤ س ١٦و۱۷

(۵) دیوان ص۲۸۷ س۷ و١٦ — ص ۳۸۷ س ۱۵ و ١٦ — ص ٤۰۲ س۱۹ — ص ٤٦۹ س ۱۵که‌تصرف و ضبط خانهٔ او از طرف امرا بافقها نیز استنباط میشود وهمچنین از سطر ۲۳ صفحه ۵

(٦) دیوان ص ۳۲٦ س ۷ — ص۳۲۹ س ٤و۵و٦ — ص ۳۳۱ س ۲۰

(۷) سطر ١٤ صفحه ٤٦۸ دیوان که جزو قصیدهٔ ایست که در یمگان انشاء شده موهم آن تواند شد که چغری‌بیك وطغرل‌بیك هردو زنده بوده اند واگر استخراج این معنی ازاین بیت صحیح باشد نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود اویبمکان هم قبل از سنه٤٥١ میافتد ولی ممکن است که این بیت بعنوان حسرت برگذشته گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

برون از آن) ظاهر است یاچنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سانج (بانون و جیم) که قریهٔ بوده از نواحی بلخ(۱) ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است

— تبعید از وطن و آوارگی —

بهرحال پس‌از چندی اقامت دربلخ مجاهدات ناصرخسرو در ترویج مذهب اسمعیلی و دعوت بسوی خلیفهٔ فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوندزمان» و «امیرالمؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور وامین ومختار و سفیر او میخواند و مکرّر در دیوان خود اسم او را میبرد موجب تحریك غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ (۲) و شورش عامّه (۳) وسخط سلطان یا امیر سلجوقی(٤) و شاید تکفیر خلیفهٔ(۵) بغداد شده و متهمت بدینی(٦) و قرمطی(۷) و ملحد(۸) و رافضی(۹) بودن براو

---

(۱) این قریه [درصورتیکه ضبط نسخهٔ چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۲ صحیح باشد] ظاهراً همان‌قریهٔ سان است که‌نسبت به‌آن سانجی بفتح‌نون وکسرجیم می‌آید وازنواحی بلخ بوده مجاور قریهٔ دیگرباسم چهار یك (کتاب‌الانساب سمعانی در مادهٔ «سانجی» ومعجم‌البلدان در مادهٔ سان) — شفر این کلمه را سابخ بباء و خاء خوانده و شاید منشأ ادعای اته هم که ناصر را مقیم شادیاخ مینویسد [بنقل از دبستان المذهب] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگر نسخهٔ دبستان المذاهب که در دست اته بوده صحیح‌تر از نسخهٔ چاپی آخری بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است در آنصورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده که بقول سمعانی [کتاب الانساب ماده شاذخ] قریهٔ بوده درچهار فرسخی بلخ‌که نسبت بهٔ آ نجا شادیاخی بوده ولی‌خود قریه گویاشادخ بتخفیف تلفظ میشده عین روایت دبستان المذاهب در باب ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حبیب‌السیر میرخواند (چاپ طهران جلد دوم ص ۱٦۵ وچاپ بمبئی جزو چهارم ازجلد دوم ص ٦۷) و شبیه به‌آن درروضة‌الصفای خواندمیر (چاپ بمبئی سنه ۱۲٦٦ جلد چهارم ص ۵۹] مذکور است ولی در آن هردو بجای کلمه سانج « بلخ » نوشته شده ولهذا این‌شبهه بخاطر میرسدکه شاید نسخهٔ اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده و بواسطهٔ تصحیف در کتابت کلمهٔ سانج پیدا شده که در شیوهٔ تعلیق وبی‌نقطه نوشتن این‌التباس بهٔآسانی‌ممکن است و نیز ممکنست‌که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده که اسم محلهٔ بیرونی آن شهر بود و درین‌صورت باید فرض‌کردکه پس‌ازفرار ازبلخ ویا بعد از عودت ازمازندران به آنجارفته وقرار گزیده باشد چنانکه «سر گذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر بنیشابور ذکرمیکند ودولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة‌الشعراء از استقرار او در نیشابورشرحی روایت میکند منتها او را باابو سهیل (ابوسهل محمد بن سلیمان) صعلوکی متوفی سنه ۳٦۹ معاصر قلم میدهدکه منافات تاریخی دارد — درنقشهٔ افغانستان‌که ادارهٔ نقشه‌کشی هندوستان درسنه ۱۹۱٤ چاپ‌کرده قریهٔ باسم شادیان درجنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل (چهار فرسخ و نیم) دیده میشود

(۲) بیکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ٤۸۵ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل برغوغای عامه و انبوه دشمن است — زادالمسافرین ص ٤۰۲

(٤) دیوان اشعار پراست از اشارات باین فقره که گوید دیو یالشکر شیطان یا یأجوج ومأجوج بامن سر دین خصومت‌کردند و از خانه براندند و همه‌جا در این موارد مقصود سلجوقیان است

(۵) از سطر ۲۰و۲۱ صفحه ۲۰٦ وسطر ۱۲ صفحه ۲۹٤ دیوان ممکنست این فقره را استنباط کرد

(٦) دیوان ص ۱۱۰ س ۲ — ص ۲۱۷ س ۱۸ — ص ٤۲۹ س ۲۰ — ص ٤۳۰ س ۳

(۷) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۸) زادالمسافرین ص ۳

(۹) دیوان ص ۲۰۳ س ۱۰ — ص ٤۲۹ س ۲۰ — ص ٤٤۸ س ۲و۳

«غلبه کردند»[۱] و اورا «از مسکن وشهر خویش براندند» [۲] یعنی ازبلخ وخراسان تبعیدش کردند ویا خود او مجبور بتواري و مخفی شدن[۳] وفرار شد و بقول خود «هجرت» کرد[٤] واین معنی در اشعار او بکرّات برزبان او جاري شده است [٥] و ممکنست که بواسطهٔ اعتراف خاصّ و عامّ بفضل وحکمت او [٦] واحترام مقام علم و أدب وحسب وی باهمه آزاری که براو روا داشتند[۷] از قتل ورجم رَست ورنه در آن زمان درخراسان کار برشیعه که رافضی نامیده میشدند عموماً و برشیعهٔ سبعیّه پیروان فاطمیان که بتهمت قرمطی بودن متّهم بودند[۸] خصوصاً خیلی سخت و خطرناك بود چنانکه درهمان زمان جوانی ناصرخسرو سلطان مسعود غزنوی حسنك وزیر سابق پدرش سلطان محمود را بجرم عبور از مصر درسفر حجّ بحکم خلیفهٔ بغداد دار زد[۹] و حتّی‌سلطان محمود غزنوی سفیرخلفای فاطمی‌را بقتل رسانید[۱۰] سلجوقیان هم در تعصّب سنّی‌گري و دفاع از حقوق خلافت عبّاسی وتعقیب اهل بدعت وقرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب‌تر نمی‌ماندند [۱۱] و بلکه بمرور زمان خصوصاً بعداز نصب نظام‌الملك بوزارت خیلی‌متعصّب‌تر ازپیشینیان‌شدند[۱۲] و بهمین جهت

---

(۱) زادالمسافرین ص ٤٠٢ – دیوان ص ۲٥۲ س ٦ که ازفرار خود بیمکان بلفظ «هزیمت» تعبیر میکند که موهم مقاومت و مغلوبیت است

(۲) زادالمسافرین ٤٠٢ – دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ – ص ٤٦٥ س ۱٥

(۳) دیوان ص ۹٦ س ۱۳ – ص ۳۸٦ س ۱٤و۱٥ – ص ٤۲۹ س ۲٤ [که گوید باقتضای عقل‌وحزم خود را از خطر کنار کشیده]

(٤) دیوان ص ۲۷۳ س۱۷

(٥) دیوان ص ۲٠٥ س ۳و٤ – ص۳۸٦ س۱٦ وبسیاری ازابیات دیگر – بقول‌مؤلف دبستان‌المذاهب وقتیکه ناصرخسرو از مکه بخراسان برگشت در سایج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او راکردند واوترسیده ومتواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲٠ سال در آنجا بسر برد در جامع‌التواریخ بنقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد دشمنانش قصد هلاك او کردند و او بکوهستان سِمِنْگان پناه برد و در آنجا ۲٠ سال مانده به‌آب‌وعلف زندگی کرد

(٦) دیوان ص ٦ س ۱٠ و۱۱

(۷) دیوان ص ۸ س ۱ – ص ۲۸٦ س ۲ – ص ۳۸٦ س ٦ و ۸ و ۱٠ و ۱٤ و ۱٥ و ۲٠ و ۲۱

(۸) در آن عهد درخراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناك بود وحکم تهمت زندقه‌را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت پیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیدهٔ هردو طایفه واصول طریقهٔ آنها یکی بود

(۹) تاریخ بیهقی شرح کامل این واقعه را بیان میکند

(۱٠) سفیر مزبورمعروف به تاهَرْتی درسنه ۳۹۳بدبار محمود آمد وبحکم علماء محمود ویراکشت شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است

(۱۱) درزمان وزارت عمیدالملك‌کندری‌که خود حنفی مذهب بود لعن برشیعه وحتی براشعریه‌را در منابر خراسان مقرر کردند نظام الملك هم که شافعی بود از سلف خودعقب نماند سهل است برضد باطنیه تندروتر ازاو بود

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً ونظام‌الملك شخصاً برضد اسمعیلیه ازکتاب سیاست نامهٔ خود آن وزیر بخوبی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی ونژادي وشخصی خود خصوصاً و بامرا و سلاطین ترك بطور عموم كه اغلب بیزرگـان آنها بعنوانات و اسامی ینال وتکین و طغان و طوغان وپیغو وایلك و تاش وخان و خاتون و سلطن اشاره‌كرده[1] وبخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غزّ وقپچاق وتركمانان میدهد[2] ودریكجا باسم طغرل وچغری تصریح مینماید [3] بسیار طعن كرده وآنها را كه نو رسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یأجوج ومأجوج» و «شبیخون خدا» و «بادصرصر» و دجّال وشیطان و اهریمن مینامد[4] و از تمكین بدانان كه میگوید سابقاً خوار و عاجز و بندگـان خود او بوده اند اظهار ننگ نموده [5] وبراستیلای آنان بخراسان و مخصوصاً ببلخ كه «خانۀ حكمت» بود دریغ میخورد[6] درصورتیكه ازمحمود غزنوي و اخلاف او بآن شدّت بدگوئی نمیكند و از جلال وعظمت آنها یادمیكند[7] (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ درصفحه ٥٤ ممكنست اشاره بسلطان مسعود باشد ویابهرحال راجع بعهد او است) واز زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنّهر و شیر بامیان و شارغرچستان بتأسّف سخن‌میراند[8] وبابراهیم سیمجور بنیكی اشاره میكند[9] در اشعار خود اغلب سلجوقیان را وگـاهی خلفای عبّاسی را دیو وفرعون میخواند[10] ومخصوصاً از ظلم این خلفا دربارۀ خودش ناله میكند[11] وآنهارا همه‌جا ببدی یاد و برسیاهی شعارشان طعن نموده هامان امّت میشمارد

---

[۱] دیوان ص ۱۹۲ س ٤ – ص۱۹٥ س ٦ – ص ۲۲۲ س ۸و۹ – ص ۲٥۳ س ٥ – ص ۳۰۲ س ۱٤ — ص ۳۲۹ س ۸ – ص۳۸۰ س ٤ (كه‌شاید بطوركلی اشاره بهمۀ اتراك باشد) – ص ٤۰۳ س ۱۸ — ص ٤٦۲ س ۳ – ص ٤۷۰ س ۲۰ – ص ٤۸۸ س ۲۲

[۲] دیوان ص ۱۰۲ س ۹ – ص ۳۲۹ س۱۱تا۱٥

[۳] دیوان ص ٤٦۸ س ۱٤

[٤] دیوان ص ۸ س ۱۷ –ص ۷۲ س ٤ – ص۱۰۲س ۹ – ص ۱٥٤ س ۱۷و۱۸ – ص ۱۹۲ س٤و٥ —ص ۳۱۰ س ۹و۱۰ – ص۳۲٦ س ٥و٦ –ص۳۲۹ س ٤تا۱۷ – ص ٤۰۳ س ۲۲تا۲٥ – ص ٤۱٥ س ۷ — ص ٤٦۱ س ۷

[٥] دیوان ص ۳۰٥ س ٤ – ص ٤٦۱ س ۱۱و۱۲

[٦] دیوان ص ۱۰۲ س ۳تا۱۰

[۷] دیوان ص ۸ س ۱۷ و مابعد آن

[۸] دیوان ص ۳۲٦ س ٤ – ص ٤٦۸ س ۱٥

[۹] دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ – بنابر روایت جامع التواریخ «بنقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی وعدۀ كثیری ازاتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فقره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل بارتولد ازاو) شرحی روایت میكند بهرحال‌گویا دلیل ذكر خیر ناصرخسرو از این سلسله هاهم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد

[۱۰] دیوان ص ۱۰۲ س ۳و٥ – ص ۱۹۲ س ۲ – ص ۲۷۳ س۱۱و۱۲ – ص ۲۹٥ س ۱۱ و ۱۲ — ص ٤۳۱ س ۱٦

[۱۱] دیوان ص ۲۰٦ س ۲۰و۲۱

کاریکه ناصرخسرو بعهدهٔ خود گرفته بود یکی از مشکلترین وخطرناکترین امور بود در خراسان عدّهٔ شیعهٔ اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد (۱) و هم دارای قوّت و قدرت و هم خیلی متعصّب و کینه ور و وحشی بودند و دعات اسمعیلیّه یا بتقیّه و اختفا و یا بتحصّن در معقل مصوني از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (۲)

بعد از فرار از بلخ یامتواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد و مقرّش معلوم نبود(۳) و فقط جمعی خواصّ جای اورا میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود(٤) ودرکتاب وجه دین هم گوید که حجّتها از انظار پوشیده اند(۵) ولی معلوم میشود عاقبت مجبور بمهاجرت وقرار گرفتن دریك مرکز معیّنی شده و لهذا بمازندران پناه برد(٦) وشاید بمناسبت اینکه امرای گرگان واسپهبدان طبرستان شیعي مذهب بوده‌اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار وبحمایت بزرگان آنسامان روی آورد(۷) و مخصوصاً بعید نیست که بواسطهٔ انتشار دعوت اسمعیلیّه در مازندران ابتدا ناصرخسرو و بعدها حسن صبّاح آنجارا مرکز اعمال خود گزیدند بودن اودرمازندران چنانکه آقای غنی زاده اشاره‌کرده از اشعار ذیل استنباط میشود که گوید: «گرچه مرا اصل خراسانیست — از پس پیریّ ومهیّ و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمکی و مازندري » (۸) و نیز

(۱) دیوان ص ۲٦۸ س ۷ — دلایل این‌فقره دربطون تواریخ بیشمار است بحکم عمیدالملك کندری وزیر طغرل بیك سلجوقی شیعیان (رافضیان) را در منابر خراسان لعن می‌کردند .

(۲) تاهرتی سابق الذکر وحسنك بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول شدند وفردوسی باین تهمت در خطر قتل افتاد باوجوداین اسامی چند نفر از دعات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که باهمهٔ بیم خطر مشغول کار خود بودند مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود وابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع‌التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان‌الادیان ازاو اسم میبرد

(۳) شاید بواسطهٔ همین پنهانی او بوده که شهرتهای زیادی در افواه راجع بمقر او دایر شده وحتی بعداز استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمیکردند و میگفتند بچین و ماچین رفته چنانکه این‌فقره ازیك بیت او درص ۲۷۲ س۳ معلوم میشود شاید هم این‌شهرت از نزدیکی یمکان بخاك تبت و ختا بوده

(٤) دیوان ص۱۰ س ۲۰ — ص۲٦٦ س ۱٤تا۱۷ (که خیلی‌اشارات دارد) — ص ۲٦۷ س ۵ (که از آن معلوم می شود هنوز بیمکان نرفته بود) — ص ۲۷۳ س ۱۸ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۳۱۸ س ۱٤

(۵) وجه دین ص ۱۱۰

(٦) تاریخ و ترتیب مسافرتها و در واقع پناه بردن او ازمحلی بمحلی دیگر معلوم نیست وبا اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی‌غیرممکن است از مأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور وسمنگان و یمکان استخراج میشود ولی تقدم و تأخر این مسافرتها روشن نیست جز یمکان که ظاهراً آخرین نقطهٔ اقامت او بوده

(۷) در بیت ۱۹ صفحه ۳۰٤ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است

(۸) دیوان ص ٤۱۳ س ۲و۳

« برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین   چون من غریب وزار بمازندران درون [1] »

در کتاب بیان الأدیان نیز درباب مذهب ناصریّه که منسوب بناصرخسرو بود گوید که « بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته » که مؤیّد بودن حکیم در مازندران است[2] ولی در روایات و تذکره‌ها هیچ جا جز تذکرة الشّعرای دولتشاه ذکری از رفتن ناصرخسرو بمازندران نیست دولتشاه مقرّ اورا رستمدار و گیلان ذکر میکند

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدّتی در دیار طبرستان بوده [3] و قبل از آن وبعدازآن تا رسیدن بدخشان کجاها بوده‌است بعضی مؤلّفین مثل دولتشاه ناصرخسرورا بعد از مازندران مدّتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » نیز حکایت او درنیشابور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محلّ اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه‌سانج که‌درنسخ چاپ است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض کرد که چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران به‌نیشابور رفته باشد که همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است [4] ازبعضی قرائن هم بنظر بعید نمیآید که ثانیاً ببلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعدها باز از آنجا مجبور بفرار بطرف مشرق شده وبقول جامع‌التّواریخ (بنقل برون از آن) به سِمِنگان [5] (سمنجان بکسر سین و میم در کتب عربی) وبقول مشهور بیمکان پناه برده است بهرحال ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود و هم «جزیرهٔ» مأموریّت او بود از یکطرف و مأمن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منیع از طرف دیگر

---

(۱) دیوان ص ٥٠٦ س ۲

(۲) منتخبات فارسی شفر صفحه ١٦١ جلد اول

(۳) بهرحال ظاهراً مدت زیادی در مازندران نبوده است ورنه از اشعار او آثاری دیده میشد

(٤) لکن اگرهم از این مدارك بودن اودرنیشابور استخراج شود سایر عوارض ومقارنات سفر او به نیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی برخروج ازآنجا یاآمدن او به‌نیشابور از پیش ابوالحسن خُرْقانی و غیره که شاخ و برك این روایات است اساسی ندارد

(٥) سِمِنجان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان خُلْم و اندراب که فاصلهٔ آن بهرکدام از این دوقصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره‌ها و مغاره های زیاد بوده وجماعتی ازقبیلهٔ تمیم درآنجا ساکن بودند این دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصر رابه‌آنجا محتمل میکند و ممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته و پس ازچندی به یمکان رسیده

او را بقصبه یاقلعهٔ یُمْکان(۱) در اقصای خاك بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها(۲) در نزدیکی بدخشان که بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده (۳) واز قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقرّ(٤) و بادارهٔ کار دعوت فاطمی درخراسان مشتغل بوده است تصرُّف قِلاع محکم وصعب‌المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعات فاطمی در شرق بوده و احمدبن عبدالملك بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر و همقطار ناصرخسرو و حجّت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهْدِز اصفهان و حسین قائنی درقهستان وحسن‌بن‌صبّاح (که دوسال بعد از وفات ناصر (۵) قلعهٔ اَلَموت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار(٦) نیز فنّ جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید میکردند (۷) دبستان‌المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصرخسرو استیلا یافته در جبلی از جبال بدخشان نهان گشت حاجی خلیفه در تقویم التّواریخ (بنقل اِته از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را بیمکان در سنه ٤٥٦ ثبت میکند(۸)

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یَمْکان بفتح یاء وبا کاف عربی‌صحیح‌تراست وبیشتر مطابقت دارد با اسم قدیم آن یَنْبَقان‌که مؤلفین قدیم ثبت‌کرده اند وبقول‌مارکوارت همان‌نقطه بوده است ولی‌یمگان باگاف‌فارسی وفتح یاضم یاء نیز ضبط شده است این نقطه فعلا در نقشه‌هائی که در دست‌رس اینجانب بود دیده‌نشد وفقط درکتاب «راهنمای قطغن وبدخشان» که‌ملخص‌سفرنامهٔ سپهسالار و وزیرجنك افغانستان محمد نادرخان‌است‌که درسنه ۱۳۰۳ هجری شمسی درکابل طبع شده شرح این‌ناحیه ونقشهٔ‌آن مشروحاً دیده میشود و بنابنگارش آن‌کتاب ونقشه های‌آن‌درهٔ یمکان‌درهٔ ممتدی‌است مشتمل برقریب ۱۲ قطعه آبادی‌که ازسمت جنوبی قصبهٔ جرم بطرف جنوب ممتد میشود قصبهٔ‌جرم فعلا قصبهٔ معروفی است که در نقشه‌ها دیده میشود ودر جنوب فیض‌آباد مرکز وحاکم نشین کنونی ولایت بدخشان‌بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است بلوك یمکان‌بعنوان «تکاب یمکان» از مضافاتِ جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲٦۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد (برحسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبهٔ جرم تادهان «تنکی کران» یمکان گفته میشود یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره ودر قرب معدن‌لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت‌حضرت‌سید» واحتمال‌دارد قبرناصرخسروباشد اهالی اطراف‌جرم اغلب ماندتکاب‌وردوج واهل درهٔ منجان بقول مؤلف کتاب شیعهٔ آغائی خانی (یعنی‌اسمعیلیهٔ آقاخانی) هستند خود اهل درهٔ یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال و مذاهب نقاط بدخشان باشباع بیان میکند

(۲) چنانکه خود شاعر گوید « مانده بیمکان بمیان جبال . . . . » (دیوان ص ۲۵۱ س ۱۱)

(۳) آثارالبلاد در مادهٔ یمکان از اقلیم رابع

(٤) دیوان ص ۲۸۲ س ۸

(۵) در صورتیکه تاریخ وفات که از یك مأخذ بیشتر مأخوذ نیست صحیح باشد یعنی سنه ٤۸۱

(٦) بنا برآنچه از عبارت جامع التوریخ مستفاد میشود (بنقل برون از آن کتاب) حسن صباح در جوانی خود ناصرخسرو را ملاقات کرده بوده (شاید درموقع عودت ناصر از مصر) ویابهرحال ازطرف وی بطریقهٔ اسمعیلیه دعوت شده بوده است

(۷) ابن‌الاثیر در ضمن حوادث ٤۹٤ عدهٔ زیادی از این قلاع اسمعیلیه را بتفصیل شرح میدهد

(۸) بعد از اتمام‌تسوید این دیباچه نسخهٔ از تقویم‌التواریخ بنظر رسید ولی‌واقعهٔ‌هجرت ناصربیمکان در سنه ٤٥٦ در آن نسخه پیدا نشد

این تاریخ برای خروج یافرار او از بلخ درست درنمیآید چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین درسنه ۴۵۳ (۱) ویرا ازخانمان خویش رانده وآواره کرده بودند (۲) چنانکه در آن کتاب (ص۴۰۲) گوید «.... تاجهّال امّت که مارا بد دین خواندند و برما غلبه کردند و از مسکن وشهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا مراین کتاب مارا تأمّل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او بیمکان صحیح باشد اگرچه اِته را عقیده برآنست که این تاریخ را حاجي خلیفه یاصاحب مأخذیکه آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال دریمکان ماند این مدّت را از ۴۸۱ سال‌که تاریخ وفات اواست تفریق‌کرده ومبدأ ورود بیمکان را تعیین‌کرده است‌که در این صورت بی اعتبار خواهد بود

از آنطرف اِته از بیت ذیل که از روی یك نسخهٔ خطّی نقل میکند

«چو فکندندم درین زندان و بند | زیر بارتن بماندم شصت سال» (۳)

استدلال میکند که ناصرخسرو در ورود بیمکان شصت ساله بود یعنی در سنه ۴۵۳ یا۴۵۴ بآنجا رفته است علاوه براین ابیات ذیل را از قصیدهٔ صفحه ۴۲-۴۴ دیوان که گوید

«ارجوکه زود سخت بفوجی‌سپید پوش | کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ | خون پدر ز گرسنه عبّاسیان طلب

....

وزخون خلق خاك زمین‌حلّه‌گون شود | ازبهر دین حقّ ز بغداد تا حلب»

تا آنجا که گوید

«وزمغرب‌آفتاب چو سر زد مترس اگر | بیرون‌کنی تونیز بیمکان سر از سرب»

---

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۲و۲۴ صفحه ۱۶۳ دیوان نیز میرساند که ناصر درشصت سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است — این فرض نیز بخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری بیك برادر طغرل وپدر آلپ ارسلان که برادر ناصرخسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپ ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود.

(۳) وزن بیت‌کامل نیست وشاید «چون» صحیحتراست این‌بیت هم وزن وهم قافیه است باقصیدهٔ از دیوان که مطلع آن اینست «گردگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال» ولی نه درهمین نسخهٔ چاپی ونه درچاپ تبریز آن بیت موجود نیست و چون ماقبل و مابعد آن در دست مانیست نمی‌توانیم حکم کنیم که مقصود از «زندان و بند» یمکان است بلکه ممکنست هم که چنانکه اغلب در اشعار ناصر دیده میشود مقصود زندان و بند بدن بوده باشد

اشاره بتسلّط ارسلان بساسیری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میداند که اگرچه با دخول سلطان سلجوقی طغرل بیگ ببغداد در سنه ۴۵۱ آن نائره خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنهٔ ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ ببدخشان نرسیده بوده است[۱] و باین دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادیاخ» در نسخهٔ دسترس او و از دبستان المذاهب استخراج کرده اته صریحاً ادعا نموده که ناصرخسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا بسر میبرد تاوقتیکه در سنهٔ ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور بخروج شده و بیمکان رفت نگارندهٔ این سطور گمان میکند که باآنکه بیرون کردن ناصرخسرو از بلخ قطعاً قبل از سنهٔ ۴۵۳ واقع شده دلیل کافي وقوی بر ردّ قول تقویم التواریخ که ورود او را بیمکان در سنه ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست[۲] و هیچ قصیدهٔ بنظر نرسیده که اسم یمکان و سنّ ناصر در آن جمع شده باشد[۳] جامع التواریخ

(۱) این حدس با سیر وانتشار سریع اخبار ومخابرات درآن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافی است علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره بگرفتن فاطمیان مکه را (ص۴۳ س ۱۹) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علیّ بن محمّد صُلَیْحي که پیرو فاطمیان و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) بحیطهٔ نفوذ وحکم خود درآورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنهٔ ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز باطاعت مستنصر برگشت و خطبه بنام او کرد وبقول زبدة التواریخ این فترت و انقطاع خطبهٔ فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبهٔ فاطمیان ببغداد وبر انداختن عباسیان از احکام نجومی قوت میگرفت که از قران علویین (زحل ومشتری) در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی حکم باین مسئله می کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قران دو بارمتوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنهٔ ۴۳۹ و در۷ ذی القعده سنهٔ ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵درجه و۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و۳۳ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منضم بیاد داشتهای خود در باب قرامطه ثبت کرده است

(۲) بلکه بالعکس شکایت سخت و نالهٔ او ازسال شصت و دوم عمر خود واینکه گوید «باشصت و دو سالم خصومت افتاد ارشصت ودو گشت زار حالم» (ص۳۰۱ س ۱۶ دیوان مؤید)احتمال پناه بردن او بیمکان در ۶۲ سالگی یعنی در سنه ۴۵۶ است که سخت ترین ایام زندگی او و هم از حیث تنهائی و درماندگی و بد حالی از آنجا شروع میشود

(۳) مگر قصیدهٔ صفحه ۳۰۱ — ۳۰۳ که در آن از شصت ودوسالگی خود (در بیت دوم) واز ماندن در کوهها (درسه بیت به آخرمانده) سخن میراند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود و باز مگر آنکه ازبیت ۱۴ در صفحهٔ ۴۶۸ که اسم چغری و طغرل را میبرد و ضمناً در همان قصیده از بودن خود در یمکان سخن میراند در قید حیات بودن دو امیر سلجوقی را بتوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که هجرت بیمکان را باید قبل از سنه ۴۵۱ که تاریخ وفات چغری است دانست — در صفحه ۷۲ اشاره به جشن بزرك یکی از امرای سلجوقی هست که طغان خان نیز مهمان امیرمزبور بوده و در ضمن در همان قصیده از بودن در یمکان شکایت میکند اگر در کتب تواریخ و سیر اشارهٔ باین واقعه وتاریخ آن پیدا شود کمکی بمزید اطلاع درباب زمان اقامت ناصر دریمکان میشود اینجانب باوسایل محدودی که دسترس منست فعلا این فقره را درمأخذی نیافتم در آن عهد طغان خانی ازامرای ایلك خانی آل افراسیاب بوده ویکی از پسران آلپ ارسلان نیز طغان شاه بوده است

و دبستان المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او درسنه ۴۸۱ بسال ۴۶۱ میافتد و این فقره بااقوال خود او که در شصت و دوسالگی خود از یمکان حرف میزند منافی است خودشاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال بر آمد که بیمکانم (۱)» که دلیل توقّف طولانی وی در آنجا است(۲) و چنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته ومدفنش مدّتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیّاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان میدهند دولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر دردرهٔ یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» وعجب آنکه ازتأثیر دعوت آنحکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان ونواحی مجاور آن خطّه و در خوقند و قراتکین و ساری‌قول و وَخان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در درّه های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کُنَر) وظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیّه وجود دارند(۳) وشاید امروزه وجود جماعت اسمعیلیّه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات وتلقینات آنحکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصرخسرو درشادیاخ نیشابور(۴) واشتغال او بدعوت مدرک‌صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخهٔ دبستان‌المذاهب که در دست اته بوده مقرّ ناصر اینطور ضبط شده بوده) در آنصورت باز ماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریّه نامیده میشدند بنسبت ناصرخسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الأدیان که چهار

---

(۱) دیوان ص۲۸۱ س ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدمی و مونسی کتب در یمکان «بسر بردم به پیری روزگاری»

(۳) هوارت در مادهٔ اسمعیلیه دردائرة المعارف اسلامی — دولتشاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصرخسرو اعتقادی بلیغ است» درکتاب سابق‌الذکر محمد نادر خان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه «شیعهٔ آغا خانی» وجود دارد مذکور است مانند تکاب وردوج و درهٔ منجان و درهٔ زیباك و همچنین در وخان (واخان) وشغنان و اطراف آن ولایات و گوید آنها «پیرو پیر های خود هستند و اطاعت عمیاء به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صغار و کبار خود را از او دانسته و میدانند» و نیز شرحی در باب دادن عشر اموال برای فدیهٔ نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطهٔ کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوك است از خود افاغنه کُنَر شنیده شد

(۴) چنانکه ذکرشد یك شادیاخ دیگری‌هم درچهار فرسخی بلخ بوده وچنانکه یاقوت درکتاب المشترك وضعاً والمفترق صقعاً گوید اسم شادیاخ ازاسامی مشترکه است ونام دو موضع است یکی محلهٔ درخارج شهر نیشابور و یکی دیگر قریهٔ در حوالی بلخ

سال بعد از وفات ناصرخسرو (یعنی در سنه ٤٨٥) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «النّاصریّة اصحاب ناصرخسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف ......» و نیز گوید «..... بیمکان مقام داشت و آن خلق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست» (۱)



اخراج ناصرخسرو از وطن خود وسختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین وطعن و لعن و هرگونه آزاري که بأو وارد آمد (۲) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها و مظلومیّت و بیچارگی و آوارگي و محبوسی خود در تنگنای درهٔ یمکان اغلب مینالد(۳) و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی وتنهائی و ناراحتی خود درآن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند(٤) و اغلب از اینکه حتّی دوستان و خویشان وي نیز از او بریده اند خیلی اظهار تألّم میکند(٥) و نیز از اینکه بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانهٔ او در آنجا وباغها وعماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادیها برجا است ویاخراب وپاشیده شده اظهار نگرانی میکند وبوسیلهٔ باد بقوم خود پیام میدهد و باآنها بثّ شکوي کرده و از درد دل وحال زار خود خبر میدهد(٦) و حتّی گوید پس از جلای وطن چندی مانند مویه‌گران گریسته است (۷) و از غم غربت پژمرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (۸) ولی باوجود این همه‌جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آنرا تحمّل میکند ورنه عاجز از تحصیل جاه و عزّت نیست (۹) واگر از راه خود برگردد همه‌گونه عزّت ومقام در پیش امراء

(۱) بیان الادیان درمنتخبات فارسی (*Chrestomathie Persan*) شفر چاپ پاریس‌سنه ۱۸۸۳ جلد اول صفحه ۱٦۱
(۲) دیوان ص ٤ س ١٤ و ١٥ — ص ٢٧١ س ١١ و ١٢ — ص ٢٨٦ س ٢ — س ٤٨٩ س ٦
(۳) دیوان ص ١٩٠ س ١٢ ومابعد آن — ص ٢٢٦ س ٢٥ — ص ٢٥٣ س ٢٤تا آخر صفحه — ص ٢٥٤ س ١ تا ١٠ -- ص ٢٧٦ س ٥ و٦
(٤) دیوان ص ٣٦ س ٨و٩و١٠ — ص٨٥ س٩و١٠ — ص ٢٥٤ س٤تا ٦ — ص٢٧٥س ٢٥— ص٢٧٦ س٣ تا ٩—ص ٣٩٢ س: -- ص ٤٢٩ س ١٢ تا ١٧
(٥) دیوان ص ٣٦ س ١٠ و ١١ — ص ٢٥٣ س ٢٤ — ص ٢٨٥ س ١٥ و ١٦ — ص ٤٢٩ س ١٨
(٦) دیوان ص ٢٥٣ س٢ تا ٢٦ — ص ٢٥٤س ١تا ٩
(٧) دیوان ص ٢٩٧ س ٢٢
(٨) دیوان ص ٢٧٦ س ٣و٥ — ص ٢٨٥ س ١٥ و ١٨ و٢١ — ص ٢٩٠ س١٥ تا ٢٠ — ص ٤٢٩ س ١٤ تا ١٧
(٩) دیوان ص ٦٣ س٣ — ص ٢٥١ س ١١ — ص ٢٥٥ س ٤ — ص٢٦١ س ٢و٣ — ص ٢٧٦ س ٨ ص٢٨٤ س٢٢ — ص ٣٠١ س٢٣ و٢٤ — ص ٤٢٤س٢٢ — ص٤٩٢ س٢٣و ٢٤

وی را مسلّم است و گاهی هم اظهار امید میکند که « دین حق » غلبه کرده شوکت و عزّت او باضعافِه برگردد (۱)

ظاهرا مادامیکه دراوایل امرحقیقت حال وکار وعقاید او معلوم ومعروف نبوده بواسطهٔ معروفیّت و فضل و مقام علم و سخنوري که داشته میان خاصّ وعامّ محترم بود ولی بعد از اطّلاع مردم و فقها برحقیقت حال او از وی رمان شده و دوري جسته و حذر کردند (۲) و حتّی چنانکه از یك بیت مستفاد میشود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که بانکار وي برخاسته وطعن بروی کرده وشاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتّصال داشتند (۳) در واقع آنچه از اشعار او استنباط میشود حالت مطرود و مبغوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانهٔ راجع بحکایت کفشدوز نیشابور و درسر سوفار آوردن قطعهٔ گوشت شاگرد ناصرخسرو در « سرگذشت شخصی » مجعول ذکر شده نبوده است وشبیه بحالت مرتدّ های تکفیر شده ومهدورالدّم پنجاه سال‌قبل بود خلیفهٔ عبّاسی دربغداد وخان‌ترك در کاشغر باو بد میگفتند (٤) امیر خراسان و « شاه سجستان و میرختلان » از او متنفّر (٥) و « ترك و تازيّ و عراقيّ و خراسانی » دشمن او بودند (٦) ومردم « از نام و نشان وی سخت میترسیدند » (۷) وماننده « مار گزنده » از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) ودر واقع امراي ترك و فقهای سنّی ظاهری و پیروان خلیفهٔ بغداد وعامّهٔ ناس بقول معروف سایهٔ اورا باشمشیر میزدند (۹) وبرسر منابر اورا لعن میکردند (۱۰) و وی‌را « رافضی وقرمطیّ و معتزلی » خوانده (۱۱) مهدورالدّم میدانستند (۱۲)

(۱) دیوان‌ص ۳۵ س۸و۹ و۱۱ — ص ٤۳ س۲۰ تا ۲٤ — ص٤٤ س۱۰ — ص ۱۲۰ س ۲ —ص۲۳۸ س۹ تا ۱۵ — ص ۲۷۱ س ٤ تا ۷ — ص ٤۳۱س۱٦ — ص ٤۳۳ س۱٤ تا ۲۰ — پروفسوردخویه را عقیده آنست که همهٔ این امید واریها از قران زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی ناشی بوده که در مصر ولحسا وایران آنرا دلیل‌برزوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این نوع قران بقول وی درسنه ٤۳۹ دربرج جدی ودر سنه ٤۵۹ در برج سنبله واقع شد

(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۰و۲۱ و۲۲ — ظاهراً وی‌نیز از بیم تعصب وآزار ازمردم گریزان ورمان بوده و بدانها نزدیك نمیرفت چنانکه از سطر ۹ صفحه ۲۳۰ و سطر ۹و ۱٦ صفحه ۲۳۸ استنباط میشود

(۳) دیوان ص۲۵٤ س ۲

(٤) دیوان ص ۲۹٤ س۱۲

(۵) دیوان ص ۳۳۱ س ۲۱

(٦) دیوان ص ٤۲۹ س ۱۹

(۷) دیوان ص ۳٦ س ۱۰ و۱۱ — ص ۲۹٤ س ۹

(۸) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۲

(۹) دیوان ص ۳۸٦ س ۲۰ و۲۱ — ص۳۸۷ س ۱۵ و۱٦و۷ — ص ٤٦٦ س ۱۸ و ۱۹

(۱۰) دیوان ص ۲۷۱ س۱۱ — ص ۳۸۷ س ۱۷ — ص٤٦۷ س ۱۱

(۱۱) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۱۲) دیوان ص ۱۰٤ س ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود[1] و بقول خودش در خراسان کسي نماند که قصد جان و مال او را نکرده وهمه گونه آزار براو روا نداشته باشد[2] و « آزاد و بنده‌و پسر و دختر پیر وجوان و طفل بگهواره » ویرا « نشانهٔ بیغاره » یعنی سرزنش و نکوهش کردند[3] و لهذا « از اهل خراسان صغیرو کبیر » مینالد[4] و « قلیل و کثیر» آنهارادشمن خود میخواند[5] معذلك از اشارات اشعار او همه جا استنباط میشود که‌گوئی دشمنان او از حکّام و رجال خراسان ازاینکه چنان حکیم فاضل و دبیرشاعری طریقهٔ بدعت گرفته و باین جهت ازدست آنها رفته متأسّف بوده‌اند و بقول خودش « رجال خراسان گاه وبیگاه عشّاق مقال » او بوده اند[6] و شاید اغلب ویرابترك طریقهٔخود وعودتبوطن‌دعوت‌کرده ووعدهٔ‌همه‌گونه عزّت‌ومقام وتقرّب‌درگاه باو میدادند[7] ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بدیدار وطن وتألّم بی‌اندازه ازهجران آن وغربت چنانکه از حسبحال و آه و نالهٔ دلسوز او در این باب دیده میشود[8] محض ثبات و پافشاری در دین بعودت تن در نمیداد[9]

بعید نیست که ناصرخسرو درزمان توقّف در یمکان باجمعی از پیروان خود[10] آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتّی آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که بسبب خروج اهل بلخ براو در یمکان که قصبهٔ حصینی درمیان کوهها بود تحصّن اختیار کرد و نیزگوید وی درآنجا باغها وقصور و حمّامهائی ساخته بوده و شرحی مفصّل از این حمّامهای عجیب طلسم آسا وجادو آمیز ذکرنموده وگویدنظر بروایت حسام‌الدّین ابوالمؤیّد بن‌النّعمان هنوز[11]

---

(۱) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦

(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲ — ص ۲۸۷ س ۱٦ — ص٤۸۹ س٦

(۳) دیوان ص ۳۸٦ س ۲۰ و ۲۱

(٤) دیوان ص ۱۹۰ س۱۲

(٥) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹

(٦) دیوان س ۲٥۱ س ۱۲

(۷) دیوان ص۴۰۱ س ۲۳ و ۲٤ — ص٤۰٤ س ۲٥ — ص٤۰٥ س۱

(۸) دیوان ص ۳۲۸ س ۱۷ تاآخر صفحه وص ۳۲۹ س ٦—ص ۳۷۰ سطراخیر وص ۳۷۱ س۱ تا ۸— ص٤۲۹ س۱۲ ومابعد آن — ص ٤٦۷ س ۱۳ تا ۱٦

(۹) دیوان ص ۲۷٦ س ۸

(۱۰) دیوان ص ۱۲۸ س ۱٥ — ص٤٦۹ س۱٦ و۱۹

(۱۱) یعنی در زمان تألیف کتاب درسنهٔ ٦۷٤

اين‌حمّامها در دست اعقاب ناصرخسرو هستند[1] اباتی نيز در ديوان مشعر برشاخص بودن وی دريمکان هست[2] و مکرّر دراشعار خود ازيمکان توصيف ميکند وآنجارا دبستان حکمت و معرفت ميخواند[3] باوجود اين تقريباً همه جا خود را ميان کوهها دردرّه وغار و زندان سنگی وحصار و کوهسار پراز سنگ وخار يمکان کاآن‌را « زندان سليمان » و زمين تنگ و خشك درّه و جبال و تلال پر از خار و غار مينامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و « متواري و نهان » و « معزول و پنهان » و مفلس و رانده و تنها و هزيمتی و پناهنده وخوار و زار و « بيچاره ومانده درحصار » وبی‌مونس وبی زوار وبی خويش ويارخوانده[4] و از تأثير غربت و دور افتادن از وطن و شهر خويش و تنهائی و بي مونسی وبی ياری نالهٔ تلخ ميکند[5] و مسلّم است که در يمکان اگر هم امنيّتی داشته رفاه حال و عزّو نعمتی نداشته است چنانکه خودش صريحاً در اشعار خود ميگويد که آنجا مفلس و بينوا بوده و مال و منال نداشته[6] و ويرا آنجا قوم و خويش و آشنائي هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان ويرا بآن درّهٔ خشك‌و کوه و تلّ بی طراوت کشانيده[7] که با همهٔ سختيها و گرفتاريهاي طاقت فرسا اين حُسن را داشته که از تسلّط دشمنان

---

(۱) آثار البلاد در مادهٔ يمکان از اقليم رابع — محتمل است که افسانهٔ سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعد ها مانند صوفيه بمرشد خود داده بودند ناشی‌شده باشد وبا آنکه از بعضی اشعاراو که بر سبيل مجاز واظهار بينيازی خود را شهريار و پادشه ميخواند استنباط شده

(۲) ديوان ص ٦٧ س٤ — ص٩٢ س٩— ص ١٤٤ س ٦ و٧و٩ — ص٢٧٣س١٩و٢٢ — ص ٢٧٦س١٩ ص ٣٢٦ س ١٥ — ص ٣٩٢ س٥ — روشنائی نامه ص ٥٢١ س٢

(۳) ص ٣٣ س ١ و٢ — ص ٣٧ س ٤ — ص ٢٨٢ س ٥ — ص ٣٧٨ س٢١ تا٢٤ — ص٤٦٥ س ١٦

(٤) ديوان ص ٣٦ س ٨ تا ١٢ — ص ٣٧ س ٦ — ص ٧٢ س ١٤ — ص ٧٨ س ٢٠ — ص٧٩ س ١٩ — ص ٨٨ س ٦ — ص ١٠٢ س ٢١ — ص ١٠٦ س ١٤ — ص ١٢٨ س ١٠ — ص ١٤٤ س ٦ و٧— ص ٢٠٣ س ١ — ص ٢٣٠ س ٤ — ص ٢٥١ س ١١ — ص ٢٥٣ س ٨ — ص ٢٧١ س ٨و٩ و ١٤ ص ٢٧٦ س٤ و ٦ — ص ٢٨١ س٢٠ —ص ٢٨٢ س٣ — ص ٢٨٦ س ٢٣و٢٤ — ص ٢٨٧ س ٢ — ص ٢٩٥ س ١١ — ص ٣٠٣ س ٦ — ص٣٠٥ س ١٦ — ص ٣٢٦ س ٧ — ص ٣٣٠ س٤ و٥ —ص ٣٣٢ س ٨ — ص ٣٧٦ س ٢٠ و٢١ — ص ٣٧٨ س ٢٠ و٢٢ — ص ٤٠٢ س١٩و٢٠و٢١— ص ٤١٣ س ٧ — ص ٤١٦ س ١ — ص ٤٢٤ س ١٥ و١٧ —ص ٤٤١ س ١٢و١٦ — ص ٤٦٩ س ١٤ و ما بعد آن — ص ٤٩٢س ١٤ — ص٤٩٧ س ٩ و ١١

(٥) ديوان ص ٦ س٧تا ١٠ — ص ٨ س٩ تا١١ — ص ١٤٥ س ٢٣ — ص ٢٧٦ س ٤ و ٥ و ٦— ص ٤٢٤ س ١٥

(٦) ديوان ص ٢٥٢ س ٣ — ص ٤٢٩ س ١٣ — ص ٤٤١ س١٢

(٧) ديوان ص ٢٥٢ س ٣ تا ٧ و ص ٢٥٣ ٨ — ص ٢٨١ س ٣

و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند (۱) و وي از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین برعایت حزم از آن درّه هیچ بیرون نمیآمد وقدم بخارج عموماً و بخراسان خصوصاً نمیگذاشت (۲) حتّی گاهی در بعضی آشعار بگرسنگی و برهنگي خود نیز اشاره میکند (۳) و چنانکه گفته خودرا همه جا در زندان تنگ و درّهٔ غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتّی مزرعه و کِشت و کاری هم نداشته « بندسخت گرفتار » و « مسجون » ودر زحمت و عذاب نشان میدهد(٤) که کسی بآنجا نمیگذرد ووي تنها و پریشان مانده ولی ظاهراً بکلّی درویش و محتاج هم نبوده است (٥) اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیهٔ باختفای پیغمبر در غار میکند (٦) و بعضی اوقات هم «هجرت» خودرا بدانجا تشبیه بهجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطّاب مینماید (۷) و ازطول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالي میشمارد که از خاك کنده شده ودر سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدّیکه از نسبت قبادیانی بنسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده (۹) وعمر خودرا درآن درّهٔ خشك وتنگ وپرازخار وسنگ بسر برده است

«سرگذشت شخصی» افسانه آمیز کلانتری را رئیس قصبهٔ یمکان مینویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه بن گیو نامی را پادشاه یمکان مینامد (۱۰) اینکه تذکره ها و «سرگذشت

(۱) دیوان ص ٤٢٤ س ۲۱ — ص ٤٣۹ س ۱۳ — سبب خروج حوزهٔ یمکان از دائره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست وشاید ملوك بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار نا هموار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود بحدی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه (ص ۲٥٤ س ۱ تا ۳)

(۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ — ص ۲٦۷ س ۱ — ص ۲۸۲ س ۸ — ص ۳۰٥ س ۱۱ — ص ٤٢۹ س ٢٤ — ص ٤۹۲ س ۱۳ تا۱٥ — یکبارصحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که ازحج بر میگشت میکند (ص ۲٥۹ س ٤)

(۳) دیوان ص ۲٦۱ س ۳ — ص ۲۸۱ س ۲ — ص ۳۹۲ س ۳

(٤) دیوان ص ۳٦ س ۱۰و۱۱ — ص ٤۲۹ س ۱۲ و ۱۳ و ۱٤ — ص ٤۳۹ س ۱۲

(٥) دیوان ص ۷ س ۱ — ص ۲۱٦ س ۳ — ص ۳۲٦ س ۱۷

(٦) دیوان ص ۲۸٦ س ۲٥ — ص ۳۳۲ س٦

(۷) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ — ص ۳۳۲ س ٦ — ص ٤۱٦ س ۲

(۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲٤ — بقول جامع التواریخ و دبستان المذاهب ۲۰ سال و بروایت مندرج در سر گذشت شخصی ۲٥ سال در یمکان ماند

(۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۱۰) در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادر خان نیز در کتاب خود در ضمن تاریخ بدخشان از این میرها ذکر میکند

شخصي» ناصر خسرو را واقعاً در مغاره‌اي ساكن ميپندارند كه بگياه تغذيه ميكرد بايد مبالغهٔ باشد كه از عبارات أشعار وى استخراج كرده اند ورنه دليل صريحى براي اين ادّعا در دست نيست (۱) بلكه بالعكس در بعضى ابيات حكيم اشاره بعمارت و آبادي «مسكن» خود ميكند و از آن اشارات چنان استنباط ميشود كه در سنه ٤٥٥ قسمتى از آن محلّ خراب شده بوده ولى پس‌از يكسال باز بكمال آبادى رسيده بوده است (۲) باين مسكن اسم «خانه» نميدهد و لهذا تصوّر ميشود كه مقصود خانهٔ او در بلخ نبوده ولى از يمكان نيز صحبت نميكند (٤) و سبب خرابى را هم كه آفت طبيعى مانند زلزله و غيره يادست دشمن بوده ذكر نميكند

شكّى نيست كه ناصرخسرو درهمان زمان خود خيلى معروف و مشهور بوده وصيتِ علمو فضلو حكمت و همچنين دعوت او بطريقهٔ اسمعيلى وتشيّع همه‌جا رسيده بود(٤) و باوجود طعن بدينِ او خاصّ وعامّ بفضل و حكمت او معترف بودند (٦) وحتّى گاهى انحراف او را از دين بفضل مفرط او نسبت ميدادند (۷) در شعر نيز همان‌وقت مقام بلندى داشت و باآنكه غزل سرائى و مديحه گوئى و هجو و هزل شعراى زمان راسخت نقبيح وخود از اين كار بشدّت تبرّى ميكند(۸) خودِ فنّ شاعرى ودبيرى‌را

(۱) — مگر آنكه بيت ۲۰ از صفحه ۷۸ كه‌گويد «من رهى را ازجفـاى دشمن اولاد تو خوابگاه و جاى غير از دره و كهسار نيست» بمعنى حقيقى گرفته شود و يا چنانكه آته استنباط كرده‌اطلاق لفظ «سَرَب» بمحل‌اقامت‌خود درچندجاازاشعارخود مثلاازآنجمله ص٤٤س١٠‌امُوهم‌صحت روايت زندگى در شِعْب جبال و شكاف سنك باشد چه سرب بفتح اول و ثانى در عربى بمعنى سوراخ حيوانات وحشى در سنك و حفيرهٔ زير زمينى است در سطر اخير صفحه ۲۹۸ نيز مكان خود را در يمكان «پر آفت جاى و چاه تار بام» يعنى تاريك سقف مينامد نه تنها در سر گذشت شخصى كه پر افسانه است بلكه در جامع التواريخ و دبستان المذاهب هم روايت شده كه‌وى سالها به‌آب و علف زندگى كرد

(۲) ديوان ص ۲۸۰ س ۲۲و۲۳ — در همين قصيده بشصت ودو سالگى خود اشاره ميكندكه مطابق سنه ٤٥٦ ميشود

(۳) اگر هجرتش بيمكان واقعاً در سنه ٤٥٦ واقع‌شده باشد درآن صورت فرض اينكه مقصوداز «مسكن» منزل او در يمكان بوده با آن تاريخ منافات دارد

(٤) ديوان ص ۷ س۳ — ص ۱۲ س ۱۸ — ص ۳٦ س ١٤ و ١٥ — ص۸۸س۷ — ص ۱۰۰ س۲۲ — ص۲۵۱ س ۱۲ — ص۲۷۲ س٤ — ص ۲۷۷ س ٥ — ص ۲۹۲ س ۲ و ٤ — ص ٤۰۲ س ۲۰

(٥) ديوان ص ۲٦۱ س ۲

(٦) ديوان ص ۳٦ س ١٤ — ص ۲۱۷ س ۱۸

(۷) ديوان ص ١٤ س ٦ و ۱۱ و ۱۲ — ص ٦۸ س ۹ و ۱۰ — ص ۹۳ س ۲۰ (نسخهٔ صحيح بايد چنين باشد «حكيم آنست كواز شاه نينديشد نه آن نادان...................») — ص ۱۲٤ س۱۱ — ص ۲٥۰ س ٤ — ص ۲٥۱ س ۲۱ — ص ۲۸۸ س ٦ — ص ۳۰۲ س۷ و۸ — ص٤۳۲ س۱ روشنائى نامه ص ٥۳۸ س ۱۲ و ١٦ — ص ٥۳۹ س ۱ تا ۹

که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی معنی نمیپندارد و گاهی میستاید(۱) ولی این دو فنّ را علم و هنر ندانسته پیشه میخواند (۲) و بخود اسم شاعر نمیدهد و شعر را بتنهائی فخر خود نمیداند(۳) و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یامنقبت اولیای حق ویا مصیبت وارده بر ائمّه را ممدوح میداند (۴) وخود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب(۵) در دو زبان و «مناقب و مقتل» (۶) و تصانیف(۷) و جواب سؤالات وارده (۸) و نوشتن دعوتنامها که بقول خود هرساله یکي باطراف ولایات میفرستاد (۹) ونشر حکمت بنظم و نثر(۱۰) مینموده است و خود فوق‌العاده بلندی اشعار خود و قوّت طبع و سخنوري خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد(۱۱) وبپایهٔ علم وحکمت خود مفتخر بوده(۱۲) خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که بقول خودش پایهٔ علمش یك برهزار بالا رفته ونسبتی بازمان سابق نداشته است(۱۳) نظم ونثر او در زمان خودش بیش دوست ودشمن مطلوب ومرغوب بوده(۱۴) و وی خود را درعهد خود در کتابت یگانه و بي نظیر میدانسته است (۱۵) چنانکه در نظم عربی خود را باجریر وبحتري و حسّان و در نظم فارسی بارودکی و عنصری معادل میشمارد(۱۶)

ناصرخسرو در مؤلّفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علماء وادباء و شعراء اسم میبرد

(۱) دیوان ص ۱۳ س ۱۹ — روشنائی نامه ص ۵۳۹ س ۹
(۲) دیوان ص ۱٤ ٦ تا ۱۲ — ص ٤۱۱ س ۲ — ص ٤۱۳ س ۱۷ — ص ٤۸٦ سطر اخیرّ — ص ٤۸۷ س ۱ تا ۳
(۳) دیوان ص ۲۹۱ س ۱٦ — ص ۳٤۷ س ۱۱ — ص ٤۱۱ س ۲ و ۳
(٤) دیوان ص ۵۱ س ۱۵ — ص ۱٤۹ س ۹ — ص ۲۱٦ س ۹ — ص ۲٤۸ س ۱۹ و ۲۰ — ص ۲۷٦ س ۱ — ص ۳۰۲ س ۷ تا ۹
(۵) دیوان ص۱۰ سطراخیر — ص۳۷ س۷ — ص ۱٤۹ س ۰ — ص ۲۱٤ س ٤ —ص ۲۷٦ س ۱
(٦) دیوان ص ۲٤۸ س ۱۹
(۷) ص ٤۰٤ س ۸
(۸) دیوان ص ۳٤٦ س ۱۲
(۹) دیوان ص ۲۹۸ س ۵
(۱۰) دیوان ص ۲۱٦ س ۱۰
(۱۱) دیوان ص ۱۵ س ۲ و ۰ — ص ۲۵ س ۱۸ — ص ۵۱ س ۱۲و۱۳و۱٤ — ص ۲۵۱ س ۱۳ تا ۱۷ — ص ۲۵٦ س۱ تا ۷ — ص ۲۸۲ س ۳— ص ۲۸۹ س ۱۵ — ص ۳۰۲ س ۱۷ و۱۸ — ص ٤٦۳ س ۳
(۱۲) دیوان ص ٦ س ۱۰و۱۱ — ص۹۳ س ۷و۱۱ — ص ۲۰۹ س ۹ — ص ۳۰۲ س ۱۲
(۱۳) دیوان ص ۱۹۱ س۳و٦
(۱٤) دیوان ص ۲۵۱ س ۱۲ — ص ۳۲٦ س ۲۳
(۱۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۲۲ — ص ۲۹٤ س ۱و۲ — ص ۳۳۲ س ۱۱و۱۲و۱۳
(۱٦) دیوان ص ۱۵ ش ۳ — ص ۲۸۹ س ۱۵ — ص ۳۰۵ س ۱۱

که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراعنه وغیره) از یعقوب‌بن لیث صفّار وسلطان‌محمود ومسعود غزنوی وابراهیم بن‌سیمجور وابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور وَهسودان بن محمّد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدّوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و پسر ابوکالنجار دیلمی و خلف بن احمد وغیره وهمچنین ازطغرل وچغری سلجوقی چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نحوی (۱) ومحمّد بن زکریّای رازی و ایرانشهری (۲) و ابویعقوب سکزی (۳) و ابن‌سینا (٤) و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیّه از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصری و ابراهیم بن ادهم همشهری خود واز شعرای عرب چنانکه گفته شد از بحتری و نابغه و جریر و حسّان و ابوالعلاء معرّی و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی هم مانند دقیقی اورا بکنایهٔ «تیره چشم شاعر روشنبین» میستاید) و از اشعار زهد و پند او بنیکی یاد میکند (۵) و اهوازی (که هویّت او درُست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیك و قطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم میبرد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباهات میکند (٦) وظاهراً بودن کسائی از مرو که مقرّ ایّام جوانی

---

(۱) حکیم اسکندرانی معروف است که روابط او باعمروبن‌العاص بعد ازفتح مصر بدست مسلمین در تاریخ الحکماء قفطی و کتب دیگر ثبت است

(۲) این حکیم بزرك ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری‌است که بیرونی نیز درکتاب الاثار الباقیة از اومطالبی نقل میکند خود ناصرخسرو باو معتقد بوده واسم اورا بتمجید میبرد و ازکتب اوبنام جلیل و اثیر مطالبی نقل میکند

(۳) این شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس‌البقا و رسالهٔ باهره و کشف‌المحجوب بوده ظاهراً یکی ازحکمای پیرو طریقهٔ اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصرخسرو شرحی از عقیدهٔ او در مذهب تناسخ در زادالمسافرین (ص۴۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس‌البقا که باونسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن او است چه این کلمه ازاصطلاحات آنها بوده وگاهی بجای کلمهٔ اساس برای وصی پیغمبر استعمال میکردند

(٤) آنچه از کتب ناصرخسرو ظاهر میشود وی ابوعلی سینا را که در سنه ٤۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفهٔ او آشنا بوده است

(۵) ازیك مصراع منسوب برودکی‌که‌گوید «اندر جهان بکس‌مگرو جزبفاطمی» (لباب‌الالباب ج ۲ ص ٦) بعضی اینطور استنباط کرده اند که وی نیز مانند ممدوح خود نصربن احمد سامانی بمذهب اسمعیلی تمایل داشته است اگر این‌حدس صحیح باشد درا ینصورت ذکرخیرناصر ازاوموجه میشود لکن‌نگارنده نمیداند که قبل از اشتهار خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی باسمعیلیه اطلاق میشد یانه

(٦) دیوان ص ۲۰ س ۱۸ — ص ٤۷ س ۲۳ — ص ۵۹ س ۱۵ — ص ۷۵ س ۵ — ص ۲۲۷ س ۲ — ص ۳۵٤ س ٤ — ص ٤۲۰ س ۹ — ص ٤۲۳ س ۱۵ — ص ٤٦۱ س ۱٤

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره‌ها «اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوّت»[1] بوده جهت جامعهٔ این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایّام کسائی را درک کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۳۴۱ بوده) علّت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسائی باوجود قرب مشرب احساس میشود شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعهٔ اثناعشری بوده وناصرخسرو اسمعیلی عجب است که ناصرخسرو نه از فردوسي اسم میبرد و نه علامتی درآثار کتبی او از اطّلاع وی برشاهنامهٔ فردوسی دیده میشود واگر آنچه دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه ازسفرنامهٔ ناصرخسرو راجع برباط راه طوس که از وجه صلهٔ فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامهٔ که فعلاً در دست است مذکور نیست بی اساس بوده باشد[2] دیگر هیچ دلیلی براینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم

— عقاید و اخلاق ناصر —

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیّه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه‌گاهی هم شیعهٔ سبعیّه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وي بمعنیِ تامّ کلمه قرمطی نبوده ودر سفرنامهٔ خود از قرامطهٔ بو سعیدي لحسا بلهجهٔ طعن حرف میزند[3] وی چنانکه از کلمات او بر میآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متّقی و عابد بوده شراب نمیخورد[4] و بنماز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجهٔ ریاضت شاقّه و بقول خودش «ترك حلال» در زهد مبالغه و باحکام شرعیّه و

---

(۱) لباب الالباب جلد دوم صفحه ۳۳

(۲) اگر چه در نسخ چاپی شاهنامه دردیباچه تاریخ عبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۳۸ مینویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر منافات تاریخی دارد لکن درنسخه های قدیمتر سنهٔ مزبور ۴۳۷ دیدهٔ شده که باهمان اوقات سفر ناصر ازراه طوس به نیشابور مطابق می‌آید وچون قرائن دیگری نیز براینکه نسخهٔ موجود سفر نامه ناصر خسرو تلخیص نسخهٔ اصلی سفرنامه است موجود است لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباچهٔ شاهنامه صحیح بوده و در نسخهٔ اصلی وجود داشته است

(۳) سفرنامه ص ۱۲۳ — ۱۲۵

(۴) دیوان ص ۲۷٦ س ٥ وابیات بیشمار درمذمت باده خواری و میخواران - عبارت «باده‌نوشین» در صفحهٔ ۲۷۰ س ٤ ازاین دیوانقطعاً غلط ونسخه بدلاقرب بصحت است

واجبات و مستحبّات مواظبت میکرد[1] و در سفرنامه (ص ٤) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اوّل از صفحهٔ ٨٠ دیوان بدست شستن از لذّات دنیا از روزي که از نهر فرات عبور کرد (یعنی بقلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکر شد باطنیّهٔ اسمعیلیّه بهفت درجه مراتب قائل بودند که ازبالا بپائین باصطلاحات ناطق[2] و اساس[3] و امام[4] و حجّت و داعي و مأذون و مستجیب نامیده میشد [5] و ناصرخسرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبهٔ حجّتی رسیده ویکی از حجّتهای ١٢ گانه[6] شده بود که تالی امام زمان [7] شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسئله که آیا او قبل ازسفر مصر در چهل و چهار سالگی چه منهبي داشته درست روشن نیست اغلب مصنّفین فرنگی را که در باب ناصرخسرو چیزی نوشته اند عقیده براینست که وی سنّی و شاید حنفی بوده و باین فقره بچندین عبارت از سفرنامه[8] و مخصوصاً بقصیدهٔ معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالمو ترکیب چرخ و هفت اختر . . . . » [9] استدلال کرده اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخهٔ ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است[10] پراست ازذکر خلفای ثلثه باحترام و خلفای امویو عبّاسی و ابوحنیفه و شافعی و علماي اهل سنّت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء وعلماء و متصوّفه وغیره لکن صحّت و بطلان نسبت قسمت اخیرقصیده بناصر درست معلوم نیست وظاهراً قسمت مطبوعه درنسخهٔ ما دم بریده وناقص بنظر میآید ودلیلی

---

(١) دیوان ص ٢٦١ س ١٨ — ص ٢٩٥ س ٤ - ص ٣٠٢ س ٢ — در دبستان‌المذاهب (چاپ بمبئی سنهٔ ١٢٩٢ صفحه ٣٣١) گوید که ناصرخسرو «بغایت مقید امور شرعی بود»

(٢) شش پیغمبر اولوالعزم بزعم ایشان و قائم که محمدبن اسمعیل باشد

(٣) وصی هرکدام از آن هفت ناطق که از آنجمله دراسلام حضرت علی است — گاهی بجای اساس « سوس » نیز مصطلح بوده است

(٤) امام هرزمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند

(٥) باین مراتب و درجات دراشعار ذیل اشاره شده : دیوان ص ٦٦ س ١٠ — ص ٢٠٧ س ٢٠ — ص ٣٠٩ س ١١ —ص ٣٣٠ س ٩ (؟) — ص ٣٥٦ س ٥ — ص٤٠٦ س ١٢ — درکتاب وجه دین تقریباًدر هرصفحه شرح این مراتب دیده میشود و در نسخهٔ دیوان چاپ تبریز نیز در صفحه ١٧٦ بیتی صریح راجع باین درجات هست

(٦) بهمین ١٢ حجت در صفحه ٢٤٧ س ١٣ دیوان اشاره میکند

(٧) در این مورد مقصود المستنصربالله خلیفه فاطمی است

(٨) سفرنامه ص ٢١ سطر ١و٢ — ص ٢٥ سطر ١٧و١٨و١٩ — ص ٣٠ سطر ٩

(٩) دیوان ص ١٨٥ — ١٨٨

(١٠) نسخهٔ کامل این قصیده را شفر در دیباچهٔ خود بر سفرنامهٔ ناصر خسرو که چاپ کرده درج نموده است

برجعلی بودن قسمت محذوف نیست[1] در صورت صحّت نسبت آن قسمت باید این قصیده بعداز تاریخ ٤٢٨ نظم شده باشد چه اسم ابن سینا درآن در جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمذهب تازهٔ او نیست جالب نظر است[2] جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آنجا را با تمجید و ثنای زیاد مشروحاً بیان کرده و هرجا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیرالمؤمنین حسین بن‌علی» میشمارد که دلیل تصدیق نسب ادّعائی آن خلفا است[3] و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات‌الله علیه» ذکر میکند[4] بیت ۲۲ صفحه ۱۵۰ وبیت ۱٦ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحةً سخن میراند دلیل سنّی بودن او تواند شد

دبستان المذاهب ارتباط ناصرخسرو را باملاحدهٔ اَلُموت ردّ و نفی‌میکند واین معنی علاوه براینکه تأسیس حکومت حسن‌صبّاح دراَلُموت سه سال بعداز وفات ناصرخسرو بعمل آمد[5] دلیل دیگري هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان اَلُموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستعلی باشد بخلافت و امامت شناختند و بهمین جهت حسن‌بن صبّاح طریقهٔ خودرا که نزاری باشد «دعوت جدیده» اسم داد

امّا در بیانات و عقاید ناصرخسرو وارتباط آن باعقاید اخوان‌الصّفا و فارابی و ابن سینا و صوفیّه بادلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصّلی نگاشته که نقل آن‌موجب طول دیباچه میشود

دراینکه ناصرخسرو بعدازقبول دعوت فاطمي در تشیّع بآل علی و حبّ اهل بیت و

---

(۱) دعای «رضی‌الله عنه» برای عمربن الخطاب در صفحه ۳۰و۳٦ سفر نامه و «رضی‌الله عنها» برای عایشه در صفحه ۱۳۰ اگر بعدها از طرف نساخ سنی یا تلخیص کنندهٔ سفرنامه (برفرض تلخیص) اضافه نشده باشد و حکایت اینکه از ترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی هریره نتوانست برود (سفرنامه ص ۲۵) و مدح قاضی سنی شهر صور (ص ۲۱ که ظاهراً مثل روزنامه در همان روز عبور از آن بلاد درج جریدهٔ گذارش سفر خود کرده وبعدها درموقع تحریر نهائی تغییر نداده) نیزاقلا دلیل عدم تعصب وی در تشیع در آن زمان یعنی قبل از قبول دعوت فاطمی در مصر تواند شد

(۲) این‌فقره قرینه‌ودلیل جدیدی برای حدس‌تلخیص سفرنامه واینکه نسخهٔ موجودهمان نسخهٔ ملخص است تواند شد

(۳) اهل سنت و پیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی را مجعول میدانستند

(٤) سفر نامه ص ۹٦ و۱۳۰ — در صفحه ۱۳۱ «علیه‌السلام» افزوده و درصفحه ۵۹ و٦۸ و۸۷ هم امام حسین را بدعای «صلوات‌الله علیه» یاد میکند ولی‌در صفحه۵۷ «رضی‌الله عنه» گوید

(۵) برفرض صحت تاریخ وفات معروف

رفض خلفاي ثلثه و یاد ازوقعهٔ کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمداری از آن واقعه(۱) و دشمنی بادوستان معاویه باندازهٔ یك شیعی عهد صفویان متعصّب بوده شکّی نیست و دیوان او پراست از اشعار طعن صریح وحتّی لعن برخلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عبّاسیان وابوحنیفه و شافعي و مالك و احمد بن حنبل و همهٔ اهل سنّت و علمای آنها (که آنها را ناصبي میخواند) و انواع آثار تولّی و تبرّی (۲) مگر در بعضی موارد نادره که بابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمیکند(۳) و حتّی در بعضی ابیات نسبت بآنها قدری معتدلانه حرف میزند(۴) ظاهراً در اینکه اوقبل‌از سفر مصر اگر هم احساسات حبّ‌اهل بیت رسول داشته شیعه و بطریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبهه‌ٔ نباید باشد چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل‌گذشتن عهد جوانی خود مکرّر در اشعار خود سخن میراند و یك جا صریح گوید «ز پیری برنجست هرکس مگر من که از وی رسیدم بآل پیمبر» (۵) ولی بعد از عودت ازمصرمحقّقاً شیعه و «رافضی» بوده و مردم نیز اورا رافضی میخواندند (۶) و وی خود باکمال صراحت خودرا «فاطمی»(۷) و مخالفین خودرا ناصبی(۸) میخواند

ازمعتزله اغلب بعبارات متین حرف‌میزند وبآنها طعن نمیکند(۹) ولی باغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً بآنها که در خراسان رواج داشت مانند کرامیّه و

---

(۱) دیوان ص ۲۹۵ س ٦

(۲) دیوان ص۵ س ١٦ –ص ١٠١ س۲ – ص ١١٦ بیت اخیر – ص ١١٧ بیت اول – ص ١٤٠ س ۱و۳ – ص ١٥٤ س ۱۹و۲۱و۲۲و۲۳ – ص ۱۹٦ س ۵ ومابعد آن – ص ۲۰۲ س ۱۹و۲۰و۲۱ – ص ۲۰٦ س۲۰ – ص ۲۰۷ س ۲ تا ۷ – ص ۲۲۰ س ۱۱– ص ۲۳۵ س ۱۷ تا ۲۲ – ص ۲٤٦ س ۵ – ص ۲۷٦ س ٦ – ص ۲۹۱ س ۱۱ تا ۱۵ – ص ۲۹۳ س ۱۸ – ص ۳٤۸ س ٤ و ۵ – ص ۳۷۰ س ۱۳ و ١٤ – ص ۳۷۳ س ٦تا۱۰ – ص ٤۱۲ س ۱۸تا۲۲ – ص ٤۳۰ س ۱۹و ۲۰ – ص ٤۳۲ س ۱۸ – ص ٤٤۸ س ۱۳ – ص ٤٦٤ س ۱۳و۱٤و۱۸و۲٤ – ص ٤٦۵ س ۳ – ص ٤۸۰ س ۸ – ص ٤۸۵ س ۱۷و۱۸و۲۵ – ص ۵۰۵ س ۱۱تا۱۵ – ص ۵۰۸ س ۳

(۳) دیوان ص ۱۲۲ س ٦ – ص ١٤١ سطراخیر – این نوع بیان ظاهراً در قصایدی است که قبل از رفتن بیمگان گفته و اغلب بشصت سالگی یاقدری بیشتر اشاره دارد

(٤) مثلا دیوان ص ١٤١ سطر اخیر

(۵) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۳ – ص ۲۸۸ س ۱٦

(٦) در دیوان اشارات زیاد باتهام او برفض و نسبت رافضی هست و همچنین طعن صریح بر خلفا – در بیت اول از صفحهٔ ۳۲٤ کلمهٔ «رافضی» قطعاً سهو نساخ است و باید ناصبی باشد

(۷) دیوان ص ٤۱۲ س ۲۱

(۸) دیوان ص ٤٤۸ س ۳

(۹) سفر نامه ص ۱۳۷ -- دیوان ص ۱۲٦ س ۲٤

حروریّه و لیالی (؟) و حنابله و همهٔ مذاهب ظاهری(۱) بد میگوید (۲) حتی بر قرامطهٔ لحساهم که طریقهٔ آنها با عقیدهٔ خود ناصر فرق زیادی نداشت چنانکه ذکر شد طعن میکند (۳) بدهریان و طبیعیان (باصطلاح وي طبایعیان) و فلسفیان و معطّله هم طعن و عقاید آنها را ردّ مینماید (٤) معذلك بخود او نسبت قرمطی و معتزلی میدادند(٥)

— شمایل شخصی و خانواده —

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصرخسرو چیزي در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شکستگی زیاد بعداز آوارگی ازوطن میکند (٦) و در یکجا بعمامهٔ بزرگ خود اشاره میکند (۷) و در جای دیگر ازگیسوهای بلند خود حرف میزند(۸)

ویرا ظاهراً خانوادهٔ بزرگي بوده و ما از دو برادر اوکه یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام وکنیه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود ودیگری همسفر او در سفر حجاز و مصر که «سرگذشت شخصی» اورا ابو سعید مینامد اطّلاع داریم(۹) و همچنین از یك پسر وی که در اشعار خود مکرّرباو اشاره میکند(۱۰) ظاهراً پدرش در جوانی او

(۱) ظاهریان بطور اعم آنانرا میگفتند که ظاهر قرآن واحادیث (تنزیل) را گرفته اند برخلاف باطنیان که باطنآنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات واخبار واحکام را تأویل میکردند - دردیوان مکرر طعن صریح بر «ظاهری» دیده میشود مثلا ص ٤١٢ س۲۱

(۲) دیوان ص ۳۱۳ س ٦ تا۱۱ — ص ٤۱۱ س ٦

(۳) سفرنامه ص ۱۲۷

(٤) دیوان ص ۱٥ س ۱٦ — ص ٦٥ س ۱۸

(٥) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(٦) دیوان ص ۸ س ۱۱ — ص ۲۷۷ س ۱۱ و۱۲و۱٤ — ص ۲۸٥ س ۱۸ تا۲۱ — ص ۳۹۳ س ۱

(۷) دیوان ص ۳۸٦ س ۱۷

(۸) دیوان ص ۱۱۰ س ۳

(۹) سفر نامه ص ۱۳٦و۱٤۳و۱٤٤ — یکی ازبرادرهای اوچنانکه ازسطر ۲ ص ۲٥٤ وسطر ۱٥ ص ۲۹۰ دیوان معلوم میشود مدتها بعداز مهاجرت وی از بلخ در آن شهر اقامت داشته است

(۱۰) دیوان ص ۸س ٥ — ص۹۳ س ۲ — ص۱۰۲ س۲۰ — ص۳٦٤ س ۱۱ و۱۳ — ص٤۲٦ س۱۹ — باید دانستکه هرجا دراشعار اوخطاب «ای‌پسر» می‌آید راجع بپسرصلبی خودش نیست بلکه شعرا بطور عموم این نوع خطاب بمخاطب غیر معین در مقام پند و وعظ و غیره دارند و اسمعیلیه مخصوصاً اصطلاح «ولد» و « اخ » برای درجات ابتدائی و بالاتر مراتب سیر خود داشتند بعضی مؤلفین فرنگی مانند اته و برون همه جا از ابتدا تا انتهای دیوان خطابات را خطاب بنفس فرض کرده اند ولهذا هرجا که مثلا میگوید ای‌جاهل‌نه شصت سال عمرت بغفلت گذشت آن عبارترا اشاره بسن خود اوفرض نموده و هرجا که میگوید پدرت گذشت توهم خواهی مرد آنرا راجع بپدر خود او دانسته‌اند در صورتیکه خیلی جاها قرینهٔ واضح موجود است که خطاب بعموم یا بجهال یا بدشمن است مثلا این بیت را کهگوید «پدرت و برادرت و فرزندو مادر شد ستند ناچیزو گشته فسانه » که از پیش‌و پس آن واضح است که خطاب باهل ضلال است نمیشود خطاب بخود ناصر گرفت (چنانکه اته فرض‌کرده) و تصور نمود که ناصر پنجاه سال بعداز مرگ پسر وبرادرش زنده مانده بوده است چه بیت ما بعد بنست « توپنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه »

فوت شده بود چنانکه ازاشاره بنصیحت او درایّام جوانی مستفاد میشود(۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بمذهب اسمعیلی یابیم از خصومت مردم و عزّ و جاه خودشان از او دوری گزیدند(۲) اگرچه ازاینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران(۳) و خویشاوندان خود نوشته(۴) و از یك بیتی دردیوان او (۵) استنباط میشود کرد که خانوادهٔ وی پیرو عقاید خود او بوده‌اند فراق زن وفرزند وخویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثّر شده واین فقره را باتعلّق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل و عیالش باوی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی اوفقط باحضور آنان ممکنست(۶) ازاین اظهارات معلوم میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایّام هجرت اضطراری او باوی نبوده و دربلخ مانده بوده‌اند چنانکه ازسطر ۲۳ صفحه ٤۲٤ وسطر ۲ صفحه ٤۳۱ دیوان‌نیز استنباط میشود «سرگذشت‌شخصی» پسرعمّی هم ازاو بنام منصور ذکر میکند که وي (ناصر) کتابی از مصنّفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیّت کرد که باو برسانند و اگر روایت آثار البلاد صحیح باشد اعقاب ناصرخسرو هنوز در اواسط قرن هفتم در یمکان دارای املاك ناصر بوده اند

— وفات و قبر او —

در تاریخ‌وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر ورویهم رفته تاریخ ٤۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحّت بنظر میآید(۷) و مخصوصاً اینکه مؤلّف کتاب بیان الأدیان ناصر خسرو را معاصر

---

(۱) دیوان ص ٦ س ۱۰

(۲) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۳

(۳) اینجاهم معلوم نیست مقصود برادران صلبی است یا برادران دینی

(٤) وجه دین ص ۲٦

(۵) دیوان ص ۵۰٦ س . این بیت‌را در مازندران انشاء کرده ولی مقصود از آن کاملا روشن نیست

(٦) دیوان ص ۳۰۱ سطر اخیر — ص ۳۰۲ سطر اول

(۷) عجب آنکه حاجی خنیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصررا سنه ٤۳۱ و در تقویم التواریخ ٤۸۱ ثبت میکند دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء ٤۳۱ مینویسد — «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول درغار بمکان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمیکند و فقط گوید که شمس در اسد وقمر در سرطان بود این قرائن نجومی باربیع الاول سنهٔ ٤۸۱ موافقت نمیکند چه در آنوقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه٤۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلا ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست بطور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر وتاریخ عهدوی مؤیدصحت روایت راجع‌بتاریخ وفات نیست وبلکه موجب استبعاد است وهیچ قرینهٔ قوی برای زندگی او بعد از سنه ٤٦۰ یا منتها ٤۷۰ نیست لکن با نبودن روایت وسند دیگری در دست بر خلاف آن رد روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار شك و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد استدراك بعدازاتمام تسویدديباچه نسخهٔ ازدیوان‌ناصر بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بنظررسید که در ضمن دیباچهٔ که آن مرحوم بران کتاب نگاشته تاریخ وفات او را بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ٤۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب بعقل است

خود و درهمان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» میخواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ٤٨٥) از ناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤیّد وقوع وفات وي قبل‌از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که‌گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمرکرد .برفرض وقوع‌وفات درسنهٔ ٤٨١ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که‌افسانهٔ ١٤٠ سال‌عمرکه‌در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل‌اینست که ازقدیم درخصوص عمر وی مبالغهٔزیاد بوده‌است[۱] مخصوصاًدرمشرق زمین رسم‌است هرکسیکه عمروی‌ازهفتاد وهشتاد گذشت در سنّ اوخیلی مبالغهٔعظیم میشود ولی آنچه‌موجب تعجّب‌است اینست‌که چنانکه آقای‌غنی‌زاده اشاره میکند اگر واقعاً ناصرخسرو بسنّ ٨٧ سالگی رسیده بوده است هیچ‌اثری ازاواخر ایّام او در دست نیست‌وشاید قصیده‌ای که‌درآن اشاره بتوقّف‌پانزده سالهٔ خود در یمکان میکند یکی ازآخرین‌آثاراواست واگرروشنائی نامه‌در ٤٦٠ تألیف‌شده باشدآن رسالهٔآخرین تألیف موجود اواست[۲] درصورتیکه‌بنا برروایت مزبور ٢١ سال دیگر بعدازآن زنده بوده است و این مدّت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود شکایت شاعر را در بعضي اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی قرینهٔ عمر طویل توان فرض کرد[۳]

خود ناصرخسرو درچندجا ازاشعار بسنّ خود اشاره میکند وازپنجاه[٤] و پنجاه واند[٥] وپنجاه‌و هشت[٦] وشصت[٧] وشصت‌ودو[٨] وشصت واند[٩] سالگی خود حرف‌میزند[١٠]

---

(١) ممکنست منشأ این مبالغات تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع بتاریخ تولدش در بسیاری از نسخه‌ها واقع شده و سنهٔ ٣٥٧ نوشته شده است

(٢) مگر آنکه تألیف رسالهٔ جواب اسئله‌را در ٤٦٢ فرض کنیم

(٣) مخصوصاً دیوان ص ٢٦٢ س ٣ — همچنین ص ٨ س ١١

(٤) دیوان ص ٤٧١ س ٢٣

(٥) دیوان ص ١٢٢ س ١٤ — ص٤٧٤ س ١٥

(٦) دیوان ص ٤٨٣ س ١٤

(٧) دیوان ص ١٠٩ س ٩ — ص ١٢٣ س ٢ — ص ١٦٣ س ٢٢ — ص ١٩٩ س ١(؟) — ص ٢٣٦ س ١٠ (؟) — ص ٢٨٠ س ٣ — ص ٢٩٠ س ٢٠ — ص ٤١٧ س ٧ — ص ٤٧٢ س ٢٢ — ص ٤٧٣ س ٦ و ١٠

(٨) دیوان ص ٢٨١ س ١٥ — ص ٢٨٧ س ٢٢

(٩) دیوان ص ١١٠ س ١٥ — ص ٣١٠ س ٦

(١٠) بعضی جاها ازعدد پنجاه وشصت مقصود عدد کامل بوده مثلا ممکن است در ٤٨ یا ٥٣ سالگی خود را پنجاه ساله بخواند چنانکه در سطر ٣ ص ٢٨٠ از شصت سال ابتلا در زندان بدن سخن رانده و در همان قصیده (ص ٢٨١ س ١٥) خود را شصت‌و دوساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمکان میکند (دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰) لابدّسنّش از شصت‌و پنج گذشته بوده است[1] شکایت از پیری وضعف وانحطاط قوي و تغییر منظر و سفیدی‌مو و خمیدگی قدّ و شکستگی و لاغری وسستی دندان از شصت سالگی شروع میکند و از سنّ ۶۲ سالگی شدّت میگیرد[2]

قبر ناصرخسرو در درهٔ یمکان‌بوده و ظاهراً هنوز هم‌آنجا است چنانکه ذکرشد قزوینی درآثارالبلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد و شرحی از حمّامهاي شگفت انگیزکه وي بنا کرده‌ذکر میکند که تازمان خود قزوینی باقی بوده اِته نیز شرحی ازکتاب تلخیص الآثار وعجائب‌الملك‌القهّار شبیه بشرح مذکور درآثار البلاد نقل‌میکند راجع بقصور وباغها و حمّامها[3]

— عقاید ناصر خسرو —

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصرخسرو بالخصوص نیست‌که تااندازهٔ درصفحات گذشته بدان اشاره‌شد بلکه بطور کلّی ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که‌از قرن دوّم هجری شروع بتکامل کرده و درقرون چهارم و پنجم وششم باعلا درجهٔ وسعت وانتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی‌عظیم مانند حکومت قرامطه ودولت فاطمیّین مغرب ومصروشام وحکومت الموت از آن دردنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصرخسرو وشرح حال او واشعار وتألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطّلاع اجمالی صحیحی ازعقاید اسمعیلیّه ممکن نیست

مذهبي‌که پیروان آن درکتب ملل‌ونحل و تواریخ و سِیَر باسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعهٔ سبعیّه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکر میشود شعبهٔ از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند یعنی ازائمهٔ ۱۲ گانه شیعهٔ اثناعشری فقط تاامام جعفرصادق را معتقد بودند و پسر وی اسمعیل را امام‌هفتم دانسته و دورهٔ امامان را باوی ختم شده میدانستند پسر اسمعیل مزبور محمّد را قائم موعود میپنداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوصی

---

(۱) چنانکه آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفرنامه شرح داده است

(۲) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۲ — ص ۱۵۸ س ۱۱ — ص ۲۵۸ س ٤و٥ — ص ۲۶۲ س ۳ — ص ۲۹۰ س ۱۵تا۲۰ — ص ۳۰۱ س ۱۵تا۲۱ — ص ۳٤۵ سطر اخیر — ص ۳٤۶ س ۱و۹

(۳) ممکنست مطالب این کتاب از همان آثارالبلاد اخذ شده باشد

قائل بودند مؤسّس این طریقه خود محمّدبن اسمعیل ولیمروّج ومجدّد وبلکه درواقع مؤسّس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله بن‌میمون القدّاح بود که خلفاي فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند

خلاصهٔ عقاید باطنیّهٔ این طائفه آنکه[1] خداي تعالی‌را بالاتر ازحدّ صفات دانندو مبدأ اعلي را بعداز خدا عقل کلّ و پس از آن در درجهٔ ثانی نفس کلّ دانند وگویند بتأیید عقل کلّ و ترکیب نفس کلّ اینعالم پدید آمده وپس‌ازاین دو جوهر عُلوی که گاهی فقط بتعبیر اوّل و ثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق باسه فرشته قائلند که عبارتست از جدّو فتح وخیال[2] و هر پنج تارا رویهم پنج حدّ علوي خوانند وگویند که مظهر عقل‌کلّ دراین عالم انبیاي اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوّم است[3] (بعداز عقل کلّ و نفس‌کلّ) و مظهر نفس کلّ و وصیّ هریك از این ناطقین است و این وصی‌را «اساس» نامند و درجهٔ چهارم دارد[4] و بعداز اساس در رتبه امامان میآیند که بااساس هفت نفر هستند[5] یکی بعد از دیگري و بعداز درجهٔ امام درجات حجّت و داعی ومأذون میآید دراسلام حضرت‌رسول صلعم را ناطق وحضرت علی‌ع‌را اساس وامام حسن‌و حسین و زین‌العابدین و محمّدباقر وجعفرصادق و پسر او اسمعیل را ائمّهٔ هفت‌گانهٔ آن دور دانسته محمّدبن اسمعیل را قائم و خلفاي فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هرامام‌را ۱۲ حجّت بوده وهرکدام ازحجّتها درمنطقهٔ مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریّت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شباني رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیرهٔ» او مینامیدند ودر زیر حکم هریك از حجّتان سی نفر داعیان بودند و هریك از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامّهٔ اشخاص ودر واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقهٔ آنها ورود میکرد «مستجیب»

---

(۱) اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر وزاد المسافرین اواخذ شده

(۲) بدوتا از این لواحق در سطر ۱۸ صفحه ۳۳۸ دیوان اشاره میکند — ظاهراً این سه لواحق رمزازهیولای کل‌ومکان وزمان مطلق بودند

(۳) و گاهی درجهٔ ششم بعد از پنج حد علوی

(٤) و گاهی درجهٔ هفتم وقتیکه لواحق روحانی را نیز حساب میکنند

(۵) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد

مینامیدند   این‌درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون وداعی وحجّت وامام واساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنها است و پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند و گاهی میان حجّت جزایر و امام درجهٔ ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که‌گاهی‌هم «حجّت اعظم» نامیده‌میشد ودرطریقهٔ صبّاحیّه (پیروان حسن‌صبّاح) که‌بدعوت جدیده‌معروف بودبعنوان‌رئیس مجلس‌دعوت‌درمصر «داعی‌الدّعات» نامیده‌میشدکه ظاهراً «باب» امام‌زمان‌ودربان‌دعوت او منظور است[1] و گاهی هم مأذون وداعی را بدو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نُه وگاهی بیشتر ذکر میشود   از حجّتهای ۱۲ گانه که هر کدام حجّت یك جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله در عهدالمستنصر بالله ناصرخسرو حجّت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه درآن عهد) بود

چنانکه گفته شد این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صبّاح که پیروان «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره وظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجّت ها را عوض جزیره « بحر » می گفتند[2]

اسمعیلیّه بتأویل قائلند و آیات واحادیث واحکام شرع‌را چنانکه ذکر آن گذشت تماماً تأویل میکنند[3] ومنکرین تأویل وپیروان ظواهر شریعت وتنزیل را «ظاهری» نامند[4] و برآنهاخیلی طعن کنند[5] ومعروف آنست که اسمعیلیان خود و اقلّا درجات بالاتر آنها باطناً باحکام وظواهر دین اصلاً قائل نیستند ووقتی کسی داخل طریقهٔ

---

(۱) این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجتهای ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنها بوده یاغیراز ۱۲ حجت بوده‌است

(۲) ظاهراً هرشعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلا دروز اصطلاحات کلمه‌وسابق وتالی‌و متمم‌وذومصه وجناح ومکاسربرای مراتب مذکوره‌استعمال میکنندچنانکه درکتب حمزةبن علی‌بن احمد مؤسس مذهب‌دروز دیده میشود

(۳) دیوان ص ۳ س ۱۷ — ص ٤ س ۱ و ۳

(٤) مسلك و مشرب ظاهری خود طریقهٔ معروفی درقرون اولای اسلام بوده و مروج عمدهٔ آن‌داود ظاهری معروف است

(٥) اشعار و کتب ناصر خسرو شواهد لایحصی بر این فقره دارد از آنجمله مثلا دیوان ص ۳ س ۱۷ — ص٤س ۱ و ۳ — ص ٤۹ س ۲۱ و غیره

[درصفحه مد سطر آخر حواشی « قریب است بقعل » غلط و « قریب بعقل است » صحیح است]

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا باو مدارا کرده وکشف راز نمیکنند ولي پس از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقّی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است براو افشا نمایند ولي از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وي نه‌تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیّه بوده[1] بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجّال باطنیان مینامد و براو طعن میکند همانطورکه منکر تأویل را دجّال ظاهریان میخواند[2] ولي بتقیّه و حیله‌در دعوت واظهار مطلب برحسب عقل و فهم مخاطب‌که رویّهٔ ایشان بوده توصیه‌میکند[3]

این طایفه بحروف جُمّل ومعانی رمزی آن اهمیّت عظیم میدهند واغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً وبکتاشي‌ها و صوفیّه وشیخیّه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود[4] در کلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقاید تصوّف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یابیش بهرهٔ از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علیّ بن احمد خُرْقانی متوفّی سنه ٤٢٦ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصري در اشعار خود اسم میبرد اسم ابوالحسن خُرْقانی درکلمات وي بنظر نرسیده است جامي در بهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدة‌الحقائق فيکشف الدّقائق در حالات صوفیّه تألیف شیخ محمّد همدانی معروف بعین‌القضاة که در سنه ٥٢٥ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلّف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد اِته در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دالّ بر آشنائی او بمشرب تصوّف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء و عقاید اخوان الصّفا (که

(۱) دیوان ص ۱۱ س ۲۱ وخیلی اشعار دیگر

(۲) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ — مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویهٔ مخصوصی بر حسب اصول و فن معاملهٔ با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰

(٤) بعد ازاتمام مسودهٔ دیباچه نسخهٔ رسالهٔ جواب اسئلهٔ که ذکرش گذشت بدست نگارنده رسید دراین رساله حتی بعضیکلمات و اصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطّعو رمز مانند مینگارد

[در صفحهٔ مز سطر ۸ خال غلط و خیال صحیح است و در سطر ۱۱ پس از این وصی اساس نامند غلطست وعبارت باید چنین خوانده شود «واین وصی را اساس نامند» ودر حاشیهٔ (٤) لوحق غلط و لواحق صحیح است]

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوّف ایرانی بیان میکند

اسمعیلیّه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و ببهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولي بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند وبکلّي انکار نمی نمایند[1] ولی بارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دوراز خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز در این معنی صریح است[2] احکام دینی را هم چنانکه از کتاب وجه دین سرتا پا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهري فقه را « هوي و هوس ریاست جوبان » مینامیدند[3]

— تألیفات ناصرخسرو —

ناصر خسرو نظماً و نثراً تصنیفات زیاد[4] واشعار فارسی وعربی بسیار داشته است[5] و در زمان خودش دیوان عربی ودیوان فارسی اوهردو معروف بوده‌اند[6] ولی چنانکه از یك بیت‌او (دیوان ص ۲۵٦ س ۸) برمیآید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین فقره اعتبار نسخیرا از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ٤۳۷ ثبت شده تضعیف میکند وهمچنین تاریخ رسالهٔ موجزی را که درجواب اسئله منسوب بآن حکیم است و اینك در جزو همین مجلّد از روی نسخهٔ ملکی آقاي مَلِك که ظاهراً در سنه ۷۱۹ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوک میسازد در باب رسالهٔ مزبور بر مصحّح وناشر فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمهٔ رسالهٔ مزبور مندرج است این رساله جواب نودو یك فقره سؤالاتی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۳٤۹ س ۱۷

(۲) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷

(۳) زادالمسافرین ص ۳

(٤) دیوان ص ٦ س ۱۹ — ص ۱۵ س ۲ — ص ۱۵۹ س ۲۳ — ص ٤۰٤ س ۸ — ص ٤۸٦س۸

(۵) دیوان ص ۲۸۷ س۱۰— دربیان الادیان هم‌گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگر مقصود از « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ۵صفحه ۲۹۸ دیوان) هرسال یکی باطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه‌مراسلات) فرض کنیم درآنصورت باید گفت بعدهٔ سالهای اشتغال‌بدعوت کتاب داشته است

(٦) دیوان ص ۱۵ س ۳ — ص ۳۰۳ س ۱۳ — ص ۳۰۵ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده و آن سؤالات را که در حکمت و فلسفه و منطق و تأویل و غیره است ناصرخسرو یگان یگان جواب داده است بشکل یك رسالهٔ که جملهٔ آخر آن اینست «و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علیّ بن احمد مولی امیرالمؤمنین، ابومعین ناصربن‌خسرو بن حارث‌التمانی اندر سال چهارصدو بیست و دو ازهجرت پیغمبرما . . . . »(۱) این تاریخ که در این نسخه ذکر شده بدوجهت بعید و بلکه مردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملاً مبنیٌ برحکمت اسمعیلیه وعقیدهٔ باطنیّه است و اغلب شبیه وگاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصرخسرو آنرا در ۴۲۲ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقلّاً ۱۷ سال قبل ازقبول دعوت اسمعیلی تألیف کرده باشد علاوه براینها در این رساله اشاره بکتاب بستان‌العقل [بستان‌العقول] خود میکند که پیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و در آنصورت لازم میآید که بستان‌العقول را حتّی قبل از آن تاریخ و در ایّام صباوت تألیف کرده باشد درصورتیکه از این رساله وزادالمسافرین معلوم میشودکه کتاب بستان العقول در حکمت و ردِّ قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیدهٔ اسمعیلیّه تألیف شده بوده است و نیز نسبت «التمانی» ظاهراً تحریف یاتصحیف الیمغانی یا الیمکاني است ومسلّماً ناصرخسرو پس از سالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است   پس ازاین مقدّمات چنان نتیجه میشودکه باید تاریخ رساله را محرّف فرض‌کرده وآنرا بهرحال بعد از سنه ۴۴۰ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهار صدو شصت و دو بوده است(۲) و این موافقت میدهد بانسبت یمکانی که لابدّ بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید   «پیوسته شدم نسب بیمکان کز نسل قبادیان گسستم»   امیر بدخشان علیّ بن احمد هم برسم خطّ قدیم شباهت خطّی

---

(۱) این‌شرح راجع برسالهٔ مزبورمنقول است از مکتوبی‌که آقای مینوی بنگارنده نوشته اند و پس از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس از آن نمونهٔ جزو های چاپی همان رساله نیز رسید

(۲) اگرچه این نکته‌را که در رد اقوال وعقاید محمدبن زکریای رازی اشاره بتفصیل رد آراء وی درکتاب دیگر خود بستان العقول (یاالعقل)میکند وبکتاب بزرك و مهم و شاهکار خود زادالمسافرین که در آن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلایل رد کرده اشاره نمیکند ممکنست قرینهٔ آن فرض کرد که این رساله قبل ازتألیف زادالمسافرین وبعد از بستان العقول تألیف شده که درآنصورت تاریخ ۴۵۲ مناسبتر میشود لکن فرض تحریف رقم ۵ به۲ قدری بعیدبنظرمیاید درصورتیکه‌هم فرض تحریف ۶ به ۲ وهم شست به بیست درصورت بی نقطه نوشتن که درقدیم خیلی معمول بود آسانست

با عیسی بن‌اسد که در « سرگذشت شخصی » ملك بدخشان نامیده شده دارد و گمان میرود براینکه یکی از دو اسم بدست نُسّاخ قدیم از دیگری تحریف شده باشد(۱)

محتملست که این علیّ بن احمد پسر و جانشین احمد بن علیّ امیر یاوالی بدخشان باشدکه بنا بقول ابوالفضل بیهقی (چاپ طهران صفحه ۲٤٦) در سنهٔ ٤۲۲ سلطان مسعود غزنوی را در بدخشان پذیرائی‌کرد عبارت بیهقی چنین است « . . . . . . وببدخشان احمدِ علی ـ نوشتکین آخُر سالار که ولایت این جایها برسم او بود »(۲)

سفرنامهٔ ناصرخسرو ظاهراً اوّلین کتاب منثور این نویسنده است که در آن مسافرت هفتسالهٔ خود را بایران و آسیای صغری و شامات ومصر و عربستان شرح داده است این سفرنامه تاحال سه بار بطبع رسیده است(۳) تاریخ تألیف‌سفرنامه کاملاً روشن نیست واگرچه آنرا ظاهراً روزبروز در روزنامهٔ مسافرت خود نوشته است(٤) ولی تدوین نِهائی آن را اگر این سفرنامه که در دست است تلخیص متأخري از اصل سفر نامهٔ مؤلف نباشد(٥) نمیتوان قبل از سنه ٤٥٥ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل‌بیک سلجوقی را بدعای « رحمةالله علیه » یاد میکند در بعضی کتب ادّعا شده که ناصرخسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحّت این ادّعا دلیل درستی در دست نیست توافق تامّ خیلی از مندرجات سفرنامه بااشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلف و ناظم است (٦)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی‌توان تاریخ قطعي داد چه قسمتی از آن

(۱) در باب صحت نسبت رساله بناصر خسرو پس از مطالعهٔ دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد مطالب رساله وطرز انشای فارسی و شیوهٔ نگارش و بیان و اشاره بکتاب بستان العقول هر شبهه‌ای را درین باب دفع میکند

(۲) آقای گالونوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظر این جانب را باین نکته معطوف داشتند

(۳) اول درپاریس باهتمام شفر درسنهٔ ۱۸۸۱ وبعد درطهران در سنه ۱۳۱٤ منضم بدیوان و بعد دربرلن درسنهٔ ۱۳٤۰ هجری قمری

(٤) سفرنامه ص ٤٥

(٥) آقای غنی زاده بدلایل مشروحی امکان وبلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق کرده‌اند و دعای « رضی‌الله عنه » و « رضی‌الله عنها » که برای عمربن الخطاب وعایشه آمده قرینهٔ دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیدهٔ اسمعیلیه در آن – بتحقیقات آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفرنامه چاپ برلن رجوع شود

(٦) درسفرنامه و در دیوان از باب الذهب درمصر (سفرنامه ص ٦۲ ودیوان ص٤۳۱ س ٥) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره‌خوار بودن آنها درآنجا (سفر نامه ص ٦۷ و دیوان ص ٤۳۱ س۷) سخن میرود و قطعاً در مطالعهٔ دقیق و باصبر هردو کتاب و مقایسهٔ کامل موارد توافق زیادی توان یافت

در زمان خود ناصر معروف بوده و بعدها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وي منشآت طبع او بآن علاوه میشده   ازاشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایّام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعدها آنهارا اتلاف کرده است   نسخهٔ کامل اصل دیوان فارسی که درصورت صحّت روایت «سرگذشت شخصی» خود ناصرخسرو وصیّت کرد آن مجموعه را بعداز وفات وي بجهانشاه بن‌گیو یمکانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی وداراي چقدر ابیات بوده دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعراء ادّعامیکند که دیوان ناصر مشتمل برسی هزار بیت « مجموع حکمت وموعظت » بوده وخود شاعر نیز بکثرت اشعار خود اشاره میکند (۱)   ظاهراً قدیمترین نسخهٔ دیوان یا مجموعهٔ منتخبي از اشعار وی که بد بختانه نسخهٔ ناقص است در کتابخانهٔ دیوان هند (India office) در لندن تحت نمرهٔ ۱۳۲ درضمن مجلّدی مشتمل برمنتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱٤ استنساخ شده یعنی ۲۳۳ سال بعد ازوفات حکیم   بعضی اشعار که اِته درمشروحهٔ خود درباب ناصرخسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخهٔ فعلی ما موجود نیست(۲) همچنین شفر در دیباجهٔ خود بر ترجمهٔ سفرنامهٔ ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین است که این نسخهٔ فعلی ما که دارای ۱۱۰٤۷ بیت است باوجود مزیّت آن برسایر نُسخ مطبوعه از حیث کثرت اشعار باز کامل نبوده وجامع همهٔ اشعار باقی از آن حکیم نیست اِته هم قصیدهٔ مسمّطی ازناصرخسرو ذکر میکندکه دریك نسخهٔ خطّی محفوظ درکتابخانهٔ بودلیان (اکسفورد ـ انگلستان) موجود است مشتمل بر ۳۲ قطعهٔ شش مصراعی   از سطر ۱۹ صفحهٔ ۲٤۸ دیوان نیز برمیآید که وی اشعاری در مقتل ومصائب وارده برائمهٔ دین داشته که بدست‌ما نرسیده است لکن نسبت ترجیع بندي که ژوکوفسکی درمجلّهٔ شرقی روسی جلد چهارم صفحه ۲۸٦ — ۲۹۳ بناصرخسرو

(۱) دیوان ص ٦ س ۱۹ — ص ۱۹۲ س ۱٤ — ص ۲۱٤ س ٤

(۲) مثلا این بیت «باهل شرق رسیداست بانك دعوت من بیوفتاد بمغرب زبام دین‌سخنم (طشتم؟) » که اصلا در نسخهٔ ما قصیده ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخهٔ ما مفقود است و همچنین ترجمهٔ بیتی دیگر را درج کرده که مضمونش اینست که آنکسی‌که برای مَعَدّ مانند وَلَد خدمت میکند بزرگتر ازبلیناس است وقویتر از گشتاسپ کسی است که باب را مَعَدّمینامد که باز در نسخهٔ ما چنین شعری نیست مگر آنکه سطر ۲٦ صفحه ۲٥٤ خیلی تغییر یافته باشد

اسناد میدهد(۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهیّ البطلان است و آن اشعار مسلّماً از منشآت قرون متأخّره است (و شاید از عهد جامی) با همهٔ نقائص ممکنه باز محقّق است که این نسخهٔ ما کاملترین چاپهای دیوان است نسخهٔ چاپ تبریز بحساب تخمینی برون فقط ۷۴۲۵ بیت دارد و نسخهٔ چاپی طهران که فعلاً دردست نگارنده نیست معلوم نیست چندان از مال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد)(۲)

چنانکه دیده شد بطور کلّی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی وعلمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنهم پیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفهٔ زندگی او گفته شده وما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حجّ (یعنی حدود پنجاه سالگی او) تاحدود هفتاد سالگی وی داریم(۳) ولی بلاشک هم قسمت غالب اشعار وهم تصانیف نثری و نظمی وی چنانکه گفته شد محصول دورهٔ عمر او بعد از عودت از سفر مصر و حجاز است

زادالمسافرین که ظاهراً مهمّترین تألیفات او و حاوی اصول عقاید حکیمانه و فلسفی او است(٤) در سنه ٤۵۳ در غربت و مهاجرت تألیف شده است(۵) این کتاب در واقع در اثبات عقاید اساسی اسمعیلیّه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه ٤) گوید «و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمیانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله» وخوشبختانه این کتاب در سنه ۱۳٤۰ هجری قمری بهمّت عالی مرحوم ادوارد برون و باهتمام محمّد بذل الرّحمن هندی در برلن طبع شده

---

(۱) Zapiski IV pp. 386 – 393. 1890

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه اینچاپ بدست نگارنده رسید ومعلوم شد ۶۵۷۵ بیت را شاملست و همچنین نسخهٔ دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در بمبئی بطبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و برحسب ظاهر تکرار طبع نسخهٔ چاپ تبریز بنظر میاید منتهی با تصرف بسیار ، این نسخه بحساب تخمینی قریب ٤٤۰۰ بیت دارد

(۳) مثلا قصیدهٔ صفحهٔ ۳۷۰ — ۳۷۲ محتمل است قبل ازرفتن بیمکان نظم شده باشد وقصیدهٔ صفحه ۲۸۱ — ۲۸٤ ازاواخر دورهٔ سخن سرائی یمکان است بادقت کامل درهرقصیده جداگانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده ای از آنها ممکن خواهد شد

(٤) خود ناصرخسرو باین کتاب خود دراشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آن چنان و نظم ازاینسان کنم» (دیوان ص ۳۰۵ س ۱۵) و «ز تصنیفات منزادالمسافر که معقولات را اصلست و قانون» (دیوان ص ۳۳۰ س ٦) ضمناً ازاین اشارات معلوم میشود که اسم اصلی کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین

(۵) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ٤۰۲

روشنائی‌نامه در بحر هزج که رسالهٔ منظومی است در وعظ و پند و حکمت و در همین مجموعه بعد از دیوان بطبع رسیده مرکّب از ۵۹۲ بیت است مشتمل بر فصول مختلفه نخست باهتمام اِتِه در لایپزیك در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجلّهٔ انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد درسنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن ثانیاً عین همان نسخهٔ چاپ اِتِه در ذیل سفرنامهٔ حکیم بطبع رسید و نیز اِتِه این رساله‌را نظماً بآلمانی ترجمه کرده است   تاریخ تألیف روشنائی نامه یکي از مشکلات لاینحلّ است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جملهٔ ابیات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی‌کتاب حلّ آنرا بقرینه و استدلال متعسّر و بلکه متعذّر ساخته است دراین بیت مزبورکه درخاتمهٔ رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج است نسخه‌ها خیلي مغایر همدیگر است و بااختلاف سنه ۳۲۳ و ۳۴۳ و ۴۲۰ و ۴۶۰ ثبت شده   دو تاریخ اوّلی قطعاً مردود است و مورد بحث نتواند شد زیرا که باایّام حیات ناصر موافقت ندارد   تاریخ سوّمی هم که شفر بدلایلی آنرا اصحّ فرض‌کرده هم باوایل جوانی حکیم مصادف میشود و باعقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهد و وعظ منافی است و هم باتمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد   دراین صورت مدارك ما در باب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

۱ — دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخهٔ مختلف   ۲ — عقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهدو پند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسنّ کهولت و شیخوخت شاعر یعنی بعد ازچهل‌و پنج سالگي ناصرمناسب میآید   ۳ — ذکرلقب حجّت در دو موضع از رساله (ص ۵۲۱ س ۲ و ص ۵۳۸ س ۹) و ذکر یمکان در یك موضع (ص ۵۲۱)   ٤ — مطابقت غرّهٔ شوّال با بودن آفتاب در حوت و ماه درحمل که ازسالهای حیات ناصرخسرو فقط درسنین ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ ازاوایل جوانی و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ از ایّام کهولت و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ از عهد پیري وی امکان دارد   ۵ — بودن قران اختران در آن زمان دربرج میزان که ظاهراً مقصود قران علویّین یعنی زحل ومشتری است که همیشه در ذکر مطلق قران بدون تصریح باسم سیّارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکند   و علاوه براین بااین نکته نیز موافقت داردکه اسمعیلیه

بقران علویّین اهمّیت مخصوصی داده وآنرا در زوال دولت عبّاسیان مؤثّرمیدانستند مگر آنکه متن نُسخهٔ این مجموعه صحیح‌تر باشد یعنی «قران افتاده» که باز باید در آن موقع یك قران نجومی در برج میزان واقع شده باشد بدبختانه تمام این قرائن باهم نمیسازد و نه تنها شرایط دیگر درهیچیك از دو تاریخ موجود در نُسخ یعنی سنه ۴۲۰ و۴۶۰ جمع نیست بلکه در هیچ تاریخ فرضی دیگري از ایّام حیات ناصر هم این قرائن جمع نمیشود مثلاً درهیچیك ازسالهای زندگی او که در غرّهٔ شوّال آفتاب در حوت و ماه درحمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیك از سیّارات هم در برج میزان نبوده مگر در سنه ۴۷۵ که غرّهٔ شوّال آفتاب در حوت و مرّیخ در میزان بوده است پس چاره جز آن نیست که تاریخي فرض کرد که باغالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بایك یا دو قرینه مخالفت و در آنصورت باید فرض کنیم که در عبارت آن قرائن مخالف تحریفي راه یافته و یا بطریقی ممکن تأویل کنیم شفر باقطع نظر از اغلب قرائن نسخهٔ تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلایلی آنرا معتبر دانسته اِتّه بیشتر ازهمهٔ قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمّیت داده وازنسخه بدلهای موجود وذکر یمکان ولقب حجّت صرف‌نظر کرده بقران اختران هم توجّهی ننموده تاریخ تألیف را ازپیش خود سنه ۴۴۰ فرض کرده و بیت را چنین خوانده «بسال چارصد وچل برسر» و منظومه را از آثار ایّام اقامت در مصر دانسته و برای تأویل ذکر «حجّت» و «یمکان» قائل بیك تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یمکان شده که ابیات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است معلوم نیست چرا اِتّه که فقط بموضع ماه و آفتاب اهمّیت داده تاریخ تألیف را سنهٔ ۴۷۵ فرض نکرده که درغرّهٔ شوّال آنسال هم آفتاب درحوت و ماه در حمل بوده و هم ناصر حجّت خراسان ومقیم یمکان(۱) بهرحال این فرض که اِتّه کرده علاوه برعدم مطابقت بانسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست(۲) مخصوصاً باید باین نکته توجّه‌کرد که ذکر «قران اختران» در جزو همان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطهٔ اشکال فرض عبارت بیت بطوریکه مطابق وزن وقافیه باشد این‌کاررا نکرده است

(۲) مخصوصاً نظم منظومهٔ فارسی در مصر که کسی ازآن بهره‌مند نمیتوانست بشود و خلیفهٔ فاطمی معنی آنرا نمی‌فهمید بعید است — باید این نکته راهم متذکر شد که درفرض اِتّه یعنی سنه ۴۴۰ اگرچه قران اختران دربرج میزان واقع نبوده لکن درسال قبل یعنی سنه ۴۳۹ در ۲۷ جمادی‌الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولی تأویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیاید

ماه و روز است و موضع شمس و قمر دربیت جداگانه که فرض‌الحاق و غیر اصلی بودن درآن آسانتراست ولهذا حلّی‌که بنظر اینجانب میآید اینست‌که باید همین‌بیت راجع بمواضع نیّرین را از اضافات والحاقات متأخّرین دانست ودرآنصورت تاریخ تألیف‌را سنه ٤٦٠ فرض کرد که بنابراین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میآید چه اوّلاً این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلهای بیت مشتمل بر تاریخ است یعنی «بسال چارصد سه بیست برسر» و هم تنها نسخهٔ معقول زیرا که چنانکه گفته شد از نسخه بدلهای دیگر سنین ٣٢٣و٣٤٣ خارج از موضوع است و ٤٢٠ مدّتها قبل از قبول ناصرخسرو دعوت اسمعیلي را بوده ودر اوایل جوانی شاعر و لهذا بامضامین منظومهٔ زهد و حکمت نمیسازد و گذشته از این نکته باسایر قرائن نجومی(١) و محلّ اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ٤٦٠) ناصرخسرو اسمعیلی واز دعات بزرگ آن مذهب بود وعنوان حجّتی داشت ومقیم یمکان بود وثالثاً درآن تاریخ زحل ومشتری واقعاً دربرج میزان بودند وفقط نقصی‌که در این فرض است اینست که درغرّهٔ شوّال سال ٤٦٠این دوستاره قران کامل بمعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومي دقیق امروزه ما می بینیم‌که قران علویّین درسال قبل در٧ ذي‌القعده‌ازسال ٤٥٩ دراواخر برج سنبله یعنی در٢١ درجه و٣٢ دقیقه ازآن‌برج واقع شده است(٢) ولی ممکن است بحساب‌زیجات آن زمان‌که قدری باحسابهاي دقیق‌حالیّه اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده باشند و یا آنکه حسب‌المعمول مدّتی قبل از قران تامّ و مدّتی بعد ازآن‌را جزو قران ودرتحت تأثیر آن شمرده باشند وجه حلّ دیگري هم که ممکنست معایبش بالنّسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تاریخ تألیف را سنه ٤٧٢ فرض کنیم ولی لفظ «قران» را محرّف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلاً بجای عبارت «قران اختران در برج شاهین» که مصراع چنین بوده «همای اختران در برج شاهین» و یا کلمهٔ دیگر نظیر آن مانند «سعید» و غیره که اشاره بمشتري باشد چه چنانکه گفته شد مشتری در غرّهٔ شوّال ازسنهٔ مزبوره واقعاً

---

(١) در سنه ٤٢٠ در غرهٔ شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب وزحل درثور و مشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است

(٢) مرحوم دخویه درباد داشتهای خود درباب قرامطهٔ بحرین وفاطمیین‌که درسنه ١٨٨٦ بزبان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علویین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تا سنه ٦٤٤ هجری و قران نحسین و سایر اتفاقات نجومی که بعقیدهٔ اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه‌نموده و آنچه راجع بتاریخ قران‌زحل ومشتری در متن ذکر شده مأخوذ از آن جداول است

در برج میزان در درجهٔ ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود وحتّی موضع آفتاب وماه هم تقریباً مطابقت میکندجز آنکه باز نقصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت ردّ شده ودر اوایل حمل یعنی در درجه ۱۳ واقع است و علاوه بر این این فرض باهیچیك از نسخه بدلهای تاریخ وفق نمیدهد و باید بیت‌را مثلاً چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتادو دو در » ؟؟ در صورت فرض سنه ۴۷۵ نقص اوّلی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیّارات هم مرّیخ در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آنصورت هم اصلاح وزن و قافیهٔ بیت تاریخ بنحویکه بااین عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بمرّیخ از آن استنباط شود موجب تکلّف است پس دیده میشود که بر هر فرضی باز حلّ کامل میسّر نیست و خالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معهذا دو وجه حلّ فوق (یعنی سنه ۴۶۰و۴۷۲) ظاهراً در میان وجوه حلّ مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخهٔ صحیحتری و یامأخذ اطّلاع صریحتري بدست آید در میان این دو وجه حلّ هم نگارنده فرض اوّل یعنی تاریخ ۴۶۰ را ترجیح میدهد

برای تحقیق مواضع سیّارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً درتمام دورهٔ زندگی ناصرخسرو درسالهائیکه اوّل شوّال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده باداره‌ٔ رسمی حساب نجومي برلن (*Astronomische Rechen Institut*) و مدیر محترم آن پروفسور دکتر کوپف *(Professor Dr. Kopff)* مراجعه‌کردم و معظّم‌له یکي از منجّمین دانشمند را که در حسابهاي تواریخ قدیمه مهارت مخصوصي دارد و اسم ایشان شوخ (*Schoch*) است بحلّ این مسئله گماشت مشارالیه در مشروحهٔ مفصّلی که راجع بمواضع سیّارات در سالهای مزبور یعنی صنه ۴۰۵و۴۰۶و۴۰۷و۴۳۹ و ۴۴۰و۴۴۱و۴۷۲ و۴۷۳و۴۷۴ و۴۷۵ مرقوم داشتند مواضع زحل و مشتري و مرّیخ و آفتاب را تعیین کردند(۱)

· سعادتنامه که مشتمل بر سیصد بیت است(۲) و بهمان طریقهٔ روشنائی نامه در بند

---

(۱) عطارد و زهره چون ازآفتاب‌زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب درحوت یکی ازاینها درمیزان باشد

(۲) درچاپ فاگنان و بتبعیت آن در چاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجود است ولی آقای مینوی از قراریکه مینویسند ۱۳ بیت باقی را در نسخهٔ آقای تقوی پیدا کرده و ضمیمه نموده اندکه ۳۰۰ بیت کامل و مطابق قول مؤلف شده که گوید « بگفتم بیت سیصد از دل پاك »

و حکمت منظوم شده در سنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی[۱] باترجمهٔ منثور فرانسوي آن در مجلّهٔ انجمن شرقي آلمان بطبع رسیده و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمري در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخهٔ طبع فاگنان ثانیاً طبع شده است بعقیدهٔ اِته این رساله هم در یمکان نظم شده وبیك مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچارهٔ نیست » (سطر ۹ صفحه ٥٦۰) و کریمسکی مؤلّف روسی درکتاب تاریخ ادبیّات ایران تألیف خودش نظم سعادتنامه را بهر حال بعد از سنه ٤٦۱ میداند ولی دلیل نمیدهد[۲] ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدّم بر روشنائی نامه میشمارد وبهرحال این نکته جالب دقّت است که در این منظومه عنوان «حجّت» بناصر داده نشده و وی از خود باسم اصلی خود نام میبرد

کتاب وجه دین که در تأویلات وباطن عبادات و احکام شریعت بطریقهٔ اسمعیلیان تألیف شده است ظاهراً بعد از تبعید مؤلّف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیرهٔ خراسان وگسسته شدن نور ایمان از آن زمین . . . وکوتاه کردن اولیاي خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتّي بعد از سنه ٤٥۳ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زادالمسافرین موجود است[۳] از این کتاب که در بیان الأدیان ذکر آن آمده ولی مفقودالأثر شمرده میشد چندي قبل دو نسخه در شغنان (از ولایات پامیر روس) میان اسمعیلیان آنجا باعدّهٔ ازکتب ورسائل دیگر منسوب بناصرخسرو[٤] بدست یکی از فضلاي روس موسوم به زاروبین افتاد که اینك آن نسخه ها در لنین گراد (پترسبورگ) است اینجانب در ایّام اقامت در روسیّه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب وکمك مالی و ترغیب علاّمهٔ مرحوم پروفسور برون این کتاب در برلن از

---

(۱) M. Fagnan

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره ها راکه مینویسند ناصر ۲۰ سال در یمکان زیست مناط دانسته و بیست سال‌را از ٤۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصرخسرو در ٤٦۱ بیمکان‌رفته و چون منظومهٔ را از آثار دورهٔ اقامت در یمکان میدانسته این ادعا را نموده است

(۳) وجه دین ص ۲۹

(٤) درمقام تحقیق معلوم شد کتب و رسائل دیگر ظ از تألیفات متأخرین است و فقط وجه دین صحیح النسبه است . یکی از این رسائل موسوم به « در شناخت امام » باهتمام ایوانوف روسی در ضمن یاد داشتهای انجمن آسیائی بنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده

روی آن عکس بطبع رسید   این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیّه از روی عقاید باطنیّه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامّهٔ مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجیبان) نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصرخسرو باسم «خوان اخوان» باطّلاع ما رسیده که ظاهراً نسخهٔ از آن در اسلامبول در کتابخانهٔ جامع ایاصوفیّه تحت نمره ۱۷۷۸ موجود است[۱] که بر حسب ترغیب اینجانب و میل خود آقای پرویز کتابخانهٔ «طهران» فعلاً مشغول استنساخ آنست یعنی اقدام در تحصیل نسخه ای از آن کتاب نموده اند و امید است عنقریب باهتمام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بد بختانه هنوز اثری از نسخهٔ کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) که خود ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۳۳۹) و رسالهٔ جواب اسئله (ص ۵۷۲ از این مجلّد) از آن نام میبرد و از کتاب «دلیل المتحیّرین» که بیان الأدیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعارخود بر کثرت آنها اشاره میکند ومخصوصاً در زاد المسافرین (ص ۱۰۳) ذکر ازمصنفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمّد بن زکریّارا بتفاریق ردّ کرده است ووعدهٔ تصنیف یك کتاب مخصوصی در ردِّ اقوال او میدهد وگویدکه وی کتب محمّد زکریّا را چندین باره استنساخ و ترجمه کرده و اقوال او را ردّ نموده است

غیر از کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر باسامی مختلف «اکسیر اعظم» در منطق و فلسفه و «قانون اعظم» در علوم عجیبه که وصیّت کرد بعمو زاده اش منصور داده شود و «المستوفی» درفقه و «دستور اعظم» که باز بموجب‌وصیّتش بنصرالله قاضی بدخشان بایستی داده‌شود و «تفسیر قرآن» بر طبق عقاید اسمعیلیّه ورساله‌اي درعلم یونان‌وکتابی در سحریّات و کتاب «کنز الحقایق» در ضمن مندرجات «سر گذشت شخصی» بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخرهٔ مانند کشف الظّنون وبعضی تذکره ها نیز ذکرشده مخصوصاً کتاب اخیر

---

(۱) اسم این کتاب درمأخذی بنظر نرسیده و در باب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید و از نظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد . از قراری که از عنوان کتاب و چند سطر اول که یکی از آشنایان از روی نسخهٔ اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده است دیده میشود فارسی بشیوهٔ قدیمی است ولی عنوان «خوان اخوان فی‌التصوف» درج شده ووفات مؤلف را سنهٔ ۸۶۱ ثبت کرده‌که‌ظاهراً از ناسخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست

در تذکرهٔ دولتشاه نیز بناصر اسناد شده است حقیقت وجود این کتب مجهول و بلکه مشکوك است همچنین صحّت وجود رسالهٔ «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصر خسرو که نظر بروایات اصلاً بعربی نوشته و به «رسالة النّدامة الی زاد القیامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوك و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر از افسانهای جنّ و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمنه و مملوّ از تناقضات تاریخی است[1] قطعیّ البطلان است[2] لکن این ترجمهٔ حال وسیرت شخصی که منسوب بخود ناصر است و بنا برهمان روایات مجعول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالیهٔ آن مجعول است ولي ممکنست و بلکه محتمل که داراي مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد این داستان پر افسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا از آن باسم وضعی خودمان « سرگذشت شخصی » یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلّف در سنه ۱۰۰۲ و تذکرهٔ خلاصة الأشعار تقی کاشي که در بین سنه ۹۸۵و۱۰۱۶ تألیف شده دیده میشود[3] که اوّلی باختصار و دوّمی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده وحتّی دوّمی ادّعا کرده که آنرا خود از عربی بفارسی ترجمه کرده است حاج لطفعلی بیك آذر هم در آتشکدهٔ خود این سرگذشت را مختصرتر از تقی کاشی و مفصّلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچهٔ دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است این ترجمهٔ حال که چنانکه گفته شدّ پر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیدهٔ اتِه در قرن دهم هجری جعل شده ولی از وجود قسمت عمدهٔ از مندرجات همین « سر گذشت شخصی» دریك نسخهٔ مجموعهٔ اشعار محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱۴ هجری استنساخ شده و مشتمل براشعار ناصر و شعرای دیگر است (بنا به نوشتهٔ برون) و نیز ذکر بعضی افسانها شبیه بآنچه از این قبیل در « سرگذشت »

---

(۱) مانند رفتن ناصر ازطرف خلیفهٔ بغداد القادر بالله (!) پیش ملاحدهٔ گیلان یاالموت برسالت وبسیاری افسانها از این قبیل

(۲) دبستان المذاهب گوید « بعضی ازجهال ندامت نامهٔ از او در باب معاشرت با الموتیه . . . ساخته اند . . . . »

(۳) رضا قلیخان هدایت این روایت را بتقی الدین محمد حسینی فارسی صاحب تذکرهٔ معروف به عرفان نسبت میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند در آن باب اظهاری نماید

مزبور آمده در کتاب آثار البلاد مؤلف در سنه ٦٧٤ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که اِته تصوّر کرده است دولتشاه نیز علوم غریبه و تسخیر بناصر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانهای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصّه آمده شاخ و برگهای افسانهاي قدیمتریست که ازهمان زمان خود ناصر درالسنه و افواه بوده است وخود او نیز باین نسبتهاي سحر و جادو باو اشاره میکند(۱) واینگونه اسنادات غالباً در بارهٔ اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجّم دائر بوده خاصّه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامّه آنهم باطنیّه بوده و پیرو ترتیباتی سرّی بوده باشد و بالأخصّ وقتیکه در مغارهٔ دور از مراکز معموره میان کوههای صعب‌المنال تحصُّن اختیار کرده باشد و بحروف جُمَّل و اشارات و اصطلاحات سرّی و رمزی بیان مطالب کند همچنانکه در بارهٔ حسن صبّاح وحلّاج وغیرهما نیز افسانهای زیادی پیدا شده است از روایت قزوینی در آثار البلاد در بارهٔ حمّامهای سرّ آمیز و غیره منسوب به ناصرخسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات در بارهٔ وی در السنه دائر بوده است مخصوصاً دراشعارحکیم خیلی اشارات بکارکردن درخفاوشبها درکار بودن وشب بآسمانها رفتن وشهرت رفتن بچین وماچین دیده میشودکه منشأ توهّماتی میتوانسته بشود (۲) دولتشاه سمرقندی گوید که عوامّ النّاس نسبتهائی بناصرخسرو میدهند از قبیل اینکه « چندگاه دراطاقی نشسته وبیوی طعام زنده مانده است » که بی‌اساس است و گوید « از شاه سلطان محمّد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی‌بوده) پرسیدم فرمودند اصلی‌ندارد» وچنانکه یکي از مؤلّفین فرنگی اشاره کرده داستان رفتن ناصرخسرو پیش امیر ملاحده در الَموت و گرفتار و محبوس محترم شدن او و در آنجا ونوشتن کتابی برای آن امیر ممکنست خلطي ازحکایت تاریخي راجع بخواجه نصیر الدّین طوسی باشد که‌شباهت تامّی باین داستان دارد

رساله ای باسم سِرُّ الأسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اوّل دیوان ناصر چاپ هند طبع‌شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکّی‌نمیتوان داشت علاوه بر بطلان موضوع‌و خُرافی‌بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق شیوهٔ متأخّرین است

---

(۱) دیوان ص ٦ س ۲۰ — ص ۲٦٦ س ١٤ وما بعد آن — ص ۲۷۲ س۳

(۲) دیوان ص ٦ س ۲۰

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدوّن و نه اشعار متفرّقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکرآ نها گذشت آ نچه که دردست است همه از آن حکیم خراسانی مولد و یمکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این سطور است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شکّی در یکی بودن مؤلّف سفر نامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ریو مجبور نخواهدشد که بواسطهٔ اختلافات فاحش مندرجات تذکره‌ها که یکي او را اصفهاني و دیگری خراسانی شمرده یکی ولادت او را در سنه ۳۵۸ و دیگری در ۳۹٤ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف الهویّة و المشرب قائل شود (۱)

این نسخهٔ مطبوع دیوان که مشتمل بر ۱۱۰٤۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر ازبیست نسخه جمع آوری و مطابقه شده است البتّه برخود استاد محترم است که شرح آن نسخه ها را با تاریخ و مزایا و نواقص هر یك در اینجابیان فرمایند تا مطابق سلیقهٔ امروزی ارباب تحقیق وموجب مزید اعتبار این نسخه بشود و بدیهی است که این کار از عهدهٔ این ضعیف خارج است

این بود ملاحظات‌مختصری که این ضعیف باکمال عجلهٔ طابع محترم در اندك زمانی توانستم یاد داشت کرده و باظهار آن جسارت نمایم و خود میدانم که این قبیل تتبّعات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بمآخذ زیاد لازم دارد و بدون تتبّع کافی‌و تحقیق عمیق اینگونه امتعه را بمعرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوته نظری‌و جسارت غیر ممدوح تواند شد لکن امید وارم که عذرمن که عمده اطاعت دوستان واجب الحقّ است مقبول بیفتدو کسانی که طالب‌تحقیقات مشروحه در این موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلای سابق الذّکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها دراینجا ثبت است والکمال لِلّهِ وَحْدَهُ

اینرا نیز باید بگویم که غالب‌مطالب این دیباچه راجع بشرح حال ناصر خسرواست و بواسطهٔ قلّت فرصت میسّر نشد که فصلی نیز راجع بقسمت لغوی و نحوی‌و صرفی و عروضی و نقد الشّعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی و علمی و ادبی اشعار دیوان و رسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداري صرف وقت است



در ذیل این دیباچه مناسب است فهرست مختصري از کتب و مآخذ تحقیق حالات

(۱) ریو بعد ها پس از انتشار مقالات اته این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزهٔ بریطانی اصلاح کرده است

ناصرخسرو تا آنجا که این ضعیف توانسته‌ام اطّلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید :

۱ — خود دیوان ناصر ۲ — روشنائی‌نامه ۳ — سعادتنامه ۴ — زادالمسافرین ۵ — وجه دین ۶ — بیان الأدیان ۷ — هفت اقلیم ۸ — تذکرة الشّعراء دولتشاه ۹ — خلاصة‌الأشعار تقی‌کاشی ۱۰ — ریاض‌الشّعراء ۱۱ — آتشکدهٔ آذر ۱۲ — آثار البلاد ۱۳ — روضات الجنّات ۱۴ — مقامع الفضل ۱۵ — تلخیص الآثار وعجائب‌الملک‌القهّار ۱۶ — مجمع‌الفصحاء ۱۷ — بهارستان جامی ۱۸ — سفینهٔ خوشگو ۱۹ — تقویم التّواریخ ۲۰ — کشف الظّنون ۲۱ — دبستان‌المذاهب ۲۲ — تاریخ گزیده ۲۳ — حبیب‌السّیَر ۲۴ — مرآت‌الخیال(؟) ۲۵ — زبدة‌التّواریخ حافظ ابرو ۲۶ — خلاصة‌الأفکار (؟) ۲۷ — مخزن‌الغرائب(؟) ۲۸ — تذکرهٔ محمّدشاهی ۲۹ — دیباچهٔ دیوان‌ناصر چاپ‌تبریز ۳۰ — شاهد صادق

از تحقیقات جدیده در زبان فارسی دیباچهٔ آقا میرزا محمودخان غنی‌زاده بر سفرنامهٔ چاپ برلن یکی از بهترین مآخذ باتحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ در این باب فهرست ذیل شامل مهمّترین آنهاست :

H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanâinâma, Persisch und Deutsch, mit Einleitung, in ZDMG. 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)

Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Dîvân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152

Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th. edition vol. 17 pp. 237-238

E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et français ZDMG. 34 pp. 643-674

Erlaüterung zum Rûschanaïname und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114

Ch. Schefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881

A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 142-164

Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)

Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie

Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)

Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII

Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum

Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313

Journal Asiatique, 7em. serie, vol. 13 p. 164

نُلدِکه (*Th. Nœldeke*) و دُرْن (*B. Dorn*) و پِرْچ (*Perlsch*) هم هریك چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیات ایران بروسی تألیف کریمسکی شرحی از ناصرخسرو مندرج است وشاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصرخسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سیّدنصرالله تقوی وآقای پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی در نشر این کتاب نفیس تشکّر نموده از حسن ظنّ دوست محترم خودم آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حقّشناسی میکنم و امید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباچه را که مقداری از آن بواسطهٔ قلّت مجال و تنگي وقت و عدم امکان صرف مدّت لازم برای استقصاء موضوع و عجلهٔ ناشر در طبع ومحدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر وهمچنین بجهت دست رس نداشتن ببسیاري از مآخذ و کتب که در برلن یا پیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانهای عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطهٔ نقص بشري و امتناع کمال مطلق وعصمت در مورد مؤلّفین بطور کلّی و قصر باع وکمی مایهٔ این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هرزلّتی یابند وهرخطائی بینند باصلاح وتصحیح آن در مجلاّت ورسائل براین ضعیف منّت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ (هجري شمسی)

سیّدحسن تقیزاده

ذیل

بر دیباچهٔ کتاب

این مجموعه شاملست بر :

۱ً دیوان اشعار از قصاید و مقطّعات (ازاوّل تاصفحه ۵۰۹)

۲ً روشنائی نامه (از ص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)

۳ً سعادتنامه (از ص ۵۴۵ تا ۵۶۱)

۴ً رساله ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعي و نحوی و دینی وتأویلی (۵۶۳ — ۵۸۳)

۵ً فهرست کلّیّهٔ اسماء اعلام مذکور درین مجموعه از رجال و نساء و اماکن و قبایل و اهل ملل و نحل ،

اینك، این جانب در بیان کیفیّت جمع و طبع یکایك این دیوان ورسائل و رموزی که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدّمهٔ آن بر حسب امر قلمی[1] و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجلّ آقای تقی زاده مدّ ظلّه العالي

عَلّامَةُ ٱلعُلَماءِ وَ ٱللُّجُّ ٱلّذي ❀ لاَ یَنْتَهي وَ لِکُلِّ لُجٍّ ساحِلٌ

که برمن بنده حقّ تربیت و سمت ارشاد دارند

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند ❀ پیرما هرچه کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد ،

---

(۱) رجوع شود بسابق ، صفحه ن از مقدمه

۱ - دیوان

از قراری که خود جامع و مصحّح محترم نسخهٔ اصلی دیوان حضرت مستطاب آقای حاجی سیّد نصرالله التّقوی دامت برکاته مکرّر حکایت کرده اند کیفیّت جمع و تصحیح آن چنان بوده که نسخهٔ چاپ ۱۳۱۴ طهران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفهٔ خطّی از دیوان ناصر خسرو و در بعضی جُنگها بنام او ضبط شده بوده ودر آن چاپ نبوده در اوراق مختلفه نویسانده بدان منضمّ گردانیده اند و درضمن مقابلهٔ قصاید چاپی با نُسَخ خطّی ابیات زائدرا ضمیمه مینموده و چنانکه خود نوشته اند « نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجّهاً از میان نسخها بنظر میرسید » اثبات میکرده اند و بهمین جهتست که غالباً نسخه بدلها که در هامش صفحه شده بهتر ازضبط متنست و آنچه که غلط واضح وصریح بوده درمتن اصلاح مینموده و« شرح پاره ای از اشعار مغلقه و ترجمهٔ بسیاری از لغات غریبه » را نیز درهامش کتاب میافزوده اند و پس از ختم کلّی عمل یك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلّیهٔ قصاید بحروف تهجّی انجام گرفته است وآن در ربیع الأوّل ۱۳۲۹ بوده است ، و هرجا که در تعلیقات حقیر برمتن دیوان درین چاپ ذکر « اصل » یا « نسخهٔ منقولٌ عنها » یاعباراتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخریست که آقای تقوی بخطّ جناب آقای میرزا محمّد علی عبرت مصاحبی نائینی نویسانده و باختیار کتابخانهٔ طهران برای نقل از روی آن واگذاشته بودند ،

چون طریقهٔ مستحدثهٔ مستشرقین فرنگستان که درجمع وتصحیح کتب از روی نُسخ مختلف مقیّدند که تاریخ تحریر و درجهٔ صحّت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه ای متعلّق بکدام کتابخانه است) و اینگونه اطّلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هریك رمزی و علامتی بگذارند و یك نسخه را که بالنسبه اقدم واصحّ باشد اساس تشخیص دهند و اختلافات در قراءت و ضبط و اعجام و نقط کلمات و جمل یا بعبارةٍ اخری « نسخه بدلها » که در هر جا قید می شود بمأخذ آن اشاره نمایند بسیار مستحسن است پس از ختم طبع کتاب در صدد برآمدیم که اگر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن

بواسطهٔ بُعد زمان و عارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که :

بهترین نسخها نسخه‌ای بوده است متعلّق بمرحوم میرزا عبدالله خان مستشار الملك گرکانی ، نسخهٔ دیگری بوده در کتابخانهٔ سلطنتی ، نسخهٔ دیگری بوده که در حدود ۱۲۷۰-۸۰ هجری قمری بخطّ کاتبی نوشته‌شده که‌گویا موظّف بوده بنوشتن نسخ متعدّد از دیوان ناصر خسرو ، و این جانب تا کنون پنج شش نسخهٔ یك نواخت از همه حیث (یعنی کاغذ و خطّ و قلم و عدد سطور در هر صفحه و عرض سطور و مجموع صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً برگهای الوان و خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر یك نهج و روال است) دیده ام ، نسخهٔ دیگری متعلّق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخهٔ دیگری ازان مرحوم میرزا عبدالله خان آهی ، لکن ظاهرا نسخهٔ طبع تبریز بواسطهٔ شایع نبودنش در طهران بدست ایشان نرسیده و از آن استفاده ننموده اند ،

بعد از ختم طبع متن کتاب و در موقعی که مشغول طبع دیباچهٔ آن بودیم نسخه‌ای بالنّسبه قدیم جامع و مضبوط ومصحّح دیده‌شد کهاکنون از کتب کتابخانهٔ مجلس است تاریخ ندارد ولی در ترنجی تذهیبی پشت ورق اوّل آن نوشته :

« دیوان افصح الشّعرا سیّد ناصرخسرو
برسم مطالعة السّلطان السّلاطین [۱]
ملك العرب و العجم سلطان محمّدخان
ابن سلطان مراد ملك[۱] خلّد ملکه »

که یقینست مقصود ملك عثمانیست و چون از خارج معلومست که سلطان محمّد بن سلطان مراد درسلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمّد ملقّب بفاتح پسر مراد دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸٦ هجری قمری و دیگری سلطان محمّد سوم که از ۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری سلطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتّب نشده و علی الظّاهر رعایت ملاك و میزانی را در تنظیم آن ننموده اند ، ولی اگر در سر دقّت و سنجش که فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقّق میشد کرد که ناچار في الواقع بی ملاك

(۱) در اصل جلیاً خوانده نمیشود ،

صِرْف نبوده و مثلاً تنظیم آن مانند بسیاري از دواوین تازی وفارسی برحسب تاریخ و ترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بَدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گرّوسی امیر نظام بوده وبران فهرستی برترتیب حروف الفبا باعدد صفحات بهمان خطّ معروف خود که شهرهٔ آفاقست افزوده که بتوان محلّ هرقصیده را در کتاب از روی آن یافت ، درهامش صفحات هم گاهی تعلیقاتی بخطّ او هست که برخی ازآنها مؤرّخ است وبطور کلّي ازتاریخ ۱۳۰۵ تا ۱۳۱٤ درتبریز نوشته شده است ، عدد ابیات آن ۱۰،۵۳۲ است با یکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چاپی را یك بار با آن مقابله و معارضه نموده اختلاف قراءات عمده وکمی و بیشي و ترتیب ابیات قصاید را ازان معین و ثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب در یك معارضهٔ سریع که در عرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه ورباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل این شرح مربوط بدیوان طبع خواهد شد ،

بی شگ اگر بنا برطبع ثانی این کتاب شود یکي ازنسخ لابدّ منه در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم واصحّ و جامعتر ازین یافت نشود همین را باید نسخهٔ اساس قرار داد و حقیقةً جای بسی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد ،

نسخهٔ دیگری نیز بخطّ مرحوم رضا قلی خان هدایت لله باشی صاحب مجمع الفصحاء و فرهنگ انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرورا داده و آقای تقی زاده‌هم درمقدّمه بدان اشاره نموده اند (ص مد درحاشیه)

مطلب دیگري که در بارهٔ این دیوان چاپی باید گفت اینکه بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شگ نیست که در تداول ایدي ناسخان خلط وتحریف وتصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید درترتیب ابیات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا برنقل عین آنچه که در نسخ یافت میشده بوده است و جز در موارد بسیار قلیلی تصرّف دراشعار نشده باوجود آنکه در خاتمهٔ آن نوشته اند « پس از تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق بیتی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاري مانده که باختلاف

مراتب ودرجات غلط واضح یا کم وضوح تر درآن ظاهر است واز آنجا که درطبع
هم‌بنا برنقل عین نسخهٔ پاکنویس شده ومصحّح اصلی بوده و باستثنای بعضی اغلاط
که لازمهٔ طبع است دیگر تغییری در آن راه نیافته جز آنکه درضمن طبع جزوه بجزوه
که نمونهٔ قبل از چاپ آن را بحضرت معظّم جامع ومصحّح معزیٌ الیه آن ارائه مینمودم
هرگاه چیزی بنظر ایشان میرسید یا احیانا بخاطر این ضعیف خطور میکرد
باذن خود ایشان آن هم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط
نسخ قطعیّ البطلان بود تغییری داده یا باعلامت شک بتصحیحی از روی قیاس در
حاشیه اشاره میشد یا نوشته میشد که این موضع محلّ نظر وتأمّل است یا چیزی از
حواشی کاسته یا افزوده میشد پس یك تصحیح عمقی و از روی دقت کامل در
بیت بیت بل کلمه کلمهٔ کتاب لازمست که بعمل آید، زیرا در موردی که نُسَخ مصحّح
و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد و کتاب هم از کتبی نباشد که بامراجعهٔ
بکتب مختلفهٔ ادبی و تاریخی بتوان صحّت و سقم آن را تشخیص داد چاره ای جز
حدس و قیاس و امعان نظر از طرف کسی که تتبّع زیاد در کتب نموده و صاحب
ذهن ثاقب و رأی صائب و ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم باشد نیست

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست و در
فرهنگها یا اصلاً ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع و شفاء غلیل اهل لغت نیست و
نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده همچنین بعضی خصایص
لغوی و صرفی و نحوی در اصل انشاء و شعر ناصرخسرو دیده میشود و هم ذکر
پاره ای اسماء اعلام میرود که غالباً بحال آنها معرفت کامل حاصل نیست و
گاهی اصلاً مجهولست و یا تصحیف و خلل در ضبط آنها راه یافته که در
مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادیّه و توضیحاتی از روی تحقیق و
با ذکر مآخذ و اسناد لازم بود، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار
نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً از روی چاپ سابق طهران نقل گردیده
معدود ومحدود است و انواع خاصّی را فرا گرفته، بعضی از انها هم زیاده موجز،
برخی نیز چون از ینابیع غیر موثوقٌ بها اخذ شده بی اعتبار است،

برای جبر کلیّهٔ این نقایص و انعام نظر در ابیات و تصحیح مواضع خلل وابهام

بظنّ و حدس و قیاس ابتدا بتذکار من بنده کتابخانهٔ طهران جزوات کتاب را بترتیبی که طبع میشد بتدریج بخدمت حضرت مستطاب علاّمهٔ نحریر استاد بزرگوار آقای آقا میرزا محمّد خان قزوینی متّعنا الله بدوام افاضاته که از دیرباز در پاریس رخت اقامت افکنده اند میفرستادند و از یشان خواهش نمودند که درصورت اقتضاي وقت درضمن مطالعهٔ کتاب هرچه ازین قبیل تعلیقات ضرور است مسوّده فرمایند که در پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان باشغال مختلف لایحصی با آنکه نیّت شریفشان بانجام مأمول ما تعلّق گرفته بود مطالعه کنندگان این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته ،

عین این تمنّی از حضرت دانشمند معظّم آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان درطول مطالعهٔ مدّت شش ماه بسا خطا ها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهم و مشکوک فیه که بحدس و قیاس راه حلّی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند وخلاصهٔ نتایج زحمات ایشان برای اکمال فایده درآخر این دیوان طبع خواهد شد ، کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شدن دو سه جزوه که تصحیحش بمن وا گذار شد صفحاتی را که از روي نسخهٔ اصل برای دادن بمطبعه نقل شده بود با اصل مقابله نموده بمطبعه میفرستادم و از هرجزوه که در مطبعه چیده میشد سه بار وگاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم ودر هربار از کثرت دقت در تصحیح متنه بخشخاش میگذاشتم و نمونهٔ نهائی را آنچه که از متن دیوان اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدّمه بود بمحقق و محرّر بزرگوار آن نیز ارائه مینمودم مع ذلك بعلّت آنکه هنوز وسایل کامل طبع بدون غلط برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظارشد چنانکه درغلطنامه دیده میشود ،

براي نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اوّل پیش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق نیست مشکلست توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادّها که در متن گذاشته شده هرجا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی بیتی بوده خواه

آنچه‌که در اصل دیوان مصحّح بوده وخواه‌حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقاي تقوی در حین چاپ برآن افزوده همه اعدادیست بین دوکمانه، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی یاثبت تصحیحی حدسی بوده از حروف جمّل‌است بازمیان دو کمانه منتهي دراوائل کتاب هیچ ملاکي وترتیبی درآن حروف رعایت نشده است،

حرف ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محلّ نظر است،

؟ که در تمامي کتاب جا بجا دیده میشود علامت شک است،

علاوه بر اشعاری که درمتن کتاب درج است ابیات دیگري نیز منتسب بناصرخسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حقّ صاحب دیوان بدرج آنها مبادرت ورزیدیم :

☆ ۱ ☆

چنانکه آقاي تقی‌زاده در صفحهٔ م و نج از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده‌ای که درمجموعهٔ ما در صفحهٔ ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را شفر در مقدّمه ای که بر سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینك نقایص نسخهٔ ما نسبت بدان : ص ۱۸۵ بعد از سطر ۲۳ این بیت باید افزوده شود

۱ یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست ☼ که خلقت همه خلقست یکسر آن گوهر

ص ۱۸۸ بعد از سطر ۲ باید این طور خوانده شود تا آخر قصیده :

وگر بصدق بماندی کسی بدی صدّیق ☼ وگر بعدل بماندی کسی بدي عُمَر

وگر بشرم بماندي کسي بدی صدّیق (۱) ☼ وگر بجود و سخاوت کسي بدی حیدر

وگر بپاکی و طهر و طهارت و عصمت ☼ ز مرگ رسته شدی فاطمه بدي ایدر

۵ رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار ☼ کجا صحابهٔ اخیار و تابع اخیر

کجاست جستن عمر امیّهٔ ضمیری (کذا) ☼ کجاست اشقر و گلبانگ عمّ پیغمبر

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن ☼ ابو عبیدهٔ جرّاح و مالك اژدر (کذا)

زبیر و طلحه‌و سعدو سعیدو سلمان کو ☼ انس و عامر و عبیده و بوذر (کذا)

امیر عاصم‌و عمّارو یاسر (کذا) و مقداد ☼ صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر

(۱) بجای صدّیق باید عثمان باشد چه اوّلا صدّیق را گفته ثانیاً حالا جای خلیفهٔ سوّم است ثالثاً عثمانست که بحیا موصوفست و حدیثی درین باب اهل سنّت نقل میکنند

۱۰ کجا شدند صنادید و سرکشان قریش ❀ ز منکران که مرایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عقبه و شیبه ❀ کجاست آصف و کو ذو الخمار و کو عنتر
کجا معاویه وکو یزیدو کوهشام (کذا) ❀ کجاست عُمَرِ عبد العزیز دین پرور
کجاست عبدالملك (کذا) که پورمروان بود ❀ کجا محمّد مروان و ملکت و لشکر
کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم ❀ کجاست حجّت حجّاج ومعدن معبر (کذا)
۱۵ کجا شدست ابومسلم آن سوار گزین ❀ که بیخ جمله خوارج بکند او بتبر
بنی امیّه کجا شد که در ولایت شام ❀ بملك شاد بودند (کذا) ومدام ازپی زر
بنی امیّه گذشت و ز بعد او عبّاس ❀ بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر
کجا شده است چو هارون وبعد اومأمون ❀ کجاست معتصم و معتضد کجاست دگر
اگر بزهد زیادت شدی کسی را عمر ❀ کرا بدی بجمال و کمال دهر نظر
۲۰ زخسروان و امیران که درجهان بودند ❀ کنون بخوانم یکیك تونیز هم شمر (کذا)
کجا محمّد مأمون و مهدي مأمون ❀ امام احمد منصور امام ابوجعفر
کجاست یحیی و ذوالنّون وکو فضیل عیاض ❀ شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی ❀ امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
وگر بعلم [بقا] یافتی کسی نشدی ❀ ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
۲۵ ز عالمان جهان هر کجا ز خُرد و بزرگ ❀ صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبَیر
محمّد بن حسن کو امام ابویوسف ❀ شریع (کذا) وشافعی ومالك زبیر وزفر
اگر بحکمت ماندی درین جهان باقی ❀ یکی حکیم نخفتی ز مرگ بر بستر
کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان ❀ کجاست خواجه ابوزرجمهر نیك اختر
محمّد زکریّا کجا و جالینوس ❀ کجا شدست چو جاماس و بوعلی دیگر
۳۰ کجاست ضرب تبرزین صاحب الدّعوة ❀ کجاست احمد زنجیّ وخرد (کذا) آهنگر
کجاست شوکت قارون و شدّت شدّاد ❀ کجاست بابك و کو اردشیر و کو قیصر
ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون ❀ خبرکراست زنوشروان (کذا) و اسکندر
۳۳ ز پور نوذر و بهرام و اردوان وآرش ❀ دگر نبینی از ایشان درین دیار اثر

این قصیده که شفر در مقدمهٔ مذکور از ص XXXVI تا XXXIX چاپ کرده
بواسطهٔ قلّت تتبع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی که در

مورد مستشرقين عموم دارد ومقداري هم لابدّ بواسطهٔ مغلوط بودن نسخهٔ منقولٌ‌عنها نقص و غلط بسيار دارد که آنچه از آن را اين بنده فهميدم بلفظ «کذا» مميّز نمودم تا معلوم شود که بناى من برنقل عين نسخه بوده و درنقل من غلط تازه بدان راه نيافته و جز در يك بيت که يك کلمهٔ افتاده را بظنّ خود باعلامت الحاق بجايش گذاشتم ديگر تصرّفي در آن ننموده ام ،

☆ ٢ ☆

در آخر سفرنامه درذکر موقع ورود ببلخ گويد « بدين تاريخ بشهر بلخ رسيديم و حسب حال اين سه بيت گفتم

٣٤ رنج و عناى جهان اگرچه دراز است ☆ با بد و با نيك بى‌گمان بسر آيد ،
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز ☆ هر چه يکى رفت بر اثر دگر آيد
٣٦ ما سفر برگذشتنى گذرانيم (١) ☆ تا سفر ناگذشتنى بدر آيد

☆ ٣ ☆

اين مسمّط از نسخه‌اى که وصف آن کردم که نظير بسيار دارد و يکى از آن هم در کتابخانهٔ مجلس هست نقل شد ، چنانکه ديده ميشود مميزات آن با نشانهائى که آقاي تقى‌زاده در مقدّمه (ص نج) از مسمّط چاپ اِتِه داده اند وفق ميدهد :

٣٧ اي گنبد زنگار گون ☆ اي پر جنون و پر فنون
هم تو شريف وهم تودون ☆ هم گمره و هم رهنمون
درياى سبز سر نگون ☆ پر گوهر بى منتهى
٤٠ انوار ظلمت را مکان ☆ بر جاي و دائم تازيان
اي مادر نامهربان ☆ هم سالخورد و هم جوان
گويا وليکن بى زبان ☆ جويا وليکن بى وفا
گه خاك چون ديبا کنى ☆ گه شاخ پر جوزا کنى
گه خوى بد زيبا کنى ☆ گه باديه دريا کنى
٤٥ گه سنگ چون مينا کنى ☆ وز نار بستانى ضيا

---

(١) شايد گذرانديم صواب باشد .

فرمانبر و فرماندهی ❀ قانون شادی زان نهی
هم پادشاهی هم رهی ❀ بحری بلی لیکن تهی
تازنده‌اي زی گمرهی ❀ سازنده‌اي با ناسزا
چشم تو خورشید و قمر ❀ گنج تو پر درّ و گهر
۵۰ جود تو هنگام سحر ❀ هم بر خضر هم بر شجر
بارد بمینا بر دُرَر ❀ وآرد پدید از نم نما
بهمن کنون زرگر شود ❀ برگ رزان چون زر شود
صحرا ز بیم اصفر شود ❀ چون چرخ درچادر شود
چون پردگی دختر شود ❀ خورشید رخشان برسما
۵۵ گلبن نوان اندر چمن ❀ عریان چو پیش بت شمن
نه یاسمین و نه سمن ❀ نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن ❀ پژمرده باغ بی نوا
اکنون صباء مُشکک شمّ ❀ آرد برون خیل و حشم
لؤلؤ بر افرازد علم ❀ چون ابر دُرّ آرد ز نم
۶۰ چون بر سمن ننهی قدم ❀ درباغ چون بجْهد صبا
بر بوستان لشکر کشد ❀ مطرَّد بخون اندر کشد
چون برق خنجر برکشد ❀ گلبن وَشی در بر کشد
بلبل ز گلبن بر کشد ❀ در کلّهٔ دیبا نوا
گیتی بهشت آیین کند ❀ پر لؤلؤ نسرین کند
۶۵ گلبن پر از پروین کند ❀ چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند ❀ وز نسترن جوید چرا
گلبن چو تخت خسروان ❀ لاله چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل نوان ❀ وزچوب خشك بی روان
گشته روان دروي روان ❀ پوشیده از وَشّی قبا
۷۰ ای روزگار بی وفا ❀ ای گنده پیر پُر دغا
احسان تو هم بر بلا ❀ رازانکه بر تو مبتلي(۱)

(۱) این بیت ظاهراً مغشوش است چه معنی درست واضح نیست شاید بجای راز «زار» صوابست.

ظاهر رفیق و آشنا ❁ باطن روانخوار اژدها

ای مادر فرزند خوار ❁ ای بی قرار ای بی مدار

احسان تو نا پایدار ❁ ای سر بسر عیب و عوار

۷۵ اقوال خوب و پر نگار ❁ افعال سر تا سر جفا

ای زهر خورده قند تو ❁ ببریدم از پیوند تو

من نیستم فرزند تو ❁ سیرم ز مکر و پند تو

بگسست از من بند تو ❁ حبّ گزین اوصیا

خَیْرُ الوَرَي بَعْدَ النَّبيّ ❁ نورُ الهُدَى فی المنصبِ

۸۰ شَمْسُ النَّدي فی المغربِ ❁ بَدْرُ الدُّجیَ فی المَوْکبِ

إنْ لَمْ تصدِّقْ ناصِبی (۱) ❁ وانظرْالي فوق السَّما (۲)

آن شیر یزدان روز جنگ ❁ آتش بروز نام و ننگ

آفاق ازُو بر کفر تنگ ❁ از حلمش آمخته درنگ

این تودهٔ خاك تیره رنگ ❁ المرتجی و المرتضي

۸۵ همچون قمر سلطان شب ❁ عصیان درُو عصیان ربّ

علمش رهایش را سبب ❁ بنده ش عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب (۳) ❁ وندر رضای او بقا

عالی حسامش سرو رو (؟) ❁ خورشیدجان را نور رو(؟)

بدخواه او مهلوك (!) شو ❁ سرّ حقایق زو شنو

۹۰ آن اوصیا را پیشرَوْ ❁ قاضی دان (؟) انبیا

ای ناصر انصار دین ❁ از اوّلین وز آخرین

هرگز نبیند دور بین ❁ چون تو امیر المؤمنین

چون روز روشن شد مبین ❁ آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان ❁ ایشان مکین وتو مکان

۹۵ برخلق چون تو مهربان ❁ کرده خلایق را ضمان

---

(۱) شاید مقصود اینست که «اگر تصدیق نکنی ناصبی هستی» ولی عبارت قاصر است.
(۲) ربطش بماقبل چیست و حاصل چه ؟ (۳) فی‌الاصل : نوب.

روز بزرگ تو امان ❀ ای ابتدا ای انتها

ای در کمال اقصای حدّ ❀ همچون هزار اندر عدد
وز نسل تو مانده ولد ❀ فضل خدائی تا ابد
دین امام حقّ مَعَدّ ❀ برفضل‌تومانی (۱) گوا

۱۰۰ بنیاد عزّ و سروری ❀ آن سیّد انس و پری
قصرش ز روی برتری ❀ برتر ز چرخ چنبری
و انگشتریش از مشتری ❀ عالیتر از روی عُلی

گردون دلیل گاه او ❀ خورشید بندهٔ جاه او
تاج زمین درگاه او ❀ چرخ و نجوم و ماه او
۱۰۵ هستند نیکو خواه او ❀ دارند ازوخوف‌ورجا

ای کدخدای آدمی ❀ فرّ خدائی بر زمی
معنیّ چشمهٔ زمزمی ❀ بل عیسی بن مریمی
لا بل امام فاطمی ❀ نجل‌نبیّ واهل (۲) عبا

مر عقل را دعوی توئی ❀ مر نفس را معنی توئی
۱۱۰ مرروز (؟) را تقوی توئي ❀ فردوس را معنی (۳) توئی
دنیی توئی عقبی توئی ❀ ای یادگار مصطفی

دین پرور و اعدا شکن ❀ روزی ده ودشمن فکن
چون شیر ایزد بُلحسن ❀ در دور گرد انگیختن
چون جدّ خود شمشیر زن ❀ ابر بلا اندر وَغَی

۱۱۵ افلاك زیر همّتت ❀ مرّیخ دور از صولتت
برجیس بندهٔ طلعتت ❀ ناصر نگفتی مدحتت
گر نیستی در قوّتت ❀ از بهر خواجه انما(؟)

خواجهٔ مؤیّد کز خرد ❀ نفسش همی معنی برد
چون بحر او موج آورد ❀ جان پرورد دین گسترد
۱۲۰ باقیست آنکو بر درد (؟) ❀ باداشت جاویدان‌بقا(؟)

---

(۱) ظ : مانا ، (۲) در اصل : و اصل ، (۳) مکرّر شد ،

ای چرخ امّت را قمر ❀ بحر ریاست را گهر
تیغ جهالت را سپر ❀ ابری کزو برجان مطر
گر عاقلی در وی نگر ❀ تا گرددت بیداجفا (؟)
بر سر برد آن معتمد ❀ در پارس مروارید مدّ (؟)
۱۲۵ وانگه که بگشاید عُقد ❀ اندامها اندر جسد
از گوش باید تا حسد (؟) ❀ با او کنند حکمت ادا
آثار او یابند امام ❀ اندر بیان او تمام
از نظم او فاخر کلام ❀ از فرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام ❀ آنجا که پرسند ازجزا
۱۳۰ تا ساکن و جنبان بود ❀ تا زهره و کیوان بود
تا تیره و رخشان بود ❀ تا عالم و نادان بود
تا غمگن و شادان بود ❀ زان ترس کار پارسا
ملك امام آباد باد ❀ اعداش در بیداد باد
از دین و دنیا شاد باد ❀ آثار خواجه داد باد
۱۳۵ اقوال دشمن یاد باد ❀ اوشادودشمن در وفا (۱)

☆ ٤ ☆

این چهار بیت که آقای تقی زاده در مقدّمه (ص یط در حاشیه) از نقل دکتر اته عیناً آورده اند مجدّداً درین جا با اصلاحات ظنّی ثبت میشود :

۱۳۶ خواجه بونصر که مرعلم خداوندان را ❀ بهترین خازن اویست و قویتر بندار
اگر از خار سخن گوید گل روید ازو ❀ وگر از خاك سخن گوید دُرّ آرد بار
کاتب وعالم ونقّاد وسخن سنج وحسیب ❀ عاقل و شاعر و درّاك و ادیب وهشیار
۱۳۹ صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح ❀ نکنم زانچه بگفتم بخدا استغفار

☆ ٥ ☆

ازنسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس یعنی آنکه سابقاً دردست امیر نظام بوده علی العجاله بنقل چند رباعی و ابیات متعلّق بیکی از قصاید که در چاپ ما در صفحهٔ ۳٤۲ شروع

(۱) عنا ؟

میشود اکتفا مینمائیم

در نسخهٔ مجلس این قصیده در صفحه ۲٦٤ آغاز میشود و ابیات آتي در آن برچاپ‌ما زائد است ، محلّ اینها هم بلافاصله پس از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما (ص ۳٤۳ س ۲۱ و۲۲) علی التّوالیست بطوریکه جاي بیتی که در دیوان ما پنجم واقع شده بعداز سپری شدن تمامی این ابیاتست ودر حقیقت بیت۳٦ از قصیده میشود

۱٤۰ چه چیزاست این وپیدائی چه‌چیزاست آن وپنهانی
چه‌گفتست اندرین تازی چه‌گفتست اندرین دهقان

ترا نزدیك وآسانست [و] پیدا این جهان یورا
ز توپنهان ودشوار است ودور است آن دگرگیهان

تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی
ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان

زدانا نیست پنهان جان چنانك از چشم بینائی
ز نادانست پنهان جان چنانك از گوش کر الحان

۱٤۵ ز نابیناست پنهان رنگ و بانگ ازکرّ پنهانست
همی بینند کرّان رنگ را و بانگ را عمیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی اونست ، چشم سر نبیند جز همه الوان

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان
که پنهان برشود و اندر هوا پیدا شود باران

اگر حکمت بیاموزی تو تخمی (۱) چرخ گردان را
تؤی ظاهر تؤی باطن تؤي ساران تؤی هامان (۲)

---

(۱) ظ . تخمی ، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر و آغاز و پایان بمعنی بُن وانجام در شعر ناصر فراوانست من جمله :

* بار مانند تخم خویش بود * سر بیابی چو یافتی پایان *

* چون سخن کوی بود آخرکار * جزسخن چون روا بود ساران *

* بطاعت بست شاید روز وشب را * بطاعت بندمش ساران و پایان *

(رجوع شود بتصحیحات آقای دهخدا در آخر کتاب)

درین پیدا و نزدیکت ببین آن دورو پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان

۱۵۰ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمیداری
مر این را زین گرفتستی بنه چنگال و سی دندان

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان برتو همی خندد چرائي تو برو گریان

ز بهر آنکه بنمایند مان آن جاء پنهانی
دمادم شش‌تن‌آمد سوی ما پیغامبر (کذا) ازیزدان

بدل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوي زیشان

ازین پنگان (۱) برون نورست و نعمتهاء جاویدي
همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

۱۵۵ ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامهٔ نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

درین ایوان کسی (۲) گشتی وخلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من ... جز باد در انبان (۳)

مثل هست این که جامهٔ تن زیان آید مر آن کس را
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان

تنت کنز بهر طاعت بُدْ بعصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان

اگر گوئی فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت
بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

۱۶۰ چرا مر اهل عصیان را بعصیان همدمی کردي
نرفتی یك قدم با اهل ایمان در ره ایمان

---

(۱) در اصل : نیکان ، (۲) ظاهراً کلمهٔ اصلی غیر ازاین بوده ، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آنجا که نقطه گذاشته شده کلمه‌ای مثل « مگر » ناقص است یا بجای « جز » باید « بغیر از » باشد ،

براه معصیت در گـر ز مـیرانی و سرهنگـان
براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران[1]

اگـر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمیداری
قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان

ز بهرانك آوری طاعت که چون تو خر نکردستی
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان

اگرچه خر بنیسان شادو سران (؟) و دنان باشد
ز بهر خر نمیگردد بنیسان دشت چون بستان

۱٦۵ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غرّه
که نه گر میزبان یابد همی نه گربه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طاغي در جهان گـر چه
خداوندش همیخواند تگین و تاش یا طوغـان

ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برْزَنْ
چو جان تو ترا خود مینخواهد بُرْد و تن فرمان

بـفرمان تن تو باز مانـد از مجلس و مسجد
ببهمنمه ز بـیم برف و ز گـرما بتابستان

بوقت مجلس علمی بخواب انـدر شود چشمت
چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان

۱۷۰ اگـر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

☆ ٦ ☆

این قطعه نیز از آن نسخه نقل شده

چنین درکار ها بسیار مندیش ❀ مگـو ورنه بکن کـاری که گفتی
نباید کز چنین تدبیر بسیار ❀ ز تاریکی بتاریکی در افتی

رباعیهای مندرج در آن نسخه را با چند رباعی دیگر در آخر میآوریم

(۱) ؟ کرّان ؟

☆ ۷ ☆

از نسخهٔ کثیر النّظیر :

۱۷۴ حبّ علیست عدل ، بعدلست دین بپای ✿ بر عدل پای دار اگر (۱) عادلی دلا

بر حبّ شیر دین ز ره روبهی بتاب ✿ با حبّ او طلب مکن از روبهی بها

۱۷۵ با علم آشتی کن از علم او چنانك ✿ با باغ باز کرد کنون آشتی شتا

☆ ۸ ☆

ایضاً ازآن نسخه :

۱۷۶ ای تن أبدالْ دل ابدالْ دار ✿ خیره مزن بر تن چون نالْ نار

۱۷۷ گیتی زالیست جلب چون که تو ✿ عاشقی ای پور برین زالْ زار

۱۷۹ مال یکی مارِ خرَد مالْ کشت (مؤخر) ✿ میل مکن سوی خرَد مالْ مار

۱۷۸ مال جهان مارگزنده ست روی (مقدم) ✿ تا بتوانی بسَر مالْ مآر

۱۸۰ ماهی والست طمع دور دار ✿ زود بدم درکشدت والْ وار

گرْت همی غاری باید حصین ✿ بس بگزین بهتري اشغالْ غار

بهتری اشغال جهان ظلّ تست (؟) ✿ جزکه ازین شغل دل ابدالْ دار

ای شده سوی شه [و] نایافته ✿ بر طلب دنیا و اقبال بار

ترسم کز ذوق رسیدی بزرق ✿ نایدت از ناسره افعالْ عار

بر تو وبالست خرد گر همی ✿ بر درهٔ (؟) مُشك مثقال قار

۱۸۶ شمع خِرَد گیر چو دیدی که شد ✿ خانهٔ این جادوی محتالْ تار

☆ ۹ ☆

ایضاً ازان نسخه

۱۸۷ اگر ملازم خاك درِ کسی باشی ✿ چو آستانه ندیم خسبت باید بود

زبهر نعمت دنیا که خاك برسر او ✿ باین امید که گفتم بسیت باید بود

۱۸۹ هزار سال تنعّم کني بدان نرسد ✿ که یك زمان بمراد کسیت باید بود

☆ ۱۰ ☆

قطعه در وصف بازي شطرنج ازان نسخه و نسخهٔ قدیم مجلس ،

---

(۱) در اصل : امیر . و گویا شطر اوّل این مصراع تحریف شده باشد ،

۱۹۰	کسی پرخانه دشتی دید هرگز	❀	نه دیوار ونه در بل پست وموجز
	دو لشکر صف زده درخانهاشان	❀	پس هر لشکری یکی مُجاهِز
	وزیر و شاه و پیلان وسواران	❀	ستاده بر طرفها و مبارز
	پیاده با سواران جمله بی جان	❀	وزیر و شاه بی فرمان وعاجز
	بزخم وبند وکشتن گشته مشغول	❀	نه آنجا گرد ونه خون نه هزاهز
۱۹۵	نهازخانه برون رفت آنکه بگریخت	❀	نه خونی را دیت بایست هرگز

☆ ۱۱ ☆

این ابیات را آقای حاجی حسین آقای ملك بخط خود چنانکه خود گفتند از روی جنگی خطی و قدیم نقل کرده اند که در آن بحکیم ناصرخسرو نسبتش داده و ظاهراً منتخب از قصیده ایست :

۱۹۶ امّت را می نبینی بر چه سانند ای رسول
بیشتر جز مر ستوران را نمانند ای رسول
وزقوی عهدی که کردی برهمه روز غدیر
چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول
بر زبان هرك او براند نام فرزندان تو
چون مرا از خانمان او را برانند ای رسول
دوستان خاندان اندر میان دشمنان
همچو میوهٔ خوش برگ (۱) نهانند ای رسول
۲۰۰ رحمت ایزد توئي بر ما ، و فرزندان تو
همچو تو بر ما رحیم و مهربانند اي رسول
جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند اي رسول
فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه
نیستند اینها قران خوان طوطیانند ای رسول

---

(۱) درخط حاجی حسین آقا همین طور ناقص ودارای بیاض است شاید صواب چنین باشد : همچو میوهٔ خوش ببرك اندر ، یا ازین قبیل .

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس
اهلبیت شخص دین را پاک جانند ای رسول
شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند ای رسول
۲۰۵ چون بمشکلهای تأویلی بگیرم راهشان
جز بسوي زشت گفتن ره ندانند اي رسول
گر تو مردم بودی و امروز امّت مردمند
من نپندارم که اینها مردمانند ای رسول
۲۰۷ در میان اهل دنیا حقّ نماندستی ولیك
مؤمنان اهلبیت اندر میانند ای رسول

☆ ۱۲ ☆

این قصیدهٔ بر قافیهٔ سین در مجموعهٔ آقاي تقوی بود یعنی بمتابعت نُسَخ آن را نقل کرده بودند ولي در حین چاپ ازلحاظ اینکه اعتقاد دارند که از روش اشعار ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزي که بیشتر باعث تأیید اعتقاد ایشان میشود سه چهار نکته ایست که من بر ان گرفته و پس از ختم ابیات قصیده نوشته ام مع ذلك محض برای احتیاط درین موضع آن را ثبت میکنم :

در مدح علیّ بن ابی طالب ع گوید

۲۰۸ آنی که نداند بجهان قدر ترا کس ❀ جز ایزد دادار تعالی و تقدّس
آن سیّد سرور که ترا خواند برادر ❀ بیعت بتو کرده است و نکرده بدگر کس
۲۱۰ فخر است ترا در همهٔ آفاق بهرچیز ❀ فضلست ترا در همه آفاق بهرکس
اي مفخر تاج سر ذرّیّت آدم ❀ ایمان بتو قائم شد وکفران بتو مُنْکَس
ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران ❀ چون روز درخشنده جدا ازشب عسعس
از روی زمین کفر وضلالات همه برخاست ❀ چون صبح وصال تو بر آورد تنفّس
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب ❀ آمد بزمین زهره از ین چرخ مقوّس
۲۱۵ اي دیدهٔ عالم بجمال تو منوّر ❀ وای روح ملایك بلقای تو مهوّس
آن نورتو بوده است که موسیَ بعیان دید ❀ فوق شجر الأخضر بانوار مقدّس

در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی ❀ تا زنده شدی مرده [و] گویا شدی اخرس
ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد ❀ شمشیر فرستاد بتعظیم ترا بس
اي ذات تو معصوم و مطهّر ز همه عیب ❀ نی چون دگران بهر احس منجس (؟)
۲۲۰ زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم ❀ منْ بعد نباشد بجهان نیز چو تو پس[۱]
آنکو بتو بگزید خسی را زسرجهل ❀ کور است و ندانست پلاسینه زاطلس
وانك او بخلاف تو دمی زد بهمه عمر ❀ یکسر همه آنند که در آخر عبس[۲]
تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند ❀ هستند دوان همچوکِلاب از پی هرخس
بسیار گزیدند همه رهبر گمراه ❀ لیکن همه چون جغد وکلابند وچوکرگس
۲۲۵ هفتاد و دو دارند ائمّه برَهِ دین ❀ هر یك زیکی پیر دلیل اکفر و ادنس
آن نیست امامت که دهد عامه نغوغا ❀ از روی تعصّب بیکی جاهل ناکس
آنست امامت که خدا داده علی را ❀ برخوان تو ز فرقان‌و باخبار تو در رس
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت ❀ بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معبّس
پیغمبري و فضل و امامت نه بخلقست ❀ فضلیست الهی نبود داده بهر کس
۲۳۰ آنها که گزیدی بامامت نه امامند ❀ هستند چو تو یکسره بل طامع اشعس
در مدح نبیّ و علی‌و آل سخن گوی ❀ بررغم عدُو تا بود اندر تن تو رس(؟)
آن وارث علم نبي و حیدر کرّار ❀ کزهیبت اوروی مخالف شده چون مس
مَهْدي که خداوند جهانست بشمشیر ❀ او آورد این امّت باقی همه در دس
خواهی که شود رسته روانت زجهنّم ❀ در مدح علی کوش که رستی زوساوس
۲۳۵ ای ناصرخسرو تو بکش ناصبیان را ❀ این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس

امّا نکاتی که برین قصیده میشود گرفت گذشته از سستی و بیمایگی بسی از اشعار وتکرار نامستحسن چند قافیه (دو مرتبه بس و دو دفعه هرکس ویك بار دگرکس ویك بار ناکس) یکی اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق یاپیغمبر اولوالعزم قائل‌بودند و درین جا پنج میگوید ، دیگر آنکه قول بمهدی درعقاید ایشان ندیده ام و اگر بوده

(۱) در نسخ «ازین پس» بوده و« چو تو پس » تصحیح آقای تقوی است ، نمیدانم میشود تصوّر کرد که صحیح چنین باشد « همچون تو نباشد بجهان نیز از ین پس »

(۲) اشاره است بآیاتِ و وُجوهٌ یومئذٍ علیهاغَبرَةٌ ❀ تَرهَقهاقَترَةٌ ❀ اولئك هم الکَفَرَةُ الفجَرَةُ ❀ در آخر سورهٔ عَبَسَ

درزمان حکیم ناصرخسرو نبوده ، دیگر انکه گوید « **طامع اشعس** » وحال آنکه کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است (۱) و ناصرخسرو از آنها نیست که چنین خطائی ازو سر زند نیز این کلمه درفارسی از اغلاط مشهور نیست وحتی درین اواخر ادیب الممالك فراهانی هم آن را صحیح آورده آنجا که گوید

ز همّت تو شود حرص بوُدلامه تمام — ز نعمت تو شود سیر دیدهٔ اشعب

همچنین مس و وساوس را مَس و وساوَس آورده و دست را دس کرده و این ضرورتی بس قبیح و ناجایز است ،

☆ ۱۳ ☆

رباعیّات

از نسخهٔ کثیر التظیر

چون دائره گر محیط پیمای شوی ❁ چون نقطه اگرساکن یك جای شوی

از قسمت خویش پای بیرون ننهی ❁ گر چون سر پرگار همه پاي شوی

از جُنگ حاجی حسین آقای ملك بنا بنقل خودشان از ان :

ما عشق ترا بیادگار آوردیم ❁ بر خاك تو عجز و افتقار آوردیم

ناگاه غمت بر دل ما کرد نزول ❁ جان پیش غمت بهر نثار آوردیم

از نسخهٔ قدیم مجلس :

۲۴۰ ارکان گهرست و ما نگاریم همه ❁ وز قرن بقرن یادگاریم همه

کیوان گُرْدست و ما شکاریم همه ❁ وندر کف آز دلفگاریم همه

ایضاً از آن نسخه :

کیوان چو قران ببرج خاکی افکند ❁ ز احداث زمانه را بپاکی افکند

اجلال(۲) ترا ضوء سماکی افکند ❁ اعداي ترا سوی مغاکی افکند

ایضاً ازان نسخه

با گشتِ زمان نیست مرا تنگدلی ❁ کایزد بکسی(۳)داد جهان سخت ملی

بیرون برد از سر بدان مفتعلی ❁ شمشیر خداوند معدّن علی

آخرالأمر این نکته نیز نگفته نماند که از ین شعر ظهیر فاریابی که گفته :

---

(۱) درمتن دیوان یکی دوجا بمتابعت نسخهٔ اصل بثاء مثلّثه چاپ شده غلطست واشعب صوابست ، (۲) ظ : احباب ، (۳) ظ : بیکی ، یا آنکه مصراع را بلحن سؤال باید خواند

ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزيّ سرو

از کدو ناید مگر در شدّت گرما پدید »

بر میآید که وی چنین مضمونیٌ داشته ، در دیوان ما قصیده اي بوزن و رَویّ همین بیت هست که ابتدا از ص ۹۳ میشود در ان چنین بیتی و مضمونی نیست ، هم‌ممکنست که این بیت ازان قصیده‌بوده وساقط شده وهم ممکنست که این مضمون‌را وي در قصیدهٔ دیگر ساخته باشد ، من آنرا بخاطر ندارم که دیده باشم ،

اما ترجیع بندي که آقای تقی زاده درمقدّمـه (ص نج) نوشته اند که ژوکوفسکی بناصر خسرو نسبت داده در پایان دو سه چاپ مختلف از رباعیّات حکیم عمر خیّام که بقطع شانزده صفحه ای در طهران بطبع رسیده نیز چاپ و بناصرخسرو نسبت داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته اند بدیهیٌ البطلان مینماید ، مع هذا برای نمونه یك‌بند ازآن‌را دربن‌جا مثبت میداریم ، این ترجیع هفت بند است ومجموع ابیات آن بدون‌بیت برگردان که هفت بار مکرّر شده ۶۳ بیت است وبند آخر آن اینست :

دوش سرمست فارغ از دنیا ❀ میگذشتم بعالم معنیَ
گذر من بسوی دیر افتاد ❀ لات را دیدم آگه ازعزّيَ
همه ازجام عشق مست خراب ❀ همه مولای حضرت مولَي
صد چو ناصر سبوکشان دیدم ❀ بر دَرِ دیر ساخته مأوَي
بیدلی بر رواق دیر آمد ❀ در سر اونه زهد و نه تقویَ
یك‌زمان ذکر دوست کردبیان ❀ ساقی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند بجوش ❀ در و دیوار برکشید ندا

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست ،

همچنین در مجموعهٔ ابتدائی که آقای تقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند قصیده ای از روی نسخه ای داخل شده بود که چون در بطلان انتساب آن شکّی نداشته اند حتّی در تدوین نهائی هم داخلش نکرده اند برای آنکه بردیگران هم این معلوم پوشیده نماند میگوییم : مطلع قصیده اینست

گرشفیعت روز محشر جز امام ماستی ❀ پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که دران یکی از افسانهای شیعیان را در بارهٔ امیرالمؤمنین علیؑ بنظم آورده و خلاصهٔ آن اینکه روزي امیرالمؤمنین از غزا برمیگشت سائلی ازو نان خواست بقنبر گفت نانش ده گفت نان در سفرهٔ حلواست گفت باسفره و حلواش ده گفت بر سر شتر است گفت باشتر بده گفت اشتر درقطار صدتائیست که همه پر از بار لؤلؤ و مرجانست گفت تمام قطار را با بارها بدو ده قنبر مهار رها کرد که بیم آن دارم مرا نیز بدو بخشی و من از دیدارت محروم مانم ، آنگاه درآخر آن این سه بیت را آورده که دو بیت اوّلی آن باتغییری در اواخر قصیدهٔ بهمین وزن و رَوِیّ که در صفحهٔ ٤٤١ از مجموعهٔ ما چاپ شده آمده است :

از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا ❀ خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
پشت این مشت مقلّد خم که کردی در نماز ❀ در بهشت ازنه امید قلیه و حلواستی
گر کسی پرسد سؤال ناصرخسرو چه بود ❀ این‌چه درّاست‌این‌چه‌گوهر‌این‌چه‌خوش‌دریاستی

پیش ازین در قصیدهٔ بجای ذکر درّ و گوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیدهٔ «مهر هشت‌و چار» را میستاید که ازان معلوم میشود گوینده از اثنا عشریّه است نه اسماعیلی و از شیعهٔ سبعیّه یا بقول خودمان هفت امامی ،

۲ ـ روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی از روی نسخ متعدّد خطّی جمع آورده و تصحیح کرده بمجموعهٔ خود ملحق ساخته بودند ، درموقع چاپ دیوان این جانب مجدّداً آن‌راباطبع سابق برلین معارضه کرده اختلافاتش را درهامش ثبت نمودم ،

در رادّه گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده بود رعایت شده ،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبوق بیك حرف B و آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقّب بحرف B است ، برای رعایت سهولت در نسخه بدلهائي که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین را که رمز نسخ مأخذ دکتر اته بوده و مطبعهٔ کاویانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمودم بدین عذر که آنان که بدانستن نسخهای مبنای طبع و اینکه هر یك از جمل وکلمات از کدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخه بدلها و حواشی که بدون حرف B ختم میشود از نسخهٔ آقای تقوی یا از طرف بندهٔ نگارندهٔ است

یك امر درین ۵۹۲ بیت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقتست :

اوّلاً قسمت از اوّل رساله (ص ۱۱ د) تا بیت :

بر اوراق زمان شد یادگاری ❁ اگر تو کار بندی بختیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) در هیچ یك از نسخ مأخذ آقای تقوی و در دو نسخه از سه نسخهٔ مأخذ دکتر اته [1] اصلاً نبوده ،

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمهٔ یك رساله است ،

ثالثاً در اوایل یعنی بعد از ۲۱ بیت گوید :

کنون آرایت بر گلستانی . . .

نصیحتنامهٔ همچون بهاری . . . الخ

که باخاتمهٔ روشنائینامه نمیسازد ،

رابعاً در تمامی این ۱۶۲ بیت بر خلاف سایر قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای تقسیم ابیات بفصول جداگانه نیست جز یك بار در اوائل که دارد «فصل فی النصیحة»

خامساً از ما بعد این قسمت ۱۶۲ بیتی از نو مثل مفتتح یك کتاب شروع میشود بنعت باري و بیان توحید ،

از مجموع این اشکالات و قرائن و بعضی امارات دیگر بخاطر فاتر میرسد که شاید این قسمت رساله‌اي جداگانه بوده و اگر قطع توان کرد که از خود ناصرخسرو باشد (علی‌العجاله چیزی که موجب ظنّ عکس آن شود نداریم) کاتبی بواسطهٔ وحدت ناظم آن را باروشنائینامه پیوندکرده، محتمل هم هست که خود شاعر آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، و اگر این حدس صحیح باشد و در آتیه از دلایل قویتر تأیید شود آن‌وقت عدد ابیات ملحقه را که ازمجموع فعلی‌بکاهیم روشنائینامه ۴۳۰ بیت میشود ،

---

(۱) – رجوع شود بمقدمهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ کاویانی در برلین ،

۳ ـ سعادتنامه

از سعادتنامه آقاي تقوی نسخه ای برای خود نویسانده بودند ولی چون درنسبت آن بناصرخسرو بحق شک دارندومعتقدندکه این کتاب نظربا ینکه پایه‌ومایهٔ سایر اشعار ناصر را ندارد ازُو نباشد آن را بدیوان منضمّ نساخته سعي دریافتن نسخ دیگری ازان و بذل توجّهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤیّد اعتقاد آقاي تَقوی در بطلان انتساب سعادتنامه بناصرخسرو این بیت است که در خاتمهٔ آن آمده :

سعادت یار خواهی در همه کار ❀ سخنهای شریف از دست مگذار

چه کاملاً واضحست که این‌جا «شریف» بمثابهٔ تخلّص شاعر است نه وصف سخنها ودو بیتی‌هم که ذکر ناصرخسرو ولقب او(حجّت) درآنها شده است (ص۵۵۸ سطر ٤وص۵٦۱ بیت اخیر) فقط دریك نسخه آمده .

در موقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم یا منظومهای منسوب بدوبما رسیده بین الدَّفّتین جمع باشد سعادتنامهٔ چاپ برلین‌را با این نسخهٔ ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم

عناوین و ابیاتی از سعادتنامه که در نسخهٔ ما (حرف نَ همه جا اشاره بدانست) نبود و در چاپ برلین (که حرف B در حواشي رمز آنست) بود بکمانهٔ گلدار — ❀ — محاط نمودم و آنچه که بعکس درچاپ برلین نبود ودر نسخهٔ مابود بقلاّب — [— محاطش ساختم ،

از حواشی سعادتنامهٔ چاپ برلین فقط معدودي را که لابدّمنه بود با علامت نُسَخ مبنای طبع أوّلی آن که فاگنان فرانسوی نشر کرده بود و مطبعهٔ کاویانی عیناً نقل نموده درین چاپ با افزودن یك حرف B در دنبال آنها تکرار نموده‌ام ،

آن علامات ازین قرار است :

خ : — خلاصةالافکار ،

مج : — نسخهٔ مجهول ،

مخ : — مخزن‌الغرایب ،

٤ ـ رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرّر گفته شد مختصریست در جواب نود و یك فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی که مضمون یك قصیدهٔ هشتاد بیتی از آن یکي از شعراء مقدّم بر ناصرخسرو بدانها محتویست ، از قراری که از جملهٔ افتتاحی کتابْ « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » و جُمَل خاتمهٔ کتاب (ص ٥٨٣) برمیآید امیر بدخشان ازحکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حلّ کند و وی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور و تحقیق کامل نموده‌اند دیگر جا ندارد که من چیزی گویم جز بیان اینکه از اصل قصیده وشاعر آن چیزي بدست نیامد غیر از همین سه بیت که دررساله مندرجست :

فرشته و پری و دیو را بدانستم ❀ که هست و نیز بیاید[1] بهست بس تکرار

ز ماو کیف بگوی و برسم برهان گوي ❀ گر آمدست[2] برون این سخنت ازاستار

(ص ٥٧١)

ازل همیشه و دیمومت و خلودو ابد ❀ میان هریك چون فرق کرد زیرك سار

(ص ٥٧٩)

و غیراز همین قدری که درذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده وگفته « همیگوید این مرد » (ص ٥٧١) ، یکی دو جملهٔ دیگر هست که من احتمال میدهم هر یك عَجُز بیتی دیگر بوده است ولی یقینم نیست ، این رساله را من اوّل دفعه خدمت آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کاتب آن درآخرش نوشته بود که ازروي نسخه‌ای قدیم مؤرّخ برمضان ۷۱۹ هجری قمري که غالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آنکه از میان نرود از روي همان نسخه در دنبال دیوان چاپ نمایم ، درضمن مطالعه و رونویسی ازان بحدس و قیاس تصحیحاتی دران نمودم ، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقاي ملك‌التّجار ، که خزانهٔ کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطّی وچاپی و تعدّد آنها گنجیست پر بها ، چون کتابخانهٔ طهران را مشتغل بطبع دیوان حکیم

---

(۱) در اصل بی نقطه است ، (۲) در اصل : آمدت

ناصرخسرو دیدند اطّلاع دادند که نسخهٔ نثری از ان حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتم که همان رساله است منتهی نسخهٔ اصلی که برای آقای تقوي از روي آن نسخه بر داشته شده ، از مقابلهٔ آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستنسخ حذف و خلط و خبط و تصرّف بسیاري در حین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخهٔ اصل تأیید شد ، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم و وصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی‌العجاله سه کتاب بیش دران دیده نمیشود شاید در جملهٔ نقایص آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه کتاب ترجمهٔ با تصرّفی از مجمل الحکمه است که ملخّص ۵۱ رسالهٔ اخوان الصّفاست که اوراق بسیاری ازان ساقط شده و مشوّش و جابجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهاي آن دو رسالهٔ دیگر که بخطّ همان کاتب قدیم بوده داخل شده ، یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوّف بفارسی موضّح بآیات و احادیث وکلمات و ابیات مأثوره از قدما بفارسی و عربی ، از اوّل کتاب مقداری و شاید بیشتر از یك نیمه افتاده ، در آخر آن نوشته است «تمّت بعون‌الله تعالی فی شهر رمضان المبارك لسنة تسع‌عشرو سبعمایة حرّره‌العبدالضّعیف‌الفقیر علی شاه بن عمر بن علاالمعروف بامیر مجلس» که ضمناً کاتب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد، بعد از این رساله بلافاصله همان‌رسالهٔ موصوف ناصرخسرو است واینك بازبوصف‌آن میپردازیم :

شش ورق یعنی ۱۲ صفحه ازین مجموعه تمام مصروف رسالهٔ ناصرخسرو شده چنانکه در حین چاپ حدّ ابتدای هریك از صفحات را نموده ام عرض‌و طول قسمت مکتوب در نسخهٔ اصل ۱۴×۲۰ سانتیمتر است تقریباً ، خطّ آن نسخ تحریري که بخوبی پیداست که کاتب آنرا بجلدی وتندي نوشته ، کلمات فارسی و جمل وآیات عربی عموماً خالی از شکل و غالباً مُبهَم و مُغْفَل است و کلّیهٔ خطّ امتیاز بالای کلمات و علامات «سجاوندی» برای وقف و ختم و نقل و استفهام (Ponctuation) را که در متن چاپی دیده میشود من برای تبیین مقال افزوده ام ،

درحواشی چاپ این رساله هرجا که اصل یا ن‌ا نوشته شده مقصود همین نسخهٔ منحصر است،

بعضی از مواضعی که دران در حین چاپ شکّ داشتم بعد ها حلّ شده که در ضمن غلطنامه مثبت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران مراشکّست

لازم است که چند کلمه هم در بارهٔ یکی از مطالب اصل رساله درین مقدّمه بیان نمایم :

در خاتمهٔ کتاب (چند سطر آخری از متن صفحهٔ ۵۸۲ در همین مجموعه) گوید « شرح رمزهاء تأویلی از . . . مستنبطان اهل تأیید و مستخرجان الرّاسخون فی العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الرّاسخون فی العلم آمده یکی آن موضعست که در حاشیهٔ همان صفحه اشاره شده (منتهی در طبع غلط شده) ، تمامی آیه اینست

هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ عَلَیْكَ ٱلْكِتابَ مِنْهُ آیاتٌ مُحْكَماتٌ هُنَّ أُمُّ ٱلْكِتابِ وَأُخَرُ مُتَشابِهاتٌ ، فَأَمَّا ٱلَّذِینَ فی قُلُوبِهِمْ زَیْغٌ فَیَتَّبِعُونَ مَا تَشابَهَ مِنْهُ ٱبْتِغاءَ ٱلْفِتْنَةِ وَٱبْتِغاءَ تَأْوِیلِهِ، وَمَا یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا ٱللّٰهُ ، وَٱلرَّاسِخُونَ فی ٱلْعِلْمِ یَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنا وَمَا یَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُوا ٱلْأَلْبابِ (سورهٔ آل عمران)، و چنانکه دیده میشود صریحست در اینکه « آنها که دلشان از حقّ میگراید بقصد فتنه وتأویل آیهٔ متشابه را پیروی میکنند ، وحال آنکه تأویلش را جز خدا کسی نمیداند ، وآنها که درعلم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم همگیش از جانب خداست . . . » پس معلوم میشود که این مغالطه از قدیم بوده و شاید از مستنبطات باطنیانست که درمقابل مُجوِّزین وقائلین عمل‌بظاهر قرآن این‌قدر از آیه را گرفته اند که وَمَا یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا ٱللّٰهُ وَٱلرَّاسِخُونَ فِی ٱلْعِلْمِ یعنی همگی باید اطاعت تفسیر و اجتهادی را کنند که راسخون در علم (چنانکه خود میگویند) از قرآن استخراج و استنباط مینمایند ،

استدراك

یك نکته هم درباب یکی از مطالب دیباچه باقیست که خوبست گفته شود :

هرچیزی که درافواه افتاد بقوّت استدلال بسیار دیر میشود که از خاطرها محوگرد وکسانی که بقولی قدیم انس گرفته باشند در مقابل هر رأی نو اعتراضها و دلایل معارض بیان میکنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصرخسرو زیاد است درین

خصوص که ناصرخسروْ عَلَوی بمعنی فرزند علیّ بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی ❁ صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدو ریحانست ❁ گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا ❁ پیش چشم تو همی بیدو چنار آید

تلمیح بل تصریح بعلوی بودن خود نموده چه گویند گیسوي بافتهٔ بلند خاصّ عَلَویان بوده وحجّت آرند بقول شیخ سعدی که گفته «شیادی گیسوان بافت که من علویم» و نیز گویند که در بیت بعد خود را شاخهاي ازنجم بنیزهرا خوانده است ،

امّا باید دانست که بیت اوّل دلالت قطعي ندارد و هیچ از عبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جز آنان که نسلاً علوي اند کسي گیسوی بافته نداشته است و استبعادي ندارد که پیروان علي نیز گیسوان خود را میبافته اند و در بیت دوم همواضح و لایح است کهصورت فعلیضمیر در «پربارم» مضافالیه است نه ضمیر متکلّم ، علاوه برآنکه معنینجم درینمورد وضوحیندارد ونسخهٔقدیم کتابخانهٔ مجلسبجای از نجم «زی چشم» دارد که بنا بران معنی ظاهر است ،

پس صواب همانست که اگر واقعاً مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور بعلوي بوده چنانکه آقای تقیزاده نوشتهاند باید تصوّر نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال شده است چنانکه وي در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» و «حیدری» و مخالفین خویش را «عُمَری» میخواند ،

معذلك منکر نمیتوان شد که در اواخر قرن ششم ناصرخسرو از اولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطّار که بطور قطع و یقین میتوان دانست که بعد از سنهٔ ۶۱۷ زنده بوده است (برحسب تحقیق آقاي قزوینی در مقدّمهٔ تذکرةاولأولیا چاپ برون ص نز) وی را «فرزند رسول» میخواند آنجا که درکتاب لسان الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست (مقدّمهٔ تذکرةالأولیا ص ی) در اشارت بگوشه گرفتن خویش و تأسّی بحکیم ناصرخسرو فرماید (ایضم ص یب و یج) :

ناصر خسرو چو در یمکان نشست ❁ آه او از چرخ این کیوان گذشت
کرد کنج عُزلت اینجا گه قبول ❁ او شنید این جایگه گفتِ رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین ❀ با خوارج بود اورا جنگ و کین

چون نبود او مرد میدان سگان ❀ زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان

گوشهٔ بگرفت و کنج کوه ❀ تا نبیند روی شوم آن گروه

من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ ❀ چون بمعنی داد مارا توشهٔ

این بود آنچه که بر ذمّهٔ این بنده فرض بود که در ذیل مقدّمهٔ حضرت آقای تقی زاده مدّظلّه بیفزایم والله الموفّق

و اناالعبد مجتبی مینوی طهرانی

تحریراً فی ۲۹ فروردینماه ۱۳۰۷

هجری شمسی

دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و مقطعات

(از صفحهٔ ۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مجذوف

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فعولُنْ

ای گنبدِ گردندهٔ بی روزن خضرا   با قامت فرتوتی با قوّت برنا

۵ فرزند توایم ایفلك ای مادر بیمهر   ایمادر ما چون که همی کین کشی ازما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است   پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریف است   تو مادر این خانه و این گوهر والا

چون کار خود امروز درینخانه بسازم   مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان توآمد بسزا این تن و زندان   زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا

۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه تراجان   هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهاد است   برما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میانرا   دربند مکن خیره طلب مُلکت دارا

گرتو بمدارا کنی آهنگ بیابی   بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد   پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

۱۵ بشکیب ازیرا که همی دست نیابد   برآرزوی خویش مگر مُرد شکیبا (۱)

آزار مگیر از کس برخیره و مازار   کسرا مگر از روی مکافات و مساوا

پرکینه مباش ازهمگان دایم چون خار   نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چو خرما

کز گند فتاد است بچاه اندر سرگین   وزبوی چنان سوخته شدعود مطرّا (۳)

باهرکس منشین و مبر از همگان نیز   برراه خرد رو نه مکس باش ونه عنقا

۲۰ چون یارموافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادانت همتا

خورشیدکه تنهاست چه نیکست بروزان (ب)   بهتر ز ثریاست که هفتست ثرّیا (۴)

از بیشی و کمّی جهان تنگ مکن دل   بادهر مدارا کن و باخلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است   سرما سپس گرما سرّا پس ضرّا

---

(۱) : صابر وبردبار ، (۲) : فرمان بردار ورام ومحکوم بحکم ،
(۳) تازه وصلب ، (ب) : فروزان . (٤) : خوشهٔ پروین ،

ناجسته به آن چیز که او باتو نماند   بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

درخاك چه زرماند و چه سنگ ترا گور   چه زیر گریجی (۵) وچه درخانهٔ خضرا

با آنکه برآورد بصنعا در غمدان   بنگر که نماند است نه غمدان (۶) ونه صنعا

دیواست جهان صعب فریبنده مراورا   هشیار خرد مند نجستست هماناا

۵ گرهیچ خرد داری وهشیاری وبیدار   چون مست مرو براثر او بتمنّا

آبیست جهان تیره و بس ژرف (۷) بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مصفّا

جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند   از راه سخن برشود از چاه بجوزا

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد   فخر آنکه بکرد (د) از پس او ناقهٔ عضبا

زنده بسخن باید کشتنت ازیراك   مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا

۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماند است   در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك   نا گفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب زپهنا

نیکو بسخن شو نه بدینصورت ازیراك   والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار ببار است   هر چند فزون کرد سپیدار در ازا

۱۵ بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن   پیدا بسخن گردد بیدار زشیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست   پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل   تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر ولؤلؤ   غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندر بن شوراب زبهر چه نهاداست   چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

~~(ج) در نسخهٔ بعد از این شعر ... بنظر آمد~~ (۵): بضم اول اینجا بمعنی بیغوله و چاه وزندان باشد. (۶) قصر غمدان بیمنست بشهری که آنرا صنعا گویند واز آن قصر اکنون برمثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند این قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است وگویند که درآن تل گنجها و دفینهای بسیار است و هیچکس دست برآن نیارد بردن نه سلطان و نه رعیت: [سفرنامهٔ ناصرخسرو صفحهٔ ۱۰۲ چاپ برلن.] غمدان گوشکی بود بیمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت وحاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج ونظارهٔ آن گوشك رفتندی و تعجبها نمودندی وگفتندی این از خانهٔ مکه نیکوتراست عثمان بن عفان تا اورا ویران کردند تاپیش هیچ بنارا بر بنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند: [تجارب السلف.]
(۷): عمیق ودور ودراز، (د) بماند. (ب): پر گوهر ویاقوت وپر از.

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت	تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص تراجز گل و شورابه نداداست	زیرا که ندید است زتو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم	خرسندمشوهمچوخر ازقول بآوا (۱)
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد	مسجدشده چو نروز ودلت چونشب یلدا
۵ قندیل میفروزوبیاموز که قندیل	بیرون نبرد ازدل پر جهل تو ظلما
درزهد نئی بینا لیکن بطمع در	بر خوانی در چاه بشب خط معمّا
گر مار نئی مردمی از بهر چرا اند	مؤمن زتو ناایمن و ترسان زتو ترسا
مخرام ومشو خرم از اقبال زمانه	زیرا که نشد وقف تو اینمرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را	واشفته بسی گشت بد و کار مهنّا
۱۰ داراکه هزاران خدم وخیل وحشم داشت	بگذاشت همه پاك و بشد با تن تنها
بازیست ربا ینده زمانه که نیابد	زو خلق رهاهیچ نه مولی ونه مولی (۲)
روزیست از آن پس که درآنروز نیابند	خلق ازحکم عدل نه ملجا ونه منجی
آنروز بیابند همه خلق مکافات	هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز درآنهول وفزع برسرآنجمع	پیش شهداست من و دامن زهرا
۱۵ تاداد من از دشمن اولاد پیمبر	بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بحر متقارب سالم

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

بچشم نهان بین نهان جهانرا	که چشم عیان بین نبیند نهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم	نبینی نهان را ببینی عیانرا
۲۰ جهانرا بآهن نشایدش بستن	بزنجیر حکمت ببند این جهانرا
بدو چیز بر ما (ج) بشایدش بستن	که زی (۳) اهل شیعت سیم نیست آنرا
دو چیز است بند جهان علم وطاعت	اگرچه کساد (کشاده) است مر هر دوانرا
تنت کان و جان گوهر علم وطاعت	بدین هر دو بگمار تن را و جانرا
بسان گمان بود روز جوانی	قراری نبوده است هرگز گمانرا

---

(۱) : مخفف آواز استوهزار دستانرا هزارآوا گویند ، (۲) : بمعنی آقا و بنده هردو استعمال شده ، (ج) : بریا . (۳) بمعنی نزد است .

چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست ازبن قرار آسمانرا

سرا(د) آنجهان نردبان اینجهانست — بسر بر شدت (ر) باید این نردبانرا

درین بام گردان و این بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیبدانرا

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت — بجان سُبُك جفت جسم گرانرا

۵ که آویختست اندرین سبز گنبد — مرین تیره گوی درشت کلانرا

چه گوئی که فرساید اینچرخ گردان — چو بیحد و مر بشمرد سالیانرا

نه فرسودنی ساختست این فلکرا — نه آب روان و نه باد بزانرا (۱)

ازیرا حکیم است وصنع است(۲) وحکمت — مگو این سخن جز مراهل بیانرا

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت — مر این بی فساران بی رهبرانرا

۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر — نباشد چنین مستعین مستعانرا

اگر اشتر و اسب و استر نباشد — کجا قهرمانی بود قهرمانرا

مکان وزمان هردواز بهر صنع است — ازین نیست حدّی زمین و زمانرا

اگر گوئی این در قران نیست گویم — همانا نکو می ندانی قرانرا

قرانرا یکی خازنی هست کایزد — حوالت بدو کرد مر انس و جانرا

۱۵ پیمبر شبانی بدو داد از امت — بامر خدا این رمهٔ بیکرانرا

تو بر آن گزیدهٔ خدا و پیمبر — گزیدی فلان و فلان و فلانرا

معانیّ قرآن همی زان ندانی — که طاعت (ب) نداری همی مر شبانرا

قران خوان نفسانیست ایقران خوان — نگر میزبان کیست این شهره خوانرا

از ین خوان خوب آن خوردنان ونعمت — که بشناسد آن مهربان میزبانرا

۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم — نبینی که سگ سگ کند آب و نانرا

ازین کرد دور از خورشهای آن خوان — مهین خاندان دشمن خاندانرا

چوهاروت وماروت لب خشك از آنست — ابر شط و دجله مران بد نشانرا

اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج) — چو ناصر بدشمن بده خانمانرا

مخور انده خاندان (د) چون نماند — همی خاندان نیز سلطان و خانرا

(د) : سوی(ر) : برشدن . (۱) بمعنی زنده است . (۲) درینجاصنع بمعنی صانع است چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سرشان را. (ج) : خاندانت بباید . (د) : خانمان .

زدنیا زیان و (ر) بدین سود گردد — اگر خوار گیری بتن سوزیانرا (۱)

بخان کسان اندری پست بنشین — مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسانرا

یکی شایگانی (۲) بیفکن بطاعت — که دوران بر او نیست چرخ کیانرا

یکی رایگان حجّتی گفت بشنو — زحجّت مرین حجّت رایگانرا

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فاعِلْن

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئي زبون نیافت زگیتی مگر مرا

درحال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم — صفرا همی براید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گردرکمال وفضل بود مرد را خطر (۳) — چون خوار وزار کرد پس این بیخطر مرا

گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع وبه از جاه ومال وملك — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن تر از قمر — ناید بکار هیچ مقرّ قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر — دین وخرد بس است سپاه وسپر مرا

گرمن اسیر مال شوم همچواین و آن — اندرشکم چه باید زهرجگر (۴) مرا

اندیشه مرمرا شجر خوب برو راست — پرهیز وعلم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن — زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

هرچند مسکنم بزمین است روز وشب — بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر — زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

(ر) :زیانت . (۱): مخفف سود وزیان است . (۲) :دراینجا بمعنی چیزی است که در خور وسزاوار شاه بود ودراصل شاهگان بوده هارا بهمزهٔ ملیّنه بدل کرده بصورت یانویسند ، (۳) : بمعنی شأن وجاه است .(٤): دراینجا بمعنی رشك است ، درفرهنگ همین شعر رابرای این معنی شاهد آورده ،

از هرچه حاجتست بدو مر مرا خدای   کرداست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدایرا که سوی علم و دین خویش   ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق   چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن و دانش یله(۱) نکرد   چون دشمنان خویش چنین (س) کور و کر مرا
۵ گر من درین سرای نبینم در آنسرای   امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه(۲) تن من درینجهان   همسایهٔ نبود کس از تو بتر مرا
من دوستار خویش گمان بردمت همی   جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
بر من تو کینه ور شدي ودام ساختی   وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی   از مکر و غدر خویش گرفتي سخر(۳) مرا
۱۰ گر رحمت خداي نبودی و فضل او   افکنده بود مکر تو در جوی و جر(٤) مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی   نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد   لیکن خرد بهاست ز خواب و ز خور مرا
کار خراست سوی خردمند خواب و خور   ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سراي   کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
۱۵ انجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور   پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار   گر چه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی ببرّ طاعت ازین گنبد بلند   بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند   وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن   یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
۲۰ و اکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم   از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ایگشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام   چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور   برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستي   انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا

---

(۱): بمعنی رها کردن است .(س): بدل . (۲): بروزن کفایه بمعنی تیره و تاریك و نقرهٔ مغشوش، (۳): سخر بمعنی مسخر است ، (٤): کشیدن بهرطرف برای آزار کردن و جر مطلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته ،

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش — از جور اینگروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو آخذ — روز حساب و حشر مفرّ و وزر (۱) مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا زعمر — بر چیز ها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدو جهان — از خاندان حق تو مکن زاستر (۲) مرا
۵ همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز — زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی (ب) براه من — از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفا عِلن فَعلاتن مَفا عِلن فَعلن

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا — مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
۱۰ خبر بیاور از یشان بمن چو داده بوی — زحال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد — بمکر خویش خود اینست کار گیهانرا
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد — چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
ازین همه بستاند بجمله هرچش داد — چنانکه باز ستد هرچه داده بود آنرا
۱۵ ازآنکه در دهنش اینزمان نهد پستان — دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس (۳) — بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
بملك ترك چرا غرّه اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زاولستانرا
کجاست آنکه فریغونیان (٤) ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گوزگانانرا
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاك ختلانرا
۲۰ کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

[۱] پناهگاه و کوه بلند و جای جنگ زدن،
[۲] همچون آستر یعنی آن سوتر و آنطرفتر و جدا [ب] نائی،
[۳] سنگ آسیا،
[٤] آل فریغون سلاطین خوارزم بودند،

چوسیستان زخلف ری[۱] زرازیان بستد — وزاوج کیوان سر برفراشت ایوانرا
فریفته شده میگشت در جهان آری — چنو فریفته بود اینجهان فراوانرا
شما فریفتگان پیش او همی گفتید — هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
بفرّ دولت او هرکه قصد سندان کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
۵ پریر[۲] قبلهٔ احرار زاولستان بود — چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آنمردو آنجلالت وجاه — که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش — چو تیز کرد بَرُو مرگ چنگ ودندانرا
بسا که خندان کرداست چرخ گریانرا — بسا که گریان کرد است نیز خندانرا
قرارچشم چه داری بزیر چرخ چونیست — قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا
۱۰ کناره گیر ازو کاین سوار تازانست — کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
بترس سخت زسختی چوکار آسان شد — که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
برون کند چودر آمد بخشم گشت زمان — زقصر(ا) قیصرو ازخان خویشتن خانرا
بر آسمان زکسوف سیه رهایش نیست — مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
زچیزهای جهان هرچه خوار وارزان شد — گران شده شمرآن چیز خوار وارزانرا
۱۵ میانه کار همی باش و بس کمال مجوی — که مه تمام نشد جز زبهر(ب) نقصانرا
زبهرحال(ج) نکوخویشتن هلاك مکن — بدرّو مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد — نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
اگرشراب جهان خلق راچو مستان کرد — تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند — زبهر پرّ نکو طاوسان پرّانرا
۲۰ بقول بندهٔ یزدان قادرند ولیك — باعتقاد همه امّتند شیطانرا
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید — که دیوخواندن خوش نامد(د) ازتودیوانرا

---

[۱] : محمود سیستان را ازخلف بن احمد که ایشانرا صفاریه گویند گرفت وری را از مجدالدولة بن فخر الدولهٔ دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزادهٔ بوده که باتفاق برادرش ری نام ، شهر ری را بنا کرده گویند در تسمیه نزاع کردندهرکدام میخواست باسم خودمسمی نماید ، آخرالامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آنرا باسم راز خواندند ،

[۲] : مخفف پریروز ،

[ا] : ز قصر قیصررا وزخانه خاقانرا ، [ب] : برای ، [ج] : مال ، [د] : ناید ،

چو مست خفت ببالینش برتو ایهشیار — مزن گزافه بانگشت خویش پیکانرا (ر) [پنگان را ظ]

زیان نبود و نباشدت ازو چنانکه نبود — زیان ز معصیت دیو مر سلیمانرا

ترا تن تو چو بنداست و این جهان زندان — مقرّ خویش مپندار بند و زندانرا

زعلم وطاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش وبپوش این ضعیف عریانرا

۵ بفعل بندهٔ یزدان نئی بنامی تو — خدایرا تو چنانی که لاله نعمانرا

بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان — بنزد او دار این آشکار و پنهانرا

خدای باتو درین صنع نیکو احسان کرد — بقول وفعل توبگزار شکر احسانرا

جهان زمین وسخن تخم وجانت دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقانرا

من این سخن که بگفتم ترانکو مثلی است — مثل بسنده بود هوشیار مردانرا

۱۰ ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی — که نانکی بکف آری مگر زمستانرا [را]

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست — بکوش سخت ونکوکن زنامه عنوانرا

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — ترا زخاك وهواو نبات و حیوانرا

نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد — بخورد گی منگر دانهٔ سپندانرا [بخردگی ظ]

بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست — سرای علم وکلید ودر است قرآنرا

۱۵ اگر بعلم وبقا هیچ حاجتست ترا — بسوی در بشتاب و بجوی دربانرا

درسرای نه چوبست بلکه دانائیست — که بنده نیست ازو به خدای سبحانرا

بجدّ او و پدر جمله باز باید گشت — بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا

مرا رسول رسول خدای فرمانداد — بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا

کنون خراسانرا او بحیله ویران کرد — ازو چگونه ستانم زیان ویرانرا

۲۰ چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند — همی ز بیم نیارم گشاد دکّانرا

مرا [ا] مکان بخراسان زمین بیمکانست — کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

زعمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر
برشته میکشم این زرّو درّ و مرجانرا

[ر] : پنگانرا ،

[ا] : مرا بدن ز خراسان زمین و جان زعرب،
کسی چرا طلبد در عرب خراسان را،

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعِلَنْ فاعِلاُت مُفتعِلَنْ

تیز [ا] نگیرد جهان شکار مرا — نیست دگر با غمانش کار مرا
دیدمش و دید مرمرا و بسی — خوردم خرماش و خست خار مرا
۵ چون خورم اندوه چون همی بخورد — گردش اینچرخ مرده خوار(ب) مرا
چون نکنم پیش از آنش خوار که او — بر کند از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن دردسر نخواهد و غم — گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او هما نسوار مرا
چند بگشت اینزمانه بر سر من — گرد(ج) جهان کرده خُنگسار(۱) مرا
۱۰ یار من و غمگسار بود و کنون — غم بفزود است غمگسار مرا
مکر تو ایروزگار پیدا شد — نیز دگر مکر پیش مار(و) مرا
نیز نخواهد گزید اگر (د) بهشم — زین سپس آسیب زهرمار مرا
— از آستینت مار نظ
من نپسندم ترا ببود کنون — چون نپسندی همی بتار مرا
سرّ تو دیگر بد آشکار دگر — سرّ یکی بود و آشکار مرا
۱۵ یار منم امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی — جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منّت او پشت زیر باز مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم از این بسوی حرمت کس — کاید از ین زشت کار عار مرا
۲۰ زمزم اگر زابها چه پاکتر است — پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل — مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب — پند دهد باتن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم — بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ — راه بکن سخت و استوار مرا
— سخت استوار نظ

[ا] : نیز ، [ب] : مرد خوار ، [ج] نظ : گشت ،
[۱] . کسی که تمام موی سر او سپید باشد چه خُنگ سپید و سار بمعنی سر است ،
[و] : مخفف میاور ، [د] : بهم

دل چکند گویدم همی ز هوی — سخت نگهدار مردوار مرا
عقل همی گویدم موکّل کرد — بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوی — کار مگر حرب و کارزار مرا
سر زکمند خرد چگونه کشم — فضل خرد داد بر حمار مرا
۵ دیو همی بست بر قِطار سرم — عقل برون کرد از آن قِطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو — دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شداست — عقل بسنداست یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله — کز وی شکراست صدهزار مرا
هست بدو گشتم و زبان و سخن — هر دو بدین گشت پیشکار مرا
۱۰ دهر (س) همیگویدم که بر سفرم — تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیزاست عمر سوی خرد — کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا
عمر شد آنمایه بود و دانش و دین — ماند ازُ وُ سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد — این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما (من ظ) — سوی خرد داد رهگذار مرا
۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس و خرد — کرد چنین درّ شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و خرد — سرو سَهی کرد و بختیار مرا
دل زخرد گشت پر زنور مرا — سر ز خرد گشت بیخمار مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان — کرد بحکمت چنین مشار مرا
برسر من تاج دین نهاده خرد — دین هنری کرد و بردبار مرا
۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد — دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاك دید گفت هلا — هین بدل پاك برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم — وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم درجانش جای و نیست دریغ — این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جانفدای آنکه بحشر — آسان گردد بدو شمار مرا

[س] : دهر همیگویدت که در سفرم ،

[ق] ظ: کرد خرد

لاجرم اکنون جهان شکار من است | گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلقرا فکار کند | کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار بر ترشد | بیم نیاید ز روزگار مرا

بحر تقارب سالم

۵ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را | برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را | نشاید ز دانش نکوهش (م) بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن | جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن | میفکن بفردا مر این داوری را
۱۰ چو تو خود کنی اختر خویشرا بد | مدار از فلک چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی | با فعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنو روز گشته به صحرا | بعیّوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره | جز از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکومحضران چون | همی بر نگیری نکو محضری را
۱۵ نگه کن که ماند همی نرگس نو | ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین | حکایت کند کِلّهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی | ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی | بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر | سزا خواهی (ا) این است مر بی بری را
۲۰ درخت تو گر بار دانش بگیرد | بزیر آوری چرخ نیلو فری را
نگر نشمری ای برادر گزافه | بدانش دبیریّ و نه (ب) شاعری را
که این پیشه هائیست نیکو نهاده | مر الفغدن (۱) راحت آنسری را
بلی این و آن هردو نطقست لیکن | نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغست لیکن | خطر نیست با باز کبك دری را

[م] : درباره نسخ نکوهش مقدم بر زدانش دیده شده
[ا] : خود همین است ،
[ب] : هم ،
[۱] : الفغدن با غین نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد ،

پیمبر بدان داد مر علم حق را — که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آنرا — نبود است دستی بدان سامری را
ترا خطّ قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشگري را
توباقید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
۵ ازین گشتهٔ گر بدانی تو بنده — شه شرقی (ا) و میر مازندری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خیناگری[۱] را
تو درمانی (ب) آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببرّی زبان جری را
صفت چند گوئی زشمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه است مرجهل وبدگوهری را
۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مر کافری را
پسند است بازهد عمّار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مرین قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
۱۵ کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمیرا — نه عیبی بجز همّتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرش است — بتعویذ خیراست (ج) مر خیبری را
۲۰ ببین گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور (د) علمش — که‌درد است‌چشم‌خرد (ر)ظاهري را
اگر ظاهری مردمي را بجستی — بطاعت برون کردی از سر خری را
و لیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را

[ا] : هندی ،
[۱] : خواننده و سازنده و سرود کویرا گویند و زهره را خنیاگر فلك گویند ،
[ب] : دربانی [ج] : مهر است
[د] : حز
[ر] : خر

مرا همچو خود خر همی چون شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتري را

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

بحر مضارع مسدس مکفوف

۵ مَفعوُلُ فاعِلاتُ مَفاعیلْ

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و برفراشته آوا را

قدّت چو سرو و روي چو دیبا خوش — وا راسته بدیبا دنیا را

شادی بدین بهار چو می بیني — چون بوستان خسرو(ج) صحرا را

برنا کند صبا بفسون اکنون — این پیر گشته صورت (د) برنا(۱) را

۱۰ تا تو بدین فسونش ببر گیری — این گنده پیر جادوی رعنا را

وز تو بمکر و افسون برباید — این فرّوزیب و زینت و سیما را

چون کودکان بخیره همی خرّی — زین گنده پیرلابه و شفرا[۲] را

لیکن وفا نیاید ازو فردا — امروز دید باید فردا را

دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را

۱۵ فردا ترا ببین بدل امروز — بگشای تیره (ب) دیدهٔ بنیا را

عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو مُحال دهری شیدا را

چندین هزار بوی و مزه و صورت — برد هریان بس است گو اما را

رنگین که کرد و شیرین درخرما — خاك درشت ناخوش غبرا را

خرما گری زخاك(ج) که آمخته است — این نغز پیشه دانهٔ خرما را

۲۰ خط خط که کرد جزع یمانی را — بوی از کجاست عنبر سارا را

بنگر بچشم خاطر و چشم سر — ترکیب خویش و گنبد گردا(۳) را

[ج] : خرم ،

[د] : زیبا را ، [۱] : جوان ،

[۲] : چاپلوسی و چرب زبانی ،

[ب] : تیز ،

[ج] : بخاك ،

[۳] : مخفف گردانست ،

گر گشتهٔ دبیر فرو خانی   این خطهای خوب معمّا را

بررس که کردگار چرا کرد است   این گنبد مدوّر خضرا را

ویران دگر زبهرچه خواهد کرد   باز این بزرگ صنع مهیّا را

چون بند کرد در تن پیدائي   این جان کار جوی نه پیدا را

۵ وین جان کجا شود چو مجرّد شد   وینجا گذاشت این تن رسوا را

چون است کار ازپس چندان حرب   امروز مر سکندر و دارا را

بهمن کجا شد و بکجا قارَنْ   زان پس که قهر کردند اعدا را

رستم چرا نخواند بروز مرگ   آن تیز پرّو چنگل عنقا را

آنها کجا شدند و کجا اینها   زین باز پرس یکسره دانا را

۱۰ غرّه مشو بزور و توانائي   کاخر ضعیفي است توانا را

برنا رسیدن از چه و چند وچون   عار است نو رسیدهٔ برنا را

نشنودهٔ که چند بپرسید است   پیغمبر خدای بحیرا (۱) را

والا (ب) نگشت هیچکس و عالم   نا دیده مر معلّم والا (ا) را

شیرین و سرخ گشت چنان خرما   چون بر گرفت سختی گرما را

۱۵ بر رس بکار ها بشکیبائی   زیرا که نصرتست شکیبا را

صبر است کیمیای بزرگی ها   نستود هیچ دانا صفرا را

باران بصبر پست (ج) کند گرچه   نرم است (د) روی آن که خارا را

از صبر نردبانت بباید کرد   گرزیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر خویش پیمبر شد   رسوا شتاب کرد زلیخا را

۲۰ یاری ز صبر خواه که یاری نیست   بهتر ز صبر مر تن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید   این بود قول عیسی شعیا را

بندهٔ مراد دل نبود مردی   مردی مگوی مرد صبایا (ر) را

---

[۱] : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری و قصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تواریخ مسطور است ،

[ب] : دانا ، (ا) : دانا ،

[ج] : رخنه ،

[د] : سختست ، [ر] : بسیا ،

در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زینجهان بصبر برون نائی — چون یابی آنجهان مصفّا را
انجات سلسبیل دهند آنگه — کاینجا پلید دانی صهبا را
صبراست عقل را بجهان همتا — بر جان نه این بزرگ دو همتا را
۵ فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمّد را — او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند — چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنگه — قسّیس را نکوه و چلیپا را
حجّت بعقل گوی و مکن در دل — با خلق خیره جنگ و معادا را
۱۰ در عقل واجب است یکی کلّی — این نفسهای خردهٔ اجزا را
او را بحق بندهٔ باری دان — مرجع بدوست باز مر اینها را
او را اگر شناختهٔ بیشك — دانستهٔ ز مولی مولی را
توحید تو تمام بدو گردد — دانستی ارتو واحد یکتا را
رازیست اینکه راه ندانستند — اینجا در این بهائم غوغا را
۱۵ آنرا بدو بهل که همیگوید — من دیده ام فقیه بخا را را
کان کور دل ندارد پذر فتن — پند سوار دلدل شهبا را
حجّت زبهر شیعت حیدر گفت — این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

بحر هزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفا عِلن مَفا عیلن

۲۰ نیکوی چیست و خوش چه ای برنا — دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مراین دو را چه میداند — آنست نکو و خوش سوي دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمییابد — هنگام خور و نظر خوشی زینها
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نگویدت رعنا
۲۵ شرمست نکو بحقّ و خوش دانش — هر دوخوش وخوب درخورو همتا

دیبای دلست شرم زی عاقل — حلوای دلست علم زی والا
حورا توئی ار نکو و با شرمي — گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نیایدت زنادانی — بی شرمتر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی — آموختنت کند بحق بینا
۵ تو عورت جهل را نمی بینی — آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد — در طاعت دیو از آدم و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی — چون مادر و چون پدرشوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش — چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا زتو چون چرا و چون پرسد — بالات سخن نگوید ای برنا
۱۰ شاید که زبیم شرم و رسوائی — در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای ما مر آدم را — چون عور و برهنه گشت جزکاسما
بررس که چه بود نیك آن اسما — منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی — در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنامدار ره یابد — چون عاقل تیزهش بود جویا
۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی — نام تهی است زي خرد عنقا
اینعالم مرده سوی من نام است — وانعالم زنده ذات بس والا (۱)
سوي همه چیز راه بنماید — این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند — این را که تو خوانیش همی خرما
بویست نه عین و نون و باو را — نام معروف عنبر سارا
۲۰ چندین عجبي زچه پدید آید — از خاك بزیر گنبد خضرا
این رستني است نا روان هر سو — وان بی سخن است وین سوم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو — آن گنده وتلخ واین خوش وبویا
از مایهٔ جسم و از یکی صانع — یاقوت چراست این و آن مینا
اینخردکهاست (ع) چونش بشناسی — در کل دلیل گردت اجزا

---

[۱] : با معنی ،
[ع] : این جزوکهاست ،

از علّت بودش جهان برس | مفکن بزبان دهریان سودا
انگار که روز آخر است امروز | زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر این جهان آمد | امروز ببایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن | تا غرقه نگردی اندرین دریا
۵ گر با خردی چرا نپرهیزی | ایخواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره | تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن | وآنگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید | صحراست یکیّ وبیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد | از بهر من و تو اینهمه نعما
۱۰ هرگز نشداست خلق ازین زندان | جز کرره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن | سرما زتو دور ماند و هم گرما
بپرست خدایرا و خود بشناس | او با صفت و ز بی صفت تنها
وانرا که فلك بامر او گردد | ایزدش مگوی خیره اي شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر | مولای خدای را مدان مولی
۱۵ وز راز خدای اگر نئی آگه | بر حجّت دین چرا کنی صفرا

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دورانها | بسیر اندرزحکمت برزبان مهر وآبانها (۱)
خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن | که گوید شان همی بیشك بگرماها حزیرانها
۲۰ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی | حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مرّ | در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فرازآیند ازهر سوبسی مرغان گوناگون | پدید آرند هرفوجی بلوني دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزهٔ آبدار وسرخ گل وزلاله بستانها
بگفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا | درخت مفلس و صحراي بیچاره زپنهانها
۲۵ نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی | بقول او کند ایدون همی آباد و یرانها

---

[۱] : آبان ماه هشتم از سال شمسی ،

چواز برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا   بفرمانش بصحرا بر مطرّا گشت خُلقانها(۱)
نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی   دهانهاشان روان برخاك بر کردار ثعبانها
درختانرا بهاران کار بندانند و تابستان   ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی آبی کیان آن(م) باشد و لاغر   نیاساید شب و روز و برآماسد چوسندانها
۵ که گوید گورو آهورا که جفت آنگاه بایدتان   همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها
درآویزد همی هر یك بدین گفتارها زینها   صلاح خویشرا گوئی بچنگ خویش و دندانها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ای غافل   نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره   ندانستي که بسیاراست اورا مکر و دستانها
بجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی   ندارد سود باتیغش نه جوشنها نه خَفْتانها
۱۰ همیگوید بفعل خویش هر کسرا زما دایم   که من همچون توای بیهوش دید ستم فراوانها
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی   که امسال آنکنم باتو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همی گردی بنا کامی(د)   ببیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها
زمیدانهای عمر خویش بگذشتیّ و میداني   که هرگز بارندهندت سوی این شهره میدانها
که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبدرا   بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها(ر)
۱۵ اگر بیدار و هشیاریّ و گوشت سوی من داری   بیاموزم ترا یکیك زبان چرخ و دورانها
همیگویند کاین کهسارهای عالی محکم   نرستستند در عـالم ز باد نرم و بارانها
زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همیگوید   که اصلی هست جانهارا که سوی آن شود جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائیهان   که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوّت دنیا(س) مشو غرّه چو دانستی   که روزی آهوان بودند(ع) پر از آرد انبانها
۲۰ وگر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی   که از سرگین همیروید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان   چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها

---

[۱] : بضم خاء و سکون لام جمع خُلق جامهٔ کهنه و پوسیده ،
[م] ظ: که ساکن ،
[د] : بنا کامت ،
[ر] ظ: پنگانها ،
[س] : دولت دنیا،
[ع] : گردند ،

درین صندوق ساعت عمرها ایند هر بیرحمت   چوماها رند براشتر(ف) بدین گردنده پنگانها

زعمر اینجهانی هر که حقّ خویش بستاند   برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها

چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس   نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها

در این الفنجگه(۱) جویند زاد خویش بیداران   که هم زاداست برخوانها و هم مالست در کانها

۵ بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد   درین ایام الفغدن شراب و مال و درمانها

کرا باشد گران امروز رفتن بره طاعت   گران آید مران کسرا بروز حشر میزانها

بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت   بشدّتها رسند آنها که بشکستند پیمانها

خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالانرا   برین قائم شداست اندر جهان بسیار برهانها

ازیرا ما خداوند درختانیم (ك) وسوی ما   سزای سوختن گشتند بدگوهر مُغیلانها

۱۰ بدی با جهل یارانند و جاهل بدکنش باشد   نپرهیزد ز بد گرچه مقرّ آید بفرقانها

نبینی حرص این جهّال بدکردار را زان پس   که پیوسته همی درّند بر منبر گریبانها

(ل) برین اقوال چون بیرم(۲) نگر و افعال خودسرشان   بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها

زبهتان گویدت پرهیز کن وانکه طمع را خود   بگوید صدهزاران برخدای خویش بهتانها

اگر یکشب بخوان خوانی مراورا مژده ورگردد   بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

۱۵ بباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو   فرود افتند بریان و شکم آگنده برخوانها

چنین باغی نشاید جز که پرخوار امّتانیرا   که بردارند بر پشت و بگردن بارگیهانها

چنین چون گفتی ای حجّت که برجهّال این امّت   فرو بارد زخشم تو همی زاندوه طوفانها

برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا   همی امروز پر گردد بنفرین تو دیوانها

بحر هزج مسدس اخرب

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

ای گشته جهان و دیده داعش را   صدبار خریده مر دلامش را (۳)

بر لفظ زمانه هر شبانروزی   بسیار شنیده مر کلامش را

[ف] : همی بر ما بپیماید ،

[۱] : جای اندوختن و کسب کردن چیزی ،

[ك] : درختان خداوندیم ، [ل] تو براین قول چون بیرم نگر فعل چو نشترشان ،

[۲] : نوعی از پارچه ریسمانیست لطیف و نازك .

[۳] : بکسر اول زوبین را گویند ،

گفتست ترا که بیمقامم من — تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران فرّ (م) — نم نیست غمست (ن) مر غمامش را
چون داد نُوید رنج و دشواری — آراسته باش مر خرامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده — گفتار مُحال و قول خامش را
۵ چون چاشت کند بخویشتن پیوست (و) — تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی — دُشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیدهٔ جائی — کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب وز مام خویش بربودش — نازو بر بود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل — ای گشته جهان و دیده دامش را
۱۰ وآگاه کن ای برادر از غدرش — دور و نزدیك و خاص و عامش را
وآنرا که ازو همی طمع دارد — گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه اش — چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال وکارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را
وین کس که حلال او نمیجوید — چون خواهد جست مر حرامش را
۱۵ آنرا طلب ای جهان که جویانست — این بیمزه نازو عزّ و رامش را
وز مشتری و قمر بیارائی — مرقبّهٔ زین و او ستامش [۱] را
گر روم بدوسپاری وگر ترك — شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ و رسوائي — بیشك یکروز لاف و لامش [۲] را
هرچند که شاه نامور باشد — نابود کني نشان و نامش را
۲۰ واشفته کني بدست بیدادی — احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی — این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم بی قوامش را

[م] : بر – بد ،
[ن] در اصل: غمست ، ومتن تصحیح ظنی است
[و] بخویشتن پیوندت ،
[۱] : یراق زین و لجام ،
[۲] : لاف و گزاف ،

وزدل بچراغ دین و علم حق (د) نتواند برد مر ظلامش را
زو دست بشوی و جز بخاموشي پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرّد دینار مزوّر و حُطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت رخسارهٔ زشت چون رخامش را
۵ هل تا بکشد بمکر زی دوزخ دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد (ر) او را مپذیر و نه امامش را
دیو است حریص وکام او حرصش بشناس بهوش دیو وکامش را
چون صورت وکار دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش (۱) را
وانگه بگذار شکر ایزد را وین منّت و نعمت تمامش را
۱۰ وامی است بزرگ شکر او بر تو بگذار بجدّ وجهد وامش را
شکری بگذار علم و دینش را زان به که شراب یا طعامش را

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پادشا برکامهای دل (س) که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
۱۵ پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زبیباکیّ تو جان ودل بایدت دادا ین پادشاوا باژوسا(۲)
آزتودیواست چندین جورها جوئی زدیو(ذ) تو رها کن دیو را تا زوبباشی خودرها
دیوراپیغمبران دیدندوراندندش زپیش دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
خویشتنرا چونفریبي چون بپرهیزی زبد(ز) چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
۲۰ چونکه توگر بدکنی زان دیورا باشد گناه ور یکی نیکی کني زان مر ترا باشد ثنا

[د] : علم و نور حق
[ر] : خویشتن میتاز ،
[۱] : نغام بر وزن سلام زشت و ناخوش ،
[س] : برایدل ،
[۲] : هر دو بمعنی باج است ،
[ذ] : آز دیوتست چندی چون رها جوئی زدیو
[ز] : ز دیو ،

چون بدست تو بگیرد ملك کین دیوای شگفت — جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را جفا

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا

دست و قوات دست و قول دیو باشد زین قیاس — ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما

چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال — گر طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا

٥ گر چه موش از آسیا بسیار دارد فایده — بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا

ای چرا جوئی از آن کز تو همی جوید چرا — این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید چرا

گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی — آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا

مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی — باز بیدانش گیارا خاك و آب آمد غذا

چون بقای هر دو را علّت نباشد جز غذا — نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا

١٠ خاك و آب مرده آمد کیمیای زندگی — مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا

چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام — خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا

این ردای آب و خاك آمد سوی مردم خرد — گر چه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا

ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد — اینهمه بوی و مزهٔ بسیار با خاك سیا

کشتزارا یزداست این خلق و این تر دست مرگ — داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا

١٥ اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان — هر که کار د بدرود پس چونکند چندین مرا

کردمت پیدا که بس خوبست قول آنحکیم — کاین جهانرا گرد ماننده بگرد گند نا

مست گشتی زین خطا دانی صوابی راهمی — وین نباشد جز خطا و ز مست ناید جز خطا

بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن — خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا

دین دبستانست و اُمّت کودکان پیش رسول — در دبستانست امّت ز ابتدا تا انتها

٢٠ گر سرودی بر مراد خویش گوید کودکی — جز که خواری چیز ناید ز اوستادش جز جفا

حجّتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست — آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا

مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست — یا شهادت را چرا همراه کردستند لا

بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب — از چه معنی خون دو زن کرد مردی را بها

ور زنا میکرد چونکس نیست از روی قیاس — هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا

٢٥ وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود — زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی

وز قیاس تو چو با پرّنده پرّنده همی — پرّ دارد نیز ماهی چون نپرّد بر هوا

چو پرنده بپر پرد ظ

وزقیاست بوریا گر همچو دیبا باف نیست — قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا

بیش ازاین ای فتنه گشته بر قیاس ورای خویش — کردمی ظاهر زغیبت گر مرا کردی کرا

نیستی آگه چگویم مر ترا جز من همانك — عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا

کهربای دین شدستی دانه را زرد کردهٔ — گاه بربائی همی از دین بسان کهربا

۵ مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد — درد عصیانرا جز ازطاعت نیابد کس دوا

گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی — مرهمی باید نهادن بر سرش نرم ازوفا

راست گوی وراست جوی وازهوی پرهیزکن — کز هوی چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا

گر بر اندیشی بریدستی ره دورو دراز — چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا

بی عصارفتن نباید چون همی بینی که سگ — مر غریبانرا همی جامه بدرّد بي عصا

۱۰ پاره کردستند جامهٔ دین بتوبر لاجرم — این سگان مست گشته روز حرب کربلا

آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه — روز محشر سوی آن میمون بیهمتا نیا(۱)

آن سگان کت جان نگردد بی عُوار(۲) ازعیبشان — تا نشوئي تن بآب دوستی آل عبا

چون بحبّ آل زهرا روی شستی روز حشر — نشنود گوشت زرضوان جز سلام و مرحبا

ای شده مدهوش وبیهش پند حجّت ابدار — کز عطای پند بر تر نیست در دنیا عطا

۱۵ بر طریق راست روچون باد گردنده مباش — گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی دردل نه خوف و نه رجا

خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کز او — تا قیامت مر سعادت را نبینند کس جزا

گر بخواب اندر کسائي دیدی این دیبای من — سود کردی شرم وخجلت مر کسائیرا کسا

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۲۰ مَفعُولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ فعُولُنْ

خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را — از گفتهٔ نا خوب نگهدار زبان را

گفتار زیانست و لیکن نه مر آن را — تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را

گفتار بعقل است، کرا عقل ندادند؟ — مر گاو و خرو استر و دیگر حیوان را

مردم که سخن گوید آنست که دارد — عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

[۱] : بمعني جد باشد مطلقا و برادر بزرگتر وقدر وعظمت است ، [۲] : هرعیب و دریدگی و پارگی جامه

پس بچّهٔ عقل آمده گفتار و نزیبد | که بچّهٔ عقل تو زبان دارد جان را
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند | پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را
تن جفت نهانست و بفرمانت روانست | تأثیر چنین باشد فرمان روان را
فرمان روان جان روان زیت فرستاد | تا بر درش آری بخرد جان روان را
۵ گر قابل فرمانی دانا شوی آری | کردی بجهنّم بدل از جهل جنان را
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانك | مغرور نداری بچنین خرد کلان را
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است | هر پنج عطا زیزد مر پیر و جوان را
سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت | جوینده ز نا یافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش | بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
۱۰ پنجم ز ره دست بساوش(۲) که بدانی | نرمیّ و درشتی چو زخرخار(۳) گران را
محسوس بود هرچه درین پنج حس آید | محسوس جز اینرا دان معقول جز آن را
این پنج در علم بدان بر تو گشادند | تا باز شناسی هنرو عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت | تدوین زمین را و تداویر زمان را
ارکان موالید بدو هستی دارند | تأثیر بسی مشمر دروی حدثان را
۱۵ اینرا که همی بینی از گرمی و سردی | از تریّ و خشکیّ و ضعیفیّ و توان را
گرمای حزیرانرا مر سردی دی را | مر باد بهاریرا مر باد خزان را
آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق | وان هست عرض طالع عالم سرطان را
قصد دبران نیست سوی نیستی او | یاری گر او دان بحقیقت دبران را
ترتیب عناصر را بشناس که دانی | اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را
۲۰ مر آتش سوزان را مر باد سبك را | مر آب روان را و مر این خاك گران را
از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد | شاید که بیاموزی ایخواجه مر آن را

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

خداوندیکه در وحدت قدیمست از همه اشیا | نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زاوا نها(۱)

[۱] : نه محدث زینهمه تنها ، (۲) بساویدن یعنی لمس کردن و دست مالیدن است (۳) سنگ خارا

چه گوئی ازچه عالم را پدیدآورد از اوّل — نه ماده بودونه صورت نه بالا بودو نه پهنا

همی گوئی که بر معلول خود علّت بود سابق — چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا

بمعلولی چو یك حکمست و یك وصف ایندو عالم را — چرا بی علّت سابق توانا باشد و دانا

هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوّت — نیاز و عجز گر نبود ورا چه دیّ و چه فردا

۵ همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت — پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

درینصورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی — مسلّم شد که بی معلول نبود علّتی تنها

زمانی کز فلك زاید زمان نابوده چون باشد — زمان بی جود او موجود و ناموجود بی مبدا (ا)

اگرچه هیچ چیزی را نهی قائم بذات خود — پس آمد نفس وحدت را نمود مثال در الاّ

تقدّم هست یزدانرا چو بر اعداد واحد را — زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قِدَم برجا

۱۰ مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری — بجز ابداع یك مُبدَع کلمح العین او ادنی

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی — که او عامست و ماهیّات خاص اندر همه اشیا

مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد — چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما

هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور (ب) — که باشد بی خلاف آنکه زفرد و واحد و یکتا (ج)

اگر چه بیعدد اشیا همیبینی در ینعالم — زخاك و باد و آب و آتش از کانیّ و ازدریا

۱۵ چو هاروت ار توانستی باینجا آئی از گردون — ازینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا

زگوهر دان نه از هستی فزونی اندرینمعنی (د) — که جز یکچیز را یکچیز نبود علّت انشا

خرد را اوّلین موجود دان پس نفس و جسم آنکه — نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا

همه هر یك بخود ممکن بدو (ر) موجود و ناممکن — همه هر یك بخود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا

چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده — چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی ازمینا

۲۰ بخود جنبد همی ورنه کسی میداردش جنبان — و یا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

[ا] : زمان وچیز ناموجود وناموجود بیمبدا ،

[ب] : گر ازهر بینشش بیرون کنی وصفی براو مفزا ،

[ج] : دو باشد بیخلاف آنکه نه فردو واحدو یکتا ،

[د] : این عالم ،

[ر] : بدان ،

[ز] : بدان معلوم ،

چو در تحدید (د) جنبش را همی فعل (ر) و مکان گوئی — (س) و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مر او ورنه — مپوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا

چو نه گنبد همیگوئی ببرهان قیاس آخر — چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتواند — بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندر وا

۵ وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را — نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

چه میدارد بدینگونه معلّق گوی خاکی را — میان آتش و آب و هوا و تند رو نکبا

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدا نجزوی — که موقوفست همواره (ص) میان شکل مه‌سیما (ف)

چرا پس چون هوا کورا بقهر از سوی آب آرد — بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا

اگر ضدّند آخیشجان چرا هر چار پیوسته — بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا

۱۰ وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر — تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما

از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی — عنان بر تاب ازین گردون و زین بازیچهٔ غبرا

تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو — بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور — ز شکل و رنگ گل بینند دو چشم مرد نابینا (ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

۱۵ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُنْ

ای کرده قال و قیل ترا شیدا — هیچ از خبر شدت بعیان پیدا

تا غرّه گشته‌ئی بسخنهائی — کاینها خبر دهند همی زانها

تا چشم و گوش یافتهٔ بنگر — تا بر شنوده است گوا بینا

چون دو گوا گذشت برین دعوی — آنگاه راستگوی بود گویا

۲۰ گرزی تو قول ترسا مجهولست — معروف نیست قول تو زی ترسا

[د] : در تجدید ،

[ر] : نقل ،

[س] : ویا گرداندن حالی بحال دون یا والا ،

[ص] : چون نقطه ،

[ف] : نه سیما ،

[ق] : مردم بینا ،

یکشنبه است از و ز تو آدینه ظ

او بر دو شنبه و تو بر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا

بر روز فضل روز باعراض است — از نور و ظلمت و تپش و سرما

روز و شب تو از شب وروز او — بهتر زچیست خیره مکن صفرا

موسی بقول عام چهل رش بود — وز ما فزون نبود رسول ما

5 پس فضل فاضلان نه باعراض است — ای مرد نه مگر کم ظ بقد و بالا

بفزای قامت خرد و فکرت — مفزای طول پیرهن و پهنا

بویات نفس باید چون عنبر — شایدت اگر جسد نبود بویا

تنها یکی سپاه بود دانا — نادانت با سپاه بود تنها

غرّه مشو بدانچه همیگوید — بهمان بن فلان زفلان دانا

10 گردیده (کرزه ظ) بر شنوده گوا باید — ورنه همیت رنجه کند سودا

گویند عالمیست خوش و خرّم — بیحدّ و منتهاست درو نعما

صحراش باغ و زیر نهفتش در — بر تختهاش تکیه گه حورا

آنست بیزوال سرای ما — والا و خوب و پر نعم و آلا

وین قولرا گواست درین عالم — تابنده همچو مشتری از جوزا

15 زیرا که خاك تیره بفروردین — بر رومئی نقاب کند مینا (ا)

وز چوب خشك درّ فرو بارد — درّی که مشگبوی کند صحرا

وین چهرهای خوب که در نورش — خورشید بینوا شود و شیدا

دانی که نیست حاضر ونه حاصل — در خاك و آب و آتش و باد اینها

بي شکی از بهشت همی آید — این دلپذیر و نادره معنیها

20 وآنچ او ز دور مرده کند زنده — بس زنده و طری بود و زیبا

بس جای چون بودچو بود زنده — بل بر مجاز گفته شود کانجا

بر گفتهٔ خدای ز کردارش — چندین گواهیت بدهند آنا

در (ظ بر) قول او بجمله گوا یابی — در امّهات و زاتش و در آبا

وآنچ از قرانش نیست (هست ظ) گوا عالم — رازی خدائیست نهان ز اعدا

25 تأویلش از خزانهٔ آن یابی — کز خلق نیست هیچکسش همتا

---

[1] : دیبا ،

فردی که نیست جز که بجدّ او — امّید مر ترا و مرا فردا

چون و چرا ز حجّت او یابد — برهان زکلّ عالم و از اجزا

چون و چرای عقل پدید آید — بی عقل نیست چون و نه نیز ایرا

ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز — پرسیدنت ازین نبود یارا

چون و چرا عدوی تو است ایرا — چون و چرا همی کندت رسوا

چون طوطیان شنوده همی گوئی — تو بر بطی بگفتن بیمعنا

ور پرسمت ز قول همی گوئی کاین — از خواجهٔ امام گفت یکی برنا (۱)

پیغمبری و لیك نمیبینم — چیزیت معجزات مگر غوغا

نظمیست مر نظام پذیرا را — گر خواندهٔ در اوّل موسیقا

چون از نظام عالم نندیشی — تا چیست انتها و چه بد مبدا

خوشبوی هست آنکه همی از وی — خاك سیاه مشك شود سارا

و انجیر خوش بود بمزه کاید ون — شیرین ازو شد است چنان خرما

وز خاك مشك بوی چرا گیرد — وز آتش آب از چه گرد گرما

دانش بجوی اگرت نبرد ازراه — این گنده پیر شوی کش رعنا

و ز با بهای علم نکو در رس — مشتاب بي دليل سوی دریا

حجّت تراست رهبر زی او پوی — تا علم دینت نیك شود والا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفعولُ مَفاعیلُ فاعِلاتُنْ

ای پیر نگه کن که چرخ برنا — پیمود بسی روزگار بر ما

پیمانهٔ این چرخ را همه نامست (د) — معروف بامروز و دی و فردا

فردات نیامد و دی کجا شد — زین هر سه جز امروز نیست پیدا

در یاست یکی روزگار کانرا — بالا نشناسد کسی ز پهنا

---

[۱] : این شعر بحسب قاعدهٔ عروض یك «فاع» زائد بروزن قصیده دارد ودر نسخهٔ دیگر اینطور بنظر رسیده : ورپرسمت ز قول بگوئی کاین — گفت ازامام خواجهٔ یکی برنا

(د) ظ: نام ،

انجام زمان تو ای برادر　　آغاز (ا) زمان تو نیست پیدا

امروز یکی نیست صد هزار است　　بیهوده چه گوئی سخن بصفرا

امروزِ دو تن گر نه هم دو بودی　　من پیر چرا بودمی تو برنا

ما مانده شدستیم و گشته سوده　　ناسوده و نامانده چرخ گردا

۵ برسایش ما را ز جنبش آمد　　ای پور درین زیر ژرف دریا

جنبنده فلك نیز هم بساید　　هرچند که کمتر بودش اجزا

از سایش سرمه بسود هاون　　گرچه تو ندیدیش دید دانا

ساینده چیزی همان بساید　　زینسان که بجنبش بسود ما را

یکتاست ترا جان و جسمت اجزا　　هرگز نشود سوده چیز تنها

۱۰ یکتاو نهان جان تست و ایزد　　یکتا و نهانست سوی غوغا

یکتاست ترا جان ازان نهانست　　یکتا نشود هرگز آشکارا

با عامه که جانرا خدای گوید　　ای پیر چه رویست جز مدارا

پیدا ز ره فعل (جسم) گشت جانت　　افعال نیاید ز جان تنها

تنها نهٔ امروز چون نکوشی　　گرعلم و عمل بر شوی بجوزا

۱۵ آنگه که مجرّد شوی نیاید　　از تو نه تولاّ و نه تبرّا

بنگر که بهین کار چیست آن کن　　تا شهره بباشی بدین و دنیا

که کرد بهین کار جز بهین کس　　حلاّج نبافد هگرز ز دیبا

بیکار نه جانست جان ازیرا　　بیبوی نه مشك است مشك سارا

تخم همه نیك و بد است جانت　　اینرا بجهان در بسی است همتا

۲۰ کردار بد از جان تو چنانست　　چون خار که روید زتخم خرما

تو خار توانی که بر نیاری　　ای شهره و دانا درخت گویا

گفتار تو بار است و کار برگست　　که اشنود چنین بار و برگ زیبا

برعکس بهتر است زیرا بیت لاحق بیش از گل را نیست چه نکته اینست بار بیش از برگ است

گر تخم تو آب خرد بیابد　　شاخ تو برآرد سر از ثریّا

بارت خبر آرد از آب حیوان　　برگت خبر آرد ز روی حوّا (ب)

[ا] : و اغاز ، [ب] : حورا ،

در زیر بر و برگ تو گریزد — گمراه زسرمای جهل وگرما
چون خار تو خرما شد ای برادر — یکرویه رفیقان شوندت اعدا
چون آب جدا شد زخاك تیره — بر گنبد خضرا شود زغبرا
تاك رز از انگور شد گرامی — وز بي هنری ماند بید رسوا
۵ با آهو و نخجیر كوه مردم — از بی هنریشان كند معادا
بر مركب شاهان نامور یوز — از بس هنر آمد بكوه و صحرا
پیغمبر میراست یوز او را — بر مركب میر است طور سینا
اندر مثل من نكو نگه كن — گر چشم جهان بینت هست بینا
گرچه تو زپیغمبری وچون تو — با عقل و سخن بی هشیّ وشیدا
۱۰ از طاعت میر است یوز وحشی — ایدون بسوی خاص و عام والا
میر تو خدایست طاعتش دار — تا سرت بر آید بچرخ خضرا
از طاعت بر شد بقاب قوسین — پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تا بدانش — آن شهره مكان را نشد مهیّا
بر پایهٔ علمی برای خوش خوش — بر خیره مكن بر تری تمنّا
۱۵ آنرا كه ندانی چه طاعت آری — طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه جوئی — آنرا كه ندارد وزیر و همتا
گوئي كه خدایست فرد رحمان — مولاست همه خلق و اوست مولا
این كیست كه نامهاش بر گفتي — گر ویژه نهٔ مگر تو با اسما
جز نام ندانی ازو از یرا — كت مغز پر است از بخار صهبا
۲۰ بر صورتت از دستخطّ یزدان — فصلی است نوشته همه معمّا
آن خطّ بیاموز تا بر آئي — از چاه سقر تا بهشت مأوا
تا راه دبستان خط ندانی — خط را نشود پاك جانت جویا
بر جستن علم قران و طاعت — انگاه شود دلت نا شكیبا
هرگز نرسد فهم تو درین خط — هر چند در او بنگری بسودا
۲۵ امّی نتواند خط ورا خواند — امروز بنها بمش (۱) مفاجا

[۱] : تماعش من ،

اینجاست بیمگان ترا دبستان | در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوند را بیمگان | صد بار فزونتر ز گنج دارا
بر گنج نشست کرد حجت | جان کرده منقّا و دل مصفّا
درجیست ضمیرش نه بلکه گنجیست | پر گوهر گویا و زرّ بویا

۵ بحر خفیف مخبون

فاعِلاتُنْ مَفاعِلنْ فَعلاتْ

بچه ماند جهان مگر بسراب | سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد ستند خلق غرّه بدوی | همه خُرد و بزرگ و کودك وشاب
زانکه مدهوش گشته اند همه | اندرین خیمهٔ چهار طناب
۱۰ گر ندیدی طنابهاش ببین | جملگی خاك و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی | چند گردی بسایه و بیکاب (۱)
از چه شد همچو ریسمان کهن | آن سرسبزو تازه همچو سذاب (۱)
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد | از دهان تو درّ های خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا | کرد خوش خوش بزرّ ناب خضاب
۱۵ چند گفتی و بر رُباب زدی | غزل دعد (۲) بر صفات رباب
بس کن آن قصّهٔ رباب کنون | زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون نبینی که میبدرّ ندت | طمع و حرص و خوی بدچو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال | بر امید شراب و آب سراب
گر نهٔ مست وقت آن آمد | که بدانی سراب را ز شراب
۲۰ همه بگذشت پاك بر تو چو باد | مال و ملك و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست | بر بناگوشهات پرّ غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس | که بشب گنج بیند اندر خواب

---

[۱] : تب و تاب، مهتاب،
[۱] : گیاهی معروفست،
[۲] : دعدو رباب نام عاشق ومعشوقی است درعرب که معروف بوده اند.

5

چشمت از خواب بیهشی بگشا — خویشتن را بجوی و اندر یاب
سپس دین‌درون (ن) شوای خرگوش — که بپرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد ببانگ بلند — زین سیه چاه ژرف (و) این دولاب
آنگهت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ وحساب
۵ همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را پاك بازگشت و مآب
گنه ناب (۱) را ز نامهٔ خویش — پاك بستُر (۲) بدین خالص و ناب
زاتش حرص و آزو هیزم مکر — دل نگهدار و چون تنور متاب
۱۰ کاتش آز چون فروخته شد — کرد بایدت روی خویش کباب
نیك بنگر بروز نامهٔ خویش — درمپیمای (د) خار وخس بجراب (۳)
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقرّی بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بیگناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
۱۵ ای سپرده عنان دل بخطا — تنت آباد و دل خراب و یباب (٤)
برخطاها مگر خدای نکرد — باتو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است — نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیدهٔ جسد بثیاب
درثیاب ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب (۵)

[ن] : دوان ، [و] : زفت
[۱] : صاف وخالص از هر چیز ،
[۲] : یعنی محو کن وپاك گردان ،
[د] : در متنبای ،
[۳] : بمعنی انبان است ،
[٤] : خرابه وویران‌را گویند .

(۵) مرحوم ادیب نیشابوری در تایید این معنی هم بر این وزن در دو(؟) گفته است
آنکه بربود جامه از درویش — همچو گرگ گله میش دریده ذئاب
نکند داوری برای بهشت — نبود آوری باجر و ثواب
بر در ار زانکه او مقر از دل — نبهد زان به روز حشر و حساب
باسرانگشت خویش ببردی — ... از خویشتن خطا ...
این جهان نکند چون گلشن — گل و خارش ... نقاب
خار او جامه گلگون پوشیده — گلشن از خار و خس گرفت ثیاب

کار های چپ و بَلایه (۱) مکن — که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر — بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبیني مگر عذاب و عنا — چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی — که بریده شود در او انساب
۵ وندر او بر گناهکار بعدل — قطره ناید مگر بلا زسحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی — در حصار مسبّب الاسباب
بپی اسب جبرئیل برو — تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کافتاب خدای — سر بمغرب برون کند زحجاب
تو زغوغای عامه یکچندی — خویشتن را حذر کن (جدا ظ) و مشتاب
۱۰ سپس یار بد نماز مکن — که بخفته است مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین — زیر نعلین بوتراب تراب
بره دین حق تو پیش از صبح — خوش همیرو بروشنی مهتاب
اندر این ره زشعر حجّت جوی — چون شوی تشنهٔ جلاب و گلاب
نوعروسی است این که ازرویش — خاطر او براو (ا) کشیده نقاب

۱۵ بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب — کارها کردند بس نغز و عجب چون بُلْعَجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او — موی من مانند روز و روز من (ب) مانند شب
ای پسر گیتی زني رعناست بس غَرّ (۲) بافریب — فتنه سازد خویشتنرا چون بدست آرد عزب
۲۰ تو زشادي چند خندی نیستی آگه از انک — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد — چون کني برخیره اورا کز تو بگریزد طلب

---

[۱] : بد و تباه ، ونابکار خصوصاً زن فاحشه و فاسده و ضبط آن بفتح وکسر اول است
[ا] : برون ،
[ب] : روی من ،
[۲] : زن فاحشه وقحبه ،

چون طمع داری سلب (۱) بیهوده زان خونخواره دزد   کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

ای طلبکار طربها مطربي را عمر وار   چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب

درهزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد   ورنه مجنونی چرا می پای کوبی درسرب (۲)

شادکي باشد درین زندان تاری هوشمند   یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب

٥ کي شود زندان تاری مر ترا بستان خوش   گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب

علم و حکمترا طلب کن گر طرب جوئی همی   تا بشاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب

آنکه گوید های وهوی و پای کوبد هر زمان   آن بحق دیوانهٔ (ف) باشد مخوان آنرا طرب

من بیمگان (۳) در بزندانم ازین دیوانگان   عالم السّری تو فریاد از تو خواهم ای ربّ

اندرین زندان سنگین چون بماندم بي زوار (٤)   از که جویم جز که از فضلت رهایشرا سبب

١٠ جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم   همزبان و همنشین و همزمین و همنسب

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من   جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب (٥)

چون کنند از نام من پرهیز خرّان چون خدای (ك)   درمبارك ذکر خود گفتست نام بولهب

من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد   با کتر زان کزدم آتش برون آید ذهب

عامه برمن تهمت دینی و فضلی مي نهند   برسرم فضل من آورد اینهمه شور وچلب (٦)

١٥ ورترا ازمن برین دعوي گوا باید گواست   مرمرا هم شعر وهم علم حساب و هم ادب

سَختِیان (۷) را گرچه یکمن پی (۸) دهی شوره دهد   زاندکي چربو (۹) بدید آید بساعت درقصب

میفروش اندر خرابات ایمنست امروز و من   پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هَرَب

عزّ و ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون   رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم (ن) یك ندب (۱۰)

ایمنيّ و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند   ریگ آمویست بیم و ایمني رود فرب (۱۱)

---

[۱] : آنچه ربوده شود ازکسی وبمعنی لباس نیز آمده ،
[۲] : السرب ، الطریق ، [ف] : دیوانگی ، [۳] : نام قصبه ایست دربدخشان که مدفن ناصر آنجا ست ، [٤] : خدمتگار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی [٥] : بر انگیختن شر وفساد ، [ك] : چون آن یك خدای ، [٦] : شور وغوغا و فریاد ، [۷] : السختیان جلدالماعز اذا دبغ ، فارسی معرب ، [۸] : مخفف پیه [۹] : چربی باشدو آنرا چربش نیزخوانند ، [ل] : ایمنی و بیم دنیا را [ن] : نبینم ، [۱۰] : خطر، [۱۱] : نام رودیست بخراسان ،

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج — چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد — سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست — گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن — چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

۵ عیب ناید بر عنب چون بود پاك و خوب و خوش — گرچه از سرگین برون آید همی تاك عنب

من بیمگان درنهانم علم من پیدا چنانك — فعل نفس رستنی پیداست او در وخج (۱) وحب

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران — خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب

راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم — این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است — راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

۱۰ مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست — مردم بي علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — گوش چون داری بگفت بوقماش (۱) و بوقتب (۲)

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده — یکرمه بیگانگان را تات نفزاید عطب

زانکه هفتاد و دو دارد ناصبي در دین امام — هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب

بو لهب با زن ببیشت میرود ای ناصبی — بنگر آنك زنش را در گردن افکنده کنب (۳)

۱۵ گر نبیني تو مر ایشانرا زبس مستی همی — نیست روئی مر مرا از تو و زیشان جز حرب (د)

پند گیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو — تا نمانی عمر های بیکران اندر کرب (۴)

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتَعِلُنْ مُفتَعِلُنْ فاعِلاتْ

ای شب یاران چو زهجران طناب — علّت خوابیّ و ترانیست خواب (☆)

---

[۱] : عربی و بمعنی چوبیست که بجهت شیار کردن برگردن گاو بندند ، [۱] : بونواس ، [۲] : کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق ، [۳] : بر وزن ادب فارسی است و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و بعضی گفته اند ریسمانیست که از آن کتان می بافند ، [د] : هرب ، [٤] : شدت و اندوه ، [☆] فرهنك ناصری درلغت یا زیدن این شعر را شاهد آورده و چنین ثبت کرده « ای شب یازان چو زهجران طناب » و کفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است ، بهتر آنست که متابعت شود از نسخهٔ که کلمهٔ یاران را موافق صورت مثبته درین نسخه باراء مهمله ضبط کرده ، بنابرین معنی شعر نزد اهل فن ظاهر و روشن است . (نصرالله تقوی)

مکر تو صعبست که مردم زتو ‌ ‌ ‌ ‌ هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چویکی زنگی نا خوب و پیر ‌ ‌ ‌ ‌ دختـرکان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر ‌ ‌ ‌ ‌ هست شگـفتی چو ثواب ازعقاب
تا تـو نیائی ننمـایند هیـچ ‌ ‌ ‌ ‌ دختر کان رویـکهـا از حجـاب
۵ روی زمین را تو نقابی ولیك ‌ ‌ ‌ ‌ ایشان را نیست نقابت نقاب
چنـد گریزی زحواصل درین ‌ ‌ ‌ ‌ قبّهٔ بی روزن و باب ای غراب
در تـو همـی پیری ناید پدیـد ‌ ‌ ‌ ‌ ز انکه زمردم تـو ربائی شباب
آب نهٔ چون که بشوئـي همی ‌ ‌ ‌ ‌ شرم کن از وی بتو نه شرم وآب (۱)
چنـد بسوزن بشکستی تبر ‌ ‌ ‌ ‌ چنـد بگنجشگ گرفـتی عقـاب
۱۰ چند چو رعد از تو بنالید دعد ‌ ‌ ‌ ‌ تاش بخوردي بـفـراق رَباب
چنـد که از بیم تو بگریختند ‌ ‌ ‌ ‌ از رمهٔ گرسنـه میشان ذئاب
شاه حبش چون تو بود گر کند ‌ ‌ ‌ ‌ شمشیر از صبح و سِنان از شِهاب
چنـد گـذشتي بر جاهلان ‌ ‌ ‌ ‌ بر کفشان قِحف (۱) ومیانشان قِحاب (۲)
حرمت توسخت بزرگست ازآنك ‌ ‌ ‌ ‌ در تـو دعا را بگشـایند باب
۱۵ ای که ندانی تو همی قدر شب ‌ ‌ ‌ ‌ سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب
قدرشب اندرشب قدراست وبس ‌ ‌ ‌ ‌ بر خوان از سوره و معني بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست ‌ ‌ ‌ ‌ ظلمتش از جهل وزعصیان سحاب
خلـق نبینی همـه خفته زعلم ‌ ‌ ‌ ‌ عدل نهان گشته وفاش اضطراب
اینکـه تو بینی نه همه مردمند ‌ ‌ ‌ ‌ بلکـه ذئابنـد بزیر ثیاب
۲۰ کرده ز بهر ستم و جور وجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ چنگ چونشپیل (۳) وچوشمشیرناب (٤)
خانهٔ خمّار چـو قصر مشیـد ‌ ‌ ‌ ‌ منبر ویران و مساجد خراب

---

(۱): شرم کن از روی بشو شرم وآب ، شرم کن از روی بتو شرم و آب
(۱): بکسراول ، کاسهٔ شراب ، (۲) بکسراول، جمع قحبه‌است ، (۳) بکسر اول و سکون ثانی قلاب باشد عموماً وشست ماهی گیری خصوصاً ، (٤) پنجه و چنگال ،

مطرب قارون شده بر راه او   مقري بيمايه و الحانش غاب (۱)

حاکم در جلوهٔ خوبان بروز   نیمشبان محتسب اندر شراب

خون حسین آن بچشد درصبوح   وین بخورد زاشتر صالح کباب

غرّه مشو گرچه بآواز نرم   عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

۵ چون بخورد ساتکنی (۲) هفت و هشت   با گلویش تاب ندارد رباب

این شب دینست نباشد شگفت   نیمشبان بانگ و فغان کلاب

گاه سحر بود کنون سخت زود   بر زند از مغرب تیغ آفتاب

تازه شود صورت دین را جبین   سهل شود شیعت حق را صعاب

زیر رکاب و علم فاطمی   نرم شود بیخردان را رقاب

۱۰ خاك خراسان شود از خون دل   زیر پر (ا) دشمن جاهل خضاب

بر سر جهال بامر خدای   محتسب او بکنند احتساب

کرّ شود باطل از آواز حق   کور کند چشم خطا را صواب

چون که نخواهی ز پس شصت سال   ای متغافل ز تن خود حساب

صید زمانه شدی و دام تست   مرکب رهوار بسیمین رکاب

۱۵ چند درین بادیهٔ خوب و زشت   تشنه بتازی بامید سراب

دنیا خود جست و نجستی تو دین   چیست بدست تو جز از باد و یاب (۳)

گر نبود پرسش رستی ولیك   گرت بپرسند چه داری جواب

گرت خوش آید سخن من کنون   ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب

شهر علوم آنکه در او علیست   مسکن مسکین و مآب و متاب

۲۰ هرچه جز از شهر بیابان شمر   بی بر و بی آب و خراب و یباب

روي بشهر آر که اینست روی   تا نفریبدت ز غولان خطاب

هر که نتابد زعلی روی خویش   بیشك از او روی بتابد عذاب

---

(۱) : فارسی،سخن بیهوده و لاطایل وهرزه و هذیان و یاوه باشد

(۲) : ساتکن وساتکین قدح وپیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ، (ا) : بر،

(۳) : یعنی نابود ، (ب) : رو ،

جان و تن حجّت تو مر ترا — باد تراب قدم ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من — گَردِ عبیر است و لُعابم گلاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتْ

٥ همه تعریف (ا) همیخواند ازین جای خراب — آنکه بسرشت چنین شخص ترا زاب و تراب
آن مقدّر که براندست چنین برسر ما — قوّت و مستی و خواب و خور و پیریّ و شباب
وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی — جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که زکافور مزاجست در او — مهر نشکسته بر آن پاك و گوار نده شراب
و ز زنانی (د) که کسی دست برایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاده بیك صورت شاب
١٠ توبگوئی همه کاین وعده درستست ولیك — نیست کردار تواندرخور اینخوب جواب
وعده راطاعت باید چو مقرّی تو بوعد — سرت ازطاعت بر حکم نکو وعده (ذ) متاب
زان شراب اینکه توداری چو خلابیست نبید (ر) — در (ز) بهشت اینهمه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شوی — ای خردمند برین نعمت پوسیدهٔ غاب (١)
زان گرین خانه نیابي توهمی بوی بهشت — یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب
١٥ تابخاك اندر نامیخت چنین بوي بهشت — این نشد شکّر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزاست همی بوی بهشت — نشناسی زمی صاف همی تیره خلاب (☆)
توبدین تیره ازآن صاف بدان خرسندی — که بدست اندر گنجشگ و برابراست عقاب
چون نیاید بگه گرسنگی کبك و تذرو — چکند گر نخورد شیر (س) زمردار کباب
چونکه بر آرزوي نالهٔ زیر و بم چنگ — کس نیارامد بر بیمزه آواز رباب (ص)
٢٠ پرشود معده تراچون نبود میده (٢) زکشك — خوش کند مغز ترا گر نبود مشك سُذاب
ای خردمند چه تازی زپس سِفله جهان — همچو تشنه زپس خشك فریبنده سراب
گرعذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی — چون نرنجی زجهان ورنه (ق) جهانست عذاب

[ا] بغریبیت [د] ، حوریانی ، [ذ] : خداوند ، [ر] : پلید ، [ز] : زان ، [١] : بمعنی بازماندهٔ خوردنی ، [☆] : «عاشق می باشد آن جان پلید ، کومی لبهای لعلش را ندید ، آب چشمه چون نبیند مرغ کور ، چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور» ، مولوی [س] : باز [ص] : غراب ، [٢] : بمعنی نان ومیده سالار نانپز و ناظر و طباخ ، [ق] : گرنه

سربسر رنج و عذابست جهان گر بهشی | مطلب رنج و عذابش چو مقرّی بحساب
طلب رنج سوی مرد خرمند خطاست | مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب
توچوخرگوش چه مشغول شدستی بگیاه | گر بسر برت عقابست و بگرد تو کلاب
پندکي گیرد فرزند تو انجواجه زتو | چون ز بابست(ك)بدستت درو برسرت خضاب
۵ چون سزاوار عتابی بتن خویش توخود | کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی توزمن پندمرا پند مده | بستد انکارمرابا تودر اینکار حساب (ج)
در خور قول نکو باید کردنت عمل | توزگفتار ثوابی ّ(د) وبکردار عقاب (ذ)
قول چون روی بود زیرنقاب ای بخرد | بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب
سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست | بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
۱۰ قول‌را نیست ثوابی چو عمل نیست براو | ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
عملت کو بعمل فخرکن ایرا که خدای | باتو ازبهرعمل کرده دراین وعده ثواب
گرچه صعبست عمل ازقبل بوی بهشت | جمله آسان شود ای پور پدر برتو صعاب
چون نبایدت(س)عمل‌راه نیابی سوی‌علم | نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
جز بعلمی نرهد مردم ازاین بند عظیم | کان نهفته است بتنزیل درون زیرحجاب
۱۵ چون نیابی ره تأویل بعلمش نرسی | ور(ش)بگفتست میان‌من وتو اصل بیاب
نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل | گرچه‌زان‌آب‌خوردلاله که‌خورداست سذاب
علمرا جز که عمل بند ندیداست حکیم | علمرا کس نتواند که ببندد بطناب
قول چون یارعمل گشت مباش ایچ برنج | مردچون گشت‌شناور نشکوهد زعُباب(۱)
کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنك | نبود جز که تف دود بآغاز سحاب
۲۰ پارهٔ خون‌بود اوّل که بود(ص)نافهٔ مشك | قطرهٔ آب بود ز اوّل لولوی خوشاب

[ك] : زنانست ، [ج] : بسته انکار مرا باتو درین‌کار جناب ، درفرهنك‌انجمن ناصری‌جناب بضمرا بمعنی‌بازی معروف که دو حریف‌با همگرو بندند و در میان‌عوام جناغ معروفست دانسته و همین شعررا باینطور شاهدآورده [د] : عقابی ،[ذ] : ذئاب ،
[س] : نبا شدت ، [ش] : ور چه یکی است میان من و توحکم کتاب ،
[۱] : آب‌بسیار [ص] : شود

همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل   ره باب تو همین است برو بر ره باب

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعِلاتُنْ فعلاتُنْ فعلاتُنْ فعلات

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب   مر ترا خوانده وخود روی نهاده بنشیب

۵ این جهانرا بجز از خوابی و بازی مشمر   گر مقرّی بخدا و برسول و بکتیب

بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس   تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن   رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب

دامن وجیب مکن جهد که زربفت کني   جهد آن کن که مگر پاك کنی دامن وجیب

زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم   مرد را نیست جز از علم وادب زیور و زیب

۱۰ کی شود عزّو شرف بر سر توافسر و تاج   تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب

خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان   گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش وغم جهل کشد   کودکی کو نکشد زحمت (ا) استاد وادیب

پند بپذیر چو کرهٔ رمکی (ب) سخت مرم   جاهل از پند حکیمان رمد و کرّه زشیب (۱)

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن   پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبك   نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ   چوب پر (د) مغز مخر جامهٔ پر کوس (۲) واریب

ای برادر سخن نادان خاریست درشت   دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق دنیار اگر من بخریدم تو مخر   ور کسی بر سخن دیو بشیبید (۳) تو مشیب (ذ)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعولُ فاعِلاتُ مفاعیلُ فاعِلَنْ

۲۰ ای آنکه جز طرب نه همیبینمت طلب (ر)   گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

[ا] : مالش ، [ب] : زگال ، [۱] زمینیرا گویند که باران بر آن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته خشك شده چنانکه تردد بر آن دشوار باشد ،

[د] ظاهراً : بی ، [۲] : دراینجا یعنی گوشهٔ جامه و گلیم وامثال آن که از گوشهٔ دیگر زیادتر باشد ،

[ذ] : تو نشکیبد تو شکیب ، [۳] : شیبانیدن وبهم آمیختن و بر هم زدن ، [ر] ظ : شغب ،

بر لـذّت بهیمی چون فتنـه گشتهٔ ... بس کردهٔ بدانکـه حکیمت بود لقب
چون ننگری که می‌چه نویسد برین زمین ... یزدان بخط خویش و بانقاس(۱) روز و شب
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد ... بنگر بدین کتابت بر نادر و عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی ... در نطفه ها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب
۵ خطّی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم ... خطّیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطّیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم ... خطّیت بار و دیگر برگ و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا ... از راز های ربّ نهانك بزیر لب
گویدت نرم نرم همی کین چه(۱) جای تست ... بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب
کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند ... بر خاك خطّ ایزد و از آسمان خطب
۱۰ ای امّتی که ملعون دجّال کرد کر ... گوش شما زبس چلب و گونه گون شغب
دجّال چیست عالم و شب چشم کور اوست ... وین روز چشم روشن اویست بی ریب
چون زو حذرت باید کردن همی نخست ... دجّال را ببین بحق ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف ... از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همـه سخا ... رسته بآب رحمت و حکمت بر او رطب
۱۵ آتش در او زدید و مر او را بسوختید ... تو بیوفا ستور و امامانت چون حطب
تبّت یدا امامك روزی هزار بار ... کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب
عهد غدیر خمّ زن بو لهب نداشت ... در گردن شماست شده سخت چون کنب
و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد ... فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب
چون بشنوی که مکّه گرفتست فاطمی ... بر دلت ذلّ ببارد و بر تنت تاب و تب
۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش ... کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ ... خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
آنگه که روز خویش ببینند تعب فروش ... نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
وز خون خلق خاك زمین حلّه گون کنند ... از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب

---

[۱] : نقس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انقس کافلس جمع آنست ،

[۱] ظ : نه ،

وندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل — وندر برش درشت چو سوهان شود قصب
دعوی همي کند که نبی را خلیفتم — در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب
زیرا که دین سرای رسولست و ملك اوست — کس ملك کس نبرد در اسلام بی نسب
بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه (کی گشتی ظ) — بومسلم ار نبودي وآن شور وآن چلب
۵ نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه — کز جهل می نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان علم زداست — وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب
زیشان جز از محال و خرافات کی شنود — آدینها و عید نه شعبان ونه رجب
گر رود زن رواست امام و نبید خوار — اسبیست نیز آنکه کند کودك ازقصب
ایحجّت خراسان از ننك این گروه — دینرا بشعر مرتبت (مرثیت ظ) آور ندب ندب (۱)
۱۰ وز مغرب آفتاب چوسرزد مترس اگر — بیرون کني تو نیز بیمگان سرازسرب

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

اینجهان خوابست خواب ای پور باب — شاد چون باشی بدین آشفته خواب
روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد — روشنیش ای روشنائی چشم باب
۱۵ تاب ونور از روی من میبرد ماه — تاب ونورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد — تا بماندم تافته بی نور و تاب
آفتابم شد بمغرب چون بسی — بر سرم بگذشت تابان آفتاب
جز شکار مردم هشیار هیچ (۱) — نیست چیزی کار این پرّان عقاب
گرد رنج و غم که بر مردم رسد — زود تر می پیر گردد مرد شاب
۲۰ چون مرا پیری زروز و شب رسید — نیست روز (گردش ظ) و شب همانا جز عذاب
هر چه تازو (تازه ظ) خوب گردش گشت چرخ — هم زگردش زود گردد زشت و خاب (غاب ظ)
دل براین آشفته خواب اندر مبند — پیش کو از تو بتابد تو بتاب
زین سراب تشنه کش پرهیز کن — تشنگان بسیار کشتست این سراب

---

[۱] : بروزن ادب داو بهفت باشد در قمار ،

[۱] : بود ، متن تصحیح قیاسی است ،

روی تازه ات زی سراب او منه   تا نریزد زان سراب از رویت آب
گرش بنکوهی ندارد شرم و باك   ورش بنوازی نیابی زو صواب
گرچه بیخبر است گیتی مر ترا   زو شود حاصل بدنیا خیر ناب
گرچه خاك و آب سبز و تازه نیست   سبز از آب و خاك شد تازه سذاب
٥ گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل   مرد ازو فاضل شد است و زود یاب
این جهان الفنجگاه علم تست   سر مزن چون خر درین خانهٔ خراب
کشت ورزت کرد باید با زمین   جنگ ناید با زمینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بیهشند   وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودك در دبیرستانش نیست   جز که خواندن یا سؤال و یاجواب
١٠ چون نپرسی زوستاد خویش تو   چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان آید پدید   تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
روی خاك وموی گردان چرخ را   این سیه پرده نقاب است و خضاب
نیك بنگر کاندرین خیمهٔ کبود   چون فتاد است ای‌پسر چندین شتاب
گر ز بهر مردمست این پس چرا   خاك پر مور است و پر مار و ذباب
١٥ جز بر اسب علم و بغل جستجوی   خلق نتواند گذشتن زین عقاب
این همیگوید ببابد جست ازین   تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همیگوید چنین بیهوده ها   دور دار از من هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد   رطل پر کن رود بر کش بر رباب
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی   تا چه شد کارش بآخر با رباب
٢٠ ای پسر مشغول این دنیاست خلق   چون بمرداراست مشغول این کلاب
وز همی آباد خواهد خاك را   چون که زا بادی فزونستش خراب
گر نه گرگی بر ره گرگان مرو   گوسپندت را مران سوی ذئاب
دیو جهلت را بپندمن ببند   پند شاید دیو جهلت را طناب
بر فلك باید شدن از راه پند   ای برادر چون دعای مستجاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فعلاتُنْ فَعلاتْ

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن وخاست نیك بنگر که که افکند و زین کار چه خواست

گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا بهمه عمر چنین خواب وخورت کام وهوی است

۵ چون شدی فتنهٔ نا خواستهٔ خویش بگو راست میگوي که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کردهٔ تقدیر چنین بر تن خویش صانع خویش توئي پس خودوا ینقول خطاست

راست آنست که تن بند خدایست ترا اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است ای فزوده زچرا چاره نیابی تو زکاست

زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا که بنزد حکما گشتن از آیات فناست

۱۰ گشتن حال تو چون گشتن چرخ وشب وروز بر درستي که ترا جای بقانیست گواست

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست

مخور انده که [1] ازینجای همی برگذری گرچه ویرانست اینمنزل ما یابنواست

پست بنشین که ترا روزی ازاین قافله گاه گرچه دیراست همان آخر بر باید خاست

توشه ازطاعت یزدانت همی باید کرد که دراین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست

۱۵ نیکی الفنج وزبر هیزو خرد پوش سلاح که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است یکرهت سوی نعیمست ودگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد باوعدو وعید چند گوئی که بدو نیك بتقدیر و قضاست

گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی که چنین گفتن بیمعنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه برسر تو پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

۲۰ بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت گرچه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان گوئی آن حاکم عدل است وحکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست باخداوند جهان نیز ترا روی ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی که سوی اهل خرد جبر و قدر درد وعناست

---

[1] : چو ،

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد ره دانا بمیانهٔ دو ره خوف ورجاست
راست آنست ره دین که پسند خرداست که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل جز بحکم خرد ازجور بحکم که جداست
خرد است آنکه چومردم سپس او برود گر گهر روید زیر پیش ازخاك سزاست
۵ خرد آنست که مردم زبها و شرفش ازخداوند جهان اهل خطابست وثناست
خرد ازهرخللی بست وزهرغم فرجست خرد از بیم امانست و زهر درد شفاست
خرداندر ره دنیا سره یاراست وسلاح خرد اندرره دین نیك سلاحست وعصاست
بیخرد گر چه رها باشد در بند بود باخرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد تا ببینی که برین امّت نادان چه ریاست (۱)
۱۰ آنت گوید همه افعال خداوند کند کار بنده همه خاموشی وتسلیم ورضاست
وانت گوید همه نیکی ز خدایست ولیك بدي ای امّت بد بخت همه کار شماست
وانگه این هردو مقرّند که روزیست بزرگ هیچ شك نیست که آن روزمکافات وجزاست
چو مرا کار نباشد نبوم زاهل جزا اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل برآن کو نکند جرم عذاب زی من این هیچ روانیست اگرزی تو رواست
۱۵ حاکم روز قضای تو شده مست مگر نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسرائیست گذر بر ره و رسم خرد روکه ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار شکراو را که ترا این دوبه ازملك سباست
حکمت آموز وکم آزارونکو کوی و بدانك روزحشراینهمه راقیمت وبازار وبهاست
مردم آنست که دینست و هنرجامهٔ او نه یکی بیهنر و فضل که دیباش قباست
۲۰ جهد کن تا بسخن مردم گردیّ و بدان که بجزمرد سخن خلق همه خاروگیاست
همچنان چون تن مازنده بآبست و هوا سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائي شده پیرند و ضعیف سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست

بحر رمل مسدس مقصور

۲۵ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُن فاعِلاتْ

هرکه چون خرفتنهٔ خواب وخوراست گرچه آدم صورتست اوهم خر است

(۱) : مراست ،

ایکه شکمت (ا) پر ز نعمت جان تهی — چون کنی بیداد کایزد داور است
گر ترا جز بت پرستی کار نیست — چون همي لعنت کنی بر بتپرست
آزر بتگر توئی کز خزّ و بزّ [۱] — تنت چون بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان براست وتن درخت برور است
۵ تن بجان زنده است وجان زنده بعلم — دانش اندر کان وجانت گوهر است
کان جانت ظ
علم جان جان تست ای هوشیار — گر بجوئی جان جان را درخوراست
سوي دانا ای برادر همچنانك — جان تنت را علم جان را مادراست
چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن کز نبات — اشکری بسیار خوار و بیمر است
۱۰ زیر دست اشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس سه لشکر دید زیر چادری — وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون — خاطر جو یا براهی دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه — چرخ وخاك وباد وآب وآذر است
۱۵ وآنت گوید کردگار نیك و بد — ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون — هرچه هست و نیست یکسر ایدراست
کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر — کار دیوان جنگ و زشتیّ وشر است
وانت گوید بر سر هفتم فلك — جوی آب و باغ ناژ و عرعر است
صد هزاران خوبرو یانند نیز — هر یکی گوئی که ماه انور است
صنوبر
۲۰ وانکه اوراهست خوردو نازو خواب (ذ) — این سخن زي اومحال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزداني برون زین چادر است
این یکی کشتي است کو را بادبان — آتش است وخاك تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است

(ا) : ای کت اشکم،
(۱) : جامه ، (ذ) : همت خورد است و خواب ،

زین فلك بیرون تو کی دانی که چیست — کاین حصاری بس بلند و بی‌در است

قول این و آن درین ناید بکار — قول قول کردگار اکبر است

قول ایزد بشنو و خطّش ببین — قول و خطّ من ترا خود ازبر است

همچنان کز قول ما قولش به است — خطّ او از خطّ ما نیکوتر است

۵ چشم و گوش خلق بی قول رسول — از خط و ازقول او کور و کر است

قول او را نیست جز عالم زبان — خطّ او را شخص مردم دفتر است

خطّ او بر دفتر تنهای ما — چشم‌وگوش‌وهوش‌وعقل‌وخاطر است

این جهان در جنب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر که زیزد سیم و زر جوید ثواب — بد نشان و بیهش و شوم اختر است

۱۰ نیست سوی من سر قیصر خطیر — گر ززر بر سر مراورا افسر است

چون همی قیصر ززر افسر کند — نیست او قیصر که خربا استر است

گر همی چیزی ببایدمان خرید [نبایدمان نظ] — در بهشت آنجا محالست ار زر است

از نیاز ماست اینجا زر عزیز — ورنه زر با سنگ سوده همسر است

روی دنیا وز نیاز ماست خوب [دینار ازنظ] — ورنه زشت و خشك و زرد و لاغر است

۱۵ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل — گرچه سرد و خوش بود نادرخور است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود — مرد سیراب آب‌خوش را منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرّین بود — قیصرا کنون خود بفردوس اندر است

این همه رمز و مثلها را کلید — جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

۲۰ گر بخانه در زراه در شوند — این مبارك خانه را در حیدر است

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت — او بچشم راست در دین اعور است

مشك باشد لفظ و معنی بوی او — مشك بی بو ای پسر خاکستر است

مر نهفته دختر تنزیل را — معنی و تأویل حیدر زیور است

مشکل تنزیل بی تأویل او — بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیبر قران | بی گشایشهای خوبت خیبر ماست
دوستی تو و فرزندان تو | مرمرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل آنرا ما رهیّ و چاکریم | کو ترا از دل رهیّ و چاکر است
خاطر ما زرّ مدحتهات را | در خراسان بی خیانت زرگر است

۵

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مُفتعِلُنْ فاعِلاتُ مُفتعِلُنْ فاعْ

بازجهان تیز پرّو خلق (ا) شکاراست | باز جهانرا بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار(۱) سوی مازچه معنی | خوردن ماسوی بازاوخوش وخوار(۲) است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز | بازجهان رهزن است وقافله خوار است
۱۰ صحبت دنیا مرا نشاید از یراك | صحبت اواصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار | صحبت دیوار پر زنقش و نگار است
کارجهان همچو کار بیهش و مستان | یکسره ناخوب وپر زعیب وعوار(۳) است
لاجرم از خلق جز که مست وخسانرا | بردراین مست بر نه جاه ونه بار است
سوی جهان بارمر تراست از یراك | معدت پرخمر و مغز پر زخمار است
۱۵ جانت ششماه پر زمهر خزانست | ششمه ازین پس پر ازنشاط بهار است
تا (٤) بعصیر و بسبزه شاد نباشی | خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غرّه چرا گشتهٔ بکار زمانه | گرنه دماغت پر از فساد بخار است
دستهٔ گل گر ترا دهد توچنان دانك | دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است
میوهٔ اورا نه هیچ بوی ونه رنگ است | جامهٔ اورا نه هیچ پود و نه تار است
۲۰ روی امیدت بز بر گرد نمیدیست | گرت گمانست کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم | کاین بسوی من بتر زگرسنه مار است
هرکه بدانست خوی او زحکیمان | همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری ازوی مدارچشم که دیو است | میوهٔ خوش زومکن طمع که چنار است

[ا] : شیر ، [۱] : حقیر ، [۲] :نیکو ، [۳] : بفتح و بضم و بکسر اول ، بمعنی عیب ،
[٤] : تا در اینجا بمعنی زنهار است ،

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاریست | بس کن ازاواینقدرکه باتو(ب)شماراست
جان عزیز تو بر تو وام خدایست | وام خدایست برتو کارتو زار است
جز بهمان جان گزارده نشود وام | گرت چه بسیارمال‌ودست‌گزار (۱)است
این رمه مرگرگ مرگراست همه پاك | آنکه‌چودنبه‌است‌وآنکه‌خشگ‌ونزاراست
۵ مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری | گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاري | جزتو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غرّه بملك و مال و جوانی | هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زناناست | فخرمن و توبعلم و رأی و وقار است
چون‌که بمن بنگری ز کبر و سیاست | من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
۱۰ من شرف و فخر آل خویش و تبارم | گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود برسخن سوارسوار اوست | آن نه سواراست‌کوبراسب‌سوار است
شهره درختي است شعرمن‌که خردرا | نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض ازقیاس بسته حصاریست | نفس سخنگوي من‌کلید حصار است
مرکب شعروهیون (۲) علم وادب را | طبع سخن‌سنج‌من عنان و مهار است
۱۵ تا سخنم مدح خاندان رسولست | نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخنرا رهیّ (۳) و بندهٔ‌من کرد | آنکه زیزدان بعلم وعدل‌مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را | پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهانرا | ماه‌منیراست‌واینجهان شب‌تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار | گرد درو مجلسش مجال ومدار است
۲۰ قیصر رومی بقصر مشرف او در | روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراك | هرچه‌شماراست جمله‌زیرهزار است
رایت او روزجنگ شهره درختی است | کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدورا چوروی خویش بدوداد | دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز ، (۱) : گزار ، یعني ادا کردن ،
(۲) : شتر جمازه ، (۳) غلام و چاکر و بنده

مرکب اورا چوروی سوی عدو کرد　نصرت وفتح ازخدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند　شخص عدوروز گیرو دار خیار است
تا ننهد سر بخطّ طاعت او در　ناصبي شوم را سر ازدرِ دار است
ناصبي شوم را بمغز سر اندر　حکمت حجّت بخارو دود شخار (۱) است
۵ نیست سر پر فساد ناصبی شوم　ازدراین شعر بل سزاي فسار است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلات

ازمیغ درّبار زمین چون سما شد است　وزلاله سبزه همچوسما پرضیا شداست
گلبن چوبرج جوزا گشتست وگل بر او　بشکفت (بشکفته ظ) جای جای سماک وعوا (۲) شد است
۱۰ باردیبهشت باد صبا کوه و دشت را　بر زخمهاي باد مه دی دوا شد است
این پیر گوژ (۳) پشت کهن گشته شاخ گل　بازازصبا (بازش ظ) (٤) بصنعت بادصبا شد است
نو روز توبه بود جهانرا کرو چنین　هربد که کرده بودزمستان هبا شد است
گر باغ تازه روی وجوان گشت وخند خند　چون ابر نال نال وچنین با بکا شد است
چون دوزخی گرابر سیاه وپر آتش است　زو بوستان چراکه بهشتی لقا شد است
۱۵ زین پیشتر کلاه وذواج (قبای ظ) (۵) سپید داشت　اکنون وشی (٦) کلاه وبهائی قبا شداست
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب　برشادی ازنوای جهان درنوا شداست
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز (۷)　آن بینوا ولحن کنون با نوا شد است
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده　برما زروزحشر وقیامت گوا شد است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش　از حشر بر یقین بگواهی گیا شد است
۲۰ اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت　نو روز مر گیا را روز قضا شد است
چون وچرا مجوی (بجوی ظ) وزبون چرا مباش　زیرا که خودستور زبون چرا شد است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم　آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان پزند، (۲) منزلیست از منازل قمر و نیز سماك (۳) : خمیده (٤) : بکسر و قصر بمعنی کودکی (۵): لحاف ، (٦) : نام قماشی لطیف چون حریر ونام شهریست که آن قماشرا در آن بافند (۷) : بمعنی هرگز است

علمست تخم مردم و مردم زبهر علم — برنیك و بد بعلم سزای جزا شد است

زیرا که علم و عقل زفرمان ایزد است — بر دهر و جانور همه فرمانروا شد است

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است — زین روی جان عقل دوگون و دوتا شد است

هر چیز را بها و خطر سوی مردمست — دنیا و سیم و زر بدو بر بها شد است

۵ زیزد عطاست عقل سوی ما و هر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شد است

هر کونه پیش عقل رهی کرد حس را — او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شد است

آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا — بیشك درین عطاش گمان خطا شد است

اورا بدان که دیو جسد را مطیع گشت — حکمت سفه شد است و سعادت شقا شد است

گویند روی بدکنشان پیش و پس بود — درحشر این سخن بنبی در بنا شد است

۱۰ هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون — رویش چنان شمر که بسوی قفا شد است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد — بر جملگیّ جانوران پادشا شد است

هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا — مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است

وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی — مختار از امّتش علی المرتضی شد است

حیدر عصای موسی دور است و تازه روی — اسلام را بموسی دور از عصا شد است

۱۵ ایشان دواند جان و تنِ دین سوی حکیم — باطل زحق بحکمت ایشان رها شد است

دینرا تنست ظاهر و تأویل روح اوست — تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است

گر زندهٔ زبهر چه بادین چو مردهٔ — گرنه دلت بدام هوی مبتلی شد است

بسمل (۱) چرا حلال شد و مرده چون حرام — این ز ابتدا نبود کنون بانتها شد است

چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون — مرده بهند بر همنانرا غذا شد است

۲۰ از تن حلال خواری و از روح مرده خوار — تن مدح را و جانت سزای هجا شد است

زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی — کاو از زمین دین بهوا برهبا شد است

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین — کادریس ازین زمین بمکان العلا شد است

سر بر زمین بسجده نهاداست بی رکوع — آن کونه ز اوصیا بسوی انبیا شد است

از علم بی نصیب نماند است لاجرم — هر کو بانبیا ز ره اوصیا شد است

---

(۱) : حیوانی است که بنام خدا ذبح شده باشد ،

بی آرد میشود بسوی خانه ز اسیا — آنکو نبرد گندم‌چون باسیا شد است

هرگز جمال مال ندیداست جز بخواب — هر کو گدای ازپس دیگر گدا شد است

گنجور علم امام زمانست زاهل بیت — کاین شهره منزلت سوی او از نیا شد است

آنکو بملك وفصل خطاب وبحکم عدل — امروز تا گذشته سلیمان سوا شد است

٥ دیوش مطیع گشته بمال وپری بعلم — آن یابداین که هوش وخردش آشنا شد است

دیو و پری بطاعت اویند لا جرم — زیرا که وعده‌هاش زایزد وفاشد است

ای مردمان چرا که باسلام ننگرید — یا تان دلیل بر خلل و بر بلاشد است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل — ازبهر طیلسان وعمامه وردا شد است

این برفراز آنکه توگوئیش حاجی است — انگار کو بمکّه و رکن و صفا شد است

١٠ آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم — از بهر بردگان نه زبهر غزا شد است

این از بلا گریخته یعني که شاعیم — فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شد است

پس بیش مشنوان سخن باطل کسی — کز شارسان علم سوی روستا شد است

آگاه نیستند که دین علم و طاعتست — ای مردمان چه بود که علم از شما شد است

بی علم برعمل چو خران مي‌چرا روید — زیرا کتان زجهل هوی مقتدی شد است

١٥ آن مقتدي بچاه ضلالت فرو همی — ایدون(۱) گمان برد که مگر برسما شد است

ایحجّت زمین خراسان سخن بطبع — دردین حقّ جز که ترا مر کرا شد است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی — از درد ورنج ناصبی اهل عبا شد است

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلْ

٢٠ شاخ وشجر دهر غم و مشغله بار است — زیرا که برین شاخ غم ومشغله بار است

آنکو چومن ازمشغله و رنج حذر کرد — با شاخ جهان بیهده شورید نیارست(۲)

با شاخ تو ای دهر بدرگاه تو ایدر (۳) — مارا بهمه عمر نه‌کاراست ونه‌بار است

چون‌بارمن‌ای سفله فکندی زخرخویش — اندرحرمت چونکه‌نکونیست‌چه‌بار است (۱)

---

[۱] : بمعنی اکنون ، [۲] : نتوانست ، [۳] : اینك ، [۱] ، اندر خرتو چون که نگویم که چه بار است ،

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه — گفتار ترا هیچ نه‌پود است و نه تار است

احسان و وفای تو بحدّیست بس اندك — لیکن حسد و مکر تو بیحدّ و کنار است

صندوقچهٔ عدل تو ماندست بطرطوش(۱) — دستورچهٔ جور تو در پیش کبار است

نشگفت که من زیر تو بی حال و قرارم — هر گه که نه‌حالست ترا و نه قرار است

۵ پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز — همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است

ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار — چون گرد تو پیچیده دو ماراست دمار(۲) است

ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد — این نیست سرای تو که این راه گذار است

بنگر که بچشمت شکم مادر پورا — امروز درینعالم چون ناخوش و خوار است

اینجای نمانی چو در آنجای نماندی — تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است

۱۰ گرنیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا — بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است

ای مانده درین راه گذر راحلهٔ ساز — ازعلم وزپرهیز که راهت بقفار(۳) است

توخفته و پشتت زبزه(٤) گشته گرانبار — با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

بی‌هیچ گنه چون‌که درین‌دار بماندی(ا) — بي هیچ گنه بند کشیدن دشوار است

بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند — بی‌هیچ گنه چون‌که ترا بند چهار است

۱۵ بر بند حصاریست روان تنت روانرا — در بند وحصاری تو ازین‌کار توزار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باید — چون دشمن تو باتو درین‌بندو حصار است

این‌کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی‌است — وین‌جان خردمند یکی میش نزار است

گوي ازهمه مردان خرد جمله ربودی — گرمیش نزار تو براین گرگ سوار است

تن چاکر جانست مرو از پسش ایراك — رفتن بمراد وسپس(ب) چاکر عار است

۲۰ جان تودرختی‌است خرد بار وسخن برگ — وین‌تیره جسدلیف درشت‌خس وخاراست

ني ني که تو بر اشتر تن شهره سواری — وندرره توجوی وجروبیشه‌وغار است

زین اشتر بیباك و مهارش بحذر باش — زیرا که‌شتر مست و براو مار(۵) مهاراست

---

[۱] : نام شهریست باندلس [۲] : هلاك ، [۳] : بیابانها ، [٤] : گناه ، [ا] ببندندت ازینسان ، [ب] : بمرادی ز پس ، [۵] : باره ،

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر — مرباز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراك — جهلست مثل عورت وپرهیز ازاراست
درسایهٔ دین‌رو که جهان تافته ریگی‌است — با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل — زیرا که سخن‌آب‌خوش‌وجهل‌خماراست
۵ بر علم تو حقّست گزاریدن حکمت — بگزار حق علم گرت دست گزار است
مرشاخ خردرا سخن حکمت بر گست — دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل توسیه از گرد جهالت — تا(ا)این دل چون قار(۱)توپر گرد وقار است وغباراست ظ
چون قارسیه نیست دل ما و پراز گرد — گرچه دل چون قار توپرگردوغباراست
خرما و ترنج و بهی ولوز بسی هست — این سبزدرختان نه همه بیدوچناراست
۱۰ آنسر که بزیر کله آز برنج است — درمرتبه‌دوراست‌ازآن سر که بداراست
اندر خور افسر شود ازعلم بتعلیم — آنسرکه‌زبس جهل سزاوار فساراست
بیهوده ودشنام مگردان بزبان بر — کاین هردو زتوبار براراست وبباراست
دشنام دهی باز دهندت زبی آنك — دشنام مثل چون درم دیر مداراست
دم برتو شمرد است خداوند تو زیراك — فرداش بهردم زدنی با تو شمار است
۱۵ یارت زخرد باید وطاعت بسوی آنك — اورا نه عدیلست‌ونه فرزندونه یاراست
اندر حرم آی ای پسرایرا که نمازی — کان را بحرم‌در کنی از مزد هزارا ست
بشناس حرم را که همینجا بدر تست — با بادیه و ریگ ومغیلانت چکاراست
کم بیش نباشد سخن حجّت هر گز — زیرا سخنش پاکتر از زرّ عیار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد — کم بیش‌شود زرّی‌کان باغش‌و بار است
۲۰

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعلُنْ مُفتعلُنْ فاعِلاتْ

آنکه‌بنا کردجهان زان‌چه خواست — گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و دراو روز و شب — گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده بنشیب از فراز — ابر شتابنده بسوی سماست

---

[۱]ظ: یا ، [۱] : از لغات اضدادست و بمعني سیاه و سپید هر دو آمده ،

مانده همیشه بگِل اندر درخت ... بازروان(۱) جانوران چپّ وراست

ور بدل اندیشه ز مردم کنی ... مشغله شان بیحدو بی منتهی است

میش وبزو گاو وخرو پیل و شیر ... یکسره زین جانور اندر بلاست

تخم و بر و برگ همه رُستنی ... داروی ما یاخورش جسم ماست

۵ هرچه خوش است آن خورش جسم تست ... هرچه نه خوش است ترا آن دواست

آهو و نخجیر و گوزن و تذرو ... هرچه مر اورا زگیاهان چراست

گوشت همیسازند از بهر تو ... ازخس وخاروپله (۱) کاندر فلاست

وز خس و وز خار بیبگاه و گاه ... روغن وپینو (۲) کنی و دوغ وماست

نیست زما ایمن نخجیر و شیر ... در کُه ونه مرغ که آن درهواست

۱۰ آتش بر دیگ پی کار تست ... آب ببیگار (۳) تو در آسیاست

باد بدریا در ما را مطیع ... کارکن و بارکش و بی مراست

آن چکنی آن نگر اکنون که خلق ... هر یکی از دیگری اندر عناست

روم یکی گوید ملك من است ... واندگری گوید چین مرمراست

این بسر گنج بر آورده تخت ... وان بیکی کنج درون بینواست

۱۵ خالد بر بستر خزّاست و بزّ ... جعفر در آرزوی بوریاست

این یکی آلوده تن و بی نماز ... وان دگری پاکدل و پارساست

این بد چون آمد و آن نیك چون ... عیب درین کار چگوئی کراست

وانکه برینگونه نهاد اینجهان ... زینهمه پرخاش مراورا چه خواست

با همه کم بیش که در عالمست ... عدل نگوئی که درینجا کجاست

۲۰ مردم اگر نیك وصوابست وخوب ... کژدم بد کردن زشت و خطاست

چیست جواب تو بیاور که این ... نیست خطا بل سخن بی‌ریاست

ترسم کاقرار بعدل خدای ... از تو بحق نیست ز بیم قفاست

دیدن و دانستن عدل خدای ... کار حکیمان و ره انبیاست

گرد هوی گرد تو کاین کار نیست ... کار کسی کو بهوی مبتلی است

---

(۱) : دوان ، (۱) : درختیست خود رو که بیشتر در هند رویدوصفاتی دارد وخوراك حیواناتست ، (۲) :کشك ، (۳) : کارفرمودن و مزد ندادن ،

قول و عمل هر دو صفتهای تست ‏ ‏ ‏ وز صفت مردم یزدان جداست

تا نشناسی تو خداوند را ‏ ‏ ‏ مدح تو اورا همه یکسر هجاست

بل فلك و هرچه درو حاصلست ‏ ‏ ‏ جمله یکی بندهٔ او را سزاست

(*) عالم جسمی اگر از ملك اوست ‏ ‏ ‏ ملکی بس بیمزه و بی بقاست

۵ پس نه مقرّی تو که ملك خدای ‏ ‏ ‏ هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست

وانکه فزون آمد اگر کم شود ‏ ‏ ‏ چون بهمه حال جهان را فناست

پس نشناسی تو مر او را همی ‏ ‏ ‏ قول تو بر جهل تو مارا گواست

اینکه توداری سوی من نیست دین ‏ ‏ ‏ مایهٔ نادانی و کفر و شقاست

معرفت کارکنان خدای ‏ ‏ ‏ دین مسلمانی را چون بناست

۱۰ کارکن است آنکه جهان ملك اوست ‏ ‏ ‏ کارکنان را همه او ابتداست

کارکنانند زهر دو ولیك ‏ ‏ ‏ کارکنی صعبتر اندر گیاست

آنکه ترا خاك ز کردار او ‏ ‏ ‏ برتن تو جامه و درتن غذاست

آنکه همی گندم سازد زخاك ‏ ‏ ‏ آن نه خدایست که روح نماست

اینهمه گرفعل خدایست پاك ‏ ‏ ‏ سوی شما حجّت ما بر شماست

۱۵ پس بطریق تو خدای جهان ‏ ‏ ‏ بیشك در ماش و جو و لوبیاست

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد ‏ ‏ ‏ از تو دراو زشت و خطا وجفاست

کارکنان را چو بدانی زحق (۱) ‏ ‏ ‏ آنگه بر جان تو جای ثناست

کارکن تیز توئی کارکن ‏ ‏ ‏ کار ترا نعمت باقی جزاست

بر پی و بر راه دلیلت برو ‏ ‏ ‏ نیك دلیلا که ترا مصطفی است

۲۰ غافل منشین که از این کار کرد ‏ ‏ ‏ تو غرضی یکسر و دیگر هباست

بره دین رو که سوی عاقلان ‏ ‏ ‏ علّت نادانی را دین شفاست

جان تو بیعلم خر لاغر است ‏ ‏ ‏ علم ترا آب و شریعت چراست

(*) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میآید و شاید که از غفلت کتاب اختلال ترتیبی درتحریر ابیات روی داده و در اصل چنین بوده :
عالم جسمی اگر ازملك اوست ، چون بهمه حال جهانرا فناست ، وانکه فزون آمد اگر کم شود ،
ملکی بس بیمزه و بی بقاست ‏ ‏ پس نه مقری توکه ملك خدای ‏ ‏ هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
بنا بر این احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است ، (۱) : بحق

زارزوی حسّی پرهیز کن — آرزو ایرا که یکی اژدهاست
عزّ و بقا را بشریعت بخر — کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای — بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر ناید خراست — گرچه مراورا چوتو آدم نیاست
۵ سوی خردمند زخر خرتر است — هر که مراو را بستوری رضاست
جان تو بیعلم چه باشد سُرُب — دین کندت زرّ که دین کیمیاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش — طاعت خوش نعمت (خلعت ظ) و نیکورداست
راه سوی دینت نماید خرد — از پس دین رو که مبارک عصاست
مرتن نعمت را طاعت سر است — نامهٔ نیکی را طاعت سحا(۱)ست
۱۰ طاعت بی علم نه طاعت بود — طاعت بی‌علم چو باد صباست
چون تو دوچیزی بتن وجان خویش — طاعت بر جان و تن تو دوتاست
علم وعمل ورز که مردم بحشر — زاتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجّت مگزین سخن — زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سراست — چشم خرد را سخنش توتیاست
۱۵ دیبهٔ رومی است سخنهای او — گر سخن شهره کسائی کساست

بحر متقارب مثمن مقصور

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولْ

خِرَد چون بجان وتنم بنگریست — ازین هردو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت — بدوکن عنایت که تنت ایدریست
۲۰ عنایت نمودن بکار غریب — سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود — تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی — که گمره شد آن کو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ — وگر نی تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست — اگر دیوت اندر خز ششتریست

(۱) : بکسر سین و حاء مهملتین مهر نامه است

چو تنت ازعرض جامه دارد بدان — که مر جانت را جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را — بیاموز کاین بس نکو گازریست
زدانش یکی جامه کن جانت را — که بیدانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان — مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
۵ بدین از خری دور باش و بدان — که بیدینی ای پور بیشك خریست
مگر جهل درد است و دانش دوا — که دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین — ز بس منفعت شگّر عسکریست
سخن به ز شکّر کرو مرد را — ز درد فرو مایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبر تر از مشتریست
۱۰ گلی جز سخن دید هرگز کسی — که بی آب و بی نم همیشه طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب — کت این هر دو بنیاد نیك اختریست
مراد خدای از جهان مردمست — دگر هر چه بینی همه سرسریست (برسربست ط)
نبینی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قول آوریست
۱۵ متاب ای پسر سر ز فرمان آنك — ازوت این بزرگیّ واین سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد عمّریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر — عقابست و نعمت چو کبك دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او — بفردوس شکر ترا مشتریست
جنان (۱) جای الفنج و ملك بقاست — بقائیّ و ملکی که نا اسپریست
۲۰ گر از بهر ملك آفریدت خدای — چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن — که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن — مراورا که صنعش بدین منکریست (۱)
چه چیز است ازاین چرخ گردان برون — درین عاقلان را بسی داوریست
۲۵ جهانی فراخست و خوش کاینجهان — در او کمتر از حلقهٔ انگشتریست

---

[۱] : جهان ، [۱] منکر بفتح کاف عربی دراینجا بمعنی شگفت و عجیب است ،

مر آنراست فردا نعیم اندرو | که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه | در او کاین سخن درخورظاهریست
چوتشنه نباشد کس آنجا بس آن | چه جای شراب هنیٔ ومریست(۱)
حذر کن زعام و زگفتار خام | گرت میل زی مذهب حیدریست
۵ ترا جان درین گنبد آبگون | یکی کار کن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملك سکندر کنون | که جانت درین سدّ اسکندریست
سخنهای حجّت بحجّت شمر | که قولش نه بیهوده وسرسریست

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مَفعولُ مَفاعیلُ فاعِلاتانْ

۱۰ از گردش گیتی گله روانیست | هر چند که نیکیشرا بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا | ماراً زجهان جز بقا هوی نیست
چون تو زجهان یافتي بقا را | پس چون که جهان درخورثنا نیست
گیتی بمثل مادر است و مادر | از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی | ناچیز شدن مر ترا روا نیست
۱۵ فانی نشود هر چه کان بقا یافت (زونظ) | زیرا که بقا علّت فنا نیست
ترسیدن مردم زمرگ دردیست | کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را | از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرایست | اینجا بطلب هرچه مرترا نیست
زین بند چوگشتی رها از آن پس | مرکوشش والفنج را رجا نیست
۲۰ گویند قدیمست چرخ و او را | آغاز نبود است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم | از گشتن او راست تر گوا نیست
چون نیست بقا (بقات ظ) اندرو ترا چه | گرهست مراورا فنا ویا نیست
این گردش هموار چرخ مارا | گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پیر چواین هست پس چگوئی | زین بهتر و برتر دگر چرا نیست

(۱): گوارنده و سیراب کننده ،

این جای فنا چو آسیائیست (همچو ظ) — آندیگر بیشك چو آسیا نیست
بسیج (۱) مر آن معدن بقا را — کاین جای فنارا بسی وفا (ا) نیست
داروی بدیّ و خطاست توبه — آن کیست که اورا بدو خطا نیست
روزیست مرین خلق را که آنروز — روز حسد و حیلت و دَها نیست
۵ آنروز یکی عادلست قاضی — کورا بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از (در ظ) جزای نیکی — بد را سوی اوجز بدي جزا نیست
آنروز دو راهست مردمان را — هرچند کشان حدّ و منتهیٰ نیست
یکراه همه نعمتست و راحت — یکراه بجز شدّت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عمیٰ نیست
۱۰ بنگر که مرآن را خزاست بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست
وانرا که بر آخر ده اسب تازیست — در پای برادرش لالکا (۲) نیست
مسعود همی بر حریر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آنروز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مر آنرا براین بنا نیست
مر چشم خرد را زعلم بهتر — ای پور پدر هیچ توتیا نیست
۱۵ گر بردل تو عقل پادشاهست — مهتر زتو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین خیره مشوکاینسخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — آن را که بدستش خرد عصا نیست
چون دین وخرد هستمان چه باکست — گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین است — دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
۲۰ بفروش جهان را بدین که او را — از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من — گردنت هنوز از هویٰ رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را (ا) — هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است — نزدیك من آن فعل (نعل یا مرداظ) باروا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خرسند — با هوش وخرد جانت آشنا نیست

---

[۱] : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور ، [ا] : بقا ،
[۲] : کفشی است که اهل رستاق پوشند ، [ا] : دیواست ،

این آرزو ایخواجه اژدهائیست | بد خو که ازاین بدتر اژدها نیست
ایزد برهاندت (۱) از بلاهاش | بهزین سوی من مرترا دعا نیست
من مانده بیمگان درون از آنم | کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را | اندر دل من معدن چرا نیست
۵ ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست | آن را که ریا هست پارسا نیست

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفعولُ فاعِلاتُنْ مَفعولُ فاعِلاتُنْ

مرچرخ راضرر نیست درگشتنش خبر نیست (وزط) | بس نادره درختیست کش جزبشر ثمر نیست
حصني قویست کورا دیوارهست و در نیست | بازیست کش تذروان جز جنس جانور نیست
۱۰ چون گربه جزکه فرزند چیزی دگرش خور نیست | آنراست نیکبختي کوراچنین پدر نیست
وین بدپدر بلشی (پسر ط) را در خورد جز حذر نیست | زیرا ز بیوفائی شکّرش بی حجر نیست
جزمکرو غدر اورا چیزدگر هنر نیست | دستان و بند اورا اندازه نیّ ومر نیست
جز صبر تیر اورا اندرجهان سپر نیست | مرغیست صبرکوراجز خیر بال و پر نیست
وانمرغ را بجزغم چون دانهٔ دگر نیست | برخیزو پای اوگیر گرهست روی و گر نیست
۱۵ تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست | ابر زمانه را جز غدر وجفا مطر نیست
پردو دآتشش را جزمکرو جزشرر (وشرط) نیست | شاهی است کش مراورانه خیل و نه حشر نیست
ازخلق ولشکرش (ازخلق لشکرش ط) جزبیدین وبدگهر نیست | اوباش وخیل (اوباش خیل ط) اورا براهل دین ظفر نیست
بیدین خراست بیشك گرچه بچهره خر نیست | بیدین درخت مردم بیداست و بارور نیست
داند خردکه مردم اینصورت بشر نیست | بل جزکه دادو دانش برشخص مردسر نیست
۲۰ گرگست نیست مردم آنکس که دادگر نیست | برتر زداد از ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر زبار حکمت بر شاخ نفس بر نیست | خوشتر زنفس دانازی عاقلان شکر نیست
بگریز از آن که فخرش جزاسب وسیم وزر نیست | ورچه سُرُو(۱) ندارد آن دان که جزبقر نیست
هرچند هست بدساز(ب) (مارط) ازمرد بدبتر نیست | بافعل بد منافق جزمار کورو کر نیست
ورنیست(ج) بدمنافق شراب برتر(د) نیست | از مردمی برونست هر کونکو سیر نیست

[ا] :برهانادت ، [۱] : شاخ گاو وغیره باشد ، [ب]ط: باساز ، [ج] : ظاهراً « هست »
[د] : شرآب بدبتر، والظاهر : از شر سیر بتر ،

بهتر زدین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست — دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نیست
آبیکه جز دل وجان آن آبرا شمر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر [۱] نیست
کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرّ نیست
۵ نیکو ثمر شو ایراك مردم بجز ثمر نیست — آنرا که در دماغش مر دیو را ممرّ نیست
بر حجّت خراسان جز پند مشتهر نیست — وین شعر من مر اورا جز پند زیب وفر نیست
این بس بصر دلشرا گر در دلش بصر (ا) نیست — زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون پندهاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

۱۰ مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلانْ

چون در جهان نگه نکنی چونست — کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ وراغ [۲] مفرش زنگاری — پر نقش زعفران و طبرخونست
وان ابرِ همچو کلبهٔ ندّافان (۳) — اکنون چو گنج لولو مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر — مرّیخ چون صحیفهٔ پر خونست
۱۵ چونست بار شاخ و سمن پروین — که ماه نو خمیده چو عرجونست
با چرخ پر ستاره نگه کن چون — پر لاله سبزه درخور و مقرونست
چون روی لیلی است گل وپیشش — سرو نوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیکن — این مشتری بعنبر معجونست
مشرق بنور صبح سحر گاهان — رخشان بسان طارم زریون (۴) است
۲۰ گوئی میان خیمهٔ پیروزه — پرزاب زعفران یکی آهون (۵) است
دشت ار (ا) چنین نبود بماه دی — بارد بیبهشتماه چنین چون است
صحرا بلاژورد و زر و شنگرف (٦) — ازبهرچه مُنقّش ومدهون (ج) است

---

[۱] : بفتحتین بمعنی نخوت وتکبر ، [ا] : لبشرا گر درلبش نظر ،[ب] ظ: دگر،
[۲] : مرغزار و صحرا ودامن کوه ، [۳] : پنبه زن ،[۳] : سبز و خرم و زرد رنك را کویند ، [۵] : رخنه و سوراخ ، [ا] : این ، [٦] : با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا بمعنی سرنجست که نقاشانرا بکار آید و معرب آن شنجرفست ، [ج] : مرقون ،

خاكي كه مرده بود و شده ريزان — آكنده چون شد و زچه گلگون است
اين مشكبوی سرخ گل زنده — زان زشت خاك مردهٔ مدفون است
آن مرده را كه كرد چنين زنده — هركس كه اين نداند مغبون است
اين كار از آنكه زنده كند مارا — ايزد بحشر مايه و قانون است
٥ اين مرده لاله را كه شود زنده — يم سلسبيل و محشر هامون است
وان خشك خار وخس كه بسوزندش — فرعون بی سلامت و قارون است
واندر حرير سبز ستبرقها — سيب وبهی چو موسي وهرون است
دوزخ تنور شايد مرخس را — گل در بهشت باغ همايون است
وندر بهشت خواهد بد ميده (١) — آنجا چنين كه ايدر واكنون است
١٠ پس هم كنون تو نيز بهشتی شو — كان از قياس نيز هميدون است
نه خار در خور رطب و نخلست — نه گل سزای آتش وكانون است
پس نيست جای مؤمن پاكيزه — دوزخ كه جای كافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود كافر — كان جايگاه مؤمن ميمون است
بنديش ازين ثواب و عقاب اكنون — كاين در خرد برابر و موزون است
١٥ گر ديگر است مردم و گل ديگر — اين را بهشت نيز دگرگون است
خرما و ميوه ها ببهشت اندر — داني كزين بهست كه ايدون است
ای فتنه بر علوم فلاطونی — اين تاج علمهاي فلاطون است
آن فلسفه است و اين سخن دينی — اين شكر است و فلسفه هپيون (١) است
از علم خاندان رسولست اين — نه گفتهٔ عمر و فثريغون (٢) است
٢٠ در خانهٔ رسول چو ماه نو — تأويل روز روز بر افزون است
در كار نيك و خوی كم آزاری — فرزند را وصيّت مأمون است
گر بد خويست خار وسمن خوشخوی — اين لاجرم گرامی و آن دون است
دل را بدين بپوش كه دين دل را — درخورد بام وساخته برهون (٣) است

[١] : بد ميوه ، [١] : يعنی افيون ، [٢] : حكيميست عجمی زاد ،
[٣] : حصار درخانه و محوطه ،

جان را بعلم شوی که مر جان را — علم ای پسر مبارك صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن — در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است و بامزه و دریا — از ناخوشی وزهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه — گر جانت برهلاك نه مفتون است
٥ دریا نه آب گر بمثل آبست — چون بر لبش نه تین ونه زیتون است
گرد مثل مگرد که علم او — از طاقت و تحمّل بیرون است
تأویل را طلب که جهودان را — این قول پند یوشع بن نون است
تأویل بر گزیدهٔ مار جهل — ای هوشیار نادره افسون است
تأویل در سیه شب (ا) ترسائی — شمع وچراغ عیسی و شمعون است
١٠ این علم را قرارگه و گشتن — اندر بنان حجّت مادون(ب) است
این راز را درست کسی داند — کش دل بعلم دعوت(د)مشحون است

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتَعِلُنْ مُفتَعِلُنْ فاعِلات

ای پسر ار عمر تو یك ساعت است — ایزد را برتو در او طاعت است
١٥ نعمت تخمست و بر او شکر بار — وین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکر هاست — عمر(علم ظ) سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر — بر تو بدیوانگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر — سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ وبتش خوان ازآنك — چون بت با قامت و بی قیمت است
٢٠ گر تو همی مردم خوانیش از آنك — از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر (گشته ستور ظ) — زانکه براو نیز بزر حلیت است
هر که نداند که کدامست مرد — همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و زبان ※ — دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد — او سخن و کالبدش لعبت است

[ا] : تأویل حق در شب ، [ب] : مأذونست ، [د] : وحدت ،
※ : اشاره بحدیث «المرء بأصغریه قلبه ولسانه» ،

جز که سخن یافتن ملك را — هیچ نه مایه است و نه نیز الفت (ا) است
جز بسخن بنده نگردد ترا — آنکس کو با تو ز یك نسبت است
مرد رسولست وستورند پاك — اینکه همی گویند این امّت است
مرد سخن یافته را در سخن — حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجّت و برهانِ و سؤال و جواب (برهانِ سؤال ظ) — ضربت تیغ وسپر ایفت (ب) است
حربگه مرد سخندان بسی — صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ — همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر — یشکش چون تیر تو با هیبت است
قولت تیر است و زبانت کمان — گرت بدین حرب بدل رغبت است
هرکه بتیر سخنت خسته شد — خستگیش ناخوش و بي‌حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه — بیخردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن راهبر جنّت است
روی متاب ازسخن خوب و علم — کاین سوی مردم ثمرو نعمت است
پرورش جان بسخنهاي خوب — سوی خردمند مهین جُنّت (ج) است
کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره و درخفیت است
هیچ مشو غرّه گرا وباش را — چند گهك نعمت یا دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانك — خلق کنون جاهل ودون همت است
توبه کند شیر زشیری هگرز — گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
سرو همیوالد (*) اگر چند خار — خشك ونگونسارو سقط قامت است
نیك و بد عالم را ای پسر — همچو شب وروز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی — سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است — نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانك — نعمت را بر اثرش نکبت است

[ا] آلتست، ظ ، [ب] : جرأت، حربت [ج] : حسنت، [*] بوزن و معنی بالد .

خوك همه شرّ و زیانست و نحس — میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای — از تو سلامست و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوك میش — زان شَره(۱*) و نحس در او خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا — هم خرد و هم تن و هم طاعت است
۵ نیك نگه کن که برین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست ازینها ترا — اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه است از املاك او — با کثر آنست که از رشوت است
وانکه همیگوید من زاهدم — جهل خود او را بترین زَلت (۲) است
گوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و مسخره و طیبت است
۱۰ بیت و غزل بر طلب فحش و لهو — بیهنران را بدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار — تا فلك و خلق برین عادت است
بیهده گفتار بیکسو فکن — حجّت تو بر سخن حجّت است
ور تو خود از حجّت بی حاجتی — نه بتو مر حجّت را حاجت است

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۵ فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلاتْ

هر که گوید که چرخ بیکار است — پیش جانش زجهل دیوار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود — هیچ گردندهٔ که بیکار است
چون نکو ننگری که چرخ بروز — همچو نیلست و شب چو گلزار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز — زین اگر بر رسی سزاوار است
۲۰ اصل بسیار اگر یکیست بعقل — پس چرا خود یکی نه بسیار است
وان کزو روشني پدید آید — روشن و گرد گرد و نوّار است
چون که برهان همی نگوید راست — علم برهان چو خطّ پرگار است
جنبش ما چرا که مختلف است — جنبش چرخ چون که هموار است
اصل جنبش چرا نگوئي چیست — چون نجوئی که این چه کاچار(۳) است

[۱] : افراط درشهوت ، * زانکه شرو ، [۲] : لغزش قدم ،
[۳] : آلات و ادوات و ما یحتاج خانه

خاك خوار است و رُستنی زانست | کایستاده چنین نگونسار است
جانور نیست با نگونساری | لاجرم زنده و گیا خوار است
وینکه سر سوی آسمان دارد | باز بر هر سه میر و سالار است
مر ترا بر چهارمین درجه | که‌نشانده‌است وین‌چه بازار است
۵ زیر دستانت چون که بیخردند | چون‌تراهوش‌وعقل وگفتار است
با همه حالتی (١) که حیوانراست | مر ترا با سخن خرد یار است
مر ترا نزد آنکه اینها داد | نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی وخورد چون خر خوش | پس‌ترا هوش وعقل‌چه بکار است
ای پسر ننگری که عقل و سخن | چون برین خلق سر بسر بار است
۱۰ عقل بار است بر کسی که بعقل | گربز(١)و دزد وجلدوطرار است
رش(٢)و سنگ کم و ترازوی کژ | همه تدبیر مرد غدّار است
عقل در دست این نفایه گروه | چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد | به از آن ژاژ خای صد بار است
گرگ درّنده گرچه کشتنی است | بهتر از مردم ستمگار است
۱۵ ازبد گرگ رستن آسان است | وزستمگار سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو بخورد | گرگ‌صعب تو میرو بُندار (٣) است
نزد هرکس بقدر قیمت او | مر خرد را محلّ و مقدار است
هم برانسان که بار بر دو درخت | بریکی میوه بردگر خار است
همچنان کز نم هوا ببهار | شوره گلزار و باغ گلزار است
۲۰ دزد اگر عقل را بدزدی برد | لاجرم چون عقاب بردار است
توبپیش خرد از آن خواری | که خرد پیشت ای پسر خوار است
مر خرد را بعلم یاري ده | که خرد علم را خریدار است
نیك و بد زو بدان پدید آید | که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود زنیکان نیك | داند این مایه هرکه هشیار است

[ا] : آلتی . [١] : مکار و محیل (٢) : کنایه ازآب زدن متاع خشك است برای اینکه سنگین شود . [٣] : چون گلزار . بزرك و سردار را گویند

عقل نیکی پذیر اگر در تو ‌‌ ‌ بد شود برتو زین سخن عار است
مخورانش مگر که علم و خرد ‌ ‌ هم ازاکنون که زار و ناهار(۱) است
اندرو پودِ علم و نیکی باف ‌ ‌ کومرین هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنّت اوست ‌ ‌ جهل و عصیانت رهبر نار است
۵ خوی نیکو و داد را بلفنج ‌ ‌ کاین دو سیرت زرسم احرار است
خوی نیکو و داد در امّت ‌ ‌ اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو ‌ ‌ که جهان پرخسان و اشرار است
داد کن کز ستم بداد رسی (ا) ‌ ‌ وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی ‌ ‌ نیست بیمار هر که بیمار است
۱۰ هر که نازاردت میازارش ‌ ‌ که بهین بهان (۲) کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند ‌ ‌ هم بر او فعل زشت او مار(ب) است
کار فردا بعدل خواهد بود ‌ ‌ گرچه امروز کار باوار (۳) است
صاحب الغار خویش دینرا دان ‌ ‌ که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان وتن بطاعت وعلم ‌ ‌ بار عصیان که بر تو انبار است
۱۵ بفکن بار و زیر بار مخسب ‌ ‌ چون گنه بر تنت بخروار است
چند غرّه شوی بفرداها ‌ ‌ که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را ‌ ‌ که نه برگشت چرخ مسمار است
خویشتنرا بطاعت اندر یاب ‌ ‌ اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیرو بفکن از تن بار ‌ ‌ گرسوی جانت پند را بار(٤) است
۲۰ بدل پاك بر نویس این شعر ‌ ‌ که بپاکی چو درّ شهوار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مفعولُ مفاعیلُ فاعلاتان

آن بی تن وجان چیست کوروان است ‌ ‌ که شنید روانیکه بی روان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود ‌ ‌ بیرون زجهانست ودر جهان است

---

[۱] : گرسنه و ناشتا ، [ا] : برنج آئی : [۲] یعنی بهترین بهتران ،
[ب] : یار است ، [۳] آوار درینجا بمعنی ظلم وستمست ، [٤] : اجازت و رخصت ،

خود هیچ نیا ساید و نجنبد — جنبنده همه‌زیراو ـخران (۱)است

پیداست بعقل و زحس (۱) پنهان — گرچه نه خداوند کامران است

هرچ او برود هر گزی نباشد — او هرگزی و باقی و روان است

با طاقت و هوشیم ماو اوخود — بی طاقت وبی‌هوش وبی توان است

چون خطّ دراز است بی فراخا — خطّی که در ازاش بیکران است

همواره بر آن خطّ هفت نقطه — گردان پس یکدگر روان است

با هرکس از او بهره ایست بیشك — گر کودك و یا پیر یا جوان است

هر خردی ازوشد کلان واو خود — زی عقل‌نه‌خرداست ونه‌کلان است

اوخود نه سپید است واین سپیدی — بر عارضت ای پیر ازو نشان است

نشگفت کزو من زمن شدستم — زیرا که مراورا لقب زمان است

سرمایهٔ هر نیکی زمانه است — هرچند که بد مهر وبی‌امان است

الفنج کن اکنون که مایه داری — از منت نصیحت برایگان است

زو هر دو جهان را بجوی ازیرا — مر هردوجهان‌رازمانه‌کان(۲) است

بیرون کن ازین کان مرآنجهانرا — کاین کار حکیمان و راستان است

دنیا را نستانم برایگان من — زیرا که جهان رایگان گران است

آن‌کاین سوي او بی بهاو خوار است — فردا سوی ایزد گران (ب) ازانست

وین خوارسوی آنکس است کورا — بر منظر دل عقل پاسبان است

جائی است برین بام لاجوردی — کانجای ترا جاودان مکان است

بگشای در آسمان بنیکی — نیکیت کلید در آسمان است

دانا بسوی آنجهان ازینجا — از نیکی بهتر دری ندانست

نیکیت بکردار نیز باید — نیکی تو خود جمله بر زبان است

زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پر غدر تو دخانست

از دست تو خوش نایدم نواله — زیرا که نواله ات پر استخوانست

تو پیشروِ این رمهٔ بزرگی — جان‌و دل من زین رمه رمانست

---

[۱] : بکسر خاء وراء مشدد وراء مخفف رام و مطیع ،

[۱] : ز خویش ، [۲] : معدن ، [ب] : گرامی آنست

زیرا که چوتو زوبعه(۱) نهازاست — اندر رمه ابلیسشان شبانست
هرکس که ز دستان بیکرانتان — ایمن بنشیند بداستانست
خاصه بخراسان که مر شما را — آنجا زِه وزاد (۲) است وخانمانست
یك فوج قوی لاجرم بدان مرز — از لشکر یأجوج مرزبانست
۵ براهل خراسان فراخ شد کار — امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا — پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان — چون بتکدهٔ هند و چینستانست ☆
زی رود و سرود است گوش سلطان — زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور — ای شاه که این جشن خسروانست
۱۰ وز دولت خود شاد باش ازیراك — دولت بتو ای شاه شادمانست
وزمطرب سلطان بدین سخنها — در شهر نکو حال بافلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن — بی نان جواز (ا) غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد — چه جایگه (از) * علم یاقرانست
مهمان بلیس است خلق و حجّت — بیچاره بیمگان از آن نهانست
۱۵ آنرا که بر اُمّید آنجهان نیست — این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگانرا بماه بهمن — خفتانهٔ خر خزّ و پرنیانست
کاهیست تباه اینجهان ولیکن — که پیش خرو گاو زعفرانست
ای برده ببازار اینجهان عمر — بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی — وین آبِ ترا مرگ ناودانست
۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد — باز ای عجب این کار برچه سانست
ما را خرد ایدون همینماید — کانجای قدیمست و جاودانست
بس سخت متازید ای سواران — گر در کفتان از خرد عنانست
زیرا که برین راهِ تاختنتان — بس ژرف یکی چاه بی فغانست

---

[۱] : اسم للشیطان او رئیس الجن ، قاموس ، [۲] : در فرهنك جهانگیری گفته این لغت از توابع است بمعنی اهل و عیال وزن و فرزند وبهمین شعر استشهاد کرده ، ☆ : اصل ترکیب چینستان است بملاحظهٔ وزن شعرچین ستان خوانند ، [ا] : بنان چونی از ، * : تصحیح‌قیاسی،

زین راه بیکسو شود هر آنکو | برجان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوي چاه را ببینی | گر برسر تو عقل دیده بانست
زان مینرود بر ره تو حجّت | کز چاه برون راه بیگمانست

بحر تقارب مثمن مقصور

۵ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولْ

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان | رونده است همواره بیشیّ وکاست
اگرچه بیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت | ازیرا سخن را درین رو بهاست
۱۰ جهان گر یکی گوز نیکو شود | بدان گوز در مغز مردم سزاست
وگر چند مائیم مغز جهان | گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او | چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب | بدندان ما در گیارا فناست
ولیکن چو زنده است درما گیا | پس از مرگ مارا امید بقاست
۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاك | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح | چنان چون برین قول ایزد گواست
بیك دانه گندم در ای هوشیار | مسیح است بسیاروبی منتهیٰ است
نمرد است و هرگز نمیرد گیا | که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست | که بوی ومزه ورنگ را مبتداست
۲۰ گیا سوی هشیار پیغمبر است | که با خالق وخلق پاك (ا) آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر | وگر من پدرتم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقي گیاهست از آنك | بقا و فنا را در او ملتقیٰ است
بشخص است فانی و باقی بنوع | پس این گوهری عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین | چو تو هر کسی بر بلا (ب) مبتلیٰ است

[ا] : که باخالق پاك وخاق ، ظ ، [ب] : بقا ،

بیا تا بقا را مهیّا شویم | که اینجای بس ناخوش وبینواست
جهان گر چه از راه دیدن پریست | ز کردار دیو است و نر اژدهاست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند | نه جای محابا نه روی رپاست (۱)
همه بیشی او بجمله کمیست | همه وعدهٔ او سراسر هباست
۵ کجا نقطهٔ نور بینی در او | یکی دود چون دیُوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست | بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو است ای برادر در او | هرانچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکبست اینجهان بس حرون(۱) | که شرّش رکاب و عنانش عناست
چو در عادت او تفکّر کنی | همه غدر و مکر و فریب ودَهاست
۱۰ پس آن به که بگریزی از غدر او | کزو خیر هرگز نخواهدت خاست
مگر طاعت ایزد بی نیاز | که اوراست فرمان وتقدیر وخواست
دو رهبر بپیش تو استاده اند | کزایشان یکی عقل ودیگر هوی‌است
خرد ره نمایدش زی خُشندیش(۲) | ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی که تلخ است بارش مکار | ازیرا رهت بر سرای جزاست
۱۵ بطاعت همیکوش و منشین بر آن | که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاك زنگ گناه | ازیرا گنه درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن بخسب | که بهتر رهی راه خوف ورجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ | سوی عاقلان مر زبان را زناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر | که این هردو برتو وبال ووباست
۲۰ بدانچت بدادند خرسند باش | که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر خیر دوجهانی (۞) امید دار | گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزادهٔ | ازیرا که این زان وآن زین جداست
در رستگاری بپرهیز جوی | که پرهیز بهتر ز ملك سباست
گزین کن جوانمردی وخوی نیك | که این هردوان عادت مصطفی است
۲۵ سخاوت نشان گر ثنا بایدت | که بار درخت سخاوت ثناست

[ا] مراست ، [۱]: چموش وسرکش ، [۲] : مخفف خشنودیش، [۞] بسکون جیم جهان،

به از بر درخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی وجانت ازهوی دوردار — ازیرا هوی چشم دل را عمی است
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرد او مرهوی را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
۵ که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کساست

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعِلُنْ مُفتعِلُنْ فاعِلاتْ

ای پسر آسایش من رفتنست — زانکه قرارم بدگر مسکنست
روز و شب روشن و تاریم زاد — زین جسدم تاری و جان روشنست
۱۰ آب بپرویزن‌در چون بود — جان من آب و تن پرویزنست
گشتن این گنبد گفتت که نیست — گشتن او گشتن بل کشتنست
نیش نهان دارد در زیر نوش — سوسن خوشبویش چون سوزنست
دشمن ما برما در جای خویش — بد نکند گرچه بدل دشمن است
چون که بجای تودر ای چرخ پیر — خلق بجان یکسره نا ایمن است
۱۵ مهر براو مفکن و بفکنش دور — زانکه بد و سرکش ومهرافکنست
خارش گیتی زسرت کی شود — تات بر انگشت یکی ناخنست
درفرحش زانده ترس و بدان — کاخر هر سور جهان شیونست
وزغم او تنگ مکن نیز دل — صبر همیکن که شب آبستنست
بر بد مشتاب ازیرا شتاب — بر بدی از سیرت اهریمنست
۲۰ صبر بحرب فلك اندر ترا — چون بکشد تیغ قوی جوشنست
تخم ظفر نیست مگر صبر بر — صبر چو زیتون و ظفر روغنست
هرکه گرفته است سر شاخ صبر — زین عجبی شاخ سلامت چنست
هیچ مکن صحبت با خوی بد — خوی بد ایرا عدوی ریمنست
خوی بد اندر ره آزادگی — قید دودست و غل بر گردنست
۲۵ شاخ خوی بدتن گند است وزشت — بیخ خوی بد ز در کندنست
صحبت بدخو همه رنجست ازآن — یارش ازاو غمگن و او غمگنست

شهره بهار است ترا خوی نیك — خوی بد آثار دی و بهمن است
خوي نكو عادت پیغمبران — راه خوی نیك سوی رستنست
خوی نكو گیر كه با خوي نیك — مرد بماه دی در گلشنست
گوهر گویای ترا ساخته — تنت یكی نادره پیراهنست
٥ چون تو چنین فتنهٔ پیراهني — سوده شود پیرهن ار زاهنست
چون بغم معده در افتادهٔ — معده ترا ژرف چه بیژنست
نیستي آگه كه بروزی رسد — هر كه درین خانهٔ بي روزنست
ز قبل خوردني آورده اند — عقل ترا زین قبل خوردنست
گلخن بادانا گلشن شود — گلشن بابیخردان گلخنست
١٠ دین همه خیر است برو سوی دین — گرچه دل خلق بسوی دنست
جز كه قران نیست خزینهٔ علوم — مجمع علمست و براو خازنست
قبلهٔ خلقست زبهر نماز — زو بهر اقلیم یكی مؤذنست
اوم رهانید ز دجال كور — حكمت را دلش كه قارنست
امّترا جمله بأمر خدای — از پدر و جدّش او ضامنست
١٥ علم خلایق همه از علم او — چون ز كهقاف یكی ارزنست
حجّت را شعر بتأیید او — نرم و مزیّن چو خز ادكنست

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

جزجفا بااهل دانش مرفلك را كار نیست — زانكه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست
٢٠ بد بسوی بد گراید نیك با نیك آرمد — آن مرا این را جفت نی وین مرآنرا یار نیست
مرد دانا بدرشیدو چرخ نادان بدكنش — نزد یكدیگر هگرز این هردورا بازار نیست
نیك را بد داردو بدرا نكواز بهر آنك — برستارهٔ سعدونحس اندر فلك مسمار نیست
نیست هشیار این فلك رنجه بدین گشتم ازو — رنج بیند هوشیار ازمرد كو هشیار نیست
نیك وبدبنیوش وبر سنجش بمعیارخرد — كزخرد برتربدو جهان سوی من معیار نیست
٢٥ مشك نادانان مبوی وخمر نادانان مخور — كاندرین عالم زجاهل صعبتر خمار نیست
مردمی ورز وهگرز آزار آزاده مجوی — مردم آزادان كزو آزاده را آزار نیست

این جهان را هست و ما را هی ومرکب خوی ماست ‌ ‌ رنجه گرد دهر که از ما مرکبش رهوار نیست
این جهانرا سفله دان بسیار او اندك شمر ‌ ‌ گرچه بسیار است داد سفله آن بسیار نیست
هرچه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان ‌ ‌ گر نخواهی رنج پس با خیر اویت کار نیست
از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور ‌ ‌ چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
۵ آنکه طرار است زر وسیم برد و اینجهان ‌ ‌ عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست
عمر تو زریست سرخ ومشك او خاکیست خشك ‌ ‌ زر بنرخ خاك دادن کار زیرك سار نیست
مار خفته است اینجهان زو بگذر و با او مشور ‌ ‌ تا نیازارد ترا اینمار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی پود و تار ‌ ‌ وآنچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست
دام داران را بدان و دور باش از دامشان ‌ ‌ صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
۱۰ زانکه دین رادام دارد بیشتر پرهیز کن ‌ ‌ زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست وخوش ‌ ‌ گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او برشوت اژدهای هفت سر ‌ ‌ گوید این فربی یکی یاریست بالله مار نیست
حیلت ومکر است فقه وعلم او وسوی او ‌ ‌ نیست دانا هرکه او محتال یا مکار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست ‌ ‌ ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
۱۵ علم خورد و برد کردن درخور گاو و خر است ‌ ‌ سوی دانا اینچنین بیهوده ها را بار نیست
چون نگوئی کت خدا از بهر چه موجود کرد ‌ ‌ گر مر اورا با تو شغلی کردنش ناچار نیست
وانکه(ا) او خود کرده باشد باز چون ویران کند ‌ ‌ خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیك از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو ‌ ‌ کز بد و نیك تو اورا رنج نی(ب) و بار نیست
گر همی گوید که یك بد را بدی هم یك دهد ‌ ‌ باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار(*) نیست
۲۰ چون کند سی ساله عاصیرا عذاب جاودان ‌ ‌ اینچنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب ‌ ‌ خشم یکسونه سخن گستر که شهرآوار(۱) نیست
بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست ‌ ‌ چون که دیو و جانور را بیم زخم و دار نیست
چون نجوئی حکمت اندر کژدمان و مار صعب ‌ ‌ وین درختانی که برگ و بارشان جز خار نیست
گرچه اندك بیگمان حکمت بود صنع حکیم ‌ ‌ لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

[ا] : وانچه ، [ب] : رنج کار ، * مخفف رستگار ، [۱] : چندین معنی دارد یکی هم بمعنی خراب آمده ، فرهنك جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

راه بنمایم ترا گر کبر بندازي ز دل — جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق — هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان درقهر جبّاران بتیغ ذوالفقار — هیچکس انباز و یار حیدر کرّار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار — نه مسلمان و نه مشرك را در این پیکار نیست
۵ همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست — تیغ تیزی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور — آن بی این موجودنیّ و این بی آن با نوار نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست — شیعتست انکو که اندر عهد او بستار(۱) نیست
برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد — جز علی گنجور نبود جز علي بُندار(۲) نیست
وانکه یزدان برزبان او گشاید قفل علم — جز علیّ مرتضیٰ اندر جهان دیار نیست
۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر باطبع او از بهر آنك — چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
هرکه نور آفتاب دین جدا گشته ازو — روز هاي او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت — چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان — جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو — باعدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر — هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
سوي یزدان منکراست آنکو بتو معروف نیست — جز بانکار توام معروف را انکار نیست
ناصبي را چشم کوراست و تو خورشید منیر — زین قبل مرچشم کورش را بتو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیك من لا بل خراست — طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست
مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تواند — برّ چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست
۲۰ من رهی را از جفای دشمن اولاد تو — خوابگاه و جای غیر از درّه و(ا) کهسار نیست
هرکسی را هست تیماری ز دنیا و مرا — جز زبهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست — دورتر باید زبیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو — روز محشر هیچ امید از رحمت جبّار نیست

[۱] : با اول مکسور بثانی زده سست و نا استوار ، [۲] : ظاهراً مخفف بنه دار است و مراد صاحبمایه وخانه دار ، در فرهنك جهانگیری گفته : کیسه دار وصاحب مکنت و تجمل را گویند و بهمین شعر استشهاد کرده ، [ا] : خوابگاه وجای خور جزغارها

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

ای بخود مشغول گشته چون نبات — چیست نزد تو خبر زین کاینات
خودچنین شدبربلند ازذات خویش — خیر خیر این نیلگون بی درکلات
۵ یا کسی دیگر مر او را برکشید — آنکه کرسی (ا) اوست چرخ باثبات
جزبصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز — شکل ورنگ وهیئت وجنبش بذات (۲)
چند بر ما این کواکب بنگرند — روز وشب چون دیده های بی‌ثبات
گر بخواهی تا بدانی گوش دار — وربدانی گوش من زی تست هات
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر — خطّهاش از کاینات و فاسدات
۱۰ جزدرختان نیست این خطّ را قلم — نیست این خطّ را جز ازدریا دوات
خطّ ایزد را نفرساید هگرز — گشت دهر و کائنات و سامکات
زندگانی هر سه خطّ ایزدند — مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حقّ را بچشم دل نگر — زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه میبینی بتانند ای پسر — کرد باید نامشان عزّیٰ ولات
۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد — کس ببت زاتش کجا یابد نجات
همچنان چو گفت میگوید سخن — دیو در عزّیٰ ولات اندر منات
حیلت و رخصت بدین درفاش کرد — مادر دیوان بقول بي ثبات
لاجرم دادند بی بیم آشکار — در بهای طبل و دف مال زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند — جز که در کهسارهای شامخات
۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ — در خراسان ازبنین و از بنات
کس نجوید می نشان از هفت زن — کامد است اندر قران زیشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی — مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتاتْ
هر زمان بدتر شود حال رمه — چون بود از گرسنه گرگان رُعات
گر بخواهد ایزد از عباسیان — کشتگان آل احمدرا دیات
۲۵ وای ابو مسلم که مر سفّاح را — اوبرون آورد زان ویران قنات(ج)

[ا] گوئی ، [ب] : جسم ـ صانع کجا یابد [ج] : ـ در کلات ، (۲) سباث ط

من ز لذّتها بشستم دست خویش | راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر | بر صراط از آتش دوزخ نجات

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتْ

۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست | یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لا بد که هر کسیش بمقدار عقل خویش | ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست
داناش گفت معدن چون و چراست این | ناداش گفت نیست که این معدن چراست
داننده فیلسوف چنین گفت در جهان | ما را ز کردگار جهان مایهٔ (ا) عطاست
چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای | پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
۱۰ بخشیدهٔ خداي ز تو کی شود جدای | آنکو جدا شود ز تو بخشیدهای ماست
از بهر گفتگوي (ب) زکار جهان و خلق | گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست
آن گفت این جهان نه فنائیست سرمدیست | این گفت کاین خطاست جهان را از و فناست
چون این و آن شدند جهان ماند برقرار | او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
فاني بجان نهٔ بتنی ای حکیم تو | جان را فنا بعقل محالست و ناسزاست (ج)
۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا | گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
باقی است چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو | فانیست زانکه کردهٔ این نیلگون رحاست
بیدانش آمدی و در اینجا شناختی | کاین چیست وان چه باشد این چون و آن چراست
چون و چرا نتیجهٔ عقلست بیگمان | چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
جز عقل کیست آنکه بد و نیك و بد ز خلق | این مستحقّ لعنت و آن در خور ثناست
۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است | بل قدر مردم از سخن و علم پر بهاست
بر جانور بجملــه سخنگوي جانور | زانست پادشا که بر او عقل پادشاست
چون تو خدای خرشدی ازقوّت خرد | پس درتوعقل عقل (د) خدایست قول راست
بی هیچ علّتي ز قضا عقل دادمان | زا روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد | کاین گوهر شریف مرآن هدیه را بهاست
۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف | وان فلسفه است وین ره آثار انبیاست

[ا] : هدیه و ، [ب] : جستجوی [ج] : نا رواست، [د] : پس عقل بهرهٔ ز ،

این عالم اژدهاست وزانرو ترا خرد | پازهر زهر این‌قوی ومنکر اژدهاست
پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار | درخورد مکر نیست نه‌نیز از درهاست
هرچند رحمتست خرد برتو ازخدای | برهرکه بدکند بخرد هم خرد بلاست
ملك بقاست کام تو وین هردو کامرا | ازهر(ا) دوعالم‌ای بخرد عقل کیمیاست
٥ گر تو بدست عقل اسیری خنك ترا | وامر ترا که‌عقل(ب)بدست‌تو مبتلی'است
تخم وفاست عقل بتو مبتلی' شده | گرمر ترازتخم وفا برگ و بر جفاست
سوی وفاست روی خرد چون جفا کنی | مرعقلرا بسوی تو ای پیرپس قفاست
عدلست وارث همه آثار عقل پاك | عقلست آفتاب دل وعدل ازو ضیاست
ازعدلهاي عقل یکی شکر نعمتست | بخشندهٔ خرد زتو زیرا که شکر خواست
١٠ شکراست آب نعمت‌ونعمت‌نهال اوست | بی(ج)آب‌خوش‌نهال‌نگیردمگرکه(د) کاست
بی‌برگ‌صبرکردببایدا گرنه خوست (ذ) | بربدشتاب کردنباید که از هوی'است
هرکس که برهواي دل او تکیه میکند | تکیه‌مکن براوکه‌هوی'جوی‌خود هواست
آن گوی مرمرا که توانی زمن شنود | این پند مرترا بره راست‌چون‌عصاست
عالم یکیست خطّ کشیدهٔ خدای خلق | وان خطّ را میانه وآغاز ومنتهی'است
١٥ دنیا زبهر مردم و مردم زبهر دین | چون‌خطّ دایره‌که برانجامش ابتداست
علمست کارجان وعمل کارتن ز(ر)دین | ازعلم وازعمل چوتن وجان‌تو دوتاست
چون دین‌تو وفاست وفاتخم دینت‌را(ز) | یك‌تخم‌هست خوف ودگرتخم اورجاست
مرد خرد جدا نشد ازخر مگر بدین | آن‌کن‌که مردباخردازخر بدو جداست
کشت خدای نیست مگراهل علم ودین | جزاین دوتن همه خاروخس‌و گیاست
٢٠ پرهیز تخم مایهٔ دینست زی خدای | پرهیزگار مردم بادین و بي ریاست
پرهیزگار کیست کم آزار اگرکسی | از خلق پارساست کم آزار پارساست
لختی عنان بکش زپی اینجهان متاز | زیرا که تاختن زپس اینجهان عناست
برخاك فتنه چون شدهٔ برسما نگر | برخاك‌نیست‌جای‌تو‌بل‌ برتر ازسماست
گر زاسمان بخاك تو خرسند گشتهٔ | همچون توشور بخت بعالم دگر کجاست

[ا] : اندر ، [ب] : وائی‌تو گر خردت ، [ج] : با ، [د] : هگرز ، [ذ] : ازنیك صبرکردنبایدکه کاهلی است، [ر] :که [ز] : چون جان وتن‌دوتاست دوتخمست دینت را ،

ترسم ز آرزو بوجودت (ا) وبا رسد — زیرا که آرزو خرد خلق را وباست .
دردیست آرزو که بپرهیز به شود — پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد زتو طمع — پندیکه باطمع بود آن سربسر هباست
گیتی ببند طمع ببسته است خلق را — ازبند دور باش که پندش نه از وفاست
۵ ازدست بند طمع جهان چون رهاندت — جزهوشیار مرد کزین بند خود رهاست
بی توتیاست چشم تو وبردروغ و زرق — از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
رفتند همرهانت و باید همیت رفت — انده مخورکه جای سپنج است وبینواست
برگیر زاد راه که پرهیز وطاعت است — زینراه سر متاب که این راه اولیاست
چون بی بقاست این سفری خانه اندرو — باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست
۱۰ پرهیز کن بجان زخرافات ناکسان — هرچندباخسان کنی آنجا نشست وخاست
مسجد کلیسیا نشداست ای پسر هنوز — گرچه بشهر همبر مسجد (ب) کلیسیاست
اینست پند حجّت واینست مغز دین — وارایش سخنش چوگشنیز وکَرْوِیاست

بحر تقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

۱۵ زمین است وآبست وآنگه هواست — وباز آتش آمد بترتیب راست
کهین عالم اینرا نهد فیلسوف — که زندان جانست ودام بلاست
چهاراست گوهر فزون بی ازآنك — بکار اندرون بیحد و منتهیٰاست
مر آمیزش گوهران را بگوی — سبب چه که چندین صورزوبخاست
چرا بیش و کم گشت دروی نگار — چو گوهر نه اندر فزونی بکاست
۲۰ گر از سرّ افلاك و انجم نهی — مر افلاك را این قویٰ از کجاست
چرا گردد این گنبد گرد گرد — بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گر خانه اورا بدینسان چنین — ویا خود مراورا بطبع اکتفاست
طبیعت ندانم چه باشد مشیر — اگر تو بدانی بگویم رواست
گهر خوانمش یا عرض باز گوی — کزین هردو نامش کدامین سزاست
۲۵ عرض کی تواند بُدن زانکه او — بر این گوهران سربسر پادشاست

[ا] : ترسم کز آرزو خردت را ، [ب] : مَزْکِتْ ،

وگر گوهر است او پس از بهر چه ... از او صاف گوهر سراسر جدا است
نه قائم بذاتست و نی جا یگیر ... عرض نا پذیر است و بی التقاست
نه طولست اورا نه عرض و نه عمق ... نه اندر سطوح و نه در انتهاست
زمین همچو گوی و چو گوی آسمان ... فراوان مر او را دلیل و گواست
۵ تو مر گوی را چون نهی پیش و پس ... تو مر گوی را چون نهی چپّ و راست
چرا گفت این باد را کاین دبور ... چرا گفت آن باد را کان صباست
فنا هست اسطقسرا نزد او ... و یا خود مر او را همیشه بقاست
گر اجناس و انواع باقي بوند ... ز بهر چه مر شخصها را فناست
هیولای ثانی نمودی بمن ... پذیرفتم و هم بر اینم رضاست
۱۰ هیولاي اوّل بیان کن که چیست ... سؤالم ز کمّ و ز کیف و چراست
تفاوت در احوال ما ازچه روی ... هنوز چرا سال و مه درشقاست
گیا گر خورد جانور باك نیست ... چرا جانور جانور را چراست
چه کرد است این گوسفند ضعیف ... که در کشتن او ثواب وجزاست
چرا باز با چنگ و نایست نیز ... تذرو از چه معنی ازاو درعناست
۱۵ چه کرد است این بی گنه جانور ... که درچنگ جنسی چو خود مبتلی است
بهانه قضا و قدر دان و بس ... همه بیش وکم یکسره درقضاست
بتقدیر باید که راضی شوی ... که کار خدائی نه تدبیر ماست
مرا زابتدای جهان باز گوی ... که اقرار داریم کش ابتداست
برین هیچ برهان توانی نمود ... بگو گر ترا هیچ گونه نواست
۲۰ کثافت همه سربسر در زمیست ... لطافت همه سر بسر در سماست
گر افلاك جمله لطیفند پس ... بگو گرخرد با دلت آشنا ست
نخستین فلك ماه را منزلست ... دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلك باز خورشیدرا ... کزو مرجهان را سراسر ضیاست
زبر باز بهرام و برجیس وباز ... زحل آنکه تخم بلا و جفاست
۲۵ وچرخ مهین است و کیهان زبر ... که چرخ مهین معدن برجهاست
مهین عالم آنرا نهد فیلسوف ... که منزلگه انبیا و اصفیاست
چو آنجا رسیدی سخن بسته شد ... ندانم برون زین خلا یا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی | کزین بیش جستن فزونی خطاست
ره راست جوئی فضولي مجوی | گرت آرزو صحبت اولیاست
ره راست آنرا شناس از جهان | که بر سنّت احمد مصطفیٰ است
دریغا که دانش چنین خوار گشت | ندانم کسی کش بدانش هویٰ است
٥ نه دانندگان را زدانش بهی است | نه نزدیك کس دانشی رابهاست
دهان باز کرد است بر ما اجل | تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست
مداوا بود سیری از جانور | نه این درد را هیچگونه دواست
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست | دوراهست آن چیست خوف ورجاست
مهین نعمت ایمان شناس وبدان | که ایمان زایزد گرامی عطاست
١٠ ثوابست بر نیك مر نیك را | بدان را بهر حال بر بد جزاست
بود پارسائی کلید بهشت | خنك آنکسیرا که این پارساست
همه پارسائی نه روزه است وزهد | نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز | نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببیني بدان | که این بیشتر بهر روی و ریاست
١٥ ولیکن تو آن میشمر پارسا | که باطن چو ظاهر ورا باصفاست
کم آزاری و بردباریش خوست | دلش با وفا و کفش با سخاست

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فعولُنْ

جهانا چون دگر شد حال وسانت | دگر گشتی چو دیگر شد زمانت
٢٠ زمانت نیست چیزی جز که حالت | چرا حالت شداست از دشمنانت
چو رخسار شمن پرگرد وزرد است | همان چون بت ستانی بوستانت
عروسی پر نگار و نقش بودی | رخ از گلنار و از لاله دهانت
پر ازچین زلف ورخ پر نور گوئی | ببستندی مشاطه چینیانت
بچشمت کرد بد چشمی همانا | زچشم بد دگر شد حال و سانت
٢٥ نشاند از حلّها بی بهر مهرت | بشست از نقشها باد خزانت
زرومت کاروان آورد نوروز | زقیصور (١) آرد اکنون مهرگانت

[١] : نوعي ازکافوریست که آنرا قیصوری گویند ،

ازین بر سودی و زان بر زیانی / برابر گشت سودت با زیانت

ردای پرنیان گرمیبدرّی / چرا منسوج کردی پرنیانت

چو آتشخانه گر پرنور شد باز / کجا شد زندت و آن زندخوانت

هزیمت شد همانا خیل بلبل / زبیم زنگیان بی (۱) زبانت

۵ مرا از خواب دوشین دوش بجهاند / سحرگاهان یکی زین زنگیانت

اگر هیچم سوی تو حرمتی هست / یکی خاموش کن او را بجانت

اگر مهمان تست این ناخوش آواز / مرا فریاد رس زین میهمانت

چگویم ای رسول هجر گویم / فغان ما را ازین ناخوش فغانت

مرا از خانمان بانگ تو افکند / که ویران باد یکسر خانمانت

۱۰ سیه کرد و گران روز غریبان / سیاهی روی و آواز گرانت

برفتن همچو بندی لنگ از آني / که بند ایزدی بستست رانت

نشان مدبریت این بس که هرگز / چو عبّاسی نشوئی طیلسانت

نجوئی جز فساد و شر ازیرا / همیشه گرگ باشد میزبانت

زمن بگسل بفضل این آشنائی / نه برمن پاسبان کرد آسمانت

۱۵ بتو درخیرو شرّی نیست بسته / ولیکن فال دارند این و آنت

ببانگ بی گنه زاغ ای برادر / مگردان رنجه این خیره روانت

که بر تو دم شمرد است و ببسته / خدای کردگار غیبدانت

چو دادی باز دمهای شمرده / ندارد سود از آن پس آب و نانت

همه دام جهان بوداست بر تو / تن و اسباب عمر و سوزیانت

۲۰ گر او را وامهامی باز خواهند / چرا چون زعفران گشت ارغوانت

ترا اندر جهان رستنی خواند / از ارکان کردگار کامرانت

زماني اندرو مي خاك خوردی / نبود آگه کس از نام و نشانت

گهی بدرود خوشه ات ورزکاري / گهی بشکست شاخی باغبانت

وز آنجا در جهان مردمت خواند / زراه مام و باب مهربانت

۲۵ بدل داد از شکوفه و برگ و میوه / عم و خال و تبار و دودمانت

---

[۱] : بد ، ظ ،

درخت دینی و شاید که اکنون — گهر بارد زبان در فشانت
وزان پس کت کدیور پاسبان بود — رسول مصطفی شد پاسبانت
اگر سوی تو بودی اختیارت — نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت — ازآنسو کش که میخواهی عنانت
٥ یکی فرخنده گل بودی که اکنون — همی فردوس شاید گلستانت
یکی میشی که اکنون می نشاید — مگر موسیّ پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیك بودت — به آمد زان جهان مردمانت
درین فانی اگر نیکی گزینی — ازین فانی به آید جاودانت
اگر برآسمان میرفت خواهی — از ایمان کن وز احسان نردبانت

١٠ بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتْ

ای خردمند نگه کن که جهان درگذراست — چشم بیناست همانا اگرت گوش کراست
نه همیبینی کاین چرخ کبود ازبر ما — بسی از مرغ سبکپر تر و پرّنده تراست
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید — اندرین گنبد گردنده پس یکدیگراست
١٥ چون بمردم شود اینعالم آباد خراب — چون ندانی که دل عالم جسم بشراست
ازکه پرسی بجز از دل توبد و نیك جسد — چون همیدانی کومعدن علم و فکراست
ازکه پرسند جز از مردم نیك وبد دهر — چون براین قافلگی مردم سالار وسراست
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند — توازاینجای حذر گیر که جای حذر است
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر — توخرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست
٢٠ مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد — گرچه این خررمه ازعلم وخرد بیخبراست
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست — بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجراست
نشود غرّه ببسیاری جهّال جهان — که بسی سنگ بدریا در بیش از گهراست
گرهمی نادان را حشمت بینند سوی شاه — سوی یزدان دانا محتشم و باخطر است
هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما — بر سزای بشر وبرگ سزای بقر است
٢٥ جز خرد مند مدان عالم را تخم و بری — همه خاروخس دان هرچه بجز تخم وبراست
بید مانند ترنجست ز دیدار ببرگ — نیست دربرگ! سخن بلکه سخن در ثمراست

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد — نبود مردم هر چند که مردم صوراست
آن بصیر است که حقّ بصراندردل اوست — نه بصیراست کسی کش بسر اندر بصراست
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود — جز که هشیارکسی کزخردش پاوپراست
گرتو از هوش و خرد یافتهٔ پا و پری — پس خبرگوی مرازانچه برون زین اُکراست
۵ گرداین گنبدگردنده چه چیزاست محیط — نرم چون بادویاسخت چوخاك وحجراست
اگرآن سخت بود سوده شودچرخ براو — پس دلیلست که آنچیز ازو نرمتر است
پس چو نرمست جسدباشدآنچ اوجسداست — بینهایت نبود کاین سخني مشتهر است
پس چگوئی که ازآن نرم جسدبرترچیست — نیك بنگرکه نه این کارکسی بدنگر است
چرخ را زیر وزبر نیست بر اهل خرد — آنچ ازو زیر توآمـد دگریرا زبر است
۱۰ ور چنینست چگوئی که جداازبرماست — سخنت سوی خردمند محال وهدراست
وآنچه اورا زبر و زیر بود جسم بود — نتوان گفت که خالق را زیروزبر است
گشتن حال وسخن گفتن باوازوحروف — زبر و زیر همه جملـه بزیر قمر است
نظر تیره درین راه نداند سر خویش — ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذرواین کار بخواری مگذار — گرخرد را بدل وجان توبر رهگذراست
۱۵ وگرت رغبت باشد که درآئی زین در — بشنوازمن سخنی کاین سخن مختصراست
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای — بر خزینهٔ خرد و علم خداوند دراست
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست — اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او — با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز — سوی پیمانش که پیمانش ازآتش سپراست
۲۰ هنرو فضل و خرد درسیر اوست همه — همچواو کیست که فضل وهنراوراسیراست
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو — قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گر خرد مند بداند که بدین حال وصفت — باب علم نبی و باب شُبیر و شَبر است
وگرت رهبر باید بسوی سیرت او — زی رهٔو سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان دان و خداوند زمان — که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است
۲۵ رایت شاهانرا صورت شیر است وپلنگ — برسر رایت او صورت فتح وظفر است
او بقصر اندر آسوده وازخالق خلق — نصرت وتأیید ازحضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون | بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان | کف او شاید بودن که جهانرا جگر است
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند | آنکه درعالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر | رحمت وفضل توزی حجّت تو مستتر است
۵ گرچه کامش زغم وحسرت خشک گست زبانش | بمدیح پدر وجدّت و مدح توتر است
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو | دردماغ ودهن بندهات عود وشکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری | همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود | تاخداوند زمان‌را بسوی من نظر است

بحر مجتث مثمن مقصور

۱۰ مَفاعِلُنْ فعلاتُنْ مفاعِلُنْ فعلاتْ

اگر بزرگی وجاه وجلال در درمست | ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا | ترا از اسب وخر وگاو و گوسفند رمست (۱)
یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه | ترا رواق زنقش ونگار چون ارمست
چو مه گذشت توشادی زبهر غُلّهٔ (۲) تیم | ولیکن آنکه ترا غُلّه اوده بغمست
۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا | چرا ترا بسعادت رفیق وخال وعمست
کسی که داد بر اینگونه خواهد ازیزدان | بدان که راه دلش در سبیل داد کمست
ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش | چو بهرهٔ توضعیف ازطعام یک شکمست
نه هرچه هست مراورا همه تواندخورد | زنان خویش ترا بهره زان اوچه کمست
کسی که جوي روانست ده بباغش در | بوقت تشنه چوتو بهره زانش یك نخم (۳) است
۲۰ گرت نداد حشم توغم حشم نخوری | غم حشم همه بر جان اوست کش حشمست
زبانت داد ودل و گوش وچشم همچوامیر | نشان عدل خداي پسر درین نعمست

---

[۱] : یعنی رمه است ، [۲] : غُلّه دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزهٔ را گویند که. سر آنرا بچرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند وراهداران وتمغاچیان دارند تا زریرا که از مردم بستانند بمیان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و زریرا که مردم بطریق نذربیاورند در آن اندازند ، شیخ نظامی علیه الرحمه گفته :

خانهٔ غولند بپرداز شان | در غله دان عدم اندازشان « فرهنك جهانگیری »

[۳] نخم نخماً بالفتح وُیحرّكُ یعنی نخامه و آب بینی انداخت ، دراینجا مراد آب اندکست ،

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی | بجای آن که خداوند ملکت عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای | نه بر تن و درم و مال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل | هزار بار نکو تر زتخت و ملك جمست
اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم | درست شدکه خرد برتر و به‌از درمست
۵ تو پادشاه تن خویشی‌ای بهوش و ترا | تمیز وخاطر واندیشه وسخن خدمست
تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی | اگر چه میرسوی عام خلق محتشمست
قلم سلاحت وحجّت بپیش توسپراست | خرد ترا سپه است وسخن ترا علمست
سخن رسول دل وجان تست اگرخوبست | خبر دهد عقلارا بجانت (ا) محترمست
بهم شود بزبان برت لفظ با معني | اگرت جان سخنگوی با خرد بهمست
۱۰ تفاوتست بسی در سخن کز او بمثال | یکی مبارك نوش و یکی کشنده سمست
چو هوشیار گذاردش راحت وداروست | چو نارسای بکاردش شدّت و المست
یکی سخن‌که بود راست‌راست چون‌تیراست | دگر سخن که دروغ است پرزنغرو خمست
چو برق روشن وخوبست درسخن معنی | برون زمعنی دیگر بخار وباد وتم (۱) است
تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن | چو کیمیا نبود اصل او زباد و دمست
۱۵ زبان و کام سخنرا دوآلتند نه اصل | چنانکه آلت دستان ولحن زیرو بمست
ترا محلّ خدایست درسخن که همی | بتو وجود پذیرد سخن که درعدمست
زبهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست | زبهر غائب فردا رسول تو قلمست
دل توزانکه سخن ماند خواهدت شاداست | دل کسیکه درم ماند خواهدش دژمست
دژمش کرد درم لاجرم باخر کار | ستوده نیست کسی کوسزای لاجرمست
۲۰ دژم مباش زکمّی درم بدنیا در | اگر بطاعت وعلمت بدین درون ندمست
متاز بردم دنیا که کژدمش بگزدت | زکژدمش بحذر باش کش گزنده دمست
بدین ودنیا برخور خدایرا بشناس | که سنّتش همه عدلست ورحمت وکرمست
بشعر حجّت برگشت دفتر از حکمت | که خاطرش درپنداست ومعدن حکمست

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

۲۵ مَفعولُ مَفاعلُن مَفاعیلْ

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تا کی و چند

[ا] : که جانت ، [۱] : یعنی غبار ،

دل پر ز فضول و زند بر لب | زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باك | وز قول حکیمی و خرد مند
در فعل بفضل شو بیفزای (میفزای) | وز قول روانـدکی براو رند (در قول وروا نگهی ظ)
پندم چه دهی نخست خود را | محکم کمری ز پند دربند
۵ چون خود نکني چنانکه گوئی | پند تو بود دروغ و ترفند(۱)
پند از حکما پذیر ازیراك | حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست | خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو | بی عیب چو پارهٔ (۲) سمرقند
کاریکه ز من پسندت نايد | با من مکن آن چنان و مپسند
۱۰ جز راست مگوی گاه بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند
گند است دروغ ازاو حذر کن | تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسي | با یار بد از بنه (۳) مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری | گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیر ماه جو خورد | هرکو ببهار جو پرا کند
۱۵ از خندهٔ یار خویش بندیش | آنگاه بیار خویش برخند
برفعل چو زهر نیست پازهر | جز قول چونوش پخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل | عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا | جز تو بجهان خرد وران هند(٤)
تدبیر بکن مباش عاجز | سر خیره مپیچ بر قزا گند (۵)
۲۰ بنگر که خدای چون بتدبیر | بی آلت چرخ را بنی افکند
باپند چو درّو شعر حجّت | منگر بکتاب زند و پازند
بندیش که برچسان بحکمت | این خوب قصیده را بیا کند(٦)

---

[۱] : مکر ودغل ، [۲] : پاره بروزن چاره نوعی ازحلوا باشد ، [۳] : اصل وریشه ، [٤] : مخففهستند ، [۵] : کژاغند وقزاگند ، جامهٔ بود که درون آنرا بکج پر کرده و آنرا روز جنك بالا یا پائین زره و جبه بپوشند ، در فرهنك جهانگیری چنین گفته و شعر ناصر را برای استشهاد بدینگونه ذکر کرده : تدبیر مکن مباش عاجز ، سر خیره مپیچ در کژاغند ، [٦] : پر کرد ،

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

زاهل جنس (۱) درین قبّهٔ کبود که بود | که ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود
هرآنکه برطلب مال و عمر مایه گرفت | چو روزگار برآمد نه مایه ماندو نه سود
۵ چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا | ترا زمال که سوداست اگر نسود چه سود
فزودگانرا فرسوده گیر پاك همه | خدای عزّ وجل نه فزود و نه فرسود
خدایرا بصفات زمانه وصف مکن | که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش | نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگزار | که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ
۱۰ بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش | بدل خلاف زبان چون پشیز (۱) زر اندود
چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی | مسوز دست جزآنرا که مر ترا برهود (۲)
زخاك و آتش و آبی برسم ایشان رو | که خاك خشك و درشتست و آب نرم و نسود (۳)
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا | که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود
اگر کسی بگرفتن بزور و جهد شرف | بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود
۱۵ جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود | بسی تغامتری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش ازآنك | بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدان که زپاکیزگیست پیوسته | بجان پاك رسول ازخدا و خلق درود
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده | زجهل جان و زبد دل ببایدت پالود (۴)
ترا چگونه بساود هگرز پاکی و علم | که جان و دلت جز ازجهل و فعل بد نتنود (۵)
۲۰ تنت چو پیرهنی بود جانترا و اکنون | همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
رلود خواهد این پیرهن ترا اکنون | همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود
بمال و ملك و باقبال دهر غرّه مشو | که تو هنوز از آتش ندیدهٔ جز دود

[۱] : ملك ، [۱] در هم و کمتر از آنرا گویند [۲] : چیزیکه نزدیك بسوختن رسیده و آتش رنك آنرا زرد کرده باشد ، [۳] : بفتح اول چیز نرم و ساده و بی درشتی و خشونت را گویند ، در فرهنك انجمن آرا در موقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهاد شده ، [٤] : پالودن پاك کردن ، [٥] : تنودن ، تنیدن و کشیدن در فرهنك بهمین شعر استشهاد شده ،

جهان مثال چو یکی منزلیست بزره خلق — دراو همی گذرد فوج فوج زودا زود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند — توچند خواهي اندر سفر چنین آسود

تو روز درغم دنیاو شب غنوده بخواب — زکار آخرتت کی خبر تواند بود

توبادپیمودئی همچو غافلان وفلك (ا) — بکیل روز وشبان عمر برتو بر پیمود

۵ توسالیانها خفتی (ب) وآنکه برتو شمرد — دم شمردهٔ تو (ج) یك نفس زدن نغنود

کنون بباید رفتن همی بقهر وسرت — پراز بخار خماراست وچشم خواب آلود

توعبرت دوجهانی که میروی و دلت — زبخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخرکار — ازآنکه دست وسرو روی سوختي وشخود (۱)

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی — فزونئی که بعمر تو اندرون نفزود

۱۰ بدان که هرچه بکشتی زنیك وبدفردا — ببایدت همه ناکام و کام پاك درود

بدان که بر تو گواهي دهند هر دو بحق — دوچشم هرچه بدیدودو گوش هرچه شنود

بگمرهی نبود عذر مر ترا پس ازآنك — ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

۱۵ یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید — بکوه و دشت ودریا برهمیتازد که ناساید

سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر — یکی اسبست آنکو مر سوارانرا بفرساید

سواران خفته وآن اسب برسرشان همیتازد — که نه کس رابکوبدسر نه کسرا روی بشخاید

تو وفرزند تو هردو بدین اسبید لیکن تو — همیکاهی بدین همواره و فرزندت میافزاید

نزاد ازهیچ مادرنه بپروردش کسی هرگز — ولیکن هرکه زاد او بازاید زیراو زاید

۲۰ زمانهٔ نامساعد را ازینگونه بجز حجّت — بزرّو گوهر الفاظ و معني کس نیاراید

سخن چون زرّ بخته بنخیانت گردد و باقی — چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید

سخن چون زنگ (۲) روشن باید از هرعیب والایش — که تا نایدسخن چون زنگ زنگ ازجانت نزداید

بآب علم باید شست گرد عیب وغش از دل — که چون شدعیب وغش ازدل سخن بیعیب وغش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاك وخوش مشنو — ازیرا چون نباشدخوش طعام و پاك بگزاید

[ا] : همچوغافلان وهمی، [ب] : توسالیان بخفتی، [ج] : شمرده زتو، [۱] : شخودن خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد، [۲] : ظاهراً زنگ بازاء معجمه باشد دراینجا بمعني روشني آفتاب وماه است،

زدانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی　بدو عالم تراهم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتنرا از سخن بی بهره بپسندی　مرا گرچون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا　وزان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
هزارآواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید　ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ ها خاید (ا)
۵ ببخشائی تو طوطی را از آن کو می سخن گوید　تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را　در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تنرا بفرسودم　سرم زین فخر وزین حکمت همی بر چرخ از ین ساید
اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی　جهان زان پس بچشم تو ببر ّ پشه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان　همی آید سوی من یك بیك هرچم همیباید
۱۰ حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه از (ب) نادان　که شه را شعر گوید تا مگر (ج) چیزیش فرماید
[نندیشد نه آن نادان ظ]
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید　همیخواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گرچون منست او همچو من بر صدر ننشیند　وگرنی چون بجوید نان وخیره ژاژ بدراید (د)
[بخیره ظ]
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت　که تا عالم بپایست اندرین معدن همیپاید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه　که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
۱۵ نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق　که جان روشنم هرگز بناحقّی بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد　چو جان با دین یکی شد کس مرا او را نیز نرباید
[شد دین ظ]
ببایدشست جان را بعلم و طاعت از عصیان (ذ)　چنان کاب از نمد جانرا ز شبهتها بپالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی　که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید
بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت　چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید
۲۰
بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

اینجهان بیوفا را برگزید و بدگزید (ر)　لاجرم بر دست خویش از بد (ز) گزیدهٔ خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد　خورد حسرت گر (س) بر ویش باد پیری بر وزید
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای　هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

[ا]: ژاژ میخاید، [ب]: بندیشد هم از، نندیشد نه آن، [ج]: شعر خوش باید مگر، [د]: میخاید،
[ذ]: بعلم دین که علم دین، [ر]: بی وفا را هر که بردین برگزید [ز]: از بر، [س]: چون،

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
(*) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز برگردون کشد غرّه مشو زانکه فردا هم بآخرت او کشد کت برکشید
۵ آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل گر ببایدزانت خورد و گر ببایدت آن شنید
چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو چشمت از عیب کسان لختی ببایدخوابنید
مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار مدرو تا نگزدد دست و انگشتان فکار گر نهال و تخم تتری (۱) کی شکر خواهی چشید
۱۰ برگزین از کارها پاکیزگیّ و خوی نیك گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بخوی مصطفی پیوست (ا) خواهی جانت را پس ببایددل ز ناپاکان و بی پاکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید (۲)
پرّت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز جعفر طیّار بر علیا بدین طاعت پرید
۱۵ بررس از علم قران و علم تأویلش بدان گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید
تا نبینی رنج و نا موزی زدانا علم حق کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد گر همیخواهی چریدن مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
۲۰ گر طعام جسم نادان را همیخرّی بزر مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذّت علمی چو از دانا بجانت تو رسد زان سپس نایدبچشمت لذّت جسمی لذیذ
جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی تا دلت پرلهو و مغزت پرخمار است ازنبید

---

[*] : چو بدکردی مباش ایمن ز آفات ، که واجب شد طبیعترا مکافات ، «نظامی»
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ، زانکه تخمست و برویاند خداش ، «مولوی»
[۱] بضم تا و کسر راء سماق را کویند ، [ا] : پیوند ، [۲] : درینجا بمعنی کوشش است چنانکه در فرهنك جهانکیری همین شعررا برای این معنی شاهد آورده ،

راحت روح ازعذاب جهل درعلمست ازآنك — جز بعلم ازجان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا برخرد — چون بود مادر پلید ناید (آید؟) پسر زوجز پلید
گرتو گوئی پاك وخوش است آن چگویم گویمت — خوش نباشد گرچه خوش آیدبکام خرخوید
ازرهٔ چشم ستوری منگر اندر بوستان — ای برادر تابدانی زرد خار ازشنبلید
۵ کام را ازگرد بیباکی بآب دین بشوی — تابدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بي حاجت روان پاك را — ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی‌قرارو صعب دولاب کبود — گرد این گوي سیه تاکی همیخواهد دوید
راز ایزد زیراین پردهٔ کبوداست ای پسر — کس تواند پردهٔ راز خدائیرا درید
گرتوگوئی چون نهان کرد ایزداز ما رازخویش — من چگویم گویم ازحکم خداا بدون سزید
۱۰ راز یزدانرا یکی والا و دانا خازن است — راز یزدان را گزافه من توانم (نداتنم ظ / نتانم ظ) گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم (شدم) — چون یکی قطره‌زابرش دردهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است — ناصبی گرخر نباشدزوش چون باید رمید[*]

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعِیلُ مفاعیلْ

۱۵ مردم نبود صورت مردم حکما اند — دیگر خس وخارند وقماشات ودغا اند
وینها که نیندازتوسزای که وکهدان — مرحورجنان را توچگوئی کَه‌سزا اند
باندوه چرا اندو شب وروز ورمانند — ازصحبت من زانکه (۱) ستوران چرا اند
یك خیل چرا گوی ودگر خیل چرا جوی — این خلق بدانديش (بدوبخش ظ) بدینگونه چرا اند
در عالم انسانی مردم چونبات است — اینها چوریاحینند آنهـا چوگیا اند
۲۰ در دست شه اینها سپرغمند گرامي — در پیش خرآنها چوگیا اندوغذا اند
گرتو چوسپرغم شوی‌ای پور بحکمت — آنهات گزینندکه برما امرا اند
برما امرا کیست جزآنها که برامّت — خیر البشرندو خلف اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدای ازپدرو جد — میمون خلفا اندوبرامّت خلفا اند
آنها که بتأييد الهی بره دین — اندر شب گمراهی اجرام سما اند
۲۵ آنها که مرایشانرا اندرشرف وفضل — مردان و زنان جمله عبیدندو اما اند

---

[*] : درفرهنك جهانگیری گفته زمیدن با اول مفتوح بمعنی جاویدن آمده وبهمین شعر استشهاد کرده : خازن علم قران فرزند شیرایزداست ، ناصبی گرخرنباشد زوش چون باید زمید ،

[۱] : از چون و چرا چونکه ،

آنها که بتقدیر جهان داور ما را ‌ ‌ ‌ ازدرد جهالت بنکوهندو شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند ‌ ‌ ‌ بفروختش اندر شب این روزضیا اند
آنها که گوا اند بر این خلق و بر ایشان ‌ ‌ ‌ زایزد پدر و جدّ بحق عدل گوا اند
آنها که زما جمله بتـأییـد الهـی ‌ ‌ ‌ چون ما زستوریم جدا نیز جدا اند
۵ آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم ‌ ‌ ‌ میراث نیائیم که مـیراث نیا اند
آنها که چو محراب شریفندو مقدّم ‌ ‌ ‌ دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند
حجّ کبرا اند و حکیمان جهانند ‌ ‌ ‌ زیرا زره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبهٔ شرف وعلم حسینات(۱) کتابیست ‌ ‌ ‌ ویشان بمثل کعبه ورکنندو صفا اند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده وبابیست ‌ ‌ ‌ کورا بصلاح گرهی کز صلحا اند
۱۰ بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنهاك ‌ ‌ ‌ نه اهل ولا اند مثل باد بـلا اند
کوهی است بهر کشور از ایشان که ازین خلق ‌ ‌ ‌ آنهاش نبینند که نز اهـل ولا اند
کوهی که براو چشمهٔ زپاك آب حیاتست ‌ ‌ ‌ نخجیر براو مؤمن و کبکان علما اند
گرهی است بیگانگان که نبینند گرهی ‌ ‌ ‌ گر چشم حقیقت سپس ستر شقا اند
کوهی که دراو نور الهی است جواهر ‌ ‌ ‌ آنها که همی جوهر جویند کجا اند
۱۵ زی گوهر باقی نکنند هیچکسی قصد ‌ ‌ ‌ کز کور دلی شیفته بردار فنا اند
آنست مرا گر دل بامن بمری نیست ‌ ‌ ‌ آنها نه مرا اند که بامن بمرا اند
درکان دل من گهر از بهر گروهیست ‌ ‌ ‌ پاکیزه که بی هیچ مرا اند ومرا اند
مر گوهر باقیمت وبا قدر وبها را ‌ ‌ ‌ اینها نه سزا اند که بیقدر وبها اند
ازعدل وصوابست بقا زادهو اینها ‌ ‌ ‌ نه اهل بقا اند که برجورو خطا اند
۲۰ پشه زچه یکروز زیدپیل چه صدسال ‌ ‌ ‌ زیرا زپشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست عطا زیزد ما راو ز دوزخ ‌ ‌ ‌ آنند رها کز در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق ‌ ‌ ‌ بنگر ببصیرت که بر این ره بصرا اند
آنها که ندانند بطاعت حق روزی ‌ ‌ ‌ برجور وجفا اند نه برعدل ووفا اند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر ‌ ‌ ‌ چون کژدم ومارندو چو گرگان فلا اند
۲۵ اینها که همه دشمن اولاد رسولند ‌ ‌ ‌ از مادر اگر هرگز نایند روا اند

---

[۱] ، علم حقیقت چو ،

دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس — گرزا تش اینقوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که میبینم هرچند — گویند ترا ایم (وُ) حقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند (۱) زفعل بد اینها — درمانده ودلخسته و بادرد وعنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوائیست — پنهان شده درسایهٔ این شهره لوا اند
۵ آن شمس که روزیش برآری توزمغرب — ازفضل توخواهندو مر اورا بدعا اند
تاجای پدر بازستانند زدیوان — آنها که سزای صلواتند و ثنا اند
اي امّت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شمارا — زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را — ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
۱۰ از بهرقضا خواستن و خوردن رشوت — فتنه همگان بر کتب بیع وشرا اند
رشوت بخورندآنکه رخصت بدهندت — نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
برمن زشما نیست سفاهت عجب ایرا — اینند که در دین فقها آن سفها اند
گراحمد مرسل پدر امّت خویش است — جز شیعت وفرزند وی اولاد زنا اند
ما براثر عترت پیغمبر خویشیم — واولاد زنا بر اثر رأی و هوی اند
۱۵ اسلام ردائی زرسولست و امامان — از عترت اوحافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند وفلان رهبر ایشان — نزدیك حکیمان زدر عیب وهجا اند
ما را که کندعیب چوگوئیم که رهبر — دردین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجّت میگوی سخنهای بحجّت — زیرا که ضیائی تو واینها چو هبا اند
موسیّ زمانرا تو یکی شهره عصائی — بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

۲۰ بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مفاعیلْ

زجور لشکر خرداد و مرداد — تواند داد مارا هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد — چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

[۱] : بریئند ، ظ ،

کرا خورداد گیتي مرد بایدش — ازان آید پس خرداد مرداد ،

همیخواهی که جاویدان بمانی — درین پر باد خانهٔ سست بنیاد

تو نامی باد پیمائي شب و روز — درین خانه بر آمد سال هفتاد

ازین پر باد خانه هم بآخر — برون باید شدن ناچار با باد

۵ چگوئی کاین علوّی گوهر پاك — بدین زندان واین بند از چه افتاد

خداوند ار نیامد زو گناهی — درین زندانش بند از بهر چه نهاد (☆)

وگر بستش بجرمی پس پیمبر — درین زندان سوی اوچون فرستاد

وگر در بندْ مال و ملك دادش — چه خواهد دادنش چون کردش آزاد

ترا زندان جهانست و تنت بند — برین زندان و این بند آفرین باد

۱۰ بچشم سر یکی بنگر سحرگاه — برین دولاب بی دیوار وبی لاد(۱)

توپنداری که نسرین وگل زرد — بباریده است برپیروز گون لاد(۲)

چرا گردد بگرد خاك ویران — همی چندان هزار این چرخ آباد

مراد کردگارِ این (ا)ازین چیست — درینمعنی چه داری یاد از استاد

گر البتّه نگشتي گرد این در — زتو برجان تو جور است و بیداد

۱۵ وگر بارت ندادند اندر این در — بر ایشان ابر بارحمت مباراد

وگر گفتند هرگز کس بدین در — نه شاگردی نه استادی نه اِستاد

تو بیچاره غلط کردی ره در — نجست از بندبان کس جز تو فریاد

طمع چون کردي ازگمره دلیلی — نروید هرگز از پولاد شمشاد

درین کردند از امّت نیز دعوي — تنی هفتاد یانزدیك هشتاد

۲۰ هم آن این را هم این آنرا شب وروز — بگمراهی زبد دیني کند یاد

زحرفی علم شادانند هر یك — ستوراست آنکه نادان باشد وشاد

نژاد دیو ملعونند یکسر — مزایاد آنکه این گوباره(۳) را زاد

خدای از شرّ ورنج راهداران — گروه خویش را ایمن بداراد

ترا گرقصد بغداد است اینك — نبستستند بر تو راه بغداد

[☆] : بسکون نون «نهاد» ، [۱] : بن وبنای دیوار ، [۲] : دیبای لطیف ،
[ا] : کردگار آخر ، [۳] : گله ورمهٔ گوسفند وخر وگاو وسایر حیوانات ،

ولیکن جز امین سرّ یزدان ... کسی این راز را برخلق نگشاد (راه را (ت))

بتنزیل ار خبر جوئی ز تأویل ... ز فرزندان او یابیّ و داماد

از آن داماد کایزد هدیه دادش ... دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان از او گربد سکالد ... فرو ریزد دل سندان پولاد

۵

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

این رفیقان (ا) (رقیبان ط) که برین گنبد پیروزه درند ... گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند

گر رفیقان (رقیبان ت) ببصر تیز بوند از بر ما ... این رفیقان (ب) (رقیبان ع) سماوی همه یکسر بصرند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من ... پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

۱۰ چون گریزم زقضا یا زقدر من چو همی ... بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان ... خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خردو جان سخنگوی گر از طاعت وعلم ... پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند

این چراگاه دل و جان سخنگوی تواست (تراست (ت)) ... جهد کن تا بجز ازدانش وطاعت نچرند

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است ... زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند

۱۵ جسد مردمی ای خواجه درخت عجبست ... که براو فکرت و تمییز (ازبزول) ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین ... پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار ... خانهٔ را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر ... ره نیابند سوی با خطران بیخطرند

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر ... زان چو آهو همه در پوی و تك و با بطرند (ج)

۲۰ چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیك ... یك یك از ساختهٔ خویش همی بر گذرند

برخریدار فنون (د) (فسون) سخره و افسوس کنند ... وانگهی جز که همه تنبل (۱) وافسون نخرند

گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است ... همگان کینه ورو خاشه (۲) بر یکدیگرند

درد مندند بجان جمله نبینی که همی ... جز همه آنکه زیانکار (یعنی رشك برنده) بود شان نخورند

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد ... سخن بیهده و کار خطا را پدرند

[ا ، ب] : رقیبا ن ، [ج] : دربویه و تك پی سپرند ، [د] : فسون ، [۱] ، بضم اول وسوم بمعنی مکر وحیله ، [۲] : در اینجا بمعنی رشك وحسد است در فرهنك جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

باهزاران بدی و عیب یکیشان هنر است | گرچه ایشان چو خر از عیب وهنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است | وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست | بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند | زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
۵ وعده شان روز قضا خواب وخور و سیم وزر است | زانکه فتنه همه بر خواب وخور وسیم وزرند
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود | حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو (ا) | هریک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر اورا بسزا | پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند | بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
۱۰ سپس آن پسران رو بسزا ز آنکه ترا | پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زاتش تیز | چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست | که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان | صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد | چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
۱۵ شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت | گر از ایشان برمند اینکه یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را | که خران را حکما باز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر | جان من باد فداشان که بطبع شکرند
از شکر نفع همیگیرد بیمار و درست | دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق | پرده بر خویشتن از بی خردی میبدرند
۲۰ پند چه دهی و چگوئی سخن حکمت وعلم | این خران را که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر | سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم من شده وافتاده ام از خانهٔ خویش | زین ستوران که بجهل وبسفاهت سمرند (۱)
اگر این کور دلانرا تو بمردم شمری | من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری جمله پریدند گه صلح ولیک | بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند
۲۵ سپس باقر و سجاد روم در ره دین | تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

[ا] : بود وسپس ، [ب] : دیوان ، (۱) سمر بفتحتین یعنی مشهور ،

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه‌دیو جسدی را سُخَرند
عمر اندر سقرت جای دهد بی‌شك اگر | بروی بره اینها که رفیق عمرند
زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای | امّتان را زپس جدّ و پدر راهبرند
جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود | سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان | مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات | خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
شکرند از سخن خوب و سبك شیعت را | بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق | سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعلُنْ فاعِلاتُ مُفتعلُنْ

چون که نکو ننگری جهان چون شد (ا) | خیر وصلاح از زمانه بیرون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان | سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست | خاکش (حالش ت) گردان بزیر گردون شد
توکه لطیفی بجسم (ب) دون چه شوی | همّت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل | چون الف مردمی کنون نون شد
چاکر نان پاره گشت فضل وادب | علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد وعدالت سُفال گشت وحجر | جهل وسفه زرّ و درّ مکنون شد
ای فلك زود گرد وای بران | کو بتو ای فتنه‌جوی مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت | پیش تو مدهوش گشت وشمعون (۱) شد
از چه درآئی همی درون که چنین | مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر وجفا | قول همه زرق ووعده افسون شد
ملك جهان گر بدست دیوان بُد | باز کنون حالها (ج) همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت بِخری (۲) | جغدك شوم و بِخري همایون شد

[ا] : چون که بگوئی جهان دگرگون شد ، ظ ، [ب] : بطبع ، [۱] : شمعون نام مردانی چند بوده ، شاید درینجا شمعون الصفا برادر یوسف‌را اراده کرده باشد [ج] : حالیا : [۲] : بکسر اول وثانی ، شوم ونامبارك ونحس ،

سر بفلك بركشيد بی خردی	مردمي و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید و از او	صورت نیکی نژند و محزون شد
خاك خراسان که بود جاي ادب	معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و کنون	خانه اش ویران زبخت وارون شد
۵ ملك سلیمان اگر خراسان بود	چون که کنون ملك دیو ملعون شد
خاك خراسان بخورد مردین را	دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان	خاك خراسان مثال قانون شد
بندهٔ ایشان شدند باز بمکر	نجم خراسان نحس (۱) ومخبون شد
چاکر قبچاق شد شریف و ز دل	حرّهٔ او پیشکان خاتون شد
۱۰ لاجرم از ناقصان امیر شدند	فضل بنقصان و نقص بافزون شد
دل بگروگان این جهان ندهم	گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست أمین	گرسوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدمی وجهل و جور وشومی را	جان تو بدبخت خاك مسنون شد
سوی تو ضحّاك بدهنر از طبع	بهتر و عادلتر از فریدون شد
۱۵ تات بدیدم چنین اسیر هوی	بر تو دلم درد مند و پرخون شد
دل بهوی چون دهی که چون تو بدو	بیشتر از صد هزار مرهون شد
ازره دانش بکوش و أهرون (۱) شو	زیرا کاهرون بدانش أهرون شد
جامه بصابون شدست پاك وخرد	جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هرکه خرد	جان و دلش را ستوده بُرهون شد
۲۰ پند پدر بشنو ای پسر که چنین	روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم بعلم بر فلکست	گرچه تنم زیر خاك مسجون شد

بحر تقارب مثمن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

گزینم قرانست و دین محمّد	همین بود ازیرا گزین محمّد

[۱] : که نحس [۱] : بروزن مجنون نام حکیمی بوداز طایفهٔ یهود که درعلوم خاصه علم طب کامل وبی نظیر بوده،

یقینم که گر هردوان را بورزم — یقینم شود چون یقین محمّد
کلید بهشت و دلیل نعیمم — حصار حصین چیست دین محمّد
محمّد رسول خدایست زی ما — همین بود نقش نگین محمّد
مکین است دین وقران در دل ما — همین بود در دل مکین محمّد
٥ بفضل خدایست امیدم که باشم — یکی امّت کمترین محمّد
بدریای دین اندرون ای برادر — قرانست درّ ثمین محمّد
دفینیّ وگنجي بود هرشهی را — قرانست گنج و دفین محمّد
برین گنج گوهر یکی نیك بنگر — کرابینی امروز أمین محمّد
چو گنج ودفینت بفرزند ماندی — بفرزند ماند آن و این محمّد
١٠ نبینی که امّت همی گوهر دین — نیابد مگر کز بنین محمّد
محمّد بدان داد گنج و دفینش — که اوبود درخورقرین محمّد
قرین محمّد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمّد
ازین حورعین و قرین گشت پیدا — حسین وحسن شین وسین محمّد
حسین وحسن را شناسم حقیقت — بدوجهان گل و یاسمین محمّد
١٥ چنین یاسمین وگل اندر دو عالم — کجا رُست جز در زمین محمّد
نیارم گزیدن همی مر کسی را — برین هردوان نازنین محمّد
نیارم گزیدن کسي را بر ایشان — که شرم آیدم از جبین محمّد
قران بود وشمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمّد
که استاد با ذوالفقار مجرّد — بهر حربگه بر یمین محمّد
٢٠ چو تیغ علی داد یاریّ قرآن — علی بود بی شك معین محمّد
چو هرون موسیٰ علی بوددردین — هم انباز و هم همنشین محمّد
بمحشر ببوسند هرون و موسیٰ — ردای علی واستین محمّد
عرین بود دین محمّد ولیکن — علی بود شیر عرین محمّد
بفرمود جستن بچین علم دین را — محمّد شدم من بچین محمّد
٢٥ شنیدم ز میر انذار محمّد — سخنهای چون انکبین محمّد
دلم دید میری که بنمود زاوّل — بحیدر دل پیشبین محمّد
زفرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمّد

ازان شهره فرزند کورا رسید است | بقدر بلند برین محمّد
نبودی ازاین بیش بهر من ازوی | اگر بودمی من بحین(۱) محمّد
جهان آفرین آفرین کرد با من | بحبّ علی و آفرین محمّد
کنون با فرین جهان آفرینم | من اندر حصار حصین محمّد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری | ازین شهره دین رزین محمّد
بدشنام مر پاك فرزند او را | بدرّی همی پوستین محمّد
مرا نیز کز شیعت آل اویم | همی گشت خواهی بکین محمّد
بدین محمّد ترا کشتن من | کجا شد حلال ای لعین محمّد
بغوغا چه نازی فرازآی با من | بحکم کتاب مبین محمّد
۱۰ اگر من بحبّ محمّد رهینم | تو چونی عدوی رهین محمّد
بعیسی برست ازتو ترسا نخواهد | همیرستن این بومعین محمّد
منم مستعین محمّد بمشرق | چه خواهی ازین مستعین محمّد
چه داری جواب محمّد بمحشر | چو پیش آیدت هان و هین محمّد

بحر رمل مثمن مخبون مسبغ

۱۵ فاعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعلاتُنْ فعلاتانْ

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند | که فلك بازشکاراست و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و زکارش (ا) | کز حریصیّ و جهالت همه در خواب و خمارند
برزکاران جهانند همه روز و همه شب | بجز از معصیت و جور زند روند (ب) و نکارند
چون درختان ببارند زدیدار و لیکن | چون بکردار رسد یکسره بیدند و چنارند
۲۰ غدر و مکراست بسی برسر این خلق فلك را | که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست | که براو اهل خرد خوشمزه و بوی ثمارند
بل کشاورز(۲) خدایست و در او کشت حکیمان | وندر و این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا | ببدی فعل چو ماران و چو موشان بشعارند
گر بیابند (ج) زتقلید حصاری بجهالت | از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند

---

[۱] : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا ، [ا] : و شکارش ، [ب] : جور نورزند ،
[۲] : زارع ودهقان ؛ [ج] : گربسازند

مثلست اینکه چو موشان همه بیکار بمانند	دیوشان گیرد و آیند و سر گربه بخارند (*)

دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقی	زین سبب ره بسوی شهر همی رفت نیارند

ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش	زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند

بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره	وز پس دنیا ذرّه بهوا در بشمارند

۵ ای برادر بحذر باش زغرقه بمیانشان	زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان	مؤمنان را زجفای سپه دیو حصارند

سزد ار پشت بخر سوی غضنفر بنشینند	مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند

آل پیغمبر مر امّت را تا پس ایشان	سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند

باد وابرند ولیکن عقلا و حکما را	بجز ازعدل نیارند و بجز علم نبارند

۱۰ انبیا اند بدانگاه که پیران و کهولند	حکما اند ازآنوقت که اطفال وصغارند

چون ره قبله شود گم بحکم قبلهٔ خلقند	چون شب فتنه شود تیره پر ازنور نهارند

بسخا و بهدیٰ وبهبا و بتقیٰ خوش (ا)	از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلات

۱۵ آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند	تابدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

جز که بادر خورد خود صحبت ندارند ازبنه	بر همین قانون که درعالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان ببین مر چرخ وانجم رابطبع	تابطاعت چرخ وانجمشان همی حیوان (ب) کنند

چرخ را انجم بسان دستهای چابکند	کز لطافت خاک بی جان را همی باجان کنند

دستهای آسمانند اینکه با این بندگان	آن خداوندان همی احسانها الوان کنند

۲۰ چشمهای عالمند اینها که چون درخاک خشک	بنگرند او را همی پر درّ و پر مرجان کنند

زین شگفتی بین که در نیسان زبس نقش ونگار	خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند

---

[*] : درانجمن ناصری درتحت لغت دنه این مصراع را اینطور ضبط کرده : دنه‌شان گیرد و آیند وسر گربه بخرند و گوید دنه گرفته یعنی شادی ونشاط و خرام گرفته ،

[ا] : ببها در ره اتقوی ، [ب] : بجان ، ظ ـ باجان (یعنی باشنده)

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند　　سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند

گنبدیدی عرش را و حاملان عرش را　　تا بگردش برچسان هموار می جولان کنند

عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرد او　　روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند

پادشاهی یا فقستی بر نبات و بر ستور　　هرچه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند

٥ بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود　　پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند

این اشارتهای خلقی را تأمّل کن بحق　　کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش　　تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند

بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه　　بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بندهٔ بد چرا ایمن نشستستی ازانک　　همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند

ظ گر تو

١٠ از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق　　تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود　　چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند

با سبکساران از آل مصطفیٰ چیزی مگوی　　زانکه این جهّال خود بی ابر می باران کنند

در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست　　جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند

شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی ازآنک　　همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند

ظ تبیان

١٥ بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را　　از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند

بانگ بر دارند و بخروشند بر امید خود　　چون حدیث جو کنی بیشک خران افغان کنند

ظ پنگان

ور تو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت　　بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفیٰ باید شدن　　تا ز علم جدّ خود بر سرت درافشان کنند

خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل　　گرد ایشان عاقلان هموار می جولان کنند

٢٠ حجّتان دست رحمان از امام روزگار　　دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند

ور بگردد گرد شان شیطان بمکر و غدر خویش　　مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجّت و برهان دین از حجّتان او شنو　　زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دینت را با عالم حسّی بمیزان بر کشند　　بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

ظ همین

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل　　عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند (*)

٢٥ تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنک　　کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

---

[*] این دو مصراع شعر متجاذب همدیگر بنظر نمیرسد ،

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیار است خامش باش هل تا میروند مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

۵ درین مقام اگر می مقام (ا) باید کرد بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشترت آید زنامها تن را بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
ز خوی نیك خرد در ره مروّت و فضل مراسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا درین مقام همی نرم و رام باید کرد
۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس بذات خویش که اورا کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب کریم وارت فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش نفور وزشت و بد و سرد و خام باید کرد
۱۵ چو بر تو دهر بآفات خود زحام (ب) کنند ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
بفعل نیك و بگفتار خوب پشت عدو چو عاقلان جهان زیرفام (۲) باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده زبی وفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را بر او زبهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بُوی خویشتن زبهر صلاح میان عام چو ایشانت عام باید کرد
۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر بسوی خویش مران را حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد پس این مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر زبهر بار خرد زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل بزیر گلبن علم بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
بحرب اهل ضلالت زبهر کشتن جهل سخنترا چو برنده حسام باید کرد

[ا] : اگر اهتمام ، [۱] بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند ،
[ب] : نهار ، [۲] : بر وزن و معنی وام که بعربی دین وقرض است ،

کمانت خاطر و حجّت سپرت باید ساخت ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه که می نوای شراب و طعام باید کرد
زبهر کردن بیدار جمع مستان را یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آید که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
٥ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر کفت (ا) زیرگام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت زعلم حق زبان را زمام باید کرد
چو بی نظامي دین را نظام خواهی داد نظام دنیا را نك بی نظام باید کرد
زبانت (ب) اسب کنی چونت راه باید رفت بگاه (ج) تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه وپیام نفرستد ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد
١٠ اگر کسي را اسبیست یا غلام ترا روانت بنده و اسب وغلام باید کرد
ور آبروی همیبایدت قناعت را چو من بنبك و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان زبیشرمی بپیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم چو این سگانت قصد عظام باید کرد
جهان پراز خس و پرخار و پرورام (ا) شداست ترا کلام همی بی ورام باید کرد
١٥ محال باشد اگر مر کریم را بطمع ثنای بیخردان و لئام باید کرد
وگر نصیحت را روی نیست خاموشی زنیك و بد بدهان بر لجام باید کرد
بزاد این سفرت سخت کوش باید بود که این همی سوی دار السّلام باید کرد
بجوی امام همامی زاهلبیت رسول که خویشتنت چنوئي همام باید کرد
ترا اگر نبود ناصبي امام امروز بسی که فردا ای وای امام باید کرد (*)
٢٠ بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

چند گوئي که چو هنگام بهار آید گل بیار ایدو (د) بادام ببار (ه) آید
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

[ا] : بزیر پیت ، [ب] : زبات ، [ج] : بکام ، [ا] ورام چیزهای سهل وسبك «انجمن ناصری» [*] : شاید اشاره باشد بحدیث « من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة » [د] : بباغ آیدو ، [ه] : بکار ،

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید
رازدار (زاروارظ) است کنون بلبل تایکچند — زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را کز دی کافور نثار آمد — چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید برمرکب و با قوتین — لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید
۵ گل تبارو آل دارد همه مهرویان — هر گهی کاید با آل و تبار آید
بیدبا باد (۱) بصلح آید در بستان — لاله با نرگس دربوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون‌کش — زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو بامن — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان — جز همان نیست اگر ششصد بار آید
۱۰ هرکه زو شُست ستمگرفلك آرایش — باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب وخیالست جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدّت او از پس یکدیگر — حنظلش با شکرو با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم — از پس انده و رنج شب تار آید
چو تو مدهوش بخاك اندر خسبی — چه بهار آید و چه دشت ببار آید
۱۵ فلك گردان شیریست ربابنده — که همی هرشب زی ما بشکار آید
هرکه‌پیش آیدش ازخلق بیوبارد (۱) — گر صغار آید یا نیز کبار آید
گرعزیزاست‌جهان وخوش زی نادان — سوی‌من‌باری می‌ناخوش‌وخوار آید
هرکسی را زجهان بهرهٔ اوپیداست — گرچه هرچیز ازین طبع‌چهار آید
می بکار آید هرچیز بجای خویش — تری‌ازآب‌وشخودن(۲)زشخار(۳) آید
۲۰ نرم وترگردد وخوشخوارو گوارنده — خار بیطعم چو در کام حمار آید
سازگاری (ب) کن با دهر جفاپیشه — که بدو نیك زمانه بقطار آید
گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید — کز یکی چوب همی منبرو دار آید
گه نیازت بحصار آید و بندو در — گاه عیبت زدر وبند و حصار آید
گه‌سیاه آید بر تو فلك داهی (ج) — گه ترا مشفق و باری ده و یار آید

[ا] : باسرو [۱] : بیلعد وبرباید ، [۲] : گزیدن وجراحت ، [۳] : نوشادر ،
[ب] : ساز واری ، [ج] : گه سیاه آید بر تو فلك و گه زال ،

زهسنرط

نبود هرگز عیبی چو هنر هرچند ||| هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی بر خیز که بددینی ||| صبرکن اکنون تاروز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدو ریحانست ||| گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم (ا) بنی‌زهرا ||| پیش چشم تو همی بیدو چنار آید
۵ ور همیگوئی من نیز مسلمانم ||| مرترا بامن در دین چه فخار آید
من تولّا بعلی دارم کز تیغش ||| بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد ||| نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرائیست بر آوردهٔ پیغمبر ||| تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش ||| نه چنان آید چون علّت دار آید
۱۰ علی و عترت اویست مر آنرا در ||| خنك آنرا که درین ساخته دار آید
خنك آن را که بعلم و بعمل هر شب ||| بسرای اندر با فرش و ازار آید

توشه و بارط

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلْ

در درج سخن بگشای در پند ||| غزل را در بدست زهد در بند
۱۵ بآب پند باید شست دل را ||| چوسالت برگذشت ازشصت وازاند
چو بر دل مرد را از دیو گمره ||| همیبینی فکنده بند بر بند
بده پندش که بگشایدط
مده پندش که نگشاید سر انجام ||| ز بند دیو ملعون دیو را پند
مرد راط
حرارتهای جهلی را حکیمان ||| ز علم و پند گفتستند ریوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن ||| بصبرت پند چون صبرت شود قند
۲۰ نخستین پند خود گیر از تن خویش ||| وگر نه نیست پندت جز که ترفند
بدان(ب) سقّا که خود خشکست کامش ||| گهي بگری و گه بفسوس و برخند
چه باید پند چون گردون گردان ||| همه پند است بل زند است و پازند
چه‌داری چشم ازو چون این وآن‌را ||| بپیش تو بدین خاك اندر آکند
بسنداست (۱) ار نباشد نیز پندی ||| پدر پند تو و تو پند فرزند
۲۵ منه دل بر جهان کز بیخ برکند ||| جهان جم را که او آکند بیکند (۲)
افکندط

[ا] : در چشم ، [ب] : بر آن ، [۱] : ببای عربی بمعنی کافي ، [۲] : نام شهریست که جمشید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تخت قرار داده ،

نگر چه پرا کني زان خورد بايدت | که جم خورد است ازآن کو خود پراکند
ز بيدادی سمر گشتست ضحّاك | که گويند او ببند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خويش | ستم از خويش بر من نيز مپسند

بحر هزج مسدس اخرب

۵ مَفعولُ مفاعِلُنْ مَفاعِيلُنْ

آزردن ما زمانه خودارد | مازار از او گرت بيازارد
وزعقل يکی سپرکن ار خواهی | کت دهر بتيغ خويش نگزارد
تعويذ وفا برون کن (وفاش بفکن ظ) ازگردن | ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کريم طبع کو احسان | با اهل وفا و فضل خودارد
۱۰ وزسفله حذرکند(ا) که ناکس را | داناچوسگ اهل خواری انگارد
شوره است سفيه وسفله درشوره | هشيار هگرز تخم کی کارد
برشوره مريز آب خوش ايرا(ب) | نايدت بکار چون بياغارد (۱)
خاريست درشت همّت جاهل | کو چشم وفا و مردی خارد
مسپار بدهر سفله دل زيرا | آزاده دلش بسفله نسپارد
۱۵ ايمن مشو از زمانه ايرا کو | ماريست(ج) که خشك وتر بيوبارد
گربگذرد ازتو يك بدش فردا | ناچار ازآن بترت پيش آرد
کم بيند مردم از جهان رحمت | هرچند که بيش گريد و زارد
اين شوی کش سليطه(د) هرروزی | بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوي (برشوی ظ) نهان بغدر و مکّاری | در جام شراب زهر بگسارد
۲۰ وان فتنه شده زدست اين دشمن | بستاند زهر و نوش پندارد
آنرا که چنين زنيش بفريبد | شايد که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حقّ اين جادو | مرد ازره دين و زهد بگزارد
وزابرجهان سرشك پرحکمت(ه) | بر کشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خرد ز هشياری | برپشتش بار دين برانبارد

[ا] : وز سفله بکن حذر ، [ب] : ايراك ، [۱] آغاردن سرشتن و بر انگيزانيدن و فرو بردن [ج] : ناريست ، ظ ، [د] : پليد ، [ه] : وزابر زبان ترشح حکمت ،

دیو است جهان که زهر قاتل را — در نوش بمکر میبیاچارد (۱)

چون روز ببیند این معادی را — هر کس که براو خردش بگمارد

آن را که بسرش در خرد باشد — با دیو نشست و خفت چون یارد

بحر متقارب مثمن مقصور

۵ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

خرد مند را می‌چه گوید خرد — چه گویدش گوید حذر کن زبد

بدان وقت گوید همیش این سخن — که از بد کنش برسرش بد رسد

براین قولت ای خواجه این بس گوا — که جوکار جز جو همیندرود

نبینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهالش مر اورا خلد

۱۰ اگر بد کني چون دد و دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد

بدی دام اهرمن ناکس است — بدامش درون چون شوی باخرد

بدی مار گُرزه (۲) است ازو دور باش — که بد بدتر از مار گرزه گزد

اگر هیربَدْ (۳) بد بود بد مکن — که گر بد کنی خود توئی هیربد

چو لعنت کند بر بدان بد کنش — همی لعنت او بر تن خود کند

۱۵ چو هردو تهی می برآیند از آب — چه عیب آورد مرسبد را سبد

هنر پیشه آنست کز فعل نیك — سر خویش را تاج خود بر نهد

چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همیخواند از تو ثناهای خود (ا)

نشاندن و بود ظ

کرا پیشه نیکی بشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند

بدو جهان نی آرار ماند هرانك — ز نیکی بتن بر ستایش تند

۲۰ ز نیکی بنیکی رسد مرد از ان — که هر کس که او گل کند گل خورد

کہ جز ظ

خرد جز که نیکی نداند هگرز — زنیکی نه جز (ب) شیر مدحت مکد

خرد ز آتش طبعی آتشتر است — که مر مردم خام را او پزد

برون آرد از دل بدی را خرد — چو از شیر مر تیرگی را نمد

گرت دیو دنیا گرفتست اسیر — مر اورا کسی جز خرد کی خرد

---

[۱] آچاردن درهم آمیختن [۲] : با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز باشد . [۳] هیر بمعني آتش و هیر بد بفتح باء خادم آتشکده ، [ا] : ثناها خرد ، [ب] : نه نیکی بجز .

خرد پرّ جانست اگر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
بدین پر بپر تا نگیردت جهل — وگرنه بکوبدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل — ازین سو وزان سو ترا میکشد
مکش خویشتن را بکش دست ازو — که او زین عمل بیش کشتست صد
۵ بکش جهل را کو بخواهدت کشت — وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده گیائی که نگواردش — همی با خری روز کمتر چرد
(چرائیش)
ترا آرزوها چنان چون همي — چو کوران بجرّ و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت — بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جان تو — چنان می ز بهر رهایش طپد
۱۰ ازین بند و زندان بناچار و چار — همان کش در آورد بیرون برد
بخوشه در از بهر بیرون شدن — چنان جمله شد ماش و مُنگ(۱) و نخود
ترا تنت خوشه است و پیری خزان — خزان تو بر خوشهٔ تنت زد
دگرگون شدیّ و دگرگون شود — چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع — ازین نقشنامه همیبسترد
۱۵ گلی کان همی تازه شد روز روز — کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سرو کز بس کشی مینوید(۲) — کنون باز چون می خوشي(۱) مینود(۲)
نوان(۲) از نود شد کز او بر گذشت — ز درد گذشته نود مینود(۲)
منو(۲) بر گذشته بود بیش ازین — که اکنونت زیر قدم بسپرد
(نودظ)
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر — مر امروز را کو همیبگذرد
۲۰ پشیمانی از دی ندارد ت سود — چو چشمت بامروز مینگرد
درخت پشیمانی از دینه روز(۳) — در امروز باید که تان بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کني — بفردات امروز تو دی شود
برطاعت از شاخ عمرت بچن — که اکنونش گردون ز بُن بر کند

---

[۱] : بذرالبنج ، [۱] : بی خوشی ، [۲] همه مشتق از نویدن بمعنی خرامیدن و جنبیدن و لرزیدن و نالیدن و زاری کردن است [۳] : یعنی دیروز

ببازی مده عمر باقی بباد ‌‌ ‌ که مانده شود هر که خیره دود
نبـاید که جز لهو فردا زتو ‌ ‌ نشـانی بمـاند چو از بار بد
چمیدن(۱) بنیکیت باید که مرد ‌ ‌ زنیکی چرد چون بنیکی چمد
نصیحت زحجّت شنو کو همی ‌ ‌ ترا زان چشاند که خود میچشد

۵ بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فَعلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعلُنْ

کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد ‌ ‌ اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد
بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر ‌ ‌ اگر چه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد زمرغ باز بود ‌ ‌ که موشخوار وغلیواژ (۲) نیز پر دارد
۱۰ زمردم آن بود ای پور ازین دو پای روان ‌ ‌ که فعل دهر فریبنـده را خبر دارد
چو چاره نیستش ازصحبت جهان جهان ‌ ‌ اگر جفـاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو ‌ ‌ بدست راست درون بیگمان تبر دارد
درخت خرما صدخار زشت دارد وخشك ‌ ‌ اگر دو شُنگُلَه خرمای خوب و تر دارد
بآستین خود اندر (ا) نهفته دارد زهر ‌ ‌ اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
۱۵ منافق است جهان گر بنا گزیر حکیم ‌ ‌ بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
درین سرای ببیند چو اندرو آمد ‌ ‌ که این سرای زمرگی دری دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد ‌ ‌ کسیکه مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو ‌ ‌ مقرّ خویش ندارش رهگذر دارد
بچشم سر نتواندش دید مرد خرد ‌ ‌ بچشم سِرّ نگرد در جهان اگر دارد
۲۰ اگرت داد نداد ای پسر جهان اورا ‌ ‌ همی بپـای جهـاندار دادگر دارد
زبهر دانا دارد همي بپـای خدای ‌ ‌ جهان و دین را نز بهر این حشر دارد
بتر بود زحشر بلکه گاو باشد وخر ‌ ‌ کسی که قصد در اینجا بخواب وخور دارد
زبهر دانش و دین بایدش همی مردم ‌ ‌ که خود خورنده جزاین بی شمار ومر دارد
بخور مناز چو خر بلی شرف بدانش جوی ‌ ‌ که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

---

[۱] : میل کردن ورفتار نمودن باناز ، [۲] : مرغیست که موش را شکار کند ،
[ا] : جهان بآستی اندر ،

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام — بخور مخارش ایرا که معده گر دارد
بجرّ و جوی چرا میدوی بروز و شبان — وگرنه معده همی مر ترا بجرّ دارد
هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر — کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو — بپیش این دو سلیحت همی سپر دارد
۵ حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح — که تن ز فرج و گلو در بسوی سر(ا) دارد
ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری — که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
زدیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت — فُسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو برننهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش — چه برقضای خدا و چه بر قدر دارد
۱۰ تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل — دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و باقیمت — اگرچه زیرو درون پنبه واستر دارد
نگاه کن که چه چیزاست در تنت که تنت — بدوست زنده وزو حسن وزیب و فر دارد
چه گوهر است که یکمشت خاك در تن ما — بفرّو زینت او گونه گون هنر دارد
بدو دودست و دوپایت بگیرد و برود — زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
۱۵ چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشك — رخانت رنگ طبرخون وطبع تر(ب) دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیارامد — تنت مگر که مرین چیررا نظر(ج) دارد
همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنك — زمنزل دل تو قصد زی سفر دارد
زمنزل دلت این خوب و پر هنر سفری — بدان که روزی ناگاه رخت برداد
بزیر چرخ قمر در قرار مینکند — قرارگاه مگر بر تر از قمر دارد
۲۰ ازین سرای بدر هیچ میندانند چیست — ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش — زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون — چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل (د) گمان برد کو همیگوید — خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود — بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
۲۵ خدای را چه شناسد کسی کزو اثراست — چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

[ا] : شر، ظ ، [ب] : طبرخون معصفر ، [ج] : سَخَر ، [د] : ضعیف مرد ،

وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند — بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چو ستور — ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسر دارد(ا)
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنك — عمامهٔ قصب واسب و سیم وزر دارد
هزار شکر مر آن را که جود وقدرت او — بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
٥ برین زمان وبران ناکسان که دارد صبر — مگر کسی که زروی وحجر جگر دارد
زشعر حجّت و از پندهاش بر بخوری — اگر درخت دل تو زعقل بر دارد

بحر منسرح مثمّن مطوی مجدوع

مُفتعِلُنْ فاعِلاتُ مُفتعِلُنْ فاعْ

خوب یکی نکته یادمست از استاد — گفت نگشت آفریده چیز به از داد
١٠ جان تو با این چهار دشمن بد خو — نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماند است جز بداد درین بند — داد خداوند را مدار ببیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج — تا نکشد رنج بنده کي شود آزاد
نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ — جز زپی راستي نماند و نیفتاد
پند همی نشنوی و بند نبینی — دلت پر آتش که کرد وسرت پر از باد
١٥ پند که دادت همان که بند نهادت — بندت که نهاد پند نیز همو داد
بسته شنودی که جز بوقت گشادش(ب) — جان و روان عدو ازو بشود شاد
کار خدائي چو پاك بستن وبند است — بسته شود گفته هاش از اصل وز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست — کشتن قاتل برین سخنت نشان داد
بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش (ج) — بد کرد آنکس که بند گفتش وبکشاد
٢٠ جز که بدستوری خدا و رسولش — دانا بند خدای را نگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان — دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امّت را کی بود محلّ نبوّت — جز که زمردم هگرز مردم کي زاد
جمله مقرّند این خران که خداوند — از پس احمد ص پیمبری نفرستاد
وانگه تو گرد بو حنیفه بگردی (د) — بر فلك مه برند لعنت و فریاد

[ا] : ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد ، [ب] : گشادنش ،
[ج] : قفلش ، [د] : وانگه اگر تو بهو حنیفه نگروی ،

دست بگیرد زبو حنیفه رسولت ‌‌ طرفه تراست این سخن زطرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر ‌‌ وینها بگرفته اند بیش زهفتاد
مادرشان زاده بر ضلال جهالت ‌‌ مادر هرگز چنین نزاد و نزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمّد ص ‌‌ همچو درخت زقوم رسته زپولاد
۵ پند مده شان که پند ضایع گردد ‌‌ خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر ‌‌ نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت اي تبع دیو ‌‌ آنکه بر این راه کثرّت از بنه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود ‌‌ تیغ گران و دل قویّ و کف راد
همچو یکی یارزي (ا) رسول چرا بود ‌‌ آنکه (ب) برادرش بود و بن عم و داماد
۱۰ یاد ازیرا کنم من آل نبی را ‌‌ تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان ‌‌ نیست سزا وار گاو نرگس و شمشاد
سود نداردت این نفاق چو داری ‌‌ بر لب باد دی و بدل (ج) تف مرداد
دوستي دشمنان دینت زیان داشت ‌‌ بام برین کژ شود ز کژّی بنلاد (۱)
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت ‌‌ بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد
۱۵ روز پس جاهلی که در خوراوئی ‌‌ مطرب شاید نشسته بر در بیّاد (۲)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلاتْ

(*) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند ‌‌ یا هردوان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور ‌‌ گر جان و عقل هردو بدین عالم اندرند
۲۰ ور در جهان نیند علی حال غایبند ‌‌ ورغایبند برتن ما چون که حاضرند
وانگه کزین مزاج مهیّا جدا شوند ‌‌ چیزند یانه چیز عرض وار بگذرند

[ا] : یکی بازوی ، [ب] : زانکه ، ظ ، [ج] : بربلبت با ددی بدل ،
[۱] :بنای دیوار وعمارت را گویند چه لاد دیوار است وسر دیوار را سرلاد وبن دیوار را بنلاد گویند ، [۲] : ظاهرا نباذ بوده و بتحریف نسّاخ در پارهٔ نسخها بیاد ودرپارهٔ بنیاد نگاشته شده ، والنبّاذ کشدّاد بایع النبیذ ، مناسب مقام همین است ،
[*] : این قصیده کسائی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیهٔ ذیل قصیدهٔ بعد ،

گر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ور لاشیند فعل نیاید زچیز نه — وین هردو در تن تو با فعال ظاهرند

آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض — داند که این دوچیز لطیفندو جوهرند

زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد — کز آب وباد و خاك و زافلاك برترند

۵ اهل تمیزو عقل ازین دامگاه صعب — غافل نیند گرچه بدین دامگه درند

گیتی چو چشم وصورت ایشان درو بصر — عالم درخت برور و ایشان بر او برند

درهای حکمتند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه ازپس درند

اینها که چون ستور نگونند نیستشان — زوروتوان آنکه برین چرخ بنگرند

این آفروشه (۱) اینست دوزاغست خوالگرش (۲) — هر دو قرین یکدگر و نیك در خورند

۱۰ وین خیمهٔ کبود نبینند واین دو مرغ — کایشان همارە ازپس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب وخورش همی همه از عمرماخورند

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ — پس چون که هردو گرسنگانندو لاغرند

تاکي مرین سیاه کبوترکي آن سپید — چون بگذرند برّهما (ا) بر بگسترند

تا چنـد بنگرند و بگردند گرد ما — این شهره شمعها که برین سبز منظرند

۱۵ این هفتگانه شمع بر این منظرای پسر — از کردگار ما بسوی ما پیمبرند

گویندمان بصورت خویش این همه همی — کایشان همه خدای جهان را مسخّرند

زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان — نزذات خویش زردو سپیدو معصفرند

گوید همی قیاس که درهای روزیند — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

تاخاك راخدای بدین دستهای خویش — ایدون کند که خلق براو رغبت آورند

۲۰ سحریست این حلال که ایشان همی کنند — زیرا بخاك مرده همی زنده پرورند

روزیّ و عمر خلق بتقدیر ایزدی — این دستها همینویسند و بسترند

تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند — زانسو مقدَّرند وزینسو مقدِّرند

چون نیست حال ایشان یکسان ویکنهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

---

[۱] : حلوائی است که از آرد سازندکه نزد اهل ایران نان خورش بود ، فرهنك جهانگیری در لغت آفروشه بهمین شعر استشهاد کرده ، [۲] : خوالگر وخوالیگر مطبخی و طبّاخ ،[ا] ، پرّ بها ،

لازم شده است کون برایشان وهم فساد — گرچه ببودش اندر آغاز دفترند
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند
برخواب وخوردفتنه شدستندخرس وار — تاچنـد گه چنو بخورندو فرومرند
۵ هر(ا)صبح رازبهرصبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود ومی لعل وساغرند
اینها نبند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند برستور خداوند و مهترند
زینها بجمله دست بکش همچومن ازانك — برصورت من وتو و بر سیرت خرند
گرسرزمردمعدن مغز است وآن عقل — اینها همه بسوی خردمند بی سرند
هنگام خیرسست چونال(ب) خزانیند — هنگام شرّ سخت چو سدّ سکندرند
۱۰ اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن بپیش میر بکردار چنبرند
گرسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
ورگاو و خرشدند پلنگان روزگار — همواره شان بدین و بدنیا همیدرند
ورگاو گشت امّت اسلام لاجرم — گرگ وپلنگ وشیر خداوند منبرند
گرگ وپلنگ گرسنه میش و بره برند — وینها ضیاع و ملك یتیمان همیبرند
۱۵ اینها که دست خویش چونشپیل کرده اند — اندر میان خلق مزکیّ و داورند
بی رشوه تلخ وبی مزه چون زهرو حنظلند — بارشوه خوب وشیرین چون مغزوشکّرند
ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه — هرگزسزای نعمت وفردوس وکوثرند
از راه این نفایه رمهٔ کورو کر بتاب — زیرا که این رمه همه کورند وهم کرند
این راه باستور رهاکن که عاقلان — اندر جهـان دینی بر راه دیگرند
۲۰ آن عاقلان که مرسردین رابعلم خویش — بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین — بار درخت احمد مختار و حیدرند
آن عاقلان که زیرقدم روزعزّوفخر — جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
گیتی همه بیابان ویشان رونده رود — مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند
آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان — این بیکرانه واله گوُیاره منکرند
۲۵ آفات دیورا بفضایل عزایمند — واعراض علم را بمعانی جواهرند

[ا] : مر ، [ب] : چوباد ،

بر موج بحر فتنه وطوفان جور و جهل — چون بادخوش وزنده و کشتی ولنگرند

ای حجّت زمین خراسان بسی نماند — تا اهل جهل روزوشب خویش بشمرند

همچون تو نیستندا گرچند این خران — زیر درخت دین همه با تو برابرند

تو مغز نغز ومیوهٔ خوشبو[ا] همیخوری — ویشان سفال[۱] بیمزه و برگ میچرند(*)

۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند — کاندر فضای ربع زمین دانه میخورند

پرواز چون کنند ازین دامگه برون — که قاف را گرفته بچنگال میبرند

نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل — نی آفتاب روشن و نه ماه انورند

تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست — آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

۱۰ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلاتْ

(**) بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند — کز نور هردو عالم و آدم منوّرند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هر دو مصوّرند و لی نا مصوّرند

محسوس نیستندو نگنجند در حواس — نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم — گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند

۱۵ زینسوی آفرینش وزان سوی کاینات — بیرون اندرون زمانه مجاورند

اندرجهان نیند هم ایشان و هم جهان[ب] — در مانیند ودرتن ما روح پرورند

گویند هردو هردو جهانند ازین قبل — در هفت کشورند ونه درهفت کشورند

این روح قدس آمدوآن روح[ج] جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بي پر بر آشیانهٔ علوی همیپرند

۲۰ با گرم و سرد عالم وخشک و ترزمان — چون خاك وباد همنفس آب وآذرند

در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد — هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

[ا] : شیرین [۱] : پوست گردکان وپسته وبادام ،(*) : دربعضی نسخ خطی درآخر این قصیده اشعارذیل ملاحظه شد (**) این قصیده را حکیم ناصرخسرو در جواب کسائی گفته ، بنظر من این دوقصیده هردو ازناصرخسرو است و اگرنه قصیدهٔ اول ازوست که باسلوب شعراو شبیه تراست لیکن چون دربارهٔ نسخ قصیدهٔ اول را بکسائی نسبت داده وقصیدهٔ دوم را درمقام جواب از ناصرخسرو دانسته اند بهمان ترتیب استنساخ شد . «نصرالله التقوی» [ب] : همچنان ، [ج] :آن ذات ،

وزنور تا بظلمت واز اوج تا حضیض — وز باختر بخاور و از بحر تا برند

هستندو نیستند و نهانندو آشکار — زان بی‌تواند و باتودرین‌خانه(ا) اندرند

هم عالمند وآدم هم دوزخ و بهشت — هم حاضرند وغائب‌وهم زهر وشکّرند

در عالم دوم که بود کار گاهشان — ویران کنندگان بناو بنا گرند

۵ روزی‌دهان پنج حواس وچهار طبع — خوالیگران نه فلك وهفت اخترند

وز مشرفان دَهند بگرد سرایشان — زان پنج اندرون وازان پنج بردرند

در پیش هردو هردو دکاند ارآسمان — استاده‌اند هرچه‌فروشند(ب)میخرند

وان‌پادشاه‌ده سروشش‌روی وهفت چشم — با چار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهرنیندوجوهرازایشان‌بردعوض — محور نهادهٔ عرضندو نه محورند

۱۰ خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف — دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید — زان بی تن وسرند که اندر تن وسرند

وین ازصفت بودکه‌نگنجنددرجهان — وانگاه درتن وسرما هردومضمرند

آن‌جایگاه بهر ترا ساختند جاي — ورنه کدام جای که ازجای برترند

سوی تو آمدند زجائی که‌جای نیست — آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند

۱۵ بالاي مدرج ملکوتند در صفات — چون‌ذات ذوالجلال‌نه‌عنصرنه‌جوهرند

باآنکه هست‌هردوجهان ملك‌این وآن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخّرند

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن — تاازخدای عزّوجلّ وحیت آورند

بنگر بسایرات فلك را که برفلك — ایشان زحضرت ملك العرش لشکرند

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبّران سپهر مدوّرند

۲۰ چندین‌هزاردیده‌وگوش‌ازبرای‌چیست — زیشان‌سخن مگوی که هم کوروهم کرند

گوئی مراکه گوهر دیوان زآتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمّرند

جز آدمی نژاد زآدم درینجهان — وینها ز آدمند چرا جملگی خرند

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم — چون‌ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

دربزمگاه مالك ساقی زمانه اند(د) — این ابلهان که درطلب جام کوثرند

[ا] : بیك خانه ،[ب] : استاده هرچه میفروشند [د] : مالك و طوق زمانه ،

خویشی کجات بینم کانجا برادران — از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اوّلت — زین در درآورند و ازان در برون برند
اینها که آمدند چه دیدند ازآنجهان — رفتند و مارویم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته‌اند درین خاك دیرها(۱) — از یك نشستن پدرانند و مادرند
۵ وینها که هستشان بأبی بکر دوستی — گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سنّیان که سیرتشان بغض حیدراست — حقّا که دشمنان ابوبکر و عمّرند
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی — بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا ازان گروه نباشی که درجهان — چون گاو میخورند وچو گرگان همیدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
۱۰ ناصر غلام وچاکر آنکس که این بگفت — جان وخرد رونده براین چرخ اخضرند

بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتْ

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند — چند تازی روزوشب همچون نوند(۱)
از پس خویشم کشیدی بر امید — سالیان پنجاه یا پنجاه واند
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیك — خوار داریشان همیشه کند مند (۲)
مکر و ترفندت کنون ازحد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند
جز تو که شنید است هرگز مادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری آخته بر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش — بس کن از کردارها بپذیر پند
۲۰ کز بدیها خود بپیچد بد کنش — آن نبشتستند در اُستا (۳) و زند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد — آنکه او مر دیگران را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج — چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکردستم گناهی پیش از این — چون فکندندم درین زندان و بند
نیك بنگر تا چگونه کردگار — بر من ازمن سخت بندی برفکند

---

[۱] : عمرها ، [۱] ، اسب تند رو و سوار تند رو [۲] : بکاف تازی از توابع است یعنی کنده شده و خراب گشته ، [۳] :کتاب زردشت است ووستا نیز گفته اند ،

از من آمد بند بر من همچنانك — پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن (ا) بماندم شصت سال — چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کي کشد — این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بآمال مآل (ب) — گر نباشد شاید از من خند خند
۵ ای خردپیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجّت کار بند
این یکی دیواست بی تمیز و هوش — خیر کی بیند ز بی هش هوشمند
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار — گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر کرا زاسیب او آفت رسد — مار مرده ناردش (د) تعویذ وبند
گر بخواهي بستن این بي هوش را — از خرد کن قید و از دانش کمند
۱۰ دانه اندر دام او داني که چیست — نرم وسخت وخوب وزشت وبوی وگند
فرهمند[۱] بد کنش هرگز مرو — تا مگردی دردمند و آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — کت نیاید خویشتن آن را پسند
خویشتن را آن ظ
ای شده عمرت بباد از بهر آز — بر امید سوزنت گمشد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ — چون برد میراث خوار آنچت که هند (ه)
چشم دلت ازخواب غفلت باز کن — زنگ جهل از دل بدانش بازرند[۲]
چون زدستی خود تبر برپای خود — خود پزشك [۳] خویش باش ای دردمند
برهمندی [٤] را بدل در جای کن — گر همی زیزد بترسی چون شمند [۵]

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

ای هفت مدبّر که برین پرده سرائید — تا چند چو رفتید دگر باره برآئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا — حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

[ا] : زیر بارتن ، [ب] : چون بحقم سوی دانانال نال ،چون سوی داناآل مال وجاه
[ج] : تا زیان ، [د] : ناورش، [۱] : نزدیك [ه]: میراث خواراین زله بند، زلّه بند چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند و آنرا بر گردن آویزند ،
[۲] : امر است از ~~رنجن~~ رندیدن ، [۳] : طبیب [٤] برهمند پیر و مرشد وحکیم ودانشمند و شخص اصیل ، [۵] : ترسناك و افغان و نوحه کننده ،

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیرا که بحکمت سبب بودش مائید

از ما بشما شادتر از خلق که باشد — چون بودش مارا سبب ومایه شمائید

پر نورو صور شد زشما خاك از یرا — مایهٔ صورو روشنی وکان ضیائید

برصورت وبرحکمت مارا که بدیداست — برچرخ قلمهای حکیم الحکمائید

۵ عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی زشما گرچه شما اصل بقائید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید (ظ بساید) — این حکم شناسید شما گر عقلائید

گهیان بفزائید و گهیان بستائید(ا) — برخویشتن ازخویش همی کارفزائید

آید بدل ما(ب) که شما هیچ همانا — زان مینفزائید که تا هیچ نسائید

آن را که نزادند مراوراو نزاید — زی مرد خردمند شماراست گوائید

۱۰ زیرا که نزاد است شمارا کس (کسو ظ) هموار — برخاك همی زادهٔ زاینده بزائید

ای شعر فروشان خراسان بشناسید — این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید

برحکمت (مدحت ظ) میری زچه پائید چوازحرص — فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید

یکتا نشود حکمت مرطبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دو تائید

آب ار بشودتان بطمع باك ندارید — مانند ستوران سپس آب و گیائید

۱۵ دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند — این بیهده گویان که شما ازفضلائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — بر خلق گرائید (گرانند ظ) شما اهل شنائید (ثنائید ظ)

ای امّت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کز خری وجهل چنین فتنه چرائید

خواهم که بدانم که مرین بی خردان را — طاعت زچه معنیّ وزبهر چه سرائید

زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی — هرچند شما بیخردان اهل خطائید

۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال زیکدیگر بس خود بربائید

ازحکم الهی بچنین فعل بدایشان — اندر خور حدّند و شما اهل قفائید

ای حیلتسازان جهلانیك پدیداست — کز حیله مرابلیس لعین را وزرائید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید

هرگز نکنید وندهید ازحسدو مکر — نه آنچه بگوئید نه هرچ آن بنمائید

۲۵ اندر طلب حکم وقضا بردر سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپائید

[ا] : بیسائید، [ب]: بدل من

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد ... آنگاه شما یکسره درخورد قضائید

بپوشیده بپائید ظ

با جهل شما درخور نعلید بسر بر ... نه‌درخور نعلی که بپوشید و بپائید

فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند ... وامروز شما دشمن و ضدّ علمائید

میراث رسولست بفرزندش ازو علم ... زین قول که‌او گفت شما جمله کجائید

۵ میمون چوهمایست برافلاك وشما باز ... چون جغدبویران در اعدای همائید

پرنور و دلفروز عطائیست ولیکن ... مارا نه شمارا که نه درخورد عطائید

زیرا که روانیست اگر گویم کایزد ... آن دادشمارا که مرآن‌را نه سزائید

گر روی بتابم زشما شاید ازیراك ... بی روی وستمگاره و باروی وریائید

فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام ... کان راهمی ازجهل شب وروز بخائید

۱۰ گوئید که‌بدهاهمه برخواست خدایست ... جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونك ... درحشر شما زاتش سوزنده رهائید

ازبهر چه برمن همه همواره بکینید ... گر جمله بلائید چرا جمله مرائید

گوئید که تو حجّت فرزند رسولی ... زین درد همه ساله برنجید و بلائید

فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز ... اینجا بیکی بندهٔ فرزند نشائید

۱۵ آن‌را که ببایدش ستودن بنکوهید ... وان را که نکوهیدن شاید بستائید

بپائید نپائید ظ

چون حرب شمارا بسخن سخت کنم تنگ ... هر چند که بسیار نپائید روائید

چون حجّت گویم بترازوی من اندر ... گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض

مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

۲۰ ای خواجه جهان بسی حیل داند ... وز غدر همی بجادوئی ماند

گر تو بمثل بأبر بر باشی ... زانجات بحیله ها فرو خواند

تاهرچه بداد مرترا خوش‌خوش ... ازتو بدروغ و مکر بستاند

خوبیّ و جوانی و توانائی ... زین شهره درخت تو بیوساند(۱) (ا)

تاازهمه زیب و قوّت و خوبی ... یك روز چو من تهیت بنشاند

۲۵ وان را که ازو همیبخندیدی ... فردا زتو بیگمان بخنداند

---

[۱] : طمع کند ، [ا] بپوشاند ،

بنشین و مرو اگر ترا گیتی | خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرو مایه | جز جاهل و عمرو گرنه کی شاند(۱)
داناست کسی که روی زین جادو | در پردهٔ دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان | خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
۵ وز دام جهان رمان رمان باشد | چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بگرد آن گردد | کو روی ز روی او بگرداند
از حجّت اگر تو پند بپذیری | از قهر تو این جهان فروماند
جز مؤذن حق بوقت قد قامت | از جای قنوت بر نخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۰ فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلاتْ

هوشیاران ز خواب بیدارند | گر چه مستان خفته بسیارند
با خران گر باَبخور نشوند | با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه زگزاف | زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بیهشند از بیم | گرچه بافضل وعقل وهش یارند
۱۵ کی پسندند هرگز این مستان | کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه | نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بیگنهند | زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه | راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند | این گروهی که ازدر دارند
۲۰ روز بازار ساخته است ابلیس | وین سفیهانش روی بازارند
کي شود هیچ دردمند درست | زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و میخوردن | روز و شب همچو زاغ ناهارند
وز ودیعت نهند مال یتیم | نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله | این فقیهان بجمله کفّارند
۲۵ فخر دانا بدین بود وینها | عیب دینند و علم را عارند

[۱] : گُرته کهستاند ،

در کشاورز دین پیغمبر	این فرومایگان خس و خارند
مرمرا در میان خویش همی	ازبسی عیب خویش نگذارند
گرهمی این بعقل خویش (ا) کنند	هوشیارند و جلد و عیّارند
زانکه خفته بدل خجل باشد	از گروهی که مانده بیدارند
۵ مرمرا همچوخویشتن نشگفت	گر نگونسار و غمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد	که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش	کاندرینخانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و چنان انگار	کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که دراو	عامه‌شوکان[۱](ب) مردم آزارند
۱۰ بددل وجلد و دزدو بی حمیت	روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی‌برو میوه‌دار هست درخت	خاص پر بار و عامه بی بارند
برفرودی بس است (ج)درمردم	گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز باهشیار	بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه	گرچسانند و برچه کردارند
۱۵ همچوماهی یکی گروه ازحرص	یکدگر را همیبو بارند
چون سپیدار سر زبی هنری	از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم درخلق	بلکه بدتر زموش و از مارند
یك گروه ازکریم طبعی خویش	مردمی‌را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازارند	مردمانرا بخیره نازارند
۲۰ لاجرم نسپرند راه خطا	لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم ازحیوان	از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر	ای برادر گزیده اشجارند
اینت پربرگ وبردرختانی	که هنر برگ وعلم بر دارند
بدل از مکرو ازحسد دورند	حاصل دهر و چرخ دوّارند
۲۵ گنج علمند وفضل اگرچه زبیم	در فراز و دهان بمسمارند

[ا] بعقل وهوش . [۱] شوك : خار، [ب] : عامه ددگان، [ج] : برفزودی‌بسی‌است

اهل سرّ خدای مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
گر بخروار بشنوند سخن — بگه کارکرد خروارند
در طمع روزوشب میان بسته — بر در شاه و میر و بُندارند
تا میان بسته اند پیش امیر — در تك و تازکار و کاچارند
۵ گر میان پیش میر بگشایند — حقّ ایشان بکاج (۱) بگزارند
با جهودان خس کنند ببلخ — وین خسان جمله اهل زنّارند
وانکه زنّار بر نمیبندند — همچو من روز وشب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این گروه کزدل پاك — شیعت مرتضای کرّارند
۱۰ من بیمگان ببیم وخوار وبجرم — ایمنند آنکه دزد و میخوارند
من نگیرم ز حقّ بی زاری — اگر ایشان زحقّ بیزارند
همگان لشکر فریشته اند — گرچه دیوان پلید و غدّارند
دیو با لشکر فریشتگان — ایستادن بحرب کی یارند
زینهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
۱۵ اهل غار پیمبرند همه — هرکه با حجّت اندرین غارند

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفتَعِلُنْ

مرد چو باخویشتن شمار کند — دانهٔ این (اوژ) خرّمی شکار کند
مارجهان را چو دید مرد بدل — دست کجا در دهان مار کند
۲۰ مرد خرد همچو خر زبهر شکم — پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بیوفاست ای بخرد — با تو کجا بی وفا قرار کند
سوی گل او اگر تو دست بری — دست ترا خار او فکار کند
خار بدان گل چننده قصد کند — گرچه همی او بقصد(ا) خار کند
برسر خود چون فکند خاك ترا — باك ندارد که خاکسار کند
۲۵ گاه یکی را زچه بگاه برد — گاه یکی را زگه بدار کند

---

[۱] : شاید مناسب این مقام بمعنی قفا زدن باشد ، [ا] : زقصد ،

نشمرد احوال او مهندس اگر — چند بصد سالیان شمار کنند

این نه فلك میکنند کزین سخنان — اهل خرد را همی حمار کنند

کارگه است این فلك بعمر همی — کار بفرمان کردگار کنند

کار خداوندگار خود نکنند — بلکه همی کار پیشکار کنند

۵ بی درو روزن بسی حصارستان — بی درو روزن کسی حصار کنند

روی فلك را ببرد صبح مگر — صبح مگر بافلك قمار کنند

گرد معصفر مگر که وقت سحر — زود همی چرخ بر عذار کنند

در زمی اندر نگر که چرخ همی — با شب یازنده کارزار کنند

ای فلك وروز کارخوار چنین — چند چگوئی که روزگار کنند

۱۰ صانع قادر دگر زبی غرضی — گنبد گردان زر نگار کنند

وانگه برکارکن هنوز همی — مردم را برکار وار کنند(*)

مرد دراین راه تنگ پی نبرد — گرنه خرد را دلیل و یار کنند

جزکه زبهر من و تو مینکنند — آنکه همی درّ شاهوار کنند

این ده هزاران هزار چیز فلك — برمن وبرتو همی نثار کنند

۱۵ شاید اگر چشم سر زبهر شرف — مرد درین ره یکی چهار کنند

روی بعلم و بدین کن زجهان — کاین دو بدو جهانت بختیار کنند

علم دل تیره را فروغ دهد — کند زبان را چوذوالفقار کنند

جانش از آزار آن جهان برهد — هرکه زدین گردجان ازار کنند

پند پذیر ای پسر که پند ترا — پای بدین‌اندر استوار کنند

۲۰

بحر تقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

صبا باز باگل چه بازار دارد — که هموارش ازخواب بیدار دارد

برویش همی بردمد مشگ سارا — مگر راه بر طبل عطّار دارد

همی راز گویند (ا) تاروز هرشب — ازیرا زبهمن گل آزار دارد

[ا] همی زارگریند ، (*) : صورت شعردرتمام نسخ همین بود، شاید صواب این باشد

وانگه پرگار کن هنوز همی — مردم را پرگار وار کنند

چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس مر اورا همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحرگاه بر دست سیمین (ا) بزر اندرون درّ شهوار دارد
نه غوّاص گوهر نه عطّار عنبر بنزدیك نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گل زار بلبل که از زاغ آزار بسیار دارد
۵ زره پوش گشتند مردان بستان مگر باغ بازاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد ازین کینه بر پرّو سوفار دارد
نبینی که چون کینه داران گل نو پر از خون دل و دست پرخار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان همی خیل نیسان وآذار(ب) دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه کشن (۱) جعد و از لاله رخسار دارد
۱۰ بیا تا ببینی شکفته عروسی که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس نرّ است گلبن که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نر از وشی پرّ دارد نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پرّو منقار رنگین سرشته چو گل مشك خرخیز (۲) وتاتار دارد
چه گوئی جهان اینهمه زیب وزینت کنون بر همان خاك و کهسار دارد
۱۵ چه گوئی که پوشیده این جامه ها را همان گنده پیری چو کفتار دارد
بسی (ج) بر درخت گل از برگ و بارش گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادویست اینکه اورا نبینند جزآن کس (د) چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی بستان بستان که هریك چه بازارو کاچار دارد
نهاده بسر در چمن تاج (ه) نرگس بدست اندرون کرده (و) دینار دارد
۲۰ سوی خویش خواند همی بیهشان را همه سیرت و خوی طرّار دارد
نبینی (ز) که مستست هر یاسمینی (ح) نبینی که سر چون نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غرّه کسی کو دل و جان هشیار دارد
برانش زپیش ای خردمند ازیرا که هشیار مر مست را خوار دارد

[ا] : سحرگه نگه کن که با دست سیمین ، [ب] : آیار ، [۱] : بسیار و انبوه ،
[۲] : شهریست از ترکستان که مشك تند بوی دارد ، [ج] : بسر ، [د] : جز آن کز ،
[ه] : بسر بر سمن تاج و ، [و] : درّو ، [ز] : بدانی ، [ح] : رستنیئی ،

نگه کن که با هر کس این پیر جادو / دگرگونه گفتار و کردار دارد

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد / ازیرا که در آستین مار دارد

شدت پار وپیرار و امسال اینك / روش بر ره پار و پیرار دارد

درخت جهان را مجنبان ازیرا / درخت جهان رنج وغم بار دارد

مده در بهای جهان عمر کوته / که جز تو جهان خودخریدار دارد

بزنهار گیتی مده دل نه رازت / که گیتي نه راز ونه زنهار دارد

یکی منزلست این که هرك اندرو شد / برون آمدن سخت دشوار دارد

یکی میزبان است کو میهمان را / دهان وشکم خشک و ناهار دارد

بدان میهمان ده مرین میزبان را / که او قصد این دیو غدّار دارد

بیك سو شو از راه وبنگر بعبرت / که با این گروه ازچه بازار دارد [ارچه ظ]

پرازخنده روی‌ولب ودل زکینه / برایشان پراز خشم و انکار دارد

ترا گر بدین دست بر منبر آرد / بدان دست دیگر سر دار دارد

چوراهت گشاده کند زی مرادی / چنان دان‌که درپیش دیوار دارد

مرا پرس کز مهر او آستینم / زمکرش بخون دل آهار دارد [از مهر او کاستینم ظ]

همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان بمسمار دارد

جفا و ستم را غنیمت شمارد / وفا ولطف را (۱) بپیکار دارد.

خردمند با اهل دنیا برغبت / نه صحبت نه کارو نه یاوار دارد

ولیکن همه با سفیه آشنائی / بناکام و ناچار هنجار دارد

که خواهد کش این بدکنش دوست باشد / که جوید که از بیخرد یار دارد

بدو ده رفیقان او را ازیرا / سبکسار قصد سبکسار دارد

جزآن نیست بیدار کودست ودل را / ازین دیو کوتاه و بیزار دارد

مراین بی‌وفا را نبینند حقیقت / کرا چشم دل هیچ بیدار دارد

حقیقت ببینند دگر سال خود را / چوچشم دل خویش زی پار دارد

جهان پیشکاریست از مرد دانا / که بر سر یکی نامبردار دارد [زی ظ]

نشاید نکوهش مر اورا که یزدان / درین کار بسیار اسرار دارد

---

[۱] : کرم را

زدانا بس است این نکوهش مر اورا | که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستان است عالم که یزدان | زمردم در او کشت واشجار دارد
در (ا) اینجا همخیزدش غلّه کایزد | در آن عالم (ب) دیگر انبار دارد
همه ورزکاران اویند یکسر | مسلمان وترسا که زنّار دارد
۵ یکی تخت کرداست وازکار کارش (ج) | تن کار کن لاغر و زار دارد
یکی را زمین بوستانست و شوره | یکی کشت و فالیزو شدیار دارد
یکی چون درخت بهی چفده از بر | یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورداست از بی فلاحی | همی کار همواره بیکار دارد
مرین هردو را هیچ دهقان عادل | چگوئی که یکسان و هموار دارد
۱۰ یکی روزنامه است مرکارها را | که آن را جهاندار دادار دارد
بیاموزو آنگه بکن کار دینی | که کار ای پسر دانش وکار دارد
جزآن رامدان رسته از بند آتش | که کردار درخورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد بگفتار حجّت | کسی کودل وخوی احرار دارد

بحر رَمَل مثمّن محذوف

۱۵ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

(*) هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود | گرچه باشد زیر دریا برسر جوزا شود
نفس مردم آب پاك وعقل چون گوهر بلند | آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود
بار مرد اندر درخت عقل نا پیدا بود | چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
سیب و برگ سیب هردو یك درختند و چرا | آن یکی چون زهر گردد و اند گر حلوا شود
۲۰ تا نبیند رنج و سختي مردکي گردد تمام | تا نیابد بادو باران گل کجا بویا شود
گر ملك باشی تو بی (د) دانا نباشد بس عجب | قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود
کودکان اوّل ببانگ زندگان ترسان شوند | چون برآید روزگاری طبع درهیجا شود
شعلهٔ آتش که برگیرد بپیچد از نخست | ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود
آتش دوزخ ازان آتش بسی عالیتر است | گرغذا درخورد یابد درسوی علیا شود

[ا] : از ، [ب] : بدان عالم ، [ج] : یکی تخم کرد است وزکار کاوش ،
[*] این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشعرهای حکیم نمیماند ، [د] : با ، ظ ،

گر ترا در خور بود زان پس چرا ایدون بود — کز شرار او شهاب اندر فلك پیدا شود
اندك اندك علم یابد نفس چون عالي بود — قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست (ا) — نی بها امروز لیکن با بها فردا شود
گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود — کز فواید در وظایف مونس دانا شود
۵ وربدست جاهل بی باك باشد یك زمان — دفتر بیهودگی و سبحهٔ علبا شود
صدهزاران آفرین بادا بر آنکس کو بفضل — بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار — جهد کن تا جانت ازخاك وهوا یکتا شود
مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو — پیش ازین کاین بقعهٔ پرنور پرظلما شود
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود — مرد چون دانا شود دل دربرش دریا شود
۱۰ گر نبارد درچمن نم برنیارد از زمین — خاك خاکستر شود دریا همه صحرا شود
گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را — روز روشن دربر دانا شب یلدا شود
آسمان و تن از ایشان (ب) درجهان پیدا شود — تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود — همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود
همچنانچون صنعت مردم نبات وسنگ را — از خلل صافي کند تا گوهر زیبا شود
۱۵ نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش — برکشد تا با کرام الکاتبین همتا شود
هرکه اوبیدار گردد بندهٔ ایشان شود — زانکه چون مولای ایشان گشت خود مولی شود
اولیاي ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد — آنکه اوآگاه گشت ازسرّ هرسودا شود
گرتو بندهٔ اولیائی روسوی ایشان خرام — تا همی رو بنده سنگت خارچون خرما شود
آنکه چون مدّاح او نامش براند برزبان — زازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود
۲۰ در زبان حجّت از فرّ حریم ذوالفقار — شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
بانسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت — خاك چون دیبا شود چونانکه زرمینا شود
تیرماهان برگ زرّین کیمیای زر شود — وزنهیب دی حصار سیمگون سیما شود
برامام خلق زیزد هرزمانی صدهزار — تا مخالف را زدیدن دیده ها اعمی شود

بحر هزج مثمّن سالم

۲۵ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد — بپیماید مرآن چیزیکه دهقان زیرسر دارد

[ا] « توسنست، [ب] : آسمان دین از انسان »

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی — که او این عالم سفلی چرا بر خشك و تر دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن — گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر — چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد
چرا چون مر درا ناگه پلنك اورا کند خسته — ز موشش مي نگه دارند و این پیمان که بر دارد
٥ زمرّد دیدهٔ افعی چگونه میبپالاید — عقیق و لعل رمّانی چرا اصل از حجر دارد
شجر کافور چون زاید نگوئي حکمتش با من — صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گوناگون — نگوئی تا نهان اورا که در شاخ شجر دارد
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش — که اندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد
نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر — گیا در ناف آهو مشك اذفر بیشمر دارد
١٠ نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن — ویا این ابر غرّان را که حمّال مطر دارد
نگوئی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی — نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد باخود — سُرُب الماس را(١) برّد که این حکمت ز بر دارد
درین آتش چه میجوید سمندر وار پروانه — یکی چندین مقرّ دار دیکی چندین مفرّ دارد
تفکّر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی — گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
١٥ چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید — گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
اگر تو راست میگوئی که فعل مرد و زن باشد — چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد — چرا حاصل نمیگردد گر اندر دل پسر دارد
اگر سازنده ایشانند (ظ: ارکانند) مر ترکیب انسان را — چرا هر چار را باهم عدوی کینه ور دارد
طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو — چرا اضدّان یکدیگر مراد ازیکدگر دارد
٢٠ تو نادانی نمیدانی که نادانی توای غافل — جهالت مر ترا بربود و جایت در سقر دارد
ترا در هر بن دندان بود لذّت خداوندت — بهر نانی که گردانی ز هر حالت خبر دارد
تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی — بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد
هُوَ الأوّلُ هُوَ الآخِرُ هُوَ الظّاهِرُ هُوَ الباطِن — منزّه مالك الملکی که بی پایان حشر دارد
یکی اندر یکی را او ندار دهیچ یك شك — قدر را باقضا بندد قضا را باقدر دارد

---
[١] : الماس چون،

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند ‌ ‌ ‌ خویشتن را گرچه دون است ای پسر والا کند

هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش ‌ ‌ ‌ گر بکوشد زود خار خویشتن خرما کند

۵ علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس ‌ ‌ ‌ هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند

مرد را سودای دانش در دل و در سر شود ‌ ‌ ‌ چون‌ش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند

خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد ‌ ‌ ‌ اندك [ظ: اینك] از دل پیش ازان کو مر ترا رسوا کند

غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تو اند ‌ ‌ ‌ زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند

تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی ‌ ‌ ‌ پیش ازان کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند

۱۰ جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار ‌ ‌ ‌ بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد ‌ ‌ ‌ زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند

هر که بچۀ مار بد را پرواند روز روز (ا) ‌ ‌ ‌ زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند

نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیك ‌ ‌ ‌ تات گوید ای نکو فعل آنکه [ظ: اوشه] آوا وا کند

مایۀ هر نیکی و اصل نکوئی راستی است ‌ ‌ ‌ راستی هرجا که باشد نیکوی پیدا کند

۱۵ چون بنقطۀ اعتدالي باز گردد روز و شب ‌ ‌ ‌ روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

نرگس و گل را که نا پیدا شوند از جور دی ‌ ‌ ‌ عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند

ابر بارنده ز بر چون دیدۀ وامق شود ‌ ‌ ‌ چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند

راستي کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی ‌ ‌ ‌ راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند

گرمی و سردي ترا هر دو مثالست از ستم ‌ ‌ ‌ زان همی هریك جهان را زشت و نازیبا کند

۲۰ مر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی ‌ ‌ ‌ گاه وعدۀ آتش سوزان و گه سرما کند

جانت را با تن بپروردن قرین زاست [ظ: وراست] دار ‌ ‌ ‌ نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند

علم جان (ا) جان تست و جان (ب) ترا علم تن است ‌ ‌ ‌ علم مر جان را چو جان تن را (ج) همی در وا کند

نان [ظ: جان] اگر مر تنت را با سرو بن انباز کرد ‌ ‌ ‌ علم جانت را همی سر بر تر از جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت ‌ ‌ ‌ عدل از یرا خاك را می سبز چون مینا کند

---

[۱] : هر که بچۀ مار بد را روز روزان خورد دهد ، (ا) : علم نان ، (ب) : نان ،
(ج) : چو تن را جان ،

آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل | با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند
دشت دیبا پوش گردد زاعتدال روزگار | زان همی بر عدل ایزد وعدهٔ دیبا کند
این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست | چرخ گردان این نشانیها برای (ا) ما کند
کار دنیا را همی همتای کار آنجهان | پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند
٥ گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا | گرچه جویا نیستی مرعلم را جویا کند
هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل | بنگرد دنیا بفعل اورا بدین والا کند
نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی | این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند
عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان | کانچه دنیا میکند می داور دنیا کند
عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان | فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند
١٠ خاك و باد و آب و آتش کو ندارد بوی و رنگ | نرگس و گل راچگونه رنگین و بویا کند
هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا | کش بدانصورت کسی داناهمی عمدا کند
سیم را گر بسر شدْ بر یکدگر آتش همي | چون هم آتش مرسرشته سنگ را ریزا کند
آب و خاك (ب) اجزای خاکی را همی کلّی کند | باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند
چون ز کلّش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ | چون ز جزوش کلّ سازد خاك را خارا کند
١٥ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج) | جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند
ای پسر بنگر بچشم سر درین زرّین سپر | کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
روی صحرا را بپوشد حلّهٔ زربفت زرد | چون بشب زین گوی تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را بصحرا در پراکنده کند | از جلالت چون بدیمه قصد زی دریا کند
از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد | در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
٢٠ بي هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد | بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست | نیك بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند
ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش | مرمرا از کار تو پورا همی سودا کند
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود | هر که در امروز روز اندیشهٔ فردا کند
آنچه حجّت مي بدل بیند نبیند چشم تو | بادرازی مرسخن را زان همی پهنا کند

(ا) : ز بهر (ب) : آب گاه (ج) :آتش را کجا دانا شود ،

بحر هزج مثمّن سالم

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد | بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز(ا) آن نادان که تنگ(ب) جهل زیر پی سپرگردش | کسی خود را بکام اژدهای مست(ج) نسپارد
۵ خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل | که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه | که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد
نئی ای خاك خور آگه که هر کس خاك خور باشد | سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش براو بارد
فلك مر خاك را ای خاك خور در میوه و دانه | زبهر تو بشور و چرب و شیرین میبیاچارد
نمیبینی کزان آچار اگر خاکی تهی ماند | ترا ای خاك خوار آن خاك بی آچار نگوارد
۱۰ ترا زهر است خاك و دشمنی داری بمعده در | که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاك شد خامش | وگرنه همچنان دائم بمعده در همی زارد (۱)
بدانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاك و سرگین را | چنین کرداست کو را کس همی زین دو نپندارد
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه | همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند | سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را | که هریك زان یکی کار و یکی پیشهٔ دگر دارد
چو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همیبیند | خدای خویش آنها را(د) نپندارد نه انگارد
وراندر(ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند(و) | برانکو برتر است از عقل(ز) خیره و هم بگمارد
کسی(ح) شکر خداوندی که او رابندهٔ(ط) بخشد | که او از خاك خرما کرد(ی) داند خود چه بگزارد
ترا در دانهٔ خرماست ای بینا دل این بنده | که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد
۲۰ کسی کز کردگار خویش اینسان قیمتی یابد | سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم مهر(ك) او کارد
از آن پس کت(ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت(م) | گر او را تو بیازاری ترابي شك بیازارد
خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد | ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد(ن)

[ا] : چو ، [ب] : که پیل ، [ج] : مهار خود بدست اژدهای نفس ، [۱] : زرد بمعنی بسیار خوردن است ، [د] : آنان را ، [ه] : وزان در ، [و] : چو دریابد ، [ز] : برتر ازعقلست ، [ح] : برد ، [ط] : که او پایندگی ، [ی] : خرما کرد وخودلختی بکردارد ، [ك] : تخم شکر ، [ل] : که ، [م] : در طاعت ، [ن] : سرکه هم جز سرکه برنارد ،

نشانهٔ (ا) بندگی شکراست هر گرمردم دانا زنسپاسي زحد بندگی اندر نیاجارد
میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پندایرا که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد
زدانا جوي پندایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد
اگر اندوه اینست (ب) ای برادر شعر حجّت خوان که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
۵ تو ای کشتهٔ جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل تو حجّت سوی تو آمد نمیبارد

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

چون همی بود ما بفرساید بو دنی از چه می پدید آید
زانکه او بودنیّ و سرمدیست کانچه بوده شود نمیپاید
۱۰ وانچه نابوده نافزوده بود نا فزوده چگونه فرساید
پس جهان تا ابد بفرساید گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست کی تواند کسی که بگشاید
ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت شوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم گر بجای زمان بود شاید
۱۵ وین کهن گشته گنده پیر گران دلها می چگونه برباید
ای خردمند پس گمان تو چیست کاین دوان آسیا کی آساید
آنگهي کانچه نیست بوده شود یا چو این بود شد بفرساید
دل ببیهودهٔ مکن مشغول که فلان ژاژخای میخاید
در طعامی چرا کني رغبت که اگر زان خوری توبگزاید
۲۰ گر بماند جهان چسود ترا ور نماند ترا چه میباید
هر که رغبت کند درین معنی دل ببایدکه پاك بزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت همی از انگبین نیالاید
گرد این کار جز که دانا را کشتن او خرد نفرماید
زانکه بازشت روی دیبه وخز گر چه خوبست خوب ننماید
۲۵ هر که مر نفس را بآتش عقل از وبال و بزه بپالاید

[ا] : نشان ، [ب] : گرت اندوه باشد ،

شاید آنکه کزین جوال بکیل — اندك انـدك بر و بپیمـا ید
و گرش نیست مایه بر خیره — آسمان را بگل نینـدا ید
نرسد بر چنـین معـانی آنك — حبّ دنیـا رخانش بمخـا ید
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تو چکار آید
۵ تو که بر خویشتن نبخشـائی — جز تو بر تو چگونه بخشاید
گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کار را بیـارا ید
تبر عقل من بپند و بر فق — شـاخ جهل ترا بپیرا ید
منگر سوی آنکسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندرا ید
بخلد پند چشم جهل چنانك — روی بد بخت دیبه بشخـا ید

۱۰ بحر مضارع مسدّس اخرب

مَفعُولُ فاعِلاتُ مفا عِیلُنْ

آمد بهار ونوبت سرما [۱] شد — وین سالخورده گیتی برنا شد
آب چو نیل برکه اش میگون شد — صحرای سیمگونش خضرا شد
وان باد چون درفش دی و بهمن — خوش چون بخار عود مطرّا شد
۱۵ بیچـاره مشکبید شده عریان — با گوشوار و قُرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد — چشم شکوفه‌ها همه بینا شد
بینا و زنده گشت زمین ایرا — باد صبا فسون مسیحا شد
بستان زنو شکوفه چوگردون شد — تا نسترن بسان ثریّا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف — صحرا چرا چوروی زلیخا شد
۲۰ بشکفت لاله چون رخ معشوقان — نرگس بسان دیدهٔ شیـدا شد
از برف نو بنفشه گرایمن گشت — ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شدآب وگشت هواروشن — شد گنگ زاغ وبلبل گویا شد
بستان بهشت‌وار شد و لاله — رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان بپیش گل‌وبلبل — زاغ سیاه بنـده و مولیٰ شد
۲۵ وان گلبن چو گنبدسیمینش — آراسته چـو قبّهٔ مینـا شد

---

[۱] : صحرا . ظ .

چون عمروعاص پیش علی دهه — پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا — چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی — بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و باقوّت — برگشت و از نشیب ببالا شد
۵ بانوراو چو خنجر حیدر شد — گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشیدچون بمعدن عدل آمد — با فصل زمهریر معادا شد
افزون گرفت روزچو دین‌وشب — ناقص چو کفروتیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره — رخشنده روز ز اهل تولّیٰ شد
گیتی بسان خاطر بی غفلت — پر نور نفع و خیر ازیرا شد
۱۰ چون بود تیره همچودل جاهل — واکنون چرا چو خاطر دانا شد
زیرا که سیّد همه سیّاره — اندر حمل بعدل توانا شد
عدل‌است اصل خیر که نوشروان — اندر جهان بعدل مسمّیٰ شد
بنگر کز اعتدال چوسر برزد — باخورچه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غریدن (۱) پوشیده — یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
۱۵ علمست‌وعدل‌نیکی‌ورسته گشت — آنکو بدین دو معنی گویا شد
دادخرد بده که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیّا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبایست — آنکس که او بدیبا زیبا شد
او را مجوی وعلم طلب زیرا — بس کس که او فریفته یاوا شد
غرّه مشو بدانکه کسی گوید — بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
۲۰ زیرا که علم دینی پنهان شد — چون کار دین و علم بغوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی — گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد
چون وچرا بجوی که برجاهل — گیتی چو حلقه تنگ ازینجا شد
باخصم گوی علم که بی خصمی — علمی نه پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد — هرکو بپیش حاکم تنها شد
۲۵ خوی مهان بگیرو تواضع کن — آن را که او بدانش والا شد

---

[۱] ظ : غرثیدن (بمعنی خزیدن) ،

کزقعر چاه تابکران رایش ایدون بچرخ بر بمدارا شد
خاك سیه بطاعت خرما بُن بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبرطلب زیرا دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را خوی کریم مقطع و مبدا شد

۵ بحر قریب مسدّس اخرب

مَفعُولُ مَفاعِیلُ فاعِلاتُنْ

تامرد خرد کور و کر نباشد از کار فلك بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد تا بوده و بی حدّو مر نباشد
وان چیز که با حدّو مرّ باشد گه باشد وگاهی دگر نباشد
۱۰ من راز فلك را بدل شنودم هشیار بدل کور وکر نباشد
چون دل شنوا شدترا ازان پس شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر زکدوئی نباشد آن سر کو فضل و خرد را مقرّ نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد شاخی که براو برگ وبر نباشد
چاهیست جهان ژاژ و سر نهفته وز چاه نهفته بتر نباشد
۱۵ در دام جهانِ جهان همیشه تخم وچنه جزسیم وزر نباشد
بتواند ازین دام زود رستن گر مرد در اوسخت خر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او تخم وچنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد نفعی که دراو هیچ ضرّ نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش مشغول کلاه وکمر نباشد
۲۰ بپذیر زمن پندی ای برادر پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکیّ و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که ازو نیك وبد نیاید ابری بود آنکش مطر نباشد
با نیك بنیکی بکوش ازیرا بدجز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنر های خویشتن شو تا همچو تو کس راپسر نباشد (*)
۲۵ وانگه که هنر یافتی بشاید گرجز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کني خودعمر توباشی هر چند که نامت عمر نباشد

(*) نظامی گوید : چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی — گر چند بگردت حشر نباشد

گنجور هنرهای خویش گردی — گر باشد مالت وگر نباشد

وایمن بروی هر کجا که خواهی — بر راه ترا جوی و جر نباشد

نزدیک تو کیهان مختصر شد — هر چند جهان مختصر نباشد

۵ تو بار خدای جهان خویشی — از گوهر تو به گهر نباشد

در مملکت خویشتن نظر کن — زیرا که ملک بی نظر نباشد

بر ملک تو گوش و دو چشم روشن — درهاست که به‌زان دودر نباشد

امروز بدین ملک در نظر کن — آن چیز که فردا مگر نباشد

بنگر که چه باید همیت کردن — تا بر تو فلک‌را ظفر نباشد

۱۰ از علم سپر کن که برحوادث — از علم قویتر سپر نباشد

هر کو سپر علم پیش گیرد — از زخم جهانش ضرر نباشد

باقي شود اندر نعیم دائم — هر چند درین رهگذر نباشد

این رهگذري بی‌فرود زشتست — زین بی مزه تر مستقر نباشد

بشنو سخنی چون شکر بخوبی — گرچند سخن چون شکر نباشد

۱۵ مردم شجر است و جهانش بستان — بستان نبود چون شجر نباشد

اي شهره درختي بکوش تا بر — یکسر بتو جز کز هنر نباشد

وان چیز که عالم بدوست باقي — هرگز هدر و بی اثر نباشد

زیرا که شود خوار سوی دهقان — شاخی که بر او بر ثمر نباشد

وانکس که بود بی‌هنر چو هیزم — جز در خور نار سقر نباشد

۲۰ غافل نبود در سرای طاعت — تا مرد بیک ره بقر نباشد

هر کس که نیلفنجد او بصیرت — فرداش بمحشر بصر نباشد

ببسیج هلا زاد و کم نیاید — از یک تنه گر بیشتر نباشد

زیرا که بترسد زره مسافر — هرگه که بسیج سفر نباشد

ایمن ننشینند زبیم رفتن — تا بر سفرش خشک و تر نباشد

۲۵ بپذیر زحجّت سخن که شعرش — بی فایده و بی عزر (؟) نباشد

همچون سخن او بسوی دانا — بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رَمَل مثمّن مخبون مقصور
فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فعلاتُنْ فَعِلاتْ

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند
وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند

بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی
از طمع صعبتر آن را که نه قیداست و نه بند

۵ شوم شاخیست طمع زی وی اندر منشین
ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند

گر بلند است در میر تو سر پست مکن
بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند

گر بلندی در او کرد چنین پست ترا
خویشتن چون‌که فرو نفکنی از کوه بلند

دیوت از راه ببرد است بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند

حجّت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند

۱۰ گر هزاراست خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازین حجّت بی‌مغز تو ای بیهده چند

گر کسی خویش تن خویش بچه درفکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند

گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند

دانش آموز و چو نادان زپس میر ممخ (۱)
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند

بی سپاسی نکنی رند (ا) نمائی به از آنك
بسپاسیت بپوشند بدیبا و پرند

۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر در قصّاب نژند

گردن از بار طمع لاغر و باریك شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز بقند

سود منداست سمند ای خرد مند ولیك
سودش آن راست سوی من که مر او راست سمند

مر مرا آنچه نخواهي که مخرّی مفروش
بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند

۲۰ سپس آنچه نه آنِ تو بود خیره متاز
کانچه آنِ تو بود سوی تو آید چو نوند

عمر پرمایه بخواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ زده خیره چه خرّی بکلند

پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ
دل ازین جای سپنجیت همیباید کند

عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا
علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند

بر سر و پای زمانهٔ گذران مرد حکیم
بهتر از علم و ز طاعت نبود قید و کمند

۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

---

[۱] : از نخیدن ودر اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد ؛ [ا] : رنده ،

بهر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نبینی بر درخت این جهان بار ‌‌‌ مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا ‌‌‌ خرد منداست بار و بی‌خرد خار
٥ نهان اندر بدان نیکان چنانند ‌‌‌ که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حرّی ‌‌‌ بیمگان چون نشینی خوار و بی بار
ز نهار خدایم من بیمگان ‌‌‌ نکو بنگر گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل ‌‌‌ بسنگ اندر گرفتارند ناچار (١)
اگر خوار است و بیمقدار یمگان ‌‌‌ مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار
١٠ اگرچه مار خوار و ناستوده است ‌‌‌ عزیز است و ستوده مهرهٔ مار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم ‌‌‌ ز بی قدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیز است اگرچند ‌‌‌ نروید جز که در سرگین و شد بار (١)
توئی بار درخت این جهان نیز ‌‌‌ درخت راستی بارت زگفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی خار ‌‌‌ بفعل اکنون و خواهی خار بی بار
١٥ اگر بار خرد داری وگرنی ‌‌‌ سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند ‌‌‌ که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت ‌‌‌ کرو (ب) دل روشنست و چشم بیدار
درختت گر زحکمت بار دارد ‌‌‌ بگفتار آی و بار خویش میبار
اگر شیرین و پر مغز است بارت ‌‌‌ ترا خوبست چون گفتار کردار
٢٠ وگر گفتار بی کردار داری ‌‌‌ چو زر اندود دیناری بدیدار
بپیکان سخن بر پیش دانا ‌‌‌ زبانت تیری و (ج) لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار ‌‌‌ بمیدان دررود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا ‌‌‌ که بی نقطه نگردد خطّ پرگار
سخن را تا نداری صاف و بی رنگ ‌‌‌ ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
٢٥ چرا خامش نباشی چون ندانی ‌‌‌ برهنه چون کنی عورت ببازار

[ا] : یاخوار، [١] : زمین شیار کرده ، [ب] : کرا ، [ج] : تیربس ،

چه نازی خر بپیش تازی اسبان — گرفتاري بجهل اندر گرفتار
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد — که بی(١) موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوي که هرگز — نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان مارا گر توانی — بدین گفتار ناهموار هموار
٥ زجهل خویش چون عارت نیاید — چرا داری همی زاموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت — بمحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا — برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی — که خواهیّ و نیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعویّ و آنگاه — گناهان کردهٔ بر پشت انبار
١٠ چو گفتاری که بندندش بعمدا — همیگویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا — مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیارا نه تیمار است ونه مهر — زبهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگی بدخویست این زو حذر کن — که بس پرخشم وبی رحم است وناهار
جهان را نو بنو چند آزمائی — همانست او که دیدستیش صدبار
١٥ بدین زن دست تا ایمن شوی زو — که دین دوزد دهانش را بمسمار
چو تو سالار دین وعلم گشتی — شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن — اگرمی دادخواهي داد پیش آر
مکن گر راستي ورزید خواهی — چو هدهد سر بپیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا — که پرزهراب دارد چنگ ومنقار
٢٠ اگر با سگ نخواهی جست پرخاش — طمع بگسل زخون وگوشت مردار
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین — چو رویت ریش گشت ودست افکار
زحجّت پند بشنو کاگهست او — ز رسم چرخ دوّار ستمگار
نکرد از جملگی اهل خراسان — کسی زو بیشتر با دهر پیکار
بدین رَست آخر از چنگال دنیا — بتقدیر خدای فرد قهّار
٢٥ گر از دنیا برنجی راه او گیر — که زین بهتر نه راهست ونه هنجار

---

[١] : که با ،

بحرِ مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُنْ

بر کن زخواب غفلت پورا سر — وندر جهان بچشم خرد بنگر
کارخراست خواب وخور ای نادان — باخر بخواب وخور چه شوی همسر
۵ ایزد خرد ز بهر چه دادستت — تاخوش بخسبی وبخوری چون خر
بر نه بسر کلاه خرد وا نگه — بر کن بشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد — وز قعر بر فکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره دروُ گوئی — در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر خود دایم — بنشسته اند پهلوی یکدیگر
۱۰ چونست زهره چون رخ ترسیده — مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعریٰ چو سیم خُرد شده باشد — عیّوق چون عقیق یمان احمر
بر بیرم کبود چنین هر شب — چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که درزدند هزاران جای — آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چون که درین خرمن — هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
۱۵ بی روغن و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید — آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را — بشناس زاتش ای پسر آتشگر
ور لشکریست اینکه همیبینی — سالار و میر کیست برین لشکر
۲۰ سقراط هفت‌سیر (ا) نهاد این را — تدبیرساز و کارکن و رهبر
نوراست(ب) گفت ماه وازوُ روید — درخاك ملح وسیم بسنگ اندر
در مّریخ زاید آهن بد خو را — وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است — مس را همیشه زُهره بود مادر
سیماب دختر است عُطارد را — کیوان چو مادر است و سُرب دختر
۲۵ وین هفت گوهران گدازان را — سقراط باز بست بهفت اختر

[ا] : هفت میر ، [ب] : نقره است ،

گر قول آن حکیم درست آید — با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند — اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان — هر یك موکّلست بکاری بر
سالار پیشه‌ور نبود هرگز — بل پیشه ور رهی بود و چاکر
۵ آن است پادشه که پدید آورد — این اختران و این فلك اخضر
وندر هوا بامروی استاد است — بی دار و بند پایهٔ بحر و برّ
ویدون بامر او شد و تقدیرش — با خاك خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد — این آسیای تیز رو بی در
وین خاك خشك زشت بدو گیرد — چندین هزار زینت وزیب و فر
۱۰ وین هر چهار خواهر زاینده — با بچّگان بیعدد و بیمرّ
تسبیح میکنندش پیوسته — در زیر این کبود و تُنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی — گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی — حسرت خوری بسیّ و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوش نو — از بهر دیدن ملك الأکبر
۱۵ آنجا بپیش خود ندهد بارت — گر چشم و گوش تو نبری زیدر
ایزد بر آسمانت همیخواند — تو خویشتن چرا فکنی در جرّ
از بهر بر شدن سوی علّیّین — از علم بال سازو زطاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بی باکی — فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده — کرده دو دست و بازوی خود چنبر
۲۰ ایدون گمان بری که گرفستی — در بر بمهر خوب یکی دلبر
واگاه نیستي که یکی افعی — داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی — بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بی وفا وفا چه طمع داری — چون در دمیت پیچد(۱) خاکستر
چون تو بسی ببحر و بر(ب) افکنداست — این صعب دیو جاهل بد محضر
۲۵ وز خلق چون تو غرقه بسی کرداست — این بحر بي کرانه و بی معبر

[ا] : در دمی بیخته ، [ب] : بسی که بیخرد ،

گرّیست این جهان بمثل زیرا بس ناخوش است وخوش بخارد گر
تا طبع ساز باشد پنداری شیریست تازه ریخته بر شکّر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار بپیش آید با گو شوارو یاره و با افسر
٥ باصد کرشمه بسترد از رویت با شرم گرد باستی و معجر
گاهی هژبروار برون آید با خشم عمرو و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه خنجر بسوی سینه ت وزی حنجر
درحرب این زمانهٔ دیوانه از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
وزشاخ دین شکوفهٔ دانش چین وز دشت علم سنبل طاعت چر
١٠ کاین نیست مستقرّ خرد مندان بلك این گذرگهیست براو بگذر
شاخی که بار او نبود مارا آن شاخ پس چه بی بروچه برور
دنیا خطر ندارد یك ذرّه سوی خدای داور بی یاور
نزدیك او اگر خطرش هستي یك شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زینجا برگیر زود زاد ره محشر
١٥ بل دفتریست اینکه همیبینی خطّ خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجّت را زیرا هگرز حق نشود منکر
خطّ خدای زود بیاموزی گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گردرشوی بخ[illegible]ن زخا[illegible] شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خا[illegible]ه راحت مگر براهبری حیدر
٢٠ حیدر کزو رسیدو زفخر او از قیروان بچین خبر خیبر
شیران زبیم خنجر او حیران دریا بپیش خاطر او فرغر (١)
قولش مقرّو مایهٔ نورِ دل تیغش مکان ومعدن شورو شرّ
ایزد عطاش داد محمّد را نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت اودیدن وان منظر مبارك و آن مخبر
٢٥ بشتاب سوی حضرت مستنصر ره زی شجر جزاز ثمره (ا) مسپر

---

[١] : جوی کوچك که آب ازان رفته واندکی بجا مانده ، [ا] : ره رازفخر جزبثمره ،

آنجاست دین و دنیا را قبله — وانجاست عزّو دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او کردر (۱)
ای یافته بتیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارك تو دنیا — مجهول بود و بی سلب و زیور
۵ معروف شد بعلم تو دین زیرا — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان زِه — مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك كلك سخنگویت — در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری — اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت — این روزگار ماْندَتْ را بشمر

۱۰ بحر تقارب مثمّن سالم

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

شبی مشك رنگ ودراز ومجاور — چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلولو ازوفرق گردون مزّین — بقیرو ازُو روی عالم مقیّر
کشیده مظلّه سپه بر ثریّا — فروهشته دامنش بر گوی عنبر (ا)
۱۵ چو بر روی فرعون بر دست موسیٰ — بروی فلك بر ثریّا منوّر
هوا چون ضمیر ستمگاره تیره — ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرُو گر بجنبد نداند — فراز از نشیبیّ و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد — دل شیر جنگیّ و طبع غضنفر
مجرّه بسان لبالب خلیجی (۲) — روان گشته ازشیر دربحر اخضر
۲۰ سپه کرده عفریت برزهره گردون — ازانجم کشیده بر او خشت وخنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره — چو تیغ یلان روی مرّیخ احمر
هوارو (ب) بسیماب صبح خجسته — فروشسته زنگار ازاطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و برزد — سپاه سپیده دم از کوی سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه — بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
۲۵ چو گمراه گشته دلی بود عالم — که از صبح ره یافت ایمان بدودر

---

[۱] : بیابان ، [ا] : اغبر ، [۲] : جوئی که از دریا جدا میشود ، [ب] : زد ،

گریزان شب و تیغ خورشید یازان | چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش | بدو داد در دهر یزدان گرگر (۱)
دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازو کم وزو بیش آرام و جنبش | ازو برزمین زرّو برچرخ زیور
۵ زمین گاه پوشیده زو گه برهنه | شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را گه بساط مدثّر | دهد باغ را گاه حلّهٔ عطیّر (۳)
زبرجد کند کبك در کوه بالین | پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطّار تبّت | زمین را ندانی ز دیبای ششتر
۱۰ گل سرخ نو کفته (۳) بربار گوئی | برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطّر
چو در سبز کلّه (٤) خوش آواز راوی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
۱۵ فراز و نشیب از گل سرخ گوئی | که دریای سبز است پر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطرّ
بهار جوانی زمستان پیری | نبرّند چون روز و شب یك ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
۲۰ جوانی ستوده است مدحت مر اورا | بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنّت | نبی گفت هستند شبّیر و شبّر
دریغا جوانی که از وی نبینم | بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنجست هر کس مگر من | که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو پی رهبرو پیر گردد (۱) | ره راست او راست از خلق یکسر

---

[۱] : نامی از نامهای خدا ، [۲] : نوعی از برد است ، [۳] : بروزن هفته ترکیده وشکافته وشکفته ، [٤] : بکسر وتشدید لام خیمهٔ که ازپارچهٔ تنك ورقیق و نازك مثال کتان جهت دفع پشه بسازند ،[۱] : رهبر و پیر گیرد ، رهبر و شیر گیرد ،

ازین چرخ گردان واجرام تابان — وزین بادوآتش بهم‌چون دو خواهر
ازین‌صرف دهرو تکاپوی دوران — غرض چیست آن‌راکه این کرد باور (۱)
غرض جز رسول مخیّر چه دانی — که زین هرچه گفتم بهست‌وفزونتر
فزونیّ وکمّی درُو ره نیابد — که بُد ز اعتدال مصوِّر مصوَّر
۵ ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر — بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز — توگهی مست خفته گه مخمور
۱۰ شادمانی بدان کت از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا بپیشت یکی دگر فاسق — بیش بهتر رودْت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید — شاد بادیّ و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همیخندد — بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنك — در سرای غرور نیست سرور
۱۵ چند رفتند ازین قصور بلند — درهنر(ب)برترازتو سوی قبور
چرخ گردان بسی بر آورد است — نوحه و نوحه‌گر زمعدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر موکّلست دهور
عسلش را بحنظل است نسب — شکرش را برادراست کژور (۱)
۲۰ که شناسد که چیست از عالم — غرض کردگار فرد غفور
چون زمین برشکستگیست چرا — آسمان بی تفاوتست و فطور
تو چگوئی که مر چرا بایست — این همه خاك وآب وظلمت ونور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهیّ وکَژدم و زنبور
آن یکی بر جهد چو بو زَنِگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور
۲۵ تا زبهر یکی که پنجه سال — عمر بگذاشت بی نماز و طهور

[ا] : ناور (بمعنی ممکن مقابلِ واجب) ، [ب] : بهترو ، [۱] ، زُرُنبادرا گویند وآن گیاهی است تلخ ،

مر ترا خانهٔ دریغ آید — زین فرو مایگان و اهل شرور
پس چگوئی زبهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان — چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمانِ خطا و نا خوب است — دور باش از چنین گمانی دور
۵ گرت هوش است ودل زپیرپدر — سخنی خوب گوشدار ای پور
عالمی دیگر است مردم را — سخت نیکو زجاهلان مستور
اندرُو بر مثال جانوران — مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند — وین فرومایگان خسند وقشور
دزدْمردان بسان موشانند — وین سبکسار مردمان چو طیور
۱۰ پاك مردان چو ماهیند خموش — ژاژخایانِ خلق چون عصفور
حکمت وعلم برمحال و دروغ — فضل دارد چوبر حنوط بخور
خامشی ازکلام بیهده به — در زبور است این سخن مسطور
کاراوکشت وتخم اوسخن است — بدروی بر چو در دَمند بصور
گر بترسی زناصواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور
۱۵ بر زن وکودك کسان منگر — اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی — گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید — عِندَ کأْسٍ مزاُجها کافور
دل وجان را همیبباید شست — از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه — خجلي نایدت بروز نشور
۲۰ ازبدو نیك وز خطا و صواب — چیست اندر کتابْ نا مذکور
همه خواندند برتو چیز نماند — یاد نا کرده از صحاح و کسور
بادل و عقل وبا کتاب ورسول — روز محشر که داردت معذور
بندئی کار کن بأمر خدای — بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بپرهیزو زهد و استغفار — کار نا خوب کي شود مغفور
۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزهد — خواند باید بسیت و یل و ثبور
باز کی گردد ازتو خشم خدای — بخشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجّت از بر کن — که پراز حکمت است همچو زبور

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفعولُ مَفاعِلُنْ فعولُنْ

ای گشته جهان و خوانده دفتر — بندیش ز کار خویش بهتر

۵ این چرخ بلند را همی بین — بر خاك و هوا و آب و آذر

یك گوهر تر ّ نام او بحر — یك گوهر خشک نام او بر

وین برّ بجهد بخشگ کهسار — زان جوهر تر همیکند تر

بیچاره نبات را نبینی — همواره خران ازین دو گوهر

وین جانوران روان گرفته — بیچاره نبات را مسخّر

۱۰ بر طبع نبات و جانور پاك — ای پور (۱) ترا که کرد مهتر

زین بیش چه نیکی آید از تو — وز گاو گنه چه بود وز خر

تو بی هنری چرا عزیزی — او بی گنهی چراست مضطرّ

دانی که چنین نه عدل باشد — پس چون مقری بعدل داور

آنکس که چنین عزیز کردت — از بهر تو کرد گوهر و زر

۱۵ زیرا که نکرد هیچ حیوان — از گوهر و زرّ تاج و افسر

بر گور و گوزن اگر امیر است — از قوّت خویش و دل غضنفر

چون نیست خرد میان ایشان — درویش است این و آن توانگر

این میر و عزیز نیست بر گاه — وان خوار و ذلیل نیست بر در

شادیّ و توانگری خرد راست — هر دو عرضند و عقل جوهر

۲۰ شاخیست خرد سخن بُرُ و برگ — تخمی است خرد سخن ازُو بر

زیر سخن است عقل پنهان — عقلست عروس و قول چادر

دانای نکوسخن کند باز — از روی عروس عقل معجر

تو روی عروس خویش بنمای — ای گشته جهان و خوانده دفتر

فتنه چه شدی چنین برین خاك — یکّی بر کن سوی فلك سر

---

[۱] : ای پیر ،

از گوهر و ازنبات و حیوان — بر خاك ببین سه خط مسطّر
هفتست قلم مز این سه خطّ را — در خطّ و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خطّ را — پیوسته که کرد یك بدیگر
گشتند ستور وار تا کی — با رود و می و سرود و ساغر
۵ خرسند شدی بخور ز گیتی — زیرا توخری جهان چوآخور (ا)
بر رس زچرا و چون چرائی — شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کردگار گیتي — از بهرچه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی (ب) ببسته است — مرجان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بی ستونی — این گنبد گرد گرد اخضر
۱۰ چون کار ببند کرد بی شك — بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سراست فرقان — خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مجخ که سخت گردد — چون باز بتابي از رسن سر
گاورسه (ا) چو کرد میندانی — بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل — تأویل در او چو جان مستّر
۱۵ گویند که پیش ازین گهر کوفت — در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دینست — اندر ظلمات غفلت و شرّ
هردم (ج) بزند بعادیان بر — از مضرب (د) حقّ باد صرصر
سوراخ شد است سدّ یأجوج — یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شد است دجّال — خامش بنشین بزیر منبر
۲۰ اشتر چو هلاك گشت خواهد — آید بسر چه ولب جرّ
اوّل بمراد عام نادان — بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث — بستد زنبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد — روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گر این کار — نزدیك تو صعب نیست منکر

[ا] : جهان چراخور ، [ب] : بچه حکمتی ، [ا] : صنعتیست در زرگری که در اطراف انگشتری خصوصاً درست میکنند ، [ج] : هزمان ، [د] : از مغرب ،

ور میبروی تو با امامی — کاین فعل شداست زُو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم — از فاطمه وُشبیر و شبّر
جای حذر است از تو مارا — گر تو نکنی حذر زحیدر
ای گمره خیره چون گرفتی — گمراهتری دلیل و رهبر
۵ من با تو سخن نگویم ایراك — کرّی تو و رهبر تو کر تر
من میوهٔ دین همیخورم شو — چون گاو تو خار و خس همیخور
شو پنبهٔ جهل برکش از گوش — بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده تر از سهیل و خورشید — بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل — مغز سخن خدای اکبر
۱۰ او را بزدم بسنگ تازُو — پیشت بدمد زسنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی — هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز — از من چه رمی چو خر زنشتر
پرّ خرد است علم تأویل — پرّید هگرز مرغ بی پر
ازمذهب خصم خویش برس — تا حق بشناسی از مزوّر
۱۵ حجّت نبود ترا که گوئی — من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن — زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خوار کس را — مرغان همه را حقیر مشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش — مر خصم ترا ده است خنجر
از بیم شدن زدست او روم — ماند است بروم و هند[۱] قیصر
۲۰ با خصم مگوی از آنچه زی تو — معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره نازموده — زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت — تا نیك بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمهٔ بی در مدوّر
۲۵ بهتر سخنان و پند حجّت — صد بار ترا ز شیر مادر

---

[۱]: ماند است چنان بروم ،

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلاتْ

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر | تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار | چون پرّزاغ بود سرت عارضت چو قیر
۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان | بر قیر گون سرت که فرو ریختست شیر
ز اوّل چنانت بود گمانی که در جهان | کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر
از خورد و برد ورفتن بیهوده هر سوئی | ایننند (۱) سال بُردنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز ببیداری و بخواب | بر تن حریر بودت ودر گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی | با جعد همچو قیر دمیده درُو عبیر
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز درخزان | در زیر رزخزان (ب) شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چومن نیز درجهان | هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان | همچون قلم بدست من اندر شد است اسیر
دستم رسیده بر مه ازیرا که هیچ وقت | بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانك | میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
۱۵ چشمت همیشه مانده (ج) بدست توانگران | تااینت نان (د) دارد وآن خزّ و آن حریر
یك سال بر گذشت که زی تو نیافت بار | خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود | وندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
برهزل وقف کرده زبان فصیح خویش | بر شعر سُخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن | رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
۲۰ تیر و بهار دهرجفا پیشه خُرد خُرد | برتو همیشمرد و توخود خفته چون حمیر
تا آن جوان تیز قوی را چو جادُوان | این چرخ تیزگرد چنین کرد کند و پیر
خمّیده گشت وسست شد آن قامت چوسرو | بی نور ماندو زشت شد آن طلعت هژیر (۲)
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور | آن کس کز آرزوت همیکرد دی (ه) نفیر
بنگر زروزگار چه حاصل شدت جزآنك | با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

---

[۱] : بر وزن ریوند عددیست مجهول که آن را اند وایدند گویند ، (۱) بگشته ،[ب] : ـخزان ،ظ ،
(ج) : بوده ، [د]: تااینت بدره ، [۲] : ستوده وپسندیده ، [ه] : همیکرده ای ،

دین را طلب نکردي و دنیا ز دست‌شد / همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست / کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شرّ است جمله دنیا خیر است دین همه / این شرّ باز داشتت ازخیر خیر خیر
خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار / موش زمانه را توئی ای بیخرد پنیر
۵ زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او / منیوش اگر بهوش وبصیریّ وتیزویر (۱)
شیر زمانه زود کند سیر مرد را / چون تو همینگردی ازین شیر شیر سیر
خیره میاز مای مر این آزموده را / کز ریگ نامد است خردمند را خمیر
گر میبکرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیرخرد مردرا (۱)وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
۱۰ ور میبمرد خواهند این زندگان همه / بودش همی ز بهرچه باید بدین زحیر(۲)
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند / ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست / چون خوانده مر مرا وچه خواهدز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان / با من ضعیف بندهش کاریست ناگزیر
ور مان همیبباید او را شناختن / بی‌چون و بی‌چگونه طریقیست بس‌عسیر
۱۵ ورهمچو ماخدای نه‌جسمست و نه گران / پس همچو ما چرا که سمیعست وهم بصیر
ورچون‌تو جسم نیست چه باید همیدش تخت / معنیّ تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین گور خویش تو / جان وخرد بس است ترا منکر ونکیر
این گور توچنانکه رسول خدای گفت / یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ (۳) سعیر
۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست / سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر(۴)
در راه دین حقّ تو برای(ب) کسی مرو / کورا ز رهبری نه صغیر است نه کبیر
بی حجّت و بصارت سوي تو خویشتن / با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

---

[۱] ویر فهم و ادراک است ، [ا] : خرد مرترا . [۲] : کنایه از سختی است ، [۳] کنده همانست که معرّبش خندقست و شعر اشاره است بحدیث « القبرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الجَنّة اَوْ حُفْرةٌ مِنْ حُفَرِ النّیرانِ » ، [٤] : کسی‌که راه را بنماید و بمنزل برساند ، [ب] : تو براه ،

بنگر که خلق را بکه داد وچگونه گفت روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر •
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ای ناصبي اگر تو مقرّي بدین خویش حیدر امام تست شُبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیّت او را بجهل خویش پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
۵ علم علی نه قال و مقالست عن فلان بل علم او چو درّ یتیم است بی‌نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او تا پشت دین قوی کنی وچشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی اي پور بس مبارك پند پدر پذیر (۱)

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف محذوف
۱۰ مَفعولُ مفاعِیلُ مفاعِیلُ فعولُنْ

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت تازنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلك و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
من قول جهان را بره چشم شنودم نشگفت که بسیار بود قول مبصّر
۱۵ قولی بقلم گوید و گویا بکتابت قولی بزبان گوید مشروح و مفسّر
هر قول قلم را بره چشمت (ب) بشنو هر قول زبان را بره گوشت (ج) بنگر
هر قول مزوّر سخنی باشد کان را گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند کاین دهر همیگوید همواره مستّر
از حقّ بجز از حقّ نزاد است و نزاید وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز بزاید فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زین است تراکیب نبات و حیوان پاك بی حاصل همچون پدر خویش وچو مادر
ترکیب تو سفلیّ و کثیف است ولیکن صورتگر علویّ و لطیف است بدو در
صورتگر. جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یك جوهر ترکیب دهند است و مصوِّر یك جوهر ترکیب پذیر است و مصوَّر
۲۵ زنده نشد این سفلی الّا که بصورت بس صورت جانست درین جسم محقّر

[ا] : مبارك بپذیر پند پیر ، [ب] : گوشت ، [ج] : چشمت ،

ور عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتي بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد — پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانندهٔ قصری شده پر نور مقمّر
بی‌بهره چرا ماند است این جان تو از تن — بی دانش و تمیز بماند یکی خر
۵ دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست — جز صورت علمی نبود جان ترا فرّ
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بیمرّ درین حصن مدوّر
وانگاه درین حصن ترا حجرگکی داد — آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه درو برسر منظر
هرگه که ترا باید درحجرگك خویش — یك نعمت ازین حصن برون برزیکی در
۱۰ فرمانبر و بنده است ترا حجرگك تو — خواهی‌سوی بحرش‌برو خواهی‌بسوی برّ
زان پنج درحجره‌سه تن‌راست دوجان‌را — تا هر دو گهر داد بیابند ز داور
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند — یکسان شودت بر در جان منظرومخبر
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطّش — امروز که در حجره مقیمیّ ومجاور
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل‌سال — چون آب سوی‌جوی ز بالا سوی محشر
۱۵ عمر تو نبیني که یکی راه دراز است — دنیات برین سر برد عقبات بر آن سر
کوتوشه و کو رهبری ای‌رفته چهل‌سال — زین کوه بدان دشت‌وزان‌جوی بدان در
بهر چه همیبرّی راهی که در اونیست — آرایش (ا) راروی‌نه‌درخواب‌ونه‌درخور
* بگشاد مرا بسته وبرهر چه بگفتم — بنمود یکی حجّت معروف مشهّر
وانگاه مرا بنمود این خطّ الهي — مسطور برین جوهر مجموع و مکثّر
۲۰ تاراه بدید این دل گمراه بجودش — بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك — وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود (ب) پرّ کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول — اندر کتب من یك یك بشمر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کایات قران را — جز من بخط ایزد بنمود مسطّر
۲۵ در نفس من‌این علم عطائیست الهی — معروف چو روزاست نه‌مجهول‌ونه منکر

---

* : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعر بیتی یا ابیاتی سقط شده است ،
(ا) : آرامش ، ظ ،]ب] : شود ،

آزاد شد از بندگی آز مرا جان　　آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست　　تا مولا بشناسی و آزاد و مدّبر
دین گیر که با دین همگی (ا) بنده شدستند　　پیش تو زاطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد　　زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
٥ مولای خداوند زمان باشی چون من　　زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در
ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش　　بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلْ

آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار　　زرداست و نزار است و چنین باشد گلخوار
١٠ همواره سیه سرش ببرّند ازیراك　　همصورت مار است و ببرّند سر مار
تا سرش نبرّی نکند قصد برفتن　　چون سرش بریدی برود سربنگونسار
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن　　این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدائیست　　این زرد و سیه سار ازآن زرد و سیه سار
هرچند که زرداست سخنهاش سیاه است　　گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
١٥ گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت　　زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراك　　خور دنش همه قار است رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند　　در جنبش او عقل تُرا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارش بپیش است　　هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر　　آنگه که برون آید از آن گوشهٔ (ب) گلزار
٢٠ اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست　　دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز　　واسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید　　جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد　　جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست　　بی بار و ز دیدار همیریزد ازُو بار
٢٥ تا در نزني سر بگلش بار نیارد　　زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

[ا] : دین گیر تو کز بیدینی ، [ب]: ازان کوفته ،

غاریست مراورا عجبی با در و دربند   خفتنش نباشد همه الّا که دران غار

چون خفت دران غار برون نایدازان تا   بیرون نکشی پایش از انجای چو گفتار

راز دل دانا بجز او خلق نداند   زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار

راز دل من یکسره یابی همه با اوست   زیرا بس امین است وسخندارو بی آزار

۵ اي مرکب علم و شجر حکمت لیکن   انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

دیباي منقّش بتو بافند و لیکن   معنیش بود نقش و سخن پود وخردتار

من نقش همیبندم و تو جامه همیباف   این است مرا با تو همه کارو بیاوار

دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی   هرچند که دیبای ترا نیست خریدار

چون لولوی شهوار نباشد جو اگرچند   جو را بگزینند خر بر لولوی شهوار

۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان   فرقست میان تن و جان ظاهرو بسیار

این تیره و بی نور تن امروز بجانست   آراسته چون باغ بنیسان و باآذار

همسایهٔ نیکست تن تیره‌ت را جان   همسایه ز همسایه بگرد قیمت و مقدار

هرچند خلنده است چوهمسایهٔ خرماست   برشاخ چو خرمات همی آب خورد خار

شاید که بجان تنت شریفست ازیراك   خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطّار

۱۵ از هرچه سبو پر کنی از سر وز پهلوش   زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار

از جان و تنت ناید الّا که همه خیر   چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار

تا علم نیاموزي نیکی نتوان کرد   بی سیم نیاید درم و بی زر دینار

بی علم عمل چون درم قلب بود زود   رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه چیزاست چه سوداست   بیهوده همی روز ترا بودن ناهار

۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم   زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار

جامه است مثل طاعت و آهار بر وعلم   چون جامه نباشد بچه کار آید آهار

دیدارتو باچشم تو در شخص تو جفت است   چشمت مثل (۱) کارو در وعلم چو دیدار

بی طاعت دانا بسوی عقل خدایست   بی طاعت دانا نبود هرگز دیّار

درطاعت یزدانست این چرخ بگشتن   آباد بدینست چنین گنبد دوّار

---

[۱] : چشمت بمثل ،

وزطاعت خورشید همی روز و شب آید کو سوی خرد علّت روزاست و شب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر بنده است و مطیعست بباریدن امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است عاراست مرا زین خر اگرنیست ترا عار
یك سو بکش از راه ستوری سرا گرچند کاین خلق برفتند بران ره همه هموار
٥ درسخره و بیگار تنی ازخورو ازخواب روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر ازخواب و خماراست سر تو آن روز شوی ای پسر ازخواب تو بیدار
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخمیست گران تخم فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق بکردند بیك ره چو ستوران روی از خرد و طاعت حقّ یارب زنهار
١٠ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار
درطاعت توجان و تنم یار خرد گشت توفیق تو بود است مرا یار و نگهدار

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شرّ نیست سوی مرد دانا دردو عالم جز بشر
١٥ اصل شرّ است این حشر کز بو البشر زاد و فساد جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر
خیر و شرّ این جهان ازبهر او شد ساخته زانکزو آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی و جرّ
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر نه مستی از ره مستان و شرّ و شورشان دور تر شو تا بسر در ناید اسبت ای پسر
٢٠ گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن جهل گرّ است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه بپوشی (١) خویشتن رسوا کنی گرچه پوشیده نماند گرّ جهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من صورت مردم همیبینم ترا و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را گر همی دعوی کنی درمردمی مردم مدر
٢٥ نفع و ضرّ و خیر و شرّ ازکار و بار مردمست پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ

---

[١] : نروشی ،

تن بجرّ تو گردهی مر جانت را در جرّ کند — جان بجرّ اندر بماند خویش[ا] گیر تن بجرّ

پیش جان تو سپر کرداست یزدان تنت را — تو چرا جان را همیداری بپیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را — چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان — چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر

۵ گر شکر خوردی بریر ودی یکی نان جوین — همبراست امروز ناچار این جوین با آن شکر

داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود — یافت از تو تن نظر درکار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم و بنـدگی — گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست نفـروشدش کس — مردم نادان اگر خواهی زنخّاسان بخر

تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست — جان بدانش زنده ماند زان ازُو یابد خطر

۱۰ جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل — چون درختی کش عمل برگست و زعلمست بر

جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانك — برنگه دارد درختان را زآتش وزتبر

گر نتابی سر زدانش از تو تابد آفتاب — وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدْت سر

مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای — مینخواهد[ب] جز ترا نزدیك خویش از جانور

بر فلك بي بال و پردانی که نتوانی شدن — پس چرا بر ناوری ازدین و دانش بال و پر

۱۵ از حریصي کاردنیـا مینپردازی بدین — خانه بس تنگست و تاری مینبیني راه‌در

خاك را برزر گزیدستی چو نادانان ازانك — خاك پیش تست از زر مینداری جزخبر

همچو کرم سرکه که ناگه زشیرین انگبین — بی‌خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر

بس تُرش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا — خمّ سرکه است این جهان بنگر بعقل ای بی‌بصر

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی — چون همینماید برون هر گز مگر از خاك زر

۲۰ همچنان کاندر جهان زآتش نسوزد زر همی — زرّ جانت را نسوزد زآتش سوزان سقر

رهگذاراست این جهان یارا بدو دل درمبند — دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال — تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شرّ

دست و پایم خوش ببستست این جهان پای بند — زیب و فرّم پاك برداست این جهان زیب بر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك — همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سفر

۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زُو بهترم — جانور فرزند ناید هر گز از بیجان پدر

[ا] : چونش ، [ب] ، مینخواند ،

کار من گفتار خوب ورأی وعلم وطاعتست   کار این دولاب گشتن گاه زیر و که زبر
نیست جزدولاب گردون چون بگشتنهای خویش   آب ریزد بر زمین تا میبروید زُو شجر
وآنگهی پیداست چون زُو فایده جمله تراست   کاین رسن (ا) بهر تو میگردد چنین بیحدّ و مرّ
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است   مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیر گر
٥ پس همیبینی که جز کز بهر ما یزدان پاك   نافریداست این جهان را ای جهان مختصر
تن ترا گور است بیشك همچنانچون وعده کرد   روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاك است ای پسر مپسند هیچ   جانت را در خاك تیره جاو دانه مستقرّ
خاك تیره بدمقرّ است ای برادر شکر کن   ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقرّ
آنچه گفتم یاد گیر وانچه بنمودم ببین   ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر
١٠ بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مفتعِلُنْ فاعِلاتُ مفتعِلُنْ فاعْ

ای بهویٰ و مراد این تن غدّار   مانده بچنگال باز آز گرفتار
درغم آزت چو قیر سر شده چون شیر (ب)   وان دل چون تازه شیر توشده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور   لیك نباشد گلش مگر همه جز خار
١٥ از تو گر او را امین کنی بستاند   او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزهٔ آز مر ترا بزه کرده است (ج)   ای شده چوگانت پشت از بزه و بار
مرخر بدرا بطمع کاه وجو آرد   زیرك خربنده زیر بار بخروار
خر زپس جو دوید تو زپس نان   اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت ببارگاه شه و میر   درطلب خواب وخور جز این تن خوشخوار
٢٠ تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش   خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو   اینت والله بزرگ وزشت یکی عار
گر تو بدانستئی که فضل تو بر خر   چیست کجا ماندهٔ نژند و شکمخوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود   عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبّار

[ا] : زُ بن ، [ب] : چوشیرشد سرچون قیر ، ظ، [ج] : بارو بزه وآز پشت توخره کرداست، باربزه بر توآز توخره کرد است ، خره درین مقام بمعنی هر چه که بالای هم چینند مانند کتاب وخشت باشد ونیز بمعنی ثفلی است که پس از گرفتن روغن از بادام وامثال آن بماند وآن را کنجاره گویند ،

عقل و سخن مر ترا بکار کي آید | چون‌تو همی (ا) مست کردهٔ دل‌هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر | کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بهوش خویش جهان خورد | خواهی تو عمرو باش و خواهی عمّار
کردی تدبیر تو و لیك همه بد | گفتي لیکن سرود و یافه و بیکار
٥ چون‌که خرد را دلیل خویش نکردی | بر نرسیدی زگشت گنبد دوّار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب) | کار عظیمست چیست عاقبت کار
من بچه کارم خدای را که ببایست | کردن چندین هزار کار بی آوار (١)
گرْش نبودم بکار بیهدگی کرد | بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
و اکنون تدبیر چیست تامْ نباید | بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
١٠ عقل زبهر تفکّر است درین باب | بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر زبهر طاعت و علمست | پس تو چرائي بد و منافق و طرّار
آتش دادت خدای تا نخوری خام | نز قبل سوختن بدُو سرو دستار
چون بزمستان بآفتاب بخسپي | پس‌چه توای بی خردچه آن خربیکار
نیست خبر سرْت‌را هنوز کنون باش | چون نسپرد است (ج) پای تو خر بابار
١٥ چرخ همیبنددت بگشت زمان پای | روزی‌ازاینجا برون‌کشدْت چو کفتار
تنت چو تار است جانت پود تو جامه | جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین درمعصیت مدَو بچپ وراست | چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه | اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
راست که‌افتادی‌وزخواب‌وزخور ماند | آنگه زاری کنیّ وخواهش و زنهار
٢٠ بیگنهی تات کار پیش نیاید | وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار
چونت بخواهند باز عاریتی جان | از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
تو به سکالی که نیز باز نگردی | سوی بلا گرْت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ز منظر توبه | باز در افتی بچاه جهل نگونسار

[ا] : چونکه بمی ، [ب] : چرا کرد ، [١] : آوار چند معنی دارد یکی بمعني حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ، [ج] : بسپرد است ، ظ ،

عذر طرازی که میر توبه امْ اشکست — نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره — معصیتت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یك قدح شراب فرو ریخت — چون که توازدین برون شدی زبن و بار
میر چگوئی که بر تو بر درمسجد — ای شده گمره بدوختست بمسمار
٥ چون که بدان یك قدح که داد ترا میر — با تو نه دین ونه قول ماند ونه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان ماند است — چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیك نبودی تو خود کنون چه حدیثست — کز حشم میر روزیافتی بشب تار(*)
ای بشب تار تازیان بچپ و راست — بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت بآخر کان روز — دست نگیرد ترا نه میر و نه بُندار
١٠ گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز — ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا — هم ز تو بیشك بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم — پیش من ازقول و فعل خویش چنان مار
جان مرا گر سوی توجانت عزیزاست — سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد بخواهی — نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار
١٥ داد تو داد است کردگار ترا نیز — داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت — بر تو کسی نیست جز که هم توستمکار
هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجّت — حکمت چون درّو پند سخته (١) بمعیار

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

٢٠ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر — درُو همچنو خانه بیحدّ و بیمر
بخانهٔ مهین در نشاندند جفتان — بیك جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده — نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون — نه هرگز بدانند به را ز بدتر
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی — بفرزندشان داد یزدان داور
٢٥ سه فرزند دارند پیدا و پنهان — ازیشان دو پیدا و دیگر مستّر

---

[١] : بفتح وضمّ سین مهمله سنجیده وبوزن درآمده ، (*) : مصراع دوم ناموزونست شاید که در اصل چنین بوده « کزحشمش روز یافتی بشب تار»

نیاید برون آن مستّر ، بصحرا — نهفته نشستست بر سان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر — بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان — یکی مهتر آمد بران شش که کهتر

وزین بیست و یك تن یکی پادشا شد — دگر جمله گشتند اورا مسخّر

۵ همیگوید آن پادشا هرچه خواهد — همه دیگران مانده خاموش ومضطرّ

بخانهٔ مهین در همیشه است پرّان — پس یکدیگر دو مخالف کبوتر

نگیرند جفت و بسازند یك جا — نباشند هرگز جدا یك ز دیگر

بخانهٔ کهین در نیایند هرگز — که خانهٔ مهینستشان جای درخور

بسا خانه‌ها کان بپرواز ایشان — شد آباد و بس نیز شد زیرو از بر

۱۰ کبوتر که دید است کز گردش او — جهان را گهی خیر زاید گهی شرّ

بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان — ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم — نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر

سه‌مهمان نه یکسان چو[ا] هریك مخالف — وگرچه پدرشان یکی بود و مادر

ازیشان یکی کینه داراست و بدخو — دگر شاد و جویای خوابست یا خور

۱۵ سیمشان بداومه [ب] که‌هرگز‌نجوید — مگر خیر بی شرّ یا نفع بی ضرّ

سه مهمان بیك خانه در باز کرده — بر اندازهٔ خویش هر یك یکی در

همی هر یکی گوید آن دیگران را — که زین در در آئید کاین راه بهتر

ازین سه هرآنکو شریفست و والا — مر آن دیگران را سر آرد بچنبر

خداوند آن خانه آزاد گردد — هم امروز اینجا و هم روز محشر

۲۰ وگر این یکی را فریبند آن دو — خداوند آن خانه ماند در آذر

بد ونیك چون نیست امروز یکسان — چنان دان که فردا نباشند همسر[ج]

شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را — بجان تواست این سه‌تن[د] نیك بنگر

کبوتر ترا بر سر است ایستاده — که از زیر پرّش نیاری برون سر

نگر کان چه تخمست کامروز کاری — همیبایدت خورد فردا ازان بر

۲۵ درختی شگفتست مردم که بارش — گهی نیش و زهراست و گه نوش وشکّر

[ا] : که ، [ب] : بُداو به ، [ج] : نباشند همبر ، [د] : این دوتن ،

یکی برگ او بیرم و شاخ بسّد — یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیك بیرم (ا) خوی بد چو کژدم — تو کژدم بینداز و بر دار شکّر
بدیّ و بهی نیش و نوشست همبر — تو بردار ازان نوش و از نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا — جز این هرکه بینی بمردمش مشمر
٥ تواناست بر دانش خویش دانا — نه داناست آنکو تواناسث بر زر(*)
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی — یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلك باز خواهد — ستاند توان از توانا ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا — ستمگار زی او یکی اند و داور
١٠ کسی چون ستاند زیاقوت قوّت — چگونه رباید کسی بوي عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر — ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش — ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خارخشکست ودانش چوخرما — تو از خار بگریز و از بار میخور
جهان آینه است و درو هرچه بینی — خیالست ناپایدار و مزوّر
١٥ جوانیش پیری شمر زنده مرده — شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه — ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی درّخواهی که باشی — بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که اورا — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت — تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
٢٠ همه عدل ورز و همه مکرمت کن — همه مال بخش و همه محمدت خر
بپرور تو در دار دنیا درختي — که در دار عقبي ثوابت بود بر
چه خواهد همی زو(ب) که چندین دمادم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کاین جنبش بیکرانه — چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
که جنباند اورا که همواره ایدون — چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر

(ا) : نیك‌شگر ، [*] فردوسی گوید : توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود ،
[ب] : هم ایزد ، ظ ،

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس | تو پیدائی و کردگار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت | چرا پس که هست آفریده مقدّر
گر از راست کژّی نباید که آید | چرا هست کردهٔ مصوِّر مصوَّر
ور آباد خواهد که دارد جهان را | چرا بیشتر زُو خرابست و بی بر
بیابان بي آب و کوه شکسته | دوصد ره فزونست از شهر و کندر
بدین پرده اندر کسی ره نداند | جز آن کس که ره را بجوید زرهبر
ره سرّ یزدان که داند پیمبر | پیمبر بکه شپرد این سرّ بحیدر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ | وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانهٔ مهین و کهین و کبوتر | جوابم بیاور ازانها مفسّر
بگو از دو خواهرزن و دو برادر | کدامند فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم | جوابم ده از خشك این شعر وزتر
نداند بحقّ خدا و نداند | نداند کسی جز که شُبّیر و شَبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش | خدای جهاندار و بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرارا نگویم (۱) | همینست نزدیك من مذهب خر
ترا بهره از علم خار است یا که | مرا بهره از علم مغز مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه | بکام خر اندر چه میده چه جودر (۱)
جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان | درُو خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقاني این جزیره | برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر اورا | بسی دوستانست هر یك سخنور
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم | رسد ناصبي را ازان جان بغرغر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند | نشینَدْش روح الأمین پیش منبر
چو مردم زحیوان بهست و مهست او | ز مردم بهین و مهینست یکسر
بنورش خورد مؤمن ازفعل خود بر | بنارش برد کافر از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد | کنند سجده بر آستانش دو پیکر

[ا] : تو گوئی زچون وچرا لب ببستی ، [۱] جودر و جودره گیاهیست که درمیان زراعتها روید

نه جز امر اورا فلك هست بنده — نه جز تیغ اوراست مرّیخ چاکر
بلشکر بنازد ملوك و همیشه — ز شاهان عصرند بر درْش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر — دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش — ز فخرش در آویزد از گوش قیصر
۵ همی تا جهانست و این چرخ اخضر — بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیّت — ز ایزد بران صورت روحپرور

بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلاتْ

ای زده تکیه بر بلند سریر — بر سرت خزّ و زیر پای حریر
۱۰ شاعر اندر مدیح گفته ترا — که امیرا هزار سال ممیر
ملك را استوار کردستی — بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملك چون شود زائل — جز برأی وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل — راهبرتر ز نامه های دبیر
۱۵ مهتر خویش را حقیر کند — سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد — خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو — تا نگردد (۱) سخن بپیشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت — که بتعلیم شد جلیل جریر
۲۰ تو ز خوشه عصیر چون یابی — تا نگیرد ز تاك خوشه عصیر
ای پسر همچو میر میری تو — او کبیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر کبیر — تو سرِ کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشایِ این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب — بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر
۲۵ تا بشعر و ادب عزیزت داشت — خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

---

[۱] : تانگوئی ،

خاطر و دستِ تو دبیرانند — اینت کاری بزرگوار و هژیر
سرْت چون قیر بود و قدْت چو تیر — باتو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا — نیست با تو کنون قلیل و کثیر
۵ شاد بودی ببانگ زیر و کنون — زار و نالان شدی و زرد چو زیر
مگرت وقت رفتنست چنانك — پیش ازین گفتت آن بشیر و نذیر
مگر آن وعده کت محمّد کرد — راست خواهد شدن کنون ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان — غزل زلفك سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش — تا نیفتی بچاه چون نخجیر
۱۰ نامهٔ کن بخطّ و طاعت خویش — علم عُنوانش نقطها تکبیر
نامت از علم باید و ز عمل — ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم — این دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ — پند پیرانه از پدر بپذیر
که نباید چنانکه آن گفتند (۱) — باز دارد تُرا ز شعر شعیر
۱۵ چون همه کارهات بنویسد — آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بباید خواند — تیره مانی ازان و باتشبیر (ب)
این جهان را فریب بسیار است — بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش و روشن ویر
مخور ازخوانِ او نه پخته نه خام — مخر از دستِ او خمیر و فطیر
۲۰ نیست گفتار او مگر تلبیس — نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او — نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج — زعفرانِ مزوّر است زریر
بی قرار است همچو آب سراب — دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزوّر گری مکن چو جهان — خاك بر من مدم بنرخ عبیر
۲۵ که چو موشان نخورد خواهم من — زهر داروی تو ببوی پنیر

[ا] ؛ چنانکه گفتستند ، [ب] ؛ باتشویر ، [۱] : گاهیست زرد ،

راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر — چون نبي با علی بروز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تأخیر
۵ خوی نیکست وعقل (۱) مایهٔ دین — کس نکرد است جز بمایه خمیر

بحر هَزَج مثمّن مِکفوف محذوف

مَفعولُ مفاعِیلُ مفاعِیلُ فَعولُنْ

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر
این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
۱۰ تا کي تو بتن برخوری از نعمت دینار — یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بی سود بود هرچه خورد مردم درخواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرّ
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — مارا زچه راند است برین گوی مغبّر
این خاك سیه بیند و آن دائرهٔ سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشك و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاك بر آید — با خاك همان خاك نکو آید ودرخور
۱۵ با صورت نیکو که بیامیزد بااو — با جبّهٔ سقلاطون با شعر مطیّر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شرّ
بیدارشو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
ازخواب وخور انباز تو گشته است بهائم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت بدان باتو شریکند — منّت ننهد بر تو بدان ایزد داور
۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش — نه ملك بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملك بدست آری و نعمت بشناسی — مرد خرد آن گاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملك سلیمان و سلیمان — چونانکه سکندر شد با ملك سکندر
امروز چه فرقست ازین ملك بدان ملك — این مرده و آن مرده و املاك مبتّر
بگذشته چه اندوه وچه شادی بر دانا — نا آمده اندوه و گذشتست برابر
۲۵ اندیشه کن ازحال براهیم و ز قربان — وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر

---

[۱] : خوی نیکست و خیر ، خوی نیکت خمیر ،

گر کردي این عزم کسی را ز تفکّر — نفرین کندی هرکس برآزر بتگر
گر مست نئی منشین با مستان یکجاي — اندیشه کن ازحال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقران کرد وصیّت — بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی — فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
۵ یا گرْت پدر گبر بود مادر ترسا — خُشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حقّ — حقّ گوی وحق اندیش وحق آغاز وحق آور
قفل ازدل بر دار وقران رهبرخود کن — تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ایراك — من چون تو بسی بودم گمراه و مخسّر
بگذشت زهجرت پس سیصد نود وچار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
۱۰ بالندهٔ بی دانش مانند نباتی — کز خاك سیه زاید و از آب مقطّر
از حال نباتی برسیدم بستوری — یکچند همیبودم چون مرغك بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد — چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدّر
پیموده شد از گنبد برمن چهل ودو — جویای خرد گشت مرا نفس سخنور(۱)
رسم فلك و گردش ایّام و موالید — از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
۱۵ چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را — گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر زبهائم — چون نخل زاشجار وچو یاقوت زجوهر
چون فرقان ازکتب وچو کعبه زبناها — چون دل زتن مردم وخورشید زاختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکّر — پرسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی — جستیم ز مختار جهانداور رهبر
۲۰ چون چون و چرا خواستم وآیت محکم — در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یك روز بخواندم ز قران آیت بیعت — کایزد بقران گفت که بد دست من ازبر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند — چون جعفر ومقداد وچوسلمان وچوبوذر
گفتم که کنون آن شجرو دست چگونه است — آن دست کجا جویم و آن بیعت ومحضر
گفتند درآنجا نه شجر ماند ونه آن دست — کان دست پرا کنده شد آن جمع مبتّر
۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی — مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

---

[۱] : نفس خرد ور ،

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد — بشیر ونذیراست و سراجست و منوّر
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را — روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر
چونست که امروز نماند است ازان قوم — جز حقّ نبود قول جهانداور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان — تا (ا) همچو مقدّم نبود داد مؤخّر
۵ ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت — محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطرّ
رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت — وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاکست ونباتست وستوراست — بر مردم در عالم اینست محصّر
امروز که مخصوصند این جان و تن من — هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر (ب)
دانا بمثل مشك وازو دانش چون بوی — ما (ج) هم بمثل کان و درو دانش چون زر
۱۰ چون بوی که ازمشك جدا گشت وزرازسنگ — بیقدر شود مشك و شود سنگ مزوّر
چون بوی و زرازدانش وازمشك ازان پس — خیزم خبری پرسم ازان درج مخیّر
بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم — نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندوو ازترك — وزسندی و رومیّ و زعبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری — درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مرّ
۱۵ ازسنگ بسی ساخته ام بستر و بالین — وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی — گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر — گاهی بجهانی که درو خاك چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه — گه کوه وگهی ریگ وگهی جوی وگهی جرّ
گه حبل بگردن بر مانند شتر بان — گه بار بپشت اندر ماننده استر
۲۰ پرسنده همیرفتم ازین شهر بدان شهر — جوینده همیگشتم ازین بحر بدان برّ
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست — زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرّر
گفتم که نماز ازچه بر اطفال ومجانین — واجب نشود تا نشود عقل مخیّر
تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم — زیرا که نشد حقّ بتقلید مشهّر
ایزدچو بخواهد که گشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسّر
۲۵ روزی برسیدم بدر شهری کان را — اجرام فلك بنده بد آفاق مسخّر

[ا] : یا ، [ب] : دهر مکوّر ، [ج] : یا ،

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل — دیوار مزیّن همه و خاك مشجّر
صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافي مانندهٔ کوثر
شهری که درُو نیست جزاز فضل منازل — باغی که درُونیست جز از عقل صنوبر
شهری که درُو دیبا پوشند حکیمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نرنر
۵ شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت — اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بَرِ دربانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر اندُه که بشد کانت گوهر
دریاي محیط است درین خاك معانی — هم دُرِّ گرانمایه و هم آب مطهّر
این چرخ برینست پر از اختر عالی — لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتن با معني وز لفظ چو شکّر
۱۰ گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژنداست — منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجّت و برهان — وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم — بر من بکن آن علّت مشروح و مفسّر
از اوّل و آخرْش بپرسیدم و انگاه — از علّت تدبیر که هست اصل مدبّر
از جنس بپرسیدم و از صنعت صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدّر
۱۵ کاین هر دو جدا نیست زیکدیگر دانم — چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
ازصنعت این جنبش وروزوشب کروی — محتاج غنی چون بود و مظلم انور
ازحال رسولان و رسولات [۱]مخالف — وز علّت تحریم دم و خمر مخمّر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت — کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطّر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکات درم و زرّ مدوّر
۲۰ وز خمس بي عشر چنوئی که دهند آن — این ازچه مخمّس شد و آن ازچه معشّر
وزعلّت میراث و تفاوت که درُو هست — چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج — یك کافر شادان و دگر کافر غمخور
بینا وقوی چون زید این دیگر وآن باز — مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
۲۵ ایزد نکند جز که همه داد ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور

---

[۱] : رسولان ورسالات .

من روز همیبینم و گوئی تو شبست این — از حجّت خواهم که بر آهیخی خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست — هر کس که زیارت کندش هست مؤقّر (ا)
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی — امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
دانا که بگفتمش من اینست (ب) ببرزد — صد رحمت امروز باین دست و بآن در (ج)
۵ گفتا بدهم داروی با حجّت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زافاق و ز أنفس دو گوا حاضر کردش — بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو — هر روز بتدریج همیداد مزوّر
چون علّت زائل شد و بگشاد زبانم — مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا برفلك آورد چو یاقوت — چون خاك بُدم هستم امروز معنبر
۱۰ دستم بکف دست نبي داد ببیعت — زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش — روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — کز دست طبائع نشود نیز مغیّر
یاقوت منم اینك و خورشید من آن کس — کز نور وي این عالم تاری شود انور
از رشگ همی نام نگویمش درین شعر — گویم که چنین است (د) کش افلاطون چاکر
۱۵ استاد و طبیبست و مؤیّد ز خداوند — بل کز حکم و علم مثالست مصوّر
آباد بران شهر که وی باشد دربانش — آباد بران کشتی کو باشد لنگر
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان — ای حکمت را نثر تو بربسته بمسطر
ای خیل ادب صف زده اندر کنف (ه) تو — اي علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی — پوینده و پاینده چو یك درّ مقمّر
۲۰ چون قطره چکیده ز پی (و) نرگس و شمشاد — چون باد وزیده زبر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز — چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسّر
پرفائده و نعمت چون ابر بنوروز — کز کوه فرود آید چون مشك مقطّر
وافیّ و مبارك چو دم عیسي مریم — عالي و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور — با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمّر

[ا] : هست مخیّر ، [ب] : بگفتمش من این دست ، [ج] : بآن بر ،
[د] : گویم که طبیبی است ، [ه] : اندر خطب ، [و] : چکیده ز بر ،

زي طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر بشرو بر سر عـالم همه افسر
ماننده و همگونهٔ جدّ و پدر خویش — درصدر چوپیغمبرو درحرب چوحیدر
بر مرکبش از طلعتِ او دهر مقمّر — وزمرکب او خاك زمین جمله مغبّر(ا)
بر نام خداوند برین وصف سلامی — درمجلس برخواند ابو یعقوب(ب) از بر
۵ وانگاهازان‌کس که‌مرا کرداست‌آزاد(ج) — استادو طبیب من مایهٔ خرد و فرّ
ای صورت علم وتن فضل‌و دل حکمت — ای فائدهٔ مردمی و مفخر مفخـر
دربیش تو استاده درین جامهٔ پشمین — این کالبـد لاغر با گونهٔ اصفـر
حقّا که بجز دست تو بر لب ننهادم — جز بر حجرالأسود و بر خاك پیمبر
شش‌سال ببودم بَرِ ممثول(د) مبارك — شش سال نشستم بدر کعبـه مجاور
۱۰ هرجا که بُوم تا بزیم من گه و بیگاه — بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
تا عرعر از باد نوانست همیبـاد — حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

بحر مجتثّ مثمّن مقصور

مفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلانْ

مرا بخواب دل‌آکنده بودوسر زخمار — زمانه کرد زخواب اندك اندکم بیدار
۱۵ درخت دانش من شاخ کردوبرگ نمود — شکوفه داد وکنون‌اندر آمداست ببار
شنود گوش ودل اقرار کرد صانع را — بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
نبود(ه) دانش درحال آفرینش‌خویش — نگـاه کـردم از آغاز تاباخر کار
چوبحر دانش من جوش کردموج‌سخن — زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو ازخردبدلم اندکي‌نصیب رسید — بدیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
۲۰ چنان‌شدم‌که بدانم همی زدانش‌خویش — که نیست نزد من ازدانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش — همـی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود — چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
همیندانم کاین جوهر من از چه بود — چگونه کرد گهر برمن‌از(و) نگارنگار

[ا] : جملهٔ معنبر ، [ب] : ابوایوب ، [ج] : مرا کرد است آگاه ،
[د] : بَرِقیتول ، [ه] : ببود ، [و] : کرد زمن برگهر ،

مرا ارادت نابودن و بُدَن نرسید — که بودمی بمراد خود از دگر کردار
نه وقتِ آمدنم هیچ اختیار رسید — نه اندر آمدمی من سبك خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بود از حکما — نه هیچ زید توانست بود از احرار
نه زود تر بتوانستم آمدن بوجود — نه کامگار من از ایستادن و رفتار
۵ نه درعدم زعدم آگهی که چیست عدم — نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس وجود بدانستم این طبائع دهر — همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
بأند سال همی‌زیستم بمحنت و درد — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست — بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
ازان سپس عَرَض‌پیری اندرآمدو عقل — فروغ داد و پراگند بر دلم انوار
۱۰ جهان (ا) چشم بتمییز برگشادم ازو — دو شاهدم برعایت (ب) همیکند دیدار
بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ — قوام کرده بترکیب درسکون ومدار
هیولیش دو واعراض سه وجوهر یك — ده‌و دوقسمت‌وارکانش‌هفت‌واصل‌چهار
قدیم‌ومحدث ونیك‌وبد ولطیف‌وکثیف — خطیر و بیخطر وهاموارو ناهموار
بدین صفات جهانی‌بزرگ دیدم وخوب — درین جهان دگر بی عدد صغاروکبار
۱۵ جهان خُرد برابر ابا جهان بزرگ — یك‌ازدگربگریزند نیست (ج)هست شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او — حکیم گردد بیدار ودل شود هشیار
یقین سپاس کنی مرحکیم باطن را — که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پي واستخوان وگوشت‌ببین — چگونه بست یك اندر دگر بیك مسمار
هزارطرف بیك‌میخ وهیچ ازُونه پدید — بزیر طرف سپاریده میخ را ستُوار
۲۰ چنین‌که کرد تواند مگر خدای بزرگ — که قادراست وحکیمست وعالم وجبّار
هرآن‌کسی‌که‌چنین‌صنع‌خوب دیدبچشم — چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همیشش دان بره فعل‌و قصد ذات مکن — همیشش‌بین‌بدل وچشم‌وگوش‌خوددیدار
یکی قدیر بر از قدرت مقدّر خویش — یکی بصیر بر از دانش اولو الأبصار
مقدّریست‌نه‌چونانکه‌قدرتش‌دوم است — مؤثّریست نه از چیزونه بدست افزار
۲۵ مدبّر و غنی و صانع ومقدّر و حیّ — همه بلفظ برآویخته است ازُو بیزار

[ا] : چهار ، [ب] : دوشاهدم بدو غایت ، [ج] : یك ازدگر نگذارد ز نیست ر و ،

یکیست فردکه فردیتش جدا نه‌ازُوست — که نیستش دوم ونیز نیستش تکرار
خدای عزّ وجل را بهیچ حال همی — بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
اگر بهستي مثلت کنیش گرددشئ — که هر که شئ بود گوهری بود ناچار
که‌جوهری زَعرَض لامحاله‌خالی‌نیست — جز این نباشد دل برگمار وژرف گمار
۵ درین مقالت تشبیه لازم آید پس — خدای را جز ازین وجزازچنین پندار
ورش تو نیست نهی‌خود معطّلی بیقین — ازین دودانش توحید تو بعیب وعوار
زهست‌ونیست‌خداوندِ هست ونیست‌بریست — بدین دو خلق تعلّق کند نه خالق بار
اگرچه هست‌نه‌چون‌هرچه‌هست‌جائزگشت — اگرچه نیست‌نه‌چون‌هرچه نیست‌جائزوار
هرآنچه هست‌نه‌چون هیچ‌نیست‌نیست‌شمار — هرآنچه‌نیست نه چون هیچ‌هست‌هست‌انگار
۱۰ فحاش للّه ازین هردو پاك دار ضمیر — بخواه ازایزد ازین هردوقول استغفار
خدای مبدع هرچ آن‌ترا بوهم وبحسّ — محاط ومدرك ومعلوم ومبصراست ومشار
تراکه همّت دانستن خدای بود — مشو مخالفِ قول محمّد مختار
بگردخویش‌همیگردونفس‌خویش‌بدان — اگر بوهم شدستی براسپ عقل سوار
براسپ عقل‌نشین‌تا بأصل‌خویش بران — بأصل خویش عنان بازکش قدم بفشار
۱۵ ترا زأصل‌تن‌خویش راستتر ره نیست — مکن گذرکه نهاد است پیش‌وهم حصار
چگونه داند انگشتري که زرگرکیست — چگونه داند صرّاف خویش را دینار
چونیست دانش پرکارخویش‌دائره‌را — چگونه باشد دانا بخالق پرکار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول — ترا ازین سه زمفعول نیست بیرون‌کار
زبهر فاعل مفعول را بدان تا کیست — نگه بدار حد عمرخود مکن آوار
۲۰ بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو — نگر چگوید گوشت بپند او بسپار
خدای را بیگانی بدان و از پس او — بهرچه گفت رسول وَرا مصدّق دار
پس از رسول توّلیٰ مکن بهیچ کسی — مگر بآل رسول مطهّر اخیار
اگرخدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدای را مازار
نگر بخود چه پسندی جزآن بخلق‌مکن — چوندروی بجزازکشته‌هرچه خواهی‌کار
۲۵

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای ذات تو ناشده مصوّر — اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حدّ و رسم بیزار ‌ ‌ ‌ ذات تو زنوع و جسم [ا] برتر
محمول نئی چنانکه اعراض ‌ ‌ ‌ موضوع نئی چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر ‌ ‌ ‌ قولت نه بلفظ ناهی شرّ
حکم تو برقص رقص [ب] خورشید ‌ ‌ ‌ انگیخته سایهای جانور
۵ صنع تو بدور دور گردون ‌ ‌ ‌ آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس ‌ ‌ ‌ وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر نمای تنزیه ‌ ‌ ‌ حسنت چو عروس چرخ [ج] زیور
هم با قِدَمت [د] حدوث شاهد ‌ ‌ ‌ هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان ‌ ‌ ‌ از سایهٔ نور خود مستّر
۱۰ معشوق جهانی و ندانی ‌ ‌ ‌ یك عاشق باسزای در خور
بنهفته بسحر گنج قارون ‌ ‌ ‌ یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا ‌ ‌ ‌ آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده [ه] دریا ‌ ‌ ‌ سیّاره سفینه طبع لنگر
آتش [و] چو نبات و سنگ حیوان ‌ ‌ ‌ دارش چو عقیق تو سخنور
۱۵ غوّاص چه چیز عقل فعّال ‌ ‌ ‌ شاینده بعقل یك پیمبر
علّت چو سیاست فریدون ‌ ‌ ‌ ازدست چو عرض و خصم [ز] بی مرّ
آخر چه هر آنچه بود اوّل ‌ ‌ ‌ مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نئی کور ‌ ‌ ‌ بشنو بحقیقت ار نئی کر
ای باز هوات بر پریده ‌ ‌ ‌ از دام زمانه چون کبوتر
۲۰ وین نخوت و [ح] حرص در کشیده ‌ ‌ ‌ تا که چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توانی ‌ ‌ ‌ دیدن بخلاصهٔ مقشّر
از توبه و از گناه آدم ‌ ‌ ‌ تو هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی ‌ ‌ ‌ بر دار بتیغ فکرتش سر

[ا] : زنوع وجنس، ظ ، [ب] : برقص قرص ، [ج] : حسنت زعروس عرش ،
[د] : هم برقدمت ، [ه]: چو یکی نهفته ، چو یکی زدیده ، [و] : آبش ،
[ز] : چو جنس خصم ، [ح] : وی سخرهٔ ،

درویش کند براه ترتیب — نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد آدم — آنجا چو نبود شخص نانخور
بل گندمش آنگهی ببایست — کز خلد نهاد پای بر در
این قصّه همیبدید آدم — ابلیس نیامده ز مادر
۵ در سجده نکردنش چگوئی — مجبور بُد است یا مخیّر
گر قادر بُد خدای عاجز — ور عاجز بُد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال — راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان — درظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

۱۰ بحر هَزَج مسدّس محذوف

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ فَعُولُنْ

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بي در
که زد پرگار این گنبد که پرداخت — بهفت و دو و ده بخش مدوّر
هزاران گوی سیم آگنده گردان — که افکند اندرین میدان اخضر
۱۵ که کرد این گنبد سیماب أرْمَدْ — بدین دیبای زنگاری مستّر
چه اند این لشکر تازنده هموار — که اند این هفت سالاران لشکر
سوارانی سر اندازان و تازان — همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکرگه غلمان خلدند — سرادِقشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس — بتان را روی خوب و فعل منکر
۲۰ جهان دلفریب نا وفا دار — سپهر زشتکار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش — فرو آید همی چون سنگ بر سر
ز بیم چنبر این لاجوردی — همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی — بگردیدم سر از گردنده اختر
همیدانم که جور است این ولیکن — ندانم زاسمان یا زاسمانگر
۲۵ سپهری بینم و سیّارگانی — بصورتهای گوناگون مصوّر
همه کژدم‌وش و خرچنگ کردار — گوزن شیرچهر و گاو پیکر

چو کار معنوی زین چرخ بینی | متاب از واجبات عقل مگذر
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی | نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر داني که این کار فلك نیست | فلکبانی ترا شد لازم ایدر
بهر حالی که بینی از بد و نیك | نهفته حکمتی دان زیرش اندر
۵ ولیکن حکمتش گر تو ندانی | روا باشد که داند دادگستر
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست | که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی | که در دریای جهلت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز | که بر شاهین همّت بشکنی پر
مطهّر گشتن نفس تو آنست | که داند کز تو ناید جز مطهّر
۱۰ خدای راز دان کس را ز مخلوق | نکرد است آگه از راز مستّر
بدان کاین حال ما و حال این چرخ | نگرداند جز آن کش چرخ چاکر
بدین افعال منطق فاعلی گشت | حکیم و عادل و قادر مقرّر (ا)
گر از چشم سرت گشتست پنهان | بچشم عقل در هست او مشهّر
بنای آسمان و سقف گردون | برآرد صانعی استاد و رهبر
۱۵ چنین آفاق پر زایات حکمت | نبشته سر بسر بر سان دفتر
چه پنداری همی خود بود گشته | نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
چرا بر چرخ گردنده کواکب | همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ بی قیمت همه پاك | نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان | چنین شیرین که کرد این شاخ شکّر
۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم | هوای صافی و خاك مکدّر
همه از رای خود موجود گشتند | ببستند آخشیجان یك بدیگر
اگر چیز از مراد خویش بودی | نگشتی خارُبن جز ناژ و عرعر
جز از جوهر دگر با داد مشناس | که قیمت(ب) کرد این اعراض وجوهر
یقین دانم همی کاین بندگان را | خداوندیست یار و بنده پرور
۲۵ بنا چون بی خداوندی نباشد | نباشد بی خدائي هفت کشور

[ا] : قادر مقدّر ، [ب] : که قسمت ،

ندارم هیچ شكّ كاین داوری را | بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هرگز اندر عقل من جای | كه گردون گردد اندر خیر یا شرّ
كسی كو از خود آگاهی ندارد | نه بر وی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش كه میگردد زمانی | گرانتر گشت داند یا سبكتر
۵ مسبّب چون بود پس هر كسی را | كه وهمش گرد او گردد چو چادر
وی از من یك صفت نتواند آموخت | من از وی ده صفت برخوانم از بر
كسی كز اصل دانای سخن نیست | چگونه كرد ما را او سخنور
كسی كاندر سرشت او خرد نه | خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان | كه مفعولی كند دانا مخیّر
۱۰ معاذالله چنین نتواند الّا | خدای پاك بی انباز و یاور
كه باشد كاین همه برهان ببیند | نگوید از یقین الله اكبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی | كه چشم سرّش كور و گوش دل كر
دلم را چون بفضل خویش ایزد | بكرد از عقل نورانی منوّر
نرانم بر زبان جز این سخن را | كه بر معیار عقل آید معیّر
۱۵ بسال سیصد و پنجاه و هفتم (ا) | بذوالقعده مرا بنهاد مادر (*)

[ا] : چارُم [*] این شعر محققاً دردست نُسّاخ محرّف گشته است وشایدكه شعر دراصل چنین بوده (بسال سیصد ازبعد نود چار) چنانكه در یكی ازقصاید گذشته‌گفته است : «بگذشت زهجرت پس سیصد نودوچار * بنهاد مرا مادر برتودهٔ اغبر» وهمچنین مؤیّد اینست عبارتی كه در ابتدای سفر نامهٔ خود مینویسد كه درسنهٔ سبع وثلاثین و اربعمائة بوده «شبی در خواب دیدم كه یكی مرا گفت‌چند خواهی خوردن ازین شراب كه خرد ازمردم زایل كند اگر بهوش باشی بهتر، من جواب گفتم‌كه حكما جز این چیزی نتوانستند ساخت كه اندوه دنیا كم كند، جواب داد كه در بیخودی‌و بیهوشی راحتی نباشد، حكیم نتوان گفت‌كسی راكه مردم را ببیهوشی رهنمون باشد، بلكه چیزی‌باید طلبیدكه خرد وهوش را بیفزاید گفتم‌كه من این را از كجا آرم، گفت جوینده یابنده باشد، وپس سوی قبله اشارت‌كرد ودیگر سخن نگفت، چون ازخواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من كار كرد و با خود گفتم كه از خواب دوشین بیدار شدم [اكنون] باید كه ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم» [ص۲ چاپ برلین] و باز درجای دیگر این كتاب كه شرح مشاهدهٔ خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار ❊ نبود اندرجهان جزخواب وجزخور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی ❊ نه خرما باز دانستم ز اخگر
ازین پس چون شد ازآهار جسمی ❊ مرا در کالبد جسمی موقّر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل ❊ دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بُوَدکه سلطان درسالی بدو عید خوان نهدوبار دهد خواص وعوام را - آنکه خواص باشند در حضرت اوباشند وآنچه عوام باشند در دیگر سراها ومواضع، ومن اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأی العین ببینم بایکی از دبیران سلطان که مرا با اوصحبتی اتّفاق افتاده بود ودوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوك و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند بانعمت وتجمّل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم ببینم - اوباپرده‌دار که ایشان صاحب السّتر میگویند بگفت سلخ رمضان سنهٔ اربعین واربعمأیة که مجلس آراسته بودند تادیگر روزکه عید بُوَد و سلطان از نماز آید وبخوان بنشیند مرا آنجا بَرَد» [ص ۷۸ طبع برلین] موافق آنچه درین کتاب دردو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهدهٔ خوان سلطان مصرکرده سِنِّ اوچهل و اند سال بوده - واگر شعری‌که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اوّل کتاب سفر نامه یاد کرده «اکنون بایدکه ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم» موافقت ندارد - و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفهٔ اسلامی تصنیف کرده درقول بیستم چنین گفته «تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم وآن اندر سنهٔ ثلاث وخمسین واربعمأیة بود» [ص۲۸۰ چاپ برلین] وازجای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکّه بوده چنانکه درآخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی کز مادر نابینا زاید مر رنگها و شکلها را چون مر اجسام مشکّل وملوّن رأ بحاسّت بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرك الخ» [ص۲۷۲ چاپ برلین] ازنقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر ومکّه در حدود سنین چهل وپنجاه ازعمر وی بوده - بنابرین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصدو نودو چهار بوده چنانکه باز مؤّید همین است آنچه درکتاب روشنائی نامهٔ منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یادکرده :

«بسال چار صد سه بیست بر سر ❊ که هجرت کرد آن روح مطهّر»

نصرالله التّقوی

سر اندر جُستن دانش نهادم — نکردم روزگار خویش بی بر
نه حقّ را باز پس هشتم ز باطل — بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش — ندانی قیمت حقّ ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند — برُسته همبرش سعدان و کنگر
۵ بهر نوعی که بشنیدم ز دانش — نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری — بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تا چیست — سِماك و فرقدان و قطب و محور
گه اندر علم و اشکال مجسطی — که چون رانم برُو پرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس — پدید آورد بر الحان پیکر
۱۰ گهی الوان احوال عقاقیر — که چه گرمست از ان چه خشك و چه تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد — سطاطالیس (ا) استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که من زان — نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند — که آن نشنیدم از دانا مفسّر
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست — رسید از خیرگی جانم بغرغر
۱۵ شفای جان ندیدم هیچ دانش — مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را — شدم مسعود و بر شیطان مظفّر
مرا توحید و ایمانست و قرآن — بدین پیغمبر (ب) مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول — که باشد مبعث و میزان و محشر
کسی گر خوار گیرد راه دین را — برد فردا پشیمانیّ و کیفر
۲۰

بحر مجتث مثمّن محذوف

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

نهادِ عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر — شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ز آب روشن و ازخاك تیره واتش وباد — چهار گوهر و هر چار ضدّ یکدیگر
چه گر مخالف طبعست و نا موافق جسم — موافق است بیك جای از قضا و قدر

[ا] : ارسطالیس ، ظ ، [ب] : بدین احمد ،

همیشه تا که درآمیزش است ساخته اند — ز رنج و محنت بند کسی زشورو زشرّ
چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم — چه قیمت آرد نزد قَدَر تن جانور
نرانده اند قلم بر مراد آدمیان — نداده اند کسی را ز حلم و علم خبر
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش — بشاد کامی ناز و بکام و لهو و خطر
۵ همیشه درطلب باغ وراغ وگلشن وقصر — مدام در طلب جوهر و زرو زیور
پلی شناس جهان را و تو رسیده برُو — مکن عمارت و بگذار وخوش ازُو بگذر
بر آنچه داری در دست شادمانه مباش — وزانچه ازکف تو رفت ازان دریغ مخور
ز مرگ أمن مجوی و بعمر تکیه مکن — بسیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان — یکی جریدهٔ پیشینیان بپیش آور
۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد أمان — چه خاص وعام و بدو نیك ازصغیرو کبر
اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی — نهان نگشتی در خاك هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه بر از خاك پاك کن فیکون — نه طعنهٔ پدرش بُد نه مایهٔ مادر
بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او — که او زروی زمینست ازُوست اصل بشر
چو عمرخویش بسر برد هفصدو سی سال — سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
۱۵ چنانکه آمده ازخاك باز رفته بخاك — یقین که باز رود هرکسی سوی جوهر
بشیث آمد دوران ملك هفصد [1] سال — نماند آخر و خورد ازکف اجل خنجر
رسید نوبت دولت ازو سوي ادریس — هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت — که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی — بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
۲۰ بقای صالح و بُد عُمر او صدو هفتاد — خداش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود — که زآتش اجل اندر أمل زدند شرر
دویست و پنجه وسه سال کرد عمر چو هود — بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر
دویست بوذ کم از پنج عمر ابراهیم — بشد بر و گل و ریحان بسوختن آذر
ذبیح چون صد وسی وچهار سال بزیست — که بُد بنام سماعیل و مادرش هاجر
۲۵ گذاشت ملك وجهان را بماند براسحق — سپرد ملك بدست برادر کهتر

---

[1] : ششصد ،

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد گذشت و رفت و ببرد ازجهان دل غمخور
بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملك جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
چو درگذشت ز عمر عزیز او صدوبیست بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایّوب صابر آمد باز بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
٥ بیا بقصّهٔ ایّوب صابر مسکین بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت بأمر خالق بیچون و واحد اکبر
چو ازجهان سوی دارالبقا بشد ایّوب شعیب آمد با دختران نیك اختر
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
کلیم آمده خود با نشان معجز حقّ عصا ولوح وکلام وکف و رخ انور
١٠ بقای او چو بصد سال وبیست وسه برسید زجام مرگ بناکام خورد یك ساغر
زدند سکّه پس آنگه بدولت داود بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت وفرّ
بقاش بود نود سال در جهان روزی عقاب مرگ بکند ازتذرو عمرش سر
رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملك ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
زجنّ وانس و وحوش وطیور ودیو پری شدند جمله مر او را مطیع وفرمانبر
١٥ بدهر چون صد وهفتاد سال عمر براند گذشت ورفت و ز او ماند خاتم و افسر
ز بعد او زکرّیا بماند هفصد سال بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
بجای بد زکرّیا که کشته شد یحیي گزیدهٔ که بپاکی بد از جهان أخیر
بدار دنیا هشتاد سال عمر براند که درطریق خطا خاطرش نکرد گذر
زبعد یحیي عیسی بکرد سی و دوسال ز بعد سیّ و دو او شد بگنبد اخضر
٢٠ بریده گشت پس آنگاه ششصد وسی سال سیاه شد همه عالم ز کفر و ازکافر
بشد ز ملّت پور خلیل حمزه پدید که بد بقوّت اسلام احمد و حیدر
بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند چو دید روی علی را و حال پیغمبر
خدای مهر نبوّت نمود باز بخلق ازان رسول نکو مخبر نکو منظر
محمّد اسم ابو القاسم آن گزیدهٔ حقّ بجاه و مرتبه از جمله انبیا بر تر
٢٥ چراغ دولت دین محمّدی افروخت بشرق وغرب و بآفاق هم ببحر وبرّ
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر وبعزّ و جاه و شرف بسال شصت وسه‌شداو ازاین دیار بدر
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم کسی بماندی ماندی رسول نور آور
وگر بجود وسخا و شجاعت و مردی کسی بماندی ماندی ولیّ حقّ حیدر
بنسبت وشرف ار درجهان کسی ماندی بزیر خاك نگشتی نهان سر و سرور

۵ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف و محذوف

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلُنْ (*)

گفتم که در پدر نگر اي پر هنر پسر گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتم بچشم دل نگری درپدر به است گفتا بچشم دل نگربدستم اي پدر
گفتم بچشم سر بتوان دید کیف وکم گفتا بچشم سر نتوان دید فضل وفرّ
۱۰ گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب گفتا که در جواب پدید آورد هنر
گفتم که وصف جان وتن ازمن شنیدهٔ گفتا شنیده ام صفت هردو از پدر
گفتم دوعالم اصل ودوفرعند جان وتن گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتم که مرمرا گهر جسم بازگوی گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتم که حدّ طبع چه چیزاست درصفت گفتا که‌سردوگرم‌بودطبع وخشك‌وتر
۱۵ گفتم که مفرداست مرکّب چگونه شد گفتا چنانکه میل کند ماده سوی‌نر
گفتم چه چیز جنبش مبدای هردوان گفتا که هست آرام انجام هر صُوَر
گفتم که از برودت ایّام جای ساخت گفتا که ازحرارت جنبش گزید فرّ
گفتم حرارتست هم او مادر او ریاح گفتا برودتست زمین را درو پدر
گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر
۲۰ گفتم ستاره و فلك از چه مدوّرند گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
گفتم زکیست چرخ بدآمیزش مزاج گفتا زنور خورشُد ممزوج و بارور
گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج گفتا زنفس نامیه بالد همی شجر
گفتم زنفس جثّهٔ حیوان نصیب یافت گفتا زنفس نامیه مردم گزیده تر
گفتم که نفس ناطقه را مستقرّ کجاست گفتا ورا جهانِ لطیفست مستقرّ
۲۵ گفتم چهار گوهر گشته است پایدار گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر

---

[*] این‌قصیده دور ازروش وسبك اشعارحکیم ناصرخسرواست ، [۱] : نبندد همی ،

گفتم که هفت عضو کدامست تنت را — گفتا که پهلویست و دو پا و دو دست و سر
گفتم که عضوهاي رئیسه دل است و مغز — گفتا سپرز و گرده و زَهره است و پس جگر
گفتم زهفت دائره این هفت هشت میل — گفتا زهفت سایره این هفت هشت اثر
گفتم مزاج هست ستمگار و چار ضدّ — گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
۵ گفتم که هست نامیه را جای اعتدال — گفتا که هست حسّیه را نامیه مقرّ
گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان — گفتا مقام نفس حیاتست بی مکر
گفتم که نفس حسّیه را پنج حاسه چیست — گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر
گفتم که بر تخیّل دل حسّیه چکرد — گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در
گفتم که چیست ناطقه را پنج حسّ او — گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو — گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست — گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت — گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست — گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
گفتم بأمر ایزد مأمور گشت خلق — گفتا بأمر باشد مأمور و مؤتمر
۱۵ گفتم محاط باشد معقول عین او — گفتا برو محیط نباشد عقول اگر(۱)
گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست — گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر.
گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حسّ — گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
گفتم بحسّ و عقل توان دید هست را — گفتا زعقل نیست مر اندیشه را گذر
گفتم که عقل داد خدایست خلق را — گفتا بلی ولیك خدایست دادگر
۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند — گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
گفتم که بی مسبّب هرگز بود سبب — گفتا که بی مقدّر هرگز بود قدَر
گفتم خدای را شيء گویند و نیست شيءٔ — گفتا که شيء دو چیز بر گشته معتبر
گفتم خرد بنام خدایست رهنمای — گفتا که نامها بخدایند راهبر
گفتم که کس پرستد مر نام را همی — گفتا که من تعبّد اسماً فقدْ کفر
۲۵ گفتم عبادتی که بیك حرف باشد آن — گفتا که عابدُونی فی النّارِ والسّقر

---

[۱] : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر ،

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات ‌ ‌ گفتا که چون‌صدف نبود کی بود گهر
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است ‌ ‌ گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتم که جانور زجهان خود نهایتست ‌ ‌ گفتا پیمبر است نهایت ز جانور
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس ‌ ‌ گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر
۵ گفتم که جز رسول بدانست وحی کس ‌ ‌ گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتم که برچه آمد روح الأمین درو ‌ ‌ گفتا بران دلی که درو بود زیب وفرّ
گفتم همیبود دل معقول وحی را ‌ ‌ گفتا ز بهر امّت محسوس شد صور
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود ‌ ‌ گفتا که این تن آمدوآن جان بخلق در
گفتم که این حدیث بدان أحسن القصص ‌ ‌ گفتا که دین لطیف بود جان لطیفتر
۱۰

بحر تقارب مقصور

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولْ

بنالم بتو ای علیم قدیر ‌ ‌ ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند ‌ ‌ همه خویش و بیگانه بر خیر خیر
مقرّم بقرآن و پیغمبرت ‌ ‌ نه انباز گفتم ترا نه نظیر
۱۵ نگفتم مگر راست گفتم که نیست ‌ ‌ ترا در خدائی وزیر ای قدیر
بامت رسانید پیغام تو ‌ ‌ رسولت محمّد بشیر نذیر
قران را بپیغمبرت ناورید ‌ ‌ مگر جبرئیل آن مبارك سفیر
مقرّم بمرگ و بحشر و حساب ‌ ‌ کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان بجان زینهار ‌ ‌ نجستم سپاه و کلاه و سریر
۲۰ سلیمان نیم همچو دیوان ز من ‌ ‌ چرا شد رمیده کبیر و صغیر
تماں ناصرم من که خالی نبود ‌ ‌ ز من مجلس میر و صدر و زیر
بنامم نخواندی کس ازبس شرف ‌ ‌ ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را بمن بود بازو قوی ‌ ‌ بمن بود چشم کتابت قریر
بتحریر الفاظ من فخر کرد ‌ ‌ همی کاغذ از دست من بر حریر
۲۵ دبیری یکی خرد فرزند بود ‌ ‌ نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیر ند پیش سخن ‌ ‌ سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

اگر سیر گشتم همیبشگفید — باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش — بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل وعلم — که طبعم روانست و خاطر منیر
بجانست در من بفضل خدای — هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر
۵ بچاه اندرون بودم آن روز من — بر آوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم — نبودستم آن روز عشر عشیر
گر آن که بدنیا تنم شهره بود — کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاك واز باد بودم کنون — گلابم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر — گر آنگه خطر داشتم پیش میر
۱۰ ز دینند پیشم بدنیا درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگرمیر میراست وکامش رواست — چنانکش گمانست گو شو ممیر
کرا بانگ و نامش شود زیر خاك — چه شادی کند خیره بر بانگ زیر
چه بایدْت رغبت بشیره کني (۱) — که‌چون‌شیر گشته‌است برسرْت قیر
گلی تازه بودستی آری ولیك — شدستی کنون پژمریده زریر
۱۵ نیارد کنون تازگی بار تو — نه خورشید رخشان نه ابرمطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی — ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هژیرت سخن باید ای میر اگر — نباشد چه باکست رویت هژیر (۱)
چوتیرت سخن باید ایرا که نیست — گناه تو گر نیست قدّت چو تیر
بدان منگر ای خواجه گر ظاهری — نبینی همی مرد دین را ظهیر
۲۰ بصارت ببیلفغد باید که تو — ز خر به نئی گر بچشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عام را — ز علم نهانی قلیل و کثیر
بخوشهٔ قران در ببین دانه را — بانگور دین در رها کن عصیر
گر ازتوچو ازمن نفور است خلق — ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر ز درد است وجهّال خلق — زمن جمله زینند دل پر زحیر
۲۵ اگر عامه بد گویدم زان چه باك — رها کرده ام پیش موشان پنیر

---

[۱] : بشیره کنون ، [۱] : خوب و نیکو ،

نجنبد زجا ای پسر چون درخت | بباد سحرگاه کوه ثبیر (۱)
اگر دیو بستد خراسان ز من | گوای مني ای علیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین | بتر زین که خود شان گرفتی مگیر
بپیش نیال و تکین چون رهی | دوانند یکسر غنیّ و فقیر
۵ چو عادند و ترکان چو باد عقیم | بدین باد گشتند ریگ هبیر (۲)
مثالی از امثال قرآن ترا | نمودم بران بنگرای تیز ویر
بیاویزد آن کش بعذر خدای | که بگریزد از عهد روز غدیر
چگوئی بمحشر اگر پرسدت | ازان عهد محکم شبر یا شُبیر
گر امروز غافل بُوِی همچنین | بدین درد فردا بمانی حسیر
۱۰ وگر پند گیری بحجّت بحشر | ترا پند او بس بود دستگیر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلْ

ای حجّت بسیار سخن دفتر پیش آر | وز نوك قلم درّ سخنهات فرو بار
هرچند که بسیار ودرازاست سخنهات | چون خوب وخوش است آن نه درازاست ونه بسیار
۱۵ شاهی که عطاهاش گرانست ستود است | هرچند شوي زیر عطا هاش گرانبار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی | چون خاك کهن را ببهار ابر گهر بار
شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب | دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار
از خاطر پرعلم سخن ناید جز خوب | از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معاني و عبارت | نونو سخن آري چو فراز آمدت آچار
۲۰ در شعر ز تکرار سخن باك نباشد | زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش ورنگ | با سیب و ترنج آمد و جوز و بهي و نار
از تاك رز انگور نوامسال خوش آمدْت | هر چند کزُو پار همین آمد و پیرار
زي اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست | در خاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب | زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
۲۵ دینش بسخن گشت مشهّر بزمین بر | و ز راه سخن رفت برین گنبد دوّار

---

[۱] : کوهیست بظاهر مکّه ، [۲] : ریگستان هموار که گردا گردش بلند بود ،

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاك — زیرا که حکیمست جهانداور قهّار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن — بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد — بینا و سخنگوی همیماند و بیدار
آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است — زو زنده و گوینده شداست این تن مردار
۵ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست — تن را چه شد او هیچ نه قدراست و نه مقدار
سالار تن تست چرا تنت گرامیست — نزدیك تو و مهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو — مجهول بماند است زبس جهل تو سالار
بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت — حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز بهین نیمهٔ خود غافلی ای پیر — گر مرد خردمند نخواندت میازار
۱۰ یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر — تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار
دار تن پیدای تو این عالم پیداست — جان را که نهانست نهانست چنو دار
جان تو غریبست و تنت شهری ازینست — از محنت شهریت غریب تو بآزار
ناداشته او خوار بماند از تو غریبست — بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود مینشناسیش — بشناس نخستینش پس آنگاه نکو دار
۱۵ خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان — شهریت علفخوار است مهمانت سخنخوار
حقّ تن شهری بعلف چند گزاری — گه گه بسخن نیز حق مهمان بگزار
زشتست که صدسال دو تن پیش تو باشند — همواره یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار
جان تو برهنه است و تنت زیر خز و بزّ — عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار
جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت — مر حکمت را معنی پود است و سخن تار
۲۰ نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم — دینار بود هر که بود نامش دینار
گر کار بنامستی از دوستی عمّر — فرزند ترا عمّر بودستی و عمّار
مر حکمت را خوب حصاریست که او را — داناست همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بُد شهر همه علم و بران شهر — شایسته دری بود و قوی حیدر کرّار
این قول رسول است و در اخبار نوشتست — تا محشر ازان روز نویسندهٔ اخبار
۲۵ از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در — از علم مگو آن را و ز پند مپندار

بسیار

فرقست میان دو سخن صعب فزون زانك ‌‌ فرقست میان گل و گلخوار دوصد بار •

گرحکمت نزدیك تو خوار است عجب نیست ‌‌ خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار

دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت ‌‌ سرّاست نهان دارش از مرد سبکسار

گر سوی درآئی وبدین خانه در آئی ‌‌ بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار

٥ وا گاه شوی کاین فلك ازبهرچه کردند ‌‌ واخر چه پدید آید ازین گشتن هموار

اینجات درون جز که بدین کار نیاورد ‌‌ سازندهٔ این گنبد چگریزی (ا) ازین کار

فربی بکن وسیر بدین حکمت جان را ‌‌ تا ناید ازین بند برون لاغر و ناهار

چیزی که بجوئیش نه ازجایگه خویش ‌‌ بر مردم دشوار شود کار نه دشوار

بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را ‌‌ ای غدر پذیرنده ازین گنبد غدّار

١٠ خامش منشین زیر فلك ایمن ازیراك ‌‌ دریاست فلك بنگر دریای نگونسار

ابلیس لعین دست گشاد است بغارت ‌‌ ایزدْت (ب) بدین سختی ازین بست درین غار (ج)

توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه ‌‌ کائی بیکی بدتر ازین روز گرفتار

بازار تواست این بطلب هرچه ببایدْت ‌‌ بی توشه مرو باز تهی خانه زبازار

زیرا که ببازار نیابی ره ازین پس ‌‌ آنگاه که بیمار بمانی و بتیمار

١٥ برگفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیراك ‌‌ کردار ببایدْت بر اندازهٔ گفتار

بحر رَمل مثمّن مخبون اشکل

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ

ای خرد مند هنر پیشه و بیدار و بصیر ‌‌ کیست از خلق بنزدیك تو هشیار و خطیر

گرخطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست ‌‌ شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر

٢٠ ور بمال اندر بودی هنر و فضل وخطر ‌‌ کوه شفنان (د) ملکی بودی بیدار وبصیر

ور بخوبی در بودی خطر و بخت بلند ‌‌ سر و سالار جهان بودی خورشید منیر

نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر ‌‌ آن بزرگست که ازعلم فزون دارد نیر (ه)

ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع ‌‌ شسته بر درگه بهمان و فلان میرچوشیر

مال درگنج شهان یابی و در خاطر من ‌‌ هرچه (و) یك مال خطیر است دگر مال حقیر

[ا] : سازندهٔ گنبد توچه بگریزی ، [ب] : ایزدش ، [ج] : درغار ،

[د] : کوه شهلان ، ظ ، [ه] : فزون دارد ویر ، ظ ، [و] : گرچه ، ظ ،

شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد — روز چون شیر همی‌یزد و شبهای چو قیر
آن نه مالست که چون دادیش ازتوبشود — زُو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که چون زُو بدهی کم نشود — بتر از وی خرد سخته و بر دست ضمیر
مال من گر تو اسیر افتي آزاد کندْت — مال شاهاْنت گرفت از پس آزادي اسیر
۵ نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام — چون بتخمست چو نرگس نه ببوی خوش سیر
نشود غرّه خردمند بدان کز پس من — چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
قیمت و عزّت کافور شکسته نشد است — گر زکافور به آمد بسوي موش پنیر
خطر چیز بود بر قَدَر منفعتش — گر خطیراست خطیراست ازو نفع پذیر
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر — نرسد بر خطر گندم بر مایه شعیر
۱۰ زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه — بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطر — نیست آگاه زمقدار شهان گاه وسریر
کور کي داند از روز شب تار هگزرز — کر نه بشناسد آواز خر از نالهٔ زیر
نه هرآن چیز که او زرد بود زرباشد — نشود زرّ اگر چند شود زرد زریر
کرم بسیار ولیکنت یکی کرم کند — حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا وحریر
۱۵ مردمان آهن بسیار بسودند (ا) ولیك — نبود دود لطیف و خنك و ترّ و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیاردْت پدید — تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو — چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
بر سر خلق مر اورا چو وصی کرد نبی — این باندوه در افتاد ازو آن بزحیر
حسد آمد همگان را ز چنان کار ازُو — برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
۲۰ او سزاید که وصی بود نبی را در خلق — که برادرْش بُد و بن عم وداماد و وزیر
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای — بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی بجز اورا پدر نسل رسول — کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر
بي نظیر وبلی (ب) آن بود درامت که نبود — مر نبي را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر وملی (ج) آن بود که گشتند بقهر — عمرو و عنتر بسر تیغش خاسئ وحسیر

[ا] : مردمان آهن بسیار بسوزند، والظاهر « هیزم بسیار بسوزند » ،
[ب] و [ج] : بی نظیرو ولی ،

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد ببدر — زن و فرزند کرا بود چو زهراو شبیر
بر سر لشکر کفّار بهنگام نبرد — چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر
روز صفّین و بخندق بسوی ثغر جحیم — عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
نه بمردی ز دگر یاران او بود فزون — شرف نسبت جود و شرف علم مگیر
۵ ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی — که فلان بودت (ا) ازیاران دیرینه وپیر
شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال — چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر
چون که پیری نفرستاد خداوند رسول — یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر
جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول — گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر
یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت — بنود سال براهیم ازان عشر عشیر
۱۰ علی آن یافت زتشریف که در روزغدیر — شدچوخورشید درخشنده درآفاق شهیر
گر بنزد تو بپیریست بزرگی سوی من — جزعلی نیست بنایت (ب) نه حکیم ونه کبیر
با علی یاران بودند بلی پیر ولیك — بمیان دو سخنگستر فرقست کثیر
بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب — از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر
لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد — ورچه ببساودش ازدست دبیر و نه‌دبیر
۱۵ جز که حیدر همگان ازخط مسطور خدا — با بصر های پر از نور بماندند ضریر
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور — مردم است آنکه بدانست سرود ازتکبیر
معنی از قول علی دارد آواز جز او — مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
تو بآواز چرا میرمی از شیر خدا — چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفا عیلْ

ای یار سرود و آب انگور — نه یار منی بحقّ والطّور
معزول شد است جان زهرچه — داداست برانت دهر منشور
میگوی محال زانکه خفته — باشد بمحال وهزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قدح و ترنگ طنبور
۲۵ پرّنده زمان همیخوردْمان — انگور شدیم و دهر زنبور

[ا] : که فلان بود است ، ظ ، [ب] : بنایب ، ظ ،

پخته شدم و چو گشت پخته	زنبور سزا تراست بانگور
تیره است و مناره مینبیند	آن چشم که موی دیدی از دور
بسترد نگـار دست ایّام	زین خانهٔ پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن	بس لاغر باز گشتم از سور
۵ زین سور بسی زمن بتر رفت	اسکندرو اردشیر و شاپور
گر تو سوي سور میروی رو	روزت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی	اندر پدرت نگه کن ای پور
اندوده رخش زمان بزرآب	آلوده سرش بگرد کافور
زنهار که بازمان نکوشی	کاین بد خود شمنی است منصور
۱۰ بی لشکر عقل و دین نگردد	از گرد سپـاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن و خود	وزفضل وادب دبوس[۱] و ساطور
ورزی تو جهان بطاعت آید	زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که بزیر نوش وخزّش	نیش است نهان وزهر مستور
این ناکس را من آزمودم	فعلش همه مکر باشد وزور
۱۵ جادوست بفعل زشت زنهار	غرّه نشوی بصورت حور
گیتی بمثل سراي کار است	تاروز قیام و نفخت صور
جز کار کنی بدبن ازینجـا	بیرون نشود عزیز ومستور
گر کار کنی عزیز باشی	فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردْت	رنجور بویّ وخوار ومدحور (۲)
۲۰ امروز تو میر شهر خویشی	کت پنج رعیّت است مأمور
بی کار چرا چنین نشینی	باکار کنان شهر پرنور
هرگز نشود خسیس وکاهل	اندر دو جهان بخیر مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی	ایزد نشدي بفضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج گردانش	از حکمتهـا بدرّ منثور
۲۵ ای جاهل مفلس اربکوشی	گنجور شوی زعلم گنجور

---

[۱] : دبوس گرز که بتازي عمود گویند ، [۲] : مهدود ورانده شده ،

گر حکمت منت در خور آید | گنجور شدی و گشت مأجور
از سر بفکن خمار ازیرا | نپذیرد پند مغز مخمور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعِلاتُ مفاعِیلُ فاعِلانْ

۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور | تا نوفتد ستور تو ناگه بجرّ و لور (ا)
موری تو و فلك بمثل ژنده پیل مست | دارد هگرز طاقت با پیل مست مور
شور است آب او ننشاندت تشنگی | گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
بیدار شو ز خواب وسوی مردمی گرای | یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکني کان سفیه گفت | چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور
۱۰ لختی عنان مرکب بد خوت باز کن (ب) | تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست | پرهیز دارو با دم این اژدها مشور
شاهان دوصدهزار فروخورد وخوار کرد | از تو فزون بمال و بملك و بجاه وزور
از بی وفا وفا بغنیمت شمار ازانك | یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور
گرنیستت چونوش خور و چون خزت گلیم | بنگر بیار خویش که او گرسنه است و عور
۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر | تا پوستین بودْت یکی باد بان سمور
وزبهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم | گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور
هر دو یکی شود چو ز خلقت فرو گذشت | حلوا و نان خشك دران تافته تنور
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست | کارچو تار او همه آشفته گشت و تور (۱)
پای تو مرکبست و کف دست مشربه است | گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور
۲۰ اکنون نگر بکار که کارت بدست تست | برگ سفر بساز و بکن کارها بهور (۲)
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر | بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور
غرّه مشو بدان که ترا طاهر است نام | طاهر نباشد آنکه پلید است و بی‌طهور
فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل | به شد ز سیمجور براهیم سیمجور
بنگر بچشم بسته بپیل بر همی روی | بسیار برجه بمثال گوزن و گور

[ا] : بجرّ و جور ، [ب] : بازکش ، ظ ، [۱] : تارو تور دو معنی دارد اوّل سخت تیره و تاریك را گویند دوم ریزه باشد ، فرهنگ جهانگیری ، [۲] : هور بمعنی نگاه آمده که بعربی نظر خوانند

این کالبد خنور بودت [۱] شصت سال | بنمای تا چه حاصل کردی درین خنور

بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

بر آمد سپاه بخار از بحار | سوارانش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش | چو بروی سیاه ابر بگریست زار (۞)
گل سرخ بر سر نهاد و ببست | عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدرّید بر تن سلب مشکبید | ز جور زمستان بپیش بهار
ببازوی پرخون درون بید سرخ | بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتارهاي شمال | بریده شد از گل دل جویبار
نبینی که هرشب سحرگه هنوز | دواج سمور است بر کوهسار
صبا آید اکنون بعذر شمال | سحرگاه تازان سوی لاله زار
بشویدْش عارض بلولوی تر | بپالایدش رخ بمشکین عذار
بیارد سوی بوستان خلعتی | که لولوش پود است و پیروزه تار
سوي گلبن زرد استام زرد | سوي لالهٔ سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج | سوی دختر نسترن گوشوار
بسر بر نهد نرگس نو بباغ | بأَردیبهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید | سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست و سر بوس گل را سمن | چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن بکار جهان | و زو گیر بر کار خویش اعتبار

---

[۱] : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اوّل و ضمّ ثانی وواو معروف ظروف واوانی است ، [۞] : شاید مضمون مأخوذ ازشعرابن مَطیر أسدی باشدکه گفته : أینَ أهْلُ القِبابِ بالدَّهْناء أینَ جیرانُنا عَلَی الأحْساء ، جاوَرُونا وَالأَرضُ مُلبِسةٌ نَوْ رَالأقاحی تجادُ بالأنْواء ، کُلَّ یَوْمٍ عَن أُقحوان جدیدٍ تَضْحَکُ الْأَرضُ منْ بُکاء السَّماء » و بهمین معنیاست شعر أبی جَحناء نصیب الأصغر : « فبکَی الغمامُ بِهِ فَأَصْبَحَ رَوْضَهُ جَذْلانُ یضْحَکُ بالحَمیم وَیَزْهَرُ » وعکس این مضمون قول دِعْبل است : « لاتَعْجَبِی یاسَلْمَ مِنْ رَجُلٍ ضَحَکَ المَشیبُ بِرأسِهِ فَبکَی »

که تا شادمانه نگردد زمین — نپوشد هوا جامهٔ سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل — بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود بازچون چشم باز — شود پای بط برچنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم — چو تازه شود عارض گلّنار
۵ نگه کن بلاله و بأبر و ببین — جدا نار ازدود و از دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد — اگر دید خواهی همی قندهار
وگر اندُه از برف بودت مجوی — زمشکین صبا بهتر اندُهگسار
نگه کن بدین بي فساران خلق — تو نیز ازسرخود فروکن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر — همه‌هوش‌ودل سوی این‌دار دار
۱۰ وگر نیستت طمع باغ بهشت — چوخرخوش بغلت اندرین‌مرغزار
نگهدار اندر زبان آنِ خویش — چنان‌کت بگفته‌است‌بسیارخوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز — بخرما بود وعده و نقد خار
کرامعده‌خوش گرددازخاروخس — شود کامش از شیر وروغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق — چوخورسندگشتي بسرکه وشخار
۱۵ جهان رهگذار است اگر عاقلی — نباید نشستنت بر رهگذار
ستوراست مردم برین ره چنانك — بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یك دم زدن — نپاید کسی را برادر نه یار
ره توکدامست ازین هر دوراه — بیندیش و برگیر ونیکو شمار
اگر ساز وآز است مرخوش ترا — بت رود ساز و می خوشگوار
۲۰ وزین کارها تو بکردار خوب — نگردی همی سرد زین روزگار
وزین ایستادن بدرگاه شاه — وزین خواستن سوی دِهدارْبار
وزین بند بگشای و بستان و دِه — وزین هان‌وهین وازین‌گیرودار
وزین درکشیدن ببینیّ خویش — زبهر طمع این وآن را مهار
گمانی مبر کاین ره مردمست — برین کار نیکو خرد برگمار
۲۵ همی‌خویشتن شهره‌خواهی بشهر — که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك — مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بمن بر نهی بار خویش — یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهرآنك — همی باز نشناسی از فخر عار
ترا ننگ باید همی داشتن — بخیره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بر مردمی — بعمدا ستوری کند اختیار
۵ ز مردم درختی نئی بار ور — بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید — بدانش تو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی — بدین راستی بر تو ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور — شود بید تو عود ناچار و چار
وگر همچنان خود بمانی چو دیو — دل‌از جهل پر دود وسر پر خمار
۱۰ کسی بر تو نتوانداز جهل بست — یکی حرف دانش بسیصد نوار
ترا صورت مردمی داده‌اند — مکن خیره مر خویشتن راحمار
بکن جهد آن تا شوی مردمی — مکن با خدای جهان کار زار
ترا روی خوبست لیکن بسیست — بدیوار گرما بهابر نگار
بدانش تو صورتگر خویش باش — برون آی از ژرف چه مردوار
۱۵ خرد ورز ازیرا سوی هوشمند — ز جاهل بسی به‌بود موش ومار
چومر خویشتن را بگیری بحق — درین ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی بعذر — چو هشیار مردان سوی کردگار
مر این گوهر ایزدی را بعلم — بشوئی ز زنگار عیب و عوار
ازیرا که آتش چو شد زر پاك — برو کرد نتواند از اصل کار
۲۰ زحجّت شنو حجّت ای منطقی — زهر عیب صافی چو زر عیار

بحر رَمَل مثمّن مخبون اشکل

فاعِلاتُنْ فعِلاتُنْ فعِلاتُنْ فعِلانْ

ای کهن گشته تن‌و دیده بسی نعمت و ناز — روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنداست ترا گر بهشی — سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز — آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا — بند آن ناز ترا چیست (۱) مگر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه ناختنست — پس دنیای فریبندهٔ نازنده متاز
چون چغر (۱) گشت بنا گوش چو سیسنبر تو — چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز (۲)
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد — تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
۵ گرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی — تا چو چوگانت بکرد این فلك چوگان باز
باز گرد از بدو بر نیك فراز آر سرت — بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز براز
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع — کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
جفت خیر است خرد زو ستم و شرّ مخواه — خیره مر آب روان را چکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سرهٔ انجام بدان نیك آغاز
۱۰ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو — بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز (ب)
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو — زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستادهمت — مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب — بره خیر ترا علم بسند است نهاز
گرد بازار بگرد اینك و احوال ببین — چو تو خود مینگری من نکنم قصّه دراز
۱۵ آب جوئیّ و سقا را چو سفالست دهان — جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزّاز
علما را که همی علم فروشند ببین — پرو بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی وز بس جهل وطمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانك مهمان کني از عامه بشب — طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز
میجوشیده حلالست سوی صاحب راي (۳) — شافعي گوید شطرنج مباحست بباز
۲۰ صحبت کودکك ساده زنخ را مالك — نیز کرداست ترا رخصت وداداست جواز
مي و قمّار ولواطه بطریق سه امام — مر ترا هرسه حلالست هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست حق اینست وصواب — نیست اندر همه عالم نه محال ونه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داداست وجواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز (٤)

---

[۱] : ترانیست ، [۱] بوتهٔ گیاهیست شبیه بدرمنه ومانند جاروب سفید است ،
[۲] : زن سلیطه و بی حیا ، [ب] : بهوا باشه وباز ، [۳] : مقصود ابوحنیفه است ،
[٤] : بضمّ اول معصرهٔ بود که بدان روغن حبوبات گیرند ، ودر بعضی نسخ بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندرانست ،

زین قبل ماند بیمگان در حجّت پنهان — دل پراگنده از اندوه وغم وتن بگداز
نیم ازان کاینها بر دین محمّد کردند — گر ظفر یابد بر ما نکنند ترك طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند — یکسره مسخره و مطرب وطرّار وطناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند — ای پسر خویشتن آخر توچو دیوانه مساز
۵ بشنو پند بدین اندر وبر حق بایست — خویشتن کژمکن وخیره چوآهو مگراز (۱)
دانش آموز وسراز گرد جهالت بفشان — راستی ورزوبکن طاعت وحیلت مطراز
بچپ وراست مدو راست بروبره دین — ره دین راستر است ای پسر ازنار تراز (۲)
بچپ وراست شد است ازره دین آنکه جهان — بردراعه ش بچپ وراست بزرّ است طراز
شوم چنگال چونشپیل خود ازمال یتیم — نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش بگاز
۱۰ ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت بخشم — سخن رافضیانست که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط — بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن برسخن سردش زیراکان دیو — نیست آگاه هنوز ای پسر ازنرخ پیاز
خویشتن دارتوکامروزجهان دیوان راست — چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سردو تاریك شدای پورسپیده دم دین — خُرُه (۳) عرش هم اکنون بکنند بانگ نماز
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانباز عمل بود جدا کردش دیو — باز گردند سر انجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حقّ باید کردن — گاه طاعت چکنی روي جسدسوی حجاز
سخن حکمتی ای حجّت زرّ خرد است — باتش فکرت جز زرّ خرد (۱) را مگداز

بحر خفیف مخبون مقصور

۲۰ فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

ای ترا آرزوی نعمت و ناز — آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت ازتو گریزد ازپس آنك (ب) — تو همیتاز در (ج) نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هرکه گیرد عنان مرکبش آز

---

[۱] گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاری که از روی ناز و تکبّر باشد ، [۲] تراز رشتهٔ ریسمان خام ؛ [۳] : با اوّل و ثانی مضموم خروس ، [ا] : زرّ سخن ، [ب] : پس آز ، [ج] : همیتازی از ،

چون که سوی حصار خرسندی | نستانی ز شاه آز جواز
زارزوی طراز توزی (۱) و خزّ | زار بگداختی چو تار تراز
زانچه داری نصیب نیست ترا | جز شب و روز رنج گرم وگداز
چون نپوشی چه خزّو چه‌مهتاب | چون نبوئی چه نرگس وچه‌پیاز
۵ با تو انباز گشت طبع بخیل | نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بي مال بهرهٔ تو رسید | مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست کش نگهداری | تا نپرّد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد | از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه (۲) کنیش | با تو آید بروم و هندو حجاز
۱۰ نتواند کسیش برد بقهر | نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد | بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا | بچنین مال ناز بی انداز (ا)
در نگنجد مگر بدل که دلست | کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا | کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز
۱۵ کیسهٔ راز را (ب) بعقل بدوز | تا نباشی سخنچن و غمّاز
از نماز و زکات و از پرهیز | کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شودْت کیسه و بند | بتو بدْهم من این جلیل جهاز
بر کشم مر ترا بحبل خدای | بثریا زچاه سیصد باز (۳)
بنمایمت حقّ غایب را | در سرائی که‌شاهداست ومجاز
۲۰ تا ببيني که پیش ایزد حقّ | ایستاداست این جهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست | همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی ازین جهان انجام | بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست کش نبیند چشم | وین شکاریست کش نگیرد باز

---

[۱] : قبا و جامهٔ نازك که از کتان بافند ومنسوب بتوز است ، [۲] : خرج ونفقه ، [ا] : یار بانباز ، [ب] : کیسهٔ آز ، [۳] باز گشادگی ازسر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چپست که آنرا یك بغل گویند ،

بر پی (۱) شیر دین یزدان شو — از پس خر گرافه اسب متاز
این رمهٔ بی کناره میبینی — کور دارد شبان و لنگ نهاز (۱)
گرد ایشان رمیده کرد مرا — از سر خانمان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر که گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز
۵ گر ستوهی ز قالَ حدَّثنا — سر بسرّ خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای — حاجب کردگار بنده نواز
امت جدّ خویش را فریاد — از فریبنده زوبعهٔ همّاز
خار یابد همی زمن در چشم — دیو بی حاصل دوالك (۲) باز
بسخنهای من پدید آید — بر تن و آستین حقّ طراز
۱۰ سخنم ریخت آب دیو لعین — ببدخشان و جام و تون و تراز
مرد دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود بزیر جواز (۳)

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس — نیك بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس
۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — ز انبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
گر اصول دین نه شاید گفت و نه شاید شنید — هر نمازی را در اوّل بانگ و قامت چیست پس
ور بتعلیم نبي حاجت نباشد در اصول — مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجّت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست — هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن — بر سر کرسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس
۲۰ چون تو فرمان محمّد را همی منکر شوی — شیفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر — خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را — مدّعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

---

[۱] : یَزَك ، [۱] : بزیست که پیشاپیش گله رود ، [۲] : حیله ، [۳] : شاید درینجا بمعنی سَبد باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی ازآن معانی حوصله و چیندانست بنابرین معني ظاهر و ارتباطش بمصراع اوّل بی اشکالست ، [ب] : چندین عبارت ،

گر برای خود کني و گر برآری تو قیاس ‌ ‌ رای گر نیکست در وی استحالت چیست پس
پس رو ِ رای خودی با خلق گوئی ضامنم ‌ ‌ گر ضمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق ‌ ‌ آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمّد را بباشی دوستار ‌ ‌ رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
۵ مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل ‌ ‌ باز گوی آخر که بی دین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحداست ‌ ‌ این سخن را باز بین نادر اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی ‌ ‌ کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی ازیزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ ‌ ‌ ملحدی را بر رسول حق رسالت (۱) چیست پس
هر که حجّت خواهدت گوئی جوابت تیغ تیز ‌ ‌ حجّت ار تیغست پس درس و مقالت چیست پس

۱۰ بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فِعلانْ

ای خداوند این کبود خراس (۱) ‌ ‌ بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بآل رسول خویش مرا ‌ ‌ برهاندي ازین رمهٔ نسناس
تا متابع بُوَم رسول ترا ‌ ‌ نروم با مراد خویش و قیاس
۱۵ هم مقصّر بُوَم اگر شب و روز ‌ ‌ بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست ‌ ‌ بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه‌ها پیش تو همی‌آید ‌ ‌ هم ز بیدار دل هم از برناس (۲)
هیچ کاری ازین دو نامه برون ‌ ‌ نکنند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق ‌ ‌ او شناسد زسیم پاك نحاس
۲۰ داد من بیگمان بحقّ بدهی ‌ ‌ روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وزگروهی که با رسول و کتاب ‌ ‌ فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)
این ستوران کرده در گردن ‌ ‌ رسن جهل و سلسلهٔ و سواس
من چه کردم اگر بدان جاهل ‌ ‌ نفرستاد وحی ربُّ النّاس
با نبوّت چکار بود او را ‌ ‌ چون برفت از پس رسن کرباس

[ا] : حوالت ، [۱] : آسیرا گویند که بچهار پای گردانند ، [۲] : بفتح اوّل غافل و نادان ، [۳] : بفتح اوّل شخص غافل و خواب آلوده و شیردرنده ،

لاجرم امتش ببرکت او — کوفتستند پای خویش بقاس (۱)
دو مخالف بخواند امت را — چون دو صیّاد صید را سوی داس
برده گشتند یکسر این ضعفا — وان دو صیاد هریکی نخّاس
بخراسی کشید هر یکشان — که سزاوارتر زخر بخراس
۵ هرچه کان گفت لایجوزُ چنین — آن دگر گفت عِنـدَنا لاباس
اینت مسکر حرام کرد چو خوك — وانت گفتا بجوش و برکن طاس
دو مخالف امام گشتستند — چون سپید وسیاه وخزّ و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا — هر که بشناخت پای خویش ازراس
لیك اندر دل خسان آسان — چون بخس مار در خزد خنّاس
۱۰ از ره نام همچو یکدگرند — سوی بیعقل هرمس (۱) وهرماس (۲)
لیکن از راه عقل هشیاران — بشناسند فربهی زاماس
ای خردمندهوش دارکه خلق — بس بأسداس در زدند أخماس
سخت بد گشت نقدها مستان — درم ازکس مگر بسخت مکاس (۳)
دورباش ازمزوّری که بمکر — دام قرطاس دارد و أنقاس (٤)
۱۵ تیزتر گشت جهل را بازار — سوی جهّال صد ره از الماس
نیست ازنوع مردم آن کامروز — شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل — برز را نیست آشنا ردّاس (۵)
میشتابد چوسیل سوی نشیب — خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم سره مرد — چون نیم مرد رود ومجلس وکاس
۲۰ تا اساس تنم بجای بود — نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم زدیو و لشکر او — بسپاس خدای بر تن پاس
نبوَم تا سپاس ازو که ستور — سوی فرزانه بهتر از نسپاس

[ا] : بقاس، [۱] : نام ادریس، [۲] : نام شیطان، [۳] «المکایسةُ بین المتبایعین وذلك انْ یطلب صاحب السّلعة من المشتری سوماً فلا یزالُ المشتری یراجعهُ وینقص لهُ مِمّا طلب شیئاً شیئاً حتی یقفا علی مایتراضیان علیه» (قطر المحیط)، [٤] النِّقس المداد الذی یکتب به، ج أنقاس و أنقُس، [۵] : مرد سنگ انداز،

بحر مضارع مسدّس اخرب

مفعولُ فاعِلات مفاعیلنْ

آوخ زوضع این کره وزکارش — زین دایرهٔ بلا و ز پرگارش
رنجست و درد قطب مدار وی — بهراج چرخ آه ز رفتارش
۵ عکس مراد ما و تو کار وی — شاهد بسست شکل نگو نسارش
پاسار میکند من وخوبان را — تنگ آمدم زپاژخ (۱) وپاسارش
این بوی سای این فلکی هاون — میسایدم بدستهٔ آزارش
حصن هزار میخه عجب دارم — سستست سخت پایهٔ ستوارش
این بافتکار دنيي جولاهه — رشتن زهیچ وهیچ بود کارش
۱۰ بازیچه خانه ایست پر از کودك — لهواست و لعب پایهٔ دیوارش
بر دامنش نه غیر غرض چیزی — هم پود ازغرض همه هم تارش
زربفت جامه گردهدت رنگین — باور مکن که پشم بود شارش
پشمست و مینمایدت انگلیون — شکّر نماید او بتو شبیارش
لعلت دهد مگیرکه این نعلست — نعل وخزف بود همه ایثارش
۱۵ گل مینهد بمحفل نادانان — برقلب عاقلان بخلد خارش
شام ار دهد بمن دهدم خجلت — هم نقمتست سفرهٔ ناهارش
یك گل برويد ار بدهدگل را — دست هزار خار ستمگارش
بی زحمت قلاوز خار ایدون — کی دست میدهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جورآئین — غیر از گراز هیچ نه اشکارش
۲۰ این گنده پیر را ز کجا عنبر — پشکیست خشك نافهٔ تاتارش
دینی و دنیوی ظ نه جز اندیشه — جز خواب نیست عالم بیدارش
مهمان کند خزینه تو ومن را — مهمانکشی‌ست شیوه وهنجارش
دار غمست و خانهٔ پرمحنت — محنت ببارد از در و دیوارش
از خون چشم بیوه زنان لعلش — از اشك چشم من در شهوارش
۲۵ اندر ستیهش‌ست بمن این زن — مینازدي بچادر و شلوارش

[۱] بپاء و زای فارسی : مالش

مستان کشند ناز زن قحبه — نی مردمان عاقل هشیارش
هم قلتبان بچشم من آن مردی — کو دل نهد بزیور و تیمارش
این پیرزال گول زند زن را — از این زباله درهم و دینارش
بام مسیح و ظ جای خردمندان — این خاکدان طویله وشوغارش (۱)
۵ از زرد و سرخ مرد بنفریبد — نار است صرّهٔ وی و قنطارش
نان بشکند همی و نمکدان را — صدقش نبین و مهر نپندارش
معشوقه ایست عاریتی زیور — او کشتهٔ تو است و تو بیمارش
احمق پرستدی و همی ابله — قلبست قلب سکّهٔ بازارش
من را که عقل وفضل وهنر دارم — هیچم نیاورد سر انکارش
۱۰ این پشگخانه جای من وتو نی — اهلش ستور و زُخرُفه بشمارش
زو بر گرفت جامهٔ پشمینی — زو بر گزید کاسهٔ سوفارش
بکشید سوی احمد مرسل رخت — بر بست زان دیار کرم بارش
شمس وجود احمد و خود زهرا — ماه ولایتست ز اطوارش
دخت ظهور غیب احد احمد — ناموس حقّ و صندق اسرارش
۱۵ هم مطلع جمال خداوندی — هم مشرق طلیعهٔ انوارش
صدچون مسیح زنده زأنفاسش — روح الأمین تجلّی پندارش
هم از دمش مسیح شود پرّان — هم مریم دسیّه ز گفتارش
هم ماه بارد از لب خندانش — هم مهر ریزد از کف مهبارش
این گوهر از جناب رسول الله — با کست و داوراست خریدارش
۲۰ کفوی نداشت حضرت صدّیقه — گر مینبود حیدر کرّارش
جنّات عدن خاك در زهرا — رضوان ز هشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد نیارد سر — صدّیقهٔ گر بحشر بود یارش
باکش زهفت دوزخ سوزان نی — زهرا چوهست یار ومددگارش

---

(۱) : جائی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه و شبغار و شوغاره نیز گویند ،

27

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش — چون ترا خوار کند چون نکني خوارش

هر که او اندُه و تیمار تو نگزیند — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش

۵ تن همان خاك گران و سیهست ارچند — شاره وابفت (۱) کني قُرطه(۲) وشلوارش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد — بر تر از قدرش و مقدارش مگذارش

تن تو خادم این جان گرانمایه ست — خادم جان گرانمایه همیدارش

تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر — خس و خاراست حذر کن زخس و خارش

خار و خس بفگن ازین شهره درخت ایرا — کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری — یار بد عار بود دایم بر یارش

یار بد خار تو است ای پسر ازیارت — دور باش و بجز از خار مپندارش

یار چون خار ترا زود بیازارد — گر نخواهی که بیازارد مازارش

هر که با اوت همی صحبت رای آید — بر رس ای پور نخست ازره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد ازمرد — گرچه خوبست مشو غرّه بدیدارش

۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل — بر در و درگه گرمابه و دیوارش

گرچه خرما بن سبز است درخت سبز — هست بسیار که خرما نبود بارش

هرکه بي سیرت خوبست نکو صورت — جز همان صورت دیوار مینگارش

بدکنش را بسخن دست مده بر بد — که بتو باز شود سر زنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر و جوشن — تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش

۲۰ صحبت نادان مگزین که تبه دارد — اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش

میوه چون اندك باشد بدرختی بر — بی مزه ماند در برگ بخروارش

ره و هنجار ستمکاره همه زشتست — ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره کفتار رود بی شك — سوی مردار نماید ره کفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه — مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش

۲۵ مار مردم نیتِ بد بُوَد اندر دل — بد نیت را جگر افکار کند مارش

---

[۱] و ابفت جامهٔ ستبر ، [۲] معرّب کرته بمعنی پیراهنست ،

هرکرا قولش با فعل نباشد راست | در دَرِ دوستی خود ندهی بارش
سیر گردا َندَت از گفتن بی معنی | تا مگر سیر کني معدهٔ ناهارش
هم از ان کیسه دهش نقدکه او دادت | نقـد او باید بردنت ببـازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو | سر بسر باش و همیدار بمقدارش
۵ گر همی خفته گمانیت برد خفتست | خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دیندار شنو وان را | که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد نه بدل دین‌من ازان ترسم | کـه بیـالاید زو دلت بزنگارش
نه مکانست سخن را سر بی مغزش | نه َمقرّ است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش | نیست آویخته در پود خـرد تارش
۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست | او زگفتار تو همچون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی | َکه نخواهندت پرسید زکردارش
چون‌شوی غرّه بدینش(۱) چوهمیبینی | که همي غرّه کند گنبد دوّارش
رنجه وافکارشوی زوکه همی‌چون‌خار | خوار وافکارْت کند چون‌کنی افکارش
بحذر باش نباید که چو میکوشی | خود نگیریش و بمانی تو گرفتـارش
۱۵ نیك بنگر که کجا میبردت گیتی | چو همیتـازي بر مرکب رهوارش
از تو همواره همیـدزدد عمرت را | چـرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه‌ست بپیش ما | هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش | چون همیبگذرد آسانش و دشوارش
زومبین نیك وبد و زشت ونکوهرگز | بل زسازندهٔ او بین و ز سالارش
۲۰ چون همی بر من زنهار خورد دنیا | خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هرکرا چرخ ستمگـاره برد برگاه | بفکـند باز خود از گاه نگونسـارش
تا بپیکار بود صلح طمع میدار | چو بصـلح آمد میـترس زپیکارش
چاره کن‌خوش‌خوش‌ازودست‌بکش‌زیرا | یله بایدْت همیکرد بنـاچارش
این جهان پیر زنی سخت فریبند است | نشود مرد خـرد مند خریدارش
۲۵ پیتش ازان کرتو ببرّد تو طلاقش ده | مگر آزاد شود گردنت از عارش

[۱] : برامش ،

سخن حجّت مرغیست که بر دانا | پند میبارد (۱) از پرّ و زمنقارش
گر بپند اندر رغبت کنی ای خواجه | پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۵ ای متحیّر شده در کار خویش | راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی بدبوس طمع | در طلب تاو مگر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست | زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادي بپشیز جهان | درّ گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ او را بچه دادی بدل | ای بخرد غالیه و غار خویش
۱۰ مار تو و یار تو است این تنت | رنجئی ازمار خود و یار خویش
مارفسای(۱) ارچه فسونگر بود | رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد خرت مردوار | چون ننهی برخرخودبار خویش
بدبتن خویش چو خود کردهٔ | باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خارتوخستست ونیست | پای ترا درد جز از خار خویش
۱۵ راه غلط کردستی باز گرد | روی بنه بر پي آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گوی | راست همه قصّه واخبار خویش
وانچت گوید بپذیر و مباش | عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوی سوی هلاکت کشید | دیو هوی را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما | بر طمع تیزی بازار خویش
۲۰ گازری از بهر چه دعوی کنی | چونکه‌نشوئی‌خوددستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی | چونکه‌نبندی خوددیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش‌را | ای متحیّر شده در کار خویش
نار چو بیمار توئی خود بخور | عرضه‌مکن بردگران‌نار خویش
عار همیداری از آموختن | شرم همینایدت از عار خویش
۲۵ وز هوس خویش همی برچمی | بیهده‌اي درخورمقدار خویش

[ا] : پند بارد همه ، [۱] مار فسای مارگیر را گویند

نیست ترا تار مگر عنکبوت — کوز تن خویش شده(۱) تار خویش
عیب تن خویش ببایدْت دید — تا نشود جانْت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداري خود تیمار خویش
نیك نگه کن بتن خویش در — بازشو از سیرت خروار خویش
۵ نیـز بفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بألفغدن نیکی بخواه — زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو — تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرّد تو را — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چون که بجوئی همی آزار من — گر نپسندی ز من آزار خویش
۱۰ چون تو کسی را ندهی زینهار — خلق ندارد ْت بز نهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو — زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خرد مند شدم داد خواه — از تن خوشخوار گنهکار خویش
یك یك بر وی بشمردم همه — عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار توهم چون زتست — بیست کنون خود بستغفار خویش
۱۵ آب خرد جوی و بدان آب شوی — خطّ بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش وبدانش بسنج — هرچه کني راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن نا سزا — آنچه نداریش سزا وار خویش
آنچت ازُو نیك نیـاید مکن — داور خود باش بمنقار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر — برخرد خویش ز کردار خویش
۲۰ قول وعمل چون بهم آمد بدانك — رسته شدي از تن غدّار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی — خود بدگرکس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا — همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری ازو بس بود آنکت کند — رنجه بژاژ یدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر — سیر کند معدهٔ ناهار خویش
۲۵ راه مده جز که خردمند را — جز بضرورت سوي دیدار خویش

---

[۱] : تَنَد

تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره (١) کرد — زینت نکو بند بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بسست — فکرت من خازن انبار خویش
درّ همي نظم کنم لا جرم — بی عدد و مرّ بأشعار خویش

٥

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلُنْ

پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش — تا در رسم مگر برسول وشفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی اونیست هیچ باك — برگیرم از منافق تا کس شناعتش
١٠ دین خدای ملك رسولست وخلق پاك — امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا — زی آل او نشد زپیمبر شریعتش
بربندهٔ تو طاعت تو نیست هم ازانك — پیغامبر تراست زطاعت بر امتش
گفتمت بنده را(ب) که بی‌طاعتي بکش(ج) — وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو زپیغمبر خدای — مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
١٥ پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیداست دعوتش
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت اوچون ندانیش(د) — پس خیره خیرامید چه داری برحمتش
آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خمّ بمنبر ولایتش
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
٢٠ آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آن را که همچوسنگ سر مرّه روزبدر — درحرب همچو موم شد ازبیم‌ضربتش
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال — درویش را بپیش پیمبر سخاوتش
آن را که جود نام نهادش رسول حقّ — امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
آن را که هر شریفي نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدایست نسبتش

---

[١] : چیره ، ظ ، [ب] گفتی که بنده را تو ، گفتت که بنده را تو، [ج] : مکش ،
[د] : چون نداریش ،

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت　　با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند　　در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشتست روزگار (ا)　　اندر دل مبارزْ مردان مهابتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت　　از معجزات خویش قویتر ز قوّتش
۵ قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت　　بر کافر و مسلمان الّا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را　　زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو　　تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب　　از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و زخلق او　　گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
۱۰ هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان　　جز جهل و نحس (ب) نیست نشان و علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی　　هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خر است　　زیرا همیشه میبرمد خر ز هیبتش
هرك آفت خلاف علی خورد (ج) بردلش　　تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف　　مشکن (د) ز بهر حرمت اسلام حرمتش
۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر　　زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیك　　روز شمار را که شنود است حجّتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در　　جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدینست خلق را　　آنست قیمتی که پدید است قیمتش
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را　　گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
۲۰ غرّه مشو بدولت و اقبال روزگار　　زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست　　نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
نیکست ازانکه نیك وبدش بر گذشتنست　　چیزی دگر همینشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها　　از مرگ هر کسی که چشید است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع　　زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
۲۵ شاید که همّتم نبود صحبت جهان　　چون نیست جز که مالش من هیچ همّتش

[ا] : سرشتست کردگار ، [ب] : جهل نفس ، [ج] : علی هست، [د] : بشکن ،

بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس — بگرفت خیره باز بانجام خلعتش(۱)

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانك — پشتم بکردگار و رسولست و ملّتش

بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان زهر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قران مبارك قرار یافت — پر برکتست وخیر دل ازخیر و برکتش

۵ منّت خدای را که نکرد است منّتی — پشتم بزیر بار مگر فضل و منّتش

ای بی‌قرین ملك که چو تو نیست درجهان (آن ظ، چنو ظ) — کز ملك دیو یکسره خالیست ملکتش

با طلعت مبارك و مسعود او زسعد — خالیست مشتری را در قوس طلعتش

یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تاروز و شب بدارم طاعت (۱) بطاعتش

واندر رضای او گه و بی گه بشعر زهد — مر خلق را پرست(۲) کنم علم و حکمتش

۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر — بر امتش که خواند الّا که حجّتش

بحر هزج مثمّن سالم

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش — ببستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

منقّش جامهاشان را کشان پوشید فروردین — فروشست ازنگارونقش ماه مهرو آبانش

۱۵ همانا تا(۳) خزان با گل ببستان عهدو پیمان کرد — که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش

زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پردرّش — برخ بربست خورشید آن نقاب خزّ خُلقانش

همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد درمحلوج کوهانش

یکی گردنده کوهی بر شداز دریا سوی گردون — که جز کافورومروارید و گوهر نیست درکانش

نهنگی را همیماند که گردون را بیوبارد — چواز دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش

۲۰ نباشد جز که یك میدان نشیب کوه و هامونش — نیاید (نباید ظ) بیش یك لقمه (لحظه ظ) خراب خاك و عمرانش

نپوشد جز بدو عالم ز خزّ و توز پیراهن — نگردد جز که ازخورشید برسوده گریبانش

بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد — ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری — زخشم خویش و از رحمت مرکّب کرد یزدانش

---

[۱] : علی‌الظّاهر صواب همینست ولی درنسخ بجای این مصراع « از مرگ هر کسی که چشید است نقمتش » ضبط شده ، [۱] : بدارم گردن ، [۲] : پرستنده و پرستار ، [۳] «تا» درین جا ظاهراً بمعنی «که» بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت ،

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد | که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کردریا سحرگاهان | نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
چنین تیره چرائی ای مبارك (۱) تخت رخشنده | همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی | ترا سایه همیکردند و او رانیز مرغانش
۵ فلك را پرده و که را کلاه و خاك را خیمه | میانجی کرد یزدانت میان چرخ وارکانش
چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را | همیگردی (همیگردی ظ) کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن | سلیمانی بپرده در بدر بر دیو دربانش
بفعل خوب تو خوبست روی زشت توزی آن | که او مر آفرینش را بداند راه وسامانش
نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی | ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش
۱۰ اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش (۱) را | وگر باخان برادر شد خیانت دید از خانش
نیاساید زبیدادی که مرکب تیز رو دارد | فروساید (فروساید ظ) اگرسنگی (که بس ظ) که پر تیزاست سوهانش
بکش نفس ستوری را بدشنهٔ حکمت و طاعت | بکش زین دیو دستت را که بسیاراست دستانش
یکی غول فریبنده ست نفس آرزوخواهت | که بی باکی چراخور داست و نادانیست بابانش (سامانش ظ) (ب)
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو | مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش
۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند | نتاند (ج) کرد از ان خلعت هگرز این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده | جز آن حیوان که حیوان دگر کرد است حیرانش
مرا گویند بد دینست و فاضل بهتر آن بودی | که دینش پاك بودی و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طاعت (جلعت ظ) پر نور (نوّر ظ) فاضل را | که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
۲۰ بود خفّاش و نتواند که بیند روی من نادان | زمن پنهان شود زیرا مم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیشم و من پیش او ریحان | ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
همیگوید بپرسیدش پس از ایمان برو قرآن (بر قرآن و پیغمبر ظ) | ز پیغمبر رسول مصطفی وز (انهٔ ظ) فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علي را از همه یاران | نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد | مر او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

[۱] : ای همایون ، [۲] مَیر : خوار و بار جهت عیال ، [ب] : چراخوار است و نادانی بیابانش ، [ج] : نداند ،

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من   گواهي یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او   گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس   که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
ازان سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر   وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
۵ ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر   هوا از چشم(ا) خون بارید در صمصام خندانش
همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی(ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش
کسی کو دیگران را بر گزیند بر چنین میری(ج) بپرسد روز حشر ایزد ازان بروی ببهتانش(د)

بحر رَجز مثمّن سالم

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش   بر رغم او صورتگرش
جز خاك هرگز کی خورد   آن را که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمد است   این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزند را   می خورد خواهد مادرش
کردند وعدهٔ دیگری   زین به نیاید باورش
۱۵ از غدر ترساند همی   بر غدر دهر کافرش
گوید بنسیه نقد ندهد   هر که نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش   در دام خویش آرد سرش
جز غدر ناید زین جهان   زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را   حنظل گمان بر شکّرش
۲۰ باطل کند شبهای او   تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیر و زرد   آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرش   بگریزد آب از آذرش
یك رکن او چون دوست شد   دشمن شود آن دیگرش
گر بنگرد درخویشتن   مردم بچشم خاطرش
۲۵ وین دشمنان را بسته بیند یك یك اندر پیکرش

[ا]، هوا ازابر، [ب]: بی سامان کردی نرم گردن را، [ج]: بر چنین حرّی،
[د]: بی روی بهتانش،

خانهای کنزظ

چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش
وین خانه را بینند (باشد ظ) یکی خیمهٔ بی آرام از برش

زیرش چهار استون زده هریك سزا و درخورش
داند که ناورد از گزا فه آنکه آورد ایدرش

۵ وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش

ب طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش

گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
۱۰ گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش

کرسیش چون شد اسب و خر حمّال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش

خاك و زرظ

بل ملك او شد خاك زر فرزند او خدمتگرش
ندْهد جزاو را بوی خوش کافورو مشک و عنبرش

کی کند ظ

۱۵ شادان جز او را که کند از جانور سیم و زرش
بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملك طاهرش

گر طاعتش دارد دهد بی شك بسی زین بهترش
چون داد ملك خود بتو گر نیستی همگوهرش

از مرد یابد ملك هر گز جز پسر یا دخترش
۲۰ نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر کو بداند حقّ را این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
حیدر همین کرد است اشارت خلق را بر منبرش

فضل مخبرش ظ

۲۵ بر دیگران در علم و تو حیداست فضل و مخبرش
روح القدُس بودی چو بر منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چو او برپیل جستی چا کرش
ننوشت(۱) کفروشرك را جز تیغ ایما نگسترش
جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نجستی تیغ تیز سر خرش (ا)
۵ گردن بطاعت نزگزا فه داد عمرو عنترش
بر خوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش
سر سر نباشد گر نبا شدحبّ حیدر افسرش
فخر است روز حشر ما در گردن جان چنبرش
ازدشمنش بیزار گشتم وز زمین وکشورش
۱۰ روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمّرش
رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحر رمَل مُثمّن مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُن فَعِلانْ

۱۵ صعبترعیب جهان‌سوی خرد چیست فناش پیش‌این‌عیب سلیمست بلاها وعناش(❀)
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش
فتنه زانست بروعامه که ازغفلت وجهل سوی او می ببقا ماند ازیرا که فناش
کس جهان را ببقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
او همیگوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گرچند که نرمست أداش(ب)
۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نبایدْت شدن بعطاهاش که جز عاریتي نیست عطاش
روزپرنورعطائیست(ج) ولیکن‌پس‌روز(د) شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برُو خیره مخسب آنچه‌کان بود نخواهدمطلب مست مباش(ه)

---

[۱] : نوَشتن بفتح‌اوّل وثانی پیچیدن ودرنوردیدن وطیّ کردن ، [ا] : سرچرش ،
[❀] مولوی‌راست : این همه‌غمها زمردن پاره ایست ،جزومرگ ازخودبران‌گر چاره ایست ،
[ب] : که نرمست آواش ، [ج] : بهائیست ، [د] : بس زود ، [ه] : مطلب نیزهواش ،

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت   بنگر در پدر خویش وببین پشت دو تاش
گر روا گشت بر او باش جهان رزق[ا] جهان   تو چو او باش مرو بر اثر رزق[ا] ورواش[۱]
که حکیمان جهانند درختان خدای   دگر این خلق همه خار وخسانند وقماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای   تا بطاعت بگزارنـد سزاوار ثناش
۵ عرش او بود محمّد که شنودند ازو   سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است بزیرش درشو   تا مگر بهره بیابد دلت از نور وضیاش
نیك بندیش که از حرمت این عرش بزرگ   بنده گشتست ترا فرّخ وپیروزه جماش[۲]
مر ترا عرش نمودم بدل پاك ببین   گر نبیندش همی از شغب خویش اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول   چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
۱۰ آنکه بیش ازدگران بود بشمشیر وبعلم   وانکه بگزید ووصی کرد نبی بر سر ماش[ب]
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر   وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کش منکر شدی از خلق جهان   جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم وشجاعت چو قوی داد عطا   بر کوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست   چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ   مایۀ جنگ وبلا بود وجدال و پرخاش
هر که در بند مثلهای قران بسته شد است   نکند جز که علی کس زچنان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا   چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و تأویل علی بر سر امّت یکسر   ای برادر قدَر حاکم عدلست و قضاش
مایۀ خوف ورجا را بعلی داد خدای   تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
۲۰ گر شما ناصبیان را بجز او هست امام   نیستم من بپس[ج] آن کس و دادم بشماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو   نه عجب زانکه نداند خربد[د] لاش ازماش
گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینۀ تر   بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گردل ودین را سفها لاش کنند   تو چو ایشان مکن ودین ودل خویش ملاش[۱]

[ا] : زرق ، فی کلا الموضعین ، [۱] : رُواء بالضمّ و المدّ منظر و دیدار ،
[۲] : شاید خماش بوده وخم بضمّ بمعنی گنبد وبنا برین شاید کنایه ازفلك باشد ،
[ب] : برسرپاش ، [ج] : زپس ، [د] : نداند کهخرد ، [۱] لاش : تاراج وغارت ،

بخطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکرد — هرکسی را که خطا کرد مکافات خطاش

که مکافات ببنده برساند باخر — مر وفا را بوفاهاش جفا را بجفاش

این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد — جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش

زچراگاه جهان آن شود ای خواجه برون — که بتأویل قران بر رسد از چون و چراش

۵ دین و دنیا را بنیاد بیك کالبد است — علم تأویل بگوید که چگونه ست بناش

دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری — جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش

تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا) — تا بیك سو نکشدْت ازره دین زرق و دغاش

جز که زرقِ تن جاهل سببي نیست دگر — که سمك پیش تکینست و رمك بردرتاش

زرق تن پاك همه باطل و ناچیز شود — گر نیاید پدر (ب) تاش تکین بردم آش

۱۰ گر بدانی که تنت خادم این جان تواست — بتپرستی نکني جان برهانی ز بلاش

تن همان گوهر بی زینت خاکیست بأصل — گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش

چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند — زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش

تنت فرزند گیاهست و گیا بچّهٔ خاك — زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش

تن زمینیست میارایش و بفگن بزمین — جان سماویست بیاموزش و بر بر بسماش

۱۵ علّت جهل چو مر جان ترا رنجه کند — داروی علم خور ایرا که بعلمست شفاش

سخن حجّت بشنو که مراورا غرضی — نیست الّا طلب فضل خداوند ورضاش

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

چون گشت جهان رادگر احوال عیانیش — زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش

۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست زبان از طرب و (د) لحن أغانیش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان — وز آب روان شرمش بربود روانیش

کهسار که چون رزمهٔ (ا) بزّاز بدا کنون — گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش

[ا] : بسیار مکوش ، [ب] : گر نیاید بدر ، شاید که مراد از سَمك و رَمك دو خادم درگاه و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعیّن و معنی ظاهر است ، [ج] : چون یقین شد ، [د] : زبان بلبل از ، [ا] : پشتواره ،

چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش — چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش

بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون — چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خزّ — اینست همیشه سلب خوب خزانیش

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را — از سوده و پاکیزه بلور است أوانیش

۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو — چون زرّ گدازنده (۱) که بر قیر چکانیش

مانند یکی جام یخینست شباهنگ (۱) — بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش (۲)

گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید — هر چند که جویند نیابند نشانیش

پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانیش

۱۰ گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش — زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکّار جهانست پر از غدر — باید که چو مکّار بخواندْت برانیش

جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندْت — هر چند که نوروز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش — مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش

دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد — زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش

۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فربهتر گردد — از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش

هر چند که دیر آید سوی تو بیاید — چون سوی پدرْت آمد پیغام نهانیش

فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی — هریك بدو بی حاصل چون مادر زانیش

نا کس بتو جز محنت و خواری نرساند — گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش

طاعت بگمانی بنمایدْت ولیکن — لعنت کندت گر نشود راست گمانیش

۲۰ بدفعل و عوان گر چه شود دوست باآخر — هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش

گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست — کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بران سفله دریغست — زنهار که از بار خوی بد نرهانیش

پند تو تبه گردد در فعل بد او — برواره (۳) کژ آید چو بود کژّ مبانیش

---

[۱] : گدازیده ، ظ ، [۱] : ستارهٔ شعری ، [۲] کیان بالضمّ وبالکسر [و بالضمّ أفصح] خیمهٔ گرد مدوّر ، [۳] : بالاخانه و خانهٔ تابستانی وتخته هائی که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است ،

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خرد مند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را — هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
٥ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
درصدر خرد مندان بی فضل نه خوبست — چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش
چون راه بجوئی سوی آن بار خدائی — کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش
صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه — از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش
مستنصر بالله که از فضل خدایست — موجود و مجسّم شده در عالم فانیش
١٠ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا بکند آتش و اغلال سیانیش (١)
ایزدْش عطا داد بپیغمبر ازیراك — اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
با همّت عالیش فلك را و زمین را — پستست بلندی و حقیر است کلانیش
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد — تنّین فلك روز ملاقات عنانیش
١٥ غرّه نکند هر که بدید است سپاهش — این عالم از ان پس بفراخیّ مکانیش
ناید حسدو رشك کهین چاکر او را — نز ملك فلانیّ و نه از مال فلانیش
هر کور هیش گشت چو من بنده ازان پس — از علم و هنر باشد دینار وشانیش (٢)
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته — هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

بحر سریع مطویّ موقوف

٢٠ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

گردش این گنبدو مکرو دهاش — گرد بر آورد هم از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان — برچه نهادی تو الهی (١) بناش
گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت نگویند زبهر تراش

---

[١] سیان بفتح اوّل: گیاهیست که بر درخت پیچد و بعربی عَشَقه گویند، نسخه: سنانیش،
[٢] وشانی زری بوده درقدیم رایج که آن را ده هفت میگفتند وآن خالص نبوده و سه دینار غلّ وغشّ داخل آن میکرده اند، درجها نگیری بهمین شعر استشهاد شده، [ا] : توخدا یا ،

هر که مراورا کنداودردمند | کرد نداند بجهان کس دواش
سخت دو رویست ندانم همی | دشمنش ازدوست نه رو ازقفاش
گر بمن از دهر جفائی رسید | نیز رسید است بدوخود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن | چشم که دارد مگر ابله وفاش
۵ وین همه آرایش باغ و بهـار | بيني وين زيب و جمال و بهاش
وينکه‌چوگل‌روی‌بشوید‌بشب | مشك دهد[ا] بررخ شسته صباش
وينکه بگرداند هزمان همی | بلبل نو نو بشگفـتی نواش
وينکه همی‌ابر بمشك وگلاب | هر شب و هر روز بشویدلقاش
وینکه همی بر کتف شاخ گل | باد بیفشـاند رومي قبـاش
۱۰ وينکه چو آهو بخرامد بدشت | سنبل ترّ است و بنفشه چراش
وينکه بجوی اندرازعکس گل | سرخ عقیقست تو گوئی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر | لو لو شهوار کشد توتیاش
وينکه اگر باد بگل بر وزد | عنبر پاشد بهـوا بر عبـاش
دیر نپاید که کند گشت چرخ | این همه را یکسره ناچیز و لاش
۱۵ از کتف گلبن سوري بقهر | باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت | عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او | کند شود کار روان و رواش
گرچه چوتیراست کنون پشت شاخ | باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون هست زمرّد مثال | باز نداند خرد از کهرباش
۲۰ سیرت این چرخ کنون یافتم | بایدمان کرد بدین ره هباش[ب]
نیش زمانه چو بر آشفته شد | خوارشود[ج] همچوعدوآشناش
قدّ توگرچند چوتیراست راست | زود کند گشت زمان منحناش
گر بگمانی ز بدیهـای او | قامت چون نون منت بس گواش
ژرف بمن بنگر وبرخوان بمن | نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش

[ا] : مشك دَمَد ، [ب] : رهاش ، ظ ، [ج] : خوارکند ،

مرکب من بود زمان پیش ازین — کرد نتانست زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من — خشنیدم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن — شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بمرادم زنخش نرم بود — پاك صوابست تو گفتی خطاش
۵ وا کنون چون کار بآخر رسید — سوي من آورد عنان عناش
هر چه بآغازی بوده شود — طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند — نیك دلیلست ترا بر فناش
زیر یکی فرش و شی گسترد — باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول — رنج و بلا چند رسید از نهاش
۱۰ دفتر پیش آرو بخوان حال آنك — شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست — حرمت فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مران شمع را — باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانك — رفت درین سبزو بلند آسیاش
لیك نشاید که درین کارهاش — زانکه نه اینست سزای جزاش
۱۵ چون بنهایت برسد کار خلق — خود برسد باز بهرکس سزاش
گرچه درازاست مراین را زمان — ثابت کرد است خرد منتهاش
رفته برینست نهاد جهان — دیگر نکنند زبهر مراش
چون وچرا بیش نداند جزآنك — بر ترسد خلق بچون وچراش
دهر همیگوید کای مردمان — رفتنیم من بزمان [۱] شماش
۲۰ طاعت دارید رسولانش را — تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شما را ازُو — سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرّم بهشت — بی شك جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدای — گفت نیارد بسزا کس ثناش
۲۵ معذرت حجّت مظلوم را — ردّ مکن یارب و بشنو دعاش

---

[۱] : بزبان ،

ای شده مر طبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی بشرم — شعر تو بر پشت کسائی کساش

بحر مضارع مثمّن مطموس

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فَعْ

۵ بفریفت این جهان چو اهریمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو بگرد این زن پرمکر گشت — گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) ستم — برخویشتن حذر کن از ین بدکنش
زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز — جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود و خوشمنش
۱۰ بر روی بیخرد نبود شرم و آب — آن سر که باك نیستش ازسرزنش
چون مرد شوربخت شد و روز کور — خشکی و دردسر کند از روغنش
هرچ او گران بخرّد ارزان شود — درخنب و خنبه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون سخت و تنگ (ب) کرد بر او روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
۱۵ ابر بهار و باد صبا نگذرند — با بخت گشته بر در و بر روزنش
وان را که روزگار مساعد شداست — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ — گر میغ بگذرد زبر برزنش
زی من یکیست نیك و بد دهر از انك — سورش بقا ندارد و نه شیونش (ج)
۲۰ آمیختست زهرش در نوش او — آویختست تیره‌ش با روشنش
آگه منم ز خوی بد او از آنك — کس نازمود هرگز بیش ازمنش
بفگن سپر چو تیغ برآهخت و تیر — غرّه مشو بلابه مرد افگنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بأرّه (د) بچن ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

[ا] : نخواهی ، [ب] : تنگ وسخت ، [ج] : روشن چوزهره‌ست روی اهریمنش ،
[د] : بحیله ،

وانگه که دست خویش بیابی بدو — غافل مباش وبیخ زبن بر کنش
وان را که حاسداست حسد خود بسست — اندر دل ایستاده بپاداشنش
هر کو زنفس خویش بترسد کسی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بدآموز را — زیرا که پاك نیست دل و دامنش
۵ خواهد که خرمن تو بسوزند نیز — هر مدبری که سوخته شد خرمنش (*)
دست از دروغزن بکش و نان مخور — با کرویا (۱) و زیره و آویشنش
وصف دروغ نیز دروغست ازانك — با نان رود طبیعت پالاونش (۲)
مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانك — چون سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب — چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
۱۰ گلشن چو کرد مرد در او کاه دود — گلخن شود ز دود سیه گلشنش
زاندیشهای بیهده زاید دروغ — چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزداست دل راستگوی — ز اسفندیار داد خبر بهمنش
چون راست بود و خوب بماند (۱) سخن — در خوب جامه خوب شود آگنش
ازعلم زاید وز خرد قول راست — چون مرد نیك نیك بود مسکنش
۱۵ فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون همچو مرد پاك بود هم زنش
ای حجّت زمین خراسان بگوی — بر راستي سخن که توئی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو بر نشست — بر بی فسار سخت کش توسنش
سالوك (۳) وارزد بکمرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو و با سپه گردنش (٤)
۲۰ خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد — بر زیر و بم ز حنجرهٔ مؤذنش
هر چند بیشمار مراو را فنست — خوار است سوی مرد ممیّز فنش
هرك اعتماد کرد بدین بی وفا — ازبیخ و بار بر کند این ریمنش (٥)

---

[*] مولوی گوید : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ، مینخواهد شمع کس افروخته ،
[۱] کرویا : وزنه فعولل بفارسی شاهزیره ، [۲] پالاون ظرفیست مانند کفگیر که دران چیزها صاف کنند . [ا] : بود خوب نماید ، [۳] : ظاهراً صواب صعلوك باشد وصعلوك کعصفور دزد راهزن ، [٤] گردن : شجاع وباقدرت ، [٥] ریمن : بفتح راء محیل و مکّار وکینه‌ور وبکسر مخفّف اهریمن ،

بحر تقارب سالم

فَعُو لُنْ فَعُو لُنْ فَعُو لُنْ فَعُو لُنْ

وبالست بر مرد عمر درازش — چو عمر درازش فزاید درآزش
سوی چشمهٔ شوربختی شتابد — کرا آز باشد دلیل و نهازش
۵ هر آن ناز کاغاز او آز باشد — مدارش بناز ومخوان جزنیازش
بنازی کزو دیگری رنجه گردد — چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
بخواب اندراست ای برادرستمگر — چه غرّه شدستی بدان چشم بازش
گر او را زیان کسان سود باشد — ندارد خردمند باز[ا] ازگرازش
مکن چشم بربد منش بازو گردش — مگردو مشو تا توانی فرازش
۱۰ که در مهر او کینهٔ تست ازیرا — که بستست چشم دل این مهره بازش
بده [ب] پند وخاموش یك چند روزی — یله کن بدین کرّهٔ دیر تازش
که خود زود بندازد این شوم کرّه — چرا گاه در چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش مشمر — که زهراست در نوش ورنجست نازش
کرا داد چیزی کزو باز نستد — کرا برگرفت او که نفگند بازش
۱۵ جهان مار بدخوست منوازش از بن — ازیرا نسازدْش هرگز نوازش
نمازت برد چون بشوئی ازو دست [ج] — وزوزار [د] گردی چو بردی نمازش
براحت شدم چونکه من باز گشتم — درستست این قول وایدست رازش
نبینی که چون بازگشتی بساعت [ه] — براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر دار و با او دوالك — میازو برون کن دل از چنگ بازش [و]
۲۰ دل از راه دنیا بدین باز گردان — زعلم وعمل جوی زاد وجهازش
کنند باز هرگز مگر دست طاعت — دری را که کرداست عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش — مکن خیره رنجه براه حجازش
دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد — هلا باتش علم و طاعت گدازش
کرا جامهٔ عزّ ببرّید دنیا — بدین باز گردد بدو اعتزازش

[ا] : خرد مند جز ، [ب] : مده ، ظ ، [ج] : نمازت برد گرْش خواری نمائی ،
[د] : وزو خوار ، [ه] : بساحل ، [و] : آزش ،

یکی خوب دیبا شمر دین حق را | که علمست و پرهیز نقش طرازش
کرا دست کوتاه یابی ز دانش | مشوفتنه برمال و دست درازش
کرا ره گشاده شود سوی دانش | حقیقت شود سوی دانا مجازش
وگر چند پنهان و معزول باشد | ندارد سرافراز جز سرفرازش
۵ سزد گر نیازی سوی صحبت او | دگر همچو نرگس نبوئی پیازش
که نادان همان خوی بدپیشت آرد | وگر پاره پاره ببرّی بگـازش
نسازد ترا طبـع با گفتهٔ او | چو گفتار تو نوقند طبع سازش
کسی کو بشهر محبّت نیـ یـد | بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجّت نگه کن که در دین ودنیا | چگونه ست ازین ناکسان احترازش

۱۰ بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ فَعُولُنْ

آن راکه ندانی نسب و نسبت حالش | وی را نبود هیچ گواهی چوفعالش (ا)
زیرا که درختی‌که مراورا نشناسی(ب) | بارش خبرآرد که چه بوداست نهالش
قول توچو بار است وتوپربار درختی | آباد درختی که چو خرماست مقالش
۱۵ فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست | شاید که نپرسی ز پدر وزعم وخالش
ازکوزه چو آب خوش نوشی‌نبود باك | گر چون خزأدکن نبود نرم سفالش
در حکمت و علمست جمال تن مردم | نه درحشم واسب وجلالست جمالش
آنجا که سخندان بگشاید در منطق | از مردسخن هرگز گویند نعالش(ج)
نفسی که ندارد پر وبال ازحکم وعلم | آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش
۲۰ گرپرسد دانا که چرا خاك‌شود سنگ | چون خاك بناچار برد آب زلالش(د)
بس حلق گشاده بخرافات و محالات | کی(ه) بسته‌شود سخت‌بدین سست‌سؤالش
گرنیست بجعبه ش درچون‌تیرجوابی(و) | کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش

[ا] : هرکس بنسب نیك ندانی و بآلش ❀ برنسبت او نیست گوا جز که فعالش ،
[ب] : زیرا که درختی که ندانی ثمرش چیست (غ . ظ .) ، [ج] : فعالش ،
[د] : گردانا‌پرسد که چرا خاك چوشد سنگ ❀ چون خاك نیاغارد چون آب زلالش ، .
[ه] : کو ، [و] : چون تیر مقالی ،

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید — چون خویشتن آراست بدیبای خصالش
جهل آتش تن (ا) آمد و جان نال جهالت — وز آتش نالان (ب) نرهد هرگز نالش
چون زانچه نداندش بپرسند سؤالی — از هول شود زائل ازو حالش (ج) وهالش
وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین — وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
۵ ای کرده ترا بستهٔ مطواع فلان میر — آن پنج کشش ساز و دو سه اسب عقالش
تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش — بیرون کنی ازدولت و ازنعمت ومالش
میری بود آنکو چو بگرمابه در آید — خالی شود از مملکت و جاه جلالش
وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون — دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش
بل میر حکیمیست که اندر دل او هست — خیل وحشم ومملکت وگنج ورجالش
۱۰ آنجا که سخن خیزد از آیات الهی — سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
آن را نبرم مال همی ظن که خداوند — درسنگ نهاداست ودرین خاک ورمالش
بل مال یکی جوهر عالیست که دانا — داند که خردشاید صندوق وجوالش
آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد (د) — اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش
آن آب حیاتست که جاوید بماند — نفسی که ازو داد کریم متعالش
۱۵ زین مال وازین آب رسید احمد تازی — در عالم گویندهٔ دانا بکمالش
نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت — آثار زمین شد که ندیدند مثالش
ازبرکت این نور برو خواند قران را — بنوشته بر افلاك و برو بحر و جبالش
آنکس که همیگوید کاواز شنیدی — مندیش ازان جاهل و منیوش محالش
این نور در اولاد نبی باقی گشتست — کز نفس پیمبر بوصی بود وصالش
۲۰ زیرا که نشد دادگر ازکرده پشیمان — نه نیز زکاری بگرفتست ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی — با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند — روشن شودش دیده ز پرنور جمالش
آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند — فرخنده شود ساعت وروز ومه وسالش
تا بود قضا بود وفا دار یمینش — تا هست قدر هست هواخواه شمالش

[ا] : آتش جان ، [ب] : آتش نادان ، [ج]: ازو خوابش ، هال : قرار وآرام ،
[د] : آن مال خدایست که زنهار نهادست ،

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیست | وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
هر کس که زما[ا] قصد جهان دار دازأو باش | بس زود بیاویزد در[ب] ننگ و نکالش
کي نرم کند جز که بفرمان روانش | این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
تا سعد خـداوند بمن بنده نپیوست | نگسست زمن دهر و نرستم ز وبالش
۵ امروز کزو طالع مسعود شد ستم | ازدهر چه اندیشم وز بیم زوالش
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد | گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش
ور طـالع فالش بمثل مشتری آید | مرّیخ نهد داغي بر طلعت فالش

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلْ

۱۰ ای خفته همه عمر وشده خیره و مدهوش | وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفتست | بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگیست فرو خواهد خوردنت | فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار | بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف | بنگرش چو دیبای محلّق(ج) شده چون شوش
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن | افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بر بسته گل از شوشتری سبز نقـابی | والوده بکافور و بشنگرف بنا گوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت | مدهوش چرا ماندهٔ ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمـد مینوی خـداوند | بندیش ومقرّ آي بیزدان و بمینوش
بنگر که چگویدْت همی گنبد گردان | گفتار جهان را بره چشمت بنیوش
۲۰ گویندهٔ خاموش بجـز نامه نبـاشد | بشنو سخن خوب زگویندهٔ خاموش
گویدْت همی گرچه دراز است ترا عمر | بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا | برخیره فنائی مده ای غافل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را | دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
ور عـاریتی باز ستـانـنـد تو رخ را | بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
۲۵ ازپیش تن خویش بطاعت چو خردمند | در علم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش

[ا] : هرکوبزنا ، [ب] : بس زود بیارند درین ، [ج] : محقّق ، ظ ، (جبّةٌ مُحقّقة ای مُذَهَّبَة کأنّها حُقّة حُقّة أوْ مُحكَمَةُ النسيج) ،

این خانهٔ الفنج ازین معدن کوشش | برگیر هلازاد و مرو لاغرو دریوش(۱)
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی | ای گاه ستمگاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر | در پیش هویٔ تو ز ره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بی‌خردت را | بگداخته شوگو ز ره دیده برون‌جوش
۵ در معدهٔ بر جان تو لعنت کند امروز | نانی که بقهر از دگری بستدهٔ دوش
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین | بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش | برخیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
از حجّت اگر گنگ نخواهی که بمانی | در پیش خداوند سوي حجّت کن گوش

بحر تقارب سالم

۱۰ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهان را دگرگونه شد کارو بارش | برو مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش | بلولو بشست ابر گرد از عذارش
بنیسان همی قُرطهٔ سبز پوشد | درختي که آبان برون کرد ازارش
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد | همان ابر بد خوی کافور بارش
۱۵ که کرد این کرامت همان بوستان را | که بهمن همیداشتی خوار و زارش
پر از حلقه شد زلفك مشکبیدش | پر از درّ شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی | که یاقوت پود است و پیروزه تارش
گر أرتنگ خواهی ببستان نگه کن | که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن | وشی بایدت مگذر از جویبارش
۲۰ چرا گر موحّد نگشتست گلبن | چنین در بهشتست حال وقرارش
وگر آتشست اندر ابر بهاری | چرا آب تابست بر ما شرارش
شکم پر ز لولوی شهوار دارد | مشو غرّه خیره بروي چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی | که پر نور (۱) ورد است یکرویه بارش

---

[۱] دریوش بمعنی گداو محتاج واصل آن دریوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،
[۱] : که کافور ،

سوی بوستانش فرستاده دریا — بدست صبا داده گردون مهارش
که دیده است هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نوایدون شد آن سال خورده — که برخاست ازهرسوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیر زن را — همان کس که آراست پیرار و پارش
۵ کناره کند زو خردمند مردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای برادر — بهر چت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش
بجنگ من اندر زمانه نبینی — سر و روی پر گردم از کار زارش
چو دود است بی هیچ خیر آتش او — چو بیداست بی هیچ بر میوه‌دارش
۱۰ بخرما بنی ماند از دور لیکن — بنسیه‌ست خرماش ونقداست خارش
نخرّد بجز غمر خارش بخرما — ازینست با عاقلان خوار خارش
پر از عیب مردم ندارد گرامي — کسی را که دانست عیب و عوارش
بسوزد بدوزد دل و دست دانا — بي خير خارش بي نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار ازانم — که او سوی من نیزخارست بارش
۱۵ بدین یافته این جهان پایداری — اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من ازپس دین دویدم بباید — دویدن پس من بناچار وچارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا — نه آید بکارم نه آیم بکارش
نبیند زمن لاجرم جز که خواري — نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش
کسی را که‌رود و می انده گسارد — بود شعر من هرگز اندهگسارش
۲۰ تو ای بی خردگرخوداز جهل مستی — چه بایدْت بس خمر و رنج خمارش
نبیداست و نادانی اصل بلائی — که مرد مهندس ندارد شمارش
یکی مرکبست، ای‌پسر جهل بدخو — که بر شرّ یازد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر — که برگش همه ننگ وعاراست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا — کرا جهل یار است یار استمارش
۲۵ نگر گرد میخواره هرگز نگردی — که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هرچت بگوید   نه بر بد نه بر نیك باور مدارش
بخواب اندرونست میخواره لیکن   سر انجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگرینـد زارش   چگونه کند شادمان لاله زارش
جهان دشمنی کینه دار است بر تو   نباید که بفریبدت آشکارش
۵ من آگاه گشتستم از غدر وغورش   چگونه بوم زین سپس یارغارش
نیم یار دنیا بدینست پشتم   که سخت و بلنداست محکم حصارش
دراین حصار ازجهان کیست آن کس   که بگداخت کفراز تف ذوالفقارش
هژبری که سر های شیران جنگی   ببوسید خاك قدم بنده وارش
بمردی چوخورشیدمعروف ازان شد   که صمصام دادش عطا کردگارش
۱۰ بزنهار یزدان درون جای یابی   اگر جای جوئی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را   شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن وام احمد   مگر تیغ و بازوی خنجرگزارش
علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر   زبیم قوی نیزهٔ مار سارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش   هژبران همه روبه اندر غبارش
۱۵ همه داده گردن بعلم و شجاعت   وضیع و شریف و صغار و کبارش
چگویم کسی را که ابلیس گمره   کشیداست از راه یکسو فسارش
بگویم چگوید چهارند یاران   بیاهنجم از مغز تیره بخارش
چهار است ارکان عالم ولیکن   یکی برتر و بهتر است از چهارش
دهد راز دل عاقلی جز بمردم   اگر چند نزدیك باشد حمارش
۲۰ علی بود مردم که اوخفت آن شب   بجای نبی بر فراش و دثارش
چهار است فصل جهان نیز لیکن   بران هرسه پیداست فضل بهارش
هگرز آشنائی بود همچو خویشی   که پیوسته زو شدنبی را تبارش
همه علم امت بتأییـد ایزد   یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش
گر ازجور دنیا همه رست خواهی   نیابی مرادت جز اندر جوارش
۲۵ من آزاد آزاد گردان اویم   که بنده ست چون من هزاران هزارش
یکی یادگار است ازو بس مبارك   منت ره نمایم سوی یادگارش

فلك چاکر مکنت بی کرانش | خرد بنـدهٔ خاطر هوشیـارش
درختیست عالی بر از بار حکمت | که باندیشه بایدْت خوردن ثمارش
اگر پند حجّت شنودی بدو شو | مخور نوش‌خور میوهٔ خوشگوارش
مترس از محالات و دشنام دشمن | که پرژاژ باشد همیشه تغـارش

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعولُ مفاعِلُنْ فعولُنْ

این گنبد[ا] بی قرار ازرق | بربود زمن جمـال و رونق
وین عیش چوقند کودکی را | پیری چو کبست کرد و خربق[۱]
گوشم نشنود لحـن بلبل | چون گشت سرم برنگ عقعق[۲]
ای تاخته شصت سال زیرت | این مرکب بی قرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی | وصف سر زلفك معلّق [ب]
یکـچند بزرق شعر گفتی | بر شعر سیاه و چشم ازرق
با جدّ کنون متابعت کن | ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز | چون سنگ بگیر دامن حقّ
آزاد شد از گناه گردنت | هرگه که شدی بحق مطوّق
حق نیست مگر که حبّ حیدر | خـیرات بدو شود محقّـق
گیتی همه جهل وحبّ او علم | مردم همه تـیره او مروّق
آن عالم دین که از حکیمان | عالم جز ازو نشد مطلّـق
بی شرح و بیان او خرد را | مبهم نشود هگرز منطـق
ابلیس برید ازان علاقت | کو گشت بدامنش معـلّق
در بحر ضلال کشتیی نیست | جز حبّ علی بقـول مطلق
ای غرقه شده بآب طوفان | بنگر که بپیش تست زورق
غرقه نشدی بپیش کشتی | گر نیستی بغـایت احمـق

[ا] : این طارم ، [۱] خربق بر وزن جعفر دوائیست کثیرالنّفع افراط او مهلك و سمّست و هم سم مهلکیست برای سگان و خوکان ، [۲] : مرغیست ابلق که بفارسی آن‌را عکّه گویند ، [ب] : زلفك محلّق ،

جز بی خردی کجا گزینند — فرسوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که میندانی — از نقره و سیم خام زیبق
بشنو بنظام قول حجّت — این محکم شعر چون خُوَرْنق
بر بحر مضارعست قولش — طق طاق تتن تتن تتاطق

۵

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلانْ

ای فکنده أمل دراز آهنگ — بست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا — دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سرای سپنج — چند بسیار تاختی فرسنگ (۱)
۱۰ چون گرفتی فراز و پست و نشیب — بر کش اکنون بر اسب رفتن تنگ
لشکری هر گهی که آخر کرد — نبود زان سپس بسیش درنگ
غایت رنگهاست رنگ سیاه — که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موي من سپید بود — زین شگفتی همیشوم دلتنگ
ای ببیدانشی شده شب و روز — فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ
۱۵ دشمن از تو همیگریزد و تو — سخت در دامنش زدستي چنگ
زی تو آید عدو چو نصرت یافت — کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
زین جهان چونکه او مظفّر گشت — کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرْت هوشست و هنگ دار حذر — ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت برد بگردون سر — که بدین یافت سروری هوشنگ
۲۰ بر کشد هوش مرد را ازچاه — گاه بخشدش و مسند و اورنگ
و گرش تخت و گه نبود رواست — بهتر از تخت و گه بُوَدهش و هنگ
دانش آموز و بخت را منگر — از دلت بخت کی زداید زنگ
بخت آبیست که خوش و گه شور — گاه تیرهٔ سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست از قیاس دو روی — خلق گشته بدو درون آونگ
۲۵ بیکی چنگش آخته دشنه ست — بدگر چنگ مینوازد چنگ

[۱] : سنگ بسیار ساختی بر سنگ ،

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر — گم شود راه بر پرنده کلنگ
ور بجیحون بر از تو بر گردد — متحیّر بماندت بر گنگ
هیچکس را ببخت فخری نیست — زانکه او جفت نیست با فرهنگ
بیك اندازه‌اند بر در بخت — مردفرهنگ بامقامر وشنگ
۵ سبب خشم بخت پیدا نیست — شگّرش را جدا مدان زشرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و من — ازچنین دیو ننگ دارم ننگ
نوم اندرین بزرگ رمه — که بدو درنهاز شد بز لنگ
اي پسر با جهان مدارا کن — وزجفا های او منال وملنگ
چون برآشفته گشت یك‌چندی — دور دارازپلنگ بدخورنگ
۱۰ من بأندك زمان بسی دیدم — اینچنین‌هایهای و لنگالنگ
پست‌منشین(۱)وچشم داروبدانك — زود زیر و زبرشود نیرنگ
دهر با ما بدان(ب) ندارد پای — مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گر چه (ج)گربه بزیر بنشیند — موش را سربگرددانددرچنگ
سپس بیهشان دهر(د)مرو — گرنخوردی‌توهمچوایشان بنگ
۱۵ ور جهان پرشد از مگس منداز — برمگس خیره‌خیره تیرخدنگ
هرکه او گامی از تودورشود — تو ازو دور شوبصد فرسنگ
سنّت حجّت خراسان گیر — کار کوته مکن درازآهنگ
شعر او خوان که اندرو یابی — درّ بنهاده تنگها برتنگ

بحر رَمَل مسدّس مقصور

۲۰ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

گردگرگون بود حالت پار سال — چون که‌دیگرگشت بازامسال‌حال
تیر بودی چون شدستی چون‌کمان — بدربودی چون‌شدستی چون‌هلال
ای نشاندۀ دست روز وسال وماه — بر کنند روزیت دست ماه وسال
پرصقالت بود روی ازگشت چرخ — گشت روی پرصقالت چون زگال
۲۵ گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی‌عیال

[۱] : پست بنشین ، [ب] : با صابران ، [ج] : گرکه ، [د] : بی‌هشان خلق

با جمال اکنون کجا جوید ترا — گر تو می هر روز بگریزد جمال

گر ز تو بگریزد آنکت میبجست — زینهار و زینهار از وی منال

زانکه چون دیگر شدستی سربسر — پس حرامی محض اگر بودی حلال

ای بسا مالیده مردان را بقهر — پیشت آمد روزگار مرد مال

۵ روزگار آنجات میخواند که نیست — سود مند آنجا عیال و ملك و مال

مال و ملك اززهد واز طاعت گزین — علم عم باید ترا پرهیز خال

فعل نیکو را لباس جانت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال

روی نیکو زشت باشد هر گهیك — زشت باشد روی نیکورا فعال

جز کز اصل نیك ناید فعل نیك — بار بد باشد چو بد باشد نهال

۱۰ در تن نا خوب فعل نیك را — جمع کن چون انگبین اندر سفال

دیوت از طاعت پری گردد چنانك — چون بزرگیری کمر گردد دوال

نیکنام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی خویش — ماه تابنده شود خوش خوش هلال

دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال

۱۵ مر ترا نیکی سگالد یار تو — چون مراورا تو شوی نیکوسگال

گر طمع داری مدیح ازمن همی — از مدیح من چرائی گنگ ولال

بیهمالست از خلایق مصطفی — تا گزیدش کردگار بی همال

راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الّا راستی عزم الرّجال

راستی در کار برتر حیلتیست — راستی کن تا نبایدْت احتیال

۲۰ چون فرود آمد بجائی راستی — رخت بر بندد ازانجا افتعال

جز بدین اندر نیابی راستی — راستی شد حصن دین را کوتوال(۱)

جانور گردد همی از راستی — چون در آمیزد طبایع باعتدال

زشت بار است ای برادر بار آز — دور بفگن بار آز از پشت و یال

گر کمندی تابد از خام طمع — زود بندد گردن شیران شگال

۲۵ ور بکاری آزمون را تخم آز — گر بروید بر نیارد جز محال

---

[۱] : نگاهدارندهٔ قلعه و شهر را گویند ،

اسب آزت سوی بدبختی برد — زین ز بخت بد فرو نه بی جدال
من برین مرکب فراوان تاختم — گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا — جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذُلست ای پسر — نعل او خواری عنان او سؤال
٥ تا فرود آئی بآخر گرچه دیر — بر در شهر نُمیدی لا محال
سوی شهر بی نیازی ره بپرس — چند گردی کوروار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور — دور کن زین بد تنور این خشك نال
گر همی عزّ و جلالت بایدت — چون نگردی گرد دین ذوالجلال
عمر فانی را بدین در کار بند — تا بیابی عمر و ملك بی زوال
١٠ یافتستی روزگار امروز کن — خویشتن را نیکروز و نیکفال
آن جهان را اینجهان چون آینه‌ست — نیك بندیش اندرین نیکو مثال
گر گهی باشد خیال و گاه نه — پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
گر بدنیا در نبینی راه دین — در ره دانش نیلفنجی کمال
بی گمان شو زانکه ناید حاصلی — زین سرای پر خیالات جز وبال
١٥ علم را از جایگاه او بجوی — سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال
قال اوّل جز پیمبر کس نگفت — وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان — مر رسول مصطفی را کیست آل
صفّ پیشین شیعیان حیدرند — جز که شیعت دیگران صفّ النّعال
حبل ایزد حیدر است اورا بگیر — وز فلان و بو فلان بگسل حبال
٢٠ بی خطر باشد فلان با او چنانك — پیش زرگر بی خطر باشد کلال(١)
تا نبودم من بحیدر متّصل — علم حق با من نمیجست اتصال
همچو این تاریکرویان روی من — تیره بود و تار فام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او — روی دین را خالم اکنون خوب خال
شعر من بر علم من برهان بسست — جانفزای و صاف چون آب زلال

[١] : بضمّ کاف عربی بمعنی کوزه گر باشد ،

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلانْ

همه برقال و قیل و گفتن قیل	ای بسر برده خیره عمر طویل	
جعفر ازسعد و سعد ازاسماعیل	خبر آری که این روایت کرد	
مِه قابیل و کهترش هابیل	که پسر بود دو مر آدم را	۵
تا بکشتش بدین حسد قابیل	مر کهین را خدای ما بگزید	
بنمای آن و بفگن این تطویل	اندرین قصّه نفع و فایده چیست	
نیست این‌قصّه نغزوخوش و نبیل	گرمراد تو زین سخن قصّه ست	
یا حدیث بُثینه وان جمیل	چون‌بخوانی[ا] حدیث‌دعدورباب	
خشم یك سو فگن بیار دلیل	کار ازین خوشتر است داد بده	۱۰
مانده جاوید در عذاب وبیل	ور ندانی تو یار قابیلی	
ای خرد مند سر بسر تنزیل	نیستت آگهی که بر مثلست	
سورةُ الفیل را بده تفصیل	کعبه‌رامی که‌خواست کردخراب	
بروی بر طریق ملعون پیل	گر ندانی که این مثل بر کیست	
آب در زیر کاه بی تأویل*	نیست تنزیل سوی عقل مگر	۱۵
چون نیابي بسوی علم دلیل	اندر افتی بچاه نادانی	
برسر خویش که[ب] زند سجّیل	هیچ مردم مگر ز نادانی	
عدوی جبرئیل و میکائیل	هیچکس دیدهٔ که گفت منم	
جز ببیدانشی فروخت عقیل	یا چگوئی سرای پیغمبر	
جهل ماریست[ج] سخت زشت وثقیل	بفگن ازپشت خویش جهل وبدانك	۲۰
روی روشن‌چسود وقدّچومیل	دل ز همّت بلند و روشن کن	
چیز بر ناید از تهی زنبیل	چو نیاموختي چه دانی گفت	

[ا] چون نخواهی، * ترکیب این شعر مشوّشست بهتر این بود که چنین گفته شود:
نیست تأویل سوی عقل مگر، آب در زیر کاه با تنزیل، یا اینکه:
نیست تنزیل سوی عقل مگر، کاه برروی آب بی تأویل، (ب) ظ : کی
[ج] : جهل باریست،

کردی از بر قران بپیش ادیب — نحوسعدان بخوانده صرف خلیل
وانگهی قالَ قالَ حدّثنا — گفتهٔ صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون زمشکلها — آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نئی حاجی — گرچه کردی سلب کبود بنیل
۵ تن بعلم و عمل فریشته کن — نام چه صالح و چه اسماعیل
تره وسرکه هست ونانت نیست — قامتت کوتهست و جامه طویل
آبِ وقندیل هست با تو ولیك — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید — زو ببایدْت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علّت جهل — چون طبیبیت کرد عزرائیل
۱۰ با سبکسارکس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زاشتر و محملت فرود افتی — ای پسرچون سبك بوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخ که سخا(؟) — ماهیست و سخا برُو نشپیل
دود دوزخ نبینند آنچه[ا] سخی — بوی جنّت نیابد آنچه [ا] بخیل
جز که درکار دین وجستن علم — در دگر [ب] کارها مکن تعجیل
۱۵ چون بود بر حرام وقف تنت — یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود — جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست — چند جوئی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را — توچه داری برین دوتن تفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست — پس چه فرقان ترا وچه انجیل
۲۰ ای غنوده درین رباط کهن — اینك آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ ازفراز قصد توکرد — تیز بر خیز ازین مهول مسیل
کردهٔ هیچ توشهٔ ره را — نیك بنگر یکی برأی اصیل
بنگر هول روز را که کند — هول او کوه را کثیب ومهیل
بد بدل شد بنیکت ار نکنی — مر گزیدهٔ خدای را تبدیل
۲۵ از جهان علم ودین بری وینجا — حکمت وپند ماند از تو بدیل

[ا] : ایچ ، [ب] : درهمه

شعر حکمت بدیل حجّت دار | پر زمعنیّ خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثمّن منحور

مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فَعْ

گنبد پیروزگون پر زمشاعل | چند بگشتست گرد این کرهٔ گل
۵ علّت جنبش چه بود از اوّل بودش | چیست درین قولِ اهل علم اوایل
کیست مراین قبّه را محرّك اوّل | چیست ازین کار کرد بهره و حاصل [۱]
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود | از چه قبل گشت باز صانع وفاعل
جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد | وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال زبي فعل اگر بفعل بگردد | آن ازلي حال بود محدث و زایل
۱۰ هر که مر اورا بدین مقام بگیری | گرچه سواراست عاجز آید وراجل
علّت جنبش چه چیز حاجت ناقص | حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد | جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم | بار درختان زتخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم اوپدر اوست | از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
۱۵ تو که برِ [ب] تخم عالمی که مر اورا | برگ سخن گفتنست وبار فضایل
صانع ومصنوع را تو باشی فرزند | پس چو پدرشو کریم وعادل وفاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدرخویش | میشوم این رمز بود پیش افاضل
عاقل دانست کو چگفت ولیکن | رهبان گمراه گشت وهرقل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخنگوی | ازچه قبل بسته شد چنین بسلاسل
۲۰ بند ندیداست بسته چون نه پدیداست | بند همیبیند از عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش | تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نیارد | باز شود پیش یك درم بدو منزل
ای سپس مال وآز مانده شب وروز | نیستی الّا که سایهٔ متمایل
دل بنهادی بذُلّ از قبل مال | علت ذُلّ تو گشت در بر تو دل
۲۵ مال چنه ست و زمانه دام جهانست | ای همه ساله بدام برچنه [۱] مایل

[ا] : شهره بحاصل ، [ب] : توثمر ، [۱] : چنه مخفف چینه : دانهٔ که بمرغان دهند ،

مرغ چو دردام برچنه طمع افگند — بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
حرص بینداز و آبروی نگهدار — ستر قناعت بروی خویش فروهل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرّین — علم نکوتر زعلم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پر غش و غلّی — زانکه نگشتست جانت بی‌غش و بی‌غلّ
۵ سائل دانا نماند هیچکس امروز — سائل شاهند خلق و سائل عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی — پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
در ره دین پوی بر ستور شریعت — وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل — آب ترا بس جواب و زاد مسایل
بر رهْ غولان نشسته اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
۱۰ دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگرچند — یکسره امروز حاکمند و معدّل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را — تیز چو نشپیل کرده اند أنامل
بنگرشان تا بچشم سرْت ببینی — جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن — درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی حوراست — تکیه زده با موافقان متقابل
۱۵ وامروز اینجا همینیارد هرگز — عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یك روز — ظالم در روزگار خویش ونه غافل (ا)
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد — باز ستمگار دیر ماند و مقبل
اینهمه مکر است از خداي تعالی — منشین از مکرش ایمن ای متغافل
راحت و رنج ازبهشت خلد وزدوزخ — چاشني دان درین سرای بعاجل
۲۰ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست — کشتی او چیست این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگر است و مدوّر (ب) — شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
باد مقابل چوراند کشتی‌را راست — هم برساندْش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیك بیندیش — تا بچه بار است کشتیت متحمّل
بارش افعال تست و آن همه فردا — شهره بباشد سوی شعوب وقبایل
۲۵ بنگر تا عقل کان رسول خدا ایست — بر تو چه خواند که کردهٔ ز رذایل

[ا] : نه قاتل ، [ب] : دیگر است بدودر ،

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند | بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بنقدی | کانجا حاضر شوند مرسل ومرسل
تا بتغافل زکار خویش نیفتی | فردا ناگه برنج نا متبدّل

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

5 مَفْعُولُ مَفاعِيلُ مَفاعِيلُ مَفاعِيلْ

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال | کو هیچ نه آرام همییابد و نه هال
بی آنکه ببینیش توخوش خوش بربايد | گاهی زن وفرزندوگهی خان[1] وگهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس اورا | جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
پرّ تو و بال تو جوانیّ و جمالست | وین باز نخواهد بجزاین پرّ و جزاین بال
10 که منظر و قدّ صنمی را شکند پشت | گه منظر وکاخ ملکی را کند اطلال[2]
احوال دگر گردد ازو برمن و برتو | همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر گردن هر نفس ازو غُلّ و مراو را | نه گردن ودستست ونه قید است ونه اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمیش سپید است | از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند | گنگست سوی بیخرد و بی سخن ولال
15 روز ومه وسالش نکند پست ازیراك | پاینده بدو پست شده روز ومه وسال
ای خواجه ازین مارو ازین باز حذر کن | زیراك الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی | مر پار ترا پار همو کرد بامسال
دیدی که نه عم بودی ونه خال کسی را | او کرد ترا عمّ و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همیبرد | دیوانه مباش آب میبمای بغربال
20 مالیده شدی در طلب مال چو پشمه | تاکی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیامد بکفت مال وشدت عمر | ای بی خرد این دست بدان دست همیمال
زینجای چو چیپال[3] تهیدست برون رفت | محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز | آن سوی خردمند نه جاهست ونه اجلال
جاهیّ و جلالی که بصندوق درونست | جاهیّ وجلالیست گرانسنك وپرآخال[4]

---

[۱]: خان درینجا بمعنی سرایست، [۲]: أطلال وطلول جمع طلل است بفتحتین بمعنی اثر سرای وجای خرابشده، شعر، رسم دار وقفت في طلله، كدت أقضى الحياة من جلله، [۳]: بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده [٤]: خس و خاکروبه،

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش — تا هیچ نبایدْت نه صندوق و نه حمّال
چون تنت نکو حال شد از مال ازان پس — جان را بخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد — نادان بسرود و غزل ومطرب و قوّال
آنرا که ببیهوده سخن شادشود جانش — بفروش ببیك دسته خس و ترّهٔ بقّال
۵ آن مرد که او کتب فتاویّ وحیل ساخت — بر صورت ابدال بد و سیرت دجّال
حیلت نه ز دینست اگر بر ره دینی — حیلت مسگال ایچ وحذر دار زمحتال
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت — این خلق نپذرفتی ازو حدّثنا قال
امثال قران گنج خدایست چگوئی — از حدّثنا قالَ گشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند — راهت ننماید سوی آن علم جز این آل
۱۰ قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علّت جهلست ترا اکحل و قیفال
بر تست مثلهای قران تا نگزاریش — آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاد است — تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال
کس بند خدائی بسگالش نگشاید — با بند خدائی مچخ و بیهده مسگال
دادا است[۱] نشان سوی طبیبی کت ازین درد — تدبیر وی آرد بسوی مهتری اقبال
۱۵ گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیبست — شو دردو بلا میکش و همواره همینال

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض

مَفْعُولُ مفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز ندود ز جای خویش آجل
۲۰ زین چرخ دونده گر بقا خواهی — درخورد تو نیست هست[ب] این مشکل
چنگال مزن درین شتابنده — کت زود کند ز خویشتن زایل
کشتیست جهان چو رفت رفتی تو — ور میزوی طمع ازو بگسل
تو با خردیّ و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل
۲۵ عقلست ابدی اگر بقا بایدْت — وز عقل شود مراد تو حاصل

[۱] : دادمْت ، [ب] : نیست نیست ،

چون خویشتنت کند خرد باقی فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یك چندی یك مشت گلست و دین درو مقبل
تن دوبل و بی‌وفاست ای خواجه چندین مطلب مراد ازین دو بل (۱)
۵ جان تو بعقل زنده است ای پور تن مینکشد هگرز جز زی گل
عقلت یك سوست گل بدیگر سوی بنگر بکدام جانبی مایل
جان را بسخن بسوی گردون کش تن با گل و دل ازو بیك سو هل
بهری زسخن چو نوش پر نفعست بهری زهر است و ناخوش و قاتل
آن را که چو نوش نام حقّ آمد وان را که چو زهر آمدی باطل
۱۰ باطل مشنو که زهر جانست او حق را بنیوش و جای ده در دل
عدلست مراد حقّ ازان هر کس دلشاد شود چو گوئی ای عادل
پس راست بدار قول و فعلت را خیره منشین بیك سو از محمل
گر سر که چکاندت کسی بر ریش بر پاش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل
۱۵ نومید مکن گسیل سائل را بندیش ز روزگار آن سائل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر ای بر لب جوی خفته اندر ظلّ
تا عادل [دل]ظ شوی بأندیشه هر گه که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هردو فریشته بفعل خویش آویخته مانده‌اند در بابل
۲۰ از بیگنهان بدل مکش کینه همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلّست مرا بدل درون از تو گر هست ترا ز من بدل درغلّ
از پند مباش خامش ای حجّت هر چند که نیست پند را قابل

بحر مجتثّ مثمّن محذوف

۲۵ مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه ومحلّ مگر زخالق دادار خلق عزّ وجلّ

---

[۱] : بروزن فوفل بی‌وفا وبی‌حقیقت ،

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال — چو سرو قامت من در حریر بود وحُلل
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان — چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بمثل
روان بسوی من ازهر سوئی حلال وحرام — چو سیل تیره و پرخس بپستی ازسر تلّ
من فریفته گشته بجهل تکیه زده — بقول جعفر وزیدو ثنای خیل وخُوَل
۵ فگنده بهن بساطی بزیر پای نشاط — بعمر کوته و دور و دراز کرده أمل
مرا خبرنه ازانك این جهان مردفریب — بدست راست شکر دارد وبچپ حنظل
گرازدروغ وزغلّ درجهی (۱) بجه زجهان — که هم دروغزنست این جهان و هم دغل
مدار دست گرافه بپیش این سفله — که دست باز نیابی مگر شکسته وشلّ
زپیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان — تو برنه او را ای پور مرد وار بتلّ
۱۰ محلّ وجاه چه جوئی بچاکری زأمیر — چگونه باشد با چاکریت جاه ومحلّ
بقدروجاه بزشگی کنون (ب) بدست طمع — وگر طمع نبدي خود بُدی امیر اجلّ
روا بود که بمیر اجلّ تو پشت کنی — اگر امیر اجلّ باز دارد ازتو اجل
وگر اجل بأمیر اجلّ نیز رسد — چرا کنی توبغا (۱) دست پیش اوببغل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق — بهردو قول و عمل تا کندت عفو زلل
۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانك — طریء و تازه شود باغ تیره روی بطلّ (۲)
حلال وخوش خوروطاعت کن ودروغ مگوي — برین سه کار بری گوی روز حشر عمل
چو گور دشت بسی رفتهٔ نشیب وفراز — چو عندلیب بسی گفتهٔ سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان — چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خداوند را که خرسند است — دلم زمدح وغزل بر مناقب و مقتل
۲۰ اگرچه زهد ومناقب جمال یافت بمن — مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند — نیافتست خطر جز که زافتاب حمل
بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت — دل معطّل مانده شده خراب و طلل
سبك بسوی درطاعت خدای گریز (ج) — اگرچه از بزه برتو گران شد است ثقل

[ا] : دغل میجهی ، [ب] : بجای بزشگی ظاهرا «برشکی» صواب باشد ، نسخه : بدست جان تو بر دنبلی [۱] بغا : هیز ومخنث ، [۲] طلّ : باران نرم که قطرات آن ریز است ، [ج] : گرای

اگرچه غرقهٔ از فضل او نُمید مباش | بعلم کوش وازین غرق جهل بیرون جل [1]
مکن بسوخته بر سرکه و نمك که ترا | گلاب شاید و کافور سازد و صندل [ا]
مکن چنان که درین باب عامیان گویند | چو سر برهنه کنند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم | اگرتو این خرلنگت برون بری ز وحل
۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن | گران شدی سبك و جلد بودی از اوّل
چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی | کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین ربودی ودادی بدان بزرق وفسوس | ازان برین زدی و زین بران بمکر ودغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود | کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل [۲]
همه شدند رفیقان ترا بباید شد | بکاهلی نگذارندت ایدر و بکسل
۱۰ ره درازت پیشست و سهمگین که درو | طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ ومکر وحیل دره توخار وخسست | چو خار وخس بود آری دروغ و مکر وحیل
براستی رو پورا و راستی فرمای | کزین دو گشت محمّد پیمبر مرسل
نخست منزلت ازدین حق چو راستیست | درین خلاف نکردند هیچ زاهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی | سرت زتیره وحل برشود بچرخ زحل
۱۵ چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی | اگرچو گاو نئی مانده ازخرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت | نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل [ب]
بکیت مشعله باید یکی دلیل براه | دلیل خویش نبی گیرو از خرد مشعل
ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی | خدای عزّ وجلّ دست گیردت ز وحل
بگوش درسخن حجّت ای پسر عسلست | جزازسخن نخورد کس زراه گوش عسل

---

[۱] : درفرهنگ جهانگیری گفته «چل با اوّل مفتوح دو معنی دارد : اوّل امر از رفتن بود وبزبان هندی نیز چل بهمین معنی مستعملست ، وهمین شعررا برای استشهاد ذکر کرده و هم گفته «خل با اوّل مفتوح بمعنی آمدن وامر از آمدن باشد» وهمین شعررا نیز درآنجا استشهاد کرده ، [ا] : چندل [۲] سندل : بمعنی کفشست که در پای کنند ، [ب] : نکوبدت بسبل ، سبل لغت هندیست بمعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین ودیواررا کنند ودر شعرچهارم قصیدهٔ بعد نیز این لفظ آمده ،

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

گسستم ز دنیای جافی أمل — ترا باد بند و گشای عمل
غزال وغزل هر دوان مر ترا — نجویم غزال و نگویم غزل
۵ مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امید و درازی أمل
زمانی بکردار مست اشتری — مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجهٔ جلیل و امیر أجلّ
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجلّ چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زما — زمانه نه جنگ آید و نه جدل
۱۰ چنانك آمدی رفت باید همی — بتقدیر ایزد تعالی و جلّ
تهی رفت خواهی چنانك آمدی — بماند همی مال و ملك و ثقل
مر و مفلس آنجا که معلوم تست — که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه (۱) بأبکار (۲) بیرون شود — یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر شدن — ازین تیره مرکز بچرخ زحل
۱۵ پشیزی که امروز بدهی زدل — درمیث بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداد است دوغ — چرا دارد امید شیر و عسل
ببغداد رفتی بده نیم سود — بریدی بسی برّ و بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد — بده گر نداری بدل در خلل (ا)
جهان جای الفنج غلّهٔ تواست — چه بیکار باشی درین مستغلّ
۲۰ جهان را بسایهٔ درختی زدند — حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلك — بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دستها باید و گاه پای — بیك دست و یك پای لنگست و شلّ
بدست زمانه کند آسمان — همی ساخته قصرها را تلل (ب)
یکی قطره باشد زآغاز سیل — یکی برگ باشد زاوّل دقل (۳)

---

[۱] : درینجا بمعنی زارعست، [۲] فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته وبهمین شعر استشهاد کرده، [ا] : بدل در دغل، [ب] : طلل، [۳] دقل محرّکة : اردأ التمر، ودرینجا کنایه ازخود نخل میباشد،

بمکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات وهبل
حدیث هبل سوی دانا نبود — شگفتیـتر ازکار حرب جمل
وزین قوم کز فتنگی مانده اند — هنوز اندران دشت تیره * وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش — کسی این بدیداست زاهل ملل
۵ تو ای بیخرد گر نه دیوانهٔ — مرآن میش را چون شدستی حمل (ا)
ترا علّت جهل کالفته کرد — کزین صعبتر نیست چیز از علل
بخونابه شوئی همی کار خویش — سزای تو جاهل بدآن مغتسل
نبینی که عرضه کند علّتت — همی جان مسکینت را بر وَجَل

بحر سریع مطویّ موقوف

۱۰ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَانْ

مانده بیمگان بمیان جبال — نیستم از عجز ونه نیز از کلال
یکسره عشّاق مقال منند — در گه و بی گه بخراسان رجال
درسخن ونسخهٔ من گشته خوار — نامهٔ مانیّ و نگارش نکال
نام سخنهای من از نظم و نثر — چیست سوی دانا سحر حلال
۱۵ گر بشنودندی اقوال من — گنگ شدی روبه وعجّاج (۱) لال
ور بزمین آمدی از چرخ تیر — بر سخن من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین — چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)
جز سخن من زدل عاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرد است دلم را چنین — نه غم هجران ونه شوق وصال
۲۰ عشق محالست و نباشد هگرز — خاطر پر نور محلّ محال
نظم نگیرد بدلم در غزل — راه نیابد بدلم در غزال
ازچو منی صیدنباشد (ج) هوی — زشت بود شیر شکار شگال

[ا] : میش را نزد شیر خبل، این شعر اشاره است بآنکه اهل سنّت عایشه را امّ المؤمنین خوانند بنابرین مؤمنین نسبت بعاشیه بمنزلهٔ بره وحمل فرض میشوند ، [۱] «روبه» ویدرش «عجّاج» هردو ازمشاهیرشعرای رجز سرای عرب بوده اند ، [ب] : چاشنیم گیرچه باید جدال ، [ج] : صیدنیابد ، * نسخهٔ دیوان چاپ تبریز : زشت و تیره ،

نیست هویٰ را بدلم در مقرّ   نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثال نال و هویٰ آتشست   دور به از آتش سوزنده نال
نیست درین کنج و درین نیز گنج   نامدم اینجای زبهر منال
مال نجستست بیمگان کسی   زانکه نبود است درینجای مال
۵ نیز درین کنج مرا کس نبود   خویش ونه همسایه ونه عمّ وخال
بلچو هزیمت شدم ازپیش دیو   گفت مرا بختم ازینجا تعال
با دل رنجور درین تنگ جای   مونس من حبّ رسولست و آل
چشم همیدارم تا در جهان   نوحه پدید آید ازین دهر زال
گرنئي آگه تو ازین گنده پیر   منت خبر گویم ازین بدفعال
۱۰ سیرت او نیست مگر جادؤی   عادت او نیست مگر احتیال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز   خُرد بکوبدْت بزیر نعال
بی هنرت بر بگزیند چو زر   بیگنهت خوار کند چون سفال
گرنه همی با ما بازی کند   چند برون آردمان چون خیال
زید شده تشنه بریگ هبیر   عمرو شده غرقه در آب زلال
۱۵ رنجه زگرمای تموز آن و این   خفته و آسوده بزیر ظلال
ازچه کند دهر جزازسنگ سخت   ایدون این نرم و رونده رمال
وزچه پدید آورد این زال را   جز که ازین دخترکی با جمال
دیر نپاید بیکی حال در   این فلك جاهل بی خواب وهال
زود پدید آید اقبال سعد   زان ملك مقبل مسعود فال
۲۰ مهتر و کهتر همه با او بخشم   عالم وجاهل همه زو نال نال
نیست کسی جزمن خشنود ازو   نیك نگه کن بیمین و شمال
کیست جزازمن که نشد پیش او   روی سیه کرده به ذُلّ سؤال
راست که از عادتش آگه شدم   زان پس بر منش نرفت افتعال
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز   بوده بنادانی هفتاد سال
۲۵ یکره ازین بندگی آزاد شو   ای خر بد بخت بر آی ازجوال
گرْت نباید که شوی خواروزار   گوش طمع سخت بگیر و بمال

دست طمع کرد میان ترا ‌ ‌ ‌ پیش شه و میر دوتا همچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی ‌ ‌ ‌ پای طمع کوفت ترا فرق و یال
ذُل بود بار نهال طمع ‌ ‌ ‌ نیك بپرهیز ازین بد نهال
کم خور و مفروش بنان آبروی ‌ ‌ ‌ سنگ خور از تنگ سفال نکال
۵ زشت بود بودن آزاده را ‌ ‌ ‌ بندهٔ طوغان و عیال نیال
شرم نداری همی از نام زشت ‌ ‌ ‌ بر طمع آنکه شوی خونجال
من نشوم گر بشود جان من ‌ ‌ ‌ پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ ترا دادم و یمگان بمن ‌ ‌ ‌ این درهٔ خشك وجبال و تلال
چون زتو من باز گسستم زمن ‌ ‌ ‌ بگسل و کوتاه کن این قیل وقال
۱۰ دست من و دامن آل رسول ‌ ‌ ‌ وز دگران باز گسستم حبال
ازپس آن کس که توخواهی برو ‌ ‌ ‌ نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داور ما روز حشر ‌ ‌ ‌ آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
فردا معلوم توگردد که کیست ‌ ‌ ‌ نزد خدای از من وتو بر ضلال
بد چه سگالی زفرو مایگی ‌ ‌ ‌ خیره برین حجّت نیکو سگال

۱۵ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلانْ

پیروزرنگ دایرهٔ آسیا مثال ‌ ‌ ‌ بازیگریست نادره وخلق چون‌خیال
گاهی بحیله خال فروشد بجای‌مشك ‌ ‌ ‌ زی او مشو که تا نشوی برخرد وبال
مستان‌عطای‌او که حقیر است و بی ثبات ‌ ‌ ‌ منیوش قول او که دروغست وافتعال
۲۰ گویند در مثل نبود رایگان گران ‌ ‌ ‌ مشناس درمتاع جهان رایگان عیال
ازخاك نور جوی و زگیتی وفاجوی ‌ ‌ ‌ گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
ای بی وفا زمانه چه جوئی همی زمن ‌ ‌ ‌ کز بس محالهات مرا دیگر است حال
آن‌روزگارچون‌شد وآن دوستان کجا ‌ ‌ ‌ دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند ‌ ‌ ‌ از بهر چه زمن ببریدند قیل و قال
۲۵ ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ ‌ ‌ ‌ بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال
بنگر که‌چون‌شداست‌پس ازمن‌دیارمن ‌ ‌ ‌ با او چه کرد دهر جفا جوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت — آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست منکر من با برادرم — دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید — مشغول کردشان زمن آفات و اهمال (١)
ازمن بگوی چون برسانی سلام من — زی قوم من که نیست مرا خوب کار و حال
٥ قوم مرا بگوی که دهر از پس شما — با من نکرد جز بد وننمود جز ملال
ازگشت روزگار و جفای ستارگان — گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
بر آن عقیق من سپه آورد زعفران — تا ساختست با الف من چو دال ذال
زاب مژه غریقم و زاتش بدل حریق — چون نال ازین شداست تنم زار و نال نال
که نال غرقه باشد وگه سوخته شود — ای تن منال ازین که چنینست کار نال
١٠ زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد — کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای رهگذرانست گوشدار — تا با دلیل باشد از ینجات انتقال
آن کن که خویشتن ز بهائم جدا کنی — تاسوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان — پیدا شد است عالم ترکیب را جمال
آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین — اصحاب عزّ وایمنی و ملك بی زوال
١٥ قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر — قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال
قومی که در جهان بزرگیّ و قدرشان — ایزد فریضه کرد صلات رسول و آل
قومی که می حکایت ایشان کند خدای — هرجا که یادکرد و سخن کرد ازفعال
قومي که تانیافت ازیشان خرد نصیب — هرگز نشد سپاه هدی چیره برضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب — ایشان سحاب رحمت وگیتی همه رمال
٢٠ گر تیره گشت بر تو جهان برفلك نگر — اینك تراب وخاك درو خانه پر شغال
اینك امام حقّ وامان زاهل روزگار — اینك حریم ایمن وخورشید بی زوال
اینك دلیل حقّ تو بر راه مستقیم — اینك صفا و مروه و اینك در جلال
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری — کز فخر او شداست نکو نام اعتدال
دور فلك گران شمرد روز تاختن — در سایه زان مثال نیاید ز امتثال
٢٥ سایهٔ خدای اوست که با او صفات اوست — سایهٔ خدای و نور خدایست بی مثال
مردانش را ذلیل چو گرشاسپ و رستم — راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال

[١] : اختلال ،

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری | خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو | ازعلم تو جهالت و از جود تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حُسام تو | از هیبت حُسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام | کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب | برقدر خویش یابد هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار | ایمان همینجوید جز گرد تو مجال
خنجرْت را زخنجر نادان بود نیام | اسپ تو را ز دیدهٔ شیطان بود نعال
مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم | من گر یمین خویش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب | نظم تو دُرّ پر ثمن و شعر من سفال
۱۰ با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ | باشیر کاردیده چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند | گه ماه سرو قامت و گه سرو مشك خال
جاوید باد ملك خداوند روزگار | در نور او همیشه دل خواجه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

۱۵ گرامی چو مال و قوی چون جبال | نکو چون جوانی و خوش چون جمال
کهن گشته ای (ا) تن نئی بل نوی | فزاینده در گردش ماه و سال
ازو نا شده حال دوشیزگی | ولیکن بسوده مر او را رجال
همو مایهٔ زهد و دین هدی | همو مایهٔ کفر و شرك و ضلال
رهائی نیابد هم از مرگ خویش | مبارز چو عاجز شود در قتال (*)
۲۰ هر آنکه کزو ماند [عاجز] ظ خطیب | فزاید برو بی سعالي سعال (۱)
فزونتر شود چون دو تائی کنمش | دو تا چون کنندش نکاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهی ولیك | مدانش نه آتش نه آب زلال
سر مایهٔ مال مرد حکیم | ولیکن ندزددْش ازو کس چو مال
چه چیزاست چیزیست این کز شرف | رسولش لقب داد سحر حلال

[ا] ظ : کهن گشته چون ، [*] ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

[۱] «سعال» : سرفه ،

عروس سخن را نداد است کس	بجز حجّت این زیب واین یال و بال
سخن چون منش پیش خواندم بفخر	بصدر اندر آمد ز صفّ النّعال
سخن کرکس پیر پر کنده بود	بمن گشت طاووس با پرّ و بال
بمن تازه شد پژمریده سخن	چو ز افسون یوسف زلیخای زال
٥ بعالی فلك بر کند سر سخن	ز بس فخر چون منش گویم تعال
بقلعهٔ سخنهای نغز اندرون	نیامد به از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهیّ و أمر	ز من نیست بل کز رسولست و آل
مرا جز بتأیید آل رسول	نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفی	که یزدانش یار است و خلقش عیال
١٠ ز جد چون بدو جدّ پیوسته بود	برحمت مرا بهره داد از خبال
بتأیید او لاجرم زهد و علم	گرفتست در جانم آرام و هال
خدایم سوی آل او ره نمود	که حبل خدایست و خیر الرّجال
چه چیزند با کوه علمم کنون	حکیمان یونان صغار التّلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات	سوی من چو زی کوه باد شمال
١٥ جهان ای پسر نیست خامش ولیك	بقول جهان تو نداری کمال
چگویدْت گوید کدامست پیش	درخشنده ایام و تاری لیال
چرا مه چو خور بریکی حال نیست	گهی بدر چونست و گاهی هلال
زهرنوع وهر شخص ازاشخاص وی	نهاد است زی تو نوادر سؤال
امیر است شیری که دارد سپاه	زخرگوش و روباه و گرگ وشغال
٢٠ کرا نیست از سرّ خلقت خبر	چو زینها بپرسی بگرددْش حال
چو پرسیش ازین سرّهاي قوی	فرو ماند از قدرت ذوالجلال
بدین کار اگرنیست چندین خلاف	درین حال گویند چندین محال
کسی کو بگرداند از قبله روی	قذالش بودروی و رویش قذال (١)
بعید است تا بوده ای ناصبی	یکی زی یمین و یکی زی شمال
٢٥ ولیکن توخر کوری ازچشم راست	ازيني چنين شوم و نحس و زکال
بعلم أرت بینا شود چشم راست	جوانبخت گردیّ و مسعود حال

---

[١] «قذال» : پس سر وبستنگاه فسار درپس پیشانی ،

سوي راستم من بر آسوی من | یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی أر سوی من بنگری | ز أرزیر و قلعیت سیم حلال
ترا جهل نالست و بار است عقل | چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ازین زشت نال ار ننالی رواست | و لیك ار بنالی بدان بار نال
۵ چرا گر خداوند قولیّ و فعل | پری باشی از قول و دیو از فعال
همیبالدت تن سپیدار وار | ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی | بجان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش براست | بها جز ببارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار | بل الفنجگاهیست دار الرّحال
۱۰ جهان برتو چون بدسگالد همی | تو فتنه چرائی بدین بد سگال
سفالی‌شدت شخص ازین‌سفله چرخ | تو خیره بدیبا چه پوشی سفال
نگر تادرین چون سفالینه تن | بحاصل شد ازتو مراد کلال
مرادش گر از تو بحاصل نشد | تو حاصل شدي درغم بی زوال
چشیدی بسی چرب وشیرین و شور | چه‌حیله کنون پر نشدچون جوال
۱۵ ز بهر خورت پشت شد زیر بار | خران را همینست زي ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند | گرانبار بر پشت تو لا یزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد | هزاران مراهست یار و همال
که این قول آنگه درست آمدی | که یارت زتو بر گرفتی وبال
هزاران هزاران گروگان شداست | بآتش بدین جاهلانه مقال
۲۰ بألفنجگاه اندرونی بکوش | که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجّت بنزد حکیم | بلند است وپر منفعت چون‌جبال

بحر منسرح مثمّن مطویّ منحور

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

لشکر پیری فگند قافلهٔ ذُلّ | تا گه بر ساعدین و گردن من غل
۲۵ غلغل باشد بهر کجا سپه آید | وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان هگرز که‌او کرد ❊ شادی و عزّ مرا بدل بغم و ذُلّ
نفسم چون نال بود و جسم چون کوه ❊ کوه شد آن نال و نال کُه بتبدّل
نیك نگه کن گر استوار نداری ❊ شخص چو نالم که بود چون کُهْ بُرْبُل
سی و دو درّم که سست کرد زمانه ❊ سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل
۵ قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد ❊ تیر مرا تیر و دی برنج و تحامل
ازسر و رویم فلك بآب شب و روز ❊ پاك فرو شست بوی و گونهٔ سنبل
ای متغافل بکار خویش نگه کن ❊ چند گذاری چنین جهان بتغافل
جزو جهانست شخص مردم روزی ❊ باز شود جزو بي گمان بسوی کلّ
گرْت بپرسد ز کردهات خداوند ❊ روز قیامت چگوئیش بسر پل
۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانجا ❊ با تو نیاید سرای و مال و تجمّل
دفتر پرکن ز فعل نیك که یکچند ❊ بلبله کردی تهی بغلغل بلبل
اسپت با جلّ و برقعست ولیکن ❊ با تو نیاید نه‌اسپ و برقع و نه جل
مرکب نیکیت را بجلّ وفاها ❊ پیش خداوند کش بدست تفضّل
پیش که بربایدت ز معدن الفنج ❊ صعب و ستمگر عقاب مرگ بچنگل
۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی ❊ بهمن و بهرام گور وحیدر ودلدل
نوذر و کاوس اگر نماند باصطخر ❊ رستم زاول نماند نیز بزاول
پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه ❊ روی نهاد است سوی ما بتعامل (۱)
چون که ملالت همی‌ز پند فزایدْت ❊ هیچ نگردد ملول مغز تو از مل
پای زگل برکشی بطاعت به زانك ❊ روی بشوئی همی بآمله و گل
۲۰ چند شقاقل خوري که سستی پیری ❊ باز نگردد بتو بزور شقاقل
پند زحجّت بگوش فکرت بشنو ❊ ورچه بتلخی چوحنظلست ومهاتل
نیست قرنفل خسیس وخوار سوی ما ❊ گرچه ستوران نمیخورند قرنفل

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلانْ

۲۵ حاجیان آمدند با تعظیم ❊ شاکر از رحمت خدای رحیم

---

[۱] ظ : بتبادل ،

آمده سوی مکّه از عرفات — زده لبّیك عُمره از تعظیم [ا]
خسته از محنت و بلای حجاز — رسته از دوزخ و عذاب الیم
یافته حجّ و عمره کرده تمام — باز گشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون زحدّ گلیم
۵ مر مرا در میان قافله بود — دوستي مخلص و عزیز وکریم
گفتم اورا بگوی چون رستی — زین سفر کردن برنج و ببیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید — فکرتم را ندامتست ندیم
شادگشتم بدانکه حج کردی — چون‌توکس نیست‌اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشتهٔ — حرمت آن بزرگوار حریم
۱۰ چون همیخواستی گرفت احرام — چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هرچه مادون کردگار عظیم [ب]
گفت ني گفتمش زدی لبّیك — از سر علم و از سر تعظیم
میشنیدی ندای حقّ وجواب — باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو درعرفات — ایستادیّ و یافتی تقدیم [ج]
۱۵ عارف حق شدی ومنکر خویش — بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی — درحرم همچواهل کهف ورقیم
ایمن از شرّ نفس خود بودی — در غم حرقت وعذاب جحیم
گفت نی گفتمش چوسنگ جمار — همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو — همه عادات وفعلهای ذمیم
۲۰ گفت نی گفتمش چومیکشتي — گوسپند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدي اوّل و کردی — قتل وقربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتي تو — مطّلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهروله چو ظلیم

[ا] : از تنعیم ، تنعیم : میقات که محلّ احرام بستن حاج است و ابتداءِ تلبیهٔ مُحرم است ، [ب] : کردگار کریم ، [ج] : یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ ازجحیم ونعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز — مانده ازهجر کعبه دل بدونیم
۵ کردی آنجا بگور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو — من ندانسته ام صحیح وسقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حجّ — نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکّه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین — اینچنین کن که کردمت تعلیم

۱۰ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلانْ

این روزگار بی خطر وکار بی نظام — وامست بر تو گرخبرت هست وام‌وام
بر تو موکّلند بدین وام روز و شب — بایدْت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن (۱) وام سخت کن — بااین دو وام دار تراکی رود دوام(۱)
۱۵ اندر جهان تهیتر ازان نیست خانهٔ — کروام کردمرد درو فرش واوستام (۲)
شو هست مرغ وام مراو را مگیر صید — بی‌شام خفته‌به که چواز وام‌خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز — چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جویست و جرّ پردهٔ عبرت ز دردها — ره پر زجرّ وجوی وهواسردوتیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن — زین جرّو جوی و کوفتن راه بی نظام
۲۰ هر روز روزگار نویدی دگر دهدْت — کان را هگرز دید نخواهی همی خرام
احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنك — فردا برو زجنگ وجفا برکشی حسام
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر — کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت — ما را و گشت مال حلالت همی حرام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام — زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

---

[۱] توختن ، واپس دادن وواگذار نمودن چیزاست بصاحبش، [ا] : کی رودولام ،
[۲] : آستانهٔ در خانه و زینت اسب ،

بیزارم از تو و همه یارانت مرمرا — تا حشر با شما نه علیکست و نه‌سلام
درکار خویش عاجز و درمانده نیستم — فضل مرا بجمله مقرّند خاص و عام
لیکن مرا بگرسنکي صبرخوشتر است — بر یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آبروی تشنه بماني از آب جوی — به‌چون زبهرآب زنی باخران لطام(۱)
۵ از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی — گر مر تراست مملکت از چاچ تابشام
آزاده و کریم بیالاید از لئیم — چون دامن قبات نپوشانی از لئام
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده نرم نرم چو مر کام رازکام
جز رنج کی هگرز ببینی تو ازخسیس — جز رنجه کی بدید هگرز از زکام کام
بدخو شدی زخوی‌بدیار خودچنانك — خنجرخمیده گشت چوخمّیده شدنیام
۱۰ گر شرمتست ازانکه بی ناکسی‌روي — پرهیزکن زناکس وبااو مکش‌دمام(۱)
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین — منشین براسپ‌غدر وطمع‌را مده‌لگام
در نامهٔ طمع ننبشتست دست دهر — زاوّل مگرکه‌ذلّ وسرانجام وي‌امام(ب)
اي بی وفا زمانه مرا با تو کارنیست — زیرا که کارهای تو دامست دام دام
بی‌باك‌وبد خوئی که‌ندانی بگاه‌خشم — نه نوح‌را زسام ونه مر سام‌را ز حام
۱۵ بی رحمی و درشت که از دستبند تو — نه نیك سام رست و نه‌بدحام بی‌رحام
من‌دست خویش دررسن دین‌حق زدم — از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همیکنم اکنون که بر شوم — زین‌چاه زشت وژرف برین بی قراربام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یك پایه از صلات‌و دگر پایه ازصیام
اي برسر دو راه نشسته درین رباط — ازخواب وخورد بیهده تا کی کنی‌کلام
۲۰ از طاعت تمام شود ای پسر ترا — این جان نا تمام سر انجام کار تام
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن — در کار اگر تمام شنودستی آن پیام
گفتا که کارهای جهان جمله بازیست — جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار — کوتاه کن دراز چه افگندهٔ زمام

---

[۱] لاطَمَهُ مُلاطَمَةً ولطاماً بمعنی لَطَمَهُ ، ولاطَمَ فلانٌ فلاناً : أی لَطم أحدُهُمُ الآخرَ، مراد درینجا مزاحمت در مقام شربست ، [۱] : مکن درام ، ظ : زمام (بمعنی مهار) و درین صورت معنی شعر آنست که با ناکس همعناني مکن، [ب] : سر انجام جز أثام،

گرعمر خويش نوح تراداد وسام نيز — زيدر برفت بايدت آخرچو نوح وسام
سنگی زد است پيری بر طاس عمرتو — کان را بهيچ روي نيارد کس التيام (ا)
پيریّ وسستی آمدوگشتم زخفت وخيز — زين پيشتر نساخت کسی مرد رازعام
فرجام کار خويش نگه کن چو عاقلان — فرجامجوی روی ندارد برود و جام
٥ ازگشت روزگار مشوتنگدل کهچرخ — بر يك نهاد ماند نخواهد همي مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

اگر کار بود است و رفته قلم — چرا خورد بايد ببيهوده غم
وگرنايد از تونه نيك و نه بد — روا نيست برتونه مدح ونه ذمّ
١٠ عقوبت محالست اگر بتپرست — بفرمان ايزد پرستد صنم
ستمگار زی تو خدايست اگر — بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پيمبر چه بايست اگر — نشد حکم کرده نه بيش و نه کم
وگر جمله حقّست قول خدای — برين راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبي — پرازباد ودود(ب)است وپرپيچ وخم
١٥ مرو ازپس اين رمهٔ بی شبان — ز هر هايهائي چو اشتر مرم
مخورخام کانش نه دوراست سخت — بخاکستر اندر بخيره مدم
سخن را بميزان دانش بسنج — که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بنم کن بدانش که خاك — نيامد بهم تا نداديش نم
نهادهٔ خدايست در تو خرد — چو درنار نور وچودرمشك شمّ
٢٠ خرد دوستجای سخنگوی تست — که ازنيك شاد است وازبد دژم
ترا جانت نامهست وکردار خطّ — بجان بر مکن جز بنيکی رقم
بنامه درون جمله نيکی نويس — که دردست تست ای برادرقلم
بگفتار خوب و بکردار نيك — چو شمعی شو اندر سنان علم
شبان گشت موسی بکردار نيك — چنانچون شنيدی برينخفته رم
٢٥ بفعل نکو جمله عاجز شدند — فرو مايه ديوان ز پرمايه جم
فسونگر بگفتار نيکو همی — برون آرد از دردمندان سقم

[ا] : نيارد کسی لحام ، [ب] : بادو دمّ ،

الم چون رسانی بمن خیر خیر ◆ چو از من نخواهی که یابی الم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب ◆ نه بگذار دست و نه بگشای فم
وگر آرزوتست کازادگان ◆ ترا پیشکاران شوند و خدم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد ◆ بدین دو تواند شدن محتشم
٥ ز آغاز بودش بداد آفرید ◆ خدای این جهان را ز کتم عدم(ا)
اگر داد کرد است پس تا أبد ◆ خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند (ب) ◆ بود داد تریاق و بیداد سمّ
ندانی همی جستن از داد نفع ◆ ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردیّ و نیروی بازو مناز ◆ که نازش بعلمست و فضل و کرم
١٠ شنیدی که با زور بازوی پیل ◆ رهی بود کاووس را روستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد ◆ بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر ◆ بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیسست و بی قدر بی دین اگر ◆ فریدونش خالست و جمشید عمّ
ز بی دین مکن خیره دانش طمع ◆ که دین شهر بار است و دانش حشم
١٥ دهن خشک ماند بگاه نظر ◆ اگر در دهانش نهی رود زم(١)
درم پیشت آید چو دین یافتی ◆ ازیرا که بنده ست دین را درم
گر از دین و دانش چرا بایدت ◆ سوی معدن دین و دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای ◆ امامُ الأَنامِ و فخرُ الأُنامِم
نکرد از بزرگان عالم جز او ◆ کسی علم و ملك سلیمان بهم
٢٠ امام تمام جهان بو تمیم ◆ که نیرو شد از دین بدو باز و یم
فراهخته از بهر دین خدای ◆ بتیغ از سر سرکشان آشتم (ج)
مر او را گرید أحکمُ الحاکمین ◆ بحجّت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان ◆ نه جز در عطاهاش کان نعم

[ا] : جهان را پدید از عدم ، [ب] ظّ ، دارو شوند ، [١] : گویند رود خانه ایست و بعضی گفته اند نام شهریست که این رود از پهلوی آن میگذرد ، [ج] ظّ : اشتلم ،

نه جز قول او مر قضا را مَرَدّ — نه جز ملك او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقرّ — سر تیغ او مستقرّ نقم
مشهّر شد است از جهان حضرتش — چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر — ز گوشم بعلمش برون شد صمم
٥ دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یك فخم (١)
بجان و دلم در ز فرّش کنون — بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باك — ازان پس که گنگست و کور و اصمّ
ازان پاکتر نیست کس در جهان — که هست او سوی متّهم متّهم

بحر قریب مسدّس اخرب مسبّغ

١٠ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلاتَانْ

دامست جهان بر تو ای پسر دام — زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانهٔ تو چه چیز است جز می و جام
خودخواره (٢) شدستی چو مرغ لیکن — ناچار پشیمان شوي بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد اي خام
١٥ کامستی اگر پایدی ولیکن — کامی که نپاید نباشد آن کام
زین قدّ چو تیر و الف چه لافي — کاین زود شود چون کمان و چون لام
جان وام خدایست در تن تو — یك روز زتو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی — ور نه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تازیانست — همواره چنین سال و ماه و ایام
٢٠ چون باپدرت چاشت خورد گیتی — ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوشست جهان از ره چشیدن — چون شکّر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش — زهر است [همی] چون فرو شد از کام
گیتی چو دو در خانه ایست واو را — آغاز یکی در دگر در انجام

---

[١] الفخم کالمنع : الشّربة من الماء ، [٢] شاید این کلمه در دست نسّاخ تحریف شده واصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء درلغت بمعنی گل ولای تیره آمده است (نصرالله التّقوی) ،

زین درچو درائی بدان برون‌شو — درسرّ (ا) چنین گفت نوح باسام
بیهوده چه‌داری طمع درین جای — آرام که این نیست جای آرام
بس بی خطر و خوار کام یابی — زین‌جای بی‌اندام وعمرسوتام (۱)
رو دل زجهان باز کش که کیهان — بسیارکشید است چون‌تو در دام
۵ ای بس ملکان راکه‌او فرو خورد — با ملکت و با چاکران وخدّام
بهرام کجا رفت و أردوان کو — گیرم که توئی أردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خام خیره بر بام
تا تامّ درین جایت آوریدند — تا روزی ازینجابرون‌شوی تامّ
اسلام دبستان تست پورا — پیغمبرت استاد و چوب صمصام
۱۰ اسلام دبستان تست عالم — مانند سرائیست‌مال زاستام (ب)
بنگر که چگونه‌ازین دبستان — بگریخته سوی بتان شد این عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند — ازدین بچه کارستشان مگرنام
آنك او بدود پیش میر ده میل — هرگز ندود زی نماز یك گام
این غاشیه کش گشته پیش غالب — این‌بسته میانك بپیش بطّام (ج)
۱۵ زی‌عام چو تو مال وملك داری — خواهی‌علوی باش‌وخواه حجّام
این دیوسران را مدار مردم — گر هیچ بدانی لطف زدشنام
گر رام شدند این خران بتان را — باری تو اگر خرنئی مشو رام
دانی که محالست اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که جزاینجای هست جایش — روحی که مجرّدشد است ازاندام
۲۰ یك‌یك چوبرون‌میشوند ازینجای — این کار بآخر رسد سر انجام
آنگاه بیابند داد هرکس — مظلوم بگیرد گلوی ظلّام
آن روز بباید ستمگران را — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشد است آنچ از اوّل کار — تا آخر چیزی ز علم علّام

[ا] ظ : درسیر ، [۱] : هر چیز کم واندك ، [ب] ظ : زاسلام ، [ج] : بپیش بسطام ، ظ : بپیش ظلّام ،

هرگز نپسندد زخلق بیداد | آنك این فلك او آفرید واجرام
این حکم درین کار کرد پیداست | با آنکه رسول آمد است وپیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل[ا] | تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیك مینویسند | بیکار نماند است نامه و اقلام
٥ غرّه چه شدستي بعمر فانی | مشتاب بکار و ز دیگ ماشام
کاین گنبد بدرام گرد گردان | شوریده بسی کرد کار بدرام [١]
گر عالم [ب]حکم را مقرّی تو | درخلق چرائی چو گرگ وضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خواراست | لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد | فردا همه بر حقّ راند احکام
١٠ وز تو نپذیرد اگر تو فردا | گوئی که چنین بود قسم قسّام
از حجّت بشنو سخن بحجّت | بر حجّت حجّت بدل بیارام

بحر مجتثّ مثمّن مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

براه دین نبی رفت ازان نمییاریم | که راه پرخطر وما ضعیف و بی یاریم
١٥ چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر | بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم | زچشم خلق وبشب رهرویم وبیداریم
وگر بشخص زجاهل نهان شدیم بعلم | چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمتست و خرد برفزود مردان را | وگرنه ما همه ازروی شخص همواریم
یکی زماچو گلست ویکی چو خاربطبع | اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
٢٠ سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر | جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من وتو مردم کیست | که بی سخن من وتو هردو نقش دیواریم
جهان خدای جهان رامثل چو بستانیست | که ماجملهدرین بوستان چواشجاریم
بپای نامن وتو هردوای درخت خدای | زبار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[ا] ظ : حکم عدل عادل ،[١] بدرام بروزن اندام : در مصراع اوّل بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش وآرام ونیز بمعنی خوش و خرّم و آراسته (ازبرهان قاطع)، [ب] : گرحاکم ، و وزن این مصراع محلّ تأمّل است ،

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توئي[۱] بخرد ناصبي مسلمانی ترا که گفت که ماشیعت اهل زنّاریم
محمّد و علی از خلق بهترند چه بود گر از فلان وفلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایندوسرّ های خدای همی بما برسانند کاهل اسراریم
۵ بغار سنگین در نه بغار دین اندر رسول را بدل پاك صاحبُ الغاریم
زعلم بهرهٔ ما کند مست وبهر توکاه گمان مبر که چو تو ماستوروکه خواریم
زخمر تن چو تو خر مست گشتهٔ شاید که خویشتن بکشیم از تو ماکه هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاك کنی بی هشیّ و همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستیّ و بیخرد ما را اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
۱۰ وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی همیشه با تو زحکمت دهان بمسماریم
ترا که مار گزیداست حیله تریاقست زمابخواه گمان چون بری که ما ماریم
توگر دچون وچرا گر همینیاری گشت چرا وچون ترا ما بجان خریداریم
خرد زبهر چه دادند مان که ما بخرد گهي خدای پرست و گهی گنهکاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود خدای ما را گرما نه حیّ و مختاریم
۱۵ چرا که گرگ ستمگارنیست سوی خدا بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ و خروش وفغان بی معني کلنگ نیست سبکسار وما سبکساریم
چرا برآهو و نخجیرروزه نیست ونماز چرا من و تو بدین کار ها گرانباریم
چه داد یزدان مارا زجملگی حیوان مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل وخرد برخران خداوندیم همان بفضل و خرد بندگان جبّاریم
۲۰ خرد تواند جستن زکار چون وچرا که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما بأمر خدای چرا که یك مه تا شب بروز ناهاریم
بخون نا حق ما را چرا بمیراند خدای اگر سوی او خوني وستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم نه بنده ایم خداوند را که قهّاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه ازما نئیم عاصی بل نیك و خوب کرداریم
۲۵ اگر مراین گره سخت را تو بگشائی حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

---

[۱] : اگرتو ای ،

وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را — بر آوریم بچرخ و بزرّ بنگاریم
۵ مبارزان سپاه شریعتیم و قران — ازانکه شیعت حیدر سوار کرّاریم
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر — شگفت نیست که مانزد تو ز کفّاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چومارومورچه بسیار ومانه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یك مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

بحر هَزَج مثمّن سالم

۱۰ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

بسي رفتم پس آز اندرین پیروزگون پشکم (۱) — کم آمد عمرو نامد مایه آزوآرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا — که بردو عارض من بست دست بی وفاعالم
بمرواریدودیبا شاد باشدهر کسي جزمن — که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که برعارض پدیدآمد — مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بیابدنم
۱۵ درخت مردمی را اسپرغم نیست جزپیری — خرد بار درخت اوست شکّرطعم وعنبرشم
زبرخم بردرخت آید ولیکن بر درخت تو — شکوفه هست و باري نیست بی بر چون گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را گشن (۲) گشته — بگو تا گون درختانی که بنشاندستشان آدم
گرفته بریکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی هپیون یکی عنبر یکی شکّر یکی علقم
یکی چون مرغ برّنده ولیکن برّش اندیشه — یکی مانندهٔ کژدم ولیکن نیش او درفم
۲۰ یکی را سر همیساید زفرّو فخر بر کیوان — یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روي کفر و دست جور و پای او تهمت — همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده — چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت — یکی گوید عجم را پادشا خود جدّ من بدجم

---

[۱] با اوّل مکسور بثانی زده وکاف مفتوح : ایوان وبارگاه ، [۲] گشن با کاف عجمی : انبوه و بسیار ،

شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل | بعلم آور نسب ما ور چو بی علمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد | نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
زراه شخص ماننده ست نادان مرد با دانا | چنان کز دور جمع سور ماننده ست با ماتم
بپیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت و فرّ او | زترك و رومی و هندیّ و سندی گیلی و دیلم
۵ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد | یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد | پدرت و مادر و فرزند و جدّ و خویش و خال و عمّ
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا | چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرّم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت | یکی مرزرّ دین را که یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست | ازین جان دوم یك دم بجان اوّلت بردم
۱۰ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز | ولیکن بارمه هر گونهٔ کاید همی برچم
وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو | کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
سخن چون نار توزی خوب و باریك و لطیف آور | سخن چون نار باید تا برون آئی زبار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی | چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پشکم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر | تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
۱۵ سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران | سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبك باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید | بزانو در پدید آیدت ناگه علّت بلغم
ستمگاریّ و اندر جان خود تخم ستم کاری | ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سمّ
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی | اگر بررویت ای نادان برانی آب رود زم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجوئی | چو ود نیار ابدین دادی همان ساعت شوی کم غم
۲۰ ترا دیو یست اندر طبع رستمخو ستمپیشه | ببند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
درین فیروزگون طارم مجوی آرام و آسایش | که نارامد همی روز و شب و ناساید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجا | وگر حکمت نیلفنجی برون بایدشدت (۱) بستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت | بچرو ز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید | ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتمّ
۲۵ ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود زیرا | بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای أبکم

[۱] : برون شد بایدت ،

گشادستی بکوششش دست و بربسته زبان و دل دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم
گهر یابی همی از حجّت اندر طبع خواننده اگر هر گز گهر یابد بشعر اندر کسی مدغم

بحر مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

۵ گر مستمند و با دل غمگینم خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین بیدار داشت بادهٔ نوشینم (۱)
حیران و دلشکسته چنین امروز از رنج و از تفکّر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین اندر فراق زلفك مشکینم
یا ز انده و غم ألفی سیمین ایدون چنین چو نونی زرّینم
۱۰ نسرین زنخ صنم چکنم اکنون کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقولی پوشیده بندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ درین گنبد پرّیدن و شتاب همیبینم
پس من بزیر پرّ دو مرغ اندر ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید فرسوده گشت هیکل مسکینم
۱۵ در لشکر زمانه بسی گشتم پرگرد ازین شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش دیگر شد است یکسره آئینم
بازیگریست این فلك گردان امروز کرد ملعبه تلقینم
و امروز باز پاك زمن بربود آن حلّهای خوب نو آئینم
یك چند پیشگاه همیدیدی در مجلس ملوك و سلاطینم
۲۰ آزرده این و آن بحذر از من گوئی که از نژادهٔ تنّینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم طاووس زشت پیش نمد زینم
وا کنون تذرو با من کی سازد کز عارضین نبشته چو شاهینم
وا کنون زگشت دهر دگر گشتم گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها پرکین دل از جفای فلك زینم
۲۵ واکنون که چون شناختمش زین پس بر گردم و ازو بکشم کینم

---

[۱] : با دل دوشینم ،

نندیشم از ملوك و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بسست برفلکم حالی [ا] — فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
۵ أرْجو که باز بنده شود پیشم — آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفرّ دولت او فردا — جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماك [۱] و نرگس پروینم
منگر بدانکه در درهٔ یمگان — محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اوّل ازین دیوان — نوح رسول من نه نخستینم
۱۰ فخرم بس آنکه در ره دین حق — بر مذهب امام میامینم
بر حبّ آل احمد شاید گر — لعنت همیکنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز — جهّال چون کنندی نفرینم (*)
از جان پاك رفته بعلّیّین — وز جسم تیره مانده بسجّینم
شاید اگر ز جسم بزندانم — کز علم در شکفته بساتینم
۱۵ سقراط اگر برجعت باز آید — عشری گمان بریش ز عشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم — زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد — بگذشت نارد از درعرنینم [۲]
چون من سخن بشاهین برسنجم — آفاق و أنفسند موازینم
نپسندد [ب] ار بگردد و بگراید — از ذرّهٔ زبانهٔ شاهینم
۲۰ زیرا که برگرفت بدست عقل — ایزد غشاوه از دو جهانبینم
زی جوهران علوی رهبرگشت — این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین — بر سیرت مبارز صفّینم

[ا] : بر فلك جاقی ، [۱] سِماك رامح و سِماك أعزل : دو ستاره اند در اسد ،
[*] قال المتنبی ، فاذَا أتتْكَ مَذَمّتی مِنْ ناقِص ، فَهِیَ الشّهادَةُ لی بِأنّی کامِلٌ ،
[۲] عرنین بکسر اوّل بلندی واوّل هرچیز است و عرنینِ دماغ اوّل آنستکه محلّ اجتماع دو ابروست ، [ب] : نپسندم ،

نزدیك عاقلان عسلُ النّحلم ‌‌ ‌ ‌ واندر گلوی جاهل غسلینم (۱)
ازمن چوخر زشیر مرم چندین ‌ ‌ ‌ ‌ ساکن سخن شنو که نه سگّینم
افسانها بمن بر چون بندی ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی که من بچین و بماچینم
برمن گذر یکی که بیمگان در ‌ ‌ ‌ ‌ مشهورتر ز آذر برزینم (۲)
۵ شهد و طبرزدم ز ره معنی ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بنام تیغ و تبرزینم

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فَاعِلُنْ

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم ‌ ‌ ‌ ‌ زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچوعمرو وزید مرا کور بود دل ‌ ‌ ‌ ‌ عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
۱۰ گاهی زدرد عشق پس خوبچهرگان ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی زحرص مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد بباد ‌ ‌ ‌ ‌ نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ ‌ ‌ ‌ ‌ وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این آسیادوان و درو من نشسته پست ‌ ‌ ‌ ‌ ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهرچراگاه من شداست ‌ ‌ ‌ ‌ تاخود ستوروار مر او را چراشدم
۱۵ گر جور کرد باز دگر بار سوی او ‌ ‌ ‌ ‌ میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچندگاه داشت مرا زیربندخویش ‌ ‌ ‌ ‌ گه خوبحال و باز گهی (ا) بی نوا شدم
وز رنج روزگار چوجانم ستوه گشت ‌ ‌ ‌ ‌ یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم زدیو دهر ‌ ‌ ‌ ‌ چون بنگریستم زعنا در بلا بشدم
صد بندگیّ شاه ببایست کردنم ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر یك امید که از وی روا شدم
۲۰ جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم ‌ ‌ ‌ ‌ زان کس که سوی او بامید شفا شدم
وزمال شاه و میر چو نومید شد دلم ‌ ‌ ‌ ‌ زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
گفتم که راه دین بنمائید مر مرا ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که زاهل دنیی دل پر جفا شدم
گفتند شادباش که رستی زجور دهر ‌ ‌ ‌ ‌ تاشاد گشت جانم و اندر دعا (ب) شدم
گفتم چونامشان علما بود کارجود (ج) ‌ ‌ ‌ ‌ کز دست فقر جهل چو ایشان (د) رها شدم

---

[۱] غِسلین چرك و ریم اهل دوزخ ، [۲] آذر برزین : نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنا نهاد ، [ا] : که خوبحال بودم وگه ، [ب] : اندر نوا ، [ج] : بود شکر حقّ ، [د] : کز دست ذُلّ جهل بدیشان ،

تا چون بقال وقیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان — ای کردگار باز بچه مبتلی شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است بیشمار و دَها مر زمانه را — من زو چنین رمیده زمکر و دَها شدم
۵ چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو — فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دَهای دیو — چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم — ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت — لیل السّرار(۱) بودم و شمس الضّحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
۱۰ دنیا بقهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت — چون من بعلم درکف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیای اورا من زاولیا شدم
ای امّتی زجهل عدوی رسول خویش — حیران من از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علي خلق را وصیست — سوی شما سزای مساوی چرا شدم
۱۵ ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفي است — چون زی شما سزای جفا وهجا شدم
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر — فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر دین زخانه براندند مر مرا — تا با رسول حقّ بهجرت سوی شدم
معروف تا پدید سها بود بر فلك — من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بیمگان زفضل او — بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
۲۰ تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت — نزدیك مؤمنان زدر مرحبا شدم
نه پیش جز خداي جهان ایستاده ام — زان پس نه نیز هیچ کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند — چون بر گزیدهٔ علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود — من زیر آن بزرگ و مبارك لوا شدم

---

[۱] لیل السّرار بالفتح و الکسر : شب آخر (وبقول میدانی در «السّامی» شب بیست و نهم) ماهست وَ مِنْهُ قولهم إسْتَسَرَّ بمعنی خَفِيَ وَآسْتَسَرَّ القَمَرُ بمعنی خَفِیَ لیلةَ آلسّرار

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از بهر چه این کبود طارم	پر گرد شد است باز و مقتم (۱)
زیرا که درو خزان بزر آب	بر دشت بشست سبز بیرم
گشت آب پر ازنم (۲) و کدر صاف	گر گشت هوای صاف پر نم (۲)
ور گشت شمیده گلبن زرد	داد است بسیب گونه و شمّ
ور بلبل را گسسته شد زیر	بر بست غراب بی مزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ	زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد	رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشید لباس خزّ أدکن	بر ماتم لاله چرخ أعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب	وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق	بستد ز جهان جهال بستم
وزجهل و جنون خویش بنهاد	از تارك نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی	شادیش غمست و شکّرش سمّ
گه خرّم زید و عمرو غمگین	گه غمگین زید و عمرو خرّم
چونانکه ازین چهار گوهر	کین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بی قرارند	دو پست و خوش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میشست	پر خیر و یکی بشرّ ضیغم
این درخور عذر و خواندن حمد	وان از در غدر و راندن ذمّ
وز قول یکی چو نیش تیز است	وز حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست	وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هر چه یابی	با خار مدار گل رمارم (۱)

[۱] : مأخوذ از اقتمام بمعنی غبار آلود شدن ، [۲] : شاید در هر دو موضع تمّ بتای مثنّاة فوقانیّه بوده و نسّاخ سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت پرده ایست که در چشم بهم رسد و عرب آن‌را غشاوه‌گویند ، [۱] : دمادم ، و « رمارم» را در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و بهمین شعر استشهاد کرده

ناگفته سخن خیوی مرد است	خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل	هر چند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد	از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی وفا را	هر چند نسب برد بآدم
۵ زیرا که ز شاخ رست خرما	با خارو نیامدند چون هم
خاراست زفعل زشت خود خوار	خرما ز خوشی چو دست مکرم
کس همچو مسیح نیست هر چند	مادرْش بود بنام مریم
وندر شرف رسول کی بود	همسایه و یار او چو بن عمّ
از غدر حذر کن و میازار	کس را پنهان(ا) چو مار أرقم
۱۰ کردار مدار خارو سوزن	گفتار حریر و خزّ و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش	اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز آزمایش	بس نادره ناطقیست أبکم
این جنبش بی قرار یك حال	افتاده درین بلند پشکم
وین تاختن شب از پس روز	چون از پس نقره خنگ أدهم
۱۵ آواز همیدهد خرد را	کاین راز (ب) هنوز نیست مبرم
رازیست که میبگفت خواهد	با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر	گرگان رمیده (ج) را ازین رم
وان راز کند زمین أعدا	از خون دل و دو دیده شان یمّ
وان راز برد بجان شیطان	از جان رسول حقّ ماتم
۲۰ ای فرد و محیط بر دو عالم	وی نور لطیف این مجسّم
بر قهر عدوی خود برون آر	مر حجّت خویش را ازین غم

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای بار خدای کردگارم	من فضل ترا سپاس دارم
۲۵ زیرا که بروزگار پیری	جزشکر تو نیست غمگسارم

[ا] : بنهان ، [ب] : کاین گاو ، کاین کار ، [ج] ظ : گرگان درنده ،

جز گفتن شعر زهد و طاعت — صد شکر تراکه نیست کارم
توفیق دهم بران که در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دلفگارم
دانی که چگونه من بیمگان — تنها وضعیف وخوار وزارم
۵ میخواره عزیز و شادو من زانك — می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت — زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول و آلش — بر محنت پای میفشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین یك رمه گاو بی‌فسارم
۱۰ با این رمهٔ ستور گمره — هرگز ندوم نه من حمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها — خرمای عزیز و خوشگوارم
زی عامه چو خاك خوارم ایراك — در دیدهٔ کور عامه خارم
زین یك رمه گرگ و خرس گمره — یارب بتو است زینهارم
ای یار نبیذ ورود و ساغر — من یار تو بود مینیارم
۱۵ مستی تو و مست مست خواهد — با من چه چخی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراك — من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی — بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه پیشگاهی — با قول چو درّ شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری — در خانهٔ خویش شهریارم
۲۰ گر من بسلام زی تو آیم — زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراك — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خورای رفیق چون خر — من پشت بزیر بار نارم
گه نرمم و گه درشت چون تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بی خرد درشتم — با عاقل نرم و بردبارم
۲۵ تا تو بمنت مرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
هر گه که مرا شکر شماری — من بست ازان بست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من ... ورسر که شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنائی ... بل جرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم ... همچون ز حرامها ازارم
ناید سر مکر در کنارم ... نه دوغ دروغ در تغارم
۵ لافی نزدم بدین فضایل ... زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش ... حقّ فضلا همیگزارم
زیرا که جهان چو این وآن را ... یکچند گرفته بد شکارم
من خفته زجهل واوهمیبرد ... با ناز گرفته در کنارم
گه وعده بباغ مهرگان داد ... گه بار بدشت نوبهارم
۱۰ روبم بگل و بمشك بنگاشت ... چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همي ضعیف بینی ... این قامت چفتهٔ نزارم
آنروز گرم بدیدیی تو ... پنداشتیي که من چنارم
این چرخ همیکشاند خوش خوش ... چون اشترسوی خود مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم ... امروز ضعیف و سوگوارم
۱۵ بر روی چو زرّشد عقیقم ... بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم ... امروز همیکند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم ... کو کرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل ... بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زود زنگ غفلت ... از چشم و ز مغزپر بخارم
۲۰ بستردم گرد بي فساری ... از عارض وروی وز عذارم
بر کندم جهل وگمرهی را ... از بیخ زباغ و جویبارم
تا رسته شوم ز دهر با او ... بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم ... چون طاعت ودین شد اختیارم
اکنون چوز مشکلی بپرسي ... سر لاجرم و زنخ نخارم
۲۵ گوشم شنوا شداست ازیرا ... از حقّ و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز ... نه باز و نه یوز روزگارم

آنگه بتبار بود پورا — یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کند همی فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
آنگه بمثل سفال بودم — وا کنون بیقین زرعیارم
بر خیزو بیازمای ار ایدونك — بر قول نداری استوارم
۵ وین شعر ز پیش آزمایش — بر خوان و بدار یادگارم

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفاعِیلُ فَاعِلَاتُنْ

ای شسته سرو تن بآب زمزم — حجّ کرده چو مردان و گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی — دادی کم و خود هیچ استدی کم
۱۰ بسیار بدین و بدان بحیلت — کرباس بدادی بنرخ بیرم
تا پاك شد اکنون ز تو گناهان — مندیش بدانگی کنون ز عالم
افسوس نیامد ترا ازین کار — بر خویشتن این کارها مفرجم (۱)
از درد چگونه شود به آن کس — کز سر که نهاد و شخار مرهم
کم بینك پیمانه و ترازو — هرگز نشود پاك زاب زمزم
۱۵ بر خویشتن ار تو بپوشی این را — آن نیست بنزد خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد — ازمال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون زدستی — بر خویشتن ای خرستون پشکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان — یاسین و بجان و تن مرا دم
بفریفت ترا دیو با گلیمی — بفروختهٔ خز بنرخ ملحم
۲۰ گوئی که بسور اندرم و لیکن — از دور نمایدت سور ماتم
در شورستان چنانت گمانست (۱) — کان میوه ستانست و باغ خرّم

[۱] شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده ونسّاخ ازروی سهو باجیم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرّخیدن (بر وزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی « پنبه دانه را ازپنبه برآوردن وحلاجی کردن » است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت ازفرط اهتمام درکارهای دنیا باشد وشاید هم که صورت کلمه دراصل بفرجم بوده وفرجم مخفّف فرجام بمعني انجامست بنا برین معني بيت ظاهر است ، [۱] ظ : درشورستانت، چنان گمانست

از سیم طرازی مشو بمکّه — ما میز چنین زهرو شهد درهم
برراه بدین اندرون برو راست — زین چم‌چه جهی بیهده بدان‌چم
گر زادمي ای پور تو به باید — کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجهٔ از آفتاب عصیان — از تو به برون شو بزیر طارم
۵ گر رحمت و نعمت چرید خواهی — ازعلم چرامروز و بر عمل چم
مر تخم عمل را بنم نه از علم — زیرا که نرویدت تخم بي نم
آویختـه از آسمان هفتم — اینجا رسنی‌است(*)سخت‌ومحکم
آن را نتواني تو دید هرگز — با خاطر تاریك وچشم پر نم (ا)
شو دست بدو درزن وجدا شو — زین گمراه گرگ شبان رم (ب)
۱۰ علمست مجسّم ندید هرگز — کس علم بعالم جز او مجسّم
آید بدلم کز خدا امینست — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جریخوار قصر اویند — هم قیصرو هم (ج) امیر دیلم
درحشر مکرّم کسی بود کو — گشتست باکرام او مکرّم
بر خلق مقدّم شد او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدّم
۱۵ این‌دهر همه پشت‌وملك اوروی — این خلق صفر جمله واو محرّم
زویافت‌جهان‌قدرو قیمت ایراك — او شهره نگینست و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین میبروم با رمه رمارم
ای تشنه ترا من رهی نمودم — گر مست نئی سخت زی لب یمّ
گر تو بپذیری ز من نصیحت — از چاه بر آئی بچرخ اعظم

۲۰ بحر سریع مطویّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

اي عجب اردشمن من‌خود منم — خیره گله چون کنم ازدشمنم
دشمن من این تن بد مهرمست — کرده گره دامن بر دامنم
دانم ازین دشمن بد خوکه هیچ — زو نشود خالی پیراهنم

[ا] ظ : پرتم ، [ب] ظ : شبان همبرم ، [ج] : با قیصر وخان ، [*] کذا فی‌النسخ ،
ظ : رسني هست ، لإقامة الوزن ،

جامه بدرّند از اعدا و آنك — جامه ش بدریده عدو خود منم

دشمن من چاهی[ا] تیره ست و من — برتر ازین تیره چه و روشنم

این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان خاکی[ب] تنم

گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم

۵ چون که درین چاه چو نادان بباد — داده تبر در طلب سوزنم

نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خوش خوش بی رنج و جفا برکنم

پیش من این سفله بچاه اوفتد — من سر ازین چه بفلك برکنم

در طلب دانش و دین چندگاه — دامن مردی بکمر بر زنم

گرد کسی گردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم

۱۰ آنکه جز آب خوش علمش نکرد — از تعب تابش جهل ایمنم

تا تن من گشت بپیرامنش — دیو نگشتست بپیرامنم

تا تن من طاعت او یافتست — طاعت دارد همی اهریمنم

پیشرو خلق پس از مصطفیٰ — کز پس او فخر بود رفتنم

بُلحسن آن معدن احساس کزو — دل بسخن گشتست آبستنم

۱۵ گرت بسیم و زر دین حاجتست — بر سر هر دو من ازو خازنم

عالم و افلاك نیرزد همی — بی سخن او بیکی ارزنم

آتشم از آهن و روئی وگر — آب شوی آب ترا آهنم

روزن علمست زبانم بلی — خیز و بنه گوش برین روزنم

بیخ سفاهت ز دل تو بیند — برکنم و حکمت بپراگنم

۲۰ وز سر جاهل بسخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افگنم

مردزیم زی خرد و نفس خویش — ورنه چنینم که بگفتم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که پار — ویران شد گوشهٔ از مسکنم

شادیت انده شود امسال اگر — برگذری بر در و بر روزنم[ج]

نیستم آن من که سلاح فلك — کار کند بر زره و جوشنم

۲۵ چرخ مرا بنده بود چون ازو — ایزد دادار بود ضامنم

[ا] : من این تن ، [ب] : چاهی ، [ج] ظ : بر برزنم ،

شادمن از دین و هدیٰ گشته ام | پس که تواند که کند غمگنم
گرتنم از جامه برهنه شود | علم و خرد گرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من | عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معدّ | کز شرفش حکمت را معدنم
۵ آنکه چو بگزارم نامش بدل | فرّخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست و من از فرّ او | هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز | جز بگه قدْ قامتْ مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد | از شجر حکمت او میچنم
سوزن سوزانم در چشم جهل | لیکن در باغ خرد سوسنم
۱۰ گوئی از خلق جدا چون شدی | زشت نشایدْت بدین گفتنم
روغن و کنجاره (۱) بهم خوب نیست | ایشان کنجاره و من روغنم
از فلك رین باکیم نیست | رام بسی بود همین ریمنم
گرتنم ازگلشن دور است من | از دل پرحکمت در گلشنم
دهر نفرسود و بفرسودمان | تاچه مرادش بود ازخستنم (ا)
۱۵ شصت و دو سال است که کوبد همی | روزو شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا | کی بود از کوفتنش رستنم
نافه بسائی بدهد (ب) مشك بوی | فضل ازینست ز فرسودنم

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم | چون و از بهر چه زیرا که بزندانم
بدو بندم من ازیرا که تن و جان را | عقل بستست و بتن بسته وحیرانم (ج)✲

[۱] کُنجاره وکُنجاله: نخالهٔ کنجد وامثال آن که روغن آن را کشیده باشند وثفل آن باقی مانده باشد، [ا]: برفلك جافی ازین خشمنم، [ب]: تاش نسائی ندهد، [ج]: بستهٔبستانم، ✲ درهمهٔ نسخ ملحوظه اینشعربهمین صورت ضبط شده ومعنی روشنی ندارد لیکن محتملست که دراصل چنین بوده:

بدو بندم من ازیرا که بتن جان را | عقل بستست و بتن بسته و حیرانم

بنابرین معنی روشن وترکیب شعر خالی از اضطراب میشود،

چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن ‌‌‌‌— سر زنش چون کنیم من نه سلیمانم
مرمرا آنها دادند که سلمان را — نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منوّر سخنم پیداست — گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت ازحکمت من چون ماه — که دلت را من خورشید درخشانم
۵ کان علم و سخن حکمت یمگانست — تا من ای مرد خردمند بیمگانم
گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراك — از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجاتست نگشتستم — زانکه در زیر فلك نیست چو تن جانم
مرمرا گوئی چون هیچ برون نائی — چه نکوهیم که از دیو گریزانم
چون که با گاو و خرم صحبت فرمائي — گرتو داني که نه گوبان و نه خربانم
۱۰ با گروهی که بخندند و بخندانند — چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بی‌خردی خیزد چون خندم — چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بی دانش — چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود — کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
۱۵ گر بباد تو کنم خرمن خود برباد [۱] — نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بستست — اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بدشت از سر چون گوی همیگشتم — وز جفای فلك امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچهٔ نو بودم — چون که امروز چو خفتانهٔ خلقانم
زین پسم باز کجا برد همیخواهد — چون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
۲۰ اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم — چون ستوران و تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر — ببد خویش بیاویزم و در مانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزم — نهلندم ببرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه — گرد کردار بد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم — نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
۲۵ هر چه دانم که برهنه شود آن فردا — خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

---

[۱] : خودرا باد ،

بد من نیکی گردد چو کنم توبه — که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم (۱)

بکنم هر چه بدانم که درو خیر است — نکنم آنچه بدانم که نمیدانم

حقّ هر کس بکنم آزاری بگزارم — که مسلمانی اینست و مسلمانم

نروم جز ز پس پیشرو رحمان — گر درستست که من بندهٔ رحمانم

۵ حقّ نشناسم هرگز دو مخالف را — این قدر دانم زیرا که نه حیوانم

گه‌چنین گه‌نه چنین این سخن مستست — چشم دارم که نخوانی سوی مستانم

هر که او از پس تقلید همیخواند — مرمرا خود (ا) ز پسش رفتن نتوانم

چند پرسی که چگوئی تو بیاران در — چون نپرسی ز همه امّت یکسانم

گر مسلمانان یاران نبی بودند — من همی نیز مسلمانم و از یارانم (ب)

۱۰ گرچوتو شیعت ایشان نبوم من نیست — بس شگفتی که نه من امّت ایشانم

گر بباید گرویدن بکسی دیگر — با محمّد پس پیش آر تو برهانم

خشم یکسوفگن اینك من و اینك تو — گر سواری پس پیش آی بمیدانم

پیش من سرکه منه تا نکنی در دل — که بخرّی بدل سرکه سپندانم

چون بحرب آئی با دشنهٔ ریم آهن — مکن ای غافل بندیش ز سوهانم

۱۵ گر ترا پشت بسلطان خراسانست — هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

صد گواهست مرا عدل که من زیزد — بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم

از در سلطان ننگست مرا زیراك — من بدینکو سخنان بر سر سرطانم

نه بجز پیش خدای ازبنه برهانم — نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم

حجّتم روشن ازانست که من بر خلق — حجّت نایب پیغمبر سبحانم

۲۰ پیش دنیا نکشم دست همی تا او — نکند (ج) در قفس خویش بزندانم

تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در — لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم

غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند — سر بزانو من بر مانده چنین زانم

ای سر مایهٔ هر نصرت مستنصر — من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوقست درین گردن — غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

---

[۱] این مصراع موافق این‌صورت ناموزونست مگرآنکه درآن بجای ایزد «خدا» بگذاریم، [ا] : نتوانم، [ب] : من‌مسلمانم ومن نیز ز یارانم، [ج] : فگند،

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ — چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت — حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو نبیرهٔ پسر موسی و هارونی — زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پرنور دل تو زعوار و عیب — من بیچاره ز عصیان تو عریانم
٥ دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست — که من از عدل و ز احسان تو حسّانم

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

این چه خلق و چه جهانست ای کریم — کز تو کس را مینبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو — پر کنی زیشان کنون بی شك جحیم
١٠ وان بهشت با فراخی آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت — ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بی‌طاعتی فتنه ست خلق — کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخرّد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیك — تو خدایا هم کریمی هم حلیم
١٥ ای رحیم از تست قوّت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — کافریدهٔ تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گوید کیَست — هر دو بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت — مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را — اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
٢٠ مر مرا غربت زبهر دین تست — دین سوی من بس عظیمست ای عظیم
من غریبم در غریبی بی گمان — مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ — به که در دوزخ زَقوم و خون و ریم
هرکرا محنت نه جاویدی بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم — ور نباشد حلّه در پوشم گلیم
٢٥ دام دیو است آنکه نك برپای وسر — مر ترا دستار گشت و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد — تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

از دروغ تست جانم در أزیغ (۱) — وز جفای تست ریشم پر ستیم (۲)
چند جوئی آنچه ندهندت همی — چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی — تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب — ای برادر گر درستی یا سقیم
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم — مار میگیری که این ماهیست شیم
چشم داری ماه را تا نو شود — تا بیابی از سپنجی سیم نیم (۱)
مرگ را میجوئی و آگه نئی — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سالْ سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامست جانت گرچه دیر — باز باید داد وام ای بد غریم (۲)
۱۰ جور بر بیوه و یتیم خود مکن — ای ستمگر بر تن بیوه و یتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند — با رعیّت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجّت این پند تمام — از امام خلق عالم بوتمیم

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

۱۵ ازمن برمید غمگسارم — چون دید ضعیف و خاکسارم
گردِ دَرِ من همینیارد — گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرّ شاهین — شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف دیرین — زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید ازیرا — این قدّ چوسرو جویبارم
۲۰ وزطلعت من زمان بزرّاب — شست آن همه صورت ونگارم
گر گویمش این همان نگاراست — ترسم که ندارد استوارم
باجور زمانه هیچ حیلت — جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم — زیرا که نیاید او بکارم

---

[۱] أزیغ : کینه ونفرت ، [۲] ستیم : خون وچرکی که در جراحت جمع شود وتا نشتر نزنند بیرون نیاید ، [۱] : سیم‌تیم ، ودرین صورت باشعر سطر ۱۴ صفحهٔ ۸۸ ازهمین کتاب بریك مضمونست ، [۲] غریم : قرضدار

یزدانش نداد هیچ دستی — جز بر تن و پیکر نزارم
کرد آنچه توانش بودو طاقت — بر این تن پیر پر أوارم
کافور سپید گشت ناگه — این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در — مانندهٔ درّ شاهوارم
۵ چون درّ تمام گردم آنگه — این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همینورزم — تابسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه — آسانش همی فرو گذارم
تاروی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
در دست امیرو شاه ندهم — بر آرزوی مهی مهارم
۱۰ زین پاك شد است و بی خیانت — هم دامن و دست وهم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تابرتن خویش کامگارم
نه منّت هیچ ناسزائی — مالیده کند بزیر بارم
براسپ معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان — گمراه شوند در غبارم
۱۵ چشم حکما بخار مشکل — درچندو چراو چون بخارم
بر سیرت آل مصطفا أم — اینست قویتر افتخارم
نزدیك خران خلق ازیرا — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفاو کارزارم
تو چاکر مرد بادوالي — من شیعت مرد ذوالفقارم
۲۰ رنجیت نبود تا گمانت — آن بود که من چوتو حمارم
واکنون چوشدی زحالم آگه — یکسر چه کشی سراز فسارم
از دور نگه کنی سوی من — گوئی که یکی گزنده مارم
شاذان شدهٔ که من بیمگان — درمانده و خوارو بی زوارم
درکوه بود قرار گوهر — زینست بکوه درقرارم
۲۵ چونانکه بغار در پیمبر — من نیز کنون چنان بغارم

***

ایضاً

هرچند که بي رفیق و یارم — درماندهٔ خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت — باطاقت تن همیگزارم
باری نه چوتو ز خمر دنیا — سرپر زبخار و پر خمارم
۵ شاید که‌زشهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که‌بسست علم وحکمت — امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شدست خانمانم — حکمت رستست درکنارم
شاید که ندانیم (ا) نفایه — چون سوی خیار نامدارم
گرتو بتبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم
۱۰ اشعار بپارسیّ و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهاریار گوئی — من باتو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتراست ششّم — بهتر زسه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — باتست بروز حق شمارم
۱۵ من شیعت حیدرم تو کن عفو — این یك گنه بزرگوارم
من رانده زخانمان بدینم — زینست عدو دوصد هزارم

بحر رَمَل مثمّن مخبون مکفوف

فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم — که درین درد نه من بازپسینم نه نوم
۲۰ پیری ای‌خواجه‌یکی خانهٔ تنگست که‌من — در او را نه همییابم‌هرسو که دوم (ب)
بل‌یکی‌چادر شربست (ج) که تابافتمش — نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم
گر برآیم ز بن چاد چه باکست که من — شصت ودوسال‌برآمد که درین‌ژرف گوم
برسرم گیتی جو کشت وبرآورد خوید — بی‌گمان بدرودا کنونش که‌شد زردجوم
چوهمیبدرودا‌ین‌سفله‌جهان کشتهٔ‌خویش — بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
۲۵ دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوی — ازهوی خیزم وبگریزم از آز و خوم

[ا] : بدانیم ، [ب] : که شوم ، [ج] : شرّ است ،

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب — نیستشان خنجر برّنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر — که همی هر سه ببرّند بدشنه گلوم
ای پسر نیك حذردار ازین هر سه عدو — یك دو بار اینت بگفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من — من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز — چون خرد باشد تدبیرگر و پیشروم
ای غزلگوی و لهوجوی ز من دور که من — نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای — نه تو آنِ منی و نیز نه من آنِ توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت — بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو — مگر از جهل و جفا چون تو برآید سروم
۱۰ چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم — از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار — بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنود — من بی طاعت درطاعت توچون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم — گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام — جزبدیشان وبدوده‌شان(۱) من کی گروم
۱۵ چون مرا دست بدان شاخ مبارك برسید — بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد — شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گرد لم نیز سوی حرص و هوی میل کند — در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندیّ و نه پود — گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار وخو من برنم رحمت بچکید — بار ور شد ز نم رحمت او خار و خوم
۲۰ جز پرستندهٔ یزدان وثنا گوی رسول — تا بوم هرگز یك روز نخواهم که بوم

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن منت(ب) ازان پس — که همچون تو من بندهٔ چرخ پیرم
۲۵ اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

---

[۱] : جزبدیشان و بدو وبتو ، [ب] : تن من ،

چو من پادشاه تن خویش گشتم | اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهّر | مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند | نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چکار است پیش امیرم چو دانم | که گر میر پیشم نخواند نمیرم
٥ بچشمم ندارد خطر سفله گیتی | بچشم خردمند ازیرا خطیرم
از ان پس که این سفله را آزمودم | بجاهش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیراست زی من | امیری که من در دل او حقیرم
بنزدیك من نیست جز ریگ وشوره | اگر نزد او من نه مشك و[ا] عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان | بهنگام نرمی بنرمی حریرم
١٠ چو من دست خویش ازطمع پاك شستم | فزونی ازین و ازان چون پذیرم
زمن تا کسی پنج وشش برنگیرد | ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم | شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم ازروی فضل وهم ازروی نسبت | زهرعیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر | چو خورشید روشن بخاطر منیرم
١٥ نظام سخن را خداوند دو جهان | دل عنصری داد و طبع جریرم
زگردون چو بر نامهٔ من بتابد | ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاك فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این‌عیب من خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهّال امت | بدانند دشمن قلیل و کثیرم
٢٠ وزان گشت تیره دل مرد دانا[ب] | کزویست روشن بجان در ضمیرم
زمن سیر گشتند ونشگفت ازیرا | سگ ازشیر سیراست ومن نرّه شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد | که بر راه آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران | مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه بپیش من آید ضعیفی | که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

[ا] : نه مشکین . [ب] ظ : مرد نادان ،

ورامروز اوهست بهترچه باکم (ا) | که گر(ب) اوسموست من زمهریرم
نئی آگه ای مانده در چاه تاری | که بر آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه | سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بربیان دست خاطر گشایم | خردمند گردن نهد ناگزیرم
۵ چو تیر سخن را نهم پرّ حجّت | نشانه شود ناصبی پیش تیرم

بحر رَمَل مسدَّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

گر تؤی ای چرخ گردون مادرم | پس چرا تو دیگری من دیگرم
بس شگفتم گرچه (ج) باشد در جهان | با چنین بد مهر مهر مادرم
۱۰ چون که من پیرم جهان تازه جوان | گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب | ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد | تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردخوار گشتست این جهان | بنگر اینك گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مرمرا | من غم او بیهده تا کی خورم
۱۵ ای برادر گر ببیني مر مرا | باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من | گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن وبوی ورنگ بود اعراض من | پاك بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غرّان بودم اکنون روبهم | سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لالهٔ بودم بنیسان خوب رنگ | تازه اکنون چون بدَی نیلوفرم
۲۰ آن سیه مغفر که بر سر داشتم | دست شستم سال بربود از سرم
گر شدم غرّه بدنیا لاجرم | هر جفائی را که بینم درخورم
گر ترا دنیا همیخواند بزرق | من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که بامن کرد راست | پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او زمن بر خوان که من | مرترا زین چرخ جافي محذرم (د)
۲۵ ای مسلمانان بدنیا مگروید | من شما را زو گواه حاضرم

[ا] : بهترعزیزم ، بهترندیدم ، [ب] : وگر ، [ج]: ای خردمندآنکه ، [د] : مُخبرم ،

با شما گر عهد بست ابلیس او	گر وفا یابید ازو من کافرم
این جهان بود ای پسر عمری دراز	هر سوئی یارو رفیق و رهبرم
رفته ام با او بتاریکی بسی	تا تو گفتستی دگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا	من ره او نیز هرگز نسپرم
۵ گر جهان با من زکین خنجر کشد	علم و توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشم بر حذر	زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار	حیدر کرّار باشد بر [ا] سرم
فرّ او پر نور کرد اشعار من	گرْت باید بنگر اینك دفترم
ای خرد مندی که نامم بشنوی	زین خران گر هوشیاری نشمرم
۱۰ وز محال عام نادان همچو روز	پاك دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج	نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه ست این چنین ترفند ها	نا زموده خیره خیره مشکرم
آن همیگوید که سلمان [ب] بود امام	وین همیگوید که من با عمّرم
اینت گوید مذهب نعمان بهست	وانت گوید شافعی را چاکرم
۱۵ گر بخرّم هیچکس را از گزاف	همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس	شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی	بر طریق و ملّت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باك	گر سوی جهّال امت منکرم
گر بحجّت پیشم آید آفتاب	بی گمان بینی کزو روشنترم
۲۰ ظاهری را حجّت از ظاهر دهم	پیش عاقل حجّت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حقّ	روی حقّ از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آزرا	میر خویشم نیست میری همسرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال	پس خطا کرد است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر	چون شوی غرّه که شخص لاغرم
۲۵ بر تر از گردون گردانم بقدر	گرچه یکچندی بدین چاه اندرم

[ا] : کز جلالش برفلك ساید ، [ب] ظ : عثمان ،

شخص جانم را یکی خوش منظراست — که ازان منظر بگردون برپرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر — رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار — پند من اکنون که من برمنبرم

بحر متقارب مقصور

۵ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

اگر باخرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خرچند وتاکی خوریم
سزد کزخری دور باشیم ازانك — خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد — چرا مانه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر برستور — اگر همچو ایشان خوریم و مریم
۱۰ فروسو نخواهیم شد ما همی — که ما برسر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر — ازینجا بچرخ برین برپریم
بچرخ برین برپرد جان ما — گر اورا بخورهای دین پروریم
نئیم ایدری ما بجان و خرد — وگر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان — چو دیوانگان چون ببند اندریم
۱۵ بلی بندو زندان ما عنصریست — اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم — نبینی که برصورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چوبی بر چنار است و ما بروریم
چو عرعر نگونسار مانده نئیم — اگر چند باقامت عرعریم
چرا بنده شدْمان درخت و ستور — بیا نابکار اندرون بنگریم
۲۰ سزد گرچو این هردو مشغول خور — نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم — بدانش که داننده و بافریم
بدانش رگ مرگ و زنگار جهل — زتن بگسلیم و زدل بستریم
ببیداد و بیدادگر نگرویم — که ما بندهٔ دادگر داوریم
اگر داد خواهیم در نیك و بد — بدادیم معذور و اندر خوریم
۲۵ چوبدخود کنیم ازکه خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود دادخویش — ازان پس که خود خصم وخود داوریم

بدست من و تست نیك اختري — اگر بدنجوئیم نیك اختریم
اگر دوست داریم نام نکو — چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان — اگر چند خمّیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم — که فربه بداند که ما لاغریم
۵ بیا تابدانش بیك سو شویم — زلشکر وگر چند ازین لشکریم
بیائید تا لشکر آز را — بخرسندی از گرد خود بشکریم
بر آئیم بر پایهٔ مردمی — مراین ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما — بدنیاو دین برسر دفتریم
ازیرا سر دفتریم ای پسر — که ما شیعت آل پیغمبریم
۲۰ بریگ ای پسر اندرون تشنه اند — همه خلق و ما برلب کوثریم
توای ناصبی گر زحدّ بگذری — ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقّست و ما — ازین نامور سر مُطاع و سریم
اگر تو مراین قول را منکری — چنان دان که ما مرترا منکریم
وگرتو برین سر سری آوری — دگر شو بیاور که ما ناوریم
۱۵ ز پیغمبر ما وصي حیدر است — چنین زین قبل شیعت حیدریم
زفرزند او خلق را رهبر است — که ما بر پی و راه آن رهبریم
سرو افسر دین حقّست و ما — چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بآل نبي کافری — بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکنمان اگر ما چوتو — بخیره ره جاهلي نسپریم
۲۰ سپاسست بر ما خداوند را — که نه چون تو بددین[۱] و بدمحضریم
بغوغای نادان چه غرّه شوی — چه لافی که ما برسر منبریم
زیأجوج و مأجوجهان باك نیست — که ما برسر سدّ اسکندریم
اگر سگ بمحراب اندر شود — مر آن را بزرگیّ سگ نشمریم
چه باکست اگرنیستمان فرش و قصر — چو در دین توانگرتر از قیصریم
۲۵ عزیزیم در چشم دانا چو زر — بچشم تو درخاك و خاکستریم

---

[۱] : نادان ،

ازاهل خراسان چه گویندمان — که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان — همه راوی و ناسخ ناصریم

بحر منسرح مثمّن مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

۵ من دگرم یا دگر شداست جهانم — هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همیجستم او بطبع همیجست — از من و من زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من وجهان نه همانست — زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود و من چو زرّو کنون من — زرّ سخن را بنفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون — سخت بترسند می ز نام و نشانم
۱۰ آب کسی ریخته نشد ز پی من — نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم — پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و ببغداد — بد بچه گوید همی خلیفه (ب) و خانم
گر طمعی نیستم بخون و بمردار — چون که چنین دشمنان شدند سگانم
چیست گناهم جزاینکه من نه چوایشان — از پس نادان و میر و شاه دوانم
۱۵ گرت نخوانم مدیح تو که امیری — نیز بمهمان و خوان خویش مخوانم
گرتو نخواهی (ج) مرا امیرندانست (د) — ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمد است سوی من — پنهان در شدز خلق در (ه) دل و جانم
پند ز من بر گرفته اند ازینست — کایچ نجنبد همی بپیش میانم
تا بمن این منّت از خدای نپیوست — بنده همیداشتی فلان و فلانم
۲۰ رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون — نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانی همیش رو ز پس او — من که بدانسته ام چگونه ندانم
جمله جهان را بسفلگانش سپردم — سفله نگردد بطبع تاش نرانم (و) *
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ — گم شده انگار از میان و کرانم

[ا] : بگاه شعر ، [ب] : خلیفت ، [ج] گر توبخوانی ، [د] : ندانمت ، [ه] : در دل زخالق ، [و] : سفله جهان را بسفلگان بسپردم ، گو بسرایش چنانکه زوبفغانم ،
* سفله نگردد مطیع تاش نرانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم ،

تو بشتاب از پس زمانه دوانی — من بستور (٭) از در زه نه رمانم

تو (ا) چو من از غم بدم چو (ب) باد خزانی — نه چو تو من مدحگوی حسن خزانم

آنکه دهانت بدو نکو شود و تر — خشك شود گنده زو زبیم دهانم (ج)

روز ندامت ز بد بسست ندیمم — شب بعبادت قرین بسست قرانم

٥ ای همه ساله دَنان بگرد دُنان در — من نه بگرد دُنانم و نه دَنانم

من که ز خون حسین پر غم و دردم — شاد چگونه کنند خون رزانم

از تو بدین کار ها بماندم شاید — گرچه نشاید همی که از تو بمانم

من ز تو دورم که هرچه کرد بافعال — دست و زبانت نکرد دست و زبانم

نفس لطیفم رها شد است اگر چند — زیر زمانست این کثیف و گرانم

١٠ سوی حکیمان فرشته‌است روانم — ور چه که در چشم (د) مردمست عیانم

هیکل من دان علم فریشتگان را — ورچه بیمگان ز شرّ دیو نهانم

ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیو — با سپه دیو من چه کرد توانم

بر رمهٔ علم خوار در شب دنیا — از قبل موسی زمانه شبانم

هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد — کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم

١٥ نان شریعت خوری چو پیش من آئی — نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت — من نه چنانم که میبرید گمانم

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم — ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم

علم بیاموز تام عالم یابی — تیغ گهربار شو که منت فسانم

در سخنم تخم مردمی چو بکشتست (ه) — دست خدیو جهان امام زمانم

٢٠ زیر درخت من آی گرت مراد است — کت زبر شاخ مردمی بنشانم

کشت خرد را بباغ دین حق اندر — تازه کنم کز سخن چو آب روانم

ور بنشینند برُو غبار شیاطین — گرد بپندی چو دُرّ ازو بنشانم

دیو هگرز آبروی من نبرد زانك — روی بدو دارد آبداده سنانم

تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان — تیر سخن را بنان سز است (ز) کمانم

[ا] : نه ، [ب] : بدم تو ، [ج] : وانکه‌دهان [تو] خوش بدو شود و تر ، خشك کند باداو زبیم‌دهانم ، [د] : ورچه بچشم تو ، [ه] : مردمی بسرشتست ، [و] : مراجز ، [ز] : تیرقلم را بنان بسست ، [٭]ظ : بنفور

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب آسان من تیر خود بدو [۱] برسانم

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعْ

ما اُمتِ مصطفی و شیعت آلیم خلق خداوند کبریای جلالیم

۵ نیست جز اولاد مصطفی سپس او پیشرو ما و بر مثال ننالیم

امّتِ امّت نئیم کاین سوی ایزد زشت و محالست و ما نه مرد محالیم

گر گرُهی پیش بوده اند بصد سال ما پس ایشان بدین نئیم بسالیم

با سر آلست خلق را سپس یار گر پس یاري برو که ما پس آلیم

امّت را چون ز آل میببرد یار جز بتو یارب زیار بد بکه نالیم

۱۰ ای بخرد تو مرمّ چون رمه از ما مرغ نئی چون رمیّ و مانه شگالیم

چشم خرد باز کن درین رمه ما را بنگر آنکه نگر که ما بچه حالیم

عیب جزاین نیستمان که مانه چو ایشان بدکنش و عشوه خیز [ب] و زشت مقالیم

پیش تو زهرم بدست جهل وضلالت در قدح دین بحکمت آب ز لالیم

گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم گاه محال سفر پیاده و لالیم

۱۵ خیره شدم اندرین زمان که بحیلت بر سر منبر شدند اینکه رجالیم

بل نه رجالند کـه رحال جبالند گنگ بگوید که نه رحال رجالیم

روی سخن را ز بهر حجّت علمی پیش حکیمان نقطه نقطهٔ خالیم

زرّ عیاریم زی حکیم سخندان گرچه بسوی سفیه سفله سفالیم

بی غم و انده بزهد و علم و بفضلیم نی چوتو باندوه مال و جاه و جلالیم

۲۰ فخر ببسیاری ای عدو زچه دارید برگ درختید و ما لطیف چو نالیم

ور بشمارید چون ستاره چه باکست پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم

ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم

معدن خار است کوه و معدن گوهر پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم

حجّت دینیم سوی اهل خراسان خاروخس چشم کور اهل ضلالیم

۲۵ از سخن دین ببوستان شریعت برگ و بر علم را بدیع نهالیم

شهره نهالیم رسته بر لب کوثر آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

---

[۱] : تیر خود آسان بدو روان ، [ب] ظ : عشوه خرّ ،

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از صحبت خلق دل گسستم — اندیشه ندیم دل بسستم
در آب نمیدی آن ردا را — کش طمع طراز بود شستم
۵ چون سایه جهان پس من آمد — چون دید که من ازو بجستم
جوینده جسته گشت وز من — میجست همی چو منش جستم
آن دیو که پیش من همیرفت — بر پای بماند و من نشستم
بر گردن من نشسته بودی — وا کنونش بزیر پای خستم
بر گشت زمن بشست دستش — چون شسته شد از هواش دستم
۱۰ لیکن نرهم همی ز قومش — هر چند زمکر دیو رستم
یك چند میان جمع دیوان — تا کور بدم چو دیو زستم
از لشکرشان سپس نماندم — تا بود چو کاهشان سپستم (۱)
لیکن ببرید دیوم از من — چون دید که من چنونه مستم
من دست هوی بحبل حکمت — بستم بسزا و سخت بستم
۱۵ بر چرخ رسید بانگ و نامم — منگر بحدیث نرم و پستم
این امت بتپرست را بین — آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچو ایشان — من جز که خدای را پرستم
والله که همینخورد خواهم — با شکّر بتپرست پستم
در من نرسید ازانکه بیشست — از قامت او همی بدستم
۲۰ در من چه رسند ازانکه بیشست — از ششصدشان بفضل شستم
چون من نبود کسی که بیشست — از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یکچند — چون مویه گران همیگرستم
پیوسته شدم نسب بیمگان — کز نسل قبادیان گسستم
از خاکم اگر بکنند دیوت — در سنگ برغم تو برستم

---

(۱) سَپِسْت با اوّل مفتوح وثانی مکسور : گیاه سبزیست که بترکی یُنجه گویند ،

تیغ حجّت بروز روشن — در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی — ای دیو بهر کجا که هستم
دل در شکمش بتیر برهان — هر چند بخواستی تو خستم
بیمار و شکسته دل شدستند — از قوّت حجّت درستم
۵ هر سال یکی کتاب دعوت — باطراف جهان همیفرستم
تا داند خصم من که چون تو — دردین نه ضعیف وخوارو سستم

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فَاعِلاتُنْ فَاعِلاتُنْ فَاعِلانْ

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — بر کف دستم ز فکرت بود جام
۱۰ آمد از مشرق سپاه شاه زنگ — چون شه رومی فرو شد زیر شام
همچو دو فرزند نوحندای عجب — روز همچون سام وتیره شب چو حام
شب هزاران دُرّ در گیسو کشید — سرخ و زردو با نظام و بی نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید — گیسویش پر نور و رویش پر ظلام
جز که بد کردار کس بیدار نه — کس چنین حالت ندیدای وای مام (۱)
۱۵ روی این انوار عالم سوی ما — بر مثال چشمهای بی منام
گفتئی هر یك رسولست از خدا — سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدایند ای پسر — بودنیها زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی — کز خرد بگشود گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی — چون نبینی رفتن بی پا و گام
۲۰ گر همی عاصی نگوید عاصیم — بی زبان فعلش همیگوید مدام
در کف جاهل همیگوید نبید — در بر فاسق همیگوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل — این نه دینست این نفاقست ای کرام
من که نپسندم همی کردار زشت — جز بیمگان کرد چون یارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم — رافضی گشتستم و گمراه نام
۲۵ دست من گیرای اِلٰهَ العالمین — زین پر آفت جای و جاه تار بام

---

(۱) نسخه : ای داوام ، (کذا ؟) ،

داور عدلی میان خلق خویش — بی نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما بر فگن — روز محشر بر سرش زاتش لگام
در تعجب مانده بودم زین قبل — تا بگاه بامداد از گاه شام
چون سپیده دم بحکمت در کشید — از نیام نیلگون زرّین حسام
۵ چون ضمیر عاقلان شد روی خاك — از جهان بر خاست جعد قیر فام
همچنین گفتی که روزی بر کشید — فاطمی شمشیر حق را از نیام
هر زمان اسلام (۱) را تازه کند — آن امام بن امام بن امام
بار شاخ علم یزدان بو تمیم — آن بعلم و حلم و حکم و عدل تامّ
جز براه نردبان علم او — نیستت راهی برین پر نور بام
۱۰ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف — زانکه جز باتش نشاید خورد خام
عقل را اندر بیان دین حقّ — او گذارد از پدر وز جدّ نام
جوهر محض الهی نفس اوست — وین جهان یکسر بران جوهر ورام
سر برآر این دام گنبد را ببین — ای برادر بی کران و بی دوام
وین زمان را بین که چون همچون نهنگ — بر هلاك خلق بگشاد است کام
۱۵ وین سپاه بی کران بر یکدگر — اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببینند نه بجوید چون ستور — چشم دلشان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال — دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین — راد مردان بندگان را گشته رام
گرْت خوش آمد طریق این گروه — پس بی شرمی بنه رخ چون رخام
۲۰ بر در شوخی بنه شرم و خرد — وانگهی گستاخوار اندر خرام
چون بر آهختی ز تن شرم ای پسر — یافتی دیبا و اسب و اوستام
دهر گردن کی بدست تو دهد — چون تو او را چاکری کردی مدام
ور سلامت را نمیداد او علیك — پیشت آید بی تکلّف بسلام
ور بریدستی چو من زیشان طمع — همچو من بنشین و بگسل زین لئام
۲۵ در تنوری خفته با عقل شریف — به که با جاهل خسیس اندر خیام

---

(۱) : دین جدّ خویش؛

پند حجّت رها بدانش داربند   تا ترا روشن شود ایّام و نام

بحر رَمَل مثمّن مخبون مقصور

فَاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ

ای دل وهوش وخرد داده بشیطان رجیم   روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم

۵ دل تو همچو که(ا) معصیت و نرم چو موم   سنگ خاره ست گه معذرت و تنگ چو میم

گر بخواهی(ب) که کنی بر سخن حق تو مقام   زانکه فتنه شدهٔ بر غزل و هزل مقیم

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام   تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم

حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد   نه بنامست همی(ج) بلکه بمعنیست حکیم

سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای   مادر وحی و رسالت که بدو گشت عقیم

۱۰ حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست   پاك و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم

گر همی ایمنیت آرزو آرد ز عذاب   همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت   همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم

وگرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ   خامش و طبل مزن بیهده در زیر گلیم

زر و بز هردو نباشد مثل عامست این   یکرهت سوی جحیمست و دگر سوی نعیم

۱۵ دین و دنیا نه گرافست نیابد ز خدای   جز که فرزند براهیم کس این ملك عظیم

بگزین زین دو یکی را و مکن قصّه دراز   نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم

جز که در طاعت و در علم نبوداست نجات   رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم

نشود رسته هر آن کس که ربود است دلش   زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم

جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو   تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم

۲۰ چون بگوش آیدت از بربطی آن راهك نو   روی پژمردت چون گل شود و طبع کریم

باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس   چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم

ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر   آنگه آگاه شوی چون بخوری در دستیم

سپس دیو ببیراه چنین چند روی   جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم

جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چو همی   رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم

۲۵ چه بکار است چو عریانست از دانش جانت   تن مردار نپوشند بدیبای طمیم

(ا) : دلِ چون بحر تو در ، (ب) : نتوان ، (ج) : نه بنامست تهی ،

جز که‌توزنده.بمرده بجهان کس‌نفروخت ‏ مار واقعی بخریدی بدل ماهی شیم

وقت‌آنست که‌ازخواب‌جهالت‌سرخویش ‏ برکنی تا بسرت بر وزد از علم نسیم

که همی دهر بیوباردمان خرد وبزرگ ‏ واهن تافته ازگوشت نداند چو ظلیم

چون‌نیندیشی ازان‌روز که دستش نگرد ‏ نه رفیق ونه ندیم ونه صدیق ونه حمیم

۵ خویشتن را زتوانائی خود بهره بده ‏ گربدانی که پذیرنده حکیمست وعلیم

بسخاوت سمری از بس‌که وقف رباط ‏ بر فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه وتیم

وگر از بهر ضعیفی دو درم .باید داد ‏ ندهی تا نشود حاضر مفتیّ و زعیم

جزبدان وقت که‌بستانی ازومال بغصب ‏ نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم

گربصورت بشری پیشه مکن‌سیرت گرگ ‏ نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

۱۰ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت ‏ چو بهایم چه دوی ازپس این دیو بهیم

حرم آل رسولست ترا جای که هیچ ‏ دیو را راه نبود است دربن شهره حریم

سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو ‏ تا نمانی بقیامت خزی و خوار و ملیم

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فَاعِلاتُنْ

۱۵ از دهر جفا پیشه زی که نالم ‏ گویم زکه کرداست نال نالم

باشصت و دوسالم خصومت افتاد ‏ از شصت و دو گشت زار حالم

مالی نشناسم زعمر برتر ‏ شاید که بنالم زبهر مالم

یك چند جمالم فزون همیشد ‏ گفتی که یکی نوشده هلالم

در خواب ندیدی مگر خیالم ‏ آن سرو سهی قدّ مشك خالم

۲۰ چون دید زمانه که غرّه گشتم ‏ بشکست بدست جفا نهالم

بربود شب و روز رنگ و بویم ‏ برکند مه و سال پرّو بالم

زین‌دیودژا گه(۱)چوگشتم آگه ‏ زین پس نکنند صید باحتیالم

گاه از در میر جلیل گوید ‏ بنگر بفر و نعمت و جلالم

گرسوی من آئی عزیز گردی ‏ پیوسته بود باتو قیل و قالم

۲۵ گه یاد دهد آن زمان که بودی ‏ پیشم شده جمله تبار و آلم

---

(۱) : خشم آلود ،

آنها که نبودی مگر بدیشان — مسعود مرا بخت و نیك فالم
گوید بچه معنی حرام کردی — برجان و تن خویشتن حلالم
چت بود نگشتی هنوز پیری — کت رخت نماند است درجوالم
ای دهر جز ازمن بجوی صیدی — نه مرد چنین مکرو افتعالم
۵ من نیستم آن گل کزآب زرقت — تازه شودم شاخ و بارو بالم
حقّست و حقیقت بپیش رویم — زانی تو فگنده پس قتالم(۱)
چون طمع بریدم زمال شاهان — پس مدحت شاهان چرا سگالم
من جز که بمدح رسول وآلش — از گفتن اشعار گنگ و لالم
گرمیل کند سوی هزل گوشم — بانگشت خرد گوش خود بمالم
۱۰ جز راست نگویم میان خصمان — بباد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت بخار خارد — مر دیدهٔ بدخواه را خیالم
چون من زحقایق سخن گشایم — سقراط و فلاطون سزد عیالم
ای فخر کننده بدانکه گوئی — بردرگه سلطان من از رجالم
امروز تکینم بخواند و فردا — داداست نوید عطا نیالم
۱۵ زان کش توخداوند میپسندی — ننگست مرا گر بود همالم
وان چیز که اورا همیبجوئی — حقّا که گرفتست ازو ملالم
بحراست مرا در ضمیر روشن — در شعر همی درّ ازان فتالم
بردشت فصاحت مطیر میغم — در باغ بلاغت بزان شمالم
وانجا که بیاید تموز جاهل — من خفته و آسوده در ظلالم
۲۰ رفتم پس دنیا بسی ولیکن — افلاك بران داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخرّم — پس همچو توگم بوده در ضلالم
ازد مکنادم دعا اجابت — گر جز که بفضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آزم — کم شدچو فزون شد شمار سالم
در حبّ خدا و رسول و آلش — معروف چو خورشید بر زوالم
۲۵ وز مدحت ایشان نگرکه ایدون — گشتست مطرّز پَرِ مقالم

---

(۱) ظ : پس قذالم ،

مأموز خداوند قصر و عصرم — محمود بدو شد چنین خصالم
مستنصریم ور ازین بگردم — چون دشمن بی دینش بد فعالم
زو گشت بحاصل کمال عالم — من بندهٔ آن عالم کمالم
بی اوقدحی آب شور بودم — و امروز بدو چشمهٔ زلالم
۵ قولم همه هزل و محال بودی — هزلم همه حکمت شد و محالم
من گوهر دین رسول حقم — من کوهم اگر مانده در جبالم
بی مغز سفالیم دیده بودی — امروز همه مغز بي سفالم
تاجم سر پر مغز را ولیکن — مر پای تهي مغز را عقالم

بحر مضارع مثمن مطموس

۱۰ مَفْعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُ فَعْ

شاید که حال و کار دگر سان کنم — هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم
عالم بماه نیسان خرّم شود — من خاطر از تفکّر نیسان کنم
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش — از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه — وز لفظهای خوب درختان کنم
۱۵ چون ابر روی صحرا بستان کند — من نیز روی دفتر بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان — از نکتهای خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد — آنجا ز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را درو — از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی درو چو منظره عالی کنم — جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
۲۰ بر در گهش ز نادره بحر عروض — یکّی امین دانا دربان کنم
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فَعْ — بنیاد این مبارك بنیان کنم
وانگه مر اهل فضل اقالیم را — درقصر خویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان که من — خانه همی نه از در نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را — از خورد نیش عاجز و حیران کنم
۲۵ اندر تن سخن بمثال خرد — معنیّ خوب و نادره را جان کنم
گر تو ندیدهٔ ز سخن مردمی — من بر سخنت صورت انسان کنم

اورازوصف‌خوب‌وحکایات‌خوش — زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی — اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون‌روی‌خویش‌زی‌سخن‌آرم‌بقهر — پشتش‌بپیش‌خویش‌چوچوگان‌کنم
ور خاطرم بجائی کندی کند — اورا بدست فکرت سوهان کنم
٥ جان‌را چوزنگ‌جهل پدید آورد — چون آینه زخواندن فرقان کنم
دشوار این زمانهٔ بد فعل را — آسان بزهد وطاعت یزدان کنم
دست ازطمع بشویم پاك آنگهی — ازخفته دست بر سر کیوان کنم
گر درلباس جهل دلم خفته بود — اکنون ازان لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را — خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
١٠ ور عیب من زخویشتن آمد همه — ازخویشتن بپیش که افغان کنم
خیزم بفضل و رحمت یزدان حق — دشوار دهر بردلم آسان کنم
اندر میان نیك و بد خویشتن — مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیر درون پارهٔ — بفزایم و زشرّش نقصان کنم
تاغلّ و طوق وبند که برمن نهاد — دردست وپا وگردن شیطان کنم
١٥ گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد — من نفس را زکرده پشیمان کنم
گرنیست طاقتم که تن خویش را — بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن‌دیو را که درتن وجان منست — باری بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول وفعل زین ولگامش نهم — افسار او ز حکمت لقمان کنم
گرتو نشاط درگه جیلان کنی — من قصد سوی درگه رحمان کنم
٢٠ سوی‌دلیل حق‌بنهم روی‌خویش — تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهلبیت احمد مرسل شوم — تن را رهیّ و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام — بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را — روشن‌بسان ماه بسرطان کنم (١)
وز برکت مبارك دریای او — دل‌را چودرج گوهرومرجان کنم
٢٥ ای آنکه گوئیم بنصیحت همی — کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم

---

(١) : باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ،

تا سخت زود من چو فلان مر ترا — در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت قویست — من درد جهل را بچه درمان کنم
کی ریزم آبروی چو تو بیخرد — بر طمع آنکه توبره پرنان کنم
ترکان رهی و بندهٔ من بوده اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم
۵ ای بد نصیحتی که تو کردی مرا — تاچون فلان خسیس وچوبهمان کنم
گیتیت گربه ایست که بچّه خورد — من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیستر که بود در جهان — گر تن بنان چو گربه گروگان کنم
دین و کمال و علم کجا افگنم — تا خویشتن چو غول بیابان کنم
از فضل تا چو غول بمانم تهی — پس من چگونه خدمت دیوان کنم
۱۰ این فخر بس مرا که بهر دو زبان — حکمت همی مرتب و دیوان کنم
جان را ز بهر مدحت آل رسول — گه رودکی و گاهی حسّان کنم
دفتر زبس نگار زنقش سخن — برتر(۱) زچین وروم و سپاهان کنم
وندر کتاب بر سخن منطقی — چون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنم
۱۵ زاد المسافر است یکی گنج من — نثر آنچنان و نظم ازینسان کنم
زندان مؤمنست جهان دون(۲) — زان من همي قرار بیمگان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را — بر شیعت معاویه زندان کنم

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۰ عقل چه آورد زگردون پیام — خاصه سوی خاص نهانی زعام
گفت چو خود نیست فلک را اقرار — نیست درو نیز شما را مقام
وام جهانست ترا عمر تو — وام جهان بر تو نماند دوام
دم بکشی بازدهی زانکه دهر — باز ستاند ز تومي عمر وام
بازدهی باز پسین دم زدن — بی شکّ آن روز بناکام و کام

---

[۱] باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ، [ا] ظ : بر تر ، [۲] وزن کوتاهست ،

گر نکنی هیچ برین وام سود — چون تو نباشد بجهان نیز خام
وام دم تست و برین سود نیست — چونش دهی باز همی جز کلام
بازده این وام ببر سود ازآنك — سود حلالستت و مایه حرام
خوب سخن چیست ترا سود عمر — خوب سخن کرد ترا خوب نام
۵ برمکش و باز مده دم تهی — باد مپیمای چنین بر دوام
بر نفس خویش بشکر خدای — سود همی گیر برسم کرام
جام می از دست بیفگن که نیست — حاصل آن جام مگر وای مام
خفته ازانی که نبینی ز جهل — در دل تاریك همي جز ظلام
خفته بود هر که همینشنود — بر دهن عقل ز گردون پیام
۱۰ خفته بجانی تو ز چون و چرا — نه بتن از خورد شراب وطعام
بر رهِ و برمذهب تن نیست جانت — جانت بروزه ست و تنت سیرشام
حکمت و علم و خبرو پند به — زیب و غلام و کمرو اوستام
از پس دنیا نرود مرد دین — جز که بدانش نبود شاد کام
دنیــا در دام تو آید بدین — بی دین دنیا نبود جز که دام
۱۵ دام تو گشتست جهان و چنه — اسب وستامست و ضیاع و غلام
اسب کشنده ست جهان جز بدین — کردندانْدش کسی جز درام (۱)
گر تو لگامش نکشی سوی دین — او ز تو خود زود ستاند لگام
اسب جهان را تو نگیری بتك — خیره مرو از پس اوخام خام
شام کنی طمع چو گیری عراق — مصرت پیشست چو رفتي بشام
۲۰ تا که روزیت بجرّ افگند — گر بروی بر پی او گام گام
ور چه رهی وارت گردن نهد — بر تو یکی بر کشد آخر حسام
خوار برون را ندت آخر ز در — گر چه بخواند بنویسد خرام
زود فرود افگندت سر نگون — چونت بر آورد بحیلت ببام
آنچه همیجست سکندر هگزر — کی شد یك روز مراورا تمام
۲۵ سامه (۱) کجا یافت ز دستان او — رستم دستان و نه دستان سام

[ا] ظ: کرد رام ،]۱[سامه : لغت فارسی ودرینجا بمعنی پناهست ،

کس نشنود است که بگرفت ازو — کار کسي تا بقیامت قوام
آنچه بچشم تو ازو شکّر است — حنظل و زهر است بدندان و کام
در در خاص آی بدین و مرو — از پس دنیا چو خسان و لئام
طاعت یزدان بنظام آورد — هرچه که دنیاش کند بي نظام
۵ خستهٔ دنیاو شکستهٔ جهان — جز که بطاعت نپذیرد لحام
برمن ازین پیش روا کرده بود — همچو برین قافله دنیا دلام
از پس خویشم چو شتر میکشید — چشم نکو بین و گرفته زمام
منش نه دیدم نه برستم ازو — جز ببزرگي و جلال امام
آنکه بنور پدرو جدّ او — نور گرفتست جهان نفام (۱)
۱۰ آنکه چو گوئیش امامست حق — هیچکست نیز نگوید کدام
سدره و فردوس مزخرف شود — چون بزنندش بصحاری خیام
خام نگون بخت بر آید بتخت — گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی همه دنیاو دین — جزکه مراورا نشداین هردو تامّ
رایت اویست همای و ملوك — زیر همایش همه جغد لجام (۲)
۱۵ نیست بدین وصف ز مردم مگر — مستنصر بالله علیه السلام
تا نپذیردْت ز تو زی خدای — نیست پذیرفته صلاة و صیام
دامن او گیرو ازو جوی راه — تا برهی زین همه بؤس و زحام
پورا گر پند پذیری همی — پند من اینست ترا و السّلام

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

۲۰ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلات مُفْتَعِلُنْ فَاعْ

ای نبس تیره (۱) گر شریفي و گردون — نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت (ب) بس افتخار که هرگز — نبسهٔ گردون دون نبوده مگر دون
آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب — ازرگ و مویست و استخوان و پي و خون

---

[۱] نفام بفتح اوّل : سیاه و تیره ، [۲] لُجام بروزن غراب : آنچه بدان فال بد گیرند ، [۱] : ای نبس پیره ، نَبس و نبسه : دختر زاده است ، پیره : خلیفه وجانشین [ب] : نیست بنبست ،

گرتو شریفی و بهتراست زتو خویش — چون‌تو پس خویش خود همی بخوری بون[1]
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد — نیست جسدها همه مگر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش — جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
أهرون از علم شد سمر بجهان در — گرتو بیاموزی ای پسر تؤی اهرون
۵ نیك و بدو دیوی و فریشتگی را — سوی خرد مردمیست مایه‌و قانون
راه توزی خیروشرّ هردو گشاداست — خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاك و آب درون شد — دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
مادر دیوان یکی فریشته دیو است — فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
جل
دادکن ار نام نیك خواهی ازیراك — عقل‌ترا هزل دشمنست چو هپیون
۱۰ چند بنالی که بد شداست زمانه — عیب و بدت برزمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بدکن — مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
توشدهٔ دیگر این زمانه همانست — کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست — چشم‌تو چون روزنست و گوش چو برهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی — روزن‌و برهونش هردو سخت کن اکنون
۱۵ روزن و برهون چو بسته گشت خیانت — راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو — تانبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه‌کن ازهر بدی که برتنت و دین — جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بآبند زندگان که چنین گفت — ازد سبحان بی چگونه و بی چون
هرکه مراین آب را ندید درین خاك — تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنّون
نبیند ظ
۲۰ زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد — گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکیست — سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی — نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن — زنده بجیحون نهٔ ومرده بسیحون ظ
تو نه بجیحون بمردهٔ نه بسیحون
هرکه بدین آب مردو زنده شد اورا — زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

---

[1] بون : بچه دان و رودهٔ پاك نکردهٔ گاو و گوسفندرا گویند ، نسخه : چون که بری سوی خویش خویش شبیخون ،

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی — خلق نمردی هگرز برلب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
دردهن پاك خویش داشت مرآن را — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دَمست سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده معجون
۵ گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گرتو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زرّ زرّ بدهد میر — چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون
بنگر نیکو که ازره سخن ادریس — چون بمکان العلی رسید زهامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست — گفتهٔ نادان چنان کهن شده عُرجون
۱۰ فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز — گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند — فضل اساس امام و حجّت مأذون
طبع تو ای حجّت خراسان در زهد — درّ همی درکشد برشته همیدون
چون دلت ازبلخ شد بیمگان خرسند — پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون (۱)

بحر رَمَلِ مثمّن مخبونِ مجحوف

۱۵ فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

ای ستمگر فلك ای خواهر (ا) اهریمن — چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زرد الو — قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست — پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یك چند — پیش تو بفگنم این داشته (۲) پیراهن
۲۰ من زحرب چو تو اهریمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغست وخرد جوشن
من دل از نعمت واز عزّ تو بر کندم — تو دل از طاعت واز خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی — که چه آورد در آخر بسر بیژن

---

[۱] فریرون: کسی که روزگارش باز پس رود وبد بخت باشد، نسخه: فریغون
[ا]: ای مادر، [۲] داشته: بمعنی کهنه و فرسوده، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده،

همچو بیژن بسیه چاه درون (ا) مانی — ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی بر ره بیژن روی ای نادان — پس چگوئی که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر و بدخو را — گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا — جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
۵ طمع جانت کند گرچه بدو کابین — گنج قارون بنهی (ب) با سپه قارن
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او — شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که دانا را — نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن وخوار وخسیسست جهان خس — زان نسازد همه جز با خس وبا کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون — بر سر خلق خدائی کند اهریمن
۱۰ بخراسان در تا فرش بگسترداست — گرد کرداست ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی — خس بماندست همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همیبینی — خیره بی رشته وهنجار مکش سنجن (ج)
زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی — که بترب اندر هرگز نبود روغن
این خسان باد عذابند چو نادانان — باد ایشان مخرو (د) باد مکن خرمن
۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم وتاریکیست — نور و شادی وبهی نیست درین معدن
چون طمع داری افروختن آتش — بشب اندر زن پروا بگل روشن
معدن نور برین گنبد پیروزه ست — که چو باغیست پر از لاله واز سوسن
گر بشب بنگری اندر فلك و عالم — بر سرت گلشن بینی وتو در گلخن
۲۰ تو مر این گلخن بی رونق تاری را — جز که از جهل نینگاشتهٔ (ه) گلشن
مسکن شخص تواست این فلك ای مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش ای جاهل — بشب وروز مباش ایمن ازین دشمن

[ا] : بسیه چاه فرو ، [ب] : بدهی ، [ج] : هنجن ، ظ : سوزن ،
[د] : مخور و [ه] : نپنداشتهٔ ،

همه شادی و طرب جویدو مهمانی | که بیارندش ازین برزن وآن برزن
گوید ازعمر و زشادی چه بود خوشتر | مکن اندیشه زفردا بخورو بشکن (۱)
لیکن این نیست روا گر تو همیخواهد | این تن کاهل بی حاصل مرد افگن
چکنی دنیا بی دین و خرد زیراك | خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
۵ مرد بی دین چوخراست ار تونئی مردم | چوخران بی‌دین شوروزوشبان‌میدن (۲)
خری آموختت آنکس که همیگفتت | که همیشه شکم و معده همی آگن
نیك بندیش که از بهر چه آوردت | آنکت آورد درین گنبد بی روزن
چشم وگوش وسخن وعقل وزبان دادت | بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن ازطاعت ونیکی که نداری شرم | چون ببینیش دران معدن پاداشن
۱۰ پیش‌از ان کت بشود شخص پراگنده | ببخ تخم بدو به برکن و بپراگن
بس که بگذشت جهان بر تو وجزعصیان | سوی تو نامد و نگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شوو طاعت کن | خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجّت بشنو که همیبافد | نرم و با قیمت ونیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید | صعب وبایسته ودر تافته چون آهن

۱۵ بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلْ

مرجان مرا روان مسکین | دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسپی | بندیش یکی زروز پیشین
بنگر که چه کردهٔ بحاصل | زین خوردن شور وتلخ وشیرین
۲۰ بسیار شمرد بر تو گردون | آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست | آن لالهٔ آبدار و رنگین
وان عارض چون حریر چینی | گشتست نفام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد | بربایدت این نفایه (۳) شاهین
تنّین جهان دهان گشاد است | پرهیز کن از دهان تنّین

---

[۱] شکن : درینجا بمعنی خوردن و خائیدن باشد ، مأخوذ ازفرهنگ جهانگیری ،

[۲] دن ومیدن : امراست بمعنی‌رفتن بنشاط وکبر ، [۳] نفایه : تیره وتاریك ،

جان و تن تو دو گوهر آمد — یکّی زبرین یکی فرودین
بر گوهر خانگی ببخشای — بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت — بسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پلست خر پسین را — در راه سفر خر نخستین
۵ نوگشته کهن شود علی حال — ورنیست مگر که کوه شروین
آن کودکی چوانگبین شد — وامد پیری ترش چورخبین(۱)
آئین تنت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم همچو پروین
۱۰ چشم و دهن و دو بینی و گوش — پروین تو است خود همیبین
این صورت خوب را نگهدار — تا نفکنیش بقعر سجّین
غافل منشین زدیو برخوان — بر صورت خویش سورهٔ التّین
زی حرب تو آمد است دیوي — بد فعلتر از همه شیاطین
آن این تن تست زو حذر کن — وز مکر و فریب او بنفرین
۱۵ زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دینت بر فگن زین
از عهد و وفا زه و کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا برین دیو — جز طاعت و حبّ آل یاسین
گرد دل خود ز دوستیشان — بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
۲۰ زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — ورنیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین
اي جان ترا بباغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
۲۵ در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین

---

[۱] : دوغ ترش و قراقروت .

برگ و خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حدّ ثنا مباش فتنه — بر سخته ست آن سخن زشاهین
فرعون لعین بی خرد را — بر موسی دور خویش مگزین
مشك تبتی بپشگ مفروش — مستان بدل شکر تبرزین (۱)
۵ بالینت اگرچه خوب و نرمست — سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفتست — آن فخر امام بلخ بامین
کاین خلق خدای را ببینند — بر عرش بروز حشر همگین
وانکو نه برین طریق باشد — او کافر و رافضیست بی دین
ای تکیه زده بدین در ازجهل — برخیره شده عصای بالین (۱)
۱۰ من پیشرو ترا نگویم — چیزی که فزایدت زمن کین
لیکن رود این مرا همانا — کاشتر نکشم بکارد چوبین
ای حجّت بقعهٔ خراسان — بادیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاگن — دیوانت بشعر حکمت آگین
تا نور بر آورد ز مغرب — تأویل نماز بامدادین

۱۵ بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

چرا خاموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری درّ و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری — چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیدهٔ و آزمودی — شنیدی گفتهٔ تازیّ و دهقان
۲۰ بعلم هندسه سر بر کشیدی — بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شهارت عالم کون — بزیر فکر همچون یك سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت — گوا داری برین دعوی فراوان
کنون شادی که مانی مردمان را — کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجهٔ مؤید — در حکمت گشاده بر تو یزدان

---

[۱] تبرزین : درینجا بمعنی نمك کوهیست ، [۱] ظ : عصای نالین ،

کسی را کش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشایند اوستادان
هر آنك او را ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوي من خوارشد مرگ طبیعی | ازان پس کم چشانید آب حیوان
٥ ز گوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیك جا در تنم پیدا و پنهان
بیك جا مالك و رضوان بدیدم | نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگرشان
١٠ زهر در کاندرو خواهي شد اوّل | مرا گفتا کزو بایدْت فرمان
بپرسیدم زخواجه‌شرح این حال | سر قصّه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانست | که بگزیدش خدای ازانس وازجان
بزیر پای فرمان بسپرم من | ازین پر نور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان زیزدان (ا)
١٥ بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنّیّ و انسان
خلایق خاك و او ابر بهاری | ضمایر چون شب و او روز رخشان (ب)
بباغ دین ازو سوسن شکفته | زبن برکنده بیخ خار عصیان
زفرعونان و جبّاران گیتي | کجا هستند درآباد و ویران
بجبهت برنهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
٢٠ میان عالم علويّ و سفلي | بأستادن نه کاری هست آسان
بفعل آوردن از قوّت خرد را | بأحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوّت | علی را سیّد سادات دوجهان
علیّ و مصطفیٰ را گر ندانی | حدیث آدم و حوّا فروخوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان | چنانکه نسل فانی را ازیشان
٢٥ بدین سنّت کجا نوح پیمبر | بطوفان کین کشد ازاهل کفران

[ا] : بهترین فرزند انسان ، [ب] ، چون شب او خورشید رخشان ،

علی برجان جبّاران عالم — بباريد ازسر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش پور آزر — ازآتش نرگس و گل رُست وریحان
بتأویل علی ازآتش جهل — نگه کن رسته در دلها گلستان
جزاو دانی کرا هارون امت — چوباشد مصطفی فرزند عمران
۵ اگرهارون زموسیٰ ترجمان بود — که حجّت گفت برفرعون و هامان
علی را ترجمان وحی پندار — هم آن معنی هم این معنی درُو دان
وگر برهان موسیٰ آن شماری — که چوب خشك ثعبان کرد جنبان
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش — بیوباريد اورا گوی ثعبان
وگر عیسیّ مریم باز دادی — بافسون بربیجان کالبد جان
۱۰ بدین زنده بسي شد مرده زیرا — که دانا زندهو مردهست نادن
زبیم تیغ او گشتی بهیجا — ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی — بینبارد بگرد افلاك أرکان
هوابینی همه ارواح بي تن — زمین بینی همه أجسام بی جان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبزه — نبارد أبر جز پولاد باران
۱۵ زبس أعلام و نیزه مرد جنگی — چنان بوید که هستی درگلستان
کمانها درکف مردان بنالد — چوجان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سپاه ازگرد تیره — دل بیدل بسان بید لرزان
بپیش حملهٔ حیدر چنین روز — طبرخون رنگ بودی خاك میدان
زبیم ذوالفقار شیر خوارش — بخندق شد زمین همرنگ مرجان
۲۰ کرا کرّار خواند احمد جزاورا — تونیزش خوان اگر هستی مسلمان
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی — علی اورا ولی باشد بپیمان
چنین بود است پیمان پیمبر — درآن معدن (۱) که منبر کرد پالان
اگردین از خداوندان گرفتی — بیار از أنفس و آفاق برهان
اگر پذرفتهٔ زاحمد وصیّت — نمانی چون گوا خواهند حیران
۲۵ وگر از اخوت شیطان چو بهمان — مرابگذارو بابهمان تو بمّان

---

[۱] ظ : درآن منزل ،

نشاید خام خوردن پیش آتش | چراباشی بشطّ و نیل عطشان
بخواندی قصّهٔ هاروت و ماروت | حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل | مشو غرّه بملك و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را | که شیطان را بدو در نیست سلطان
۵ زعفران خداي اورا عمارت | زدیوان جبرئیل اورا نگهبان
حصاری کاندرو عزّ است وراحت | زبیرونش همه نفرین و خذلان
خداوند حصار آن کس که ایزد | زبهر او فگند آفاق و ارکان
زعطرش تازه گشته دین و دنیا | بسان بوستان از قطره نیسان
سخاو علم و حلم و خلق نیکو | عطا وفضل و اصل وعدل و احسان
۱۰ بپیشش بندگان را بندگانند | بگوید مدح او دانا ازین سان
جهان را جان خداوند زمانست | بجان برپای کرداست ایزد ابدان
خجسته مشتری چون روی وی دید | سخاوت را مکان شد سعدرا کان
دوچیز ازدست او شادند و غمگین | بروز بخشش و هنگام جولان
سر تیغش چو خندان لعل خندان | رخ دشمن چو غمگین زارو گریان
۱۵ همی تا ابر نوروزی بشوید | بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحرگاهان بنالد مرغ برگل | چو جان عاشقان از درد هجران
برافلاك و زمان و خلق عالم | خداوند زمان را باد فرمان

بحر سریع مطویّ مقصور

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۰ ای شده مشغول بکار جهان | غرّه چرائی بجهان جهان
پیك جهانی تو بیندیش نیك | سخره گرفتست ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی | گه سوي نوروز وگهی زی خزان
گرتونه دیوی بهمه عمر خویش | ازپس این دیو چرائی دوان
پیش تو درمیرود اوکینه ور | تو زپس او چه دوی شادمان
۲۵ هیچ نترسی که ترا این نهنگ | ناگه یکروز کشد در دهان
گرْت بمغز اندر هوشست ورای | روی بگردان زدروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد — وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم وسختی و رنج — بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بامید بهی روز روز — چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار — نیست بتو در طمعش جز بجان
۵ کژدم دارد بسی از بهر تو — کرده نهان زیر خزو پرنیان
ای شده غرّه بجهان زینهار — کایمن بنشینی ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه — دشنه همیمالدت او بر فسان
چون تو بسی خورداست این اژدها — هان بحذر باش زدندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یکره و برخود بتأمل بخوان
۱۰ کوت فریدون وکجا کیقباد — کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران
بابك ساسان کو وکو اردشیر — کوست نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل وحشم رفته اند — نه رمه مانداست کنون نه شبان
رهگذراست این نه سرای قرار — دل منه اینجا و مرنجان روان
۱۵ ایزد زی خویش همیخواندت — ای شده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی زراه — چون نروی راست درین کاروان
چند ربودي و ربائی هنوز — توشه درین ره زفلان و فلان
باك نداری که درین ره بزرق — که بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چوآگه شوی — سود ندارت خروش وفغان
۲۰ چون که نیندیشی ازان روزجمع — کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آن روز نگیردت دست — نه پسرو نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال — سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چگوئی تو که بادیست این — درشکم و پشت ومیانم روان
نیست مرا وقت ضعیفي هنوز — بشکندش این شکر و بادیان
۲۵ روی نخواهی که بقبله کنی — تات نخوابند چو تخته ستان
جز بگه باز پسین دم زدن — از تو نجنبد بشهادت زبان

چون که بپرهیز وبتوبهٔ سبك | نفگني از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی | تاخته شد سایهٔ بی خانمان
در سپه جهل بسی تاختی | اکنون یکچندگران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر | دل بگمان نیست ترا بر قران
۵ گر بگمانی ز قران کریم | خود ببری کیفر ازین بد گمان
سود نداردت پشیمان شدن | چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شداست | بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن وطاعت گهر | گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سواراست وتنت اسپ او | جز بسوی خیر و صلاحش مران
۱۰ خود سپس آرزوی تن مرو | چون خرهٔ نر زپس ماکیان
گیتي دریا وتنت کشتی است | عمر تو باد است وتو بازارگان
اینهمه مایه ست که گفتم ترا | مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی | تات بود طاقت وتوش وتوان
ای بخراسان در سیمرغ وار | نام تو پیدا و تن تو نهان
۱۵ در سپه علم حقیقت ترا | تیر کلامست وزبانت کمان
روزوشب ازبحرسخن همچنین | درّ همیجوی و همی بر فشان
تا زتو میراث بماند سخن | چون بروی زین(۱)سفر جاودان
خیز و بفرمان أمام زمان | بر کش در بحر سخن بادبان

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۰

کمیت سخن را ضمیر است میدان | سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز واندیشه را زین | بر اسپ زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسپ سخن را | اگر خوب چابکسواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسپ کرّه | نگر تا نتازی بپیش سواران
۲۵ سواران تازنده را نیك بنگر | درین پهن میدان زتازی و دهقان

---

[۱] ظ: زی (یعني بسوی)،

عرب بر ره شعر دارد سواری — پزشگی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون — ره رومیان زی حسابست و الحان
مصوّر بکار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا — یکی باز داند گران را ز ارزان
۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم — سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست ازاوّل چگوئی که ایدون — زمان را بپیمود باید بپنگان (۱)
که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی — ستاد است دریا وکوه و بیابان
۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت — صد وشصت بار است خورشید تابان
که کرد اوّل آهنگری چون‌نبوداست — از اوّل نه انبر نه خایسك وسندان
که دانست کاین تلخ وناخوش‌هلیله — حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اوّل که درد شکم را — فُرُز(۲) بایدازچین‌وازروم‌والان (۳)
که بود آنکه‌او ساخت‌شنگرف‌رومی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی — بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بودآنکه‌برسیم فضل اونهاداست — بزرگ این چنین کرد اورابکیهان (۱)
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است برما — که بسیار نفعیست ما را زحیوان
همی خویشتن را نبینیم نفعی — نه درسیم وزرّ و نه در درّ ومرجان
۲۰ درینها بچشم دلت ژرف بنگر — که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی — یکی چشم دل را بکن نیز درمان

---

[۱] پنگان : باکاف پارسی هرکاسه وپیاله‌را گویند وطاس مسی که ته آن راسوراخ کرده باشند ودرروی آب نهند تاساعات شب وروز ازآن معین کنند ، [۲] فُرُز بضمّ اوّل وثانی : گیاهیست تلخ برای رفع‌زحیر وپیچش شکم نافعست وگویند ریوند چینیست ، [۳] والان ، رازیانه‌است که بادیان‌گویند ، [۱] : مراین زرّکان را چنین کرد کیهان ،

زچشم سرت گرنهانست چیزی — نماند زچشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی زچشم سرودل — مگرکردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست درما که مارا — بفرمان اوشد خرد جفت باجان
یکی گوهر است اودلو جان ماکان — بلی مرخرد را دل وجان سزدکان
۵ خرد کیمیای صلاحست و نعمت — خرد معدن خیرو عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیکبختی — بدوجهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن — دلت را خرد کرد برجان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهانیست — بدل در نشسته بفرمان یزدان
۱۰ همیگوید اندر نهان هرکسی را — که آن اینچنینست واین نیست چونان
ازآغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیزاست بیرون‌ازین چرخ گردان
اگر گرداین چرخ گردان توپوئی — تهی جایگاهیست بی حدّ و پایان
چگوئي درآنجای گردنده گردون — روانست یا ایستاده بدین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند — خداوند این عالم آباد و ویران
۱۵ چرا آفرید این جهان را چودانست — که کم بود خواهد زکافر مسلمان
خردکو رسول خدایست زی تو — چه خوانداست ازین‌باب برتوفروخوان
ازین در ببرهان سخن گوی بامن — نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گراین علمها را بدانند قومی — تونیز ای پسر مردمي همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید — که دشوار از آموختن گشت آسان
۲۰ بیاموز ازانکش بیاموخت ایزد — سراز گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تاهمچو سلمان بباشی — که سلمان ازآموختن گشت سلمان
زبرهان وحجّت سپرساز وجوشن — بمیدان مردان برون نای (۱)عریان
بمیدان حکمت براسپ فصاحت — مکن جزبتنزیل و تأویل جولان
مددیابی از نفس کلّی بحجّت — چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
۲۵ نبینی که پولادرا چون ببرّد — چوصنعت پذیرد زحدّاد سوهان

---

[۱] : برون آی ،

ترا نفس کلّی چو بشناسی او را — نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بران سان که رنگین گل و یاسمین را — نشانده است دهقان بر اطراف بستان
گل از نفس کلّ یافتست آن عنایت — که تو خوشمنش گشتهٔ زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کلّی بأرکان
۵ اگر جان نبودی بسیم و زر اندر — بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که کُه را بنرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته — که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یك درمسنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور — که فرزند خود را چنین گفت لقمان
۱۰ چو جانت قوي شد بایمان و حکمت — بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان — که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبّه ای گوهر (ا) نا مرکّب — ز بهر چه کرد است یزدانت مهمان
ترا بر دگر زندگان زمینی — چگوئی ز بهر چه داد است سلطان
حکیما ز بهر توشد در طبایع — جواهر نه از بهر ایشان پریشان
۱۵ ز بهر توشد مشك و کافور و عنبر — سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این پر عجائب — که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاك و پرنور و راحت — تمام و مهیّا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست اینکه گردی (ب) — درین تنگ زندان توشادان و خندان
اگر نیستی آن جهان خاك تیره — شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
۲۰ بامیّد آن عالمست ای برادر — شب و روز بی خواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جاي سلامت — چنین گفت یزدان فروخوان ز فرقان
گر آن را نبینی همی همچو عامه — سزای فسار و نواریّ و پالان
نگر تات نفریبد این دیو دنیا — حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را — سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
۲۵ چنین چند گردی درین گوی گردان — کزین گوی گردان شدت پشت چوگان

[ا] : این گوهر ، [ب] : عالمست این کزوئی ،

بچنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه همیکن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش بیك سو شو از جوی و از جرّ عصیان

بحر مضارع مسدّس اخرب مُسْبغ
۵ مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِیلانْ

برجستن مراد دل ای مسکین چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون زین مرکب مراد فرونه زین
تاکی کشی بنازو کشی دامن آخر(ا) زنازو ناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم کاین هردو(ب) کین کشندز نادان کین
۱۰ از صحبت زمانهٔ بی حاصل حاصل کنون بیارچه داری هین
دنیا و دین شدند زتو زیرا دنیا نیافتیّ و نجستی دین
زیبا بدین شداست ترا دنیا آن را بجواگرْت بباید این
زیبا بدین شودْت جهان زیرا زیبا بپرّ تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است وجهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
۱۵ دنیا عروس وار بیاراید پیشت چو یافت ازتو بدین کابین
سرخست قند[نیز]چو رخبین لیك شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود زدرد رخ بی دین چون گردخود کنی توزدین پرچین(۲)
دلسوز چند بود همیخواهی خیره برین خسیس تن ای مسکین
۲۰ زندان جان تست تن ای نادان تیمار کاراو چه خوری چندین
تنّین تست تنت حذرکن زو زیرا بخورد خواهدت این تنّین
تو برمراد او بچه میتازی گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان زندان روان(ج) بچیست چنین این طین

---

[۱] شولان : در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کمند ضبط کرده وهمین شعر را شاهد آورده ، نسخه: سولان ، [ا] : دامن ، [ب] : کاین‌دهر ،
[۲] پرچین : بروزن پروین حصاری باشد ازخار وخاشاك وچوب که برگرد باغهاو کشتها وپالیزها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو ببین که روی کجا داری — یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت و مر تن را — بر دین پذیرو جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید — از کوه قاف جغد کرا بالین
گرنیست مست مغزت بشناسی — زرّ مجرّد از درم روئین
۵ جستی بسی زبهر تن جاهل — سقمونیا و تربد و أفسنتین
از خر بدین شد است جدا مردم — شین را سه نقطه کرد جدا ازسین
دل در نشاط بسته و تن داده — گاهي بمهرو گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد — زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان باتو — برانگبینت ریخت چنین غسلین
۱۰ این بود خوی پیشین عالم را — کی باز گردد او زخوي پیشین
واکنون زخوی او چو شدیآگه — بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر — سوی نعیم تاب ده از سجّین
کندی مکن بکن چو خردمندان — صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بی وفا چو شدی نومید — اکنون بگیر دامن حورالعین
۱۵ برتخت علم و حکمت بنشانش — وزپند گوشوار کنش زرّین
علمست کیمیای همه شادی — ایدون همیکند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری — باعلم حقّ دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا سخته — زیرا سخن زراست و خرد شاهین
مستان سخن گرافه[و] چو[ن] مستان — گرخر نئی مخر کمرو بالین
۲۰ گر گوهر سخنت همیباید — از دین چراغ کن زخرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید — از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان — شمشاد ازو برون دمد اندرحین
اي خوانده کتب و کرده روشن دل — بسته زعلم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست — آن تیره چشم شاعر روشنبین
۲۵ آن خواندهٔ بخوان سخن حجّت — رنگین برنگ معني و پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی — روح الأمین کند زیست آمین

حجّت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نزند زوبین

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

ز من معزول شد سلطان شیطان ندارم نیز سلطان را بسلطان

۵ سرم زیرش ندارم مر مرا چه اگر بر برد شیطان سر بسرطان

همیدانم که گر فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان

نگوید کس که ناکس جز بجاهست اگرچه بر شود ناکس بکیوان

بمهمانیش نایم زانکه ناکس بخماند بمنّت پشت مهمان

گر او ازدرّ و مرجان گنج دارد مرا درجان سخن درّاست و مرجان

۱۰ ور او را کان زرّ بی کرانست مرا نیکو سخن زرّاست و دلکان

وگرش ایوان و تخت ازسیم و زرّاست مرا ازعلم و دین تختست و ایوان

بآب روی اگر بی نان بمانم بسی به زانکه خواهم نان زنادان

بنانش چون من آب خویش بدهم چوآبم شد من آنگه چون خورم نان

خطا گفتست زی من هر که گفتست که مردم بندهٔ مالست و احسان

۱۵ که بندهٔ دانشند این هردو زیراك زبهر دانش آباد است کیهان

ز دنیا روی زی دین کردم ایراك مرا بي دین جهان چه بود وزندان

برون کرد است زیران دیو دین را زبی دینی چنین ویران شد ایران

مرا پورا ز دین ملکیست دردل که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری نورداست ای خردمند نگه کن تا پدید آیدت برهان

۲۰ جهان چون من دژم کردم برُو روی سوی من کرد روی خویش خندان

بدل پر صبر گشتم تا بمن بر چو بر ایوب زر بارید باران

طعام ذُلّ و خواری خورد باید کسی را کش برآرد آز دندان

بروی تیز شمشیر طمع بر ز خرسندیت باید ساخت سوهان

رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بستست پای باز پرّان

۲۵ کسي را کز طمع جنبید علّت نداند کردنش سقراط درمان

طمع پالان [و] بار منّت آمد تو ماندي زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست وآسان بر تو بر من — کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را — ندارد در دو عالم جز بیزدان
چو یأس دل وفا کرد این طمع را — گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من — خداوند جهان دادار سبحان
۵ همی تا در تنم ارکان و جانست — بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم ازبر — بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حقّ و صدق دانم — گرم هوشست خیره زور وبهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم — نتانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستانشان نخرّم — چو زیر دست من هشتش سلیمان
۱۰ ور[ا] آسانی و سود خود نجویم — زیان با فلان [ب] ورنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم — وگر نی خود بتابم راه [ج] ازیشان
نگویم زشت وبدرا[✿] خوب ونیکست — گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم — بجز بر نیک تا کردن پشیمان
لواطه یا زنا کار ستوراست — نگهبان تنم هم زین و هم زان
۱۵ ندزدم چیز کس کان کار موشست — زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی — کزان به نیست میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانم شنودن — مرا اسلام حقّ اینست [د] و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم — چنان دانم چنین باشد مسلمان
توای غافل [ه] یکی بنگر درین خلق — که می نا خورده گشتستند مستان
۲۰ گر ایزد عدل فرمود است چونست — چوبید از بار عدل این خلق عریان
بدانش گرنکو خود [و] بنگری نیست — بدست جملگی جز بند[ز] و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند — برین گاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور — بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغت — نروید جز که در خاک خراسان

[ا] : در ، [ب] ظ : بوفلان ، [ج] : روی [د] : دینست ، [ه] : ای عاقل ،
[و] : بدانا گر نکوتر : [ز] : بدستش پند بل بند است ، [✿] ظ : تا ،

ترا این خاك یکسر غلتگاهست — بغلت آسان درو و گرد بفشان
زمن وز اهل دین میدانت خالیست — بیفکن گوی وهین بگذار چوگان
بده دینار طنبوري بخرّی — بدانگی کس نخرّد جمع فرقان
خراسان زال سامان چون تهی شد — همه دیگرشد است احوال و سامان
۵ زبس دستان و بی دینی بماند است — بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهاي نیکو مردمانند — بسیرتهای بد گرگ بیابان
بیمگان من غریب و خوار و تنها — ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بغفلت — همیپیچم درو افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را — بطاعت بندمش سازان و پایان
۱۰ بطاعت برد باید این جهان را — که گوید کاین جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی — بیاید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خوان و آشی — بروح از بهر خلد و روح وریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری — توئی سلمان اگر کوشي تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز — سلیمست آنچه دی دید است سلمان
۱۵ بیمگان لا جرم در دین و دنیي — مکانت یافتستم پیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان براندند — بجوید رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر — بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق — مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان
مرا حسّان او خوانند ازیراك — من از احسان او گشتم چو حسّان
۲۰ مرا مرغی سپهساراست وگلخوار — گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج درّ ازانست — بخوان دیوان من بر جمله[۱] دیوان
که آیات قران و شعر حجّت — دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعرمن بخوانی دوست و دشمن — ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رَمَل مسدّس مقصور

۲۵ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

یك مثل بشنو بفضل مستعین — پاك چون ماء معین از بو معین

[۱] : بر جمع ،

چون بهشتت کي شود پرنور دل ... تا درو نايد بحکمت حور عين
دل بحورالعين حکمت کی رسد ... تانگردد خالی از ديو لعين
دل خزينهٔ علم دين آمد ترا ... نيست برتر گوهری از علم دين
مکر ديوان و هوسها را منه ... در خزينهٔ علم ربّ العالمين
۵ جان تو برعالم علوي رسد ... چون کنی مرعلم را باجان عجين
راستی را دادودين را راستين(۱) ... اين چنين بايد که باشدوان چنين
اسب دنيا دست ندهد مرترا ... تازدين و راستی ننهيش زين
گرم سردوخشك وترچون راست شد ... راستيشان کرد شير و انگبين
راستی باعلم چون همره شدند ... اين ازان پيدا نباشد آن ازين
۱۰ دين چه باشد همگنان را راستي ... خير باشد جز که آب و باد و طين
علم را فرمود جستن چون رسول ... جست بايد گرنباشد جز بچين
قيمت هرکس بقدر علم اوست ... همچنين گفتست اميرالمؤمنين
خوب گفتن پيشه کن باهرکسی ... کاين برون آهيخد ازدل بيخ کين
مرسخن را گندمين وچرب کن ... گرنداری نان چرب گندمين
۱۵ خوبگوئی ای پسر بيرون برد ... از ميان ابروی دشمنت چين
باعمل مرقول خودرا راست کن ... تاکه گردی راستکار و راستبين
مرمرا شکّر چسان وعده کنی ... گرت سنگست ای پسر درآستين
مرمرا آن ده که بستانی همان ... گاه چونی کور و گاهی راستبين
دادخواهی وربخواهندازتو داد ... پس هلا اندرچه مالی پوستين
۲۰ از قرين بد حذر بايدت کرد ... کز قرين بد بيالايد قرين
زر نديدستي که بی قيمت شود ... چون ببيندائيش باچيزی مسين
آسيائي زودگرداست اين فلك ... زو نشايد بود شاد و نی حزين
دردوگيتی نيست چيزي جزخداي ... در زمان و در مکان و در مکين
گرمسلمانی براه دين برو ... برسبيل و راه خير المرسلين
۲۵ بره آن رو بدين کت آفريد ... خود برأی خويش ديني مافرين

---

[۱] : دين راستين ،

تو برین دنیا بنادانی گران | بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمّد عار اگر ناید ترا | چون کنی هزمان امامی به گزین
خشم را در دل مدارا برا که خشم | زیر دامن در بلا دارد دفین
چون پشیمانی خوری از تخم خشم | خودمکار این تخم و زواین برمچین
۵ پارسائی را کم آزاریست جفت | شخص دین را آن شمالست این یمین
گر بخواهی کت نیازارد کسی | برسر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن | وز قناعت برسرش زن زورفین (۱)
علم جوی و طاعت آور تابجان | زین تن لاغر برون آئي سمین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم | تن چه باشد گر نباشد نازنین
۱۰ چون ازینجا جان تو فربه شود(ا) | تن چه فربه چه نزار اندر زمین
رو زبان از هر دوان کوتاه کن | چون همی نفرین ندانی زافرین
پند ازهر کس که گوید گوش دار | گرمثل طوغانش گوید یا تکین
مشك چون افتد ببوید هر کسی(ب) | گرچه از سرگین براید یاسمین
پند خوب و شعر حکمت را بدار | یادگار از بومعین ای مستعین

۱۵ بحر هزج مسدّس مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُن مَفَاعِیلْ

که پرسد زین غریب خوار محزون | خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بنوروز | خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همیپوشند بپیرم | همیبندند دستار طبرخون
۲۰ نقاب چینی و رومی بنیسان | همیبندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را ببستان | زگوهرهای الوان ماه کانون
همیسازند تاج فرق نرگس | بزرّین حقّه و لولوي مکنون
گر ایدونی و ایدونست حالت | شبت خوش باد وروزت نیك و میمون
مرا باری(ج) دگرگونست احوال | اگر تو نیستي بی من دگرگون

---

[۱] زورفین و زُرْفین : حلقه ایست که بر چارچوب در وصندوق وأمثال آن زنند وزنجیر درآن اندازند وقفل کنند، [ا] : فربی رود ، [ب] : گر فتد سرگین نبوید هرکسی ، [ج] : مرا بی تو ،

مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن — بزد دست زمان خوش خوش بصابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی — بشست از روی بیرم باب زریون

زجور دهر الف چون نون شدستم — زجور دهر الف چون نو ن شود نون

مرا دونان زخان ومان براندند — گروهی از نماز خویش ساهون

۵ خراسان جای دونان شد نگنجد — بیك خانه درون آزاده با دون

نداند حال وکار من جز آن کس — که دونانش کنند ازخانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان — برین دونان بباریداست گردون

که أوباشی همی بی خان وبی مان — درو امروز خان گشتند وخاتون

بران تربت که بارد خشم ایزد — بلا روید نبات از خاك مسنون

۱۰ بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم هامانند و قارون

نبات بر بلا غُزّ است و قبچاق — که رستستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدایست این بریشان — چنین شاید بلی زیزد شبیخون

نه زیشان مکر او را کس ببیند — چه بیند مکر او را مست ومجنون

بمکر و غدر میرد هرکه دل را — بمکر و غدر دارد کرده معجون

۱۵ همیخوانند بر منبر ز مستی — خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن یابد از میر خراسان — که خاتون زو فزونتر یابد اکنون

چو نازه رود درآید عدل چون مرغ — همان ساعت برون پرّد ز برهون

کند مبطل محقّی را بقولی — روایت کرده حمّاد از فژیغون

چه حالست این که مدهوشند یکسر — که پنداري که خوردستند هپیون

۲۰ ازیرا دشمنی هارون امّت — سرشتست اندریشان دیو وارون

سزد گر ابر ازین شومی بریشان — بدوزخ در همیبارند آهون

گزیدهٔ مار را افسون پدیداست — گزیدهٔ جهل را که شناسد افسون

مرا بر دوستي آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنون

چو بر خوانند اشعارم منقّش — بمعنیها چو سقلاطون مدفون (۱)

---

[۱] ظ : سقلاطون مرقون ،

کسی کاندُه برد از نور خورشید — بود مغبون بعمر خویش ومحزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان — مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن — جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازین را تو ببلخ چون بهشتی — وزینم من بیمگان مانده مسجون
۵ تو ازجهلی بملك اندر چوفرعون — من‌ازعلمم بسنجن‌اندر چوذوالنّون
ز تصنیفات من زاد المسافر — که معقولات را اصلست و قانون
اگر برخاك افلاطون بخوانند — ثنا خواند مرا خاك [ا] فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی — در اقلیدس بپنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست شاید — که افزونم زمأمون هست مادون
۱۰ بآل مصطفی در عالم نطق — فریدونم فریدونم فریدون

بحر قریب مسدّس أخرب مکفوف

مَفعولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

بشنو که چگوید همیت [ب] دوران — پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار — زین طارم پرشمعهای رخشان
۱۵ زین سبز بیابان که چون شب آید — پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار — آراسته قعرش بدرّو مرجان
زین کلّهٔ نیلی کزو نمایند — رخشنده‌چوجان دختران پریان
پیغام فلك برزبان دوران — آنست بسوی نبات و حیوان
کای نو شدگانی که میفزائید — یکروز بکاهید هم برین سان
۲۰ چونانکه همی بامداد روشن — تاریك شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بودگانند — برهانت بس این برفنای کیهان
اولاد جهان چون همینپایند — پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خُردی ضعیف و دانا — وین عالم مردی بزرگ ونادان
عمر تو چو تو خرد وعمرعالم — مانند کلان شخص او فراوان

[ا] : مراجان ، [ب] : چگویدت همی ،

آن عمر که آخر فنا پذیرد | پیوسته بود بابتداش پایان
فرسودن اشخاص بودشی را | ایام بساید بتیز (ا) سوهان
هرچ آن بزمان یافتست بودش | سوهان زمانه‌ش بساید آسان
جز بوده بزیرش بدو نساید | فرسوده همی زین بگردد ارکان(ب)
۵ پس عالم گر بی زمانه بود است | نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرد است این جهان را | ناچار همان کس کندش ویران
ازبهر که کرد آنکه کرد پنهان | درخاك سیه زرّو سیم درکان
از بهر که کرد آنکه توبگوئی | این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود نپاید | زینست جهان درزوال وسیلان
۱۰ زندان تواست این اگرْت باغست | بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته | بنگر برسنهای سخت و الوان
بنگر که ببند بسته درچیست(۱) | در بند چرا گشته بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی | تو شاد چرائی ببندو خندان
بندی که شنود است شاد هموار | وانگه که رهاشد زبند گریان
۱۵ این قفل که داند گشادن ازخلق | وان کیست که بگشاد قفل یزدان
چون باز نجوئیَ که اندرین باب | تازیت چگفت و چگفت دهقان
تو از طلب این چنین معانی | مشغول شدستی بفرج ودندان
وان را که همیجوید این چنینها | می خر بستایند(ج) ترکانان
گویدْت فلان گرچنین سخنها | ماند است فلانِ فلانْ بیمگان
۲۰ منگر بسخنهای او از یراك | ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را | نه شاه سجستان نه میر ختلان
گرمذهب اوحقّ وراست بودي | در بلخ بدی باتفاق اعیان

[ا] : ایّام بسند است تیز ، [ب] : زین چهار ارکان ، ومعنی مصراع اوّل اینست که هرچه فوق وبر زبر أیّامست أیّام آن را نمیساید ، [۱] : لیتأمّل الوزن ،
[ج] : می چیز نبخشند ،

این بیهدها را اگر ندانی | درکار نیایدْت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل | بر حدّثنا عن فلان و بهمان
مغز است تراریم اگرچه شوئی | دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل ترا درد کردي از تو | برگنبد گردان رسیدي افغان
۵ طعنه چه زنی مرمرا بدان کم | ازخانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفیٰ را | ذرّیهٔ شیطان از اهل و أوطان
برنوح نبي سرزنش نباید | کو رفت بکوه ازمیان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم | در تنگ زمیني زجور دیوان
از لحن فراوان خوش بماند | در تنگ قفسها هزار دستان
۱۰ وزبهر هنر جوز را بخواري | بیرون فگنند از درون اغصان
چون من ببیان بر زبان گشایم | لرزان‌شود آفاق‌و لؤلؤ ارزان
خورشید باواز خاطرم را | گوید که فگندی مرا زسرطان
دردین بخراسان که شست جز من | رخسارهٔ دعوی بآب برهان
پیغام فلك مر ترا نمایم | برخاك نبشته بخطّ رحمان
۱۵ چشمیت گشایم کزو ببینی | بنوشته بخطّ خدای فرقان
لیکن نمایمت راه هارون | تاباز نگردی زراه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند | در دست من انگشتری سلیمان
وینست که ایدون خران دین را | ازمن بفشرداست سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام | دردین نروم جز براه ایشان

۲۰ بحر رَمَل مسدّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

چرخ پنداری بخواهد شیفتن | زان همیپوشد لباس پروزن
شاخ رابنگرچوپشت دال خم[۱] | برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وز دَمش | بوستان ترگشت و اطلال و دمن
۲۵ زیر میغ تیره قرص آفتاب | چون نشسته گرد برزرّین لگن

---

[۱] : چو مست دلشده ،

باد مهر مهرگان چون برفگند | چرخ را ازابر تیره پیرهن
آفتاب از أوج زی دریا شتافت | تا بشوید گرد و خاك ازخویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما | شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی | اختران آسمان را انجمن
۵ دوش نامد چشمم ازفکرت فراز | تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور | گرد گردان اندرین پر قیردن
چون زشب نیمی بشد گفتم مگر | باز شد مر دهر داهی را دهن
زُهره تابنده زچرخ تیره جرم | همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو | چون بسفرهٔ لاجورد اندر لبن
۱۰ وان ثریا چون زدست جبرئیل | مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ ازنور پوشیده سلاح | فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود | هر شبی تا باختر تان تاختن
از نهیب تیر تان هر شب زمین | زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین | ترس ترسنده عقاب اندر وکن (۱)
۱۵ از چه میترسد بشب هرجانور | از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر | ایمنی چون یافتی زین هفتتن
دام و دد (۲) رادام میسازی و باز | دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حبلی ساختست | کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
خویشتن دارای جوان زین پیر دهر | تات نفریبد بغدر این پیر زن
۲۰ من ندیدم گنده پیری اینچنین | مرگ ریس و شرّ باف و مکر تن
نیستش کار ای برادر روز و شب | جز که خالی کردن ازشویان (۱) وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد | نیك بنگر تا چکرد از بد بمن
برسرم یك دسته مرزنگوش بود | کرد مرزنگوش من سحرش سمن

[۱] وکن : آشیانهٔ مرغ ، درفرهنگ جهانگیری گفته «دکن با اوّل و ثانی مفتوح قلّهٔ کوه را گویند» وهمین شعررا شاهد آورده ، [۲] دام : وحشی غیر درنده ، دد : وحشی درنده ، [۱] : شریان ،

مر مرا بفریفت از آغاز کار | تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم | خورد و اکنون میبسوزد بابزن
دل بگردان زود و گرد او مگرد | سر بکش زین بدنشان ودل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندْت | از نمیدي چترکی بر سر فگن
۵ لشکر آز و نیاز و حرص را | خوار دار و لشکرش در هم شکن
خلق یکسر بتپرستان گشته اند | جانهاشان چون شمن بتشان (ا) بدن
بتپرست از بت برست و تو همی | رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت | تو همی لعنت کني بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن | چشم دل وزسرت بیرون کن وسن (۱)
۱۰ وربدین اندر بخواهی داد داد | عهد بُلقاسم بگیر از بُلحسن

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فَعْ

دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم | تا بشبان روزها همیبروم من
۱۵ ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود | گر تو بیاسودی این زمانه زگشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشتهٔ (ب) چرخ وزمانه جانوران را | جمله کشیداست روز و شب سوی کشتن (ب)
ای بخرد با جهان مکن ستدو داد | کو بستاند ز تو کلند بسوزن
جسم من صحبتش و لیکن ازان کار | سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
۲۰ گر تو نخواهی که زیر پای بسایدْت | دست نبایدْت با زمانه بسودن
نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر | گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی | دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر انکو زخویشتن نه بر آید | سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
۲۵ دوستی این جهان نهنبن (۲) دلهاست | از دل خود بفگن این سیاه نهنبن

[ا] : چون شمن شد بت ، [۱] و سن : خواب ، [۲] نهنبن : سرپوش دیگ و سرپوش طبق وتنور ، [ب] ظ : گشتن (در هردو موضع) ،

مسکن تو عالمیست روشن و باقی — نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دلو بشتاب — با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت — علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید (ا) — بلکه بجان و بعقل باید رفتن
۵ خفته مرو نیز بیش ازین وچو مردان — دامن با آستینت بر کش و بر زن
توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه — سفرهٔ دل را بدین دوتوشه بیا کن
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر — جای ستم نیست آن و گرُ بزی وفن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین میراکن
بار گران بینمت بتوبه و طاعت — بار بیفگن امل دراز میفکن
۱۰ کرد است ایزد زلیفنت بقران در — عذر بیفتاد از انکه کرد زلیفن (۱)
جمله رفیقانت رفته اندو تو نادان — پست نشستی تو و کنار پر ارزن
گوئی بهان زمن مهست و نمرد است — آب همیکوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند زبرزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلك رانه مغفراست ونه جوشن
۱۵ گر بقیاس من و تو بودی مطرب — زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداد است — ایزد دادار دادگستر ذوالمنّ
خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه برکن توزین نهال ونه بشکن
دست خداوند باغ خلق دراز است — برخسك و خار همچو برگل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اویست — دل زنهال خدای کندن بر کن
۲۰ گرنپسندي همی که خونت بریزند — خون دگر کس چرا کني توبگردن
گرْت تب آید یکی ز بیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکّر و چندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی — زاتش دوزخ که نیستش درو روزن
شد گل رویت چوکاه و توزحریصی — راست همیکن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شودْت کار چو گردون — راست نهاد است برتو سنگ فلاخن
۲۵ دام براهت پر است شو تو چوآهو — زینسوی و زانسو گیا همیخور و میدن

[ا] : نیاری [۱] زَلیفن : وعید وتهدید ،

روی مکن سوی مسجد ایچ و همیدو — روزی ده رو (ا) بسوی نان و سوی دن
دمنه (۱) بکار انداست و گاو نه آگاه — جز که ترا این مثل نشاید گفتن
گو (۲) نبود آنکه دن پرستد هرگز — دن که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن عقلست مغز تو مکن ای پور — گلشن او را بدود خمر چو گلخن
۵ معدن علمست دل چرا بنشاندی — جور و جفا را درین مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد — با دل چون سنگ پیرهن خز أدکن
دامن پاک نگاهدار بپرهیز — زانکه پلیداست جمله جایش و (ب) دامن
جهلش را دور کن ز غفلت ازیراك — سور نباشد نکو ببرزن شیون
بر رس نیکو بشعر حکمت حجّت — زانکه بلند و قویست چون کُه قارن
۱۰ خوب سخنهاش را بسوزن فکرت — بر دل و جان لطیف خویش بیاگن

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعلانْ

امهات و نبات با حیوان — بیخ و شاخند و بارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود — سر بیابی چو یافتی پایان
۱۵ چون سخنگوی بود آخر کار — جز سخن چون روا بود ساران (ج)
تخم ما بی‌گمان سخن بوداست — خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد — نه بگویم کم ازدو حرف زبان
یك سخن با دو حرف خویش چنانك — خرد و جان زوحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند — حرف او ساکنست یا جنبان
۲۰ این سخن را مثل نمودم من — حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز — چیز ها را حروف او بنیان
آنچه او از سخن پدید آید — بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمد است پدید — بسخن جان او رسد بجنان
سخنِ اوّل از شریف خرد — سخنِ آخر از عزیز قران

[ا] : ده ره ، [۱] شغالی است که در کتاب کلیله ودِمنه ذکر شده ، [۲] با اوّل مفتوح : زیرك وخرد مند ، [ب] جانش و ، [ج] : رِوابوَدْت ازان ،

سخنست اوّل و سخن آخر — سخنی خوب شود درین دو میان [ا]
این جهان کثیف چون تن تست — جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم — نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادراین زمان وفلك — پدر او وهردوان حیران
۵ جانت را مادر و پدر گشتند — نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسید — آن برین را بدین دوباز رسان
تن تو چون بیافت صورت این — هم جنان یافتي و هم ریحان
صورت جان تو شناختنست — مرفلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان — وین که محسوس نام اوست فلان
۱۰ جفتها را بطاق بشناسی — بغلط نوفتی درین و دران
جفت را جفتِ طاق دان زنخست — با صفت جفتِ بی صفت بعیان
حدّو محدود جفتِ یکدگرند — نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هردوان جفتند — همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هردوان جفتند — زانکه توحید نیست زیربیان
۱۵ چون بدانی حدود جفتیها — بر ترآئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناختِ [ب] محسوسات — نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه ش یکان یکان بر شو — پس بیاسای برسر سوَلان [۱]
سر آن نردبان بمعقولست [ج] — که سرائیست زنده و ابادان
آن همه نور و راحت و نعمت — وین همه رنج و ظلمت و نیران
۲۰ نیست مرگست و هست هست حیات — نیست کفراست و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش — مرده نادان و زنده دانایان

[ا] : درین دو بیان ، [ب] : شناسِ ، [۱] سوَلان یا سَبلان ..... نام کوهیست سه فرسنگی أردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از اسلام وبعد از اسلام درآنجا منزل داشته اند ، و ازین شعر معنی نردبان استنباط میشود وشنیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعبست ومانندپلّه پلّه میباشد واین معنی خالی ازمناسبتي نیست والله اعلم (فرهنگ) ، [ج] : نردبانِ معقولست ،

جهل مانند نیست علم چو هست	جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند علم دانا مرد	نیست گردد بجاهلی نادان
آنکه از نیست هست کردندش	او براحت رسد همی زهوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد	سوی زندان کشندش از بستان
۵ نیست را هست صنع یزدان کرد	هست را نیست صنعت شیطان
ای أخي دوزخ و بهشت ببین	بی گمان شو ز مالك و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست	کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند	نیست با جهل هردوان زَوْجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی	برهانی روان ز بار گران
۱۰ به باهست جفت و بد بانیست	ببهی جان ز نیستي برهان
بهترین جانور همه مردم	بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد	قیمتش بر فزاید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق	از ثَرَیٰ بر شویم زي کیهان
بهترین زمانه هست آن کس	که عیال ویند انسی و جان
۱۵ دل او داد را بهین رهبر	أمر او خلق را مهین میزان
داد و دانش بفرّ او زنده ست	دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست	گر کسی یافت مرخرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ	بمثالش خیال بسته میان
سوی اوی آی اگر ندیدستی	ملك داوود و حکمت لقمان
۲۰ کمترین چاکرش چو اسکندر	کمترین بنده اش چو نوشروان
چرخ بر بدگمانش کرده کمین	نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همّت او (ا)	گستریده فراخ شادُرْوان (۱)
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست	حکمت ایزدی درُو مهمان (ب)

[ا] : بزرگ حکمت او ، [۱] شادروان : بضمّ دال مهمله براء زده بمعنی پردهٔ بزرگ وسرا پردهٔ که جلو ایوان وخانهٔ ملوك آویزند ، ونیز فرش بزرگ و منقّش ، دیگر زیر کنگرهٔ عالي، دیگر نوائی از مخترعات بار بد ، [ب] : درو پنهان ،

گرد او گر طواف خواهی کرد — جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو خود گوسفند او باشی — بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده جهان زتو بکمال — ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل — بخراسان میانهٔ دیوان
۵ تخم دادی مرا که کشت کنم — نفگنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوك و خار گرفت — تخم اگر بفگنم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوك گرفت — بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعِلُنْ

۱۰ ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دَنّ — خون دَن خونت بخواهد خورد گردد َن مدن
همچو نخجیران دنیده (۱) سوی دانش تا کنون — نیکد نا کنون همی باید شدنت ای نیکدن
راه زد بر تو جهان پرفریب و نیز تو — چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن
چون سمن شد بر دو عارض مشك شم شمشاد تو — چند بوئی زلف چون شمشاد و روي چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده پشیز — بانگ مؤذن را فزائی از صدو پنجاه من
۱۵ تو چرانی گورو وار و شیر گیتی در کمین — شیر گیتی را همی فربه کني چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا — گور سازد شیر گیتي خویشتن را بی دهن
تن چرای (۱) گور خواهد شد بتن تا کی چری — جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن
چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مردنیست — ننگ باید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ت (ب) نپوشد تیغ پوشد یا قلم — گر نئی زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
۲۰ از قلم زن نگذرد (ج) مر هیچ مردم را شرف — ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظنّ
تیغ تخت تست و تاج تو قلم مرکب دو دست — آن درین زن وین در ان زن پادشا کن خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره — آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن (۲)

[ا] : دنیدن ، [۱] درفرهنگ جهانگیری گفته « خورا باواو معدوله چیزی را گویند که بدان روز بگذرانند و آن را بتازي قوت گویند ، حکیم ناصر گوید : تن خورای الخ » ،
[ب] : عیب توجامه (بدون تاء ضمیر) ، [ج] ، ازقلم برنگذرد ، [۲] عرن محرّکة : کفتکی دست و پای ستور ،

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست — نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده — نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن
خوب روی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل — زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود — باهنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن (۱)
۵ گر هنر باشد ملك نعمت نباشد جز رهی — ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب — تا بیاید صد هزاران پیشت از نعمت رسن
تخم بخت نیك پورا نیست چیزی جز هنر — بار بخت نیك از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — باهنر هرگز بمحنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
۱۰ مرد دانا را چو بردها سخن باید نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد — چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بلحسن
از سخن وز تیغ زاد این دین وزان آمد قوی — دین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فنّ
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
۱۵ مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت ار هنر — جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد وطن
برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت — بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یك نیمه زو الیاس را (ب) — کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن
مرد بی دین گاو باشد یا بدارش یا بکش — مر ترا پورا همی مردم بدین باید شدن
۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود — وان سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن (۱)
گر بدین بینا شدستی راه دنیی پیش تست — گاه ازین سو گاه ازانسو از چه باید تاختن
دین یکی جامه ست چون دانا ش پوشد پاك و نو — باز چون نادان بپوشد چون گلیمی پر وزن
چون که بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرش — زان سپس کز چشم نابینا ببود از بس محن
وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون — گر فرستاد است سوی تو محمّد پیرهن

---

[۱] : ممتهن ، [ب] : مر شاه را ، [۱] هُجنه بالضمّ : سخن معیوب وزشتی و اضاعت علم ، نسخه : باشد چه باشد هین وهَن ،

یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر | روز و شب مانده ازینی هایهای و مفتتن
دین زفعل بد نماند پاك جز دریا کدل | شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن
راست گوی وطاعت آرو پاك باش وعلم جو | فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
گر دلت بر نیك همسایه ز حسد کینه گرفت | کینت از بدفعل جان خویش باید آختن
۵ ازدل همسایه گرمیکند خواهی کین خویش | ازدل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل | چند باید باخداوند این دوالك باختن
همچنان باشم ترا من که تو باشي مر مرا | گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجّت را بخوان ای هوشیار و یادگیر | شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجدوع

۱۰ فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فاعْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین | هیچ نارامید این خاطر روشنبین
گفت بنگر که چرا مینگرد گردون | بدو صد چشم درین تیره زمین چندین (ا)
خاك را خرقهٔ(ب) خورشید همیدوزد | روز تا شام بزر آب زده زوبین
وز گه شام بپوشد بسیه چادر | تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
۱۵ روز رخشان زپس تیره شبان گوئي | آفرینست روان بر اثر نفرین
خاك را شوي همی دواست (۱) که میزاید | تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
گم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر | بیکی صانع باید شکر و رخبین (۲)
از دو شویه زن بچّه بدولون آید | اینچنین باید پورا و مدان جز این
میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین | خلق ازینست یکی شاد ودگر غمگین
۲۰ طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب | کی پدید آید زیتون و تین از طین
نه چو کافور شود کوه ببهمنماه | نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[ا] : تیره زمین چونین، [ب] : خاك را قُرطهٔ، [۱] یعنی شوهر خاك دوتاست ،
[۲] در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین باشد : گم ازین شد رهِ مانی که زیك گوهر ، بیکی صانع نآید الخ ، ومؤیّد آنست شعر دیگر که فرموده : آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد ، ره ازینجا گم شدست ای عاقلان برمانوی ،

کس ندید است چنین طرفه زناشوئی — نه زنی هرگز زاد است بدین آئین

وین خردمند وسخنگوی بهشتی جان — ازچه مانده ست چنین بسته درین سجّین

زن جانست ترا تنت بدان ای یار — چند خسبی بنگر نیك و نکو بنشین

عمر خود خواب(ا) جهانست چرا خسبی — برسر خواب(ا) جهان خواب دگر مگزین

۵ بی گمان گردی اگر نیك بیندیشی — که بدل خفتست این خلق همی همگین

گر کسی غسلین خورد است بمستی در — تو که هشیاری برخیره مخور غسلین

جعل وبلبل (ب) مرغند بلی لیکن — گل یکی جوید وجوید دگری سرگین

طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان — گرچه در سال یکی باشد با تشرین

تا سحرگه زبس اندیشه نجست ازمن — سر من جز که سر زانوی من بالین

۱۰ ای برادر بچنین راه مران مرکب — بایدت جست بصد حیله ازین تنّین

ای پسر جان وتنت شهره زناشویند — شوی جانست وزنش تنت وخرد کابین

زین زن وشوی وبدین کابین فرزندی — چه همیبـاید دانی که بزاید دین

گر نترسی زبلا بر تن خویش و جان — هردو را باید کردنت رخان پرچین (ج)

کیمیـای زر دینست بدو زر شو — کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

۱۵ زهد زانش نه سیم و نه مس جز زر — برهی زانش دوزخ چو شدی زرّین

تن بیچاره ت زین شوی همیـابد — این همه زینت وآرایش واین تحسین

جفت جان حورالعین است همایدرجان — زانش برطاعت وعده ست بحورالعین

آنکه زوخاك سیه حورالعین گشت (د) — حور ازو یابد بر خلد برین تزیین

جان تو گوهر علمست چنینش ایزد — در تومي از قبل علم کند تلقین

۲۰ مر ترا دین نبی خاص دبستانیست — دین کند جان ترا زنده وعلم آگین

طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین

سوی چین دبن من راه بیـاموزم — مر ترا گر نکنی روی وجبین پرچین

آل یاسین مرچین را دومین چینست — تو بچین دومین شو نه بدان پیشین

چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن — تو بچین بودی وماندا ست ترا ماچین

[ا] : خوان(درهردوجا) ، [ب] : بلبل وهدهد ، [ج] : زچین برچین، [د]ظ : گشتست،

جانت خاکست وخرد تخم گل ولاله — خاك را تخم گل ولاله کند رنگین

چون نمودم که تن وجانت زن وشویند — عمل وعلم پدید آمد ازان و این

گر همی آرزو آیدْت عروسی نو — دین عروست بس ودل خانه وعلم آذین

راه ظاهر بسزا (۱) راه ستورانست — ناصبي از من ازینست جگر پرکین

۵ زال یاسین خبرش نی و بتقلیدي — بر سر سوره همیخواند یا و سین

هان و هینش کنم ازحکمت زیرا خر — باز گردد زره گرّ بهان و هین

آب دریا را خورشید بجوشاند — تا بر آردْش سوي چرخ وشود شیرین

پند میتین و دل نادان چون سنگست — بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین

جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا — سخن حکمت زرّاست وخرد شاهین

۱۰ جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید — که چراغست بتقلید درون تلقین

باد اگر آتش تنزیل بجوشاند — مرد داناش بتأویل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر ترا حجّت — آنچه دل گفت مراورا بشب دوشین

بحر هزج مثمن مسبغ

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلَانْ

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان

بدست سالیان شسته زمان از موي تو قطران

ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شْنودی

چگفتند این وآن هر دو چه چیزاست این چه چیز است آن

گر این نزدیك را گوئیّ و آن مردور را دانی

۲۰ پس این نزدیك پیدا باشد و آن دور تر پنهان

بدشواری توانی یافتن از دور چیزي را

ولیکن زود شاید یافتن نزدیك را واسان

چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندي

که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

---

[۱] : راه ظاهر پسرا ،

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد (ا)
که پیش آرد طعامت بل بخواهی یا ازین یا زان (ب)
شبانگه بس گران باشی بخسبی بی نماز آنگه
چو صعوه مرصبوحی را سبك باشي سحرگاهان
٥ زکات مال جز قلب و سیه ندْهی بدرویشان
نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوي آنگه که بر خواند کسي قرآن
بمؤذن بس بدشخواری دهی هر سال صاعی کر
١٠ بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان
بگوشت بانگ گرگ ازبانگ مؤذن خوشتراست ایرا
که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان
بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زان فرولنگی
دوی چون گرگ پویان گربگرگان خواندت سلطان
١٥ ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلي در دلت علّت سخت محکم شد
چو علّت گشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان
اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی
٢٠ پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را
مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان
بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را
چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان
٢٥ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

[ا] : نخسبی وز قضا جوئی ، [ب] : بخواهی نان ازین وآن ،

بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه
تو در دیباو در خزّی چرا گوئی سخن عریان
۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی شك سزای دفترو دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسّان
ز یار زشت نامت زشت شد امّا (ا) سزاواری
۱۰ چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل نیك باید نام (ب) نیکو مردرا زیرا
بداد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان
بحجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرّد بقیمت لؤلؤ و مرجان
۱۵ بپیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگو شورستان

بحر مضارع مثمّن مکفوف محذوف

مفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلُنْ

تاکی کنی گله که نه خوبست کارمن
وز تیرماه تیره تر آمد بهار من
۲۰ چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش
نوحه کنی که وای گل من زخارمن
چون من ز بهرمال دهم روزگارخود
ناید بمال باز بمن روزگار من
هرگز نیامداست و نیاید گذشته باز
برقول من گوابس پیرارو پار من
درمن نگر که هنت بسم روشن آینه
یکسر نگارخویش ببین درنگار من
غرّه مشو بعارض عنبر نثار خویش
وندر نگر بعارض کافور بار من

[ا] : زشت شد نام و ، [ب] : باید ماند ،

موبم چنین سپید زگرد سپاه شد | کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد | نارد هگرز دهر ظفر برحصار من
اندر حصار من نرسد گرد روزگار | چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند | این صد هزار ساله عروس از کنار من
٥ آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت | وان غمفزای گشته (ا) کنون غمگسار من
آزاد شد زبار همه خلق گردنم | امروز چون زخلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم | من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من شکار کرد | تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد (ب) من از چشم دل نگر | غرّه مشو بسست و ضعیف آشکار من
١٠ گرزی فلك فرازد سرنار خاطرم | خورشید نور بخش بسوزد بنار من (ج)
تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من | خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
از من نثار شکر و جواب مفصّلست | آن را که از سؤال طرازد نثار من
چون من گره زنم بسخن از کجا نهد | سقراط دست برگره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من | موهست (د) وسست پیش کهین پیشکار من
١٥ این پایگه مرا ز بهین خلایقست | این پایگه نداشت کس اندر تبار من
برچرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف | هرگز کسی ندیده عجبتر زکار من
خرما بنی بدیدم شاخش بر آسمان | بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و با امید بسختی زی او شدم | زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل (ه) همی توشه بایدم | گفتا ترا بسست یکی شاخسار من
٢٠ جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم | باری کزو پسنده بشد کار و بار من
بی برچنار بودم و خرما بنی شدم | خرماست بار و برگ کنون برچنار من
تا بار آن درخت مبارك بخورده ام | گشتست باقرار دل بی قرار من
گرتخم و بار من نبریدي برغم دیو | خرماستان شدستی اکنون دیار من

[ا] : وان غمگسار نیست ، [ب] : قوی نهان ، [ج] : خورشید نور خویش نماید نثار من ، [د] نسخه : خوهل است ، «خوهل و خوهله بواو معدوله کج را گویند حکیم ناصرخسرو گفته : وان بندها الخ» (فرهنگ جهانگیری) ، [ه] : براه عقل ،

فرزند دیو را رطبم زهرمار گشت — پازهرمار او شدم او زهرمار من
این طرفه تر که روز شبان می طلب کنم — من زندگیّ ایشان ویشان دمار من
ای آدمی بصورت نیك وبدل ستور — برگردن تو یوغ (۱) منست وسپار (۲) من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّهٔ — درّه کجا بس آید با ذوالفقار من
۵ زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو — زی درّه نامداست یکی از هزار من
عفریت دوستار تو و دستیار تست — جبریل دستیار من و دوستار من
تو اسپ بی فسار و فساراست عهد من — قیمت فزایدت چوبیابی فسار من
بی زیب وزینتست هران گوش و گردنی — کو نیست زیرطوق من و گوشوار من
عهد وبیان بسست ترا طوق و گوشوار — این هردو یافتی چوشدی گوشدار من
۱۰ آبیست نزد من که خمار تو بشکنند — پیش آرمت چو گوئی بشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر مدان مرمرا بشعر — دین دان نه شعر فخر من وهم شعار من
ای آنکه کردگار زبهر تو جفت کرد — باجان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازدهست ترا اسپ بارگیر — لیکن زخلق نیست جزاز تو سوار من

بحر منسرح مثمّن مجدوع

۱۵ مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فاعْ

درد گنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری کزان شداست پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی — تات چگوید فلان فقیه ز بهتان
قول فلان و فلان ترا نکند سود — گرْت بلغزد قدم ز پایهٔ ایمان
۲۰ ملّت اسلام ضیعتی است مبارك — کشت و درختش زمؤمنست ومسلمان
برزگری کن دربن زمین و مترس ایچ — از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
گرْش بورزی بجای هیزم و گندم — عود قماری بریّ و لولوی عمّان
ور متغافل شوی ز کار ببرّند — بیخ درختان و ساق کشتت کرمان
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی — خصم خرامان درین ضیاع فراوان

---

[۱] یوغ : چوبیست که برگردن گاو نهند هنگام شیار ، [۲] سُپار باوّل مضموم : آهنی باشد سر تیز که زمین را بدان شیار کنند ،

برزگران را نگر چگونه ز مستی — بهرهٔ هارون همی‌دهند بهامان
هوش از امّت بدام و زرق ببردند — زرق فروشان صعب ساخته دأمان
دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
رخصت سگبچّه داده بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
۵ خلقی ازین شد بسوی مذهب مالك — قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگی و روشن — قبلهٔ امّت شداست و دام امامان
دین بهزیمت شد از دَوادَوِ دیوان — نام نیابد کس از شریعت و برهان
کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذرها و بپیمان
۱۰ تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان — ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملك سلیمان بچشم خویش همیبین — در کف دیوان و زان شگفت همیمان
نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار — تات بگویم چگفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو — بد کنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید زفرمان
۱۵ هوش بدست آور و بدست سفیهان — خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرّد کسی پشیز بدینار — هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند گروهی — بی خردان جهان و ناکس و خامان
ملك امامت سوی کسیست که او راست — ملك سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوك زمین بدرگه او بر — حاجب و فرمانبرند و سائل و مهمان
۲۰ چرخ گرفته بملك او شرف و جاه — دهر بدو باز یافته سر و سامان
گشته بدو تامّ نام احمد و حیدر — بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم — نایب یزدان و آفتاب کریمان

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۵ چند کنی جای چنین بد گزین — چون نروی سوی سرای جز این
چند نشینی تو که رفتند پاك — همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیی طلب — صحبت یاری به ازین کن گزین
مهرچنین خیره چه داري برانك — بر تو همیدارد همواره کین
بچّـهٔ خاکی و نبیرهٔ فـلك — مادر زیرین و پدرْت از برین
چونکه زمیني نشود برفلك — چند بود آن فلکی برزمین
۵ نیك نگه کن که حکیم علیم — چونت ببستست ببندی متین
چند درین بند بکشتی چنین — دامن دنیا بکشی واستین
سوی تو جان ماه و تنت آبگیر — صورت بستست همانا جنین
ترسان گشتی که بمیری توزار — چونت برآرند ازین پارگین
جهل نمود است ترا این خیال — جز که چنین گفت یکی پیشبین
۱۰ گفت که تو زنده تر آنگه شوی — کت برهانند ازین تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت — مُهر رسولان خدا اجمعین
این فلك زود رو ای مردمان — صعب حصاریست بلند وحصین
بردل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرداست جهان آفرین
نابشناسند که بیرون زچرخ — عالم جانیست بعین الیقین
۱۵ خلق بران عالم منکر شدی — سست شدی بردلشان بند دین
جز بچنین صنع نیاید درست — وعدهٔ بستان پراز حور عین
تانبری ظن که مگر منکر است — نعمت آن عالم را بو معین
نیست چنین مرده که این عالمست — وصف چنین کردش روح الأمین
نیست درین هیچ خلافی که هست — جز که برین گونه جهان مبین
۲۰ جای خور و خواب تو اینست و بس — وان نه چنینست مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد درو — هرکسی ازخلق مهین و کهین
گرتو درو گرسنه و تشنهٔ — مرغ مسمّن خورو ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش — تا می و شیرم دهد و انگبین
خودرا زان تشنه نخواهم نه آب — بی سفرم نیست بکار اسپ وزین
۲۵ کارستور است خورو خفت وخیز — شو تو بخور چون کني ابرو بچین
نیستی آگاه توهیچ از بهشت — خور چکنی گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای   بیهده دانی که نخوردم یمین

برنشوی تو بجهان برین   تات همی دیو بود همنشین

گر همی اندر دین رغبت کنی   دور کن از دوش جهان پوستین

روی بدریا نه اگر گوهر است   آرزوی جان تو درّ ثمین

۵ گر در دانش بتو بر بسته گشت   من بگشایم زدرون زورفین

تانشناسی تولطیف از کثیف   ماندهٔ اندر قفس آهنین

کی رسد این علم بیاران دیو   خیره برآتش ندمد یاسمین

هیچ شنیدی که چگفته رسول   بارخدا و شرف المرسلین

گفت بباید که بجوئی توعلم   ورنبود جایگهش جز بچین

۱۰ خانهٔ اسرار خدایست امام   روح امینست مراورا قرین

تاتو نگیری رسن عهد او   دست نشوید زتو دیو لعین

عقل چونامش بنویسی زفخر   نقش کند نام ترا برنگین

علم کجا باشد جز نزد او   شیر کجا باشد جز در عرین

هرکه‌سوی حضرت او کرد روی   زهره بتابدْش و سهیل ازجبین

۱۵ ازرهی و حجّت او خوان برو   هرسحر ای باد هزار آفرین

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان   چونست گلستان که وگاهی چو بیابان

من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر   یك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان

۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد گلها   چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان

این گوی‌سیه را بمیان خانه که آویخت   نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان

این گوی گران را بهوا برکه نهاد است   مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان

این گوی بکردار یکی خوان عظیمست   بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

زین‌خوان وازین‌خانه‌سوی توخبری‌نیست   ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان

۲۵ این‌خانه واین‌خوان‌که‌نوداست‌بیندیش   تاکیست سزاوار بدین خانه واین‌خوان

تا چند درین گوی بخواهد نگرستن   این‌چشم بدین چرخ فروزنده درخشان (۱)

[۱] : فرزندهٔ رخشان ،

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین‌را … همواره همیبیند این گنبد گردان
کانیست درین گوی پر از گوهر دانا … وین چشم بر ین گوهر مانداست درین کان
جوینده این گوهر را دست چهاراست … از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران
این گوهر ازین کان چو بیک پایه [ا] براید … کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
۵ آن کان نخستینت نمودم که زمینست … وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر بی رنگ بدین کان دوم در … رنگین شو و سنگین و ممان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بآبست تو دانی … کابت سخنست این سره یاقوت سخندان
هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراك … هیکل صدف تست در و جان تو مرجان
مر جان تو مرجان خدایست ازیراك … ازحکمت و علم آمده مرجان تراجان
۱۰ زنهار که مرجان را بی جان نگذاری … زیرا که ببیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مراین تیره صدف را … هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان
زنهار چنانك آمدهٔ اوّل ازانجا … خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست … کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرّد … هرگه که بیابد به ازان چیز بارزان
۱۵ بستان خدایست چنان دان که شریعت (ب) … پر غلّه و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هرگونه درختیست … هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد … در میوه و در نعمت این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست … در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه ت باید بسوی سیب و بهی شو … منگر سوی بی میوه و پرخار مغیلان
۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن … بسیار فزون دارد دربار بزیران
مرغست هم آن طوطی و هم جغد ولیکن … این از در قصر آمد وآن از در ویران
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن … ازدود جدا گشت سیه ابر ببااران
هر چندکه قرطه بود و هردو بیك جای … از دامن برتر بود ای پیر گریبان
هرکس که پدر نام نهد نوح مر اورا … کشتیش نباشد که رود برسر طوفان
۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمّد … فرقست بپیغمبری و وحی و بفرقان

[ا] : بیك ماه ، [ب] : بستان خدایست شریعت بحقیقت ،

دهقان و خداوندهٔ این باغ رسولست — سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمگاران بسیار شدستند — فرزند رسولست درین باغ نگهبان
گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه وکرم — دهقان ندهد باغ بپشّه نه بکرمان
هر چند که در خانهٔ تو خانه کند موش — خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
۵ در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست — او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان — نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
هرچند که بر منبر نادان بنشینند — هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
۱۰ میدان خدایست قران هر که سواراست — گو خیزو فراز آی و برون تاز بمیدان
تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه — آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تأویل کتابست — کاریست فروخواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع — باپوست مخورجوزو تن خویش مرنجان
۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند — بهتان بود ارتو بجز این گوئی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبي را — کس را نبود قدرتو نه قوّتو سلطان
چونانکه عصا هرگز ازان سان که شنیدي — ثعبان نشدي جز بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد — آن را که همیگوید هرگز سروسامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قران را — مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
۲۰ همچون سخن مرغست این خواندن تو راست — بی حاصل و بی معنی و بی حجّتو برهان
از خواندن چیزی که بخوانیّ و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردي — هر چند که آب آب همیگوئی هزمان
چون باز بگردي بسوی موسی و هارون — یکره بشوي سیر ز فرعونو ز هامان
گویند که پیغمبر ما امّت و دین را — چون رفت ز عالم بفلان داد و ببهمان
۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملك الهیست — از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملك بیگانه نداد است — شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان

با دختر و داماد و نبیره بجهان در | میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرداست پیمبر | بر قول خداوند جهانداور سبحان
از بهر چه گوئید چنین خام سخنها | ای مغز شما دود زده زآتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار | کز حسرت و غم سنگ بخائید بدندان
۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود | آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودك را سود بپیری | هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد | خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد | بیمار بسامرّه و درمان ببدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم | توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
۱۰ فرزند نبی جای جد خویش گرفتست | وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند | بیهوده چگوئی سخن بی سروسامان
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی | فرزندش امروز نشستست بفرمان
آن راتو گزیدی که خدایش نگزیداست (۱) | وز خلق ندانی تو به از خالق دیّان
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد | هرچند که خوانیش بمیش از تو بقربان
۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش | ازحکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان جهانست | تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای یار خدای همه ذرّیت آدم | با ملك سلیمانی و باحکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت | از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزیّن شد و دنیا بتو زیبا | حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان
۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر | از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی | ماهست مگر نام تو بد خواهت کتّان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت | آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
هر بنده ت را دشمن و بدگوی بسی هست | زان بیش کجاهست بدرگاه تو مهمان
ای حجّت بنشسته بیمگان و سخنهات | در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

---

[۱] : آن را نگزیدی که خدایش بگزید است ،

گر خاك خراسانت نپذرفت مخور غم — خشنودی ایزد نه به از خاك خراسان
در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر — اشعار همیگوی بهر وقت چو حسّان
چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید — بر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمگان
پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی — «این گنبد گردان که برآورد بدین‌سان»
۵ بر بحر هَزَج گفتی و تقطیعش کردی — مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولانْ

بحر منسرح مثمّن مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فاعْ

اي شده مفتون بقولهای فلاطون — حال جهان بازچون شداست دگرگون
تازه که کردو بزعفران که فروزید — قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون
۱۰ گرنه هوا خشمناك و تافته گشتست — گرم چراشد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چونکه تافته گردد — تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد زخاك تیره بنوروز — مخنقه دارد کنون زلولو[ی] مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر — چفته و پرزرّ همچو چتر فریدون
گوئی کزبر خاك تیره برآمد — گنج بسر برنهاده صورت قارون
۱۵ برسر قارون بباغ گوهر و زرّ است — گوهرو زرّی بمشك و شکّر معجون
هرچه که دارد همه بخلق ببخشد — نیست چوقارون بخیل وسفله و وارون
خانهٔ دهقان چوگنج خانه بیاگند — چون برز و باغ برد باد شبیخون
خاك بسیب اندرون بشکّر و عنبر — از که سرشته شدو زبهرچه و چون
رنگ ومزه و بوی وشکل هست(۱) درین خاك — تا زدرون گونه گون بریزد بیرون
۲۰ هست(۱) درین هرچهارطبع ازین هیچ — ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درین خاك — جز که زبیرون این فلك نبود بون(۱)
اینهمه بی شك لطائفند که این خاك — مرکب ایشان شداست و مایه وقانون
خاك سیه را بسرخ سیب و به زرد — گرد که کردوخوش و معنبرو گلگون
گوئی کاین فعل در چهار طبایع — هست فروزنده طبع از انجم و گردون

---

[۱] : نیست ، (در هر دو موضع) ، [۱] بون بواو معروف : درین‌جا بمعنی بُن و پایانست دقیقی گوید : موج کریمی برآمد ازلب دریا ، ریگ همه لاله گشت ازسرتابون ،

ویشان‌را نیز همچو سیب و بهی را — هستند افلاك شكل و رنگ همیدون
زرد چو زهره‌ست عارض به و چون سیب — سرخ چو مرّیخ روی نار و طبرخون
فاعل آن سرخ و زرد کیست چگوئي — ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع — فعل نخستین زکاف رفت سوی نون
۵ اوّل و اکنون باشد آن و (ا) ازان گشت — نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید ازان و ازین شد — روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
وین (ب) بنبات اندرون فریشتگانند — هر یك در بیخ و دانهٔ شده مدفون
دانه مر این را بخوشها درخانه ست — بیخ مر آن را بزیر خاك در آهون
پیشه ورانند پاك و هست دریشان — کاهل و بشکول (۱) و هست مایه‌ور و دون
۱۰ هر یك بر پیشهٔ نشسته مقیمست — هرگز نامد ز عمرو کار فریغون
سیب که اندر درخت و دانهٔ سیبست — ناید بیرون ازو بخواندن افسون
اینت افیونگر است و آنت شکرگر — هر دو بخاك اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هردو است آب و خاك ولیکن — ملعون نبود هگرز همبر میمون
اینت نسازد همی مگر همه شکّر — وانت نسازد همی مگر همه هپیون
۱۵ گرچه زپشمند هر دو هرگز نبود — سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون (۲)
سنگ ترازو بسیم کس نستاند — گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود — همبر هارون نبود یوشع بن نون
کار کنانند تخمها همه لیکن — جغد پدید است از همای همایون
گوشت بآغاز گرچه از خون خیزد — پاك بود گوشت و پلید بود خون
۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی — گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون
کار کنان خدای را چو ببینی — دل نکني زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهیست — راه بگردان زدیو تا کس ملعون
دل زبدیها بدین بشوی ازیراك — پاك شود دل بدین چو جامه بصابون

[ا] : اوّل و اکنون نهان شد است و ؛ [ب] : در ، [۱] بشکول با اوّل مکسور بثانی زده : مرد جلد وهوشیار وچست وقوی وحریص در کارها ، [۲] پرنون : دیبای منقّش بسیار لطیف و نازك ،

مر طلب دین حقّ را بحقیقت ‌ پاك دلي بايد و فراخ چو جيحون

روی چو سوي خدا ودین حق آری ‌ زور تن و نور دلت گردد افزون

ای شده غافل زعلم وحجّتو برهان ‌ جهل کشیده بگرد جان تو برهون

کشته شدت شمع دین بباد جهالت ‌ گمره ازان ماندئیّ وخیره چو شمعون

۵ حجّت و برهان مجوي جز که زحجّت ‌ چون عدوی حجّتی و داعی مأذون

بحر هزج مثمّن سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

الا ای زادهٔ گردون ألا ای زبدهٔ امکان

بمعني حجّتی بشنو طرازش رحمت و برهان

۱۰ چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم

چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان

حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا

کتاب نفس برخوانم که باشد نسخهٔ درجان

هران چیزی که درآفاق موجود است هستی را

۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان

بگویم طرفه بیتی چند در آفاق و در أنفس

هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان

عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم

چوجان و دل تواین معنی درون جان ودل بنشان

۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بأمر حقّ

خرد عرشست درحکمت معانی وحیو کرسی آن

هرآنك او نفس خودبشناخت بشناسد یقین حق را

امیرالمؤمنین این گفته شیر ایزد دیّان

کنون بشنو زمن گفتارهای نغز پر معنی

۲۵ وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان

وجودت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت

دودستت بازچون جوزا چنانچون ثور گردن دان

دو پستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
ذکر عقرب شناس و خوشه روده ناف را میزان
دو پایت قوس و ساقت دلو باشد جدی زانویت
ذنب باراس سر باشد درین معنیّ و حوتت ران
۵ درونت هفت اعضایند و هریك مشرقي دارد
بسان هفت کوکب دان کزیشان جسم آبادان
دلت خورشیدو سر گردون وزهره صورت ومرّیخ
چنانچون اژدها زهره طحالت کوکب کیوان
زبانت تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
۱۰ بنات النّعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
دماغت روح بوینده چو سینه نفس گوینده
شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان
مجرّه مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
۱۵ بجای شصت وسیصد روز باشد شصت وسیصد رگ
مدارج بین که اندر کار(۱) اعضا میکند دوران
صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت
ازینها سربسر زشتی وزانها سربسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان
عدم خوابست و بیداري بنزد عاقلان هستی
ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
دگر بینیّ و شمّ او نباتي را و کانی را
زمشك و پشگ بشناسد چه ازپیدا چه ازپنهان

[۱] : که در پرگار ،

معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا
بود دریاو زو رگها چنانچون استخوانها کان
نفس باداست و جسمت خاك و لحمت آب و خون آتش
چو رعد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی باران
۵ چو رعد آورد چشمت برق و اشکش درفشان باران
نباتی موی اعضا دان و قوّت صورت حیوان
منازل دان زمهتاب و لطف چون بیست و هشتم حرف
دهان عقل جسم آید چو حلق مرد خوش ألحان
مثال معدن و حیوان نبات آر آنکه میجوئی
۱۰ بشرح دیگرش خوانی زفعل حرف درنیسان
مفصّل صورت جسمست و مجمل صورت ذاتت
بهم این هردو نفس آمد سزای حکمت و عرفان
پس و پیشش یسارت بایمین چون شیب تابالا
بأوج گنبد گردون نشان دارد زشش أرکان
۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان
همه اندیشهای بد ترا دیوند در دوزخ
همه تدبیر های نیك حورانند با غلمان
تنت گور است و یا ألحد دلت تابوت و جان مرده
۲۰ فراغت روضهٔ خرّم مشقّت دوزخ نیران
بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت
ششم چون استخوان بازو هفتم بند دستت دان
زبند دست تا ناخن بود هریك گره چرخی
سر انگشتانت آن چرخی که مه بر وی بود گردان
۲۵ چو زین دنیابرون رفتي بود همراه تو جمله
عملهای بد و نکت دران عالم چو فرزندان

سپهر آخرت اینك که باشد عالم فطرت
کواکب ناخن انگشتت که برگردون بود گردان
هران معنی و هرصورت که ازلوح قضا زاید
گذر برهفت گردونی که داردجا برین ایوان
۵ چوآید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد
برین ترتیب بر افلاك دستت میکند سامان
تصوّر منزل حیرت تفکّر عالم دانش
تقرّب حضرت وحدت توسّل همدم و یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرّحمان
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبدهٔ معقول
تنت تاریك همچون شب چوروحت روزشد تابان
تحرّك هست گردش را توقف صورت نکته
تمامی آخر منزل کمالیّت سراپایان
۱۵ ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است
که طفلیّت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملك علم وطهارت دین و دیوت جهل و ناپاکی
همین شهوات وخوردوخواب هست اندرتن حیوان
سگی زشتیّ و احسان مردمیّ و پر خوری گاوی
۲۰ چنانچون گرگ نامردیّ و روبه حیلت و دستان
تکبّر هم پلنگ آمد غضب مار است وکین کژدم
همان آزار خوکی دان وحرص و آز چون موران
تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن
قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
۲۵ بود پرهیزتو پاکیّ و طاعت راز باایزد
چوخلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان

توهّم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سرو دست و دو پهلوی و دو پایت هست باسامان
۵ درون هفت اعیانند و هر یك مشرق ملکی
مثال هفت اختردان ازیشان جنّت آبادان
دگر با تست دریا چار و گویم وصف آن دریا
بحار تلخ و گنده[و] شورو شیرین اندرو پنهان
بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت
۱۰ بحار تلخ در گوشست و دیگر را ببینی دان
گمانت راست گمراهی خیالات هم بود تزویر
حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان
همان پایت بود چون قاصد و دستت بود حاجب
بقصرت گوشها نایب ببامت دیدها دربان
۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلو
بود امّاره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
درونی قوّت اعضا و شوکتهای بیرونی
غلام و چاکرانند آن ز بهر خدمت سلطان
چو نفس مطمئنّه ماهتاب و ملهمه جاسوس
۲۰ نشان مدبر و مقبل زلوّامه ست جاویدان
نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کنّاس
کزینها قوّت افزاید برای قوت چار ارکان
نباتاتست در غالب همه مو پاره در اعضا
که هر یك چشمهٔ دارند و مفهومست در امکان
۲۵ بود جلّاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان
یکی چشمت ببینائی بهر نوبت که بگشائی
فلك را چون بپیمائی مدبر عقل با امکان
٥ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن
سمیع و نیك و بد کیشی اگرحیلت اگر دستان
سیم بینیّ و شمّ او نباتی را وکانی را
زمشك و پشگ بشناسدچه‌از پیدا چه ازپنهان
چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
١٠ بپنجم پای پوئیدن بسوی کعبهٔ جانان
نشان زندگي عقبيٰ و مرگ جانستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران
نبات نشو در قالب عریض نام او الحقّ
طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
١٥ مکان علمست نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ ادنیٰ عروجت منزل ایقان
طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی
فلك با تست و عمر ایام وأشیا سر بسراخوان
فرح با تست در هرجاو غمگینی تو بی فرصت
٢٠ چو گریه خندهٔ نرمی که از باران شده رخشان
برای دولت دانا مشو با صورت غرّه
بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
قدم نه اوّل اندرشرع و آنگاهی طریقت جو
چو علم هر دو دریابی فرس سوی حقیقت ران

قلم أبراست ودریاحوز (ا) ودیگرچون زمین کاغذ
مزاج أربعه خطّاط و انسان نامهٔ عنوان
جهانِ أصغر آمد جسم و اکبر آمده روحت
ابد پایان احوالت ازل اندازهٔ سیران
۵ تو هم روحیّ و هم ظلمت تو هم فعليّ و هم علّت
تو هم عقلی وهم صورت توهم جانیو هم جانان
توئی مقبول وهم قابل توئي مفعولوهم فاعل
توئی مسئول و هم سائل توئی هرگوهر ألوان
توئی هم بحروهم گوهر توئیهم جسم وهم جوهر
۱۰ توئیهم شهد و هم شکّر توئی هم معدنو همکان
توئی مملوك و هم مالك توئی مفضول و همفاضل
توئی معمول و همعادل (ب) توئی بهرام وهم کیوان
زتعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملك دربان فلك چاکر قضا واله قدر حیران
۱۵ توهم معشوقو هم عاشق توهم مطلوب وهم طالب
توهم منظور وهم ناظر توهم شاهی و هم دربان
اگر برهان برون آری سماعیلیّ و تیغ حق
وگر منشور برخوانی سلیمانی و انس و جان
توئی آن گوهر حکمت که دادستت بها معنی
۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادستت نشان قرآن
تو پیکوئي ازان باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران
مشرّف گشتهٔ تا تو گرامی گشتهٔ از حقّ
مکرّم بودهٔ تابودهٔ وینها ترا در شان
۲۵ دماغت أوج برج جان مقامت عیسی مریم
وجودت بحرو دل باشد عصای موسی عمران

[ا] ظ : دریا حبر ، [ب] ظ : هم عامل ،

چه معني دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشد این معني که گفتي بنده شد لقمان
بمعنی یونسی لیکن چرائي خفتــه در ماهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته درزندان
۵ بمعني ناصر خسرو نمودت بهـر آگاهی
ظهور عالم کثرت حضور حضرت کیهـان
نگفتست و نگوید نیز در آفاق و در انفس
کسی زین گونه معنی خوش کزین گونه بود آسان
من این جهّال امت را نه بهر زر ثنا گویم
۱۰ معاذالله که این نبود بجز فرمودهٔ سلطان(*)

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعِلات مَفاعِیلُ فاعِلانْ

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان | تا چون که سال و ماه دوانند هردوان
من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود | با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
۱۵ از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش | آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله روانند با شتاب | هرگز شنوده کس بجهان خفتهٔ روان
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر | گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرنجان درین رباط | بر جستن درنگ ببیهودگی روان
برس کزین مکان بچه خواری برون شدند | اسفندیار و بهمن و شاپور وأردوان
۲۰ هرك آمد است زود برفتست بی درنگ | بر خوان اگر نخواندهٔ آثار خسروان
مفگن چو گوسفند تن خویش را بجرّ | تیمار خویش خود کن و منگر باین و آن
ای از غمان نوان شده امروز بی گمان | فردا یکی دگر شده (ا) از درد تو نوان
بد خو زمانه با تو بپهلو رود همی | حرمت نیافت خسرو از دونه(ب) پهلوان
حرمت مدار چشم زبد خو جهان ازانك | بی حرمتیست عادت نا خوب بدخوان
۲۵ بازیست عمر ما بجهان اندرای پسر | بر مرگ من مکن زغم و درد یاروان(ج)

[ا] : یکی دگر شود ، [ب] : ازاوی و ، [ج] : زغم و درد بازوان(*) قصیدهٔ فوق از اسلوب اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بمتابعت نُسخ درج کردیم ،

بفریفت مرمرا بجوانی جهان پیر ... پیران روا کنند بلی مکر با جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا ... آن بانوا شهان و نکوحال بانوان
عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال ... پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد ... زاهد شدي کنون که شدی سست و ناتوان
٥ ازدنبه چون بماند(ا) نومید و بی‌نصیب ... خرسند میشود(ب) سگ بیچاره باستخوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط ... جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا ... و اکنون ز تو همیبگریزند نیکوان
آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت ... از بس که روزهات فروشد بقیروان
قیرت چو شیر گشت جهان جادویست ازین ... جادو بود کسی که کند کار جادوان
١٠ پیری عوان کیست نگه کن که آمد است ... ترسم که پیر خواهد(ج) این بد کنش عوان
اندر پدر همینگر و دلشده مباش ... بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود ... بد خو جهان ترا زغم و رنج و ازهوان
اینك پدرت نامهٔ چرخست سوی تو ... مرفعل چرخ را جز ازین نامه برمخوان
این پند ها که من شنوانیدمت همه ... یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

١٥ بحر هَزَج مثمّن مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

(چون این ابیات متفرّقا در تمام نسخ موجوده یافت شد در دیوان ضبط شد لیکن بملاحظهٔ رکالت غالب الفاظ وسخافت اکثر معانی بنظر نمیآید که از حکیم ناصر خسرو باشد)

خدایا عرض وطول عالمت را ... توانی در دل موری کشیدن
٢٠ نه وسعت در درون مور آری ... نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه بین شرق و مغرب ... توانی در صدف جمع آوریدن
تو بتوانی که دریك طرفة العین ... زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر نخیلات ونباتات ... بحکمت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی ... عقوبت در رهت باید کشیدن
٢٥ تفاوت در بني انس و بنی جان ... معیّن گشت در دیدن ندیدن

[ا] : تانماند، [ب] : خرسندکی‌شود، [ج] : ترسم ببرد خواهدت، ترسم که پیر خواهدت،

نهال فتنه در دلها تو کشتی | در آغاز خلایق آفریدن
هرآن تخمی که دهقانی بکارد | زمین و آسمان آرد شخیدن
کسی گر تخم جو در کار دارد | زجو گندم نیابد بدرویدن
تو در روز أزل آغاز کردی | عقوبت در أبد بایست دیدن
۵ تو گر خلقت نمودی بهر طاعت | چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس نتوانم کشیدن
ندارم اعتقادی یکسر موی | کلام زاهد نادان شنیدن
کلام عارف دانا قبولست | که گوهر ازصدف باید خریدن
اگر اصرار آرم ترسم از آن | که غیظ آریّ و نتوانم جهیدن
۱۰ کنی در کارها گر سختگیری | کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چونست | چو در پای حساب خود رسیدن
اگر میخواستي کاینها نپرسم | مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی | زبان را باید از کامم کشیدن
اگر آن دم زبان ازمن نگیری | نیم عاجز من از گفت و شنیدن
۱۵ وگر گیری زبانم دون عدلست | چرا بایست عدلی آفریدن
اگرآن دم خودت باشی محالست | خیالی را زمن باید شنیدن
اگر با غیر خود وامیگذاري | چرا بیهوده ام باید دویدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم | چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ولی بر عدل و بر احسان نزیبد | بجای خویش غیری را گریدن
۲۰ نباشد کار عقبی همچو دنیا | بزورو رشوه نتوان کار دیدن
فریق کارها در گردن تست | بغیرازماتوخود خواهی رسیدن
ولی بر بنده جرمی نیست لازم | توخودمیخواستی اسباب چیدن
تودادي رخنه درقلب بشرها | فن ابلیس را بهر تنیدن
هوی را با هوس الفت تودادي | برای لذّت شهوت چشیدن
۲۵ نمودی تار رگها پر زشهوت | برای رغبت بیرون کشیدن
شکمها را حریص طعمه کردی | شب وروز از پی نعمت دویدن [1]

---

[۱] : چریدن،

نمیداند حلالی یا حرامي　　همیخواهد بجوف خود کشیدن
تقاضیٔ میکند دایم سگ نفس　　درونم را زهم خواهد دریدن
بگوشم قوّت مسموع و سامع　　بسازد نغمهٔ بربط شنیدن
بجانم رشتهٔ لهو و لعب را　　توانم دادي از لذّت شنیدن
٥ همه جور من از بلغاریانست　　گران آهم همیباید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست　　بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایاراست گویم فتنه ازتست　　ولی از ترس نتوانم جغیدن
لب ودندان ترکان ختا را　　نبایستي چنین خوب آفریدن
که ازدست لب و دندان ایشان　　بدندان دست ولب بایدگزیدن
١٠ برون آری زپرده گلرخان را　　برای پردهٔ مردم دریدن
بما تو قوّت رفتار دادي　　زدنبال نکو رویان دویدن
تمام عضو با من در تلاشند　　ز دام هیچیك نتوان رهیدن
نبودی کاش در نعمات لذّت　　چوخر بایست درصحرا چریدن
چرا بایست از هول قیامت　　چنین تشویشها بردل کشیدن
١٥ لب نیرنگ را در جام ابلیس　　کنند ابلیس تکلیف چشیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری　　چرا بایست شیطان آفریدن
اگر مرغوله را مطلب نباشد　　چرا این فتنها بایست دیدن
اگرمطلب بدوزخ بردن ماست　　تعذّر چند باید آوریدن
بفرما بی تعذّر تا برندم　　چرا باید زچشم عمرو دیدن
٢٠ توفرمائي که شیطان را نباید　　کلام پرفسادش را شنیدن
تودر جلدو رگم مأواش دادی　　زند چشمك بفعل بد دویدن
اگرخود دادهٔ درملك جایم　　نباید برمن آزارت رسیدن
مراوراخودزحبس خود رهاندی　　که شد طرّار درایمان طریدن
زماحجّ ونماز و روزه خواهی　　تجاوز نیست درفرمان شنیدن
٢٥ بلاشبهه چوصیّاد غزالان　　درین هنگام نخجیر افگنیدن
بآهو میکنی غوغا که بگریز　　بتازی هی زنی اندر دویدن

بما فرمان دهی اندر عبادت — بشیطان دررگ وجانها دویدن
بما اصرار داری در ره راست — باو درپیچ و تاب ره بریدن
بذات بی زوالت دون عدلست — بروی دوست دشمن را کشیدن
تو کزدرگاه خویشت بازراندی — چرا بایست برما ره بریدن
۵ سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم — سر این رشته را باید بریدن
کنون درورطهٔ خوف ورجایم — ندارد دل زمانی آرمیدن
برای بیم و امیدم تهی نیست — دل از آن هردودایم درطپیدن
تودراجرای طاعت وعده دادی — بهشت ازمزد طاعت آفریدن
ولی آن مزد طاعت یا شفاعت — چه منّت ازتو میباید کشیدن
۱۰ وگرنه مزد طاعت نیست همّت — بمزدش هرکسی باید رسیدن
کسی کو بایدی یابد مکافات — نیابد فرق برما و تودیدن
اگرنیکم وگربد خلقت ازتست — خلیقی خوب بایست آفریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم — بدیم و بد نبایست آوریدن
اگر برنیك وبد قدرت بدادی — چرا برنیك وبد باید رسیدن
۱۵ سرشتم زاهن و جوهر ندارم — ندانم خویش جوهر آفریدن
اگر صدبار درکوره گدازی — همانم باز وقت باز دیدن
بکس چیزی که نسپردی چه خواهی — حساب اندر طلب باید کشیدن
گرم بخشی گرم سوزی تودانی — نیارم پیش کس گردن کشیدن
همین دستی بدامان تو دارم — مروّت نیست دامن پس کشیدن
۲۰ زمانی نیز ازمن مستمع شو — زنقل دیگرم باید چشیدن
شبی در فکر خاطر خفته بودم — طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم — نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی — که فارغ باش ازگفت وشنیدن
بغفّاریم چون اقرار کردی — مترس از ساغر پیشین کشیدن
۲۵ ازین گفتار بخشیدم گناهت — چه حاجت ازبدونیکت شنیدن
بهر نوعی که کس مارا شناسد — بود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در ناامیدی — بامید خودش باید رسیدن

تفکّر ناصر از اندیشه دوراست　　پی این رشته را باید بریدن

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفعُولُ مَفاعِلُنْ مَفَاعِیلْ

بر جانور و نبات و أرکان　　سالار که کردت ای سخندان

۵ وز خاك سیه برون که آورد　　این نعمت بی کران و ألوان

خوانیست زمینت پر زنعمت　　تو خاك بخوانش نیز و خوان خوان

خویشان تؤند جانور پاك　　زیرا که تو زندهٔ چو ایشان

پس چون که رهی و بنده گشتند　　ای خویش ترا بجمله خویشان

تو در خز و بزّ بزیر طارم　　خویشانت برهنه و پریشان

۱۰ ایشان ز تو جمله بی نیازند　　وز بیم تو مانده در بیابان

تو مهتری و نیـازمندی　　نشنود کسی مهی بدین سان

گر شیر قویتر است از تو　　چونست ز بانگ تو گریزان

ور پیل ز تو بتن فزونست　　بر پیل ترا که کرد سلطان

بیگار تو چون کند همی آب　　تا غلّه دهدْت سنگ گردان

۱۵ آتش بمراد تست زنده　　درآهن و سنگ خاره پنهان

بیرون نجهد مگر بفرمانت　　این گوهر صعب ازین دو زندان

فرمان ترا چرا مطیعست　　تا پخته خوری بدو و بریان

درآهن وسنگ چون نشستست　　این گوهر بی قرار عریان

جز تو ز هوا همی که سازد　　چندین سخن چو درّ و مرجان

۲۰ دهقانی تست خاك ازیرا　　خویشانت نیند چون تو دهقان

ارکان همه مر ترا مطیعند　　هر چند خدای راست ارکان

نیکو بنگر که کیستی خود　　وز بهر چئی رئیس حیوان

وین کار که کرد و خود چرا کرد　　آن کس که بکرد با تو احسان

از جانوران بجملگی نیست　　جز جان ترا خرد نگهبان

۲۵ برجانورت خرد فزونست　　وز نور خرد شرف گرد جان

وزنور خرد شد است ما را　　این جانور دگر بفرمان

آزاد شود بعقل بنده — واباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون — وازاد بعقل گشت لقمان
معروف بدیدنست چشمت — دندانت موکلست بر نان
گوشت بشنفت ودست بگرفت — بینیت بیافت بوی ریحان
۵ بی کار چراست عقل در تو — برکار بود همیشه دندان
بنگر بخرد چکردهٔ کار — صدسال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کان نبایست — دارندهٔ روزگار یزدان
کار خرد است باز جستن — ازحاصل خلق وچرخ ودوران
کار خرد است دردها را — آورد پدید روی درمان
۱۰ از مرگ بتر ندید کس درد — داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای ومانده — یکچند درین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات — بد کرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خوردهٔ جهان را — اکنون بخوردْت باز گیهان
چون تو بزنی بخورد بایدْت — این خود مثلست درخراسان
۱۵ برخوردن جسم هر خورنده — دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید — زی رستن ازین عظیم ثعبان
حقست چنین که گفتمت مرگ — بر حق تو مشو بخیره گریان
تن خورد درین جهان واو مرد — بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت — کورا ز تن آمد است عصیان
۲۰ چون گشت یقین که جان نمیرد — آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ — زین به که کند بیان و برهان
مشغول تني که ديو تست آن — بل ديو تؤیّ و او سليمان
خندانت همیبرد سوی جرّ — دشمن بتر آن بود که خندان
ای بندهٔ تن ترا چسوداست — با خاطر تیره روي رخشان
۲۵ تن جلدو سوار وجان پیاده — بالینت چو خزّ وسرچو سندان

جان را بنکو سخن بپرور | زین بیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت | تا تنت نگشت سست و خلقان
چون جانش عزیز دار دایم | مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت | تا بر شوی از ثری بکیوان
۵ بگزار بشکر حقّ آن کس | کو کرد دل تو عقل را کان
از پاك دل ای پسر همیگوی | سبحانك یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشتت | یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد | آراسته از رحیم رحمان
تو چون بشکی که زی محمّد | نامد به‌ازان بسی یکی خوان
۱۰ خوان پیش توست لیکن از جهل | تو گرسنهٔ برو و عطشان
از نامه خبر نداری ایراك | برخوانده نئی مگر که عنوان
گوئی که فلان مرا چنین گفت | واورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست و حق نیست | جز مذهب بوحنیفه نعمان
هارون زمانه‌را ندیدی | ای غرّه شده بمکر هامان
۱۵ ریحان که دهدت چون همی تو | ریحان نشناسی از مغیلان
آگاه نئی که ریگ بارید | بر سرت بجای خرد باران (۱)
گمراه شدي چو بر تو بگذشت | در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیروزمی خبر نداری | ای سرکه خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد | دانات ز مشکلات فرقان
۲۰ چون خیره شود سرت دران راه | رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه | دیماه بود نه ماه نیسان
ای بهره ور از خرد بحکمت | گرد از سر جاهلان بیفشان

بحر هزج مسدّس محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

۲۵ غریبی می چه خواهد یارب از من | که با من روز و شب بستست دامن

---

[۱] ظ : بر جای خرد بسرت باران ،

غریبی دوستي با من گرفتست — مرا از دوستی گشتست دشمن
زدشمن رست هر کو جست لیکن — ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعبست کز تو — نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو نیارامد چو رفتی — کسی دشمن کجا دید است ازین فنّ
۵ چو با من دشمن من دوستی جست — مرا زاندُه کهن زین گشت نوتن
سزد کاین بد کنش را دوست گیرم — چو بیرون زو دگر کس نیست با من
بسند انداخت گاهم گه بمغرب — چنین هرگز ندیدستم فلاخن
ندید است آنچه من دیدم زغربت — بزیر دسته سرمه کرد هاون
غریبی هاون مردان علمست — ز مرد علم خود علمست روغن
۱۰ ازین روغن درین هاون طلب کن — که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون ترب بی روغن شدستی — بخیره ترب در هاون میفگن
نگردد مرد مردم جز بغربت — نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور — که بر داریش ازآن پیشینه معدن
تواند سنگ را هرگز بریدن — اگر از سنگ بیرون ناید آهن
۱۵ بجام زرّ بر دست شه آید — مروّق می چو بیرون آید از دَنّ
بشهر و برزن خود در چه یابی — جزآن کاندران شهراست و برزن
بخانه در زنور قرص خورشید — همان بيني که در تابد بروزن
اگر مر روز را می دید خَواهی — سر ازروزن برون بایدْت کردن
چوجان در تن خرد در دل نهفتست — باآختن زدل بر کن نهنبن
۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیابی — بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را — بدستهٔ سیر در خوش نیست سوسن
زخار و خس چو گلشن کرد خواهی — ببیاید رُفت بام وبوم گلشن
چنان باشد سخن در جان جاهل — چو در ریزی بخم در گوز و أرزن
اگر سوسن همیخواهی نشاندن — نخست از جای سوسن سیر بر کن
۲۵ چرا با جام می می علم جوئي — چرا باشی چو بو قلمون ملوّن
نشاید بود گه ماهي و گه مار — گلیم خر بزررشته میازن

اگر گردن بدانش دادخواهی | زجهل آزاد باید کرد گردن
بپیش دَن درون دانش چه جوئی | ترا دَن به بگرد دَن همیدن
چو میدانی که از خم کوزه ناید | بطمع کوزه خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشاندن گوز و خرما | نباید بیدو سنجد را فگندن
۵ بخندد هوشیار از حکمت مست | هوس‌را خیره‌حکمت چون بری ظنّ
بنزد عقل حکمت را ترازوست | زیك من تا هزاران بار صد من
اگر نادان خریدار دروغست | تو با نادان مکن همواره هیجن
نشاید کرد مر هشیار دل را | بباد بی خرد بر باد خرمن
سوی من جاهلست ارچه حکیمست | بنزد عامه هندوی برهمن
۱۰ نه سوراست‌ارچه‌همچون سوراز‌دور | پر از بانگست وانبوهست وشیون
نیابد فضل و مزد روزه داران | برهمن گرچه چون‌روزه ست ألکن
بپیش تیغ دنیا مرد دینی | جزازحکمت نپوشد خود وجوشن
بحکمت شایدت مر خویشتن را | هم اینجا در بهشت عدْن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی | بدان کامد سوی تو فضل ذوالمنّ
۱۵ چه پرسی چندگوئی‌چیست حکمت | نه مشکست و نه کافور ونه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی | برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نمیبینی نیاری | همی بیرون شد از تاریك گلخن
نمیآری ز نادانی فگندن | گلیم خر بوعدهٔ خزّ ادکن
ازین دریای بی معبر بحکمت | ببایدْت ای برادر می گذشتن
۲۰ بحکمت خواه یاری تا برائی | که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریك چهْ بیرون شدن را | زمردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شعر حجّت کرد خواهی | بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

۲۵ ازکین (ا) بتپرستان درهند وچین و ماچین | پر درد گشت جانت (ب) رخ زرد و روی پرچین

[ا] : از جور ، [ب] : گشت جانم ،

باید همیت ناگه یك تاختن بریشان | تازان سگان بشمشیر ازدل برون کنی کین
هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید | خشکست پشتگاهت[(ا)] تراست روی بالین
نفرین کنی بریشان وز دل اگر کسی نیز | نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
واگه نئی که نفرین برجان خویش کردی | ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین
۵ بتگر بتی تراشد وان را همیپرستد | زونیست رنج کس را نی زان خدای سنگین
نه [(ب)]چون بتی گریدی کز رنج و شر آن بت | بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر | از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین
لعنت کنم بران بت کز فاطمه فدك را | بستد بقهر تا شد رنجور و خوار و غمگین
لعنت کنم بران بت کز امت محمد | او بود جاهلان را اوّل بت نخستین
۱۰ لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او | حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین
پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت | لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل | مردار گنده بهتر پوشیده گشته سرگین[(ج)]
گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره | شکّر نهم طبرزد در موضع تبرزین
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن | مرهم منه بدو نیز هرگز مگر که زوبین
۱۵ هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی | بشنو حدیث و بنشان خشم و زپای بنشین
باغ نکو ابیاراست از بهر خلق یزدان | فردوس گوی خواهی[(د)] خواهیش نام کن دین
پر میوه دار باشند درهای او حکیمان | دیوار او زحکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند | وندر نگار بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کردند باغبانان | برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتّین
۲۰ خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان | بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
تا باغبان درو بود ازحدّ خویش نگذشت | بر کوهها چریدی از رسم خویش و آیین
چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان | بر کند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی | خار و خسك پراگند آنجا که بد ریاحین
چون خار و خس قوی شد ره کرد خوك ملعون | در باغ زو برآمد قومی همه ملاعین

[ا] : پشتکامت ، [ب] : تو ، [ج] : بوشیده به سرگین ، [د] : خواهیش گوی بستان ،

در بوستان دنیا تا خوك زادزان پس تلخست وشوروگنده خوشبوی وچرب وشیرین
بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم مینماید أرزیز در ترازو وین زهد میفروشد در آستینش تنّین
از علم پاك جانش وز زهد دل ولیکن بر رو نبشته یکسر برطیلسانش یاسین
۵ گر مشکلی بپرسی زوگویدت که این را جز رافضی نگوید کاین رافضیست این هین
چون گوئیش که حجّت تا نیمشب نخسبد وندر نماز باشد تا صبح بامدادین
گوید درست گردید کاین رافضیست بی شك زیرا که اهل سنّت نکنند نماز چندین
گر گوئیش که یك دم بنشین و علم بشنو کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین
گوید سخن نباید از رافضی شنیدن کرد این حدیث ما را خواجهٔ امام تلقین
۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین

بحر سریع مطویّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مکر و حسد را ز دل آوار کن این تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفا پیشه‌ت ماری بداست قصد سوی کشتن این مار کن
۱۵ باتش خرسندی یشکش بسوز بر در پرهیزش بر دار کن
سرکش و تازنده ستوری بداست زیر أدبهاش گرانبار کن
پای ببندش بر َسنهای پند حکمت را برسرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هرکسی بر َقدَر دانش او کار کن
ورچه گرانسنگی با بی خرد خویشتن خویش سبکبار (۱) کن
۲۰ چون بدر خانهٔ زنگي شوی روي چو گلنارت چون قار کن
ور بدر ترك شوی زان سپس بر در او قار چو گلنار کن
گرْت نه نیك آمد ازان کار و بار بس کن ازان کار نه چون یار کن
ورْت بحرب افتد با یار کار حرب بأندازه و مقدار کن
نیکخوْی را بره عمر در زیر خرد مرکب رهوار کن
۲۵ وانگه بی رنج اگر بایدت دست برین گنبد دوّار کن
خوب حصاری بکش از گرد خویش خوی نکورا درو دیوار کن

---

[۱] ظ : سبکسار ،

وزخرد و جود و سخا لشکری　　بر سر دیوار نگهدار کن
وانگه برلشکر و برحصن خویش　　برّ و لطف را سر و سالار کن
شاخ وفارا بنکو فعل خویش　　برور و بی شاخ و کم آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده　　خانه ت ازو کلبهٔ عطّار کن
۵ سیرت و کردار گر آزادهٔ　　برسنن و سیرت احرار کن
هرچه ببازو نتوانیش کرد　　دانش با بازو شو یار کن
دست فرودآر چو آشفت بخت　　سر ز خمارونه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نئی　　غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش بپیکار خویش　　بردی امروزش پیکار کن
۱۰ وانکه بنزدیك تو دِی خوار بود　　بردرش امروز تنت خوار کن
ورنه خوش آیدْت همی قول من　　بافلك گردان پیکار کن(۱)
چیست که بیهوش همیبینمت　　از چه همینالی اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد　　قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب　　بر دراو خواهش و زنهار کن
۱۵ جانت بپالود بآثار جهل　　قصد ببر کندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه　　بریه(۲) بران خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو بجهل　　گوید شلوار ز دستار کن
پشگ بتوْ فروخت ببازار دین　　گفت هلا مشك بانبار کن
کیسه ت پرپشگ و پشیزاست رو　　کیسه یکی پیش نکوسار کن
۲۰ عیبهٔ أسرار نبی بد علی　　روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنوداست که کرّار کیست　　روی بران صائن کرّار کن
همبر بادشت مدان کوه را　　فکرت را حاکم و معیار کن
وزْت همیبایدْ شو کوه را　　بشکن و باهامون هموار کن
لعنت برهرکه چنین غدر کرد　　لعنت برجاهل غدّار کن

[۱] خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ، گر تو نمیپسندی تغییر ده قضارا ، [۲] ظ : پرّه ،

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ

ای افسر کوه وچرخ را جوشن — خود تیره بروی وفعل تو روشن
چون باد سحر ترا بر انگیزد — دیوی سیهی بلولو آبستن
۵ وانگه که تهی شدی زفرزندان — چون پنبه شوی بکوه برخرمن
امروز بآب چشم تو حورا — در باغ بشست سبز پیراهن
از گوهر و درّ مخنقه(۱) ویاره — در کرد بدست وبست بر گردن
حورا که شنود ای مسلمانان — پرورده بآب چشم اهریمن
دشت از تو کشید مفرش وشّی — چرخ از تو خزید در خز أدکن
۱۰ با باد چو بیدلان همیگردی — نه خواب وقرار ونه خور ومسکن
گه همچو یکی پر آتش اژدرها — گه همچو یکی پرآب پرویزن
یکچند کنون لباس بد مهری — از دلت همیببایدآهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی — بربود سپید خلعت بهمن
وامیختـه شد بفرّ فروردین — باچندنِ سوده آب چون سوزن
۱۵ اکنون نچرد گوزن در صحرا — جز سنبل و کرْوِیا و آویشن
بازی نکنند مگر بجمّاشی(۱) — با زلف بنفشه عارض سوسن
چون روي منیژه شد گل سوري — سوسن بمثل چو خنجر بیژن
باد سحری بسحر ماهر شد — بربود زخلق دل بمکر و فنّ
مفتیّ و فقیه و عابد و زاهد — گشتند همه دنان بگرد دَنّ
۲۰ گر بی‌دل و مست خلق شد یارب — چونست که مانده‌ام بزندان من
من رانده بهم چو پیش گه باشد — طنبوری و پایکوب و بربطزن
از بهر خدای سوی این دیوان — یکّی بنگر بچشم دلت ای سن(۲)
ده جاي بزر عمامهٔ مطرب — صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم بچراغ از پس مستی — از دبهٔ مزْگت افگند روغن

---

[۱] مخْنقه: گردن‌بند، [۱] جمّاش: مردی که‌متعرّض زنان شود، [۲] سن: در ترکی بمعنی «تو» است در فارسی (؟)،

زین پایگه زوال هر روزی — سر بر نکند ز مستی آن کودن
ور مرغ بپرّد از برش گوید — پرّي بر کن بپیش من بفگن
وز بخل نیوفتد بصد حیلت — از مشت پرأرزنش یکی أرزن
بی رشوت اگر فریشته گردی — گرد در او نشایدت گشتن
۵ چون رشوه بزیر زانویش درشد — صدکاج (۱) قوی بتارکش برزن
حاکم در خوردشهریان باید — نیکو نبود فرشته در گلخن
نشناسم ازین عظیم گوباره — جز دشمن خویش بالمثل یك تن
گویند چرا چو ما نمیباشی — بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمّد رسول الله است(۲) — وندر دل کینه چون کُه قارن
۱۰ دیوانه شد است مردم اندر دین — آن زین‌سو بازو این ازان سو زن
بي بند نشایدی یکی زینها — گر چند بنرخ زر شدی آهن
ای آنکه بأمر تست گردنده — این گنبد پر چراغ بی روزن
ازگرد من این سپاه دیوان را — بقدرت‌و فضل خویش بپراگن
جز آنکه بپیش تو همینالم — من پیش که‌دانم این سخن گفتن
۱۵ حاکم بمیان خصم و آن من — پیغمبر تست روز پاداشن

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجدوع

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فاعْ

چرخ گردنده و أجرام و چهار ارکان — کان جانست چنین باشد جان راکان
کان جانست که‌پر جانوراست این‌چرخ — گرچه‌خودنیست‌مر‌این‌نادره‌کان‌راجان
۲۰ گوهر کان دلم نیز چنین شاید — خوب‌و هشیارو سخنگوی‌و معانی‌دان
نامهٔ کرد خدا چون بخرد زی تو — نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیك زین عنوان بندیش‌و مراد او — همه زین‌عنوان‌چون روزهمی برخوان
در تن خویش ببین عالم را یکسر — هفت نجم و ده‌ودو برج‌و چهارأرکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست — کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان

---

[۱] کاج : درینجا بمعنی سیلی است ، [۲]لیتأمّل‌الوزن و المعنی ،

نه عجب گر تو خطر یافت جهان زیرا — خطر تخم ببار است سوی دهقان
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد — چو خردمندو گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد — چون‌نشانداست درین برزچراغ‌ایوان
گیستی بنگر کز بهر تو میروید — درصدف‌مرجان‌و(۱) در خاك کهن‌ریحان
۵ گیستی بنگر کز بهر تو میزاید — مه‌وخورشید زروسیم و سُرب کیوان
مزه اندر شکرو بوی بمشك اندر — هردو ازبهر توماند است چنین‌پنهان
خوش‌و ناخوش که‌ازین خاك همیروید — زین طعامست ترا جمله وزان درمان
مر سرما را خزّاست‌و ترا جوشن — آب دریا را کشتیست ترا پالان
تو امیری‌و فصیحی و ترا رعیت — حیوانند که گنگند همه ایشان
۱۰ نیست پوشیده که شاه حیوانی تو — که نه عریانی‌و ایشان همگان عریان
بنده‌و کارکنانند ترا گوئی — تو سلیمانی‌و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کارکن بی‌خرد و دینست — پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
بلکه گردیو سخن گویدو بی راهست — عامه گمرهتر دیوند همه یکسان
تو چگوئی که جهان ازقبل اینهاست — که دریغ آید زیشانت همی کهدان
۱۵ عامه دیو است اگر دیو خطا گوید — جز خطا باشد هرگز سخن حیران
ابر چون بر زمی شوره فرو بارد — گرچه روشن باشد تیره شود پایان
شوحذر دار حذر زین یله گوباره — بل نه گوباره کزین قافلهٔ شیطان
زین قوی قافلهٔ کوزو گر ای خواجه — نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو — دشت خالی به‌چون شهرپر از گرگان
۲۰ بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا — صحبت نادان صدره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها — عدل باراد برین شهره زمین یزدان
گرچه زندان سلیمان نبی بود است — نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
مشواد این بقعه خود نشود هرگز — تا قیامت بحق آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را — جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
۲۵ ای خردمند مشو غرّه بدانك ابلیس — باد کرد است بخلق اندر شادُرْوان

---

[۱] ظ : گوهر و ،

گرچه نیکوو بلند است و قوی خانه | پست یا بیش که بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن | تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان
تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست | نارد این تخم بری جز که همه عصیان
تخم بدرا چه بود بار مگر هم بد | مکر فرعون که پذْرفت مگر هامان
۵ جهل را از دل تو علم بر آرد بیخ | خاك تاریك بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان داداست | ایزدت عمر که تا به شوی ای نادان
گر ستوری کنی و علم نیاموزی | بر تو تاوان بود این عمر بلی تاوان
گر ترا همّت بر خواب و خور افتاداست | گرْت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیارو خردمند ستوری تو | گر ترا از دین مشغول کند دندان
۱۰ ای بنان کرده بدل عمر گرامی را | من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان
طمعت گرد جهان خیره همیتازد | گوی گشتستی ای پیرو طمع چوگان
مرد غوّاص بدریای بزرگ اندر | جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهدآن کن که ازین کان جهان‌جان را | برگذاری بخرد زین فلك گردان
چه روي از پس این دیو گریزنده | چه زنی پتك بربن سرد وقوی سندان
۱۵ مرمرا تازه جوانی ز پس او شد | ای‌جوان گر خبرت هست چنین‌خلقان
ای‌جوان عبرت ازین‌پیرهم اکنون‌گیر | از سرسولان بندیش‌هم از پالان [۱]

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

فریاد بلا اله الّا هو | زین بی معنی زمانهٔ بد خو
۲۰ زین دهر چو من تو چون نمیترسی | بی باك منم چه ظن بری یا تو
زین قبّه که خواهران أنباغی [۱] | هستند درُو چهار همپهلو
زین فاحشه گنده پیر زاینده | بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری | هرگز جوید کس ازعدو دارو
همواره حذر کن ار خرد داری | همچون من ازین‌بنای یا آهو [۲]

[ا] ظ : پایان ، [۱] انباغ : دوزن که در عقد یك شو باشند ، وآن دورا أنباغ یکدیگر گویند ، [۲] یا آهو بمعنی آهو پای : خانهٔ مسدّس یامُقَرْنس ، ابو الفرج رونی گفته : مرحبا ای بنای آهوپا ، آهؤی در تونانهاده خدا ،

در دست زمان سپید شد زاغت ‌ ‌ ‌ کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پرّ است ‌ ‌ ‌ زین سوش سیه سپید دیگر سو
زین روی تُرُش (ا) بدان همیگردی ‌ ‌ ‌ وزحرص رطب همیخوری مازو
هر چند مهار خلق بگرفتند ‌ ‌ ‌ امروز تکین وایلك وپیغو (۱)
۵ نومید مشو ز رحمت یزدان ‌ ‌ ‌ سبحانك لا اله الّا هو
بر شو بهنر بعالم علوی ‌ ‌ ‌ زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف زقطرهٔ باران ‌ ‌ ‌ در بحر چگونه میکند لولو
از دیو فریشته کند نفسی ‌ ‌ ‌ کش عقل همیکند قوی بازو
نشنودستي که خاك زر گردد ‌ ‌ ‌ از ساخته کدخدا و کدبانو
۱۰ وان خار درشت خوار بی‌معنی ‌ ‌ ‌ مشك ختنی همیکندْش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده ‌ ‌ ‌ روغن بخرد جدا کن ازپینو
کز خاك دوتخم می پدید آید ‌ ‌ ‌ این خوش خرما وآن ترش لیمو
از مرد کمال جوی وخوشخوئی ‌ ‌ ‌ منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی و مژه عزیز تر باشند ‌ ‌ ‌ هر چند بزرگتر بود گیسو
۱۵ وزخلق بجاه و علم برتر شو ‌ ‌ ‌ هر چند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیز تر باشد ‌ ‌ ‌ هرچند فروتر است ازو أبرو
سوی تو نویدگر فرستادند ‌ ‌ ‌ بر دست زمانه زافرینش دو
یکّی سوی دوزخت همیخواند ‌ ‌ ‌ یکّی سوی عزّ و نعمت مینو
هریك برهیت میکشد لیکن ‌ ‌ ‌ بر شخص پدید ناوود نیرو
۲۰ این باخوی نیك و نعمت حکمت ‌ ‌ ‌ اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین ‌ ‌ ‌ با کوشش مورو گُر بزي راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن ‌ ‌ ‌ کاین نیست ره محال و نامرجو
بنشان زسرت خمار و خودبنشین (ب) ‌ ‌ ‌ حیران چو بچنگ باز در تیهو
جز پند حکیم و علم کي راند ‌ ‌ ‌ صفرای جهالت از سرت آلو
۲۵ بی حکمت نیست برتر و بهتر ‌ ‌ ‌ ترك از حبشی و تازی از هندو

[ا] : زین روي برش ، [۱] تکین وایلك وپیغو: از القاب امرای ترکستانست ، [ب]ظً : منشین ،

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

أیا گشته غرّه بمکر زمانه	ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانهٔ زمانه شدستی و لیکن	نشد هیچکس را زمانه یگانه
۵ زمانه بسی پند دادت ولیکن	تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته	غریب و سپنجی بخانهٔ (ا) کسانه
نگویند کاین خانه بدمر فلان را	بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گرهمی پند خواهی گرفتن	زبان فلان و فلانه‌ست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان	نخواهی توماندن همي جاودانه
۱۰ نخواهد همی ماند با باد مرگت	بدین خرمن اندر نه‌کاه و نه دانه
پدرْت و برادرْت و فرزند و مادر	شدستند نا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال ازپس مرگ ایشان	فسانه‌شنودی و خوردی رسانه (۱)
درین رهگذر چند خواهی نشستن	چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
دویدي بسی از پس آرزوها	بروز جوانی چوگاو (ب) جوانه
۱۵ کشان دامن اندر ره کوی و برزن	زنان دست بر شعرهاي زنانه
چه لافی که من یك چمانه (۲) بخوردم	چه فضلست پس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گر چه گرانست آهن	نشائی تو بی بند و بی زاولانه (۳)
کنون پارسائی همیکرد خواهی	چو ماندی بسان خري پیر و لانه (٤)
چگونه شود پارسا مرد جاهل	همی خیره گربه کنی تو بشانه
۲۰ چو دانش نداری تو در پارسائي	بسان لگامی بوی بی دهانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد	چو تازی بود اسب یك تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی	تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خرنی خردزانی اکنون که آنگه	بمزد دبستان خریدی لکانه (۵)

[ا] : بخوانِ ، [۱] رسانه :حسرت واندوه [ب] : بهنگام پیری چو قحبهٔ ، [۲] چمانه بضمّ اول : حیوان جاندار ، [۳] زاولانه : بندیست از آهن که بر پای ستور و مردم مجرم و دیوانه نهند ، [٤] لانه :کاهل و بی کار و بی غیرت ، [۵] لکانه : رودهٔ گوسفند که بگوشت آگنده باشند ،

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدْت — بماند ترا چشم بر آسمانه (۱)
بدانی چو درمانی آن‌جا کزان‌جا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیو را جان خویش آشیانه (ا)
بدانش گرای و درین روز پیری — برون افگن ازسر خمار شبانه
۵ بباشی اگر دل بدانش نشانی — بأندك زمانی بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی کزین جا — نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدای ازتو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گراز سوختن رست خواهی همیشو — بآموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن ازکار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بی کرانه
۱۰ گمان کسی را وفا ناید از وی — حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیك و بدش نیست باقی چه باشی — بنیك و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راهت — بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست و دانش درآن — بدین خانه شو سخت کن دربفانه (ب)
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه — زمانه برون گیردت زین میانه
۱۵ سخنهای حجّت بعقلست سخته — مگردان ترازوی او را زبانه

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلُنْ

گرگ آمد است گرسنه و دشت پربره — افتاده در رمه رمه رفته بشبچره
گرگ از رمه خوران ورمه در گیاچران — هریك بحرص خویش همی پر کند دره (۲)
۲۰ گرگ گیا بره ست و بره گرگ را گیا — این نکته یادگیر که نغز است و نادره
نیکو درین مثال تن خویش را ببین — گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا — ای بی تمیز مر دگری را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نئی بر در امیر — چونی جواب راست بده بی مناظره
گر تو نایستی ز پی میسرهٔ امیر — ترسم که پر زگرد بماندْش مطیره (۳)

---

[۱] آسمانه : سقف خانه، [ا] : مکن جان خود دیورا آشیانه، [ب] : دربیانه، فانه وپانه چوبیست که دربشت دراندازند که در باز نشود، [۲] دره : شکم، [۳] مِطَیره : نوعی از بُرد است،

ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش | بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری مکن بران که تو میدهٔ بره[1] خوری | یارت بآب درزده یك نان فخفره[2]
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی | بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل | گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
۵ در آرزوی آنکه ببینی شگفتی | بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
چیزی همی عجبتر ازین در چه بایدت | بسته ببند سخت درین نیلگون کره
این جان پاك تو زچه ماند است بی‌خبر | پنهان درین خرابه و دشت گران فره[3]
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان | تن را چرا تهیست میانش چو قوصره[4]
در قوصره همی بسفر خواست رفت جان | زان بر گرفت سفرهٔ در خورد و مطهره
۱۰ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر | بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره[5]
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت | اینك تن تو قصر و سرت گردْ منظره
بنگر که چون بحکمت بربست کردگار | سفرهٔ ترا و مطهره ات سر بحنجره
آن را کن آفرین که چنین قصرت آفرید | بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بنگر بخویشتن وگرت تیره گشته مغز | بزدا ازو بخار بپرهیز و غرغره
۱۵ جرّیست[1] در رهت که پدرت اندرو فتاد | تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بد اندیش و شوی جو | باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریز از او ز تو چو تو فتنه شوی برو | پرهیز دار زین زن جادوی مدبره .
غرّه مشو برشوت و نازش که هرچه داد | بستاند از تو پاك بقهر و مصادره
با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار | عمرت مده بباد بأفسون و فرفره[6]
۲۰ از مکر او تمام نپرداخت آنکه او | پر کرد صد کتاب و تهی کرده محبره
نقد سره ست عمر و جهان قلب بد مده | نقد سره بقلب که ناید ترا سره

---

[۱] ظ : میده و بره : «میده ، بفتح اوّل و ثالث وسکون ثانی : آرد گندم دوباره بیخته را گویند ، و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند ، وبعضی گویند نام حلوائیست که ... مانند شمع برشتهٔ که درآن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند وآن‌را بترکی باسدُق گویند بضمّ دال‌ابجد» (برهان) ، [۲] فخفره : سبوس آرد گندم وجو ، [۳] فره : زشت ، [٤] قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ، [٥] تماخره : تمسخر وهزل ، [۱] : چاهیست ، [٦] فرفره : سخنی که بشتاب گویند ،

در خُنبره بماند دو دستت برای جوز — بگذار جوز و دست برآور ز خُنبره(۱)
من زرق او خریدم و خوردم بروی او — زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین — از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خوابت همیببرد و من انگشت ازان زدم — پیش تو برکنارهٔ خوشبانگ باتره(۲)
۵ تو خفتهٔ خوش ای پسر و چرخ و روز و شب — همواره میکنند ببالینت بنگره(۳)
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر — برجان تو وبال چو برخر شود خره(٤)
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی — تا روی پر زگرد نیابی بساهره
چون دست و پای پاك نبینمت جان و دل — این هردو پاك بینم و آن هردو باکره(۱)
پیری کجا برد زتو گرمابه و گلاب — خیره مده گلیم کهن را بجندره(۵)
۱۰ چون می فروکشد سر سروت فلك بچاه — تو برفلك همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگرچه نیایدْت خوش که پند — پرنفع و ناخوشست چو معجون فیقره
از حجّت خراسان آمدْت یادگار — این پر زپند و حکمت نیکو مزامره(ب)

بحر رَمَل مسدّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

۱۵ دور باش ای خواجه زین بی مرّ گله — کت نیاید چیز حاصل جز گله
هر که در ره با گلهٔ خوکان رود — گرد و درد و رنج بیند زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ — دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند — چون لبالب شد چمانه و بلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد بتنشان زلزله
۲۰ آب تیره ست(ج) این جهان کشتیت را — بادبان کن طاعت و دانش خله(٦)

---

[۱] خنبره: خم کوچك وکوزهٔ کوچك، [۲] باتره: دف، [۳] در فرهنگ جهانگیری گفته «بنگره باوّل مفتوح بثانی زده و بکاف عجمی: ذکری باشد که عورات در محلّ خفتن کودکان گویند تا بخواب روند و آن را نانو نیز گویند» وبهمین شعر استشهاد کرده، [٤] خره: گل تیره، [ا]: هردو پر گره. [۵] جندره: چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند، [ب]: نیکو موامره، [ج]: آب تیزاست، [٦] خله: چوبی که بدان کشتی را رانند،

گر کله زد جاهلی با بخت بد — مر ترا با او نباید زد کله
چون کله گم کرد نادان مر ترا — کی تواند دید هرگز با کله (۱)
با عمل مر علم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن یك خردله
کار بي دانش مکن چون خر منه — در ترازو بارت اندر یك پله
چون بنادانی کند مزدور کار — گرسنه خسبد بشب دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانك — موی را شوئی بآب آمله
علم خورد و برد خود گسترده‌اند — پیش این انبوه و گمره قافله
پیش این گاوان که هرگزشان نبود — دل بکاري جز بکار حوصله
نان همیجوید کسی کو میزند — دست بر منبر ببانگ مشغله
زیمله بر تو نهاد است آن خسیس — چون کشی گر خر نگشتي زیمله (۲)
علم تأویلست دوشیزهٔ نهان — چون ببرگ حنظل اندر حنظله
علم حقّ اینست ازین سو کش عنان — عامه را ده جمله علم چاملة (۳)
علم تأویلي بتنزیل اندر است — وز مثل دارد بسر بر قوفله (٤)
پای پاکیزه برهنه به بسی — چون بپای اندر دویدن کشکله (۵)
مصقله ست این علم وزنگ جهل را — چیز نزداید مگر این مصقله
ای سپرده دین بدنیا وقت بود — گر شوی مر علم دین را یکدله
دهر بد گوهر بشرّ آبستنست — جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو درکش چو مردان پیش از آنك — درکشدْت او زیر شرّ و ولوله

---

[۱] مولوی فرماید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته، (مثنوی با کشف الابیات ص ۳۹۵)، [۲] زیمله چون زنگله: کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا نهند و از جائی بجائی برند، [۳] چامله بفتح اوّل و ثالث: مفت ورایگان باشد، [٤] قوفله: شاید این کلمه در اصل کوکله با اوّل مضموم و واو مجهوله وکاف مکسوره بوده وآن چنانکه درفرهنگ جهانگیری گفته نام مرغیست تاجدارکه بمرغ سلیمان اشتهار دارد وبتازی آن را هدهد گویند بنابرین معني چنین خواهدبود: مثلهای قرآن درعلم تأویل مانند تاجست همچون هدهد که تاج بر سر دارد، [۵] کشکله: پای أفزار پیادگان،

چون نگیری سلسلهٔ داوود را حجّت‌اینك داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُول فاعِلاتُ مَفَاعِيلُنْ

ناید هگرز ازین یله گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره

۵ از سنگ خاره رنج بود حاصل بی عقل مرد سنگ بود خاره

هرگز کس آن ندید که من دیدم زین بی شبان رمهٔ یله گوباره

تا پر خمار بود سرم یکسر مشفق بدند بر من و غمخواره

واکنون که هوشیارشدم برمن گشتند مار و کژدم جرّاره

زیرا که بر پلاس نه خوب آید بر دوخته ز شوشتری پاره

۱۰ ازعامه خاص هست بسی بدتر زین صعبتر چه باشد پتیاره

چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره (۱)

دزدیست آشکاره که نستاند جز باغ‌وحایط و زر وانگاره (ا)

ور ساره دادخواه بدو آید جز خاکسار ازو نرهد ساره

در بلخ ایمنند ز هر شرّی میخوارودزدولوطی‌وزن‌باره (۲)

۱۵ ور دوستار آل رسولی تو از خانمان کنندت (ب) آواره

زیشان برست گبر وبشد یکسو بردوخته رکو (۳) بکتف شاره

رست اوبدان رکو و نرستم من برسرنهاده هیجده گزشاره (٤)

پس حیلتی ندیدم جز کندن از خانمان خویش بیکباره

چون سور وکنج را نبود آلت حیلت گریز باشد ناچاره

۲۰ آزاد و بنده و پسر و دختر پیر و جوان و طفل بگهواره

بر دوستي عترت پیغمبر کردندمان نشانهٔ بیغاره (٥)

هرگز چنین گروه نزاید نیز این گنده پیر دهر ستمکاره

---

[۱] پاره درینجا بمعنی رشوتست ، [ا] : أبکاره ، [۲] باره : بمعنی دوستیست وزن‌باره زن دوست راگویند ، [ب] چون‌من زخانمان شوی ، [۳] رکو : چادری که یك تخته بافند ، [٤] شاره : چادر رنگین و بسیار نازك که زنان هندی پوشند ، و هم بمعنی دستار آمده ، [٥] بیغاره : شماتت وسرزنش ،

آن روزگار شد که حکیمان را | توفیق تاج بود و خرد یاره
وندر جهان ستوده بدو شهره | دانا بسان کوکب سیّاره
ناگاه بار دنیا مردین را | درچه فکند از سر برواره
گیتی یکی درخت بد و مردم | او را بسان زیتون همواره
۵ رفتست پاك روغن این زیتون | جز دانه نیست مانده وکنجاره
سودی ندارد چو برآشوبد | بدخو زمانه‌خواهش ونه زاره
روزی بسان پیر زن زنگی | آردت روي پیش چوهرگاره
روزی چو تازه دخترکی باشد | رخساره‌گونه داده بغنجاره (۱)
دریاست این‌جهان ودرو گردان | این‌خلق‌همچوزبزب(۲)وطیّاره(۳)
۱۰ بر دین سپاه جمله کمین دارد | با تیغ و تیر وجوشن وانگاره
ازجنگ جهل چون که نمیترسی | از عقل گرد خود نکشی باره

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

ای زود گرد گنبد بر رفته | خانهٔ وفا بدست جفا رُفته
۱۵ برمن چرا گماشتهٔ خیره | چندین هزار مست برآشفته
این دشنه برکشیده همیتازد | وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین | وانم بنامه فریه کند سفته(٤)
من خفته مانده زیرا بامستان | هردو یکیست گفته‌و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد | ناگفته همچو گوهر ناسفته
۲۰ بیدار کرد مارا بیداری | پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش وار دیدم مردم را | خفته دوچشم باز و خرد خفته
یك خیل خوك وار درافتاده | بایکدگر چو دیوان کالفته(٥)

---

[۱] غنجاره : سرخیست که زنان برخسار خود مالند ، [۲] زبزب : نوعی ازکشتی ،
[۳] طیّاره ، کشتی تیزرو ، [٤] سفته : تحفه و هر چیزی که از جائی بجائی
فرستند ، وسخن تازه ، و پیکان ، و هرچه سر آن را تیز کرده باشند ،
[٥] کالفته : آشفته ودیوانه .

یك جوق بر مثال خردمندان — با مرکب و عمامهٔ زربفته
برکام پا زده بسر منبر — گویان بطمع روز و شبان گفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم — پردرد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند — زهراست سوی او گل بشکفته
۵ بیدار چون نشست بَرِ خفته — خفته زعیب خویش شود تفته(ا)
زیرا که خفته زود شود بیدار — بیدارشو فضیحتی ای خفته(ب)
این درّها برشته در آوردم — روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

۱۰ گشت جهان کودك دوازده ساله — از سمنش روی و از بنفشه کلاله (۱)
آمد تازان ز هند مرغ بهاری — روی نهاده بما جغاله جغاله (۲)
بی سلب و مفرش پرندي و رومی — دشت بمانندهٔ جبال (ج) بساله (۳)
تا گل در کلّه چون عروس نهان شد — ابر مشاطه شداست و باد دلاله
نرگس جمّاش چون بلاله نگه کرد — بید بر آهیخت سوی لاله کتاله(٤)
۱۵ طرفه چراغیست گل فروخته هموار — آتش آب عقیق و مشك ذباله (د)
گونه چو یوسف شداست گل چو زلیخا — باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام — سیم نثارت کند درست و شکاله(٥)
باز قوی شد بباغ دختر (ہ) نرگس — دست شده سست و پاي گشته کماله(٦)
روی بدنیا نهادهٔ زره دل — داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[ا] : شدآلفته ۰ [ب] نسخه : زیرا که سخت زود سوی بیدار ، پیدا شود فضیحتی از خفته ، ایضاً : بیدارشو نصیحتی از خفته ، [۱] کلاله : موی بپیچیده ،
[۲] جغاله : فوجی از مرغان ، [ج] : دشت نماند و جباله و نه ،
[۳] بساله : شاید کلمه در اصل بآله بوده و آل در فارسی بمعنی سرخ نیمرنگ آمده بنابرین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین منقش وملوّنست و ممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است ، [٤] کتاله : شمشیریست که بیشتر اهالی هند داشته اند و در ایران آ ن را « قدّاره » گویند ،
[د] : مشك فتاله ، [٥] شکاله باوّل مفتوح : همه وتمام ، [ہ] : دفتر ، [٦] کماله : کج ،

نیستی آگه نگر که چون توهزاران — خورد است این گنده پیر زشت نکاله
هرکه مر اورا طلاق داد نجویدْش — دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزیر سبز غلاله (۱)
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینك زمان صحبتو حاله
۵ پیر جهان بد سگال تست سوی او — منگر و مستان زبد سگال نواله
جز بجفا وعدهاش پاك دروغست — ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیك نگه کن بآفرینش خود در — تا نگه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کان را — باز بروز دگر نکرد حواله
معدهٔت چاهیست ای رفیق که آن چاه — پر نشود جز بخاك و ریگ و بماله
۱۰ رنج مبر تو که خود بخاك یکی روز — بر تو کنندش (ا) بلامحال ومحاله
هم بتو نالد فلك ترا که ندارد — جز که زغمّ تو چرخ بر شده ناله
نالش اورا کشید مادر وفرزند — شربت او را شنید عمّه و خاله
نسخهٔ مکرش تمام ناید اگر من — محبره سازم یکی چو چاه ذباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لالهٔ رخسار من چو زرّ ودباله (۲)
۱۵ تو بپیاله نبید خور که مرا بس — حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت — مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه درُو مغز بود آرد فرو شد — بر سرش آشوب آمد است نخاله
دیوستان شد زمین و خاك خراسان — زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید — جز که همه دیو کشتمند و نهاله
۲۰ حکمت حجّت بخوان که حکمت حجّت — بهتر و خوشتر بسی ز مال نکاله

بحر هزج مسدّس اخرب

مَفعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلُنْ

ای گشته بمال و زور تن غرّه — تا زنده چواسب شرزهو کرّه
چون زین زمانه کوفته بالت را — کمتر کنی این دویدن ترّه (۳)

---

[۱] غِلاله بروزن کتابه : درینجا بمعنی شاماکچه است که زیرجامه بوشند وآن‌را سینه بند گویند، [ا] ظ : برّ کنندش، [۲] دباله : ترنج، [۳] تُرّه : مزخرف وبیهوده،

پرّنده جهان ز تو و درپیشت — دایم زده آز و آرزو پرّه
چرخت ز ستم همیبیازارد — تو خفته و برگرفته خوش خرّه (۱)
هرچند چنار تو همیبالد — آهنگر او همبزند ارّه
ای مانده بزیر بار نادانی — با بار چرا کنی چو خرسرّه (۲)
۵ این بار گران بکوبدت بی‌شك — هم گردن و پشت و مهره و پرّه
پیریت چو شیر نر همیغرّد — تو گشته بزور کودکی غرّه
پیراهن آز برکش از گردن — وز گرد محال شانه زن طرّه
تا بر نزند کسی ببیغاره — بر ساقت چوب و بر سرت درّه
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز — بیرون نشود بآب شهترّه
۱۰ آزادگی و طمع بهم ناید — من کرده ام آزمون بصد مرّه
این دهر یکی عروس پرمکراست — ای قوم حذر کنید ازین حرّه
آرایش او برنگ و بوی خوش — افشاندن جعد و شستن غرّه
وین گاوان را بسوی او (ا) خواندن — اینست همیشه کار بومرّه (۳)
از خلق بدین همیگراياند — چندین بفسوس و خنده و خرّه (٤)
۱۵ جز دین نستاند از کسی کابین — راضی نشود بصد ره و (ب) صرّه
این نیست مرا عروس تا باشد — این حرّه بچین و من بسامرّه
عاقل ندهد درین چنین کابین — راضی نشود بصرّه و صدره (ج)
مردم چوز فرّ دین فروماند — دنیا ندهدش زیب و نه فرّه
ای حجّت پند نشنود جاهل — چون سبز کنی بپیش او ترّه
۲۰ از حقّ تو به نگفته برهانی — بر باطل خویش ثابت قرّه (۵)
درخانهٔ دین چو منبری سازی — از فکرت تیشه ساز و دست ارّه

---

[۱] شاید چرّه بضمّ اوّل وفتح ثانی بمعنی پسر ساده وامرد بوده باشد ،

[۲] ظاهراً خرّه بفتح خاء بوده وخرّه وخراخر صدائی که از گلوی مردم خفته و گلوفشرده بیرون آید ، [ا] : بسوی خود ، [۳] بومرّه : ابلیس ، [٤] : بروزن ترّه درینجا بمعنی هجوم و ازدحام مناسبست ، [ب] : بدره و ، [ج] : بصرّه و بدره ، .

[۵] : ثابت بن قرّه مردی از اهل کلام بوده ،

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

اگر نه‌بستهٔ این بی هنر جهان شدهٔ — چرا که همچو جهان ازهنرجهان شدهٔ

تن ترا بمثل مادراست سفله جهان — توهمچومادر بدخو چنین ازان شدهٔ

۵ چرا که مادر پیرتو ناتوان نشد است — تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شدهٔ

فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو — چوبوستان و بقد سرو بوستان شدهٔ

چگونه مهر نهم برتوزان سپس که بجهل — تو برزمانهٔ بدمهر مهربان شدهٔ

بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد — بسفله تن نشدی بل بپاک جان شدهٔ

نگاه کن که درین خیمهٔ چهار ستون — چو خسروان زچه معنی تو کامران شدهٔ

۱۰ چه یافتی که بدان برجهان وجانوران — چنین مسلّط و سالار و قهرمان شدهٔ

زمین ونعمت خودرا(ا) خدای خوان توکرد — که سوی او تو سزای نعیم وخوان شدهٔ

طفیلیان تو گشتند جمله جانوران — مراین مبارك خوان را تو میهمان شدهٔ(ب)

گمان مبر که برین کاروان بسته زبان — توجز بعقل و سخن میرکاروان شدهٔ

اگر بعقل و سخن گشتهٔ برین رمه میر — چرا زعقل و سخن چون رمه رمان شدهٔ

۱۵ چرا که قول توچون خزّ و پرنیان شده‌است(ج) — اگر تو در سلب خزّو پرنیان شدهٔ

ترا بحجرگکی تنگ در ببست حکیم — ببند در توچنین ازچه شادمان شدهٔ

یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو — همان زمان تو برین عالی آسمان شدهٔ

نهان نئی زبصیرت بسوی مرد خرد — اگرچه از بصر بی‌خرد نهان شدهٔ

زفضل و رحمت یزدان داد گرچه شگفت — اگر تو میر ستوران بی‌کران شدهٔ

۲۰ نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی — که‌چون خدای خداوند هندوان شدهٔ

اگر بدین و بدنیا نگشتهٔ خشنود — درست گشت که بدبخت و بدنشان شدهٔ

اگر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای — توپس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ

بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند — که زارو خوارتو ازبهر سوزیان شدهٔ

بشعر حجّت گرد طمع زروی بشوی — اگر بدل تبع پند و داستان شدهٔ

[ا] : نعمت اورا ، [ب] : برین مبارك خوان چون تو میهمان شدهٔ ، [ج] : پرنیان نشده‌است ،

وگر عنان خرد دادهٔ بدست هوی | چو آب ژاله سرافشان و بی نشان شدهٔ
سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجّت | که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول | غریب و رانده و بی نان و خانمان شدهٔ
بحبّ آل نبی برزبان خاصه و عام | نه از گزافه چو گشت مثل روان شدهٔ
۵ بسست فخر ترا اینکه بر رمهٔ ایزد | بسان موسی سالار و سرشبان شدهٔ
جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز | بپند و حکمت ازین گنگ ترجمان شدهٔ
گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو | ازان قبل که تو از حکم بی گمان شدهٔ
بآب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم | روان گمره را گرتو میزبان شدهٔ
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند | بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ
۱۰ توای ضعیف خرد ناصبی که در غم من | چو زربید بایام مهرگان شدهٔ
بتو همی نرسد پند دلپذیرم ازانك | تو بی تمیز بگوش خرد گران شدهٔ
زبهر دوستی آل مصطفی برمن | بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شدهٔ
بدوستان و ببیگانگان بآب طمع | بسان أشعث طمّاع داستان شدهٔ

بحر مضارع مسدّس مکفوف

۱۵ مَفْعُولُ فاعِلات مَفاعِیلُنْ

بد خو جهان ترا ندهد دسته (۱) | تا تو ز دست او نشوی رسته
بستهٔ هوی مباش اگر خواهی | تا دیو مر ترا نکرد رسته
از دست دیو نفس کجا برهی | تا تو دل از طمع نکنی شسته
آن خوی بد چو استرك بدرگ | صد ره ترا بزیر لگد خسته
۲۰ جز خوی بد فراخ جهان را | بر تو که کرد تنگتر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا | تا کی بوی بجهل گیا مسته
تا کی دوی چو کرّهٔ بدگوهر | جلّ و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا | او جسته مر ترا و تو زو جسته
چون مرغ چند دیدت هوای دل | یکچند داده بود ترا مسته
۲۵ آن بادساری از دل بیرون کن | اکنون که پخته گشتی و آهسته

---

[۱] درینجا دستهٔ گل و ریاحین مناسبست ،

وان چون چنار قدّ تو چنبر شد	پر شوخ گشت دست چو پیلسته(۱)
آن را که او اسیر کند طاعت	تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دلِ سیاه فرو شوید	مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر گه که جستجوی کنی دین را	دنیـ بپیشت آید نا جسته
۵ جاي خلافهاست جهان در وی	شایسته هست و هست نشایسته
بگذر زشرّ اگر نبود خیری	نا رُسته به ز خار بود رُسته
نشنودی آن مثل که زند عامه	مرده به از بکام عدو زسته(۲)
چون از فساد بازکنی دستت	آنگه کند صلاح ترا دُسته(۳)
اندر رهند خلق جهان یکسر	همچون رونده خفته و بنشسته
۱۰ پابسته (ا) چون بود پسرا دنیا	چون نیست او نشسته و پابسته (ا)
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد	بیچاره ایم وبسته و پیخسته(٤)
روز وشبان بکوش چو بیهوشان	مکّار کار بیهـده بر شسته
هر چنـد باز اصل همیگردد	نیك وبد و نفـایه و بایسته
دانست بایداین وجز این زیرا	دانسته به بود ز ندانسته
۱۵ بر خوان ژاژ خای منه هرگز	این خوب قول پخته و پایسته

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

بسی کردم که و بیگه نظاره	ندیدم کار دنیا را کنـاره
نیارد چشم سر هر چند کوشی	همی زین نیلگون چادر گذاره
۲۰ همیخوانند و میرانند ما را	نیابد کس همی زین کار چاره
گراز این خانه بیرون رفت باید	ندارد سود شان خواهش نه زاره(۵)

---

[۱] پیلسته : بمعنی رخساره وساعد و انگشت نیز آمده ، [۲] زسته : مخفف زیسته،
[۳] دُسته : یاری، [ا] : بایسته (در هردوجا) ، [٤] پیخسته بروزن برجسته : . . . .
درزیر پای نرم شده ، وعاجز ، ودرمانده ، ومحبوس ، وگرفتار (برهان قاطع) ،
[۵] درانجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته وهمین شعررا شاهد آورده ،

مگر کایشان همی بیرون کشندم	ازین هموار وبی درسبز تاره (۱)
نه خواننده نه راننده نبینم	همیبینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشتست	زبهر جان ما هر یك ستاره
فلك روغنگری گشتست برما	بکارخویش درجلدو خباره (۲)
۵ زما اینجا همی کنجاره ماند	چوروغن برگرفت ازما عصاره
ترا این تن یکی خانهٔ سپنجست	مزوّر بل مغربل چون کباره (۳)
ببایدرفت آخر چند باشی	چومتواري درین خانهٔتواره (٤)
درین خانه چهارستت مخالف	کشیده هریکی بر تو کتاره (٥)
کهن گشتی و نو بودی تو بی شك	کهن گردد نو ار سنگست وخاره
۱۰ بجان نوشو که چون نو گشت پرّت	نه با کست ارکهن باشد غراره (٦)
تنت قارون شداست و جانت مفلس	یکي شادو دگر تیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت	چوریمازه ست درزرّین غراره (۷)
چو پیش عاقلان جانت پیاده ست	نداری شرم ازین رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری	زدانش طوق سازاز هوش یاره
۱۵ بکشت بی گهی مانی که در تو	نبینم دانه جزکاه و سیاره (۸)
نیامدجزکه فضل وعلم و حکمت	بما میراث از ابراهیم و ساره
چوشد پرنور جانت از علم شاید	اگر قدّت نباشد چون مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو	نه کفش دیم ونه دستار وشاره (۹)

[۱] تاره و تارم که معرّب آن طارم است درینجا بمعنی خانهٔ چوبین یاسرا پرده و گنبداست ، [۲] خباره بااوّل مفتوح : کسی را گویند که چست وچابك وهشیار در کار باشد ، حکیم ناصر گوید : فلك روغنگری الخ (فرهنگ جهانگیری) ، [۳] کباره : سَبَدی که میوه و امثال آن دران کنند و بچهار پا بار کنند ، و بمعنی خانهٔ زنبور نیز آمده ، [٤] تواره : خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، [٥] کتاره در لغت کتاله گذشت ، [٦] غراره : در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الّذی تُضرَب علیه النّصال لتصلح ، ج : أغِرّه ، بنابرین محتملست که در مصراع اوّل این بیت بجای پرّت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، [۷] ریمازه بمعنی جامه است ، غراره : جوالی که کاه دران کنند [۸] سیاره : نانیست که ازجو و باقلا وگاورس پزند ، [۹] شاره : دستار هندیان و چادر رنگین ،

سخن باید که پیش آری خوش ابراك | سخن خوشتر بسی از پیشیاره (۱)
سخن چون راست باشد گرچه تلخست | بود پر نفع بر کردار یاره (۲)
به از نیکو سخن چیزی نیابی | که زی دانا بری بر رسم باره (۳)
سخن حجّت گزارد نغز و زیبا | که لفظ اوست منطق را گزاره (٤)
۵ هزاران قول خوب و نغز و باریك | ازو یابند چون تار هزاره

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مجحوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فَعْ

ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵) | اکنون که رفت عمر چگوئی که چه
ای کرّهٔ جهنده زچنگال مرگ | رو گر زحیله جست توانی بجه
۱۰ از مرگ کس نجست بچاره مگوی | بیهودهٔ که آن نبرد ره بده
حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت | چون کرد برتو چرخ کمان را بزه
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت | هسته برو که سود ندارد سته
بر نه بخرْت بار که وقت آمد است | دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا | جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
۱۵ بنگر چگونه بست ترا آنکه بست | اندر چهار رشته بچندین گره
بیدارشو زخواب کزین سخت بند | هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد | زاری و آب چشم کنارش چو زه
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی | او را بهرچه کان نگدازد بده
زرّاست علم عمر بدین زر بده | در گرمسیر برف بزر داده به
۲۰ کار سفر بساز اگرچه ترا | همسایه هست ازتو بسی سال مه
دیویست صعب درتن تو آرزو | جویای آز و ناز و محال و فره
هرگه که پیش رویت سر بر کند | چون عاقلان بچوب ببندیش وزه (۱)

---

[۱] پیشیاره : حلوای تنك نرم از آرد وروغن ودوشاب ، [۲] یاره : معجونی که معرّب آن أیارج است ، [۳] باره : تحفه و ارمغان ، [٤] گزاره : درینجا بمعنی شرح و تفسیر است ، [۵] فِره با دو کسره و تخفیف : درینجا بمعنی غلبه و زیادتیست ، [۱] : بچوب نمیدیش ده ،

همچون شکر بهدیهٔ حجّت کنون | بشنوزروی مکرمت (۱) بیتی دوسه
فرزند تست نفس تومالش دهش | بی راه را بلی بره آرد بزه (۱)
هرگز نگشت نیك و مهذّب نشد | فرزند نابکاره بأحسنت و زه
ناکشته تخم هرگز ناورد بر | ای در کمال و فضل ترا بار نه
۵ جز در کمال و فضل نیابی محلّ | هرگز نگشت برخودت (ب) این مشتبه
ازمردمان بجمله جز ازروی علم | ـِمه را بمه مدار و نه ـِکه را بکه

بحر متقارب مثمّن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

جهانا چه در خوردو بایستهٔ | اگر چند باکس نپایستهٔ
۱۰ بظاهر چودردیده خس ناخوشی | بباطن چو دو دیده بایستهٔ
اگر بستهٔ را گهی بشکنی | شکسته بسی نیزهم بستهٔ
چو آلودهٔ بینی آلودهٔ | ولیکن سوی شستگان شستهٔ
کسی کو ترا می نکوهش کند | بگویش هنوزم ندانستهٔ
بیابی زمن شرم و آهستگی | اگر شرمگن مردو آهستهٔ
۱۵ ترا من همی راستی دادهام | تو از من همی کاستی جستهٔ
زمن رَستهٔ تو اگر بخردی | چه بنکوهی آنرا کزان رَستهٔ
بمن برگذرداد ایزد ترا | تو در رهگذر پست بنشستهٔ
زبهر تو ایزد درختی بکشت | توچون شاخیازبیخ آنجستهٔ
اگر کژ برو رُستهٔ سوختی | وگر راست برْرُستهٔ رَستهٔ
۲۰ بسوزد بلی هر کسی چوب کژ | نپرسد که بادام یا پستهٔ
تو تیر خدائی سوی دشمنش | بتیرش چرا خویشتن خستهٔ
چو بیراه وبیرسته کشتی مرا | چگوئی که بی راه و بی رستهٔ
چو دانش نیاری تراخواستهم | اگر دانش آری مرا خستهٔ

[ا] ظ : زروی عبرت ، [۱] شاید در اصل درّه (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ، در فرهنگ جهانگیری گوید : باوّل مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان بزنند ، [ب] : بر خرد ،

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

بفرش و اسپ و استام و خزینه | چه افرازی چنین ای خواجه سینه
بخوی نیك و دانش فخر باید | بدین پر کن بسینه در خزینه
۵ شکر چه نهی بخوان بر چون نداری | بنطع اندر مگر سرکه و ترینه
اگر نبود وگر چیزی نباشد | ز گفتار نکو کمتر هزینه
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا | که جز بادی نداری در قنینه
زخمّی دانگ سنگی چاشني بس | اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گنده پیری سالخورد است | بپرهیز ای برادر زین لعینه
۱۰ چو تو سیصد هزاران آزموداست | اگر نه بیش باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و انده | قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی خنجر برید است اوبدنبه | شکستست آهنینه با بگینه
بفردا چه امیدستت که فردا | نه موجود است همچون روز دینه
نگه کن تا کجا بودی و اینجا | که آوردت درین بی در مدینه
۱۵ چه آویزی درین چون میندانی | که دینه ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست این که هرگز | نرستست از هلاکش یك سفینه
ز بهر این زن بد خوی بد مهر | چه باید بود با یاران بکینه
که از دستش نخواهد رست یکتن | اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو | برین پیروزه چرخ پر نگینه
۲۰ ازین بدخو ببر از پیش آنك او | نهد بر سینه ت آن ناخوش برینه

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

مکر جهان را پدید نیست کرانه | دام جهان را زمانه بیند دانه
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار | چون سپری گشت دانه چون خر لانه (۱)

---

[۱] لانه : درینجا بمعنی کاهل وبی‌کاره است ، چنانکه درجای دیگر گفته: کنون پارسائی همی کرد خواهی ، که ماندی بسان خر پیر لانه ،

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراك | طاعت و علمست بند و قید زمانه
باتو روانست روزگار حذر کن | تا نفریبد درین رهت بروانه
سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی | در پی این سبزه همچو گاو جوانه
نیك نگه کن که در حصار جوانیت | گرگ درنده ست در کلوت و مثانه
۵ دسترست نیست جز بخواب و خور ایراك | شهر جوانی پر از زر است و وشانه
پیری اگر تو درون شوی ز در شهر | سخت کند بر تو درتبیه و فسانه(۱)
عالم دجّال تست و تو بدروغش | بستهٔ و ماندهٔ و گشته یگانه
قصّهٔ دجّال پر فریب شنودی | گوش چه داری چوعامه سوی فسانه
گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاك | پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
۱۰ گوش توزی بانگ اوست و خواندن او را | بر سر کوی ایستادهٔ ببهانه
بس بگرانی روي گهی سوی مسجد | سوی خرابات همچو تیر نشانه
دیو بخندد بتو چو تو بنشینی | روی بمحراب و دل بسوی چمانه
ازپس دیوی دوان چو کودك لیکن | رود و مي استو زلیبیاو لکانه(۱)
مؤمني و مي خوري بجز تو ندیدم | در جسد مؤمنانه جان مغانه
۱۵ قول و عمل چیست جز ترازوی دینی | قول و عمل ورزو راست دار زبانه
راه نمایدْت سوی روضهٔ رضوان | گر بروي ظ بر رهی درین دو میانه
دام جهانست بر تو و خبرت نیست | گاهی مستی و گه خمار شبانه
پیش تو آن راست قدر کو شنواندْت | پیش ترنگ چغانه لحن ترانه
راه خرانست خواب و خوردن و رفتن | خیره مرو با خرد براه خرانه
۲۰ ازخورزی خواب شوزخواب سوی خور | تات برون افگند زمان بکرانه
گنبد گردنده خانه ایست سپنجی | مهر چه بندی برین سپنجی خانه
آمدن اندرین سرای کسانند | خیره برون شو ازین سرای کسانه
مرگ ستانه ست در سرای سپنجی | بگذری آخر تو زین بلند ستانه
دختر و مادرْت ازین ستانه برون شد | رفت بد و نیك و شد فلان و فلانه

---

[۱] ظ : در بسته و فانه ، [۱] لکانه با اوّل مفتوح : درینجا بمعنی رودهٔ گوسفند باشد که آن‌را بجگر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتنت — سود نداردْت کرد گربه بشانه
دره عمری بیك مراغه (۱) چه جوئی — اي خر ديوانه در شتاب و دوانه
اسپ جهان چون همیبخواهدت افگند — علم ترا بس بر اسپ عقل دهانه
گفتهٔ حجّت بجمله گوهر علمست — گوهر او را ز جانت ساز خزانه

۵ بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فاعِلاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه — کامروز نه هشياري از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا — فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
شد پرده میان تو و حکمت — آن پرده که بستند بر چغانه
۱۰ مردم نشدستی چو میندانی — جز خوردن و خفتن چو ثور لانه
این خانه چگونه کرد وکهْ نهاد(ا) — این گوی سیاه اندرین میانه
بنگر که چرا کرد صنع صانع — ازدام چه غافل شوی بدانه
بندیش که نابوده بوده گردد — تا پیش نباشد یکی بهانه
این نفس خوشی جوی را نبینی — درمانده بدین بندو شادمانه
۱۵ ای رس بجز از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین بر رسانه
دیوار بلند است تا نبینند — کانجاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه آشیان شد — خو کرد درین بند زاولانه
آنست گمانش کنون که اینست — او را وطن و جای جاودانه
بل دهر درختیست و نفس مرغی — وین کالبد او را چو آشیانه
۲۰ ای کرده خرد اندرون جانت — از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که نیاوردت آنکه آورد — خیره بگزاف اندرین خزانه
بل تا بنماید ترا برین لوح — آیات و علامات بی کرانه
کردند ترا دور ازین میانت — که چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم بباغها در — بسیار شود خشك و تر جوانه

---

[۱] مراغه بر وزن سحابه : جاي غلطیدن ستور ، [ا] ظ : این خانه چرا کرد و از چه بنهاد ،

چون دید خردمندروی کاری — خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد — دل بر وطن و خانهٔ کسانه (۞)
بشنو سخن این کبود گنبد — فتنه چه شوی خیره برفسانه
برهرچه برون زین نشان دهندت — بکمانه ازین یابی و کمانه
۵ شخص تو یکی دفتراست روشن — بنوشته برو سیرت زمانه
این عالم سنگست و آن دگرزر — عقلست ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ باترازو — جز راست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش بما رسانید — پیغام جهانداور یگانه
اوبود ترازوی زبانهٔ (ا) ۞عقل — گشتی بهمه راستی نشانه
۱۰ بر عالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه
درخانهٔ دین چون که مینیائی — استاده چه ماندی بر آستانه
هاروت همانا که نیست راهت — زی خانه بدان بند جاودانه
درخانه شدم بی تو من ازیرا — هاروت ترا هست مرمرانه
زینست برو قال و قیل قولت — وز خمر خمست پر چمانه
۱۵ زین به نبود مذهبی که گیری — از بیم عتابیش و تازیانه
گوئی که حلالست پخته مسکر — با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکرو کتاب حیلت — کاین گفت فلانی زبو فلانه
برشوم تن خویش سخت کردی — از جهل در هاویه بفانه
آن کس که ترا داد صدر آتش — خود رفت بدان‌جای چاکرانه

۲۰ بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو زچه بر نائی
دانست. بایدت چو بیفزودی — کاخر اگرچه دیر بفرسائی

[۞] مولوی فرماید : در زمین دیگران خانه مکن ، کار خود کن کار بیگانه مکن (مثنوی با کشف الابیات ص۱۱۱) ، [ا] ظ : زبانهٔ ترازوی ۞ مولوی فرماید : تو ترازوی احدجوبودهٔ ، بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ (مثنوی با کشف الابیات ص۱۰۳)،

بنگر که عمر تو برهی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی
۵ پیری نهاد خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن زدست حرص بخرسندی — چون نشکنی و پست نپیرائی
جان را بآتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی بی فساري و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
۱۰ یك روز چونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان ریخته نگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد — تو اوفتاده ژاژ همیخائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمائی
۱۵ تا مذهب تو این بود و سنّت — جز مر جحیم را تو کجا شائی
درکار خویش غافل چون باشی — با خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همیپائی
بی علم و دین همی چه طمع داری — در هاون آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
۲۰ رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست رنگین و پهنائی
دینست و علم رحمت و خود دانی — این را اگر تو زاهل تولائی
بخشایش از که چشم همیداری — بر خویشتن خود از چه نبخشائي
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه بازشو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
۲۵ رحمت بسوی جان تو نگراید — تا تو بسوی رحمت نگرائي

اوّل خطا ز آدم و حوّا بود — توهم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب سوی طاعت وزی دانش — غرّه مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آن را کند برآنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
۵ زنهار تا بسیرت طرّاران — أرزن نموده ریگ نپیمائی(ا)
بامردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار برتو بیاشوبد — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
برصحبت نفایه و بی دانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیک و عدل و کم آزاری — بفزای تا که مال بیفزائی
۱۰ ای بی وفا زمانه تو مر ما را — هرچند بی وفائی دربائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ توانگری مائی
زابستنی تهی نشوی هرگز — هرچند روز روز همیزائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچهان بدهی فردا — ازما مکابره همه بربائی
۱۵ داند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر — درّ شخص مردمیّ و تو دریائي
بل مردمیست میوه ترا و تو — نیکو درخت سبز و(ب) مهنّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — برتو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجّت زمین خراسان تو — هرچند قهر کردهٔ غوغائی
۲۰ پنهان شدي وليك بحكمتها — خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیمکانی — از قول خوب برسر جوزائی
ازهرچه گفته ام نه همیجویم — جزنیکی ای خدای تو دانائی

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۵ چورسم جهانِ جهان را ببيني — حذر کن ز بدهاش گر پیشبینی

[ا] : بپیمائی ، [ب] یکّی درخت خوب و ،

بتاریکی اندر گراف از پس او　　مدوکت بر آید بدیوار بینی
جهان راچنین مانده‌زین‌پشت‌ازانی　　که در أنده اسب رهوارو زینی
چو أستر سزاوار پالان وقیدي　　اگر از پی استرو زین حزینی
جهان‌مادري‌گنده پیراست‌بروَی　　مشو فتنه گر در خور حورعینی
۵ بمادر مکن دست ازیرا که برتو　　حرامست مادر اگر زاهل دینی
یکي گوهر آسمانیست مردم　　که ایزد ببندی ببستش زمینی
بشخصی‌گلین‌چون‌که‌معجب‌شدستی　　در بن گل بیندیش تا چون عجینی
نه‌درخورددرّاست‌گل‌پس‌توزین‌تن　　بپرهیز ازیرا که درّ ثمینی
وطن مرترا در جهان برینست　　تو هرچند کامروز در تیره طینی
۱۰ جهان مهین را بجان زیب‌وفرّی　　اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان‌برین‌و فرودین توّي خود　　بتن‌زین فرودین بجان زان برینی
سزاي همه نعمت این و آنی　　زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت‌وعدل‌و فضلی　　بتن غـایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را　　سزاوار هر نعمت و آفرینی
۱۵ وگربد سگالی و نشناسی او را　　مکافات بدجز بدی‌خود نبینی
جهانا من از تو هراسان ازانم　　که بس بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی‌که‌جز باخسیسان نسازی　　قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن　　ینال‌وتکین را ینال‌و تکینی (۱)
یکی بي خرد را بسر برنشاني　　یکی بی گنه را بسر برنشینی
۲۰ همان‌را که‌خودخوانده‌باشی‌برانی　　همان را کنی خوارکش برگزیني
اگر مردمی بودیي گفتمی مر　　ترا من که دیوانهٔ راستینی
ولیکن‌تواین‌کارساز اختران را　　بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه توای نحس‌خاك خراسان　　پر از مارو کژدم یکی پارگیني
برآشفته انداز تو ترکان چگویم　　میان سگان در یکی از زمیني
۲۵ امیرانت اصل فسادندو غارت　　فقیهـانت اهل می و ساتکیني

---

[۱] تکین اوّلی ازالقاب ترکان وتکین ثانی بمعنی نمد زیر زین است ،

مکان نیستي تو نه دنیا نه دین را | کمینگاه ابلیس نحس (ا) لعینی
فساد و جفاو بلاو عنا را | بر احرار گیتي قرار مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر | زبهر چه همواره بر من (ب) بکینی
ترا چشم درد است و من آفتابم | ازیرا زمن رخ پر آژنگ و چیني
۵ سخن تا نگوئی بدینار مانی | ولیکن چو گفتي پشیز مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم | تو خود زین که من گفتمت بر یقیني
تو مر زرق را چون همی فقه خوانی | نه مرد سخنهای جزل متیني
خراسان چو بازار چین کرده ام من | بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان | وز ابلیس نحس لعین مستعیني
۱۰ اگر نه (ج) مقرّند دیوانت یکسر | که تو خر نه همگوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم | تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجّت مؤمنان خراسان | امام زمان را یمین و أمینی
دل مؤمنان را ز وسواس أمانی | سر ناصبی را بحجّت کدینی (١)
برانندت ایرا که ایزد بخواندت | بعالم درون آیة العالمینی
۱۵ جز از بهر مالش نجوید ترا کس | همانا که تو روغن یا سمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر | مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعداي دین زهری و مؤمنان را | غذائی مگر روغن و انگبینی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

۲۰ گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی | پشت پیش این و آن ازچه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو | زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشتِ توهم در زمان بیرون شود | گر تو خمّ آرزو را از شکم بیرون کنی
زارزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود | چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبد همی | تا بگلگون می تو روي خویش را گلگون کنی

[ا] : ابلیس و دیو ، [ب] : با من ، [ج] : اگرچه ، [١] کُدین : چوبی که دقّاقان و گازران جامه را بدان دقّاقی کنند ،

گرتو خودمجنوني ازبی دانشی پس خویشتن چون بمی خوردن دگرباره همی مجنون کنی
زن همیخواهی که باشي مي خوری تا چون زنان سرززعنائی گهی ایدون وگه ایدون کنی
گرنه دیوانه شدستی چون سرهشیارخویش ازبخار وگند همچون طبل پرهپیون (۱) کني
خوش بخندی بر سرود مطرب وآواز رود ور توانی دامنش پرلؤلؤ مکنون کنی
۵ ور بدرویشی زکاتت داد باید یك درم طبع راازناخوشی چون مارو ماذریون (۱) کنی
گاه بي شادی بخندی خیره چون دیوانگان گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کزشرم آن گر بررسی وقت هشیاری ازانده روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی درد نادانیت را گرنه بعلم افسون کنی
خانهٔ کردستی اندردل زجهل وهرزمان آن همیخواهی که بروی نقش گوناگون کنی
۱۰ خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد گرتو خانهٔ بیهشی را برزمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم ازعلم سازی وزخرد برهون کنی
موش ومار اندرخزینهٔ خویش مفگن خیرخیر گرنداری درّو گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیزدار وخوب گوی وعلم جوی تا باندك روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گردو گردن قول اورا نرم دار گرهمیخواهی که جاي خویش بر گردون کنی
۱۵ گرشرف یابد زدانش جانت بر گردون کشد لیکن اندرچاه ماند دون گراورا دون کني
خویشتن را چون براه دادو عدل و دین روی گرچه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
گرهمیگوئی که خانه ست این گل مسنون ترا چون همه کوشش زبهراین گل مسنون کنی .
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد تیره ماند گرمراورا جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانهٔ برفرازی وانگهی آن را بزرمدهون (ب) کنی
۲۰ ازگلاب ومشك سازی خشت اوراخاك وآب در زعود و فرش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا وربخواهی صدچنین ونیز ازین افزون کنی
گربماند باتو این خانه من آن خواهم که تو تا بفردا نفگنی این کار بلك اکنون کنی
ور نخواهد ماند باتو باغ وخانه خیرخیر خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
گرکسی گویدت بس نیکو جوانی شادباش شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

[ا] : همچون طبلهٔ هپیون ، [۱] ماذریون بر وزن آذرگون : گیاهیست که بجهت قبض واستسقا نافعست ، [ب] ظ : مرقون ،

چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن — گر همی کار ای هنر پیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر — خویشتن را گرنه مستی مست و مجنون چون کنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ — روز خویش امروز و فردا فرّخ(۱) و میمون کنی
روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود — چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
۵ دست هامان ستمگاره ز تو کوته شود — گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی
بید بی باری ز نادانی و لیکن زین سپس — گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی
بخت تو گرچه زنادانی قرین ماهیست — چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی
شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی — گر همیخواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
چون گشایشهای دینی را زلفظش بشنوی — سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی
۱۰ ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت — پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان — چون تو از تشنه گریزي روی زی جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ — گر تو ای حجّت مر او را پیش خود مأذون کنی

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فَاعِلَاتُنْ

۱۵ ای کرده سرت خوی بافساری — تا کی بود این جهل و باد ساری
در دشت خطا خیره چند تازی — چون سر زخطا باز خط نیاری
گر سر زخطا باز خط نیاری — دانم بحقیقت کز اهل ناری
خاریست خطا ز هربار تا کی — تو پشت بدین زهر بار خاری
چون با خرد ای بیخرد نسازی — جز رنج نبینیّ و سوگواری
۲۰ عقلست بسوی صواب رهبر — با راهبرت چون بخار خاری
گوئی که چرا روزگار جافی — با من نکند هیچ برد باري
این بند نبینی که بر تو بستند — در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی بنزهت — بر خیره درین چاه تنگ و تاری

---

[۱] صاحب فرهنگ جهانگیری درلغت اادخ گفته «آدخ بادال مفتوح دومعنی دارد اوّل بمعنی نیکو آمده، حکیم ناصر خسرو گوید: گر بشارستان علم اندر ..... آدخ و میمون کنی»،

جزکانده وغم ندرویّ وحسرت — هر گاه که تخم محال کاری
ای که گنه از روزگار بینی — وز جهل معادای روزگاری
ناید زجهان هیچ کار و باری — الا که بتقدیر و امر باری
هش دار که عالم سرای کار است — مشغول چه باشی بنابکاری
۵ بنگر که پس از نیستي چگونه — با جاه شدستیّ و کامگاری
دانی که ترا کردگار عالم — داداست بحق دادِ کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت — درخورد عذابیّ وذلّ وخواری
گر کار فلك گرد گشتن آمد — دین کار تؤست‌و تو مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی — رفتي بره عزّ و بختیاری
۱۰ گر گیتي تیمار تو ندارد — آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد — هم بگذرد این مدّت شماری
زی لابه‌و زاریت ننگرد چرخ — هر چند که لابه کنیّ وزاری
دیویست ستمکاره نفس حسّی — کو مایهٔ جهلست و بی فساری
یاری زخرد خواه واز قناعت — بر کشتن این دیو کارزاری
۱۵ بس کس که برامید پیشکاري (ا) — در مانده بخواریّ و نیشکاری
بی نام بسی گشت ازو و بی نان — اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره — ندهی خرد و جان بزینهاری
زیر قدمش بسپرد بخواری — هرگه که تو دل را بدوسپاری
ماریست گزنده طمع که ماران — زین‌مار برند ای رفیق ماري (۱)
۲۰ گر در دلت این مار جای گیرد — چون تو نبود کس بدلفکاری
بیباکی اگر مار را بدل بر — با پاك خرد جای داد یاری
با عقل مکن یار مر طمع را — شاید که نخواهی زمار یاري
نیکو مثلست [اینکه] ظ جای خالي — بهتر که پر از گرگ مرغزاری
هر چند که غمگین بود نخواهد — از پشّه خردمند غمگساری

[ا : بر امّید پیشکاهی ، [۱] ماری بر وزن لاری : هلاك شده و کشته گردیده را گویند ،

آن کوش که دست ازطمع بشوئی — وین سفله جهان را بدو سپاری
از روزی و از مال و تندرستی — وز فکرت واز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را — یك یك بتن خویش بر شماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند — از بهر چرا گشتهٔ حصاری
٥ وانگاه که دادستت اندرین بند — بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون وخوارند — ایدون وتوچون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی — آن رفت بایوان و آن بخواری
رازیت جزآن گفت کان چغانی — بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیّر که اندرین ره — گامی نتوانی که در گذاری
١٠ گوئی بضرورت که اینچنینست — لیکنت همینـاید استواری
رازیست بزرگ وصعب این کو (کذا) — تنگست بدلها درون بخاری
اهلی تو مر این علم را اگر تو — در بند خداوند ذو الفقاری
درگردن [خود] ظطوقش ارنداری — برخشك بخیره مران سماری(١)

بحر هَزَج مسدّس اخرب

١٥ مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ

ای آنکه ندیم باده و جامی — با عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد — واید بنشاط حسّی از نامی
گه رفته بدشت با تماشائی — گه خفته بزیر شـاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو — از بهر چه ماندهٔ بدین خامی
٢٠ خوشست ترا سحرگهان رفتن — از جامه بجام اگرنینجامی(١)
لیکن فلکت همیبفرجامد — فرجام نگر که فتنه برجامی
دایم بشکار در همیتـازی — واگاه نئی که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو — هرچند که بر فلك چو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت — امروزچنین چوکبك چه خرامی
٢٥ قدّ ألفیت لام شد بنگر — منگر تو چنین بزلفك لامی
ازحرص بوقت چاشت چون کرکس — در چاچ و بوقت شام در شامی

---

[١] سُماري بمعنى کشتیست ، [ا] : اگر بینجامی ،

چون داد بخواهم ازتو بس تندی ‌ ‌ لیکن چو ستم کنی خوش ورامی
ایدون شب و روز برستم کردن ‌ ‌ استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین ‌ ‌ بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی تو نیامداست پیغمبر ‌ ‌ یا تو نه سزای اهل پیغامی
٥ هر روز بمذهب دگر باشی ‌ ‌ گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند ‌ ‌ بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی ‌ ‌ ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همیتوانی کرد ‌ ‌ خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف و بنشستی ‌ ‌ با زهد چو بایزید بسطامی
١٠ با عامهٔ خلق گوئی از خاصم ‌ ‌ لیکن سوی خاص کمتراز عامی
ای حجّت ازین چنین بی آزرمان ‌ ‌ تا چند کشی محال و ناکامی
از خوك بباغ در چه افزاید ‌ ‌ جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مرترا زیرا ‌ ‌ تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون حام ازیرا تو ‌ ‌ مرنوح زمان خویش را سامي
١٥ از روح شریف عزّ أرواحی ‌ ‌ گرچه بتن از جهان أجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر ‌ ‌ شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو ‌ ‌ زیرا که تو گنج علم علاّمی
هر کاری را بود سر انجامي ‌ ‌ تو عالم حسّ را سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم ‌ ‌ تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

٢٠ بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

اي آنکه بتن زارزوی مال چو نالی ‌ ‌ ازمن چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال ‌ ‌ چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی ‌ ‌ بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی
٢٥ دامست ترا قال و مقال ازقبل مال ‌ ‌ زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی — با مرکب و باضیعت و باسندس و قالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر — چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
آز تو نهنگیست همانا که نپرسد — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس — تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
۵ از عدل خداوند نیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزد حمالی
اي کرده ترا گردون دون همّت و بی‌دین — زایل شده دین از تو بدنیاي زوالي
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالي
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن — فردا ز روی جز تهی و مفلس و خالی
کوه ازغم بی باکي و طغیان تو نالد — بیهوده توچون درغم طوغان وینالی
۱۰ خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه — با جاه بلند و حشم و همّت عالی
ای میر اجلّ چون اجل آیدْت بمیری — هر چند که باعزّ و جمالیّ و جلالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت — زیبا تو بتختیّ و بصدريّ و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — برگیر که تو این همه را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
۱۵ ای سفله ترا جام بلورین بچه کار است — گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالست — گر تو بدل پاك چو پاك آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت — بادیست صبائیّ و جنوبیّ و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز بمالد — شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نمالي
اندر خرد امروز نوال اي پسر ایراك — سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
۲۰ امسال بیفزود ترا دامن پیشین — زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب — خمّیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد — او درد سگالید و تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شیري بسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را — مپذیر و مده ره بدر خویش و حوالی(۱)
۲۵ خاری مکش و کبر مکن بر ره دین رو — مؤمن نه مقصّر بود ای پیر و نه غالی

---

[۱] حوالی : بزبان اهل خراسان بمعني خانه است ،

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراك — دینست سر سروری و اصل معالی

دین فخر تواست وادب و خطّ و دبیری — پیشه‌ست چو حلاّجی و درزیّ و کبالی (۱)

شعر و أدب و نحو خس و سنگ و سفالند — و ایات قران زرّ و عقیقست و لآلی

معنیّ قران روشن و رخشان چو نجومست — أمثال درُو تیره و تاری چو لیالی

۵ بر ظاهر أمثال مرو کت نفزاید — نزد عقلا جز همه خواریّ و نکالی

راهیست بدین اندر مرشیعت حق را — جز راه جزوريّ و کراخيّ و لبالی (ا)

راهی که درو رهبر زی شهر کمالست — زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی

بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست — با بادمخم (ب) زین سو و زان سو نه نهالی

ازحجّت مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی

۱۰ حقّست سخنهاش اگر زی تو محالست — بی‌شك تو خریدار خرافات و محالی

ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت — وز اختر ما سيري و با رنج و ملالی

من دي چو تو بودستم دانم که تو امروز — از رنج محالات شنودن بچه حالی

ازحجّت حق جوی جواب سخن ایراك — مفلس کندت بی‌شك اگر گنج سؤالی

بحر سریع مطويّ محذوف

۱۵ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

گشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همیخواهد گشت اسپری

هیچ عجب نیست ازیرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری

نیست شگفت اینکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری

نیست عجب کافري از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خرخری

۲۰ ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری

در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری

جوشن پیغمبري اسلام تست — زنده بدین جوشن و این مغفری

فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور ایدری

مغفر پیغمبری اندر سقر — اي خر بد بخت چگونه بری

---

[۱] کبل : رسن وطناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده و تابندهٔ رسن باشد ، [ا] : جزراه حروریّ و کرامیّ و لیالي . [ب] : باباد مجم ،

نام مسلمانی بس کردهٔ — نیستی آگه که بچاه اندري

نحس همیبارد بر تو زحل — نام چسود است ترا مشتری

راهبر تو چو یکی گمرهست — از تو نیابد دگری رهبری

چون که نشوئی سلب چرب خویش — گرتو چنین سخت و سره (۱) گازری

۵ من پس تو سنبل تر چون چرم — گرتو همی کژرف (۲) گنده چری

دین تو بتقلید پذیرفتهٔ — دین بتقلید بود سرسری

لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن بگذری

چون سوي صرّاف شوی با پشیز — رانده شویّ و خجلی بر سری

خمر مثلهای کتاب خدای — گرت بجایست خرد چون خوری

۱۰ خمر حرامست و بسوزد خدای — آن دل و جان را که درو پروری

گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری

بانگ کنی کاین سخن رافضیست — جهل بپوشی بزبان آوری

حجّت پیش آور و برهان مرا — جنگ چه پیش آری و مستکبری

من بمثل در سپه دین حقّ — جیدرم ار تو بمثل عنتری

۱۵ تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا — خیره نگویم که تو بلعنبري

خیز و بینداز بیك سو پشیز — تا بدلت زر بدهم جعفری

تا تو زدینار ندانی پشیز — سوی زر جعفریم بنگری (۱)

چند زنی طعنهٔ باطل که تو — مرتبت یاران را منکری

با تو من ارچند بیك دین دره — من ز ره و تو ز ره دیگری

۲۰ لاجرم آن روز بپیش خدای — تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی — تا تو بدرّی زغم ای طاهری (ب)

فاطمه را عایشه مایندر (۳) است — پس تو مرا شیعت مایندری

شیعت مایندری ای بد نشان — شاید اگر دشمن دختندری

---

[۱] سره : هر چیز نیکو وبی عیب وزر تمام عیاررا گویند ، [۲] کژرف بروزن اشرف گیاهیست بغایت بدبوي ، [ا] نسخه : تاتوزدینارندانی پشیز ، بهنشناسی غل ازانگشتری ، هیچ نیاری که زبیم پشیز ، سوی زرجعفریم بنگري . [ب] : ای ظاهری . [۳] مایندر : زن پدر ،

من نبرم نام تو نامم مبر — من بریم از توتو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست — از پس پیريّ و مهیّ و سری
دوستي عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم — بر سفها حجّت مستنصری
حجّت دینی بسخنهای من — شد چو بقطرهٔ سحري گل طری
ننگرد اندر سخن هر خسی — هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم — دین بفزوده است مرا برتری
گرچه نهان شد پری ازچشم ما — زین نکنند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی زمرد — نیکوي و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر — جز ببها گیر و نکو ششتري
چون شکر عسکری آور سخن — شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز — در صفت روی بت سعتري (۱)
این نبود فضل و نیابی بدین — جز که فرومایگی و چاکری
فخر توآنست که دانی که چیست — علّت این گنبد نیلوفری
آب درو واتش و خاك و هوا — از چه فتادند درین داوری
هرکه ازین راز خبر یافتست — گوی ربوده است بنیك اختری
مدح دبیریّ و غزل را نگر — علم نخوانیّ و هنر نشمری
دفتر بفگن که سوی مرد علم — بی خطر است آن سخن دفتری

بحر هزج مسدّس أخرب

مَفعُولُ مَفَاعِلُن مَفَاعِیلُن

ای عورت کفر و عیب نادانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمي بجان هرچند — از شخص بمردمان همیمانی
چندین مفشان ردا چرا جان را — یکبار زگرد جهل نفشانی
تا گرد بجامه بر همیبینی — آگاه نئی زگرد نفسانی
بارانی تنت اگر گلیم آمد — مرجان ترا تنست بارانی (۲)

---

[۱] سعتری : زن سعتر بازرا گویند که جوانان امرد گیرد و قحبه باشد ۰ [۲] : بالا پوشیست که در برف و باران پوشند ۰

این جامه وجامه پوش خاک آمد — تو خاک نئی که نور یزدانی
آن چیست که زنده کردمر تن را — نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم — مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت اورا — از بی خردیّ خویش و نادانی
۵ زیرا که خبر نبود ترسارا — از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که که داشتستت ارزانی
من خانه ندیده ام جزاین هرگز — گردنده و پیشکار و فرمانی
تا باتو چو بندگان همیگردد — هرگونه که تو همیش گردانی
۱۰ هرچند ترا خوش آمد این خانه — باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کنندت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد بتست خانه چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — ای جان تو دُرّ ولطیف مرجانی
۱۵ هرکار که بر مراد او کردی — بسیار خوری ازان پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چگفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین — بندیش زکار های سارانی (۱)
بر دست مگیر چون سبکساران — کاری که بسرْش برد نتوانی
درمسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بخار پیشانی
۲۰ آن دان بیقین که هرچه کردستی — امروز بمحشر آن فروخوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را — بر کس نرود زخلق سلطانی
زان روز که هول او بریزاند — نور ازمه و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فروریزد — چون برگ رزان ز باد آبانی
۲۵ عریان همه خلق و ازبسی سختی — کس را نبود خبر زعریانی

---

[۱] ساران بمعنی سر است که بعربی رأس گویند ، نسخه : سالان ،

چون پشم زده شده که و مردم — همچون ملخان زبس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کان را تو کنون همیپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی — مي خورد فلان و من سپندانی(۱)
وانجا نرود ترا چنین کاري — کامروز درین جهان همیرانی
۵ بربائی ازان بدین دراندازی — گرگی بمثل ز نابسامانی
زید از تو لباچهٔ(۲) نمییابد — تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را — سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیواست سپاه تو بلي لیکن — تاظن نبری که تو مسلمانی
امروز همی بمطربان بخشی — ثوب شطری(۳) وشعر گرگانی(٤)
۱۰ وز دست چو سنگ تو نمییابد — مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروي تهیّ و بگذاری — اینجا همه مال و ملك و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان — کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن چکني که سخت خلقانی
۱۵ نان ازدگری چگونه بربائی — گر تو(۵) بمثل بنان گروگانی
از بدنیتیّ و ناتوانائی — پرمشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر زی خردمندان — مر زَوْبعه را دلیل و برهانی
باتو نکند کسی کنون احسان — زیرا که نه اهل برّو احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلین — مر مالك را بزرگ مهمانی
۲۰ درمان تو آن بود که برگردی — زین راه وگرنه سخت درمانی
حجّت بنصیحت مسلمانی — گفتت سخنی درست و پایانی
ای حجّت علم و حکمت لقمان — بگزار بلفظ خوب حسّانی

---

[۱] سپندان : تخم خردل و تخم ترتیزك ، [۲] لباچه : بالا پوش و فرجی ، [۳] ثوب شطور جامهٔ که یك طرف عرض آن دراز تر بُوَد ، کذا فيمنتهی‌الارب ، [٤] الشَّعرُ ما ینبتُ منْ مَسام الْبَدَن ممّا لیس بصُوفٍ وَلا وَبر (اقرب الموارد) شاید که در گرگان از ان جامهٔ نیکو میبافتند و شعر گرگانی میگفته اند ، [٥] ظ : گر نه ،

دلتنگ مشو بدانك در یمگان | ماندي تنهـا و گشته زندانی
ازخانه عمر براند سلمـان را | امروز برین زمین تو سلمانی

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُن فَعْ

٥ کار وکردار تو ای گنبد زنگاری | نه همیبـینم جز مکر وستمگـاری
بستری پاك و پراگنده کنی فردا | هرچه امروز فراز آری وبنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ور نه | چون که فعل بد را زشت نینگاری
گرنه مستی تو بی آنکه بیازاریم (ا) | ماترا ما را از بهـر چه آزاری
بچهٔ تست همه خلق و توچون گربه | روز وشب با بچهٔ خویش بپیکاری
١٠ مادری هرگز چون تو بندیدستم | نبستمان با تو ونه بی تومگر خواری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان | ور بزائیمان چون باز بیوباری
زن بدخو را مانی که مرا با تو | سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
گرد میگردی برجای چو خونخواره | گر ندانی ره نشگفت که خونخواری
نیستی أهل و سزاور ستـایش را | نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
١٥ بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما | این جهان و تو یکی مطبخسالاری
که مر این‌خاك ترش‌را توچوطبّاخان | مي ببوی و مزه و رنگ بیاچـاری
کردگارت من اندر (ب) تو همیبینم | بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرگـار خرد پیش روانم در | بی خطر تر ز یکی نقطهٔ پرگـاری
مرمرا سوی خرد بر توبسی فضلست | بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
٢٠ دل من شمع خدایست چه چیزی تو | جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیـابان برد و دریا | شمـع من راهنمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همیخواند | بلکه مرما را خوانداست بهمواری
ما خداوند ترا خـانهٔ گفتـاریم | گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردان‌را | جز یکی کار کن و بنده نپنداری
٢٥ بر من و تو که بخسبیم نگهبانست | که نگردد هرگز رنجه ز بیداری

[ا] : گر نه مستی ز پی آنکه نیازردیم ، [ب] : کردگارت را من در ،

مور وماهی را برخاك وبدریا در | نیست پنهان شدن ازوی بشب تاری
گرترا بندهٔ خود خواند سزاواراست | وگرش طاعت داري تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبي او را | بندگی کن بدرستیّ و ببیماری
مردوار ای پسر ازعامه بیك سو شو | چه بری روز بخواب وخور خرواری
دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا | خیره خواهدت همیکرد خبر داری ۵
تو همیبینی کت پای همیبندد | پس چرا خامشی وخیره بگفتاری
شصت سالست که من دررسن اویم | گر بمیري تو نگر تا نکنی زاری
مر ترا ناید یاری ز کسی فردا | چو نیامد ز تو امروز مرا یاری
چون که برخویشتن امروز نبخشائی | رگ اوداج بنشتر ز چه میخاری
خفتهٔ خفته وگوئی که من آگاهم | کي شود بیرون لنگیت برهواری ۱۰
گر نئی خفته ز بهر چه کنی چندین | زرق دنیا را از طبع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشامي خوش | شامگاهانت دهد وعده بناهاری (۱)
چون بگوئیش که تا چند کنی برمن | تو روا زرق و ستمگاری وغدّاری
این یکی جادوي مکّارزبونگیر است | چند گردی سپس او بسبکساری
گر طلاقی بدهی این زن رعنا را | دان که چون مردان کاری بکنی کاری ۱۵
گر زبهر خور وخوابست ترا کوشش | پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تنوریست یکی گرم و بینبارد | بهر آنچش ز تر و خشك بینباری
خردت داد خداوند جهان تا تو | برهي یکره ازین معدن دشواری
توچوخرفتنهٔ خورچون شدی‌ای‌نادان | اینت نادانی و نحسیّ و نگونساری
ناهمی دسترست هست بکاری بد | نکني روی بمحراب زجبّاری ۲۰
چون فروماندی از معصیت و نحسی | آنگه اقرار بیاری بگنهگاری
گرچه طرّاری و عیّار جهان از تو | عالم الغیب کجا خواهد طرّاری
سیرت زشت نه اندرخور احراراست | سیرت خوبت کو گرتو ز أحراری

---

[۱] در فرهنگ جهانگیری گفته «ناهاری چیزی را گویند که بر ناهار خورند ، حکیم ناصر خسرو فرماید : ای باز سپید خورده کبکان را ، مُردار مخوربسان ناهاری ،

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست　　زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چودیبا و چوعنبر شو　　گرچه درشهر نه بزّاز و نه عطّاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی　　گرخود (ا)ازبادیهٔ بیهـده باز آری
سخنِ حکمتی از حجّت بپـذیری　　گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

٥

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی　　هم بسر آئی اگر چه دیر بپائی
گرچه سرای بهائیي (ب) حکما را　　تو نه سرائی چو بی گمان بسرآئی
شهره سرائیّ و استوار ولیکن　　چون بسرآئی زهم نه‌شهره سرائی
١٠ جود خدایست علّت تو و ما را　　سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترانیست‌علم‌و نیزبقا نیست　　سوی من الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگیت نداند　　شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه‌نیابدطریق‌سوی‌خرابیت (ج)　　از تو چرا جوید آن ستور چرائی
دار فنائیّ و سوي عالم باقي　　معدن و الفنجگـاه توشهٔ مائی
١٥ صحبت تو نیستم بکار ازیراك　　صحبت‌آن‌را کت‌او شناخت نشائی
دانا ما را ببیستگان تو خواند　　گرچه تو ما را بنیمه خوار نیائی
دنیا پورا ترا عطای خدایست　　گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید　　پس توچه بردی ازین‌عطای خدائی
گر نه همیپاید این عطای خدایت　　تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی
٢٠ آنکه عطاو عطا پذیر مر اوراست　　معدن فضلست‌و اصل بارخدائي
نیك نگه کن درین عطاو بیندیش　　تا تو که چندین عطاتراست کرائی
سرچه کشی‌درگلیم خیزو نگه کن　　تا که همی خودکجاروی‌ّ وچه‌جائی
دهر ترا می بیشك مرگ بخاید　　چارهٔ آن ساز خیره ژاژ چه‌خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت　　خویشتن ازمرگ‌و یشك‌او برہائی
٢٥ گرچت یکبـار زاده اند بیابی　　عالم دیگر اگر دو باره بزائی

[ا] : گر خر ، [ب] : سرای بهائمی ، [ج] : سوی چرائیت ،

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو / خاك بخاکی شود هوا بهوائی
بندتوست این جسد چرا خوری انده / گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسدرا همیندانی و ترسم / زنگ جهالت زجانت چون بزدائی
مادر تو خاك و آسمان پدر تست / در تن خاکی نهفته جان سمائی
٥ نیك بیندیش تا همی که کند جفت / با سبك باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت وصنعت / چون بمیانشان فگند خواست جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند / وانکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت / گر نه ازین بار نامه جست روائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد / عقل چه دارد درین حدیث گوائی
١٠ رای ترا راه نیست درسخن من (١) / گر تو براه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم / شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خدایست مشکلات و تو زین بند / روزو شب اندر بلاورنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی / بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی
اینکه بر تست گنج علم خدایست / چون که سوی گنجبان او نگرائی
١٥ هرچه جزاز خازن خداي ستانی / جمله هوانست وخواریست وگدائی
هر که سوی جوی وچشمه راه نداند / بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوي گنجبانش راه ندانی / من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابی / گر بنمائي مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند / سوی تو گر دوستار اهل عبائی
٢٠ حیدر زی ماعصای موسی دوراست / موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود / زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجاي او بنشاندی / والله بالله که بر طریق خطائی
جغدك را چون همای نام نهادی / ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ازگمرهی دلیل تو گشتست / روزو شب ازگمرهی برنجو بلائی
٢٥ آل رسول خدای حبل خدایست / گرش بگیری ز چاه جهل برائی

---

[١] : در سخن دین ،

بر دل و جان تو نور عقل بتابد | چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید | تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کون و مکان را شفاقران کریمست | چون تو نجوئی شفا بدرد بپائی (ا)
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل | در طلب اسپ و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد | زیّ زنانست ششتریّ و بهائی ۵
ور تو حکیمی بیار حجّت معقول | زور چه آری بمن چو خان لکائی (۱)
حجّت معقول اگر بدست نداری | من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجّت زمین خراسان | مر عقلارا که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی | بندهٔ شعر تؤست شعر کسائی

بحر هَزَج مسدّس اخرب ۱۰

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلُنْ

ای گشت زمان زمن چه میخواهی | نیزم مفروش زرق روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر | آنگه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره این جهان همیرفتم | ازمکر و فریب تو زگمراهی (ب)
نازان و دمان بره چو نادانان | با قامت سرو و روی دیباهی ۱۵
همراه شدی تو با من و یکسر | شادی و نشاط و زور و برناهی
از من بردی تو دزد بی رحمت | دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو | روزیت فرو برد بناگاهی
زین چاه همی بر آمدت باید | تا چند بوی تو بی گنه چاهی
چاه این جسد گران و تاریکست | در وی تو گمان بری که بر جاهی ۲۰
اکنونت دراز کرد میباید | طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دو تات شداست پشت یکتا کن | زان پس که فزودی و همیکاهی
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست | ای فتنهٔ تن تو فتنه برکاهی
جولاهه گرفت تن ترا ترسم | تو غرّه شدی بدو بجولاهی

[ا] : چون که تو بیمار ازین مکان شفائی ، [۱] لکا بضمّ اوّل بمعنی زمین و ملك و ولایت آمده ،
[ب] : فریب او بی آگاهی ،

تو ماهیکی ضعیفی و بحراست — این دهر ستزگو بدخوی وداهی
بی پای مشو برون ازین دریا — اینك بسخنت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا — بس رنجه شود بخشك برماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان — بگزار سپاس آنکه برگاهی ۵
زیرا که اگر بچه فرو تابد — مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهان را — ناگاه زگه چو ترك خرگاهی
حکمت بشنو ز حجّت ایراکو — هرگز ندهد پیام درگاهی

بحر هَزَج مسدّس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ ۱۰

ای غرّه شده بپادشائی — بهتر بنگر که خود کجائی
تو سوی خرد ز بندگانی — زیرا که بزیر بندهائی
آنکس که ببند بسته باشد — هرگز که دهدْش پادشائی
گر بنده نئی چرانه از تنت — این بند و گره نمیگشائی
زین بند گران که این تن تست — چون هیچ نیایدت رهائی ۱۵
پس شاد(ا) چگونهٔ تو بر(ب) بند — چون خویش ببند مبتلائی
گر شاه تؤی ببخش ومستان — چیز از شهریّ و روستائي
زیرا که ز خلق خواستن چیز — شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی — زیرا که چو باز میربائی
وان را که بمال وجان کنی قصد — خود باز نئی که اژدهائی ۲۰
گیتي پسرا دو در سرائیست — تو بسته درین دو در سرائی
بیرونت کنند از در مرگ — چون ازدر بودش اندرآئی
پیوسته کنی (ج) بخاك تا زو — می رای نیایدت جدائي
گر رای بقا کنی درین جای — بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقانیست — تو بر طمع بقا چرائی ۲۵

[ا] : شاه ، [ب] : تو در ، [ج] : پیوسته شدی ،

گر می بخرد بقا نیابی — بیهوده چرائی‌ای چرائی (۱)
گر می بخرد درست ماند است — این بر شده چرخ آسیائی
گر تو بخرد بُدی نگشتي — یکتا قد تو چنین دوتائی
هرك او بخرد بقا نیابد — زین برشده چرخ آسیائی
۵ ای گاو چرا زشیر نرمی — بندیش که پیش او بپائی
توجز که زبهر این قوی شیر — از مادر خویش میزائی
از کاهش و نیستي بیندیش — امروز که هستی و فزائی
دندان جهانت میبخاید — ای بیهده ژاژ چندخائی
آنجا که شوی همیبپایدت — وینجای همیشه مینپائی
۱۰ برطرف دوره چو مرد گمره — اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی و تاختی چند — واکنون که نماندت آن روائی
یکچند چو گاو مانده ازکار — تو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چو اسپ نوزین — امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی — بیهوده سخن چرا درائي
۱۵ آن بس نبود که روی و زانو — در خاك بمالي و بسائی
گرسوی تو پارسائیست این — والله که تو دیو بر خطائي
زیرا که نخست علم باید — تا پیش خدای را بشائي
هرگز نبرد کسی ببازار — نا بیخته گندم بهائی
پر خاك و خسی تو ای نگونسار (۱) — از بیخردی و ازمرائی (ب)
۲۰ هرچند بشخص همچو دانا — با چاکرو اسپو با ردائي
چون یك سخن خطا بگوئی — برجهل تو آن دهد گوائی
ای گشته کهن بکار دیوی — واکنون بنوی شده خدائي
اکنون مردم شوی گر ازدل — دیوی بخرد فرو زدائی
شوراب زقعر تیره دریا — چون پاك شود شود سمائی

---

[۱] چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده راگویند ، [ا] : ای نکوسار ، [ب] : از هرائی ،

آئینه عزیز شد سوی ما ... چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو ... با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا ... کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد ... ای تشنه چرا کنی سقائی
٥ گر جهد کنی بعلم ازین چاه ... یك روز بمشتری برآئی
درخورد ثنا شوی بدانش ... هرچند که درخور هجائی
یك روز چنان شوی بکوشش ... کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی قوی بدانش ... هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست ... برشو بدرخت مصطفائی
١٠ تا میوهٔ جانفزای یابی ... در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبي نشانت دادم ... زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شويّ و باقی ... گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها گلیمی ... دیبای نکو شوی بهائی
از حجّت گیر پند و حکمت ... گر حکمت و پند را سزائی
١٥ با نو سخنان او کهن گشت ... آن شهره مقالات کسائی

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

جهان را نیست جز مردم شکاري ... نه جز خور هست کس را نیز کاری
بلی مرگاو پرپروار [ا] را کس ... جز از قصّاب ناید خواستگاری
٢٠ کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر ... ازین بد ترش باشد نیز عاری
چه دزدي زی خردمندان چه موشی ... چه بدگوئی سوی دانا چه ماري
خلنده تر زجاهل بر نروید ... هگرز ای پور از آب و خاك خاری
زجاهل بید به زیرا که گر بید ... نیارد بار نازاردت باری
حذر دار از درخت جاهل ایراك ... نیارد بر تو زو جز خار باری
٢٥ چه یابد هرکه باسرگین بشورد [ب] ... مگر رنج تن و ناخوش بخاري

[ا] : گاوك پروار ، [ب] : هرکه او سرگین بشولد ،

چو خلق اینست و حال این تو نیابی | ز تنهائی به ای خواجه حصاری
به از تنهائیت یاری نباید | که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار اینست زی من | ازین به کس نکرداست اختیاری
پیاده به بسی چون[ا] بسته بر خر | تهی غاری به از پر گرگ غاری
۵ مرا یاریست چون تنها نشینم | سخنگوئی انیسی[ب] را ز داری
همیگوید که هرگز نشنود خود | ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش | بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بر زنم دستی چو دانم | که بنشستست بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز او ولیکن | نگوید تا نیابد هوشیاری
۱۰ نبیدنی نشنوی تو قول او را | نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان | برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من | نه چون هر ژاژ خای باد ساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید | چو با حشمت مشهّر شهریاری
بصحبت با چنین یاري بیمگان | بسر بردم بپیری روزگاری
۱۵ بزندان سلیمانم ز دیوان | نمیبینم نه یاری نه زواری
سلیمان وار دیوانم براندند | سلیمانم سلیمانم من آری
بدریا باري افتاد او بدان وقت | ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من | نیابد کس نه عیبي نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده[ج] افسر | رهیّ و بنده بد هر بی فساری
۲۰ ز من تیمار نامد شان ازیرا | نپرهیزد خماري از خماری
گرفتستند اکنون از من آزار | چو از پرهیز بر بستم ازاري
ز بهر آل پیغمبر بخوردم | چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من | ز بهر بهترین آل و تباری
بفرّ آل پیغمبر بباريد | مرا بر دل ز علم دین نثاری
۲۵ بهر فضلی پیاده و کند بودم | بفرّ آل او گشتم سواری

[ا] : بسی از ، [ب] : أمینی ، [ج] : از دین نامد ،

بفرّ آل پیغمبر شود مرد — اگر بد بخت باشد بختیاري
بفرّ علم و دانش روزه داراست — همان بی طاعتي بسیار خواری
بجان بی قرار اندر بدانشان — پدید آمد زعلم دین قراری
ستمگاری بجز کزعلم ایشان — درین عالم کجا شد حقگزاری
بفرّ آل پیغمبر شفا یافت — ز بیماريّ دل هر دلفگاری ۵
بحلّهٔ دین حق در پود تنزیل — بایشان بافت از تأویل تاري
نبیند جز بدیشان چشم دانا — نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکاراست — سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس ندید است — جز از تعلیم حرّی نامداری
بدین دار اندرون بایدْت دیدن — که‌بیرون زین‌وبه‌زین هست‌داری ۱۰
لطیفست آن‌وخوش مشمرخبیثش — زخاك‌وخاروخس‌چون‌مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست — سوی دانای دین وین سوگواری
چو شورستان نباشدبوستانی — چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری — چه افتادی کنون درکار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما — چه افشانی همی بی بر چناری ۱۵
شکارخویش کردت چرخ‌و نامد — بدستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتي کنون‌سربرکن ازخواب — خری خیره مده مستان خیاری
که‌روزی زین شمرده روزگارت — بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعارحجّت را که ندهد — به‌ازشعرش خردجان راشعاري ۲۰

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

أیا دیده تاروز [۱] شبهای تاری — برین تخت سخت این مدوّر عماری
بیندیش نیکو که چون بی گناهی — ببندی گران بسته اندر حصاری
ترا شصت و هفتاد می بند بینم — اگرچه تو اورا سبك میشماری
تو اندر حصار بلنديّ و بی در — ولیکن نئی آگه از بادساری ۲۵

[۱] : باروز ،

بدین بی قراری حصاری ندیدم ‌‌ ‌ نه بندی شنیدم بدین استواری

ترا جان داناو این کارکن تن ‌ ‌ ‌ عطا داد یزدان دادار باری

زبهر چه تا تن بدنیاو دین در ‌ ‌ ‌ دهد جان و دل رارهی واریاری

خرد یافتی تا مراین هردوان را ‌ ‌ ‌ بعلم و عمل در بایدر بداری

٥ زجهل تو اکنون همی جان‌دانا ‌ ‌ ‌ کنند پیشکار ترا پیشکاری

ازینست جانت زدانش پیاده ‌ ‌ ‌ ازین تو بتن جلدو چابکسواری

بدانش مراین پیشکار تنت را ‌ ‌ ‌ رها کن ازین پیشکاری و خواری

عجب نیست گرجانت خواراست وحیران ‌ ‌ ‌ چو تن مست وخفتست ازبیشخواري

جز از بهر علمت نبستند لیکن ‌ ‌ ‌ تو از نابکاریت مشغول کاری

١٠ ترا بند کردند تا دیو بر تو ‌ ‌ ‌ نیابد دگر قدرت و کامگاری

چسوداست ازین بند چون دیوراتو ‌ ‌ ‌ بجان و تن خویش می برگماری

بتعویذ بازو چه مشغول گشتی ‌ ‌ ‌ که دیویست بازوت خودسخت کاری

من ازدیو ملعون گذشتن نیارم ‌ ‌ ‌ تو از طاعت او گذشتن نیاری

گذاره شدت عمروتو چون ستوران(ا) ‌ ‌ ‌ جهان را بر امیدها میگذاری

١٥ بهاران بر امید میوهٔ خزانی ‌ ‌ ‌ زمستان بر امید سبزهٔ بهاری

جهانادورویی اگرراست خواهی ‌ ‌ ‌ که فرزند زائی و فرزند خواری

چومیخوردخواهی بخیره چه زائی ‌ ‌ ‌ وگر میفرود آوری چون برآری

ربودی ازین دادی آن رامراین را ‌ ‌ ‌ چو باز شکاری و آن را شکاری

بفرزند شادم(ب) زپیری پرانده(ج) ‌ ‌ ‌ تؤم(د) هم غم الفنج وهم غمگساری

٢٠ درخت بدیعی ولیکن مراین را ‌ ‌ ‌ درخت ترنج و مرآن را چناری

یکی را بگردون همی بر فرازی ‌ ‌ ‌ یکی را بچاهی فرو میفشاری

نماني مگر گلبني را ازیرا ‌ ‌ ‌ گهي تر وخوش گل گهی خشك خاری

چو دندان ماراست خارت برآرد ‌ ‌ ‌ دمار از کسی کش بخارت بخاری

اگرجاهل اندر تو بدبخت شدمن ‌ ‌ ‌ بدین از توألفغده ام بختیاری

٢٥ تؤی علّت عمر جاویدی ارچه ‌ ‌ ‌ همیخواهی از خلق عمر شماری

[ا] : چون جهولان ، [ب] : شادی ، [ج] : در أنده ، [د] : ترا ،

گهنگار را سوی آتش (ا) دلیلی — کم آزار را سوي جنّت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا — چنان‌چون حق تن بخور میگزاری
درین بندو زندان بکارو بدانش — بیلفغد باید همی نامداری
درین بندوزندان سلیمان بدین‌دو — نبوّت بهم کرد با شهریاری
۵ زبی دانشی صعبتر نیست عاری — توچون‌جاهلی سربسرعیب‌وعاري
چرا بر نبندی ز دانش ازاری — نداري‌بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز نادین بیابی ازیرا — ز بی علمی آید همی بی فساری
ز مار و ز طاووس‌و ابلیس‌قصّه — زبلخی شنودیّ‌و نیز از بخاری
ز مار و ز طاووس‌و ابلیس‌هرسه — سزدکاین سخن‌را بجان برنگاری
۱۰ چوطاورس‌خوبی اگر دین بیابی — وگر تنت بفریبدت زشت ماری
تراعقل‌طاووس‌وماراست‌جهلت — تن ابلیس‌بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوي از سخنهای‌علمی — فسانه‌چو دیوانه‌چون‌گوش‌داری
بچشمت همی مار ماهی نماید — ازیرا که از جهل سر پر خماري
چو ازشیرو از انگبین‌وخورشها — سخن‌بشنوی‌خوش بگریی‌بزاری
۱۵ امیدت بباغ بهشتست ازیرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش‌ازان‌خرکه برچوب منبر — همی پای کوبد بألحان قاری
بدان‌رقص‌وألحان‌همی برتو خندد — تواز رقص‌آن خرچراسو گواری
چرا نسپری راه علم حقیقت — ببیهودها جان‌ودل‌چون سپاري
براه ستوران روی می بدین در — بچاه اندر افتاده از بس عیاري
۲۰ سخن‌بشنوازحجّت‌و باز ره شو — اگرزوچه‌مستوحش‌و(ب) دلفگاری

بحر هزج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

نماند کار دنیا جز ببازی — بقائی‌نیستش‌هرچون(ج)طرازی
تو کبک کوه وروز شب عقابان — تو اهل روم و گشت دهر غازی
۲۵ سر وسامان این میدان نیابد — نه‌غازی ونه‌حاجیّ‌و (د) نه‌رازی

[ا] : سوی دوزخ ، [ب] : بیندیش اگرچند ازو ، [ج] : همچون ، [د : نه چاچیّ و

وزین خیمهٔ معلّق بر نپرّد | اگر بازیست ازاندیشه بازی[ا]
برین میدان درین خیمه همیشه | همیتازد [ب] نهانی را بغازی[ج]
سوی پستی نیازد جز توانا | سوي خاری نیازد جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شرّ است | تو ای دانا بدو چندین چه نازی
۵ بزیر وهم و عقل اندر نیاید | جزا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم | مده حقّت بدین خیر مجازی
بجسم اندرْت ضدّان جفت گشتند | تفکّر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی | چو وا گشتي همیباشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد | بدو پیدا شداست از باز بازی
۱۰ نبینی خوب را زشتی مقابل | نبینی عزّ را خواری موازی
نهفتستند رازی بس شگفتی | بجوی آن راز را گر زاهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش | نگر تا بیهده هر سو نتازی
نپردازی براز ایزدی تو | که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه ست بس روشن تن تو | بدین خوبیّ و پهنا و درازی
۱۵ ترا نامه همی بر خواند باید | تو در نامه چو آهو چون گرازی[د]
چو آن نامه که اندر نامهٔ[ه] خویش | نشان دادت بسی آن [و] مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر | تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی | بسوی آز چندین چند تازی
یکی درّنده گرگی میش دین را | نشسته لیك در جسم گرازی
۲۰ چرا نامهٔ الهی را نخوانی | چگردی گرد افسانهٔ مغازی
همي دشوارت آید کرد طاعت | که بس خوشخواره و با کبر و نازی
ره مکّه همیخواهی بریدن | که با زادیّ و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت | بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد گمانت راست بودی | بهشتی کس نبودی جز حجازی

[ا] : اگربازی توزاندیشه‌بسازی ، [ب] ، همیتازی ، [ج] : واتغازی ، [د] : جواهر چون گدازی ، [ه] : بجو این نامه هم در ، [و] : همی از ،

همی جان بایدت فربه ولیکن   تنت گشتست چون مرغ جوازی(۱)

اگر بالفغدن دانش بکوشی   برآئی زین چه هفتاد بازی

تو از جان سخنگوی لطیفت   یکی نامهٔ سپید و بهن و بازی

قلم سازاز زبان خویش و بنویس   برین نامهٔ مناقب یا مخازی

۵ ولیکن چون فرو خوانیش فردا   پدید آید که سوسن یا پیازی

توای حجّت بشعر زهد و حکمت   سوي جنّت سخندان را جوازی

بدین بر چرخ دانش آفتابی   بدانش حلّهٔ دین را طرازی

دل گمراه را زی راه دین کش   به از تو کرد نتوان کس نهازي

بحکمت طبع را بنواز درزهد   چنین دانم که بس خوش مینوازی

۱۰ بحر رَمَل مثمّن مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

بگذر ای باد دل افروز خراسانی   بر یکی مانده بیمگان دره زندانی

اندرین تنگی بی راحت بنشسته   خالی ازنعمت واز ضیعت ودهقانی

برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی   از دلش راحت و ازتنش تن آسانی

۱۵ دل پر اندوه تر از نار پر از دانه   تن گدازنده تر از نال زمستانی

داده آن صورت وآن هیکل آبادان   روی زي زشتي و آشفتن و ویرانی

گشت چون برگ خزانی زغم غربت   آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی

روی برتافته از(ب) خویش چو بیگانه   دستگیرش نه جز ازرحمت یزدانی

بی گناهی شده همواره بروُ دشمن   ترك و تازيّ و عراقیّ و خراسانی

۲۵ فربه خوانان(ج) وجزاین هیچ بهانه نه   که تو بد مذهبي و دشمن یارانی

چه سخن گویم من با سپه دیوان   نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور   بانگ دارند همی چون سگ کهدانی

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم   بگه حجّت یارب تو همیدانی

لیکن ازعقل روا نیست که ازدیوان   خویشتن را نکنند مرد نگهبانی

۲۵ مرد هشیار سخندان چه سخن گوید   با گروهی همه چون غول بیابانی

[۱] : مرغ خوازی ، [ب] : بر تافته زو ، [ج] : بهنه جویان ،

کی سزد (ا) حجّت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکنند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی
آن همیگوید امروز مرا بددین — که بجز نام نداند زمسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی — جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی
۵ بکه گرویدند امت زپس احمد — چیست نزد تو برین حجّت و برهانی
تو چه دانی که که بود آن خرلنگت — تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت وفضولی نه چوگمراهان — انده جهل خوریّ و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند وضعفا قومی — که تو پشت سپه و قوّت ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم وعورت — دیگران را چه دهی خیره گریبانی
۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی — چون خود اندرسلب ژندهٔ خلقانی
بر تن خویش ترا قرطهٔ کرباسی — به (ب) چو برجانت (ج) دیبای سپاهانی
فضل یاران نکنند سود ترا فردا — چون پدید آید آن قوّهٔ پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره — تا سزاوار ندیدندت و أرزانی
پیش من چون که نجنبدْت زبان هرگز — خیره پیش ضعفا چون که همیلانی (۱)
۱۵ مر خردمند سخندانت بر خندد — چون مرآن بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهّاد و بزرگانند — چون تو بر سیرت و بر سنّت دیوانی
سیرت راهزنان داری لیکن تو — جز که بستان وزر وضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی — شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلالست بنزد تو — که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
۲۰ کتب حیلت چون آب ز بر داری — مفتی بلخ ونشابور و هری مانی (د)
بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی — تو مر آن را بیکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همیبینم — تو فرومایه مگر زادهٔ شیطانی
تا بگفتاری پر باریکی نخلی — چون بفعل آئی پرخار مغیلانی
من ازاستادتو ویوزهٔ (ه) تو بیزارم — گفتم اینک سخن کوته پایانی

[ا] : که بود ، [ب] نه ، [ج] : برخالت، [۱ همیلانی = همیجنبانی ، [د] : زانی ،
[ه] : یوزر ، و الظاهر : یوز، لاستقامة الوزن ، یوز : تولهٔ شکاری ،

روی زی حضرت آل نبی آوردم | تا بدادند مرا نعمت دوْجهانی
اگر از خانه و ازاهل جدا ماندم . | جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعیّ من امروزچوافسانه ست | حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی
داغ مستنصر بالله نهادستم | بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
۵ آن خداوندکه صد شکر کند قیصر | گر بباب الذّهب آرَدْش بدربانی
فضل دارد چوفلك برزمی ازفخرش | سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده ست وملکزاده بدرگاهش | بسی از رازی و از خانی و سامانی
که بدان حضرت وجدّان ونیاکانش | پیش ازین آمده بودند بمهمانی
این چنین احسان بر خلق کرا باشد | جز کسی را که ندارد زجهان ثانی
۱۰ ای بترکیب شریف توشده حاصل | غرض ایزدی از عالم جسمانی
نوراز اقبال وزسلطان تو (۱) میجوید | چون بتابد زشرف کوکب سرطانی
آنکه عاصی شده مرجدّ تو آدم را | چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت | طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
گیتی امید باقبال تو میدارد | که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
۱۵ چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید | این خلاف از همه آفاق و پریشانی
چون ببغداد فرود آئی پیش آرد | دیو عبّاسی فرزند بقربانی
سنگ بمکّان دره زی من رهی ازطاعت | فضلها دارد بر لؤلؤ عمّانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی | چه بر اندیشم ازین بی مزهٔ فانی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

۲۰ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

گر خردرا برسر هشیار خویش افسر کنی | سخت زود ازچرخ گردان ای پسر سر بر کنی
دیگرت گشتست حال تن زگشت روزگار | همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش ازان تا این مزوّر منظرت ویران شود | جهد کن تا برفلك زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مرعمل را بام او | دربرو پرهیز شاید گر مراورا در کنی
۲۵ درچنین منظر چوبگزاری فریضهٔ کردگار | بهترآن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

[۱] : ثور از اقبال تو در سرطان ،

ننگ دار ازآنکه همچون جاهلان نوك قلم | برمدیح شاه یامیری قلم را ترکنی
گربسر برخاك خواهی کردناچار ای پسر | آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوترکنی
برسرت بویا چومشك وعنبر سارا شود | گرتو خاکستر بنام آل او برسرکنی
هم مقصّر باشی ای دل گربمدح مصطفی | معنی ازگوهر طرازی لفظ از(ا) شکّرکنی
۵ جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ | گر همیخواهی که گوش ناصبی را کرکنی
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید(ب) شگفت | گرتو برسر روز محشر ماه را افسر کني
گرتو بااقبال وجاهش بنگری اندر جحیم | پرسلاسل قعر اورا باغ پرعرعرکنی
درجهان دین میان خلق تامحشر همی | کاراین أجرام و فعل گنبد اخضرکنی
گربرا این جهان خورشیدمان رهبرشداست | سوی یزدانمان همی مرعقل را رهبرکنی
۱۰ نیست نیك اخترکسی کش چرخ نیك اخترکند | بلکه نیك اخترشود هرکش تونیك اخترکنی
هرکه او فضل ترا وال ترا منکر شود | خوبی و معروف اورا زشتی و منکرکني
گربروی تازه سوی روی آتش بنگری | روی آتش را همي پرتازه نیلوفرکنی
فضل وجود وعدل ایزد خدمت کوثرکند | چون توروز حشر مجلس برلب کوثرکنی
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد | گرتو بپذیریش باپیغمبران همبرکنی
۱۵ بی شك این جهّال امّت را همیبینی بحق | دشمنانندو(ج) به امت گرسخن باورکنی
دشمنان با اهلبیت توجفا(د) بی مرّ کنند | همچنان کاحسان تو باایشان همی بی مرّ کني
ای عدوّ آل پیغمبر مکن کز جهل خویش | کوه آتش را بگردن در همی چنبر کني
گرترا خطّاب اشتر باز(ه) خال وعمّ نبود | چون همی بامن توچندین داور عمّر کنی
ورنه دردل کفرداری چون شود رویت سیاه | چون حدیث ازحیدر وازشیعت حیدر کنی
۲۰ کیستی تو ای خرد کز روبه مرده کمی | تاهمی ازجهل و کوری قصد(و) شیرنرکنی
دشمنی این شیرهرگز کي شودت ازدل برون | تاهمی تو خویشتن را امّت این خر کني
روتو با آن خر مرابگذار با این شیرنر | خرتراو شیرمارا چون که چندین شرّ کنی
جزکه رسوائی نبینی خویشتن را اگر بجهد | خاك را خواهی همی تاهمبر عنبر کنی
شرم ناید مرتو نادان را که پیش ذوالفقار | آب را شمشیر سازي وزکدو مغفر کنی

[ا] : لفظش از ، [ب] : کی باشد ، [ج] : دشمنانند این ، [د] : دشمنی بااهلبیت توهمی ،
[ه] : خَطّاب أبتر یار و ، [و] : از جهل قصد جنگ ،

مر [ا] پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق [ب] — گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد را همسایه هر گز چون برادر کي بود — لنگ خر را خیره باشد با أسد [ج] همبر کنی

بت نباشد جز مزوّر مردمی خود دیدهٔ — زان سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی

تو امامی ساختي از بت [د] مزوّر همچنین — پس تؤی بتگرا گر مر عقل را داور کني

٥ آل پیغمبر بسر کشتهٔ بت منحوس تست — تو همی اورا بحیلت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد — آزر بتگر تؤی لعنت چه بر آزر کنی

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن — مر مرا بندهٔ یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم — تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر — آفرین ازجانت بر فرزند و بر مادر کنی

١٠ دل زمهر چهر او چون جنّت مأويٰ کنی — چشم خویش از نور او پر زهرهٔ أزهر کنی

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفیٰ — خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کني

چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی [٥] — قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر زشادی سر بگردون بر برد — گر تو نعل اسپ خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا — آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

١٥ ای نبیرهٔ آنکه زو شد در جهان خیبر ثمر [١] — دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر أعدای دین را بر زمین هامون کنی — منظر خویش از فراز برج دوپیکر کنی

دشمنان را در خور کردار شان بدهی بعدل — عدل باشد چون جزای خاك خاکستر کني

بندهٔ را سند بخشی پیشکاري را طراز — کهتری را بر زمین خاوران مهتر کني

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل — خاك صحرا را ببوی عنبر أزفر کنی

٢٠ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر — ور ببایدْت از نجوم آسمان لشکر کني

زین چنین پر زرّ و گوهر مدحت ای حجّت رواست — گر تو جان دوربین خویش را زیور کني

بحر سریع مطويّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی — گرد جهان بیهده تا کی دني

[ا] : چون ، [ب] : سوی حق ، [ج] خیره باشد بز چون ، [د] : ساختی مارا ،
[٥] : پر چین شوی ، [١] کذا في الاصل المنقول منه والظّاهر : سَمَر ،

آهن اگر چند گران شد ترا	سلسلهٔ باید ازو ده منی
چون که نشوئی بخرد روی جهل	بر نکشی از سرت اهریمنی
آنکه(ا) نه خوشست ونه نیکو برش	نخمش خواهم که بنپراگني
عمرت شاخیست پراز بارو خار	چون تو همه خار همی برچنی
٥ مردم اگر جان وتنست از چه روی	فتنه تو برجان نئی و برتنی
جانت برهنه‌ست و تو این تاروپود	بر تن تاریك همی بر تنی
جوشن روشن خرد تست تن	تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت	باز دهد جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر این جان تست(ب)	باز رهد روزی از آبستنی
١٠ مادر تن راپسر این جان تست	مادرْ باقیّ و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیك	چون که نکوشی که بحاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکيّ و زهد	چون که نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین	جز که بپرهیز بر و برزنی
طاعت ونیکیّ وصلاحست بخت	خوردني نیست نه پوشیدنی
١٥ جهد کن ارعهد ترا بشکنند	تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابداً گرد آنك	در شکم مادر گردد غنی
نیك نظر کن که(ج) ترا بخت نیك	مادر زادی بود و معدنی
گرت مراداست(د) کزین ژرف چاه	خویشتن ای پور برون افگنی
زین رمه یکسو شو وازدل بشوی	ریم فرومایگی و ریمنی
٢٠ تو بمثل بی خرد و علم و زهد	راست چو کنجارهٔ بی‌روغنی
روز تو نه نیك بود تاچنین	فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی
دیو دل از صحبت تو برکند	چون تو دل ازمهر بتان برکنی
بسته درین خانهٔ تاریك وتنگ	شاد چرائی که نه در گلشنی
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت	خرد تر از سرمه گر از آهنی
٢٥ چون تو بسی خورداست این گنده‌پیر	از چه نشینی تو بدین ایمني

[ا] : آنچه ، [ب] ظ : ای پسر آبستنست، [ج] : چون تو که باشد چه ، [د] : گرت امیداست ،

دِی شد و امروز نیاید همی — دَی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد — گاه برامید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن — دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام — فخر نشاید که کني نه منی
٥ دشمن دانا شدي از فضل او — فضل طلب کن چکنی دشمنی
مؤذن مارا مزن و بد مگوی — لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر — زانکه نیاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود — تو چه خردمند بپیراهنی
بار خدائی بسرت اندر است — مردم را گر نکني گردنی
١٠ جای تو ایوان و گه و گلشنست — کاهلیت کرد چنین گلخنی
نیز بخوانمت گلیم و پلاس — چونت نبینم که خز أدکنی
ور بپسندی بستوری چنین — تا بأبد یار غم و شیونی

بحر قریب مسدّس أخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

١٥ ای مانده بکوريّ و تنگحالی — برمن زچه همواره بد سگالی
از کار تو دانی که بی گناهم — هرچند تو بد بخت و تنگحالی
دانی تو که خود[١] خوار و من عزیزم — زیرا که منم زرّ و تو سفالی
ازجهل که آن ملك تست جانم — چون جان تؤست ازعلوم خالی
نالیدنت ازجهل خویش باید — از حجّت بیچاره چند نالي
٢٠ از مال مرا چیزهاست بهتر — چون دشمن من تو زبهر مالی
فضل و خرد و مال گرد ناید — با زرق و خرافات وبد فعالي
هرچند که من چون درخت خرما — پربارم و توچون شکسته نالی
این حکم خدایست رفته برما — او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشمست اصل هردو — بسیار بهست از پلاس قالی
٢٥ گر تو بقفا بادرفش کوشی — دانی که علی حال برمحالی

[١] : دانی که تو چون ،

آن به که چو چیزی محال جوید — اندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حدّ و نه فروتر — هش دار مقصّر مباش وغالی
بر پایگه خویش اگر نباشي — جز رنج نبینیّ و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز زوالی چو لا یزالی
٥ هرچند که بس نیك و نرم باشد — برسر ننهد هیچ کس نهالی
هرچند که سیمند و پاك هردو — بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به ازمهرگان اگرچه — هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر — دعوی چکنی خیره در معالی
گردن ننهد جز مرأهل دین را — این زال فریبندهٔ زوالي
١٠ دنیا چورهی پیش من عیالست — تو پیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتني را رهي شدستی — ازبی خردی خویش وبی‌کمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند — داند که تو بد بخت برضلالی
همواره دوان در قفای شاهی — گوئی که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را بتن تذروی — مر یوز طمع را بدل غزالی
١٥ گاهی بکشا کش دریّ و گاهی — بی کار که گوئی یکی جوالی
برمذهب و بر رای میزبانی — برخویشتن از بی کسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی — با باد شمالی شوي شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی — در آینهٔ ناکسی خیالي
درمجلس با رود وساز وساقی — تا وقت سحر مانده درجدالی
٢٠ بر منبر شبگیر و بامدان — با خبّرنا و قال قالی[1]
درمسجد دلتنگ وپرملولی — درمجلس خوش طبع و بی‌ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی — درحجّت وآیات گنگ ولالی
بد قول و جفا جوي و پرنفاقی — زیرا که عدوّ رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و ندیدی — هرگز تو مراسلام را حوالی
٢٥ تو روي محمّد چگونه بیني — چون دشمن آلی ز بدخصالی
اي شاخ درخت زقوم دوزخ — منحوس ونگون‌بخت وبدنهالی

[1] لا يستقيم الوزن ٠

جزسر بنگون سوی قعر دوزخ — منحوس گه نوال اگر (ا) نوالی
اکنون کن حذر از آتش که اکنون(*) — بر چشمهٔ آب خوش زلالي
گر روی بآل پیمبر آری — از چاه بر آئی بچرخ عالی
قارون شوی ارچند درسؤالی — خورشید شوی گرچه تو هلالی
۵ امروز همی از سؤال نالی — وان روز بنالی ز بی سؤالی
آزادشوی چون الف اگرچند — امروز بزیر طمع چو دالی

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

تمییزو هوش و فکرت و بیداري — چون داد خیر خیر ترا باری
۱۰ تا کاربندی این همه آلت را — درمکرو غدرو حیله و طرّاري
تاهمچو موربی‌خورو بی‌پوشش — کوشش کنیّ و مال بدست(ب) آری
از خال و عم بناحق بستانی — وانگه بزیدو خالد بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم — من چیزاین همی که تو پنداری(ج)
من دین خویش راسه گوادارم — بیداری و نماز و شب تاری
۱۵ حیران چرا شدی بنگار اندر — زین پس مگر که چیزی بنگاری(د)
چیزی نگر که با تو برون آید — زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس زین عالم — با او نرفت ملك و جهانداري
پیشهٔ زمانه مکرو فریب آمد — با او مکوش جز که بمکّاری
عمر ترا همی ز تو برباید — گر همرهی کني تو نه هشیاری
۲۰ جزعلم نیست بهر تو زین عالم — زنهار تا که خوارش ننگاری(ه)
از بهر علم داد ترا ایزد — تمییزو هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نز بهر سرکشیّ و سبکساري
گر کاربند باشی اینها را — درمکرو غدر سخت ستمگاری
اینها بما عطاي خدا آمد — پوشیده از ستور بهمواری

---

[*] درو زن تأمّل شود [ا] : آن دان که نوالی اگر ، [ب] : مال فراز ، [ج] : من خیر ازین همی که تو آن داری ، [د] : زین پس نگر که چیزبننگاری ، [ه] : که خوار نینگاری ،

ویزد بدین شریف عطاهامان — بگزید بر ستور بسالاری
وانها که زین عطا نه همیابند — بینی که مانده‌اند بدین [ا] خواري
خواهی بدار وخواهی بفروشش — خواهیش کار بند بدشواری
دانی که نیست آن خرمسکین را — جزجهل هیچ جرم و گهنکاري
۵ گر خر ترا خری نکند روزي — بر جانش تازیانه فروباری
گرمردمي تو طاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش نازاري
زیرا که گر خراز درِچوب آمد — پس چون تو با خرد زدرِداري
تو با خرد خریّ و ستوري را — چون خرچرا همیشه خریداري
بار درخت مردم علم آمد — اي بی خرد توچون که سپیداري
۱۰ گردر تو این گمان بغلط بردم — پس چون که هیچ بارنمیداري [ب]
ازپند حقّ وخوب سخن سیري — وزبهر [ج] ژاژوباطل ناهاری
با روي چون نگاری‌ودانش نه — گوئی مگر که صورت دیواري
ازجان یکی شکسته پشیزي تو — وز تن یکی مجرّد دیناري
نیکوو ناخوشی که چنین باشد — پالودهٔ مزوّر بازاری
۱۵ مردم ز راه علم شود مردم — نه زین تن مصوَّر دیداري
تا خامشی میان خردمندان — مرد تمام صورتی و کاري
لیکن گه سخنت پدید آید — از جان‌و دل ضعیفی‌و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باري — لنگی برون شودْت برهواري
گوئی که از نژاد بزرگانم — گفتاري آمدي تو نه کرداری
۲۰ بی فضل کمتري تو ز گنجشکی — گرچه زپشت جعفر طیّاري
بیچاره زندهٔ بود اي خواجه — آنك او زمردگان طلبد یاري
ننگست بر تو چونکه نداری خر — اسپ پدرت و اشتر عمّاری
چه سود چون همی زتو گند آید — گر تو بنام احمد عطّاري
فضل پدر ترا ندهد نفعی — توچون که گرد [د] خویش نمیخاری
۲۵ کشّی مکن بجامه که مردان را — ننگست‌و عار کشّی‌و عیّاري

[ا] : بدان ، [ب] : بار نمآری ، [ج] : وزهزل و ، [د] : گرّ ،

خاکست کالبد بچه آرائی | اورا چرا که خوارش نگذاري
مرده ست هیکلت نشود زنده | گر سر بسر بزرّش بنگاري
پولاد نرم کی شود و شیرین | گرچه در انگبینش بیاغاري
هر چیز باز اصل شود آخر | گفتار سود کی کند وزاري
۵ چون باز خاک تیره شود خاکی | ناچار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنگه ازین زندان | این گوهر منوّر زنهاری
جانت آسمانیست ببیباکی | چندین برو مشو بنگونساری
زین جاهلان بدانش یک سو شو | خیره مباش غرّه ببسیاری
بیزار شو زدیو که از شرّش | دانا نرَست جز که ببیزاری
۱۰ زین کور و کرّ لشکر بیزاری | گر بر طریق حیدر کرّاری
سوی من ای برادر معذوري | گر سر برهنه کرد نمی آری
ای حجّت خراسان در یمگان | گر چه ببند سخت گرفتاري
چون دیو بر تو دست نمییابد | باید که شکر ایزد بگزاری

بحر رَمَل مثمن محذوف

۱۵ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودي مشتریش | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوري ندانستی کسی عیّوق را | این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست(ا) | کز پس سیمین تذروی بُسّدین عنقاستی
۲۰ جرم گردون تیره وروشن درُو آیات صبح | گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر | تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرّین(ب) نگشتي هر شبي | گرنه این گردنده چرخ(ج) نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل آن پردهٔ بهشت خرّمست | گرنه این پردهٔ بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی | گر تمام اینست هرگز نیست اورا (د) کاستی

[ا] : پس پروین روان گوئی مگر ، [ب] : زورق سیمین ، [ج] : گردنده گردون ،
[د] : گر تمام آنست کورانیست هرگز ،

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست | من شنیدستم بتحقیق (ا) این سخن از راستی
آسیابان را ببینی چون ازُو بیرون شوی | وندرین جا هم ببینی چشمت اربیناستی
چیست بنگر زاسیا مر آسیابان را غله | گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند | کاین همانا ساخته کرده زبهر ماستی
٥ نفس ما برآسیا کی پادشا گشتی چنین (ب) | گرنه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی
روزگار و چرخ وانجم سربسر بازیستی | گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من میبگذرم | جز همین چیزی نگفتی گرچو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا زراه گشتنش | گشتنش آواست گر اورا چوما آواستی
کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست | سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
١٠ نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل | کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد | سرّ گشتن چیستی گر نه پی مبداستی
هر کسی چیزی همیگوید زتیره رای خویش | تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
آن همیگوید که گرنان نیستی دو کردگار | نیستی واجب که هر گز خار با خرماستی
نور پاك و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین | ظلمت و شرّ و پلیدی زشت را (ج) اعداستی
١٥ این چرا بندهٔ ضعیف و چاکر بی قدر و جاه | وان چرا شاد و قویّ و مهتر و والاستی
ورجهان رایکسره ایزد مسلمان خواهدی (د) | جز مسلمان نه جهودستیّ و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست آن و مارا بندگیست | خواست اورا بوده باشد نیست مارا خواستي
وینت گوید گرجهان را صاحب عادل بدی | بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور | کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
٢٠ مینگفتی (ه) راستی گر از زبان این خسان | عاقلان را گوش کردن قول من باراستی
ور بشایستی که دینی گستر بدی هر خسی | کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه | هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ازانك | هر کسی همتای خلقت بودو (و) خود یکتاستی
وانچه درجستن محال آید نشاید بود آن | پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

[ا] : زان همیگردد شنودم ، [ب] : گشتی بعقل ، [ج] : پلید و زشت را ،
[د] : مسلمان خواستي ، [ه] : من بگفتی ، [د] : همتای خلقستیّ و

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت — بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما رانیست میگوید خرد — کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
اینچنین بی‌هوش بر محراب و منبر کی شدی — گر زچشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلّد کی شدی خم از رکوع — گر نه در جنّت امید میوهٔ طوباستی
٥ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر باندازهٔ مزاج (ا) و معدهٔ اینهاستی
عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست — گرنه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
حجّت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل — امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
هوشیاران را همیماند بخاموشي ولیك — چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت — بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
١٠ خلق و امر اوراست جمله کرد و فرمود آنچه هست — کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام — پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستي
وانکه میگوید که گر حجّت حکیمستی چرا — در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستي
نیست آگه زانکه گر من فتنهٔ دنیی بدم (ب) — پشت من چون پشت او پیش شهان دو تاستی
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا — خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
١٥ من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — وانچه من دانم زهر فن علمها اوراستي
من بیمگان خوار وزار و بینوا کی ماندي — گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من براسپ (ج) حکمتها سوار — گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

بحر هزج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

٢٠ دگر ره باز با هر کوهساری — بخار آورد پیدا خار خاری (۱)
همان شخ کش حریر بن بود کرته — همی از خزّ بر بندد ازاری
بأبر اندر حصاری گشت کهسار — شنودستی حصاري در حصاری

[ا] : باندازهٔ فراخی ، [ب] : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حالمی ،
[ج] : من برپشت ، [۱] خارخار : خارش ، و راز و نیاز با معشوق ، و گاهی
بمعنی رشك و حسد نیز استعمال میشود ،

همی فرش پرندین در نوردد — شمالا کنون زهر کوهیّ وغاری
خزان ازمهرگان دارد پیامی — سوي هر باغ ودشت ومرغزاري
پر ازباد است که را سرد گربار — گرانتر زان ندیدم بادساری
چوأبدالان همیشه درر کوعست — بباغ اندر ز برهر میوه‌داری
۵ زهر شاخی یکی میوه برآویخت — چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی شدا کنون زان بخواهد — شمال ازهر درختا کنون شماری
بچندین(ا) پرزروزیورعروسان — کنون تانه فراوان روزگاري
نماند با عروسی رویبندی — نه طوق و یاره ونه گوشواري
بهر حمله شمال اکنون بریزد — گنه نا کرده خون لالزاري
۱۰ بلی زاراست کارگل ولیکن — بزاري نیست کار لاله زاري
بخون اندر همیغلطد که دهقان — نبیند خون او را خواستاری
بهی بر شاخ ازین اندوه ماندا ست — نژند وزرد همچون سوگواري
جهان چون شادخواری بود لیکن — بماند آن شادخوارا کنون چوخواری
بپیريّ و بخواری باز گردد — بآخر هر جوان شادخواری
۱۵ جهان باهیچکس صحبت نجوید — کزو برناورد آخر(ب) دماری
چو گشت آشفته گردد بیشگاهی — رهیّ و بنده پیش پیشکاري
نیابی از خردمندان کسی را — که‌اورا اندرین خرنیست باري
نگه کن تا برین خرکس نشستست — که این بدخو نکردستش فگاری
ترا گر(ج) غمگساری داد گیتی — دلت شاداست وداري کارو باری
۲۰ نئی آگه که گر غمگین نبودی — نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذري — نه صلحی تا نباشد کارزاری
تو معذوري که نشناسیش ازیرا — نخستستت هنوز ازدهر خاری
تو بااوای پسر روگرخوش آمدْت — پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری — کنون شاید کزو گیرم کناری
۲۵ اگر من بختیارم با تن خویش — نکردم(ا) جز که پرهیز اختیاری

[ا] : ز چندین ، [ب] : برناورد روزی ، [ج] : ترا چون ، [د] ظ: نگیرم ،

خلافست اهل دین را[۱] اهل دنیا | بمن بر زان نباشد هیچ عاری
نکرد این اختیار ازاهل عالم | جز ابدالی حکیمی بختیاری
شود باطل چگوئی حقّ هرگز[ب] | اگر حق را نباشد حقگزاری
خرد ما را بکار آید اگرچند | نمیدارد بکارش نابکاری
۵ خرد بر دلت بنگاری ازیرا | ازو به نیست مردل را نگاري
سواری گرخرد بر تو سوار است | که همچون تو نبینند کس سواری
بگوش دل نگرزي من دوچشمت | یکی از من نبینند از هزاری
مرا این روزگار آموزگاریست | کزین به نیستمان آموزگاري
ز بسیاري که بردم بار رنجش | شدم گر چه نبودم برد باری
۱۰ مجوی ازکس شکاری گرنخواهی | که جوید دیگری ازتو شکاری
خردمندا بشعرم در نثار است | نثاري کان بهست از هرنثاری
چه بدخویست این بر بار محنت | حرونی پر عواری بی فساری
ازُو پرهیز کن چون گشتی آگاه | که جز فعل بداورا نیست کاری
منش بسیار دیدم وازمودم | چگویم گویم این مار است باری
۱۵ جز ازغدر وجفا هرچند گشتم | ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری پدید آید هم آنجا | ز بد فعلی بر انگیزد غباري
جهان جاي خلاف و بر فرو داست | جزاین مرمردمان را نیست کاری
خرد بار درخت مردم آمد | بدو طاغی جدا گشت ازخیاری
مرا شهریست این دل پرز حکمت | مرا بین تا ببینی شهریاری
۲۰ ببین در لفظ ومعنیها و رمزم | بهاری در بهاری در بهاری

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ

پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی | نایدش ازخلق شرم و نه خجلی
یك هنرستش که عیب او ببرد | آنکه زوالست فعلش و بدلی
۲۵ صبر کنم باجهان ازانکه همی | کار نیاید نکو بتنگدلی

[ا] : اگر با من نسازند ، [ب] : مرادینست یارو جفت هرگز ،

از تو جهان رنج خویش چون گسلد	چون تو ازو طمع خود نمیگسلی
برسر خرما مشو بطمع رطب	گرْت نباید که دستها بخلی
از پی نان آبروی خویش مبر	آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه گلی چونت آبروی بود	تو نه گلی توطریّ و تازه گلی
۵ فعل علیّ و محمّد ار نکنی	خیره چگوئی محمّدیّ و علی
گرْت نباید بدو خطا و خلل	عادت کن بی بدي و بی خللی
گرْت مراداست کز عدول بوی	دست بکش از دروغ و مفتعلی
تاچو شبه گیسوان فرو نهلد	کی رهد ای خواجه گل زتنگدلی
جلدی و مردي همی پدید کنی	تنگدلی غمگنی ز بی عملی
۱۰ چون که نه مشغول کار خویش بوی	باد عمل چون زسر برون نهلی
روبهی از بهر چه همیطلبی	چون که زنی حاصليّ و مفتعلی
چون که نباشی بکار ایزد حقّ	همچو بکار فلان ولیّ و ملی
غافلی اندر نماز و چشم بدر	پیش شه ازبیم دست در بغلی
پست نشستستی ورنی خوردی (ا)	نیستی آگه که در ره أجلی
۱۵ آتش وچیز حرام هردو یکیست	خالد گفت از محمّد البجلی
آتش بی شك بجانت درنشلد	چون تو بچیز حرام در نشلی
از قبل خشك ریش باهمگان	روزوشب اندر خصومت وجدلی
سیم نباشدْت اگر برون نکني	مال یتیم ازکف وصیّ و ولی
بي عسل و روغنست نانت وخانت	تا بستانی جهود را عسلی
۲۰ بانگ بأبر اندرون و خانه تهی	تو بمثل مردمی نئی دهلي
نه ز خداوند توبه جوئی و نه	هیچ نخواهی ز مردمان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خداي حقست	ای عاصی و(ب) نیست این جهان ازلی

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

۲۵ جهان بازیگري داند مکن با این جهان بازي
که در مانی بدام او اگرچه تیزپرواز

[ا] : ز بی خردی ، [ب] : ای عصی و ,

برآوردم چوکاخی خوب‌وا کنون می‌فرود آری
برآورده فرود آري نباشد کار جز بازي
چه باشد بازي آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس پورا بروز و شب پس بازي چه وانازي (ا)
۵ بچنگ باز گیتی‌در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت ازین بازیّ و طنّازي
نشیبی بود برنائی سرافرازان همیرفتی
فراز پیري آمد پیشت اکنون سر بیفرازي
جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همیرفتی
۱۰ کنون پیری فرازتست ازان خوش خوش همینازي
همیلافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل نبوده چیز جز بازي
چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدي
که بگرفتیت وقتی دست بی چیزيّ و بی نازي (ب)
۱۵ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازي
جهان رختت همیبرد و همی شهمات خواهی شد
اگرنه مدبری پس باجهان شطرنج چون بازي
چو روی دهر زی بازي طرازیدن همیبینی
۲۰ سزد گر روبتابی زوی و کار خویش بطرازي
نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را توجان و تن نپردازي
همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گرتوکار دین نیاغازی کی آغازي
۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبر و طرّاریّ و غمّازي

[ا] : پس بازی همبتازی ، [ب] : بی بازی ،

زسیرتهای دیوانست و اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یك سو نیندازي

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
همی باتو بسازد جهل و تو باجهل در سازي

٥ چو دل باجهل همبر شد جدائیشان یك ازدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازي

چرا درجستن دانش نگیرد آزت ای نادان
اگر در جستن چیزي که آنت نیست با آزي

همینازی بمجلسها که من تازي نکودانم
١٠ زبهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد تازي

خزینهٔ را زیزدان اینکه فرقانست ازان خواراست
بسوي تو که تو بادیو حیلتساز درسازي (١)

گرانبازی بدین اندر ز حیلتگرجدا گردی
وگرنی مرمرا باتو بدین در نیست انبازي

١٥ توحیلتساز کی سازی بدل بامن بدین اندر
کهمن چونچاه سربازم توهمچون چاه صدبازي

خزینهٔ علم فرقانست اگر نه برهوائی تو
که بردت بس هوازی جز هوی زی شعر أهوازي

ازین لافندگان واوازجویان بگسل ای حجّت
٢٠ که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازي

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه ازچاچی نه ازرازي

امانت دار دین خود مده رازت بنادانی
که بیرون افتد ازمعدهش بناگاه ازدهن رازي

٢٥ ترا دیبای عنبربوی گلرنگست در خاطر
همیکن عرضه بردانای عطّاریّ و بزّازي

---

[١] : در رازی ،

بحر منسرح مسدّس مَطوِیّ

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی | نایدت ازکار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فراز و شیب [ا] قران | درغزل و می بطبع چون نشلی [۱]
۵ حاصل ناید بجسم و جان تو در | از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد رُخانت زرد چرا | با غزل و می بطبع چون عسلی
ازغزل و می چو تیر و گل نشود | پشت چو چوگان و روی چون عسلی
آنکه برو گفتهٔ سرود و غزل | از تو گسست و تو زو نمیگسلی
او چو فروهشت زیر پای ترا | چون که تو او را زدل برون نهلی
۱۰ سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل | کی نگرد سوی تو کنون چگلی
تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی | هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بُد رخت ولیك فلك | زو همه بربود تازگیّ و گلی
برخللي سخت هیچ خشم مگیر | از من اگر گفتمت که برخللی
ورنه جوان شو که هیچ کل نرهد | جز که بجعد سیه ز ننگ کلی
۱۵ مصحف و تسبیح راسپس چه زنی | چون سپس بربط و مي وغزلی
عاجز ماندي همی زچرخ چرا [ب] | اي بخطا ها بصیر و جلد و ملي
چون برکوع و سجود خم ندهی | پشت شنیعت همی کنی دغلی
مجلس می را سبکتر از کدوئی | مسجد ما را گرانتر از رطلی [ج]
حلّهٔ پیریت بر فکنده جهان | نیست به از زهد و دین کنونت حلی
۲۰ مستحلا چون شوي تو مستحلی | چونکه نخواهی ازین وزان بحلی
چون که ندارد همیت باز کنون | حیلت پیري ز جهل و مستحلی
روز شباب و خطا گذشت و کنون | وقت صوابست و روز محتملی

[ا] : نیابی مرا ز پندو ، [۱] شلیدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی باشد و آنرا بتازی تشبّث خوانند فرُخی گفته : گر تو خواهیش وگرنه بتو اندر نَشْلَدْ ، زر او چون بدرخانهٔ او برگذری ، نیز بهمین معنیست نشلد ونشلی در ص ٤٤٤ س ١٦

[ب] : عاجز چونی همی بخیر وصواب ، [ج] : از وَجَلی ،

پیر بر آهستگیّ و حلم بود | تو همه برمکر وزرق وبر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را | رافضیو قرمطیّ و معتـزلی
رافضیم سوی تو وتوسوي من | ناصبي نیست جاي تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز | آنکه ز بوبکر به نبود علي ع
۵ علم‌تو جنگست و بانگ بی‌معنی | سوی من ای ناصبي تهی دهلی
علم‌وعمل‌مذهب منست وتومی | علم نجوئی که گاو بی عملی
رخصت‌دارست‌مرترا که بخور | شهره امامت نبید قطره بلی
حبل خدائی محمّد است چرا | تو برسنهای خلق متّصلی
رخصت و حیلت مهارهای توشد | تو زپس این مهارها جملی
۱۰ حیلت‌و رخصت هبل نهاد ترا | تو تبع مکرو حیلهٔ هبلی
نیست‌امامی پس از رسول مرا | کوفی و نه شامی و نه‌هم حبلی (ا)
من ز رسول خدای خود بدلم | بابدل خود تو رو که با بدلی
لات‌و عزيٰ و منات‌اگر ولیند | هرسه‌ترا مرمرا علیست ولی
ناصبی‌ای‌حجّت ارچه‌باجدلست | پای ندارد بپیش تو جدلی
۱۵ لشکر دیوند جمله اهل جدل | تو جدلي را بخلق در أجلی
خلق همه جمله فتنه برمثلند | تو زپس مغز و معنی مثلی
مغزتوداری و پوست‌اهل مثل | ازهمگان تو نفور ازین قبلی
بی أملنداین‌خران زدانه و تو | مردمی از کاه و دانه با أملی
چون ز ستوري بمردمی نشوی | ای‌پسرو ازخري برون نچلی (۱)
۲۰ عامه ستورند وفانیست ستور | جزکه‌خردمندمردمست(ب)أزلی
باد ندارد خطر بپیش جبل | ایشان بادند و تو مثل جبلی
میر گر ازمال و ملك باثقلست | تو زکمال و زعـلم با ثقلی

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فَاعِلَاتُنْ

۲۵ شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی | خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی

[ا] : کوفی و نه موصلیّ ونه ختلی ، [۱] چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است ،
[ب] : مرد نیست ،

	لیکن بمراد تو نیست گردون	زینست بکار اندرون تباهی
	خواهی که بمانیّ و هم نمانی	خواهی که نکاهیّ و هم بکاهی
	چندانکه فزودي بکاهی ایراك	بر سیرت و بر عادت گیاهی
	چاهیست جهان ژرف وما بدو در	جوئیم همی تخت و گاه شاهی
۵	درچاه گه و شه[۱] چگونه باشد	نشنود کسی پادشاه چاهی
	ای در طلب پادشاهی از من	بررس که چه چیزاست پادشاهی
	باخوی ستوران مشو بگه بر	بر گه چه نشینی چو أهل کاهی
	مردم چو پذیرای دانش آمد	گردنش نهادند مرغ و ماهی
	چون گشت بدانش تمام آنکه	گردن نهدش چرخ ودهر داهی
۱۰	دانش نبود آنکه پیش شاهان	یکباره قدت را کني دوتاهی
	این آز بود ای پسر نه دانش	یکباره چنین خرمباش و ساهی
	درویشی اگر بی تمیز و علمی	هرچند که بامال وملك و جاهی
	آن علم نباشد که بر سپیدی	بهمانش نبشتست از سیاهی
	علم آن بود آری که مردمان را	بر خواند ازین صنعت الهی
۱۵	این علم اگر حاضر است پیشت	یزدان بتو داد است پیشگاهی
	ور نیستی آگاه ازین بجویش	زیرا که کنون برسر دوراهی
	پرهیز کن ازلهو ازانکه هرگز	سرمایه نکرداست هیچ لاهی
	مشغول مشو همچو این ستوران	از علم الهي بدین ملاهی
	دینست سر و این جهان کلاهست	بی سر تو چرا در غم کلاهی
۲۰	بامال و سپاهی زدین و دانش	هرچند که بی‌مال و بی سپاهی
	ور دانش و دین نیستت بچاهی	هرچند که باتاج وتخت وگاهی
	ای مانده بکردار خویش غافل	از امر الهيّ و از نواهی
	از جهل قویتر گنه چه باشد	خیره چه بريظنّ که بی گناهی
	از علم پناهی بساز محکم	تا روز ضرورت بدو پناهی

[۱] : در چاه که شد شه ،

پندی بده ای حجّت خراسان روشن که تو برچرخ علم ماهی
زیرا که تو در شارسان حکمت با نعمت و [با] مال و دستگاهی

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِیلُ فاعِلُنْ

٥ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی چونی بفعل (ا)دیو چوفرزند آدمی
گراسپ نیست استرو نه خر توهمچنو نه مردمی نه دیو یکی دیومردمی
کم دیدچشم من چوتوزیرا که چون کنند همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پرخمی
چون خم همیخوریّ وجزاین نیستت هنر برخم چمیّ و بدسیر و بی هنر خمی
بی هیچ خیروفضل همه سر پراز فضول همچون زمین شورهٔ بی کشت و بی نمی
١٠ آن به که خویشتن برهانی زرنج خویش کررنج خویش زود شوی ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مرترا زتو روزی همان همیبخورد بر زکژدمی
اندردُمست کژدم بدرا هلاك سرْش ازفعل بد تونیز سر خویش را دُمی
ازمردمی بصورت جسمی مکن پسند مردم بدان نئی که توخوب ومجسّمی(ب)
مردم بدانشی توچودانا شوی رواست گرهندوی بجسم ویا ترك و دیلمی
١٥ نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت درجانت شادی آید و در دلت خرّمی
بُلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل گر نیستی بنسبت بُلفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت ثمر(١)شداست حاتم تؤی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود گزیدتیره دل وجانت جهل را ازنام خویش چون خرکرّه چرا رمی
فاضل کنند نامت اگرتو بجدّ وجهد نافضل را بدست نیاری نیارمی
٢٠ چون گشتهٔ بسان پلاس سیه درشت نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
برآسمانت خواند خداوند آسمان برآسمان چگونه توانی شد از زمی
واکنون که خوانده اند وتو لبّیك گفتهٔ درکارخود چومردپشیمان چراشمی(٢)
تدبیر برشدن بفلك چون نمیکنی چون کارو بارخویش نگیری بمحکمی
یك رش هنوز برنشدستی نه یك بدست پنجاه سال شد که درین سبزپیکمی(٣)

[ا] : چونی بعقل ، [ب] : خوك مجسّمی، [(١) کذا في الاصل المنقول منه ، والظاهر: سَمَر] ، [٢]شمیدن : وحشت زده شدن ، [(٣) کذا ، والظاهر : پشکمی ، برای معنی پشکم وجوع شود بصفحهٔ ٢٦٨ حاشیهٔ ١] ،

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری ‌‌ تاکي امید بیشیِ و تاکي غم کمی
درویش رفت و مفلس جمشید از جهان ‌‌ درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان ‌‌ بر خاك تیره برطمع نور چون دمی
رفتند همرهان تو بیچاره روز روز ‌‌ ناکام و کام ازپس ایشان همیچمی
٥ آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند ‌‌ بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس رهی دگرْت نمودند نو بنو (۱) ‌‌ از یکدگر بتر بسیاهیّ و مظلمی
این گفت اگر بخانهٔ مکّه درون شوی ‌‌ ایمن شوي ازآتش اگر چند مجرمی
وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند ‌‌ گر تو گناهکار ترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکّه ست آرزوت ‌‌ زاندیشهٔ دراز نشسته بماتمی
١٠ وزبیم تشنگیّ قیامت همیشه تو ‌‌ در آرزوي قطرگکی آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد ‌‌ درویش تشنه ماندو تورستي که منعمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین ‌‌ کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجّمی
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ‌‌ ایزد سذوم (۱) را نسپرداست حاکمی
گمراه گشتهٔ زپس رهبران کور ‌‌ گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
١٥ هرچند جو بسوی خران به ز گندمست ‌‌ گندم زجو بهست سوی ما بگندمی
بد را زنیك باز ندانی همی ازانك ‌‌ جستی زجهل خویش زجاهل معلّمی
فردات امید سندس خضر و ستبرقست ‌‌ وامروز خود بزیر حریريّ و ملحمی
رستن بمال نیست بعلمست و کارکرد ‌‌ خیره بمال بسته دلیّ و بدرهمی
دست خداي گیرو ازین ژرف چه برآی ‌‌ گر باهزار جورو جفا و مظالمی
٢٠ داند بعقل مردم دانا که برزمین ‌‌ دست خدای هردو جهانست فاطمی
ای دردمند مرد مشو خیره برطبیب ‌‌ زیرا نشسته بردر عیسی بن مریمی
ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی ‌‌ هرچند بددلی که تو همراه رستمی
ای حجّت زمین خراسان بشعر زهد ‌‌ جزطبع عنصریت نشاید بخادمی
گرسوی أهل جهل بدین متّهم شدی ‌‌ سوی خدای به ز براهیم أدهمی

---

[۱] : نمودند تو بتو ، [۱] سذوم : شهریست بحِمْص و قاضی سذوم مردی بود که بلواط فتوی داد ،

گر جز که دین تست و رسول تو دردلم　　ای کردگار خلق بسرّم تو عالمی

بحر رَمَل مثمّن مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ فِعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلُنْ

گرْت باید که تن خویش بزندان ندهی　　آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی

۵ دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف　　این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

آرزو را وحسد را مده اندر دل جای　　گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی

گر تو مر آز وحسد را بسپاری دل خویش　　ندهند آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی

آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش　　تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی

گر نبرد است ترا دیو فریبنده زراه　　چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی

۱۰ شاه را پیش جز از بختهٔ (۱) پخته ننهی　　مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی

آشکارا دهی از اندك و بی مایه زکات　　رشوت حاکم جز درشب و پنهان ندهی

هرچه آن را بدل خوش ندهی از پی مزد　　آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی

از غم مزد سر ماه که آن یك درمست　　کودك خویش باستاد و دبستان ندهی

هرچه کان را ببری تو همی از حقّ خدای　　بی گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی

۱۵ گر ترا دیو سلیمان زسلیمان بفریفت　　چون همی حقّ سلیمان بسلیمان ندهی

بر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز　　که نو این بستانی کهن آن ندهي

پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود　　گر فلان زر بستانيّ و ببهمان ندهی

دل درویش مسوزان مستان زو و بده　　گرْت باید که تنت باتش سوزان ندهی

چه بود نیك بیندیش بتدبیر خرد　　گر زخایه نستانیّ و (۱) بحمدان ندهی

۲۰ جان بر مایه همی چون بفروشی بنخیز (۲)　　چیز بر مایه همان به که بارزان ندهي

دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو　　چون تو گردن بخداوندهٔ فرمان ندهی

شاخ زنبور بر انگور تو افگندستی　　چون نیت کردي کانگور بدهقان ندهی

نیّت نیك رساند بتو نیکیّ و صلاح　　دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی

نخوری از رز و از ضیعت و از کشت و درو　　بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

---

[۱] : بخته : گوسفند نر سه ساله ، [ا] : بستانيّ و ، [۲] نخیز با اوّل مفتوح و یای مجهول و زای منقوطه : فرومایه ، درفرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

چه طمع داری درحلّهٔ صد رنگ بهشت — چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر مؤذّن را چون نانی دشوار دهی — مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم — مطربان را جز دیبای سپاهان ندهي
وام خواهیّ ونخواهی مگر افزون وچرب — باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
٥ وز پي داوری ودرد سروجنگ وجلب — جز همه عاريتي چيز گروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز — چون که دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی توچه دانی که چه بودند ایشان — چون تودل درطلب طاعت وایمان ندهی
از تنت چون ندهی حقّ شریعت بنماز — وز زبان چون که بخواندن حق فرقان ندهي
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش — بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی
١٠ گرگ بسیارفتاد است درین صعب رمه — آن به آید که خرخویش بگرگان ندهي
سخن حجّت بپذیرو نگر تا بگزاف — سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطرسنبل وریحان زنهار — که مراین خررمه راسنبل وریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش — بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون ابتر

١٥ مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیي — سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی
سخن شریفتر وبهتر است سوي حکیم — زهرچه هست درین رهگذار بي معنی
بدین سخن شدهٔ تو رئیس جانوران — بدین فتاده اند ایشان بزیر بیع و شری
سخن که بانگ تؤست او نگرجدا بچه شد — زبانگ آن دگران جز بحرفهای هجی
٢٠ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث خبرنیست سوي جانوران — خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن زجملهٔ حیوان بما رسید چنانك — ز ما بجمله بجان نبی رسید نبي
سخن نهان زستوران بما رسید چووحی — نهان رسید ز ما زي نبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را — ببین تو گرچه نبینندْش خاطر أعمی
٢٥ ستور ومردم و پیغمبران سه مرتبه اند — بدین دووحی جدا مانده هریك ازدگری
اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول — تؤی گزیده زحیوان بجمله جنّ وپری

بدل ببین که نه دیدن همه بچشم بود — بدست بیند قصّاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تؤست — درو همینگرد جبرئیل و بو یحیي
بپیش تست ولیکن خط فریشتگان — همیندانی خواندن گزافه .بی اِملی
مگر که یادنداری که چشم تونشناخت — بخطّ خویش الف را مگر بجهد ازبی
٥ خط فریشتگان را همینخواهي خواند — چنین بی ادبی کردن و لجاج ومری
بچشم قول خداي از جهان او بشنو — که نه سخن بشنوداست گفتهٔ دنيي [۱]
براه چشم شنود ازدرخت قول خدای — که من خدای جهانم بطور بر موسی
سخن نگوید جز با زبان وکام شکر — نگفت نیز مگر باکفت سخن حنّی
بنزد شکّر رازیست کز جهان آن را — شکر همینکند جز بسوی کام انهی
١٠ روا بود که نیاید ز خلق راز خداي — مگر که سوی یکی بهتر ازهمه مجری
شنود قول خداوند و کار کرد بران — جهان بجمله زچرخ و بروج تا بثری
نداردابن زمی وآب هیچکار جز آنك — بجهد روي نما را همیدهند اجری
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل — سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
همیت گوید هریك که کار خویش بکن — اگرْت چشم درستست در نگر باري
١٥ خدای ما سوی ما نامهٔ نبشت شگفت — نبشتهاش موالید و آسمانش سحی [۱]
شریفتر سخني مردمست کابن نامه — ز بهر این سخنان کردگار کرد انشی
سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده — چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
رسول خودسخني باشد از خدای بخلق — چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان — بر افگني بخرافات خنده ناك هجی
٢٠ سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا — برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
درِ هدی نگشاید مگر کلید سخن — همو گشاید درهاي آفت و بلوی
گهی سخن خسك وزهر و خنجراست وسنان — گهی سخن شکر و قند و مرهمست وطلی
زبان بکام در افعیست مرد نادان را — حذرْت باید کردن همی ازان افعی

---

[۱] نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی ، ایضاً نسخه : براه چشم شنو قول ابن جهان که حکیم ، براه چشم شنید است گفتهٔ دنیی ، [۱] سَحَیالکتاب بحاء مهمله : مهر کرد نامه را ،

سخن سپارد بیهوش را ببنـد بلا   سخن رساند هشیـار را بعهد لوي
مباش برسخن خویش‌فتنه چون‌طوطی   سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
بأسپ وجامهٔ نیکو چرا شدی مشغول   سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن‌مجوی‌فزون زانکه حقّ تست ازمن   که این ربی بود و نیستهان حلال ربی
۵ روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی   وگر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت درین جهان‌سخنست   بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ‌دار زنادان سخن که نیست صواب   بپیش خوك نهادن نه منّ و نه سلوی
زنا بود که سخن‌را بأهل جهل دهی   زنا مکن که‌نه خوبست زی خدای زنی
سخن زدانابشنوزبون خویش[ا] مباش   مگوي خیره چو مجنون سخنت بر لیلی
۱۰ رها شد ازشکم ماهي وشب‌و دریا   بیك سخن چو شنیدیم یونس‌بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی   مگوی خیره سخن جز که بر اساس نبی
بر آورند بیك جـا دروغ و رسوائی   جدا ندیدمر آن را ازین هگرز کسی
دروغ سوی سخنپیشگـان روا نشود   وگرچه روی‌و ریا را همیکنند روی
دروغگوی بآخر نکال و شهره بود   چنانکـه سوی‌خـردمند شهره شد مانی
۱۵ بگیر هدیه زحجّت بوصفهای سخن   پر از معـانی شعری بروشنی شعری

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

شبی تاری چو بی [ب]ساحل دمان پرقیر دریائی
فلك چون پرزنسرین برگ نیل اندود صحرائی
۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چوقومی هریکی مدهوش و درمانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن بر آسوده
کـه گفتی نافریدستش خـدای فرد فردائی
نه از هـامون سودائی تحیّر هیچ کمتر شد
۲۵ نه نیز از صبح صفرائی بجنبیـد ایچ صفرائي

[ا] : زبون‌خلق ، [ب] : چو.

نه نور ازچشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی
فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
٥ بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل هرج ایدون
که گوئی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی
مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب
١٠ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را
بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرائی
١٥ اگر سرّا بضرّا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
چو خوشهٔ نسترن پروین درخشنده بسبزه بر
بزرّ و گوهران آراسته جوزا چو دارائي
نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زي مغرب
٢٠ چو ازکینهٔ معادی چشم بنهد زی معادائی
چو در تاریك چه یوسف منوّر مشتری‌درشب
درو زُهره بمانده زردو حیران چون زلیخائی
کنیسهٔ مریمستي چرخ گفتی پر ز گوهر ها
نجوم ایدون چو رهبانان ثریّا[ا] چون چلیپائی
٢٥ مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
بچشم ازصبح برقی یابگوش ازوحش هرّائی[١]

[ا] : رهبانان ودَبران ، [١] هُرّا بضمّ درینجا بمعني آواز مَهیبست مانند آوز سِباع و وُحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیوو نه هُرّای دد فروبسته گیتی لب ازنیك وبد ،

که عقل ارچه‌بداند نفس بی دانش نمیداند(ا)
که درعالم نباشد . نهایت هیچ مبدائی
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حدّ جابلقا
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
٥ گریزان شد شب تیره زخیل صبح رخشنده
چنانچون باطل از حقّیّ و ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببینند روی بگشاده مفاجائی
همه همواره درخورشید پیوسته بناچاره(ب)
١٠ بکلّ خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی
چنین تا کی کنی حجّت تواین وصف نجوم وشب
سخن را اندرین معنی فگندی در درازائی
ز بالائی(ج) خرد بنگر یکی درکار این عالم
ازیرا کز خرد برتر نیابی هیچ بالائی
١٥ یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
اگر پر لولوی گویا کسی دیداست دریائي
زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
زهر بیشیّ و کمّي کان(د) بخلق اندر پدید آید
٢٠ کراپیدا نخواهدشد بدین(ه)سان صعب غوغائی
فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معمّائی
همیبینم بچشم دل بدلها در زبهر آن
که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

[ا] : که نفس ارچه‌بداند عقل پردانش همیداند ، [ب] : بپیوستند ناچاره ، [ج] : زبالای ،
[د] زبهر بیشی وکمّی ، [ه] : که نا پیدا نخواهد شدبرین ،

محسّن را دگر مکريّ و حسّان را دگر کیدی
و جعفر را دگر روئیّ و صالح را دگر رائی
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تابینی یکی لنگیّ و [ا] دیگر باد پیمائی
۵ بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تابانی
یکی با شرم پیري با یکی منشورِ [ب] برنائی
کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولائی
مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
۱۰ که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی
نبیني برگه شاهی مگر غدّار و بی باکی
نیابی بر سر منبر مگر زرّاق کانائی (۱)
۱۵ یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرا یکسر [ج] زمال وقف گشتستش چوجوزائی
تهیتر دانش ازدانش ازان کز مغز ترب ارچه
بمنبر بر همیبینیش قسطائیّ و لوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
۲۰ حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی (۲)
بپیش ناکسی ننهم بخواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین بپیش گنده غوشائی (۳)
شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

[ا] : یکی گرگیّ و ، [ب] : یکی‌مستور ، [۱] کانا : ابله ، [ج] : سر أستر ،
[۲] کندا : دانا و حکیم ، [۳] غوشا : سرگین خشکیدهٔ حیوانات ،

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
ازان پس کم گزید از خلق کورا نیست همتائی
خداوندي که گر بر خاك دست خویش بفشاند
ز هر قطره بخاك اندر پدید آید نریّائی
٥ نه بی نور لقاي او نجوم سعد را بختي
نه با پهنای او ملك فلك را هیچ پهنائی
محلّی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
من از دنیا مواسائی همییابم بدین اندر
١٠ که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی
سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را
کزو یابد توانائیّ و قدرت هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها
که هرگز نامد و ناید چنین ازروم دیبائی
١٥ درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هرلفظیش دیناریست هرمعنیش خرمائي

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی — خود سوده مینگردی مارا همیبسائی
٢٠ مارا همیفریبد گشت دمادم تو — من درتو چون بپایم گرتو همینپائی
بس بی وفا و مهری گردوستان یکدل — نوروجمال و رونق خوش خوش همیربائی
هرك اوهمیت جوید تو زوهمیگریزی — اینست رسم زشتی واثار بی وفائی
بسیار گشت دورت نامرد بی تفکّر — گوید مگر قدیمی بی حدّ و منتهائی
ایّام بردوقسمست آینده و گذشته — وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی
٢٥ پس تو بوقت حاضر نزدیك مرد دانا — زان رفته انتهائی وزمانده ابتدائی
پس تو که روزگارت بااوّلست و آخر — هرچند دیرمانی میرنده همچو مائی

وان را که بی‌بصارت یافه همیدراید — زین قول میبخندد شهری و روستائی
هرگز قدیم باشد جنبنـدهٔ مکانی — برمحدثیت بس باد ازگشت تو گوائی
پرگرد باغ وبی بر شاخ و خلیده خاری — تاریك چاه وناخوش زشت ودرشت جائی
جز زاد و ساختن را ازبهر راه عقبی — هشیار و پیشبین را هرگز بکار نائی
۵ آن را که دست ورویت چون دوستان ببوسد — چون گرگ روی ودستش بشخاری و بخائی
صیّاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم — غدّار و گنده پیری پر مکرو ناروائی
هرگز پس تو آید ازمکرو از مرائی — گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
اي داده دل بدنیا ازپیش وپس نگه کن — بندیش تاچه کردی بنگر که تا کجائی
ازبس خطاو زَلت ناخوبها که کردي — در چنگل عقـابی درکام اژدهائی
۱۰ گر هوشیاری آری[۱] امروز بایدت جست — ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن — ای پر خطاو زَلت جز رحمت خدائی
باخویشتن بیندیش اي دوست تابدانی — کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
رفتند همرهانت منشین بساز توشه — مر معدن بقا را زین منزل فنائی
جز خواب وخور نبینم کارت مگر ستوری — بر سیرت ستوران گر مردمي چرائی
۱۵ بس سالها بر آمد تا تو همیپوئی — زین پوی پوی حاصل پر رنج ودر عنائی
مر هرکرا ببینی یا هر کجا نشیني — گاه دروغت آمد بیهوده چون درائی
گر تو زبهر خدمت رفتي بپیش میران — اندر غم قبـائی تو از در قفائی
ازبس که برتو برگشت این آسیای گیتی — چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی
واکنون که ازتو بنهفت آن بت رخ زدوده — آن به که مهر اورا از دل فرو زدائی
۲۰ ترسم بدل فروشد از سرْت آن سیاهی — وز دل بسر بر آمد از بیم روشنائی
ورنه بکار دنیا چون جلد وسخت کوشی — وانگه بکار دین در نی هوش وسست رائی
چندین چرا خرامی آراسته بکشّی — در جبّهٔ بهـائی گر نیستی بهائی
تن زیر زیب وزینت جان بی جمال ورونق — با صورت رجالی در سیرت نسائی
طاووس خواستندت میافرید ازاوّل — طاووس مردمی تو ایدون همینمائی
۲۵ از دوستیّ دنیا بندهٔ امیر و شاهی — وزآرزوی مرکب خمّیده چون حنائی

---

[۱] : گرهوش یار داری ،

گرتوبه کرد خواهی زان پیش بایداین کار | کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر | انگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی
چون نیز هیچ خدمت(1) بر کردنت نماند | آنگاه کرد خواهی پرهیز وپارسائي
گر همّت توا ینست اي بی تمیز پس تو | با کردگار عالم در مکر وکیمیائی
۵ ور سوي تو صوابست این کارسوی دانا | والله که بر خطائي حقّا که بر خطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه | با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی
نشگفت اگرنداند جزمکرخلق ایراك | چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجّال را نبیني بر امت محمّـــــد | گسترده درخراسان سلطان وپادشائی
یارانش تشنه یکسروز دوستی ریاست | هریك همی بحیلت دعوي کنند سقائی
۱۰ بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج | افگنده خوار دانش گشته روان مرائي
ترکان بپیش مردان زین پیش درخراسان | بودند خوار وعاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را | کردن بپیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرد است ازخلق شرم یارب | مارا توي نگهبان از آفت سمائی
وشعرهای حجّت بر خویشتن بحجّت | برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی

۱۵ بحر رَمَل مثمَّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

این کهن گیتی ببرد ازتازه فرزندان نوی | ما کهن گشتیم واونو اینش زیبا جادوی
مادري دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز | چون کهن مادرْش را بسیار باز آید نوی
هرکرا نوگشت مادر اوکهن گردد بلي | همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی
۲۰ کی شوي غرّه بدین رنگین مزوّر جامه هاش | چون زفعل زشت این بد گنده پیر آگه شوي
کدخدائی کرد نتوانی برین ناکس عروس | زانکه کس را نامداست ازخلق ازو کدبانوی
تا نخوانیش او بصد لابه همیخواند ترا | راست چون رفتي پس او پیشت آرد بدخوی
اژدهائي پیشه دارد روز وشب باعاقلان | باز با جهّال پیشهٔ ش گربگیّ وراسوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یکنهاد | گاه یار تست وگه دشمن چو تیغ هندوی
۲۵ چون گمانت آمد که گشتست او یگانه مرترا | آنگهي بایدْت پرسیدن که پیش آرد دوی

---

[1] : هیچ طاقت ،

آنچه زیر روز وشب باشد نباشد یکنهاد راه‌ازین جا گم شداست ای عاقلان بر مانوی
سایهٔ تست این جهان دایم دوان در پیش تو در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
برامید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند بندهٔ خانیّ و خاك زیر پای بیغوی
ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی بر زبان تازگیّ و برنوی تا کی نوی
۵ گر همیدانی بحقّ آن را که هرگز نغنود گشت واجب بر توکاندر طاعت او نغنوی
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار چندداری گوش سوی نوشخور دو راهوی (۱)
ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن نیکوٰی تا نیکوٰي یابی جزاي نیکوٰي
شادگردی چون حدیث ازداد نوشروان کنند دادگر باش وحقیقت کن که نوشروان توٰی
گرهمیخواهی که نیکوگوي باشی گوش دار کي توانی گفت نیکو تا که اوّل (ا) نشنوی
۱۰ هرکه او پیش خردمندان بزانو نامد ست با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را ایمنی ایمن چو دامن پاك گشت و (ب) دل قوی
نیکخو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع پیشرو گشتی (ج) چو کردي عاقلان را پسروی
کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر هرچه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی
گندمت باید شدن تادر خور مردم شوی کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوي
۱۵ نیست مردم جز که أهل دین حقّ ایزدی تو ز أهل دین بنادانی شدستي منزوی
از پس شیران نیاری رفتن ازبس بددلی از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند کی خورد مردم ترا تا بی‌مزه چون مازوی
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
زانکه سنگ گرد راهر چندچون لولو بود گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
۲۰ خویشتن را زاهل دین مصطفی گردان بدین دل مکن مشغول اگر بی‌دینی از بی گیسوی
قصّهٔ سلمان شنیدستیّ و قول مصطفی کو ز أهل البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزي بگردون بر رسانی فرق خویش گرچه پابند گران و اندرین تاری گوی،
سست کردت جهل و بددل تا نیارد جانت هیچ گرد مردانِ بنیرو گشتن از بی نیروی

[۱] « نوشخورد » و « راهوی » دو پردهٔ از موسیقی باشد ، نظامی گوید ؛
نکیسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنگه این غزل در راهوی ساخت ،

[ا] : تا نخستین ، [ب] : چو شد دامنت پاك و ، [ج] : پیشرو گردی ،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیك تو گریزنده ورمنده روز و شب زین داروی
هر که بوی داروی من یابد از تو بی گمان گویدت تو بر طریق ناصر دین (ا) خسروی
شعر حجّت بایدت خواندن ترا گرْت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

٥ ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگزی بافزونیّ و کمی مر هرگزی را کی سزی
درمیان آتشی وندر میانت آتشست آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
گر همیخواهی که جاویدان بمانی ای پسر درمیان این دو آتش خویشتن را چون پزی
درمیان خزّو بزّ مر خاك را پنهان که کرد جز تو کز خاکی سرشته و خفته در خزّ و بزی
١٠ از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار همچنان یك روز ازین جا ناگهان بیرون خزی
نیك بنگر تا برون زین دَرچه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندر میان این دزی
همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان موی جعدت ششتریّ و روی خوبت مرغزی (ب)
بی گمان شو آنکه روزی أبر دهر بی وفا برف بارد هم بران شاهسپرغم مرغزي
هرمز و خسرو تهی رفتند ازین جا ای پسر پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزي
١٥ قدرت ملك و صناعت خیره چون دعوی کني چون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه برحکم و قضای حتم او برخاستند زین سیاه و تیره مرکز زندگانی مرکزی
اندرین ما مرکزی (ج) از بهر آن آوردمان تا بیلفنجیم ازینجا ملك و مال هرگزی
مادر تست این جهان بنگر کزین مادر همی نیکبخت و جلد زادی یا که بی هوش و خزی
چون نیلفنجی بطاعت عمر جاویدي همی چون همی شادان بباشی چونت گویم دبزی
٢٠ تن ز بهر طاعتت دادند عاصی چون شوی گر نئی بدبخت مر پستان مادر چون گزی
عارضی بر مال و ملك و تارسی بر آب و نان کشتهٔ برخاك نادانی درخت گزُ بزی
هم سپیداريّ و بی باریّ و هم بی سایهٔ گر برستي بهتر آن باشد که هرگز نفرزی
گزُ بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی‌شبان درّنده گرگی باشبان لاغر بزی
علم و طاعت ورز تا مردم شوی کامروز تو درسگان (د) مانند مردم زرّ و دیبا (ه) وخزی

[ا] : ناصربن ، [ب] : موی جعد عنبریّ و روی خوب قرمزی ، [ج] ظ : ناهرگزی ،
[د] : وَیحکا ، [ه] : زیر دیبا

پَرْوَزجان علم باشد علم‌جوی ازبهر آنك جامه بی مقدار قیمت گردد ازبی پَرْوَزی
ملك و مال وزور وتن دایم نماندکاین همه پروزبهایند(۱) وبس بی‌قدر باشدپروزی(ب)
عاجزی گرگست ای غافل که او مردم خورد عاجزی تو بي گمان هرچند کاکنون معجزی
دیو بر تابد ترا کاندر بیابان اوفتی خانه اکنون کن پرازبر کاندرین بروزی
۵ پندحجّت رابخوان ودرس کن زیراکه هست چون قران ازمحکمی وزنیکوئیّ وموجزي

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

آمده پیغام حجّت گوش دار ای ناصبي پاسخش ده گر توانی سر مخار اي ناصبی
هرچه گوئی نغزحجّت گوی لیکن قول نغز کی پدید آید ز مغز پر خمار ای ناصبی
۱۰ علم ناموزيّ و لشکر سازی از غوغا همی چون چنینی بي‌فسارو بادسار ای ناصبی
فخر چند آری ببسیاریّ این جهّال عام نیست این ازفخر ازننگست وعار ای ناصبی
همچنانك ازصدهزاران خاریك خرمابهست نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصبی
امتی مر بوحنیفه و شافعی را از رسول شرم ناید مرترا زین زشت کار ای ناصبی
بوحنیفه و شافعی را برحسین و برحسن چون گزیدی همچوبرشکّرشخار ای ناصبي
۱۵ هرحکیمی کاین بشنود ازتو چگوید گویدت خاکساری خاکساری خاکسار ای ناصبی
بود یزدان از محمّد از علی اولاد او تو برونی با امامت زین قطار ای ناصبی
چون نمازم بهر دامادو وصیو اولاداو گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی
نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا نه لجاج و نه مريِ و خارخار ای ناصبی
گر مر ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی من بگویم این سخن در آشکار ای ناصبی
۲۰ گرچه اندر رشتهٔ درهم کشندش کی بود سنگ هرگز یار دُرّ شاهوار ای ناصبی
گرچه بردینارو درهم صورت مردم کنند یار مردم باشد آن نیکو نگار ای ناصبی
ورحدیث غار گوئی نیست این فضل ونه فخر حجّت اوپیش من چربك میار ای ناصبي
زانکه پیغمبر شب معراج تابرساق عرش ازشرف شد نه زخفتن شدبغار ای ناصبی
زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من نیست جزحیدر امامي نه سه یار ای ناصبی
۲۵ زانکه ماهر چنددیوار است مزگت راچهار قبله یك دیوار داریم ازچهار ای ناصبی

[۱] : پیر زینهایند ، [ب] : باشد پیرزی ،

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود — هم مبارز هم بعلم اندر سوار ای ناصبی
ازعلی علم وشجاعت سوی امت ظاهراست — روشن ومعروف وپیدا چون نهار ای ناصبی
از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا — علم بوبکر وعمر گو پیشم آر ای ناصبی
زیر بار جهل ماندستی ازیرا مر ترا — در مدینهٔ علم وحکمت نیست بار ای ناصبی
٥ من زدین در زیر بار وبارور خرمابنم — تو بزیر بیدی و بی بر چنار ای ناصبی
راز ایزد با محمّد بود وجز حیدر نبود — مر محمّد را ز ایزد رازدار ای ناصبی
ای دریغا چون که نامد سوی بکر وزید وعمرو — زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار ای ناصبی
روز خیبر چون که بوبکر وعمر آن در نکندند — بل علی کند آن قوی دراز حصار ای ناصبی
خیبری را خطّ آزادی زپیغمبر که داد — جز علی کو بُد وزیر هوشیار ای ناصبی
١٠ فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست — بنگر اینک گر نداری استوار ای ناصبی
چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار — گشت حلق عمرو عنتر لالزار ای ناصبی
چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است — گر نگشتستی بدین اندر حمار ای ناصبی
هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر — تو که با مردان نباشی در شمار ای ناصبی
همچنان آنکه بر آورد از سر کافر علی — من بر آرم ازسرت گرد ودمار ای ناصبی
١٥ شاد چون گشتی براندندم بقهر از بهر دین — از ضیاع خویش و ازدار و عقار ای ناصبی
تا قرار من زبهر دین بیمگانست نیست — جز بیمگان علم وحکمت را قرار ای ناصبی
چون زمشکلهات پرسم عورتت پیدا شود — ای ازاری بی ازاری بی ازار ای ناصبی
طبع خرداری تو حکمت را کسی برطبع تو — بست نتواند بسیصد رش نوار ای ناصبی
تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو — این قصیده مر ترا از من نثار ای ناصبی

٢٠

بحر هزج مسدّس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آن ختلی مرد شایگانی — معروف شده بپاسبانی
در گردنش از عقیق تعویذ — برسرْش کلاه ارغوانی
برروی نکوش چشم رنگین — چون برگ گل زرد خون چکانی
٢٥ بر پشت فگنده چون عروسان — زربفت ردای پرنیانی

	بسیار نکوتر از عروسان	مردیست بپیري و جوانی
	بی زن نخورد طعام هرگز	از بس لطف و ز مهربانی
	تازنده همیشه چون سواری	با بانگ ونشاط وشادمانی
	واندرپس خویش دوعلامت	کرد است بپاي خسروانی
٥	آلوده بخون کلاه وطوقش	اینست ز پردلی نشانی
	نه لشکریست این مبارز	بل خجده لبست شایگانی
	از گوشهٔ بام دوش رازی	با من بگشاد بس نهانی
	گفتا که بشب چرا نخسبی	وزخواب وقرارچون رمانی
	یا خود نکنی طلب زیاران	داد خور ازین جهان فانی
١٠	نوروز ببین که روی بستان	شستست بآب زندگانی
	واراسته شد چونقش مانی	آن خاك سیاه پاسبانی (١)
	برسر بنهاد بار دیگر	نو نرگس تاج أردوانی
	درویش وضعیف شاخ بادام	کرد است کنار پر شیانی
	گیتی بمثل بهشت گشتست	هرچند که نیست جاودانی
١٥	چون شادنئی چومردمان تو	یا تو نه زجنس مردمانی
	آن می طلبد همیّ و آن گل	چون تو نه چنین ونه چنانی
	چون کار توکس ندید کاری	امروز تو نادر الزّمانی
	تو زاهدی وسوی گروهی	بدتر زجهود و زندخوانی
	بردین حقیّ وسوی جاهل	برسیرت وکیش هندوانی
٢٠	سودت نکنند وفا چودشمن	از تو بجفا برد گمانی
	سنگست وسفال بردل او	گر برسر او شکر فشانی
	زین رنج ترا رها نیارد	جز حکم وقضای آسمانی
	گفتم که بهرسخن که گفتی	زی مرد خرد زراستانی
	خوابم نبرد همی ازیراك	شد راز فلك مرا عیانی
٢٥	بشنودم راز او چو ایزد	برداشت زگوش من گرانی

[١] ظ : باستانی ،

گیتی بشنو که می چگوید | با بی دهنیّ و بی زبانی
گوید که مخسب خوش ازیرا | من منزلم و تو کاروانی
هرك او سخن جهان شنیداست | خوار است بسوی او أغانی
غرّه چه شوی بدانش خویش | چون خطّ خدای برنخوانی
زیرا که دگر کسان بدانند | آن چیز که تو همیبدانی ۵
وا کنون که شنیدم از جهان من | آن نکتهٔ خوب رایگانی
کی غرّه شود دل حزینم | زین پس ببهار بوستانی
خوش ما و شب کسی که اورا | کرد است زمانه میزبانی
من دین ندهم زبهر دنیا | فرشم نه بکار و نه أوانی
ألفنجم خیر تا توانم | از بیم زمان نا توانی ۱۰
ای آنکه همی بلعنت من | آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا | از بهر ثواب آن جهانی
دلخوش چه بوی بدانکه ناصر | ماندا ست غریب و مندخانی
آگاه نئی کزین تصرّف | بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی بغارم و تو | چون دشمن او بخان و مانی ۱۵
روزی بچشی جزای فعلت | رنجی که همي مرا چشانی
جائی که خطر ندارد آن جا | نه سیم زده نه زرّ کانی
وان جا نرود مگر که طاعت | نه مهتری و نه با فلانی
پیش آر قران و برس ازمن | از مشکل و شرحش و معانی
بنکوه مرا اگر ندانم | به زانکه تو بی خرد برانی ۲۰
لیکن تو نئی بعلم مشغول | مشغول بطاق و طیلسانی
ای مسکین حجّت خراسان | برخوك رمه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل ازتو | درشوره نهال چون نشاني

بحر هَزَج مسدّس أخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ ۲۵

دیویست جهان پیر و غدّاری | کش نیست بمکر [1] جادؤی کاری

[1] ظ : کش نیست مگر که ،

باغیست پر ازگل طری لیکن — بنهفته بزیر هر گلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند [ه] کن بدیداری
این بلعجبیست خوش کجا باشد — از بازي او مگر که نظّاری
زنهار مشو فتنه برو [۱] زیرا — حوریست ز دور وخوبگفتاری
۵ لیکن چوبدام خویش آوردت — گرگیست بفعل و زشت کفتاری
بشکست هزار بار پیمانت — آگه نشدی ز خوی او باری
صد سالت اگر زمکر او گویم — خوانده نشود خطی ز طوماری
روزو شب بیخ ما همیبرّد — غمری زمست و گول طرّاری
هر روز یکی لباس نو پوشد — از بهر فریب نو خریداری
۱۰ روزی سقطی شکار او باشد — روزی شاهیّ و نامبرداری
فرقي نکند میان نیك و بد — مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهد رست — از خلق جهان بجمله و یاری
زین پیش جزاز وفای آزادان — کاریش نبود نه بیاواری
مر طغرل ترکمان و جغری را — با بخت نبودو با مهی کاری
۱۵ استاده بدی بپامیان شیری — بنشسته بعز در بشیر شاری [۲]
بر هر طرفی نشسته هشیاری — گسترده بدادو عدل آثاری
از فعل بد خسان این امّت — ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذرّیت خویش دید بسیاری
یکچند بزاهدی پدید آمد — برصورت خوب طیلسان داری
۲۰ بگشاد بدین درون درحیلت — برساخت بپیش خویش بازاری
گفتا که اگر کسی بصدوران — بود است ستمگريّ و جبّاری
چون گفت که لا اله الاّالله — نایدش بروی هیچ دشواری
تا هیچ نماند ازو بدین فتوی — در بلخ بديّ و نه گنهکاری
وین خلق همه تبه شد و برزد — هرکس بدلش ز کفر مسماري
۲۵ هرزشت و خطای تو سوی مفتی — خوبست و روا چودید دیناری

---

[۱] ظ : زنهار مخور فریب او ، لإقامة الوزن ، [۲] کذا (؟) ،

ور زاهدیو ندادئی رشوت — یا بیش درست همچو دیواري
گوید که مرا بدرد سر دارد — هر بی خردیّو هر سبکساری
وامروز بمهتری برون آمد — با درقهو تیغ چون ستمگاری
گوید که نبود مر خراسان را — زین پیش‌چومن‌سریّودستاري
٥ خاتون‌وبگ‌و تگین شده اکنون — هر ناکس‌و بنده و پرستاری
باغی بوداین که هردرختی زو — حرّي بوديّ و خوبکرداری
پر طوطیو عندلیب أشجارش — بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان — بد فعلیو ریمنیّو غدّاری
بشکست‌و بکند سرو آزاده — بنشاند بجای او سپیداری
١٠ ننشست ازان سپس‌درین بستان — جز کرکس مرده خوارْ طیّاری
وز شومی او همی برون آید — از شاخ بجای برگ او ماری
گشتند رهیّ او ز نادانی — هر بی هنریّو هر نگونساری
اقرار ببندگیّ او داده — بی هیچ غميّ و هیچ تیماری
من گشته هزیمتي بیمگان در — بی هیچ گنه شده بزنهاري
١٥ چون دیو ببرد خانمان از من — به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست‌چومن درین زمین‌حیران — هر زاهدو عابديّ و دینداري
بیچاره شود بدست مستان در — هشیار اگر چه هست عیّاری
یك‌حرف جواب نشنود هرگز — هرچندکه گفت مست‌خرواري
ای‌مانده‌چومن‌بدین زمین‌اندر — بیمار نئی مثل چو بیماری
٢٠ هرچندکه خوارو رنجهٔ منگر — زنهار بروی ناسزاواری
زنّار اگر چه قیمتي باشد — خیره کمری مده بزنّاری
چون کارجهان چنین فراشوبد — سربرکنداز جهان جهانداری
چون دود بلند شد بهرجائی — سر بر زند از میان او ناری
این دیو هزیمتیست اینجا در — منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
٢٥ آن خانه که عنکبوت برسازد — تا صید مگس کند چومکّاری
بس زودکندش ساخته لیکن — گنجشك بدرّدی بمنقاري

گر باز بدام او در آویزد ‌‌ غاري بود آن و سهمگين غاری
ای باز سپيد خورده کبکان را ‌‌ مردار مخور بسان ناهاري
بنشين پیِ کار ازانکه بيگاری ‌‌ به زانکه کني بخيره بيکاری
يکسو کش سر ازين گشن لشکر ‌‌ بيهوده مرو پس گشن ساری
٥ اين خوب سخن بخيره از حجّت ‌‌ همواره مده بهر سخنخواری

بحر مجتثّ مثمّن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

اگر زگردش جافی فلك هميترسی ‌‌ چنين بسان ستوران چرا هميخفسی
اگر حذر نکنند سود باسفاهت او ‌‌ چنين زنيك و بد او چرا هميپرسی (١)
١٠ چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش ‌‌ خسيس جان وتنت را ازنا کسیّ وخسی
بجهد و کوشش باخويشتن بپای و بايست ‌‌ اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس ‌‌ اگر بکوته قامت همی برُو نرسي
بزير واز بر وپيش وپس وبراست وبچپ ‌‌ نگاه کن که تو اندر ميانهٔ قفسی
گهی زسردي نجم زحل هميفسري ‌‌ گهی زشمس وتف صعب او هميتفسی
١٥ اگر بجنس يکی اند و آتشند همه ‌‌ بفعل چون که ندارند هيچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد ‌‌ بدان يکی سعدیّ وبدين دگر نحسی
اگر کسيت بکار است کاين بياموزدْت ‌‌ درست کردی بر خويشتن که تو نه کسی
وگر بدانش اين چيزهات حاجت نيست ‌‌ گر اين نصيحت کردستت آن يکی طبسی
تو بر نصيحت آن پيس جاهل پيشين ‌‌ شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
٢٠ هگرز همبر دانا نبود ناداني ‌‌ چو احمد قرشی نيست ايلك بخسی
بفضل کوش و بدو جوی آبروي ازانك ‌‌ بمال نيست بفضلست پيشیّ و سپسی
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس ‌‌ رکاب مير نبوسی مگر همی زرسی
هميکشد زپس خويشت اين جهان که بجوي ‌‌ گهی بروز عوانیّ وگه بشب عسسی
نگاه کن که ازين کار چيست حاصل تو ‌‌ کنون که برتو گذشتست نجمی و شمسی
٢٥ مکن زبهر گلو خويشتن هلاك ومرو ‌‌ بصورت بشری در بسيرت مگسي

---

[١] ظ : هميترسی ،

بسی بکوشی و حیلت کنی وحرص و ریا ‌‌‌ که تا چگونه دهی سه بمکر وحیله بسی

زمکر وحیلت تو خفته نیست ایزد پاك ‌‌‌ بخوان و نیك بیندیش آیةُ الکرسی

زکار خویش بیندیش پیش ازان روزي ‌‌‌ که جمع باشند آن روز جنّي وانسیّ

گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز ‌‌‌ زکردهات بمثقال ذرّهٔ منسیّ

۵ یکی سخنت بپرسم برمز بی تلبیس ‌‌‌ که آن برون برد ازدل خیانت وپیسي

اگرت خواب نگیرد زبهر چاشت شبی ‌‌‌ که در تنور نهندت هریسه یا عدسی

چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید ‌‌‌ اگر زهول قیامت بدل همیترسی

تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس ‌‌‌ کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی

بدان بکوش که گردنت را گشاده کنند ‌‌‌ کنون که با حشرو آلت اندرین حبسی

۱۰ همي بآتش خواهند برزنت زیراك ‌‌‌ بزور آتش زرّی شوی جدا زمسي

اگر زری نکنند بر تو کار آن آتش ‌‌‌ وگر مسی بعنا تا أبد همیبخسی

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی ‌‌‌ ای بی خرد تن من ازدست چون بهشتی

۱۵ تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی ‌‌‌ پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی

پشتي ضعیف بودت این روزگار چون دِی ‌‌‌ طاووس وار بودی امروز خارپشتی

گر جوهریت بودی برروی خوبصورت ‌‌‌ آن نیکؤی نگشتی هرگز بدل بزشتی

واکنون چو عاریت بود آن نیکؤی ببردند ‌‌‌ ازدل برون کن ای تن این اندُه و درشتی

بحریست ژرف عالم کشتیش هیکل تو ‌‌‌ عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی

۲۰ عطّاروار یکچند از کبر و ناز و کشّی ‌‌‌ سنبل بعنبر تر بر سر همیسرشتی

واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا ‌‌‌ آن زشت ریسمان را بردوك مرگ رشتی

ای جسته دِی زدستت فردا بدست تو نه ‌‌‌ فردا درود باید تخمی که دِی بکشتی

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور ‌‌‌ برناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)

راهیست این [که] همبر باشد درُو برفتن ‌‌‌ درویش با توانگر با مزکتي کنشتی

۲۵ لیکن دوراه آید پیش این روندگان را ‌‌‌ کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

---

[۱] شبست چو بهشت : چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید ، و ثالث باشین نیز آمده (برهان جامع) ،

در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل — تادین بدین بهانه از پیش برنوشتی
فتنه شدیّ و بی دین برآتش غریزی — آتشپرست گشتی چون مرد زردُهشتی
کوشش بحیله آمد باخوردنت برابر — بی هیچ سود کردی زین شهر برگذشتی
گوئی که من ندانم چیزيّ و بی گناهم — نیزت گنه چه باید چون خویشتن نکشتی
٥ بایك تنه تن خود چون پس همینیائی — اندر مصاف مردان چه مرد هفت وهشتی
گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد — پس در بهشت باشد نخجیر و گور دشتی
چون گور وار دایم برخوردن ایستادی — ای زشت دیو مردم در خورد تیر وخشی
ای حجّت خراسان بانگت رسید هرجا — گوئی کز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتي

بحر هَزَج مسدّس سالم

١٠ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

جهانا عهد با من گر چنین بستی — نیاري یاد ازان پیمان که کردستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون — چو بدمهران زمن پیوند بگسستی
فرود آوردی آنچش خود بر آوردی — گسستی هر چه کان را خود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من پس چون — نگوئی یك شکستهٔ خویش کی بستی
١٥ بگوئی وانگهی از گفته برگردي — بدان ماند که گوئی بی هش ومستي
نگار کودکی را کش بمن دادی — بآب پیري از رویم فرو شستی
چکردم چون نسازد طبع تو بامن — بدان ماند که گوئی نانم و پستي
زرنج تو نرستم تا برستم من — چه چیزي تو که نه رُستيّ ونه رَستی
وگر چند ازتو سختی بیم و محنت — ندارم دست باز از تو بدین سستی
٢٠ بکوشم تا زراه طاعت یزدان — ببامت بر شوم روزی ازین پستی
بعهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
بشستم سال چون ماهيّ در شستم — بحلقم در تو اي شستم قوی شستی
زمانه هر چه دادت باز بستاند — تو ای نادان تن من این ندانستی
شکم مادرْت زندان اوّل بودت — که اینجا روزگاری بست بنشستی
٢٥ گمان بردی که آن جاي قرار تست — ازان بهتر ندانستيّ و نه جستی (١)

---

[١] ظ: ازان بهتر نه جا دانستی و جُستي ،

جهانی یافتي با راحت و روشن چو زان تنگیّ و تاریکی برون جستی
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی شنودستی که چون بسیار بگرستی
ز بیم آنکه جائی بدتر افتادی ندانستی کت این به زانك ازو رستی
چه‌خانه‌ست این کزوگشت این‌گشن‌لشکر یکی هندو یکی سکزي یکی بُستی
۵ اگر نه بی هش ومستی ز نادانی ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی
چوشاخ ترّ بر رستیّ و چون نخجیر برجستیّ وشصت ازسالیان رستي (۱)
بگاه معصیت بر اسپ نا شایست و نا بایست و هرکس را نپایستي
کنون زین‌جا هم ازرفتن همیترسی نگشتي سیر ازین عمری که اندستی
چرا اورا کت اوکرد این‌بلند ایوان بطوع و رغبت ای‌هشیار نپرستی
۱۰ ازین ینجاه ونه‌بنگر چه بدحاصل ترا اکنون که حاصل بر سرشستي
وزین‌جا چون توان ودستگه داری چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا امروز چیزی باز پس ننهی چـرا نندیشی از بیم تهیدستی
که دیو تست این عالم فـریبنده تودردل دیو نا کس‌را نه بتحستي (۲)
بدست دیو دادی دل خطا کردی بدست دیو جان خویش را خستی
۱۵ بجاي خویش بد کردی چه بدکردی کرا شائی چو مرخود را نشایستی
بکستی (۳) با فلك بیرون چرا رفتي کجا داری تو با او طاقت کستی
عدوی تو تنست ای دل‌حذر کن زو نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمـر بسته همیتازیّ و مینـازی کمر بسته چنین درخورد وبایستی
تو با ترسا سوي دانا بیك نرخی اگرچه تو کمر بستی واوکستی (٤)
۲۰ ترا جانیست بس عالیّ ونورانی چوبیرون رفتی ازجاي‌بدین‌گستی (۵)
بیاموزي قیاس عقلی از حجّت اگر مرد قیاس حجّتی هستی
تفکّر کن کـه تو مربودنیها را چو بندیشی ز حال بود فهرستی

---

[۱] : این‌شعر مُدَرَّجست یعنی در تقطیع راء نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود ،
[۲] ظ : بتحتستی ، [۳] کُستی بضمّ همان کُشتی است ، [٤] کُستی بضمّ اوّل : زُنّار ، [۵] گست بفتح اوّل: زشت ،

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعِيلُنْ

ای گرد گرد گنبد طارونی (۱) | یکبارگی بدین عجبی چونی
گردان منم بحالو تو گردونم (۲) | گردان نئی بحالو تو گردونی
۵ گر راه نیست سوی تو پیری را | مر پیری مرا بچه قانونی
زیرا که روزگار دهد پیری | وز زیر روزگار تو بیرونی
اکنونیان روان و تو برجائی | زیرا که نیست جسم تو اکنونی
درویش تست خلق بعمر ایراك | از عمر بی کناره تو قارونی
درویش دون بود همه دونانند | اینهاو بر نهاده بتو دونی
۱۰ هر کس که دون شمارد قارون را | از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مرایشان را | تو مادر مبارك و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم | یکّی رباط یا یکی آهونی
ای پیر بر گذشته جوانی چون | دیوانه وار غمگن و محزونی
دیویست کودکی تو بدیوی بر | گر دیو نیستی ز چه مفتونی
۱۵ پنجاه و اند سال شدی اکنون | بیرون فگن ز سرْت سرا کونی
گوئی که روزگار دگر گون شد | ای پیر ساده دل تو دگرگونی
سروی بدی بقدّو برخ لاله | اکنون برخ زریرو بقد نونی
گلگون رخت چوشست بهار از در | بگذشت [و] گل نگشت (۱) ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاك | آن را بی فساری و ملعونی
۲۰ اکنون زمفلسی چه نوی چندین | بر درد مانیو غم مغبونی
آن کس که دی همیت فریغون خواند | اکنون بسوی او نه فریغونی
وان را که نوش و شهدو شکر بودي | امروز زهرو حنظلو طاعونی
با تو فلك بجنگو شبیخونست | پس توچه مرد جنگو شبیخونی
هر شب زخونت چون بخورد لختي | چیزی نمانی ار همه جیحونی

---

[۱] طارون : نوعی ازجامهٔ ابریشمی ، در ص ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است ، [۲] ظ : بحال و نه گردونم ، [ا] : بگشت ،

گرخون تو نخورد بشب گردون | پس کوت آن رخان طبرخونی
مشغول تن مباش کرو حاصل | نایدْت چیز جز همه وارونی
ازحلق چون گذشت شود یکسان | با نان خشك قلیهٔ هارونی
جان را بعلم وطاعت صابون زن | جامه ست مر ترا همه صابونی
٥ خاکست مشك و عنبروتوخاکی | گر چه ز مشكو عنبر معجونی
ملکت نماندوگنج برا فریدون | ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاك شود فردا | آن بی گمان کمیست نه افزونی
کارخراست خواب وخورای نادان | پس خر تؤي اگر تو همیدونی
مردم ز علمو فضل شرف یابد | نزسیمو زرّو از خز طارونی
١٠ از علم یافت نامور افلاطون | تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش | با قالو قیلو حیلت و افسونی
ازجهل خویشتن چوخود آگاهی | پس سوی خویش فتنهو شمعونی
دانا بیك سؤال برون آرد | جهل نهفته از تو بهامونی
تو سوی خاص خلق سیه سنگی | گرسوی عام لؤلؤ مکنونی
١٥ علمست کیمیای بزرگیها | شکّر کندت اگر همه هپیونی
شاگرد أهل علم شوی به زانك | اکنون رهیّ و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چو مأذون کو | داعی شود بعلم ز مأذونی
ذوالنّونی از قیاس توای حجّت | دریاست علم دینو تو ذوالنّونی

بحر هَزَج مسدّس اخرب

٢٠ مَفْعُولُ مَفَاعِلُن مَفَاعِيلُنْ

ای گشته سوارِ جلد بر تازی | خر پیش سوارِ علم چون تازی
تازیت ز بهر علم و دین باید | بی علم یکیست تازی و رازي
گر تازی و علم را بدست آري | شاید که بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازي | جز چاکری و فسوس و طنّازی
٢٥ تازت بطریق علم دین یابد | تازش چکنی بشعر أهوازي
ای بره بازی اوفتاده بس | یك ره برهی ازین ره بازی

از طاعت خفتهٔ و بر بازی | چون باز باَبر بر بپروازی
بازیست زمانه بس ربایند‌ه | با باز زمانه چون کنی بازی
بازی رسنی نه معتمد باشد | پس بگسلد این رسنت ایا غازی
ای دیو دوان چرا نمیبینی | از جهل نشیب دهر از افرازی
۵ تازنده زمان چو دیو میتازد | تو از پس دیو خیره میتازی
بازي ز کجات می فراز آید | اي مانده بقعر چاه صد بازی
رازیست بزرگ زیر چرخ اندر | بی دین تو نه اهل آن چنان رازی
انبازانند دینت با دنیا | چون با تن تست جان باَنبازی
دنیا بتك اندر است دینت کو | بی دین بجهان چرا همینازی
۱۰ غرقه شدهٔ ببحر دنیا در | یا هیچ همی بدین نپردازی
با آز هگرز دین نیامیزد | تو رانده ز دین بلشکر آزی
آواز گلوی بخت شوم آزاست | تو فتنه شده برین بهآوازی
غمز است هر آنچه آز میگوید | مشنو بگزاف از آز غمّازی
با دهر که با تو حیلها سازد | ای غرّه شده چرا همیسازی
۱۵ بنگر که جهانت میبینجامد | هرروز تو کار نو چه آغازی
آن را کت ازو همیرسد خاری | اي خاری دوست خیره چنوازی
ای بوده زبون تن ز بهر تن | همواره چرا زبون بزّازی
این جاهل را ببزّ چون پوشی | در طاعت و علم چونش نگذاری
تا کي بود این بنا طرازیدن | چون خوابگه قدیم نطرازی
۲۰ ای حجّت کار دل خرد باشد | همواره تو زین بدل درینکازی (۱)

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

بر مرکبي بتندی شیطاني | گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بود اسپ من وعقلم | اورا سوار همچو سلیمانی

---

[۱] شاید کلمه مرکّب باشد واصل « درین کارزی » بوده آن را مخفف کرده «درین کازی » گفته ،

گوئی درشت و تیره همیبینم   آویخته ز نادره ایوانی

ایوان بگرد گوی دوان گردان   وز بس چراغ و شمع چو بستانی

بنگر بدو اگرْت همیباید   بر بیرم کبود گلستانی

گاهی همی گمان برمش باغی   گه باز تنگ و ناخوش زندانی

٥ افزون شوندهٔ نه همیبینم   کورا همینیاید نقصانی

نوها همی خلق شود و هرگز   نشنید کس که نو شد خلقانی

وانچ او خلق شود چه بود محدَث   هر عاجزي نداند و نادانی

پس محدَثست عالم جسمانی   زین خوبتر چه باید برهانی

گوئیست این حدیث و برُو هر کس   برداشت دست خویش بچوگانی

١٠ رفتم بنزد هر سرو سالاری   گشتم بگرد هر در و میدانی

خوردم زمادران سخن هریك   شیری دگر ز دیگر پستانی

دامي نهاده دیدم هریك را   وز بهر صید ساخته دکّانی

هر مفلسی نشسته بصرّافی   پرباد کرده سائلی انبانی

دعوي همیکنند ببزّازي   هر ناکسیّ و عاجز و عریانی

١٥ بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه   از خویشتن بساخته دهقانی

بی هیچ علم و هیچ حقومندی   در پیشگه نشسته چو لقمانی

از علم جز که نام نداند چیز   این حال را که داند درمانی

چون کاغذ سپید که بر پشتش   باشد بزرق ساخته عنوانی

ای بانگ برگرفته بدعویها   چندانکه مینباید چنداني

٢٠ بسان ز بانگ دست مغنّی بس   هات[ا] هزاردستان دستانی

گر بانگ بی معانیان باید   انگشت بر زنیم بپنگانی

هر عیبهٔ زجوشن أقوالت   دارم زعلم ساخته پیکانی

نه مرد بارنامه و تزویرم   ازماهي شناسم ثعبانی

دین دیگراست و نان طلبی دیگر   بگذار دین و رو سپس نانی

٢٥ دین گوهریست خوب که عقل اورا   کان الهیست عجب کانی

[ا] ظ : هاتو،

کانی که باخرندهٔ این گوهر — عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مر گوهر خرد را نپساود — نه هیچ مدبریّ ونه شیطانی
در باز کرد سوی من این کان را — بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش — هرگز چنین نکرد کس احسانی
٥ بنده بدین شداست سخن پیشم — نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم — اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب — بفرست درجهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت — وز راستی نداند بهتانی
متواریست وخوار و فرو مانده — هرجا که هست پاك مسلمانی
١٠ ای کرده خیره خیره ترا حیران — چون خویشتن معطّل وحیرانی
بندیش تا برانچه همیگوئی — ازعقل هست نزدتو میزانی
غرّه شدی بدانچه پسندیدت — هرکاهلی خسیس تن آسانی
هرچیز باقرین خود آرامد — جغدی قرار کرده بویرانی
اینست آن مثل که فرو نامد — خر بنده جزبخان شتربانی
١٥ برطاعت مطیع همیخندد — مانند نیستت بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا — تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی — وندر نهاده سر ببیابانی
أعنی که من جداشوم ازعامه — رائی دگر بگیرم و ساعانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره — مستی تو درمیانهٔ مستانی
٢٠ در مغز پرفساد کجا آید — جز کز خیال فاسد مهمانی
ای حجّت خراسان کوته کن — دست ازهر ابلهیّ وسر اوشانی
دین ورز و باخدای حوالت کن — بد گفتن ازفلانی و بهمانی

بحر متقارب مثمّن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

٢٥ بهار دل دوستدار علی — همیشه پراست از نگار علي
دلم زونگار است و علم اسپرم — چنین واجب آید بهار علی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن — دل ناصبي را بخار علي
از امّت سزای بزرگیّ و فخر — کسی نیست جز دوستدار علي
ازیرا کزابلیس ایمن شداست — دل شیعت اندر حصار علي
علی از تبار رسولست و نیست — مگر شیعت حق تبار علي
۵ بصدسال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علي
بمردیّ و علم و بزهد و سخا — بنازم بدین هر چهار علي
ازیرا که پشتم ز منّت بشکر — گرانست در زیر بار علي
شعار و دثارم ز دینست و علم — همین بُد شعار و دثار علي
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو — نئی آگه از پود و تار علي
۱۰ محلّ علی گر بدانی همی — بیندیشی از کار و بار علي
مکن خویشتن مار بر من که نیست — ترا طاقت زهر مار علي
ببیدانشی هر خسی را همی — چرا آری اندر شمار علي
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علي
نبودی درین سهمگین مرغزار — مگر عمرو و عنتر شکار علي
۱۵ بلي اژدها بود در چنگ شیر — بدست علي ذوالفقار علي
سه لشکرشکن بود باذوالفقار — یمین علی با یسار علي
سران را سرافگند در زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علي
نبود از همه خلق جز جبرئیل — بحرب چنین نیزه دار علي
بروز هزاهز یکی کوه بود — شکیبا دل بردبار علي
۲۰ چو روباه شد شیر جنگی چو دید — قوی خنجر شیرخوار علي
همی رشك بردا ز زن خویش مرد — گه حملهٔ مردوار علي
گر از غارت دیو ترسی همی — ره فخر یابد بغار علي
بغار علی در نشد کس مگر — بدستوری کار دار علي
ز علمست غار علی سنگ نیست — نشاید بسنگ افتخار علي
۲۵ نبیني بغار اندرون یکسره — سرا و ضیاع و عقار علي
نبارد مگر ز ابر تأویل قطر — بر اشجار و بر کشتزار علي

نبود اختیار علی سیم و زر — که دین بود و علم اختیار علي
شریعت کجا یافت نصرت مگر — ز بازوی خنجر گزار علي
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس — بدل نا شده سوگوار علي
سر از خس برون کرد نارست هیچ — کس اندر همه روزگار علي
٥ همیشه ز هر عیب پاکیزه بود — زبان و دو دست و ازار علي
گزین و بهین زنان جهان — کجا بود جز در کنار علي
حسین و حسن یادگار رسول — نبودند جز یادگار علي
بیامد بحرب جمل عایشه — بر ابلیس زی کارزار علي
بریده شد ابلیس را دست و پای — چو بانگ آمد از گیرودار علي
١٠ از آتش نیابند زنهار کس — چو نایند در زینهار علي
که افگند نام از بزرگان حرب — مگر خنجر نامدار علي
ببدر و اُحد نه بخیبر نبود — مگر جستن حرب کار علي
پس آنکو ببنگاه میپخت دیگ — بهنگام خور بود یار علي
شتربان و فرّاش با دیگ پر — نبودند جز پیشکار علي
١٥ سواري که دعوی کند در سخن — بیا گو من اینك سوار علي
اگر ناصبي گوش دارد ز من — نکو حجّت خوشگوار علي
بحجّت بخرطومش اندر کشم — علي رغم او من مهار علي
وگر سر بتابد بي دانشی — ز علم خوش بی کنار علي
نیاید بدشت قیامت مگر — سیه روی و سر پر غبار علي

٢٠ بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی — که تو میزبانی نه بس نیکخوانی
کس از خوان تو سیر خورده نرفتست — ازین گفتمت من که بد میزبانی
چو سیری نیابد همی کس زخوانت — همان به که کس را بخوانت نخوانی
٢٥ یکی نان دهي خلق را می ولیکن — اگرشان یکی نان دهي جان ستانی
نیم من ترا یار و درخور جهانا — همیدانم این من اگر تو ندانی

ازیرا که من مر بقارا سزا ام — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا پس نئی تو ازیرا حقیری — اگرچه بچشمم فراخ و کلانی
زتو سیر ناگشتن من ترا بس — جهانا برین کت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدّت جاودانی
۵ تو میهاند خواهی ومن جست خواهم — جهان گر توئی پس مراچون جهانی
جهانا زبان تو من نیك دانم — اگرچه توزی عامیان بی زبانی
چوزین پیش زان سان که بودی نماندی — یقینم کزین پس بدین سان نمانی
بمردم شدستی تو باقدر و قیمت — که زرّ است مردم ترا و تو کانی
چه کانی (۱) ندانم همی عادت تو — که از گوهر خویش می خون چکانی
۱۰ تو ای پیر مانده بزندان پیری — ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت باید همی تا دگر ره — فرومایگی را بغایت رسانی
زرود وسرود و نبید و فسادت — زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل مفسدی گر بتن ناتوانی
مخالف شدستی دل وجان وتن را — تنت زاهد است و دل وجانت زانی
۱۵ چو بازی شکسته پر و دُم بماندی — جزاین نیست خود غایت بدنشانی
بحسرت جوانی بتو باز ناید — چرا ژاژخائی چرا گربه شانی (۱)
جوانی زدیوی نشانست ازیرا — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتّفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چو درّی بود کش بزر در نشانی
۲۰ دو تن دان همه خلق را پاك پورا — یکی اینجهانی یکی آنجهانی
جوان گر برین مهر دارد نکوهش — نیابد ز دانا برین مهربانی
تو ای پیر با اسپ کرّهٔ جوانان — خرلنگ خود را کجا میدوانی
دزخت خرد پیریست ای برادر — درختش عیانست و بارش نهانی

[ا] «چو کانی». [۱]: یعنی چرا شیوهٔ گربه اختیار کردی، ومیشود این ترکیب از «گربه بشانه زدن» باشد که کنایه از حیله و مکاریست.

بیا تا ببینم چه چیز است بارت | که زردیّ و کوژی چو شاخ خزانی
چرا بار ناری چو خرما سخنها | همانا که بیدی زمن زان رمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا | بدادی بزر نیک بازارگانی
اگر سود کردی خرد نیست باکی | ازانك ازجوانی کنون بر زیانی
٥ جوانی یکی کاروانست پورا | مدار انده رفتن ار کاروانی
نشان جوانی بشد زان مخور غم | جوان ازره دانش اکنون بجانی
اگر شادمان وقوی بودی از تن | بجانت آمد آن قوّت وشادمانی
ازین پیش میلت بنان بودوا کنون | یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چون کهن گشت شاید | که در جان زدین نونهالی نشانی
١٠ نهالی که چون ازدلت سر برآرد | سر تو برآید بچرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست و زیزد | برو مر خرد را رود باغبانی
ترا جان جانست دین ای برادر | نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پاسبانی کند جان | چو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت رادین شبانست شاید | که بر بی شبانان بجوئی شبانی
١٥ وگر بر ره بی شبانان روانی | نیابی ازین بی شبانان شبانی (١)
زمینیت را چون زمین باز خواهد | زمان باز خواهدت عمر زمانی
تو اندر دم اژدهائی نگه کن | که جان راازین اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب رستگاری | که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین | که با تو نماند بسی این روانی
٢٠ نمانی نه در کاروان نه بخانه | نه بی زندگانی نه با زندگانی
ترا در قران وعده اینست زیزد | چرا بر نخوانی گر اهل قرانی
ترا جزکه حجّت دگرکس نگوید | چنین نغز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

٢٥ نگه کن سحرگه بزرّین حسامی | نهان کرده در لاجوردین نیامی

---

[١] ممکنست شیانی بوده بمعنی مکافات و جزا ، در برهان جامع گوید « شبانی درم ده هفت که زرّ رایجی بوده در قدیم » ،

که خوش‌خوش برآردش از و دست عالم | چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی کنده پیراست شب زشت و زنگی | که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا | از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم | چو هر بی تفکّر یله گوی عامي
۵ که شب نیست جز نیستی روز چیزی | نه بي خانهٔ هست موجود بامی
اگر چند هر پختنی خام باشد | نه چون ترّ و پخته بود خشك و خامی
نظامی به از بی نظامی اگر چه | نظامي نگیرد مگر بي نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها | بقوّت تمامست هر نا تمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان | درین ره نشایدْت کردن مقامی
۱۰ بمنزل رسي گرچه دیراست روزی | چو میبرّی از راه هر روز گامی
نبینی کت افکند چون مرغ نادان | بروز و شبان دهر در پیسه دامی
نویدت دهد هر زمانی بفردا | نویدی که آن را نباشد حرامی(۱)
کرا داد تا تو همی چشم داری | فزون از لباس و شراب و طعامی
منش پنجه و هشت سال آزمودم | نکرد او بکارم فزون زین قیامي
۱۵ یکی مرکبی داده بودم رمنده | ازین سرکشی بدخوئي بدلگامی
همیتاخت یکچند چون دیو شرزه | پس هر مرادیّ و عیشیّ و کامی
مرا دید برمرکبي تند و سرکش | حکیمی کریمي امامی همامی
چرا گفت کاین‌را لگامی نسازي | که با آن ازو نیز ناید دلامی
ز هرکس بجستم فساريّ و قیدي | بهر رایضی نیز دادم پیامی
۲۰ نشد نرم و ناسود تا بر نکردم | بسر برمراورا ز عقل اوستامی
کنون هرحکیمی بأندیشه گوید | که هرگز ندیدم چنین نرم ورامی
طمع بود آنکم همیتاخت هرسو | شب و روز با من همیزد لطامي
چو زو بازگشتم ندیدم بعاجل | بدنیا و دین خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی بازخواهد | نهاد است بی‌آب رخ چون رخامی
۲۵ بهردم کشیدن همی وام خواهی | بهردم زدن میدهی باز وامي

[۱] حرام شاید در ین جا بمعنی حرمت باشد ،

کم ازدم چه باشد که می بازخواهد | چرا چشم داری عطا زو حُطامی
که دیدی که زو نعرهٔ زد بشادی | کزو بر نیاورد ای وای هامی
که بود آنکه بخرید سودی زعالم | که نستد فزون از مصیبت ورامی
حذر دار تا ریش نکندت ازیرا | حُسامیست این ای برادر حُسامی
۵ مرا دانی از وی که کرداست ایمن | حکیمی کریمی امامی همامی
که فانی جهان از فنا أمن یابد | اگر زو بیابد جواب سلامی
اگر صورتش را ندیدی ندیدی | بدین بر ز یزدان دادار نامی
وگر لشکر او ندیدی نبینند | چنان جز بمحشر دو چشمت زحامی
بجودش بشست این جهان دست ازمن | نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی
۱۰ برابر شدم بی طمع با امیری | که باید بی چاشت ازشام سامی
چو من هرحلالی بدو باز دادم | چگونه فریبد مرا زو حرامی
سرم زیر فرمان شاهی نیارد | نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون أبتر

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری | تو ناپدیدو پدید از تو بر شجر اثری
تؤی که جز تو نپنداشت باابصارت خویش | عفیفه مریم سر پور خویش را پدری
بتو نداد کسی مال و متّهم تو بوی | چوگشت مفلس هرشور بخت بی هنری
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا | وگر چه نیست تراهرگز از خبرخبری
بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی | بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری
۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری باذرودی | زره بروی خود اندر کشند هر شمری
مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند | بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
بنوبهار ز رخسار دختران درخت | نقاب سبزه تو دانی گشود هر سحری
چوسرد گوی شوی باغ زرد روی شود | برون نیارد از بیم دختریش سری
نگرد خویش درآرد کنون زبیم توچرخ | زسندو زنگ وحبش بی قیاس مرحشری
۲۵ بسان طیر أبابیل لشکری که همی | بیوفتد گهری زو بپای هر شجری
چو خیمهٔ شود از دیبهٔ کبود فلک | که بر زنند بزیرش ز مخمل آستری

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق — ز مُهرهای بلورین ساده سوده بری
چو صد هزاران زرّینه تیر بودي مهر — کنونش بنگر چون آبگینگین سپری
رسوم دهر همینست کس ندید چنو — نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری
همیرسند ازو بی گناه و بی هنری — یکی بفرق ثرّیا یکی بتحت ثری
۵ زخلق بیشتر اندر جهان که حیرانند — همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری
یکی بجستن نفعی همیدود بفراز — یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری
یکی همینپذیرد بخواهش اسپ و ستام — یکی بلابه نیابد ضعیف لاشه خری
بعزّو ناز بگه بر نشسته بد فعلی — نژند و خوار بمانده بدر نکو سیری
بدین سبب متحیّر شدند بی خردان — برفت خلق چو پروانه سوي هرنفری
۱۰ یکی همینبرد ظن که هست عالم را — برون ازو و کسی هیچ زیر یا زبری
یکیت گوید برگی مگر بعلم خدای — نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
یکیت گوید یکّی بعمر کم نشود — ز خلق تا ننشیند بجاي او دگری
یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه — ز روزگار بزاید ز مادهٔ و نری
یکیت گوید کافتاده اند چون مستان — که باز مینشناسند از بهی بتری
۱۵ کسی نبیني کو راه راست آرد جست — مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
یکیت گوید من بر طریق بهمانم — که نیز نایدبیرون چنو دگر ز هری
یکیت گوید خواجهٔ امام کاغذ مال — یکی فریشته بود او بصورت بشری
امام مفتخر بلخ قبّة الاسلام — طریق سنّت را ساختست مختصری
بجوی وجرّ درافتاده گبر و گشته هلاك — چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری
۲۰ همان که اینش ثنا خواند آنش لعنت کرد — بسوی آن حجري بود و سوی این گهری
بسوی این آن راو بسوی آن این را — اگر چه نیست بگاه خطابشان خطری
خدای زین دو دعا خود کدام را شنود — که نیست بر تر ازُو روز داد دادگری
اگر بقول تو جاهل خدای کار کند — از آسمان نچکد بر زمین من مطری
ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود — وگر چه زشت گراید بچشم کژ نگری
۲۵ چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر — اگر رواست ترا رفتن از پس عمری
ترا که گم بُدهٔ نیستی تو گم که منم — مگر که همچوتو نا کس خری و بی نظری

مرا طریق سوي أهل خانهٔ دینست | ترا طریق سوی آن غریب رهگذري
کمر بدادي‌و زنّار بستهٔ بگزاف | کسی نداده بزنّار جز که تو کمری
ظفرچه جوئی‌برشیعت کسی که خدای | نداد مر دین را جز بتیغ او ظفری
مشهّری که چو شد غایب آفتاب رسول | ازو بر آمد بر آفتاب دین قمری
٥ جگروریّ و بشمشیر آتشی که نماند | کباب نا شده زاعدا با آتشش جگری
نبود آهن تیغ علی که آتش بود | کزو بجست یکی جان بجای هر شرری
مرا که هوش بودکی دهم چنین هرگز | حقیقتی بگمان یا بحنظلی شکری
بجش اگرچو منی یار اهل بیت بجان | ز شعر من شکری یا ز نثر من درری

بحر سریع مطویّ محذوف

١٠ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مردم اگر این تن سائیستی | جز که یکی جانور او کیستي
جانوران بنده‌ش کشتی اگر | مردم‌تو جوهر ناریستی
رمز سخنهای‌من ار دانیي | قول منت مژده بشادیستی
وعده نبودیش بملك أبد | گرگهرش گوهر فانیستي
١٥ نعمت باقی نرسیدی بدو | گرنه ازین جوهر باقیستی
مایه اگرچرخ وطبایع بدی | هیچ نزادي کس‌و نه زیستی
گرتو تن خود را بشناسيي | نیز ترا بهتر ازین چیستی
خویشتن خود را دانستهٔ | گرت یکی دانا هادیستی
گرخبرستیت که تو کیستی | کارجهان پیش تو بازیستي
٢٠ بازي گیتیست چراجستیش | گرت بکردار تو اصلیستی
دانی اگرباری‌بازی بداست | گرنه پس آن بازی شادیستی
گرخبری‌هست‌ازین‌سوی‌تو | جستن بیشی همه پیشیستی
جستن بیشیت نفرمودمی | گرت بپیشی دربیشیستی
لابل بیشی نبود جز بفضل | فضل‌چگوئی که‌چه شهریستي
٢٥ هست بسوی توهمانا چنانك | فضل بدانستن تازیستی
فضل بشعراست توگوئی مکر | سوی‌توشعر آیت کرمیستی

شعر توژاژاست مگر سوی تو — فضل همه ژاژ درائیستی
نیست چنین ورنه بجای قران — شعر و رسالتها صابیستی
فضل اگر تازی بودیّ و شعر — راوی تو همبر مُقریستي
فضل بتأویل قرانست و مرد — داندی ار مغزش صافیستی
٥ تأویل الله نمودی ترا — رهبرت ار مصحف کوفیستی
آرزوی خواندن قرآنت نیست — جزکه مگر نام تو قاریستی
خواندن بی معني نپسندیي — گرخردت کامل و وافیستی
خیره شدستم زتو گویم مگر — مذهب تو مذهب طوطیستی
فوطه بپوشی تو تاعامه گفت — شاید بودن کاین صوفیستی
١٠ گرْت بفوطه شرفی نوشدی — فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی تو و گوئی دلت — رانده مگر در شب تاریستی
راست همیگویم برمن مکن — روی ترش گوئی تیزیستي
رنگ نیابی همي ازعلم و بوی — گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم — گوئی مسکنت بوادیستی
١٥ زاب خرد خشك نگشتی زبانت — گرْت یکی مشفق ساقیستي
زاب خرد گرخبرستی ترا — میل توزی مذهب شاعیستی
گربرسیدی بلبت آب من — آب تو نزدیك تو دُردیستی
گرنبدی فضل خداو رسول — کی زکسی طاعت و نیکیستی
این سخن ای غافل کی گفتمی — گرنه چنین محکم و عالیستی
٢٠ نه سخن خوب و نه پند و نه علم — کس نه مزکّی و نه قاضیستی
زینت سؤالی کنم ار یارمی — پاسخ اگرْت ازدل یاریستی
دانی گرهیچ نبودی رسول — خلق نه طاغیّ و عاصیستی
وانگه کسی(١) برده نگشتی زخلق — نه نکبستیّ و نه شادیستي
درخلل ظلمت بودي اگر — خلق زپیغمبر خالیستی
٢٥ اینت بسنده ست اگرخواهیی — لشمری برتر ازین بیستی

---

[١] ظ ، وانگه کس ،

نیست ترا طاقت این بند سخت — هستی اگر نفس ترا کیستی

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

چنین زرد و نوان مانند نالی — بکردستم غم دلبر غزالی

۵ ندانم من همیجنبید نارد — مرا هجرانِ بدری چون هلالی

نمالیداست زیرپا چو خُسته (۱) — مرا چون جاهلان را آزِ مالی

غم خوبان و آز مال دنیا — کجا باشد همال بی همالی

همه شب گرد چشم من نگردد — زخیل خواب و آرامش خیالی

همیتابد زچرخ سبز عیّوق — چوآتش برصحیفهٔ آب خالی

۱۰ ثریّا همچو بگسسته جمیلی — هلال ایدون چوخمّیده خلالی

شب تیره ستاره گرد او در — چو حورانند گرد زشت زالی

مرا تا صبح بشکافد دل شب — نتابد دل ز رنج آرام و هالی

درخشد روی صبح ازمغرب شب — منوّر همچو صدقی زافتعالی

نیابد آنگهی عقل مدبّر — ازینجا در طریق دین مثالی

۱۵ زنور صبح مر شب را ببینند — گریزنده چو زیمانی ضلالی

ضلالت عزّت ایمان نیابد — چو زرّی کی بود هرگز سفالی

اگرچه شب بپوشد روي صورت — نگردد صورت از حالی بحالی

جمال و زیب دنیا کم نگردد — اگر چندش بپوشی درجوالی

نباشد خوار هرگز مرد دانا — بدانکش خوار دارد بدخصالی

۲۰ گراجلالش کند شاید وگرنه — نجوید برتر از حکمت جلالی

نباشد چون امیر و شاه وخان را — حکیمان را بمال اندر جمالی

جواب سائل شاهان بگوید — تگینی یا طغانی یا ینالی

ولیکن عاجز و خامش بماند — چو ازچون و چرا باشد سؤالی

ایا گردنت بسته بر درِ شاه — ضیاعی یا عقاري یا عقالی

۲۵ کمالت کو کمال اندر کمالست — سوی دانا به از دانا کمالی

---

[۱] خُسته : بنیاد و بُنَوَرهٔ دیوار ،

نه آن داناست کز محراب و منبر — همیگوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جاي دانا — بهر حالی نباشد جز محالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد — درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم ناصبی را پاسخ حقّ — نخواهم کرد زین بیش احتمالی
٥ چو دشمن دشمنی را کرد پیدا — نشاید نیز کردن پایمالی
بمن نا کرده قصد خواسته وخور — نماند اندر خراسان بدفعالی
جز آن جرمی ندانم خویشتن را — که بی حجّت نمیگویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمّد — ندارم چشم فضلی واتّصالی
نه زو برتر کسی دانم بعالم — نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
١٠ بجان اندر بکشتم حبّ ایشان — کسی کشتست ازین بهتر نهالی
حرامی ره نیابد زی من ایرا — همیترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون مني خود گرد بیشی — نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم — بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالي دیدم افزون از قناعت — نه از پرهیز برتر احتیالی
١٥ ازان پس کم فصاحت بنده گشتست — چگونه بنده باشم پیش لالی
چرا خواهد مرا نادان متابع — نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز — ممیّز مرد بر پوسیده نالی
نگیرم پیشرو مرجاهلی را — که نشناسد نگاری از نکالی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون أبتر

٢٠ مَفَاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

دلیت باید پر عقل و سر زجهل تهی — اگرْت آرزوست امر و نهی و گاه وشهي
هنرْت باید ازآغاز اگر نه بی هنری — محال باشد جستن کمّی وبیش و بهی
کجاست جاي هنر جز بزیر تیغ وقلم — بدین دو بر شود از چه بگاه شاه ورهی
قلم دلیل صلاحست وتیغ رهبر جنگ — تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
٢٥ قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور — یکی چو حنظل تلخ ویکی چو شهد شهی

بتیغ یك[تنه] ظ بهتر نیاید ازسپهی — وگرچه جلدی تو یك‌تني نه یك سپهی
بتیغ بهتري تو ببدتری دگریست — نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی
بهی بنوك قلم جوي اگر همیخواهی — که زان بهي دگری را نیاوری تبهی
ازان تهیتر دستی مدان که به نشود — مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی
٥ خُره‌بیار دهد خود تو چون که بستانی — زیار خویش خورش گرنه کمتر از خُرهی
قلم بگیر وفزونی مجوی و غبن مکش — اگر بحکمت وعلم اندر اهل پایگهی
مکن بجاي بدان نیك ازانکه ظلم بود — که نیك را بغلط جز بجای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریمْ با کرمی — رفیق حقّی اگر با سفیهْ با سفهی
چو زرّ و سیم و سُرُب واهنست ومس مردم — زترك وهندی وشهريّ ورهگذار ودهی
١٠ قلم بگیر که سنگ زر است نوك قلم — بدو پدید شودْ مان که تو کهین [ا] گرهی
قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر — بکوتهیّ ودرازي مدان کهیّ و مهی
بپیش شیری صد خر همیندارد پای — دو من سُرُب بخورد ده ستیر سُرْب همی [ب]
اگر بتن چو کُهی قیمتت بسی نبود — چو از خرد بسوی عاقلان سبك چو کُهی
وگر بلب شکری بیمزه‌ست شکّر تو — چو بیمزه‌ست سخنهات همچو آب چهي
١٥ زجهل بدترْ زی أهل علم نیست بدی — زهر بدی بجهی چون زجهل خود بجهي
ره در حکیما گیر و زین عدو بگریز — که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی ازانکه گویندت — دریغت این قد و این قامت بدین شکهی
طبیب تست حکیم وتو با حکیم طبیب — همیشه خنجرت آهخته و کمان بزهی
تؤی سزای نکوهش نکوهشم چکنی — ندید کاری هرگز کسی بدین سیهی
٢٠ مرا بگاه وبتخت تو هیچ حاجت نیست — بدل چه کینه گرفتی زمن بی گنهی
زگردن وسر من گاه و تخت خویش مساز — چکرده‌ام من اگر توسزاي تخت و گهی
فره نجویم بر کس بعدل خرسندم — چرا کشم چو نجویم همی فره فرهی
اگر تو چند بمال و بملك ده چو منی — بمال سوی تو ناید زمن کمال بهی
اگر بسنجد بامن ترا ترازوی عقل — برون شوی بگواهی خرد زمشتبهی

[ا] ظ : بهین ، [ب] ظ : دومن سرب نخرد ده ستیر سُرب بهی ، بهی بمعنی به معروفست بنابرین احتمال معنی ظاهر است ،

بروی خوب وبجسم قوی چه فخر کنی — که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی زقول مرد حکیم — مهی سوي حکما گرچه روی پر گرهی
مگرد گرد درِ من نه من بگرد درت — که من زتو ستهم همچو تو زمن ستهی
هنوز یاري پیرار رفتی از پیشم — چرا همیطلبی مر مرا بدین بگهی

٥ بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

بینی آن باد که گوئی دم یارستی — یاش برتبّت و خرخیز گذارستی
نیستی چون سخن یارموافق خوش — گر نه او پیشرو باد بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیداز باد — برگش ازشاخ برون جست نیارستي
١٠ ورنه می لشکر نوروز فرازآید — کی هوایکسره پر گرد وغبارستی
فوج فوج ابرْ همیآید پنداری — برسر دریا اشتر بقطارستي
اشترانند برین چرخ روان ورنی — دشت هموار نه چون پیسه مهارستی
نه همانا که برین اشتر نوروزي — جز که کافور دُر وگوهر بارستی
دشت گلگون شدگوئی که پرندستي — آب میگون شد گوئی که عقارستي
١٥ گرنه می میخوردي نرگس تَرازجوی — چشم او هرگز پرخواب وخمارستي
واتش اندر دل خاك ار نزدي نوروز — کی هواایدون پردود وغبارستی (١)
شاخ گل گرنکشیدی ستم از بهمن — نه چنین زرد ونوان ونه نزارستی
ای بنوروز شده چو خران فتنه — که نخواهم که مرا همچو تو یارستي
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد — کاشك امسال ترا کار چو پارستي
٢٠ دلم ازتو بهمه حال بشستی دست — گرترا درخوردل دست گزارستی
فتنهٔ سبزه شدت دل چو خرای بي‌هش — فتنه سبزه نشدي گرنه حمارستی
نیست فرقی بمیان تو و آن خر (٢) — جز همیباید کت پای چهارستي
سیرتی یافتیی بهتر ازین بی شگ — گرت ننگینی ازین سیرت وعارستي
گرگل حکمت برجان تو بشکفتي — مر ترا باغ بهاري بچه کارستی
٢٥ مجلست بستانستیّ و رفیقان را — ازدرخت سخن خوب ثمارستی

---

[١] ظ : بخارستی ، [٢] : وزن این مصراع کوتاهست ،

وین گل ولالهٔ خاکی که همیروید … با گل دانش پیشت خس و خارستی
پیش گلزار سخنهای حکیمانت … کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آنست که چون مرد ورا بینند … گوید ای کاش کم این صاحب غارستی
فضل بایدْش وخرد بارکه خرمابن … گرنه بار آوردی یار چنارستی
٥ خرد است آنکه اگرنور چراغ او … نیستی عالم یکسر شب تارستی
خرداست آنکه اگرنیستی او ازما … نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبودستی این عقل بمردم در … خلق یکسر بتر از کژدم ومارستی
توچگوئی که اگر عقل نبودستی … یك تن از مردم سالار هزارستی
ورنه با عقل همی جهل جفا جستی … گرد دانا جهلا را چه مدارستی
١٠ سر بجهل ازخرد وعقل همیتابد … آنکه حقّست که برسرْش فسارستی
یله کي کردی هرفاحشه را جاهل … گرنه ازبیم حدو کشتن و دارستي
آنکه طبع یله کردی بخوشی هرگز … معصفر گونه و نیروی شخارستی
ای دهان باز نهاده بجفای من … راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
چندگوئی که ازان تنگ دره حجّت … هم برون آمدی ارنیك سوارستي
١٥ اندرین تنگ حصارم ننشستي دل … گرنه گرد دلم از عقل حصارستی
کار تو گر بمیان من و تو ناظر … حاکمی عادل بودی بس خارستی
کار دنیا گر بر موجب عقلستی … مرمرا اخیره درین کنج چکارستی
بل سخنهای دلاویز بلند من … بر سر گنبد گردنده عذارستي
ورسخنهام فلاطون بشنیدستی … پیش من حیران چون نقش جدارستی
٢٠ یوزو بازسخن ونکته مرا بی شك … دل دانای سخنپیشه شکارستي
دهرپرعیبم همچونکه تو بگزیدی … گرمرا تن چو تو پرعیب وعوارستي
مرمرا گرپس دانش نشدستی دل … همچو تو اسپ وغلامان وعقارستي
بی شمارستی مال وخدم وملکم … گرنه بیمم همه از روز شمارستي
بی قرارستی جانم چو تو درکوشش … گر بدانستي کاین جای قرارستی

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مفاعِيلُنْ

ازان پس کاین جهان را آزمودي گرخردمندي
درین پرگردو ناخوش جاي دلخیره چرابندی

٥ ببیماری ازین جای سپنجی چون شوي بیرون
مخور تیمار چندیني که بنیادش تو افگندي

یکی فرزند خواره پیسه گربه ست ای پسر گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی

چنانچون مر ترا پنداست مردهٔ جدّ برجدّت
١٠ تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی

جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندی ونه هندی

١٥ جهانا زازمون سنجاب و از کردار پولادي
بزیر نوش در نیشی بروي زهر در قندی

بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا
برندهٔ روز و سوهان شبم دایم همیرندي

ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
٢٠ نه مربودنت را چونی نه مرگشتنت را چندی

نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آن را کزو ناید بجز بد فعلي و رندي

بسا شاهان با ملك و سپاه و گنج آگنده
کشان بربودی ازگاه وبدین چاه اندر افگندی

٢٥ کجا پیوستهٔ صحبت که دیگر روز نگسستی
درختی کی نشاندستی که از بیخش نه برکندی

خردمندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن
مراداو توخود دانی‌چه چیزاست ارخردمندي
خداوندی همیبایدْت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی
٥ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی
بدین مهلت که دادستت مشو از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی
چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی
١٠ چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی
بگوش اندر همیگویدْت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی (١)
اگر دانی که فردا برتو أهل و خویش پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی
١٥ بباید بی گمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن
که‌آنجا بدروی بی‌شك هرآنچ اینجا پرا گندی
حکایتهای شاهان را همیخوانیّ و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه برشاه سمرقندی
چرا برعهد و سوگند رسول خویش نشتابی
٢٠ بسوي عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندي
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی
نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی
وگر زي‌نور نگرائی دربن تاریك چهْ بندي
٢٥ اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

---

[١] نام شعبهٔ از موسیقی ،

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلُ فَعُولُنْ

ای داده دل وهوش بدین جایِ سپنجی — بیمست که از کبر درین جای نگنجی
والله که نیاید بترازوی خرد راست — گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
۵ ور مملکت روم بگیری چو سکندر — هرگز نشود ملك تو این جاء سپنجی
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی — هر چند ترا بنده شود رومی و خنجی
چون روزی تو نانی و یك مشت برنجست — از بهر چه چندین بشب وروز برنجی
ور همچو خز و بزّ بپوشدْت گلیمی — خزّت چه همیباید و دیبای ترنجی
فردات تهیدست بکنجی بسپارند — هر چند ملك وار کنون برسر گنجی
۱۰ صنعت بتو صانع (۱) شداز یرا که شب وروز — مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی
از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی — تا خوش بخوری چون خروچون علبه (؟) بلنجی
وز بهر چه دادند ترا بارخدائی — وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان — پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی
امروز که شاهیّ و رُتب فنج بیندیش — زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی (۲)
۱۵ از مکر خداوند همی هیچ نترسی — زانست که با بنده پراز مکر و شکنجی
اندیشه کن ازبندگی امروز که بندهت — پیش تو بپاایست (۱) وتو بنشسته بشنجی (۳)
همچون کدوئی سوی نبید وسوی مزگت — آگنده بگاورس که خرواری غنجی
با مسجد وبا مؤذن چون سرکه و ترفی — با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی
والله که نسنجند نمازتو ازیراك — روی تو بقبله ست وبدل با دف و سنجی
۲۰ تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی — نزدیك خردمند زر اندود برنجی
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید — تو چند لب و زلفك بتروی شکنجی
لختی بتر نج از قبل جانت میان سخت — از بهر تن این سست میان چند ترنجی
آنست خردمندکه خوردنش خلنجست — زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی
گرگی که تو بی نفعی و بی خنج ولیکن — خود روز وشب اندرطلب نفعی و خنجی

---

[۱] ظ : ضایع ، [۲] باا ول مضموم نام شهریست از ولایت زنگبار ، [۱] : ستادست ،
[۳] شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایهٔ بي فایده گر باید ما را همسایهٔ نیکست بأفرنجه فرنجی

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فَاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فعِلاتُنْ فَعْ

ای تن من تو مگر بچّهٔ گردونی بچه گردونی زیرا سوی من دونی

۵ او همانست که بود است ولیکن تو نه همانا که همانی که دگرگونی

طمع خیره چه داری که شوی باقی نشود چون أزلی بودهٔ اکنونی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را چون یکی درج بر آورده بأفسونی

با تو تا مقرونست این گهر باقی تو بزیب و بجمال ای تن قارونی

زان گهر یافتهٔ ای گهر تیره این قد سرويِ و این روی طبرخونی

۱۰ لیکن آنگه که گهرْت از تو شود بیرون تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی

ای درونی گهر تیره نمیدانی که درونی نشود هرگز بیرونی

گر فزونی نپذیرد جز کاهنده چه همیبایدت چنین افزونی

گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن گرْت گویم صدف لولو[ی] مکنونی

اندرین مرده صفت ای گهر زنده چون که ماندستي بندی شده چون خونی

۱۵ غرقه گردند بدریای جهان اندر گر نه ذوالنّونی مانندهٔ ذوالنّونی

تو درین قبّهٔ خضرا و برین کرسی غرض صانع سیّاره و گردونی

دیو و دام و دد گشتند بفرمانت زانکه تو همبر جمشید و فریدونی

جز تو همواره همه سر بنگونسارند تو اگر شاه نئی راست چنین چونی

خطر خویش بدان و بأمانت کوش تو که بر سرّ جهانداور مأمونی

۲۰ نور دادار جهان برْ تو پدید آمد تن چو زیتون شد و تو روغن زیتوني

گر بچاه اندر پابند بود خونی اندرین چاه تو پابند همیدونی

وگر از زندان هر زنده رها جوید تو برین زندان از بهر چه مفتونی

تاازین بازی زندان نئي آرسته نشوم ایمن برتو که نه مجنونی

چاه باغست ترا تاتو چنین فتنه بررخ چون گل و بر زلفك چون نوني

۲۵ مست می خورده ازین سان نبود زیرا توچنین بی‌هش و مدهوش ازافیونی

دیو بدگوهر از راه نبردستت مست آن رهبر بدگوهر وارونی

هرزمان پیش توآید نه همیبینیش — باعمامهٔ بزّر و جامهٔ صابونی
چون کدو خانش زفکرت تهی و دانش — بر چون نار بیاگنده زملعونی
چون سر دیوان بگرفت سر منبر — هر یکی دیو بأستاد بمأذونی
بر ستوری امامانش گوا دارم — قدح وابقی و قلیهٔ هارونی
۵ ازبسی ژاژ که خائید چنین گم شد — راه برخلق زبس نحس و سرا کونی
ای خردمند مخر خیره خرافاتش — که توباری نه چنو خربط و شمعونی
علم دین را قانون اینست که میبینی — بخط سبز برین تختهٔ قانونی
گر برین آب ترا تشنگیی باشد — منت جیحونم و تو برلب جیحونی
وگرم گوئی بس گرنه تو بی راهی — چون بیمگان در بی‌مونس و محزونی
۱۰ مغزت از عنبر دین بوی نمییابد — زانکه بادنیا همگوشه و مقرونی
وای برمن که درین تنگ دره ماندم — خنك آندم که تو بنشسته بهامونی
من درین تنگی بی دانش و بدبختم — تو بهامون بر دانا و همایونی
که تواند که بود از تو مسلمان تر — که وکیل خان یا چاکر خاتونی
حال جسم ما هرچون که بود شاید — نه‌طبرخونی ماندانه‌نه هازریونی(۱)
۱۵ تا بدین حالك دنیا نشوی غرّه — که چنین با سلب و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایدْت همی زیرا — جز بایمان نبود فردا میمونی
بیکی جاهل کز بیم کنند نوشت — نوش کی گردد آن شربت طاعونی
سخن حجّت بشنو که ترا قولش — به بکار آید از داروی زرعونی

[۱] برمقتضای وزن ومعنی «نه‌زریونی» باید صواب باشد ،

مقطّعات و ابیات متفرّقه

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کارد زنیش آنگه پیش تو بیفتد مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

ای باز کرده چشم دل خفته را زخواب بشنو سؤال خویش و[۱] جوابی بده صواب
۵ بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز دیداست چشمهٔ که درو نیست هیچ آب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود دادم نشان آن [ب] بمثل همچو آفتاب

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت امروز همه روی زمین زیر پر ماست
۱۰ گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید میبینم اگر ذرّهٔ اندر لك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشّه بجنبد جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی تیری زقضا و قدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز وز ابر مر اورا بسوی خاك فروکاست[ج]
۱۵ بر خاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی وانگاه پر خویش کشید از چپ و از راست
گفتا عجبست این که زچوبست و ز آهن این تیزی و تندی و پریدنش کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
حجّت تو منی را زسر خویش بدر کن بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

[ا] : سؤال خوب و ، [ب] : دادم نشانیی ، [ج] : فروخواست

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی | برُرست و بردوید برُو بر بروز بیست
پرسید ازان چنار که توچند روزهٔ | گفتا چنار سال مرا بیشتر زسیست
خندید پس بدو که من ازتو ببیست روز | برترشدم بگوي که این کاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروزه اي کدو | با تومرا هنوز نه هنگام داوریست
۵ فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت | نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند | انگور نه از بهر نبیداست بچرخشت
[۱] عیسی برهي دید یکی کشته فتاده | حیران شد وبگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتي تا کشته شدي زار | تا باز که اورا بکشد آنکه ترا کشت [۱]
۱۰ انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس | تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

اي نشسته خوش و برتخت کشیده نخ (۲) | گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
نیك بنگر که همي مرکب عمر تو | همه برتخت همیتازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همیپرّد | مرغ کردار و برُو مرگ نهاده فخ
بر تو اي فاخته آن فخّ ترنجیده | ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
۱۵ اي چو گوساله نباشدْت همه ساله | سم ماله ستیر همیشه ملخ (۳)

[۱ — ۱] سیّد جعفربن السیّد محمّد البیتي العلوی متوفّی بسال ۱۱۸۲ هجری درکتاب مواسم الأدب و آثار العجم والعرب آورده است (ج۱ص۲۰۱) : وَمِن أحسن ماقیل

رَأی عیسی قتیلاً في طریقٍ | فَعضّ عَلی أنامِلِهِ طویلا
و قال لِمَنْ قَتَلْتَ تراكَ حتّی | غدَوْتَ کما نَرَی مُلقیً قتیلا
و قاتِلُكَ الّذی أرْواكَ أیضا | یذُوقُ القتلَ فَلْیَطُلِ العویلا

واین ابیات عربی بامضمون آن دوبیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمهٔ دیگریست ازین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سیّد نصرالله مدّظلّه درینجا ثبت افتاد ، [۲] درینجا بمعنی بساطست ، [۳] صورت این بیت درنسخها همین طوردیده شد جز آنکه دربعضی ازنُسخ مصراع دوّم را اینطورضبط کرده : سم ماله ونه سیرهمیشه ملخ ، بنابرین بواسطهٔ تحریف نُسّاخ معلوم نیست که دراصل ترکیب صحیح شعر چه بوده وشاید که اصل شعراین بوده باشد : اي چوگوساله نباشدْت همه ساله ، سم باله ونه سَیْر همیشه بیلخ ، باله بروزن ومعنی گاله فارسیست یاله بادونقطهٔ تحتانی بمعنی شاخ گاواست ، سَیْر عربیست بمعنی تسمه ودوال ، بلخ بفتح یا ولام : گلو وحلقوم ، برین فرض معنی ظاهراست (نصرالله التقوی) ،

	با زمانه بخخد جز که جوانبختی	گر جوانست ترا بخت برو میچخ
	لیکن این دولت بس زود بپا خفتد	خر بپا خفتد بی شك چو دود بر یخ
	بخت چون با گلهٔ رنگ بپاشوبد	سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ
	برمکش ناچخ برسرت و مگردانش	گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
٥	اندرین جای سپنجی چه نهادي دل	چند کاشانه و گنبد کني و مطبخ
	این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد	هرچه داری بنهي پاك درین مسلخ
	برسر دو رهی امروز بکن جهدی	تات بی توشه نباید شد ازین برزخ
	در فردوس بأنگشتك طاعت زن	بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

	وعدهٔ این چرخ همه باد بود	وعده رطب کرد و فرستاد تود
١٠	باد شمر کار جهان را که نیست	کار جهان را بجز از باد پود
	دانا داند که ندارد بطبع	آتش او جزکه زبیداد دود
	زود بیفگن ز دلت بند آز	تاشوي از بندگی آزاد زود
	جان تو مایه ست و تنت سود کرد	سود بمایه همی آباد بود
	مایه نگهدار بدین و مخور	انده این شاد منوشاد شود
١٥	بسکه نوشتیّ و نویساد ازانچ	نیز چنان کس منویساد سود

	چیستند آن دو خواهران که یکی	گاه زنده شود گهی بمرد
	آن خورنده ست سخت خشك ولیك	جزازان خواهران دگر نخورد
	آن مراین را خورد ولیکن باز	این مرآن را کش اوخورد نبرد
	هردوخواهر بزیر پای تؤند	سوی ایشان نگر بچشم خرد

٢٠	ز بند آز بجز عاقلان نجستستند	وگر بتیغ طمع حلق خویش خستستند
	برابر بر بطمع باز وجغدکان بی رنج	نشسته اند ازیرا طمع گسستستند
	گوزن وگور که استام زر نمیجویند	زقید وبند وغل وبرنشست رستستند
	وگر براسپ ستاه ست لاجرم گردنش	چوبندگان ذلیل و حقیر بستستند

طمع ببر تو زبیشی که جمله بی‌طمعان زدستبند ستمگارْ دهر جستستند

نندیشم از کسی که بنادانی بامن رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر ازغلغل سگان چه زیان دارد

گویمت چگونه‌شود زنده‌کو هلاك شود آب باز آب شود خاك بازخاك شود
۵ جانش زی‌فرازشود تنش زی‌مغاك شود تن سوی پلید شود پاك باز پاك شود

مردم سفله بسان گرْسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بجرّد
تاش همی(ا) خوار داري وندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
راست که(ب)چیزی بدست کردوقوي‌گشت(ج) گر تو بوي(د) بنگری چو شیر بغرّد

این دهر با ستیزه(ه)چو بستیزد شیر ژیان بدام در آویزد
۱۰ مر مرد آگه آن بود و دانا کز مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه زو جدا بشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گربه‌شوی جویدو برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی کو روزو شب همی زتو بگریزد

چوتنها بوی‌گریه ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد
۱۵ به از تُرب پخته بود مرغ لاغر به ازگاه عودارچه بددود باشد

تودهٔ مکر و حسد میوی ازبراك هرکه براه حسد رود بسر آید
چون‌بحسد بنگری بخوان‌کسان بر لقمهٔ یارت بچشم چربتر آید

خواندم چهار نامهٔ ایزد براوستاد وزچند فیلسوف گرفتم حدیث یاد

[ا] : تاش شکم ، [ب] : لیك چو ، [ج] قوی شد ، [د] : گر تو بتو ،
[ه] : دهر بازگونه ،

فرجام این سخن سخنی یافتم درست — دیگر همه بنزد خردمند هست باد
چون وچرای گنبد گردان برخرد — او داند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بربند جاودان درِاین‌راز بسته شد — وین راز فیلسوف بخواهد ترا گشاد
گوید که اوستادم وشاگرد من تؤی — شاگرد را جدا نتوان‌کرد ازاوستاد
۵ گویا ستم‌کند که سخن‌گوید اندرین — مسکین‌سخن پذیر بدوبود سخت‌شاد
پایندگیّ و بار خدائی نه بنده راست — وزبنده‌کامکار نخواهد جزآنکه داد
پایندگی ازیدر بالا گرفت جای — بنده بجاي خویش بیامد بایستاد
خواهی که ناستوده بوي نزدبخردان — خواهی که بگذری بهنر برهمه نژاد
رادیّ و راستی بگزین از همه جهان — با راستی که باشد نیکو دو دست‌راد
۱۰ فرجام نیك‌بادت و خشنودی خدای — وین‌شعر نیکمردان برتوخجسته باد

خردمند را می چگوید خرد — چگویدْش گوید حذر کن زبد
اگر بد کنی چون ددو دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گرزه‌ست ازو دور باش — که بد بدتر از مار گرزه گزد
خرد پرّ جانست اگر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چهْ برپرد
۱۵ برین پر بپر تا نگیردْت جهل — وگرنه بکوبدْت زیر لگد(۱)

ازبهرچه این خررمه بی‌بندو فسارند — یك‌ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند چو گوئی ننیوشند — کز خمر جهالت همه سر پر ز خمارند
ارزِ سخن خوب خردمندان دانند — کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافهٔ او خاطر دانا — معنی بود آن مشك که ازنافه برآرند
۲۰ مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم — صد مرغ یله قیمت یك باز ندارند

پند بدادمت من ای پور پار — چون بگزیدي تو برآن نور نار

---

[۱] این پنج بیت متفرّقاً در ضمن یك قصیده که در جزء قصاید از صفحهٔ ۱۱۲ تا صفحهٔ ۱۱۴ چاپ شده آمده است ،

غرّه مشو گرچه نیابد همی | بی تو نه بهرام و نه شابور بار
خانهٔ معموری و ماراست جهل | مار درین خانهٔ معمور مار
زیزد مذکور بعقلی مکن | جزکه بعقل ای‌سره مذکورکار
جان‌تو ناراست‌و تنت‌پودو کرد | ایزد در پود تو مستور تار
٥ دیو سیاهست تنت خویشتن | از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر | آیدت از بلعم باعور عار
خمر مخور پورا کان دود خمر | مار شود در سر مخمور مار
پیر پدر ما وتو خواهد شدن | باز نیاید بتو ای پور پار

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر | یکی را یکی ایستاده برابر
١٠ نه آن جاي این ونه این جای آن را | بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بدو سوي صف دو برادر مبارز | أبا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میان دوصفشان | دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او ازپس او | همینماید اندر میان دو لشکر
کنند آشتي هر دو لشکر ولیکن | همه روي بر روی بنهند یکسر

١٥ اشنیدهٔ که دید یکی زیرك | زردالؤی فتاده[1] بکوی اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش | وان مغز تلخ باز بدوی اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر | رنگت همینمود بروی اندر

ای تیغ زبان آخته برقافلهٔ ژاژ | چشمت بطمع مانده‌سوی‌نان‌کسان‌کاژ(۱)
برسفله همی خویشتن ازبهر چه بندی | کت گفت که دنیا بیکی مشعله برناژ
٢٠ برباژگه آز نگر نگذری ایراك | این آز نخواهد زتوجز دیدن برباژ
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه | دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبك غلیواژ بیاموز | زیرا که ببازی نشود کبك غلیواژ

[ا] : فکنده ، [۱] کاژ : لوچ و أحول ،

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان — جان را بکف عقل همیشوي و همیآژ (۱)
همواره همیرو سپس دانش ازیراك — گنده بود آن آب که استاده بود هاژ (۲)
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش — پرّنده فرود آرد بسته شده دَرْواژ (۳)
اي بی هنرو خوب بچهره خردت کو — خود شرم نیایدْت ازین قامت چون ناژ
۵ گر خصم تو هشیار تر آید شرف او راست — گرچه تو ز بغدادی و خصم تو ز پرواژ

چو شمشیر بایدْت بود ای برادر — بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنیش چون آب نرمست و روشن — دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

نگهدار برخویشتن آبروی — مکن بافرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت — چنانکه بود نزد عامه مثل
۱۰ که تن جان بکوشد بجنگ اندرون — چو دستارش آشفته گردید کل

شافعي گفت که شطرنج مباحست مدام — کج مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به ازو گوید درباب شراب — که زجوشیده بخور تانبود برتو حرام
حنبلي گفت که گر آنکه بغم درمانی — پستهٔ بنگ تناول کن و سرخوش بخرام
گرکني پیروی مفتي چارم مالك — او هم از بهرتو تجویزْ کند وطی غلام
۱۵ بنگ و می میخور و میکن و میباز قمار — که مسلمانی ازین چار امامست تمام

(٤) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا — میراث خلافت بفلان داد و ببهمان
هرگز ملکی ملك ببیگانه نداد است — رو دفتر شاهان جهان نیك تو برخوان
با دختر و داماد و پسر عمّ و بنی هم (۵) — میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون — تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون (٦)

---

[۱] آرندن : آسوده کردن ، [۲] هاژ : واله و حیران ، [۳] درواز : سرنگون ،
[٤] این سه شعر با اختلافاتی در ضمن یك قصیده از ص ۳۵۲ سطر ۲٤ و مابعد چاپ شده است ، [۵] کذا فی الأصل ، در صفحه ۳۵۳ : با دختر و داماد و نبیره بجهان در ، [٦] ربون : بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند ،

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار — تا ناوری دل از حرم دلبران برون
بر گیر دل زبلخ و بنه تن زبهر دین — چون من غریب و زار بمازندران درون
زیرا که عیب و علّت کندیّ کارد را — سوهان علاج داند کردن فسان فسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم — طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
٥ گر سر بر آوری ز گریبان دین حقّ — با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
با أهل بیت خویش سر دین فراشتست — اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن — با مردم خسیس مثل با سگان سکون
ناید ز چوب کژّ ستون گر تو راستي — دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سؤي متاز — درجوی و جرّ جهل چو این ماهیان[ا] هیون
١٠ مغزت تهي زعلم و تهی معده ت ازطعام — هل تا چو خر کنند مر این خربطان بطون

از بهرچه اي پیر خردمند هنر بین — بر اسپ هوی کرد دلت بار دگر زین
دینست نهال شکر حکمت پو را — بنشانش و بهر وقت ازو بار شکرچین
مربند هوی را بجز از حکمت نگشاد — حکمت بر داز عارض و رخسار چو زرچین
اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد — بر گیر هلازاد و همه بار سفر زین
١٥ طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر — کان چیست کزو گشت چنین یار هنرطین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا — گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیري — اندر دل ازین پند پدروار مرا کین
دارگذراست اینت بپرهیز و بطاعت — بشتاب و بپرهیز رو از دار گذر هین
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنو پند — جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

٢٠ چیست آن لشکر فریشتگان — که بیایند از آسمان پرّان
سوی آن مردهٔ که زنده شود — چون بشویندش آن فریشتگان
چیست آن مردهٔ فریشته خوار — ببهار و بتیر و تابستان

جوانی شد او را فراموش کن — سرِ ناتوانی در آگوش کن

[ا] : ناهیان ،

ترا چندگه تن وِشی پوش بود — کنون چندگه جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همیبایدت — خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار — زبیهودها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشوخویشتن ضدّ خرگوش کن
٥ بگفتار خیر و بدید ار حقّ — زبان عسکر وچشمها شوش (١) کن
زچهرت بخوان آنچه یزدان نبشت — نبشتهٔ شیاطین فراموش کن
زحکمت خورش جوی مر جانت را — دلت معده ساز ودهن گوش کن
زدبن حکمت آموز و بقراط را — باندك سخن گنگ وخاموش کن
هلالوش (٢) جویان دین بی هشند — تو بی هوش را در هلالوش کن
١٠ اگر نوش تو زهر کرد این فلك — بدانش تو زهر فلك نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست — بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ناصرِ خسرو براهی میگذشت — مست ولا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو بِرو — بانگ بر زد گفت کای نظّارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

١٥ مردکی را بدشت گرگ درید — زو بخوردند کرکس و دالان
آن یکی ریست دربن چاهی — وان دگر رفت بر سر ویران
[اینچنین کس بحشر زنده شود — تیز بر ریش مردم نادان] (٣)

چون فروماندي زبد کردار خویش — پارسا گشتی کنون و نیکخو
آن مثل کز پیش گفتند ای پسر — من بشعر آرم کنون از بهر تو
٢٠ گنده پیری گفت کت (ا) خوردی برنج (ب) — مر مرا نان تهی بود آرزو

از برج فلك پیکر مستنصر بالله — شدخلق بدین کشور مستنصر بالله

---

[١] شاید بوش بوده که داروی چشمست ، [٢] : فتنه و آشوب ، [٣] لیس في الأصل المطبوع عنه ، [ا] : کش ، [ب] : برنجت ،

گر موسم شاهان جهان جمله بدیدی — اینك بگذر بر درِ مستنصر باللّه
آن را که همی چاکر پرویز نشایست — امروز ببین چاکر مستنصر باللّه
آن را که عتیق و عمر از راه ببردند — زي راه بَرَد رهبر مستنصر باللّه
افگنده ببینند عفاریت زمانه — در گردن خود چنبر مستنصر باللّه
۵ هردم زدنی صد صلوات متواترْ — بر گوهر(۱) و بر جوهر مستنصر باللّه

بگسل رسن از بی فسار عامه — مشغول چه باشی تو(۱) بیار نامه
تو خود قلم کردگار حقّی — احسنت و زهی هوشیار خامه
قول تو خط(۲) گشت مر خرد را — سامه کن و برون(۳) مشو زسامه
منیوش مگر خطّ پند و حکمت — بر گوش همه خلق خاص و عامه
۱۰ بی جامه شریفی ازانکه جانت — معروف بخطّست نی بجامه

همه گفتار خوب و بی کردار — بی مزه وْ بس نکو چو دستنبوي
رو مکن هرسوئیّ و باز مگرد — ازسخن خویشتن مباش چو گوي
گونهٔ چون دو روی گشتستی — کو کنند هرزمان بهرسو روی
آنچه خواهی که ندرویش مکار — وانچه خواهي که نشنویش مگوی

۱۵ چند گردی گرد این بیچارگان — تا کسان را جوئی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب — چون شدی عاجز گرفتی کرکسي
فاسقی بودی بوقت دسترس — پارسا گشتی کنون در مفلسی

بار خدایا اگر زروی خدائی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را — مایهٔ خوبی چه بود و علّت زشتی
۲۰ طلعت هندو و روي ترك چرا شد — همچو دل دوزخیّ و روی بهشتی
ازچه سعید اوفتاد وازچه شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی

---

[۱] : بر صورت ، [(۱) ظاهراً «تو» زائد است ، (۲) ظ : توچوخط ،(۳) ظ : بیرون،]

چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه‌را دایه‌و مشاطه توگشتي
گیرم دنیا ز بی محلّی دنیا — بر گرُهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتي کشتی

آنچت بکار نیست چرا جوئی — وانچت گزیر نیست(1) چرا گوئی
بی روی اگر بروی کسی آری — بی شك بِرُویت آید بی روئی
خوی خوش ازجهان و جوانمردي — پیش آرو پیش مار خوی توئی
بد خو عقاب کوته عمر آمد — کرکس دراز عمر ز خوشخوئی
این‌زال‌شوی‌کش‌چوتوبس‌دیداست — از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو ز بهر فزونی را — آن‌را که همچنوی‌و به از اوئی
گر دانشت بمال بدست آید — پس مال می‌بدانش چون جوئي
چون میفروشی آنچه خریدستی — خونی زخون زبهر چه‌میشوئی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی — تن را بششتريّ و بکاکوئی
روشن روانت گند ز بی علمی — تیره تنت چومشك بخوش پوئی
بوینده این جهان و فروزندي — او را ازین قبل بتکاپوئی

رباعی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه — عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت همه حیاتیم همه

---

[1] ظ : هست ،

روشنائینامهٔ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحهٔ ۵۱۱)

(۱)[بنام آنکه دارای جهانست — خداوند تن و عقل و روانست
خرد زادراك او حیران بمانده — دل و جان در رهش بی جان بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست — زهر شرحی که من دانم برونست
بسی گفتند و میگویند ازین حال — ندانم تا کرا روشن شد احوال
۵ هزاران سال اگر گویند و پویند — درآخر رخ بخون دیده شویند
چنین گفتند رو بشناس خود را — طریق کفر و دین و نیك و بد را
کزین ره سوي یزدانست راهت — ترا بس باشد این معنی گواهت
چو نادانی ندانی هیچ ازین حال — شود ضایع ترا روز و مه و سال
ز دانش زنده مانی جاودانی — ز نادانی نیابی زندگانی
۱۰ اگر بشناختي خود را بتحقیق — هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند برتو پنهان هیچ حالي — نبینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا براهل علم اسرار — ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار
بیا بگشای چشم دل درین راه — مگر ازخویش وازحق گردي آگاه
ور امروز. اندرین عالم نبینی — دران عالم بصد حسرت نشینی
۱۵ نه بهر خواب(۱) وخوردی همچو حیوان — برای حکمت و علمی چو انسان
خطاب ازحق بجز تو نیست با کس — اگر(۲) دریابی این معني ترا بس
زمین و آسمان بهر تو آراست — ازان برخاستی باقامت راست
قیامت خاست زین قامت که داری — نهادت یارگشت و هوشیاري
تؤي فرزند این عالم چو آدم — خلف برخیز چون آدم زعالم
۲۰ بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار — تؤی درهردوعالم گشته مختار
جهالت ظلمت جان و جهانست — بر اهل دل این معنی عیانست

---

[۱] ازین قلاّب تاقلاّب دیگر (صفحهٔ ۵۱۷ سطر ۱۶) تمام ابیات ازنسخهٔ اصل ساقطست وازطبع برلین نقل میشود، [۱] دراصل : خواب، B، [۲] دراصل : گر، B،

کنون آرایمت برگلستانی — که درهریك نظریابی توجانی
نصیحتنامهٔ همچون بهاری — گل دل کاندرآنجا نیست خاری
زبهرآن جهان این توشه بردار — که ره بی‌زاد باشد سخت دشوار
بدین دهروزهٔ دنیا چه نازی — چوطفلان نیستی تاچند بازي
۵ بسی بهتر زتو دیداین زمانه — بسی کمتر زتو کرد او روانه
نه صاحب گنج رابگذاشت درکار — نه بامفلس بماند این رنج وتیمار
کسی دیگر خورد گنج او بردرنج — بمعیار خرد این قول برسنج
شدآن گنج و بماندآن رنج درجان — مگر رحمت کند برجانت یزدان
گراینجا بخش کرد آنجاش سودست — گراینجا کشت کرد آنجادرودست
۱۰ اگر کاري کنی مزدی ستانی — چو بی‌کاري یقین بی‌مزد مانی
ز خواب غفلت آخر سر برآور — بحال و کار خود در نیك بنگر
که [1] بنیان‌تو برآبست و برباد — بر آب و باد کس بنیاد ننهاد
چو میدانی کزین جا رهگذاري — رهاوردت ببین تاخود چه داري

فصل في النّصيحة

۱۵ دمی ازحق مشوغافل درین راه — چو میدانی که آید مرگ ناگاه
ازو خواه استعانت درهمه کار — که چون او کس نباشدمرترا یار
توکّل درهمه کاری برو کن — ز غیر او بگردان رو درو کن
ثبات دولت و دین راستی دان — زکذب این هردورا کم کاستی دان
چوعهدي با کسی کردی بجا آر — که ایمانست عهدازخویش مگذار
۲۰ خرد بهتربود از زر که داری — که در زر کس نبیند هوشیاری
اگر صبرت بدل در یار گردد — ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار — بنوش آن و مده دل را بتیمار
برادر آن بود که روز سختی — ترایاری کند درتنگ بختي
نکوئي گرکنی منّت منه زان — که باطل شدزمنّت جودو احسان
۲۵ بوقت صبحدم میباش بیدار — مگر درصبحدم بگشایدت کار

[1] دراصل : گر ، B .

بلای آدمی باشد زبانش | که دروی بسته‌شد سودوزیانش
خوشی مایهٔ مردان راهست | که در گفتن بسی شرّوگناهست
وگرگوئی نکوگو ای برادر | که نیکوگوي بانفعست [و] بی‌ضرّ
نکوئی(۱) جامهٔ تست آن همیپوش | همیشه درنکو نامي همیکوش
۵ تواضع مر ترا دارد گرامی | زکبر آید بدی در نیکنامی
مودّت چون بخدمت استواراست | ازین بهتر ترا دیگر چکارست
بخوشروئیّ وخوشخوئی درایام | همیروتاشوی خوشدل سرانجام
اگر بد باکسی درخاطر آری | مکن زودآنك نبود هوشیاری
چونیکوئی کنی زان عذر میخواه | که نیکوئی دوگردد باش آگاه
۱۰ سخاوت پیشه کن تواز کم وبیش | کزان بیگانگان گردند چون خویش
جمال مردمی درحلم باشد | کمال آدمی درعلم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی | ثبات جان بمعلومات بینی
اگر بر جهل یك ساعت کنی کار | بعلم جهل جاویدی تو بیدار
غنیمت همنشینی با خرد دان | که اهل عقل را بگزید یزدان
۱۵ سخن کم گو ونیکو گوي درکار | که ازبسیار گفتن مرد شد(۲) خوار
ترا پیرایه از دانش پدید ست | که باب خلدرا دانش کلید است
زشرم ار با فرشته همنشیني | ز بی شرمی تو با دیوان قرینی
ترا گر دوستی باید سزاوار | خرد را کار(۳) خود کن در همه کار
بهینِ دوستان را آن کسی دان | که او راهت نماید سوی احسان
۲۰ زدشمن بد تر آن کس راهمیبین | که دربد مر ترا کردست تلقین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز | چو آید درسخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان | که بی اخوان بود غمگین دل وجان
چودولت ساخت بانادان سروکار | دل عاقل شود زین محنت افگار
اگر رنجی ز ناگه دردل آید | ز تسلیم و رضا کارت گشاید
۲۵ ذلیلی در طمع میدان بتحقیق | چه(٤) عزّت را قناعت دان و توفیق

[۱] في B : نگوئی ، [۲] در اصل : شود ، B ، [۳] کذا في B ، و لعلّ الصّواب : یار ، [٤] کذا فی B و الظّاهر : چو ،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار — همیشه آن عمل را یاد میدار
چو نادان زهد ورزد هست ظلمت — ز دانا ذلت (۱) آید هست رحمت
بباید عاقبت اندیش بودن — برون از خویش وهم باخویش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار — که آخر هم ببد گردد گرفتار
۵ بشادیّ جهان دل را مکن شاد — که آن دار غرور آمد زبنیاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاري — که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب وأحباب — روان را تازگی بخشد زهر باب
ضعیفان را زیارت کن ز اکرام — که تو ازکام برداري بسی کام
زفعل شخص حال شخص میدان — بتو شد حلّ (۲) این اسرار پنهان
۱۰ سلامت دان که درکم گفتن تست — چو صحّت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار — که نادان همچو خاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد — بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو درآئی — زهیئتهای عالم بر سر آئی
شفای درد دلها گشت عرفان — زعرفان روشن آمد جاودان جان
۱۵ صلاح دین بود پرهیزگاری — طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داري بگردان — که آن امید باشد عین نقصان
چو جسم و جان و روزي هر سه او داد — بود جهل ار کنی ازدیگری یاد
بخرسندي برآور سر که رستی — زحرص ار دور گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار — که در آخر بشیرینی رسد کار
۲۰ هنر جو زانک درعقل او نکوتر — که باشی درزمانه طالب زر
کسی کو قانعست او شهریارست — گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیاي غدّار — بتر از تشنهٔ آبست بسیار
سخن را از درازی دار کوتاه — که از بسیار گفتن گم شود راه
چو در ره میروی منگر چپ وراست — نظر برخویش کن کین سخت زیباست
۲۵ زهمّت چون تو در عالم بلندی — سزد گر هرزه بسیاری نخندی

---

[۱] کذا (؟زَلّت؟)، [۲] دراصل : بتوحل شد ، B ،

عدوي عاقلت بهتر بسی زان — که باشد مر ترا صد دوست نادان
ترا گر کودکي یارست و عاقل — به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همیران — که از تیزی برنج آید دل و جان
هم از نرمی بسی دل رام گردد — ز تندي پختها بس خام گردد
حسدرا سوي جان و دل مده بار — که حاسدرا نباشد هیچ مقدار
بافراط ار کني شهوت زیانست — ضعیفيّ تنست و قطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد — که آدم زان برون از جنّت آمد
نشین با أهل علم ای دوست مادام — که از دانش بهی یابی سرانجام
هر آنک او نیست از توبه بدانش — بصحبت همدم و محرم مدانش
مکن با أهل جهل ای یار صحبت — که زان صحبت رسي هر دم بمحنت
اگر احسان کنی با مستحق کن — نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو — چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوّت — جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست — اگر باشد سخي او دوزخی نیست
مشو خود بین که آن باشد هلاکت — وزان تیره بماند جان پاکت
نمیبیني که ابلیسست خود بین — پدید آمد سزای طرد و نفرین
تواضع بندگان را هست بهتر — تلطّف از ملوك آمد نکوتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش — که درویش آنك بی عقلست و بی کیش
مکن کذّاب را هرگز کرامت — که از کذّاب دور افتد سلامت
هم از نمّام پرهیز ای برادر — که از نمّام جان افتد درآذر
زخاین دور باش ای دوست هموار — که خاین را نباشد دین بیکبار
ز نامحرم نظر هم دور میدار — که از دیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی — که تو ای دوست عیب خود ندانی
مکن شادی زمرگ دیگران هم — که زان شادی رسد جان ترا غم
چو نیکو خواه باشی بر تن خود — دگر کس را چرا خواهی تو در بد
لئیمان را مکن اکرام و اعزاز — کریمان را مدار از پیش خود باز

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور ولي بر اهل دانش صدق آور
اگر مالت خورد دانای هشیار ازو منّت بسی بر خویش میدار
مده یاريّ نادان تا تواني که در تاریخ (؟) نادانان نمانی
اگر بدگوی نزدیك تو آید بران او را ز نزدیکت نشاید
٥ ازُو مشنو سخنهای ُخرافات کزان آید ترا در آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز کز آتش بخردان راهست پرهیز
کسی کو با تو نیکی کرد یك بار همیشه آن نکوئی یاد میدار
مگو أسرار حال خویش بازن که یابی راز فاش از کوی و برزن
زنان را لطف و خوش خویست (١) درکار چو طفلان را بود شفقت سزاوار
١٠ سوي پیران بحرمت گر گرائی تو در پیريِ ز پیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همیدار که تو هم بندهٔ حق را گنهکار
گنه بخشاو عفو اندوز میباش بخوشخوئی چو روشن روز میباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت که نپذیرد درین جا دل عمارت
مدان مرخصم را خرد اي برادر که سوزد عالمي یك ذرّه آذر
١٥ سخنهای نکو را یاد میدار وزان در پیش خویش استاد میدار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد مکن ویران مراورا دار آباد
که حق راشد دل مردان نظرگاه ترا کردم ز حال کعبه آگاه
مده بر عیب کس نا دیده اقرار وگر بینی بپوشان (٢) بهتر اي یار
که تو هم عیب داري عیبناکی خدا را شد سزای عیب پاکی
٢٠ بنیکوئی مکن (٣) مرخصم را شاد کزان اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگر کس وگر گوید کسی گو زین سخن بس
جواب هر سؤال اندیشه میکن سکونت را دران دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور چو بگذشتی ازان یکباره بگذر
بپیر خوردن مکن عادت بیکبار کزان دل تیره گردد جانت افگار
٢٥ ز طاعت جامهٔ نو پوش هردم که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آیی در نماز از پردهٔ راز دل خود را زِهر باطل بپرداز

---

[١] کذا ، والظّاهر : خوشخوئیست ، [٢] لعلّه : بپوشی ، [٣] یشاید : بکن ،

ببیش [۱] چون خودی کو هست سلطان | نیاری دم زدن از روی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی | چو حاضر نیستی حق را نشائی
بفکرت حاضر اوقات خود باش | چو [۲] باشی با کسان باذات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی | چو با افتادگان آخر قرینی
۵ چه داري عزم چندین استقامت | که هم روزی بر آید بانگ قامت
ببین تا چون بود حالت سرانجام | که باید رفت ازین جا کام و نا کام
تو باشی وانچ کردي جاودانی | نمیدانم چکردي آن تو دانی
برون کن از دل اندوه زمانه | مگر خوشدل شوی زینجار وانه
اگر خوشدل شوی در شادمانی | بماند آن شادمانی جاودانی
۱۰ بدانش شاد گردي از دل و جان | که بی دانش بود جاوید حیران
ز راه دوستی این پند بنیوش | که رستي گر کنی این پند را گوش
ندانم کس چنین اسرار گفتست | ندانم کین چنین گوهر که سفتست
مدار این موعظت را خوار وآسان | که در روی درج کردم صورت جان
اگر زو کار بندیّ و کني یاد | یقین شد خانهٔ جان تو آباد
۱۵ براوراق زمان شد یادگاری | مگر [۳] تو کار بندی بختیاری

در توحید باری سبحانه و تعالی]

بنام کردگار پاك [ا] داور | که هست از وهم و عقل و فکر برتر
همو اوّل همو آخر ز مبدا | نه اوّل بوده و نی آخر او را
خرد حیران شده از کنه ذاتش [ب] | منزّه دان ز اجرام و جهاتش
۲۰ کجا او را بچشم سر توان دید | که چشم جان [ج] تواند جان جان دید
ورای لا مکانش آشیانست [د] | چگویم هر چه گویم بیش از انست
صفات و ذات او هردو قدیمست | شدن واقف درو سیر عظیمست [٤]
بپای ما چه ره شاید بریدن [٥] | بدین مرکب کجا شاید رسیدن

---

[۱] دراصل : ببیش ، B ، [۲] کذا ، والظاهر : چه ، [۳] کذا (؟ اگر ؟) ،
[ا] : کردگار فرد ، B ، [ب] ، شده اندر صفاتش ، [ج] : که چشم سِرّ ،
[د] : آستانست ، [٤] این بیت را در B ندارد ، [٥] ؛ چه شاید ره بریدن ،

بجیب عجز عقلم سر فرو برد | که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم | من این سرمایه درخاطر ندارم
زبان ازیاد توحیدش زبونست | که از حدّو قیاس‌ما برونست (ا)
نگویم (ب)صانع هفت وچهاراوست (ج) | ولیکن (د)عقل‌راپروردگاراوست (ج)
۵ چه مقدار آفتاب‌و آسمان را (ه) | بدو منسوب نتوان کرد آن را
چرا گوئی زر(و) و لعل‌وجواهر | زخاك‌وآب‌وسنك‌اوکرد (ز)ظاهر
نبات ازگل توگوئی او برآورد | نشاید این چنین اورا صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد | گل‌وشمشادوسروا‌ومیدنگارد (ح)
توعقل‌وجان‌زحق‌دان‌سیم‌وزرچیست | مکن صورتپرستي پاوسرچیست
۱۰ دگر باره (ط)توگوئی صورت ما | همه زاب منی کرده‌است (ی) پیدا
مگو زین سان ازیراکاین صنایع | شد از تأثیر اجرام و طبایع (ك)
(۱ سپهروعنصرو روح‌نما(ف)را | خداخوانی چنین‌کفر است مارا
مکن در صنع مصنوعات ره گم | زجو جو رویدو گندم زگندم
که‌آن(ص)جان‌آفرین داننده راز | ندارد در خدائی هیچ انباز
۱۵ چه (ل) گوئی‌کفرو توحیدش‌کنی‌نام | خبر نا یافته ز اغاز و انجام
بدین مایه خرد اي خام نادان | چرا خوانی همي خودرا مسلمان
اگر برحق ازین سان ظنّ بری تو | زترسا و جهودان کمتري تو
نگویداینچنین جزگبر(م) گمراه | ازین گفتارها استغفر الله
خداوندجهان‌دانای(ن)قاهر(س) | یکی‌دان‌ویکی‌زوگشت‌ظاهر ۱) (ع)

[ا] : فزونست ، [ب] : یقین او ، درچاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد: «مقالات توحید» [ج] : چهار است ، پروردگار است ، [د] ، هم او سر ، [ه] : آفتاب آسمان را ، B ، [و] : دُر ، [ز] : زخاك وآب اوکرده است ، B ، [ح] ، گل و شمشاد برخاك او نگارد ، گل وشمشاد و نسرین ، B ، [ط] : دگر ما را ، B ، [ی] : هم از آب و منی او کرد ، B ، [ك] : شد ازتأثیر اجرام و طبایع ، مگر زیرا از اینسان این صنایع ، B ، [۱-۱] ترتیب این هشت بیت در نسخهٔ مطبوع برلین این طوراست : چو گوئی ، بدین مایه ، اگر بر حق ، نگوید اینچنین ، خداوندجهان ، مکن درصنع ، سپهر ، که آن ، [ل] B : چو ، نسخه: تو ، [م] : جزمرد ، [ن] B : دارای ، [س] : قادر ، B ، [ع] : صادر ، B ، [ف] : نشو ونما ، B ، [ص] : کهاین ، B ،

گفتار درصفت عقل (ا)

از اوّل (ب) عقل کل را کرد پیدا — کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا
گروهی علّت (ه) اولیش گفتند — گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست — که جبریل مکرّم زان مقامست
۵ ازیرا (و) خامهٔ (ز) یزدانش خوانند — رسول نامهٔ (ح) یزدانش (ط) نامند
نخست از آفرینش بر گزیده — خدایش بی میانجی آفریده
هرآنچ ازآفرینش روي بنمود — مرآن را (ی) واسطه درعالم اوبود
ازاوّل (ك) عقل (ل) کلّ چون شد مشهّر — زیکدیگر بزادند آن دو گوهر (م)

در صفت نفس کل فرماید (۱)

۱۰ زعقل کل وجود نفس کل زاد (ن) — همی (س) حوّای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
بدان گرجانت با عقل آشنا شد — که این حوّا وآن آدم چرا شد (ص)
و را جمع ملایك نام خوانی — اگر معنیّ نامش باز دانی (۲)
همو شد فاعل افلاك و انجم — همو بحر محیط و جان مردم
همولوح وهمو کرسیّ یزدان (ق) — هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
۱۵ ازان آمد فرود (ش) عقل (ت) درو ای (ث) — که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
(۳ مسیحا گفت خواهم زی پدر شد — جهانی زین سخن زیر وزبر شد
نکو گفت او ولي رهبر ندانست — که اوفرزند نفس کل بجانست ۳)

[ا] B بجای این‌عنوان : درعقل کلّ ونفس کلّ، [ب] B : زاوّل ، [ج] : وَرا ، B ، [د] : ألهش‌خواند ، B ، [ه] : گروهی عالم ، B ، [و] : ازان‌رو ، B ، [ز] نامهٔ ، B ، [ح] : خامهٔ ، B ، [ط] : سبحانش ، دیّانش ، [ی] : مراورا ، B ، [ك] B : زاوّل [ل] : نفس، B ، [م] B : آن دودیگر ، [۱] B این‌عنوان را ندارد ، [ن] : چون زاد ، B ، [س] : وَرا ، B ، [ع] : معنیّ حوّا ، B ، [ف] : ازین معنی‌چنین خوانندش ، [ص] : که این‌آدم‌شد آن حوّا چرا شد ، B ، [۲] B مصراع اوّل ودوم را مقدّم و مؤخّردارد ، [ق] : کرسی‌بودآن ، B ، [ر] : همو انسان همو ، [ش] B ، فروغ ، [ت] آمد فزون این عقل ، B ، [ث] B : مأوای ، فروغ نفس انسان ، B ، فروغ روح حیوان، B ، [خ] : زیرعرش ، [۳ — ۳] درB این‌دوبیت بعدازسطر ۱۴ صفحه‌بعدآمده‌است،

گفتار اندر [۱] آفریده شدن افلاك و کواکب [ا]

چو پیوستند عقل و نفس با هم | ازیشان زاد اروح [ب] مجسّم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر | برُو [ج] گردند هشت [د] افلاك دیگر
خلاف گردش این هشت گردد | برُو روزی [ه] یکی ره [و] گشت گردد [۲]
۵ دگر چرخ ده و دو خانه باشد | ثوابت را درُو کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان | دگر دارد درو زاووش [ز] ایوان [۳]
دگر بهرام دارد وان دگر شید | دگر دارد [ح] بهشت آباد ناهید [ط]
دوی دیگر [ی] یکی تیر و یکی ماه [٤] | ترا ازحال هر نه [ك] کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلیّ و جانی | بکار خویشتن هر یك جهانی [ل]
۱۰ یکی در ملك یزدان نیك بنگر | که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ما هست ازیشان | فنا را گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه [م] در صنع صانع | همه سرگشتگان شوق مبدع
همیگردند در عالم چو پرگار | پدید آرندهٔ خود را طلبکار [۵]
بگرد کرّهٔ گِل در شب و روز | همیگردند چون شمع شب افروز [ن]
۱۵ کنند با ما ازان گشتن [س] اثرها | رسد ما را ازیشان خیر و شرها
یکی ازچاه آید [ع] برسر گاه | یکی ازگاه افتد [ع] در بن چاه [٦]

---

[۱] B بجای این دو کلمه دارد : در ، [ا] : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی ، B ، [ب] : اجرام ، [ج] : ازو ، B : بدو ، [د] : هفت ، B ، [ه] : شبانروزی ، [و] B : یکی را ، [۲] «بعد ازاین بیت سه بیتی در نسخهٔ L هست که در نسخ دیگر نیست ازین قرار : شبانروزه ورا یك دور باشد ، بگرداند فلك را جمله با خود ، مر اورا جنبش اولی بود نام ، و زان جنبش زمین میابد آرام ، دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق ، بود لیکن ز ادوار موافق» B ، [ز] : درُو برجیس ، B ، [۳] «ماقبل این بیت در نسخهٔ L بیت دیگری ازین قرار هست : ازین هر یك بود در ده مراتب ، نه یك دیگر یکی راگشته نائب» B ، [ح] : دگر باشد ، [ط] : آباد خورشید ، B ، [ی] : دودیگر را ، [٤] کیوان = زُحل ، زاووش = مشتری ، بهرام = مرّیخ ، ناهید = زُهره ، تیر = عطارد ، [ك] : هریك ، [ل] : بکار خویش هریك هم جهانی ، B ، [م] : همه حیران شده ، B ، [۵] : این بیت در نسخهٔ مطبوع برلین نیست ، [ن] : شمع دلفروز ، B ، رجوع شود بحاشیهٔ ۳ صفحه قبل ، [س] : ازین گردش ، [ع] : آرد (در هر دوجا) ، [٦] ز چاه آرد یکی را بر سر راه ، یکی از راه افتد در بن چاه ، B ،

یکی را بی هنر مال ازعدد بیش — یکی باصد هنر دلتنگ ودلریش [(۱)]

زحجّت این سخنها [(ب)] یاد میدار — که در یمگان نشسته پادشه وار

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید [(ج)]

ازیشان گشت پیدا [(د)] چار عنصر [(ه)] — زمن بشنو تو این معنیّ چون دُرّ

۵ أثیر و پس هوا پس آب و [(و)] پس خاك — که زادستند این هر چار زافلاك [(ز)]

دریشان گرم وخشك وسرد وتر هست [(ح)] — چنانچون سرد تر [(۱)] وخشکتر [(ط)] هست [(۲)]

شود پیدا ازایشان رنج و راحت — ازیشان مرهم و زیشان جراحت

حکیمان این چنین گفتند با ما — که این چار امّهاتند آن نه آبا

ازین چار و ازان نه‌اي برادر — بشد موجود سه فرزند دیگر

۱۰ معادن پس نبات آنگاه حیوان — بهم بستند یکسر عهد و پیمان [(ی)]

بدریا دُرّ و در [(ك)] کان لعل و [(ل)] گوهر — کند درویش مردم را توانگر

غذا و میوهٔ نابست [(م)] کزوی — پدید آید همی خون دررگ و پی

ستور و گوسفند و گاو و اشتر — کزیشان میشود روی زمین پُر [(۳)]

همه از بهر استادند [(ن)] درکار — کشد [(س)] اورا [(ع)] یکی زین ویکی بار

۱۵ موالیدند ازینها جسم انسان — پدید آمد درین ششگوشه ایوان

[ا] : دلتنگ ودرویش ، درویش ودلریش، B ، درویش دلریش، B ، [ب] B : این سخن‌را ، [ج] B : درعناصرومواليد ، [د] B : گشت‌ظاهر ، [ه] : ازیشان بازپیدا گشته عنصر ، B ، [و] : أثیرو بادو پس آبست و ، B ، [ز] B : هرچار افلاك، زادستند ازین‌هرچار زافلاك ، B ، [ح] B : دریشان سردو خشك‌و گرم وتربست ، [ط] : چنان چون گرم و خشك و سردو تر ، [۱] سردتر وخشکتر هر دو صفت تفضیلیست ، [۲] «بعد ازین بیت دونسخهٔ G و I چهار بیت ذیل را دارند : چو آتش گرم و خشك آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر ، مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد ، مخالف خشك را چون گرم را سرد ، چو سردی را زگرمی گوهر آمد ، مزاج باد ازان گرم و تر آمد ، خلاف گرم و تر خشك آمدو سرد، نهاد خاك تیره زان اثر کرد» B ، [ی] : یکسر آخشیجان ، B : یکسر را خوشی جان ، [ك] : ز دریا دُرّ و از ، B ، [ل] : زرّو ، B ، [م] : غذاها میوهٔ نابست ، [۳] دریك نسخه قبل ازین بیت افزوده : یکی گردد غذادیگر بکارد ، که تا انسان ازیشان بهره‌دارد ، [ن] : ازبهر انسانند ، [س] : کند ، [ع] : زیشان، B،

درا ای حجّت زیبا سخنگوی | که بردی ازخلایق درسخن گوی

در صفت متوالدات فرماید [ا]

چگفتند آن حکیمان سخنگوی | که بردند ازملایك درسخن گوی [۱]
که [ب] خون ماکه آن اصل [ج] حیاتست | یکی فرزند حیوان و نباتست
۵ دگره چون [د] مصفّا گردد آن خون | وزو [ه] خون سپید آید ببیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی | که پالوده ازان [و] خونست یعنی
وزان پس درمشیمه چونکه افتاد | فگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یك ماه اورا تربیت کرد | دوم [ز] مه مُشتریش تقویت کرد
بشد [ح] ماه سیم [ط] بهرام یارش | چهارم ماه خور [ی] صورتنگارش
۱۰ چوازخورشید تابان زندگی یافت | در آنجا قوّت جنبندگی یافت
مه پنجم [ك] کند زهره وراکار | عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه اورا [ل] ماه باشد | بهشتم زو زحل آگاه باشد
دران زندان تنگ اندر کشاکش | بودجایش میان آب وخون خوش
پس ازنه ماه زاووش خجسته | برون آرد ورا زان راه بسته
۱۵ ازان تاریك دان [م] آیددرینجای | جهان بیند خوش وخوب ودلارای
سرائی بس فراخ ومسکن خوش | هوائی بس لطیف وخوب ودلکش
چنان پندارد آن مسکین درینجا | کزین خوشتر [ن] نباشد هیچ مأوا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست | که این درجنب آن تاریك جائیست
نبات آسا بود یکچند حالش | برآید زین [س] تر وتازه نهالش
۲۰ وزان پس همچو حیوان روزگاری | بجزخوردن ندارد [ع] هیچ کاری
سیم باره [ف] دران جان سخنور | شود پیدا و زو گردد منوّر [ص]

[ا] B : در فطرت انسان ، [۱] این بیت در B نیست ، [ب] B : چو ، [ج] : که اصل آن ، B ، [د] B : دگر باره ، [ه] B : وزان ، [و] : که او پالوده زین ، [ز] B : دگر ، [ح] : بود ، B ، [ط] B ، سوُم [ی] : چهارم مهر شد ، [ك] : بپنجم مه ، B ، [ل] B : بهفتم یار با او ، [م] : تاریك جای ، [ن] B : کزین بهتر ، [س] B : زان ، [ع] B : نداند ، [ف] : سیُم ساله ، [ص] : مصوّر ، B ، وبعدازین شعر در B بطورعنوان دارد : درشرف انسان ،

چو توخود[ا] مینداني کیستي تو — بگو تا در جهان بر چیستي تو
تؤيّ تو بگو تا خود کدامست — تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سرو سبلت که بینی — تو پنداری تؤي نی نی نه اینی
طلسم و بندو زندان تؤست این — برو چشم خرد بگشای و خودبین
۵ تو صورت نیستي معني طلب کن — نظر در جسم و جان بلعجب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی[ب] — رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی — نکو بنگر که جسم بس[ج] بدیعي
تؤی جان سخنگوی حقیقی — که با روح القدس دایم[د] رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست — کسی کو دید رویت چشم معنیست[۱]
۱۰ زجای و از جهت باشی منزّه — ببین تا کیستي انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی — قدم بفشار تا از پا نیفتي
صفتهایت صفتهای خدائیست — ترا این روشني زان روشنائیست
همیبخشد کزو چیزی نکاهد — ترا دادو دهد آن را که خواهد
زنور او تو هستي همچو پرتو — وجود خود بپرداز[ه] و تو او شو
۱۵ حجابت دور دارد گر بجوئی[و] — حجاب از پیش برداري تو او ئی[۲]
اگر دعویٰ کنم والله که جایست — حقیقت ناصر خسرو خدایست[۳]

گفتار اندر حشر[ز]

دگر باره ازین ویرانه گلخن — گراید[ح] سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامداست او[ط] بازگردد[ی] — ولی باید که نیکو ساز گردد[ی]
۲۰ که در هر منزلی مشکل سؤالی — کنند او را زدیگر[ك] گونه حالی
اگر دارد[ل] جواب آن سؤال او[م] — رسد[ن] اندر سرای بیزوال او[م]

[ا] B : توخودرا ، [ب] : جسم خوانی ، B ، [ج] : که چیزی بس ، [د] B : دارد ، [۱] B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ، [ه] B ، برانداز ، [و] B : گر بجوئی ، [۲] B بعد ازین بیت بیت هفتم درصفحهٔ ۵۲۴ را دارد ، [۳] B این بیت را ندارد ، [ز] B : در باز گشتن ، [ح] : گرائی ، [ط] کامدی تو ، [ی] : گردی ، [ك] : کنند ازتو زدیگر ، B : کنند ازوی بدیگر، [ل] : اگر داری ، [م] : سؤالش - بی‌زوالش، [ن] : رسی ،

وگرنه اندران(ا) منزل بماند(ب) — نخستین منزل اندر گل بماند(ب)

بدین سان میرود(ج) منزل بمنزل — گلش (د) سوی گل آید دل سوی دل

ازیدر گردلش (ه) کامل شود باز — رسد اورا بهشت و(و) نعمت و ناز

وگر در باز گشتن ناتمامست — بآتش در بماند زانکه(ز) خامست (ح)

٥ همینست اعتقاد اندر(ط) قیامت — اگرچه ازخران یابم ملامت

(١ بهشت و دوزخت در آستینست — چنین دانی اگر رایت رزینست

بهشت و دوزخی دیگر جزاین نیست — جزاین داند که بالای رزین نیست(ی) ١)

دربیان أعراض وجواهر(ك)

هرانچ آن هست زاعلی تا بأسفل — دو چیز آمد ز آخر تا بأوّل

١٠ یکی اعراض و آن دیگر جواهر — چنین گفتند استادان ماهر

چه باشد جوهری کو هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد — خرد را این سخنها باور آمد

بود قابل عرض بی شك فنارا — ولی جوهر بود قابل (م) بقارا

تؤي فرع عرض هم اصل جوهر (ن) — همه عالم تؤی جان(س) برادر

١٥ عرض جسمست وز جان(ع) جوهری تو — ازان برهر دو عالم سروری تو

خردمندان دو عالم را که گویند(ف) — ازین معني جزاین هردو نجویند

ترا از هر دو عالم آفریدند — ازان برهردو عالم برگزیدند

مسخّر کن هم آن را و هم این را(ص) — حقیقت کن گمان را و یقین را(ق)

بدین (ر) این و بدان آن هر دو بشناس — بتن جسم و بجان جان(ش) هر دو بشناس

[ا] B : وگر نه هم درین ، [ب] : بمانی ، [ج] : میروی ، [د] : گلت ، [ه] : گردلت ، [و] : رسی اندربهشت و ، B : رسد اندر سرای ، [ز] : درسوزدآنکه ؛ [ح] : ناتمامی ـ بمانی ـ خامی ، [ط] : اعتقادم در ، B ، [ی] : خر است آن کس که قول او برین نیست ، [١ـ١] B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در صفحهٔ قبل بعد از سطر ١٥ با اختلاف جزئی دارد ، [ك] B : در جوهر وعَرَض، مقالت اندراثبات جوهر وعَرَض ، B ، [ل] B : قابل ، [م] : بود بی شك ، B ، [ن] B : فرع وعرض هم اصل و جوهر ، [س] : تو هستی ای ، [ع] : وان جان ، B ، [ف] : که بویند ، B ، [ص] B : هم اینرا وهم آن را ، [ق] B : یقین راو گمان را ، [ر] : ببین ، [ش] B : بدین جسم وبدان جان ،

در بیان حواسّ ظاهر و باطن

ترا این (ا) خان شش سو رهگذر (ب) شد — درین خان (ج) خانهٔ تو پنجدر شد
گشاده هر دري در بوستانی — زهر در می درآید (د) کاروانی
اگرچه اندرین خانه غریبي — ازین هر پنج درها بی نصیبی (ه)
۵ یکی چشمست کو بیند عجایب — شود زان دیدنی رای تو صایب
دگر گوشت که شهراه (و) کلامست — دلت زو با معانیّ (ز) تمامست
که از ألحان مرغان که ز أوتار — خبر آرند جانت را ز أسرار (۱)
دگر بینی که بوی گل پذیرد — دماغ دل ز بویش ذوق گیرد (ح)
چهارم ذوق و پنجم لمس باشد — نصیب لذّت زین خمس باشد (۱)
۱۰ ز ذوق و لمس تن را هست (ط) بهره — چو از نرمی بیابد (ی) دست بهره
حواس ظاهرند این پنج و باطن — بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ (ك) دیگر — که حسّ مشترك خوانیش برسر (ل)
دگر ذکرت که شهباز کلامست — دلت زو با معانیها تمامست (۱)
خطا بینند ازاین هر (م) پنجگانه — تواني راستبینشان کرد یا نه
۱۵ ریاضت کش مراین را راستبین کن — پس انگاهی گمانت را یقین کن
چو اینها راستبین گردند زان (ن) پس — ترا سرمایه این اندرجهان بس
گشاده گردد اندر (س) چشم بینش — ببیني از (ع) وراي آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان و میوه مائیم — که خرم بر درخت او برآئیم

[ا] B : ترا زین ، [ب] : شش صورت گذر ، B ، [ج] : درینجا ، B ، [د] B : زهر دراندر آید ، [ه] B : با نصیبی ، [و] : که آن راهِ ، [ز] B : دلت را از معانیّ ، دلت را زان معانی بس ، B ، دلت زو با معانی بس ، B ، [۱] این ابیات در B نیست ، [ح] : شوق گیرد ، B ، [ط] B : لمس نبضت هست ، [ی] B : چو نرمی بادرشتی ، [ك] : وهم و فکر وحفظ ، [ل] : خوانیش یکسر ، B ، خوانند یکسر ، B ، [م] B : بیند بازاین ، [ن] B : گشتند ازان ، [س] B : گردد آنگه ، [ع] B : بیبنی آن ، ببینی جز ، B ، [ف] B بجای تمام عنوان : در صفت کمال بنی آدم ،

دگر هستند برگ و ما همه بر (ا) | طفیل ما شدند اینها سراسر

شرف دارد درخت از میوه آری (ب) | که باشد تا (ج) ندارد هیچ باری

ز بوی و لذّت خوش میو ها را | شرف باشد چنانك از عقل (د) مارا

نیابد مرد جاهل در (ه) جهان کام | ندارد بوی و (و) لذّت میوهٔ خام

٥ مشو چون میو هاي نا رسیده | سقط (ز) هرگز نباشد چون گزیده

سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح) | حکیمان میو های خوش طعامند

درختی (ط) بس شگرف و میوه دار است | مراو را باغبان پروردگار است

نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین (ی) | بیندازد سقطهای بد آئین

سقط خوار است خواران را (ك) رها کن | تمامی جوی و خود را پربها کن

١٠ هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل) | نباشد باغبان در جستجویش

ترا لذّت زعلمست از عمل بوی | کمالیّت ز علم با عمل (م) جوی

گر از سرچشمهٔ معنی خوری (ن) آب | شوی (ن) در باغ جنّت میوهٔ ناب

وگر باشی سقط (س) در خاك مانی | معذّب در بلای جاودانی

نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه | چو خاکی خوار (ف) باشی بر سر راه

١٥ بر آتش همچو خار خشك سوزی | اگر چشم خرد را (ص) باز دوزی

چو خواهی تا که یابي (ق) دانش و هوش | مکن پند حکیمان را (ر) فراموش

در صفت أنواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند | حقیقت هم خسیس و هم شریفند

تن از خاکند و جان از جوهر پاك | شرف دارند بر خاصان افلاك

[ا] B : هستند همچو برگ و ما بر ، [ب] B : میوه داری ، [ج] B : که باشد ار ، که باشد چون ، B ، [د] : چنان کز میوه ، [ه] : جاهل زان ، [و] : ندارد طعم و ، [ز] : سخط (در هر دوجا) ، [ح] B : آنچه عامند ، [ط]؛ درخت ، B ، [ی] B : خوشبوی وشیرین ، [ك] B : خواري را ؛ [ل] : رنگ و بویش ، [م] B : کمال خود رو از علم وعمل ، کمالیت تو از علم و عمل ، B ، زعلم و ازعمل ، [ن] : خورد ـ شود ، [س] : سخط ، [ع] در خورخان ، B ، [ف] B : چوخاكِ خوار ، چوخاكِ تیره ، B ، [ص] B : اگر تو چشم خود را ، [ق] تابیابی ، B ، [ر] : مکن تو پند حجّت را ، [ش] B این عنوان را این طور دارد : در مراتب نقصان و کمال مردم ، مقالت اندر مرتبهٔ دوم بنی آدم ، B .

هم از نفس وهم ازعقل و زأجرام | ز چار و سه که اوّل برده ام نام
همه در ذات [ا] انسان هست حاصل [ب] | گلش ظلمانی و نورانیش دل [ج]
مر این را عالم صغراش گفتند | مر آن را عالم کبراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار | بمعني هم جهان و هم جهاندار
٥ پس و پیش و نهان و آشکار اوست | شناساي خود و پرورد گار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند | همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی | بمعنیّ و بصورت میّت و حیّ
اگرچه آفریده زان وایند [د] | زخود هر لحظه چیزي آفرینند
چنینند انبیا و اولیاشان | که ارزد [ه] ملك عالم [و] خاك پاشان

در صفت عوام النّاس فرماید [۱]

١٠

دریشان هست مشتي نا کس و عام [ز] | که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل [ح] ابلیس و صورت همچو آدم | بصد پایه زأسپ و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند | و گر دارند جان آن جان ندارند [ط]
بلي [ی] هستند ازین مشتي [ك] پریشان | مدار این جهان باشد بریشان
١٥ ولیکن هیچ نتوان فرق کردن | زشیطان [ل] لعین در زرق کردن
زبی جاني دل بیدار [م] شان نه | بجز انکار خاصان کارشان نه [ن]
دلست [س] و جان ممیّز آدمی را | کزین دو یافت بیشيّ و کمی را
دل او گر مربّی [ع] گشت جان را | بیابد او بقای جاودان را
مقام او در آنجا [ف] نار و نور است | که آنجا [ص] راحت آباد سرور است

[ا] B : همه ذرّات ، [ب] : هست داخل، B ، [ج] دلش نورانی و ظلمانیش گل ،
[د] : زاب و طینند ، B : زان وزینند ، [ه] : که نرزد ، [و] B : هر دو عالم ،
ملك و عالم ، B ، [۱] B این عنوان را بعد از سطر ۱۲ اینطور دارد : در
عوام النّاس ، [ز] B : خام ، [ح] : بعقل ، B ، [ط] : جانان ندارند ، کذلك
فی B ، [ی] : دگر ، ولی ، B ، [ك] B : مشتِ ، [ل] : زابلیس ، B ،
[م] B : ز بیجانی دلی ، ز نادانی دل بیدار ، B ، ز جان و تن دل بیدار ، B ،
[ن] : زجان و دل بجز پندار شان نه بجز این کار کردن کارشان نه ،
[س] B : تنست ، [ع] : مزگی ، کذلك فی B ، [ف] B : مقام اوجهان ،
[ص] : که اینجا ، B ،

چو او با روح گیرد آشنائی — رسد درد ار ملك روشنائی (۱)
وگر شد در هوای تن گرفتار — تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند — طبیعت پای جانش را شده بند
بدین (ا) در پایهٔ حیوان بماند — بظلمت (ب) خوار و سرگردان بماند
۵ بکوش ای دوست تا زیشان نباشی — بظلمت (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)

[در (ه) شناختن نفس] (۲)

بدان خودرا که گر خودرا بدانی — زخود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو — پس آنگه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی — چو دانستی زهر بد رسته باشی
۱۰ ندانی قدر خود زیرا چنینی — خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نُه چرخ و هفت اختر غلامست — تو شاگرد تنی حیفی (و) تمامست
مشو پابند لذّات (ز) بهیمی — اگر جویای آن خرّم (ح) نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن — چو سیّاحان یکی درخود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهایم — بمعلومات (ط) شد جان تو قایم
۱۵ یکی بیدار شو تاچند خفتی — ببین خودرا که چیزی بس (ی) شگفتی
تفکّر کن ببین تا از کجائی — درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو — چو ابراهیم آزر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری — دریغ آید که مهمل درگذاری
مَلك فرمانبر شیطان دریغست — مَلك درخدمت (ك) دربان دریغست

---

[۱] B بموجب یك نسخه دو مصراع این بیت را درمتن مقدّم ومؤخّر چاپ کرده و دو نسخهٔ دیگر مثل متن بوده ، جز اینکه درL بجای روشنائی «پادشاهی» داشته ، [ا] B : مر این ، ازان ، B ، [ب] B : زظلمت ، [ج] : بآخر ، B : زظلمت ، ز غفلت ، B ، [د] : همه در بند آب و نان نباشی ، [ه] : مقالت اندر ، B ، در تبدیل اخلاق ، B ، [۲] اصل نسخهٔ ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد ، [و] B : حیف ، [ز] B : بروبگسل زلذّات ، [ح] : آن‌حورِ، [ط] : بمعقولات ، کذالك فی B ، چو با معقول ، B ، [ی] : جهانی بس ، B : جهانی بر ، [ك] B : ملك خدمتگر ، ملك خدمتکن ، B ،

چرا باید که عیسیٰ کور باشد | خطا باشد[ا] که قارون عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج | بکش آن اژدها[ب] فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی | زگنج بی کران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش | ترا مرهم بدستست و تو دلریش
۵ تو درخوابی کجا افتی بمنزل | طلسم آرائی و از گنج[ج] غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار | بکش رنجی و از خود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت[د]

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش | رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعزلت شاه مرغان گشت[ه] سیمرغ | یکی مرغست وخوانندش بسی مرغ
۱۰ بود راز ترا کی چون تو[و] محرم | که باشد بهتر از تو یار و همدم[ز]
برو دامن کش از اهل[ح] زمانه | اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه برجان خود بار زر و زن | قدم بر تارك این هر دو بر زن
بکاری مینیاید خویش و پیوند | بریدن[ط] بهتراست از خویش پیوند
پدر را عقل دان و[ی] نفس مادر | میازار این دو کس را ای برادر
۱۵ اگر در بند چار و پنج مانی | بدان کاندر بلا و رنج مانی[۱]
زچار و پنج بگذر همچو مردان | دلت زین بندها آزاد گردان[۱]
گرت باید که وصل یار یابی | بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است | شب هجران او را روز[ك] فجر است
تو تا خرّم نشینی در فراقش | کجا باشی ندیم و هم وثاقش

[ا] B : روا باشد ، [ب] B : از دها ، بکش این ، B ، [ج] : طلسم او تؤی وز گنج ، [د] B : اندر گرفتن عزلت ، در شناختن مادر وپدر وخویشان ، B ، [ه] : شاه مرغانست ، B ، [و] B : بود راز ترا کس چون تو ، نباشد راز را کس چون تو ، B ، [ز] : باتو همدم ، کذلك فی B ، [ح] : از خلق ، B ، [ط] : بریده ، B ، [ی] B : پدر دان عقل را و ، [۱] B این دو بیت را مقدّم ومؤخّر ضبط کرده ، [ك] B : او را وصل ،

هوسبازی مکن گر وصل خواهی (ا) | بترك فرع گو گر اصل خواهی (ب)
دلی کو بندهٔ کام و مراد است | همیشه عاشق لهو و فساد است
تو تا در راه (ج) ننهی گام اوّل | نباشد (د) بر تو رازش را معوّل
دو سودا در یکی سر بر نتابد (ه) | یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

٥ ## (گفتار اندر صفت (ز) اخلاق حمیده و ذمیمه

در بن زندان حریفی (ح) چند باتست | کزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و (ط) سوم آز | چهارم مکر (ی) و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت | کزین یاران خلل پذرفت (ك) کارت
ازینها بگذرو (ل) یاری دگر جوی | رفیقان بزرگ نامور جوی
١٠ تواضع پس کرم آنگه قناعت | کم آزاریّ و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت (م) اگر هستی خردمند | گسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیکخواهند آنت بدخواه (ن) | تو در ملك وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن | ز بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زین سان شوی (س) بر خود خدیوی | وگر زین سان نئی رو رو که دیوی

١٥ ## گفتار اندر نصیحت و موعظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر | سخنهای چنان (ف) در گوش جان گیر
هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم | نبیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری | مکن با جان (ق) خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان | بنا کن خانه در کوی حکیمان

[ا] B : تا وصل یابی، [ب] B : تا اصل یابی، [ج] B : تا بر کام، [د] : نگردد، B، [ه] B : در نیاید، [و] B : بر نیاید، [ز] B : در، [ح] : رفیقی، B، [ط] B : دوم خشم و، [ی] : چهارم حقد، B، [ك] : بگرفت، B، [ل] : ازینها بگسل و، کذلك فی B، [م] : دگر حلمست، [ن] : این نیك خواهندت ز بد خواه، B، [س] B : شدی، [ع] B بموجب یك نسخه : در جلاس احباب نفاق و اهل جهل، نسخ دیگر قریب بهمین مضمون، [ف] B : چنین، [ص] : باشد رهبرش، B، [ق] : بر جان، B،

زنیکان نیك باشی وز خسان خس — زدونان دون شویّ و ازکسان کس
ازین بی دانشان بگسل حریفی — ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان — چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز — ز بستان و ز نااهلان بپرهیز(۱)
۵ اگر دانا بود خصم (ا) تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل — نشاید دوستي را مرد غافل(ب)

[در مذمّت دوستان ریائی](۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم — حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی
۱۰ همه یار تو از بهر تراشند — پی لقمه هوا دار(و) تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت
عزیزي تا که داري زرّ و (ز) دینار — چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست ازمهرت بکاهند — زیانت بهر سود خویش خواهند
سبکروحی چو باشی مرد سلطان — چو کار افتادهٔ هستي (ح) گرانجان
۱۵ چه جوئی دوستان چون زره را — که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند — که سرما را وگرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند — که او با(ط) نیك و بد با دوست ماند
کجا بر(ی) دوست راز دل بپوشد — بکار دوستان تا جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی — برای دوست خواهد زندگاني
۲۰ جدا ازخود نداند دوستان را — کند یکرنگ دل را و زبان را

---

[۱] «و» درهردومصراع بمعني مصاحبتست ومعنی بیت چنین میشود : اززندان در صورتی که «با» حریف جنس باشی مگریز ، وازبستان درصورتی که مصاحب نااهل باشی بپرهیز ،
[ا] B : خشم ، ظاهراً غلط مطبعی است ، [ب] : مرد جاهل ، کذلك فی B ،
[۲] اصل نسخهٔ ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد ، [ج] B : اندرین ،
[د] B : حقیقی ، [ه] : حریفان ، B ، [و] : هواخواه ، B ، [ز] B : گنج و زور و ، B ، [ح] : باشی ، B ، [ط] B : که اودر ، [ی] B: که او با ، که او بر ، B ،

هرآن کس را که گفتارش درونیست زروی علم کارش بی فزونیست(۱)
نباشد دوست جز آئینهٔ دوست بجان و دل هم آن(ا) این و هم این اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم دانا و نادان کی بود(ب) خوش کجا دمساز باشد آب و آتش
۵ دو نادان گرچه باشد یار و همدم(ج) ز ناگه دشمنی جویند(د) با هم
دو دانا چونکه باهم یار باشند همیشه محرم اسرار باشند
دمی(ه) آزار یکدیگر نجویند دروغ و فحش و هذیان خود(و) نگویند
نخیزد دشمنی الّا ز هذیان(ز) توهذیان بر زبان هرگز(ح) مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه
۱۰ هرآن کس را که گفتارش دروغست زروی عقل رویش بی فروغست
دگر آن را(ط) که باشد فحش گفتار نیابد(ی) نزد مردم قدر و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جان جدّ خوش آید هر دو را آن هزل و آن جدّ(۲)
سخن کز وی خرد را افتخاراست بفحش و هزل و هذیان(ك) سخت عاراست
۱۵ بمیرد جان ازین هزل(ل) همه روز زجدّ(م) گردد چو جان طبع(ن) دلفروز
رها کن ظلم و عدل و داد بگزین که باشد بی گمان بی داد بی دین

---

[۱] B این بیت را ندارد ، [ا] B : هم او ، [ب] B : چون بُوَد ، [ج] B : دو نادان یارا گر باشند وهمدم ، [د] : دشمنی یابند ، B ، [ه] B : همی ، [و] : هذیان هم ، B ، [ز] : بخیزد دشمنی زازار وهذیان ، B ، [ح] : برزبان خود ، B ، [ط] B : آن کس ، [ی] : نباشد ، B ، [۲] نسخه : طبیعت هزل جوید توبه زان کن ☼ طبیعت را چو جان جویای جان کن ، در نسخهٔ L نیز بنا برحواشی B این بیت بهمین صورتست با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اوّل «ترك آن» وبجای جویای جان در مصراع دوم «جویای آن» دارد [ك] : ز کذب و فحش و هزلش ، B : چو فحش وهزل گوئی ، زفحش وهزل گفتن ، B ، زفحش و هزل گویش ، B ، [ل] B : هزلش ، [م] : زدل ، B ، [ن] B : طبعش ، بعد از این بیت در L «این بیت را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد ، نه آتش بک کز آتش دوده (کذا بعینه ، شاید : بل کز آتش ، » B ،

بخون و مال مردم چند کوشی — می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد — کفن آن نیز اطلس گیر یا برد (ا)
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم — سگان باشند بدخوی و بی آزرم

[درمذمّت غمّازان] (۱)

۵ مشو غمّاز کس نزدیک شاهان (ب) — بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو (ج) بهتان بترس از روز محشر — که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده — شنیده کی بود هرگز چو دیده (د)
اگر با دیدهٔ نادیده مشنو — تو برهان خواه و بر تقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن — بقول بد (ه) نشاید بگرویدن

۱۰ درنکوهش تقلید (۲)

چگوئی کاین (و) روایت میکنند زان — زُبیر از خالد و خالد زعثمان (ز)
دری بر تو نخواهد زین گشودن — نه معنی خواهدت زین رخ نمودن (ح)
سراسر پر ز تمثالست تنزیل — تو زو تفسیر (ط) خواندستی نه تأویل
صدف داری تو گفتی (ی) ترك گوهر — عرض دیدی نکردی یاد جوهر (۳)
۱۵ طلب کن اصل برهان [و] (٤) دلایل — کز و روشن شود رمز (ك) اوایل
نشاید شد باندك مایه راضی — که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

[ا] : بجز ده گز خود اکسون گیر یا برد ، بجز ده گز کفن کرباس یا برد ، بجز ده گز زکسوت گیر ، B ، B : بجز ده گز کفن یا خزّ ، [۱] نقل از B ، [ب] B : مشو غمّاز اندر نزد شاهان ، [ج] : منه ، B ، [د] : کی بود مانند دیده ، B ، [ه] : بحدّثنا ، متن B این بیت را ندارد ولی در حواشی بعد از سطر ۱۱ آن را از L و I مطابق نسخه بدل ما نقل کرده ، [۲] هیچ یك از نسخ اساس B این عنوان را ندارد ، [و] B : چو گوئی این ، چو گوئی کس ، B ، [ز] : زسلمان ، کذلك فی إحدَی روایات B ، [ح] B : رو نمودن ، ره نمودن ، B ، [ط] : تو نه تفسیر ، تو زو نه قصّه ، B ، [ی] B : صدف دیدی تو کردی ، صدف دیدی و کردی ، B ، صدف دیدی نکردی یادِ گوهر ، [۳] متن B بموجب دو تا از نسخ دو بیت مذکور در صفحهٔ ۵۲٤ سطر ۱۵ و ۱٦ را اینجا آورده و دو نسخهٔ دیگر مانند متن ماست ، [٤] بموجب B ، [ك] B : امر ، [ل] : قول عهد ، یادِ امر فعل ، B ،

ببین باری که تا ایشان چگفتند | بدل یاقوت یا خرمهره سفتند(۱)
زهی جاهل که عالم نام داری | تو این علم از برای دام داری
شنیدی علم (ا) کردی نام سالوس (ب) | خرد بر علم (ج) تو میدارد افسوس
روانت بی خبر ماند از حقایق | ترا فردوس باقی نیست لایق
۵ تو کور و (د) رهنمای تو دلیلست | چو باشد بی دلیل اعمیٰ ذلیلست
دلیلت حجّت (ه) چون و چرا کن | نخست از (و) مرتبه رخ سوی ما کن (ز)
ندارد هیچ سود از گفتگویت | چو جدّی نیست اندر جستجویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات | مقامات اصل دارد نه مقالات (۲)
چنان دان گر (ح) هزاران سال گوئی | گهر هرگز (ط) نیابی تا نجوئی
۱۰ ببینش (و) کوش هان تا چند گفتن | حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد | بدانجا روچه (ی) داری بانگ و فریاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سِرّ

نگهبان سرت گشتست اسرار | اگر سر بایدت سرّ را (ك) نگهدار
زبان در بسته بهتر سرّ نهفته | نماند سر چو شد اسرار گفته
۱۵ سرت را از زبان بیم هلاکست | وزو در سر خرد (ل) اندیشناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان | کجا دانند دیوان قدر قرآن
ببر از جهل اگر در دلت رازاست (م) | که دست جهل بس محکم درازاست (۳)
نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد | مگر (س) پیش حکیم و مرد موبد (۳)

---

[۱] B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده : در مذمّت سفها و جهّال ، ولی دو نسخهٔ دیگر مثل متن ما بوده ، [ا] : شدیّ و علم ، کذلك فی B ، شدی در علم و ، B ، [ب] B : نام و ناموس (وفی جمیع روایاته) ، [ج] : بر زرق ، B : برعقل ، [د] B : توکوری ، [ه] B : دلیل و حجّت و ، [و] B : نخستین ، [ز] B : فوق السّما کن ، رویت بما کن ، B ، [۲] این بیت در متن B نیست ولی از روی دوتای از نُسخ با اختلاف مختصری در ضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شده ، [ح] B : چنین گر تو ، [ط] B : تو هرگز ره ، [ی] : بدانجا هرزه ، [ك] B : روسِرّ ، [ل] B : وزان در سرّ خود ، [م] B : بترس ازجهل الخ ، ببر ازجهل اگر درتونیاز است ، [ن] : آنکو ، B ، [س] B : بجز ، [۳] این دو بیت را در B بتقدیم وتأخیر آورده است ،

بقدر عقل هر کس گوی باوی[ا] — اگر اهلی مده دیوانه رامی[ا]
عوام النّاس یکسر[ب] همچو دیوند — ازیرا[ج] با خروش و با غریوند
مگو اسرار با جهّال مغرور — که باشد دارجایت همچو[د] منصور
چویابی محرمي با او بکن[ه] فاش — ولیکن راز[و] پنهان کن ز أو باش
۵ سخنهای مرا داننده خواناد — زچشم بی خرد[ز] پوشیده ماناد
چوبکراست این سخن مستوربهتر[ح] — ز نا محرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان رویش نزیبد — بجز اهل خرد شویش نزیبد
خر کاهل نزیبد[ط] زین زرّین — کلی[ی] وانگاه تاج گوهر آگین
بکیخسرو سزد تاج فریدون — نزیبد تاج شاهی برسر دون[ك]
۱۰ نگوید با خرد با بی‌خرد راز — بگنجشکان نشاید[ل] طعمهٔ باز
کلامت را ز نا أهلان بپرهیز — تو با نااهل تا باشي[م] میامیز

[در نکوهش جاه و مال][۱]

نشاید شد بجاه و مال مغرور — چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه — که او بر[ن] کس نماند جاودانه
۱۵ اگر جانت زبون مال و جاهست — ترا این مال مارو جاه چاهست
ازین معشوق هرجائی چه آید — که هرگز با کسی دایم نپاید[س]
منه[ع] دل این عروس بی‌وفا را — خس[ف] شوهر کش دون دغارا
مشو فتنه برین ملك دو روزه — بخون کرکسان مگشای روزه
بسا کس را که او کشتست و مانده[ص] — چه داری مهر او در دل نشانده

[ا] B فقط بموجب یك نسخه: گوی اسرار ـ دیوانه‌را بار، نُسخ دیگر مثل متن ما،
[ب] B: عوام النّاس هریك، [ج] B: ازین‌رو، [د] B: باشد جانت همچون‌جان،
[ه]: محرمی اسرارکن، B، [و]: ولیکن باز، B، [ز]: زچشم بی‌خبر، B،
[ح] B: خوشتر، [ط] B: نیرزد، [ی]: کپی، B: کپی، [ك]: بکیخسرو
رسد تاج فریبرز، که زیبد تاج شاهی برسر برز، B: بکیخسرو سزد . . . ، نزیبد
تاج شاهی برسری برز، [ل]: نزیبد، B، [م] B: تو تا باشی بنا اهلان،
[۱] نقل از B بموجب دوتای از نُسخ، نُسخ دیگر مثل نسخهٔ اصل ما بدون عنوان،
[ن] B: که او با، [س] B: که از ناکس کسی هرگز نپاید، [ع] B: مده،
[ف] B: چنین، [ص] B: بسا کسها کزو شد مرده مانده، بسا کس را که
او شد مرده مانده،

مگر در سر (ا) نداری ای پسر هش — چه جوئی مهربانی از (ب) پدر کش
نپاید (ج) تاج و تخت و گنج و دیهیم — نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز (د) ناگه بگذری و در گذاری — سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملك خود بردار (ه) کامی — چو نیکو سیرتان بگذار نامي
٥ اگر داري بخور ور نه مخور غم — که بسیار است برخورداری از کم
نصیب (و) خویش بردار از دو گیتی — بدل در هیچ (ز) نگذار از دو گیتي
مکن با جهل ازین سان (ح) تیره رائی — که اینت دست ندهد زان برائی
نماند هر چه آن از مرد ماند (ط) — بماند هر چه آن را بر فشاند (ی)
بخور وز نامده هرگز (ك) میندیش — که تا فردا چه آید مر ترا (ل) پیش

١٠ گفتار اندر صفت افلاك و انجم (م)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید — که ایشان (ن) بر فلك هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان — که دایم بر فلك هستند (س) گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ — بدین (ع) ایوان میناساخته برگ
زهی بدبخت (ف) و سرگردان که مائیم — بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم
١٥ براي کیش و آئین و سروریش — همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت — چو چنبر (ق) کرد ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز — بما نامد ازان یاران خبر باز
نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس — نشد بیدار خود زان خفتگان کس

[ا] : در دل ، B ، [ب] B : که چونین مهر داری بر ، که چندین مهربانی مر ، B ، کزین سان مهربانی با ، B ، [ج] : نماند ، B ، [د] : که ، B ، [ه] B : بگذار ، برگیر ، B ، [و] : مراد ، B ، [ز] : تو دل در هیچ ، B ، [ح] B : مشو باجهل زان سان ، مکن برخویشتن تو ، B ، [ط] B : هرچه آن زان مرده ماند ، هرچه از مردم بماند ، [ی] B : برنشاند ، [ك] B بموجب یك نسخه : وزکار نابوده ، نسخ دیگر مثل متن ما تقریباً ، [ل] : مرد را ، B ، [م] B : دراحوال کواکب ، [ن] : که دایم ، B ، [س] : که برچرخ فلك باشند ، [ع] B : برین ، [ف] B : بدا بدبخت و ، چنین بدبخت و ، B ، [ص] B : بمرگ و زندگانی در ، [ق] B ، چنین کرد ، [ر] : باز پس ، B ،

پریدند و قفس بر هم(ا) شکستند | زبیم مرگ و دست غصّه رستند
هرآن خشتی که ایوان(ب) سرائیست | بدان کان ازسر(ج) کشور خدائیست(د)
چو وام خاك را دادند(ه) باخاك | بسوی پاك رفتند(ه) آنگهی پاك

[در رضا و تسلیم] (۱)

۵ هرانچ از گردش این چرخ وارون | رسد مارا(و) نشاید بود محزون(۲)
چو خواهد بود دنیها بی گمان بود (ز) | ندارد خوردن تیمار و غم سود(۲)
فلك گر خود کم و گر بیش گردد | همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد(ح) هیچ کاری | که مارا(ط) نیست هرگز(ی) اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم | ز هردرد وغمی (ك) آزاد باشیم
۱۰ ولیکن شادی وغم هردوروزیست | پی انده امید دلفروزیست
چو این آمد نصیب ما(ل) چه چاره | چه شاید کرد با سیر ستاره

خطاب بجهان(م)

جهانا جادؤی بابوی و رنگی (ن) | گهی رومیت بینم گاه زنگی (س)
برنگین لعبتی دلخواه مانی | که توهمواره بریکسان نمانی(ع)
۱۵ برآئی هرزمان ازرنگ(ف) دیگر | برآری هر نفس آهنگ(ص) دیگر
چو معشوق ظریف (ق) دلربائی | که مشکین جامه و زرّین قبائی

[ا] : درهم ، B ، [ب] : که دیوار ، کذلك فی B ، [ج] : کان تارك ، کذلك فی B ، کان ازسر ، کذلك فی إحدی روایات B ، کان کلّهٔ ،کان ازتن ، [د] : کشورگشائیست ، کذلك فی نُسختَی L و I ، [ه] B : دادیم - رفتیم ، چووام خاك را باخاك دادند ، بسوی خاك ناگه سرنهادند ، B من نُسختَی L و I ، [و] B : رسدبرما ، [۱] نقل از B بنا بردو نسخه ، ولي G و I مثل متن ما بدون عنوان ، [ز] B : بود زینها دوریت بود ، [۲] B این دوبیت را بتقدیم وتأخیرضبط کرده ، [ح] : نباید ، B ، نگردد ، [ط] : که او را ، [ی] : نیست برهیچ ، [ك] B : بند وغمی ، اندوه و غم ، B ، [ل] B : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، [م] B : درنکوهش جهان ، [ن] : جادوئی وهمدورنگی ، B ، جادویی با ریو و رنگی ، B ، [س] B : بینم گه فرنگی ، [ع] B : بریك راه مانی ، ازان همواره بریك سان ، B ، [ف] : بر رنگ ، B ، [ص] : نیرنگ ، [ق] B : چومعشوق وحریف ، چومعشوق لطیف و ،

بگویم چیستی انصاف و الحقّ — بتوسن کرّهٔ مانی تو أبلق
که زیر پای کردي(ا) عمر ما را — چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاووس رنگارنگ داري(ب) — نداری جز که عمر(ج) ما شکاری
شکارت کیقبادو کی پشینست — بسا کس کز تو با تاج و نگینست(د)
تو دادی ملك کیخسرو(ه) بخسرو — کهن کردی بزرگان را و خود نو(و)
٥ نیاسائی نه کس آسوده(ز) از تو — نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن — نگردي از جفا کردن تو ساکن(ح)

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجّت شاعری را — که کردی آشکارا ساحری را
۱۰ سخنهایت همه سحر حلالست — بسي پاکیزه تر زاب(ط) زلالست
ولی او را مکن چون بدر در ابر(ی) — که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش — ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زین سان شعر دلبند — که باشد زیور او حکمت و پند(۲)
بهایش هست ملك جاودانی(ك) — تو مفروشش بزرّ و سیم کانی(ل)

۱٥ ## [در مذمّت شعرا] (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد — کسی بر گردن خر دُرّ نبندد(م)

[ا] : بردی ، کذلك فی B ، [ب] : طاووس پر نقش و نگاری ، [ج] : نداری غیر عمر ، [د] : کز تو در زیر زمینست ، بی تاج ونگینست ، [ه] : ملکتِ ایمن ، B، [و] B : بزرگان را وتو نو ، [ز] B : نیاسائی و ما آسوده ، وما ناسوده ، B ، [ح] B : جفادیده همه عمر ازتو ساکن ، « I درمصراع اوّل : ایمن از تو ، درمصراع دوم : دیده همیشه ساکن ازتو» B ، [۱] B اصلا این عنوان را ندارد ، [ط] : بسی صافیتر از آب ، کذلك فی B ، [ی] : ازیرا کس ندارد باطمع قدر ، B : ولی اورا نباشد باطمع قدر ، [۲] B این بیت را درین موضع ندارد ولي بعد از سطر ٦ صفحهٔ ٥۳۹ آنرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ بااثبات نسخه بدلي مطابق متن حاضر آورده ، [ك] : ملك زندگانی ، [ل] B : بسیم و زرّ فانی ، [۳] نقل از B بنا بریك نسخه ، ولی نسخ دیگر مثل نسخهٔ مابدون عنوان بوده ، [م] B : مهره بندد ،

چرا چیزی بیالائی (ا) بکدیه | که نرزد ملك دوجهانش (ب) بهدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید | که هرجائی دروغت (ج) گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او | فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضی کردنش دشوار (د) کاراست | خرد را بی گمان زین کار عاراست

۵ بمدح هیچکس (ه) مگشاي لب را | مرنجان خاطر معنی طلب را (و)
نه چون این شاعران یاوه گوئي | که دست از آبروی خود بشوئی
ز معني جان ایشان راخبر نیست | سخنهاشان سزا جز گاو و خر (ز) نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن | چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار | خداشان توبهٔ بدهد ازین کار (ح)

۱۰ ## گفتار اندر نسبت حالت وسبب مقالت (ط)

زمانم داد چندان دور (ی) گردون | که سفتم این مبارك درّ مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره | دوچشم ازکارگیتي گشته خیره (ك)
همه در خواب و من بیدار مانده | خرد درکار و من بیکار (ل) مانده (۱)
شده از پرده (م) مهر عالم افروز | گشاده شب کمین بر عالم (ن) روز

۱۵ گهی بودی (س) بمشرق گه بمغرب | گهی برتر ز اجرام کواکب (۲)
همی کردم نظر در ظلمت و نور | زجام فکر جانم گشت (ع) مخمور (۲)

گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس (ف)

روانم نکتهٔ باریك میدید | اگرچه (ص) درشب تاریك میدید

[ا] B : بیالای (؟)، [ب] B : که باشد ملك دوجْهانت ، [ج] B : که هرجایت دروغی ، [د] B : بسیار ، [ه] : بمدح وهجو کس ، وکذلك فی B ، [و] : نازك طلب را ، B ، [ز] B : سخنشان جز برای سیم و زر ، جز سزای گاوو خر ، B ، جز برای گاوو خر ، B ، [ح] B : توبه بدهد از چنین کار ، [ط] B بجای این عنوان : در خاتمهٔ کتاب ، [ی] : امانم داد چندان چرخ ، B ، [ك] B : مانده خیره ، [ل] B : چشم از کار ، [۱] B این بیت وبیت بعدرا مقدّم ومؤخّر آورده ، [م] B : در پرده ، [ن] B : کمین بر لشکر ، گشاده سرّ خویش از عالم ، [س] B : گهی بودم ، [ع] B : گشته ، [۲] B این دوبیت را بتقدیم و تأخیر آورده ، [ف] B بجای این عنوان : دراخبار ارواح ، «L : مقالات اندر ارواح اخبار وابرار ، وقبل ازاین عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکّر ۞ گهی اندر خیالات تدبّر» B ، [ص] B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرّم — درُو جمعی ز ارواح مکرّم

زخود زنجیر چار ارکان گسسته — بکنده بندوزندان را شکسته[ا] [۱]

همه کرده بترک خانهٔ گل — نهاده روی جان درعالم دل [۱]

چنین گفتم بدان[ب] ارواح باهوش — که ای پاکان بار افکنده از دوش

٥ چه بینید[ج] اینچنین جاوید زنده — همه بار بلا[د] از خود فکنده

گلی بگداخته[ه] نوری گزیده — شبي بگذاشته[و] صبحی دمیده

چرا مارا خبر ندهید ازین حال — زخود با ما نگوئیدایچ[ز] احوال

بپرسیدم من از احوال انسان — بگفتم این گزیده راه یزدان [۲]

زبان حال یکسر بر گشادند — جواب ما یکایک[ح] باز دادند

١٠ که ما در عالم باقي رسیدیم — همه پیوند از ان فانی بریدیم

بدانستیم کان چیزی نیرزید — بدل مهرش نمیبایست ورزید

بهر کامی که ما آنجا براندیم — فراوان سال در ظلمت بماندیم

همیگوئیم لیکن نشنوی تو — چو اندرخواب غفلت بغنوي تو

ازان حالت چو باز آمد روانم — بشد عین الیقین بی شک[ط] گمانم

١٥ خرد درخاطرم این رخت[ی] بنهاد — زمعنی در دلم صد چشمه بگشاد

یکی با خویشتن اندیشه کردم — درین[ك] اندیشه دل را بیشه کردم

که این معنی بریشان[ل] چون گذارم — پس ازمن تا بُوَد[م] این یادگارم

هرآن کس کوازین معني خبر داشت[ن] — مرآن را همچنین[س] مهمل بنگذاشت

[ا] : شکسته بندو از زندان بجسته ، کذلك في B ، بجسته بند و زندان را شکسته ،

[۱] B این دو شعررا بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [ب] B : بآن ، « L قبل ازین بیت افزوده : چو باایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فناازسرجدا شد » B ،

[ج] : چه هستید ، کذلك في B ، همه هستند تا جاوید زنده B ، [د] B : بارفنا ،

[ه] B : گلی بگذاشته ، [و] : شب یلدا شده ،B ، [ز] B : با ما بگوئید آخر ،

[۲] B این بیت را ندارد ، [ح] B : جواب من سراسر ، [ط] : یکسر ، کذلك فیB ، الحق ، B ، [ی] : درخاطرمن رخت ، کذلك فی B ، [ك] B : دران ،

[ل] B : پریشان ، [م] : بس بود ، B ، [ن] B : هر آنکو زین معانی بهره برداشت ، [س] B : مراین را همچنان ، مراین‌را همچو من ، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را — بنظم ونثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید — بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو در[ا] دل چو برخاست — روانم این چنین معني بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

٥ نهادم این کتاب روحپرور — گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب شیرین جانفزایم[ب] — بحکمت در سخن معجز نمایم[ب]
چو دریائی که باشد آب او خوش — چو عالی آسمانی خوب و دلکش[ج]
معنبر روشنائی کرد[د] نامش — خرد را روشنائی از کلامش[ه]
بسال چارصدسه بیست برسر[و] — که هجرت کرد آن روح مطهّر
١٠ محمّد آنکه از ما[ز] باد بدرود — روان را رهنمای جنّت او بود
رسیده جرم خور[ح] در برج ماهی — گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوّال از[ط] روز نخستین — قران افتاده اندر[ی] برج شاهین
بکردم[ك] ختم این فرخنده دفتر — برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیك هفته رسانیدم بآخر — مقالات مقدّس را سراسر[ل]
١٥ بسی بودند اندر شاعري فحل — که بودی شعرشان چون زادهٔ نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز — بسی کردند در معني شکر ریز
کس این معنی بدل اندر[م] نیاورد — وگر آورد درخاطر[ن] نیاورد
خدا داند که این نو باوه بکراست — زمن زاداست واورا دایه فکراست

[ا] B : آرزو بر ، [ب] : جانفزائی ـ معجز نمائی ، B ، [ج] B : آسمانی پر ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش ۞ چوعالی آسمانی پر ز زاووش ، B ،
[د] B : منوّر روشنائی نامه ، [ه] : مرا این را روشنائی نامه نامست ، خرد را روشنائي زین بکامست ، B [و] کذا فی إحدی النّسخ ، B : چارصدو چل برسر ، نسخه : سیصدو چلّو سه برسر (کذلك فی «L ونسخهٔ خطّی پاریس» B) ، G : بسال چارصدو بیست برسر ، B ، I : بسال سیصد و بیست و سه برسر ، B ، [ز] : أز حق ، [ح] : جرمه ، B ، [ط] B : مه شوّال را ، [ی] : قران اختران در ، کذلك فی B ، [ك] B : که کردم ، [ل] B : مقدّس جمله یکسر ، مقدّس پاك و طاهر ، B ، [م] : کسی این معنی اندر دل ، کذلك في B ، [ن] : درحاصل ، همحاصل B ، B : در محفل ،

بجزمن روی[ا] اورا کس ندیداست — نه دست هیچکس بروی رسیداست[۱]
کسی راراه ننمود[ب] این هدایت — همین دفتر[ج] گواه من کفایت[۲]

اندر خاتمهٔ کتاب[د]

خداوندا مرا توفیق دادی — در معنی بروبم برگشادي
برین بیخ دلم از ابر رحمت — فروباریدهٔ باران حکمت
۵ چنین حکمت کجا اندازه دارد — که جان عاشقان را[ه] تازه دارد
سپاس وشکر ازدارای[و] ذوالمنّ — که بکری[ز] تازه پیدا کردی ازمن
بصد پایه مرا رتبت فزودی — ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن — دریده پردهٔ کارم رفو کن
۱۰ بجود خویشتن برمن ببخشای — روانم[ح] را بمعنیها بیارای[ط]
اگر برهانی از طبع و حواسم — بود برسر نمودن[ی] صدسپاسم
نگهداری تو[ك] گویای اناالحق — زبان نکته گویم را ز ناحق[ل]
سخن درخاطرمن راست بنگار — خطائی برزبان من بمگذار[م]
زسرّ عقل[ن] واقف شد روانم — بدانستم که من چیزی ندانم
۱۵ برین[س] نادانی و عجزم ببخشای — مرا از فضل راه راست بنمای
زشرّ نفس و غوغای شیاطین — اغثنی یاغیاث المستغیثین[۳]

[ا] : بجز چشم من ، [۱] درمتن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و درحاشیه بنا بر L وا مثل متن حاضر چاپ شده ، [ب] B : بنمود ، [ج] : همین فقرم ، B ، [۲] « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده : اگر دعوی کم حقا که جاییست ، حقیقت ناصرخسرو خداییست ، B ، [د] B : درمناجات ، [ه] : جان عاقلان را ، کذلك فی B ، [و] : شکرت ای دادار ، B : شکرت ای دارای ، [ز] B : که فکری ، که فکر ، B ، [ح] : درونم ، ، [ط] : مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد : بجودو فضل تو امّید دارم ، کزین معني کنی امّید وارم ، L این بیت را باتقدیم مصراع دوم بر مصراع اوّل و «ازین معنی کنو» بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، [ی] B : برسر نمونه ، [ك] B : نگهداری تو ، [ل] B : زبان گفته را ازحق بناحق ، زبان گفته مرحق را زناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، [م] B : برزبان بنده مگذار ، سخن برخاطر من نیك بنگار ۞ خطائی بر زبان بنده مگذار ، B ، [ن] : زسرّحق چو ، B ، [س] B : بدین ، [۳] B این بیت را بنا بر نسخهٔ I درحاشیه آورده منتهی بجای « ز شرّ نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

دیوان حکیم ربانی ناصر خسرو علوی که تا عقبا این بنده از حیث متانت اسلوب و رشاقت الفاظ و بلاغت ترکیب و لطافت معانی و بیان بدیع و اشتمال بر لباب حکمت و موعظه حسنه و خلاصه معرفت و کشف حجاب از سوء آیات آفاق و انفس پایه از وحی آسمانی دارد و از مدد شعاع آفتاب ختم رسل صلی الله علیه و آله فروغ میدهد و بمبالغه اعظم آثار و سر دفتر افتخار عجم بشمار میآید بعون الله و تأییده بتدریج در ظرف مدت سیال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیست نسخه و تصحیح اغلاط بسیار که بدون اغراق میتوان گفت هیچ جای آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود با اثبات نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجه بود از میان نسخها بنظر میرسید با اضافه شرح پاره از اشعار مغلقه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه و ضمیمه قصاید و قطعات و ابیات متفرقه در نسخهای مختلفه در این تاریخ (هزار و سیصد و سی و نه) مجموعاً محرراً و مرتباً از سواد بسیاض رسید و از مطمورهٔ اندراس و اضمحلال بعد از قرون بسیار کسوت حیوة جدید پوشید و در عرصه ظهور جلوه گر آمد .

اکنون این مجموعه همایون علاوه بر جهات مذکوره با همه حذف و اضافات که جمله آنها در ترازوی خرد موزونست از جامعترین نسخها که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

شکر الله سعی ناظمه و جزاه عن بیان الحقیقة اجزل ما تمناه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و بیجگاه این فن شریف و هنر بزرگ را در موقع نابجا بکار نبرده و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استاد صناعت را مورد طعن ساخته بزبان توبیخ و تنبیه میگوید صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفک عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا که مایه است مر جهل و بدگوهری را

بنظم اندر آری دروغ وطمع را　　دروغست سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمّار و بوذر　　کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم　　مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

ولعمری لقد ادی حق الشعر وعظم قدره واجتنب زخرف القول وزوره حیث ما جعله قط ذریعة لنیل الجاه والمال

وما عدل فی النظم عن بیان الحکمة والحق الی سخف الهزل والمحال صوناً لشرف نفسه عن مهانة الذل والابتذال

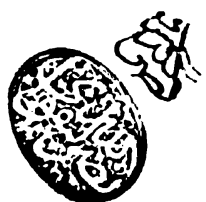
امید که حاصل رنج این ضعیف شعر شناسان با خبر وسخن سنجان بالغ نظر بلکه اهل سلوک

وارباب قلوب را محرک شوق ومایه اعتبار ومدد واستبصار باشد

هذا والله یؤید بنصره من یشاء وهو یهدی السبیل . حرره مصححه

نصر الله التقوی فی ربیع المولود عام التاسع والثلاثین وثلاثمائة

بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف التحیة



کتبه عماد السیفی القزوینی سنه ۱۳۴۴

سعادتنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحه ٥٤٥)

سعادتنامه

﴿باب اوّل در تسلیم﴾ (❀)

دلا همواره تسلیم رضا باش — بهر حالي(۱) که باشی باخدا باش
خدارا دان خدارا خوان بهرکار — مدان تو یاوران را(۲) به ازو یار
چو حق بخشد کلاه سر بلندی — تو دل بر دیگری بهر چه بندي
۵ خدا را باش اگر مرد خدائی — مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنّت و دوزخ رها کن — پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست — هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نیاید (۳) — ازو خود(٤) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اِکراهی نباشد — و زین به هیچ درگاهی نباشد
۱۰ اگر لافی زنی هم لاف دین زن — همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددکارت خدایست(٥) — دلیل راه دینت مصطفایست (٥)

﴿باب دوم در نیکی﴾ (❀)

دلا پندم نیوش و دل درو بند — زتو توبه ز پیران کهن پند
ازیرا گر بخود خواری نخواهی(٦) — مکن کاری که باز آید(۷) تباهی
۱۵ مکن کاری که ازنیك و ندامت(۸) — سیهروئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضاي کردگارست — به از نیکی نگه کن تاچه کارست

[۱] خ : بهر جائی B ، ن مثل‌متن ، [۲] ن : این یاوران را ، [۳] مج : نیاید B ، ن : نشاید ، [٤] ن : کرو هم ، [٥] ن : خداباد — مصطفی باد ، [❀] ن ندارد ، [٦] ن : اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، [۷] ن : باز آرد ، [۸] کذا بالأصل (؟ ننگ و ندامت ؟) ، ن : باز آرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار زروز میدار گذشتن(۱) یادمیدار
مکن ازحال مسکینان فراموش چوداری مایه‌ای درعلم دین(۲) کوش
چواز صحبت کند بر نفس(۳) تأثیر بصحبت دوستان معتبر(٤) گیر
دلت را راست کن گر(٥) راستکاري که هست از راستکاری رستگاري
٥ ز آموزنده پند نیك برگیر(٦) ز نیکی گر بدت افتد مرا گیر(۷)

باب سیم در کم آزاري(۱۱)

فزون(۸) خواهی بقا دلها میازار(۹) که دائم دیر(۱۰) زی باشد کم آزار(۷)
(۱۱ بیان(۱۲) حق تعالی باش خشنود که خشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مالدارست که تو در رنجی و او شادکارست
۱۰ همیشه نیکخواه مردمان باش بنیکی کوش و آنگه در أمان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
دلت را با مروّت متّفق کن وگر خیري کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد همه عالم مددکار تو باشد
مروّت نیست أز افتادگانی بره بیني و خود مرکب برانی
۱٥ ز نیکان باش اندر نیکوئی کوش مکن نیکیّ کس از دل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد بدان را خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم در بردباری

بکس مپسند آنچت نا پسندست که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کس را بکین خانه بر انداز که هر کس بد کند یابد بدی باز
۲ مکن شیرین بدل مال یتیمان که از مالت بکاهد هم ز ایمان

---

[۱] لابد غلطست و شاید : زروز در گذشتن B ، ن : زروز بد گذشته ، [۲] ن : در نیکوئی ، [۳] ن : بود در نفس ، [٤] ن : دوستان پیر خرد (کذا ؟ پرخرد ؟) ، [٥] ن : راپت دار از ، [٦] ن : ز آموزنده این معنی فرا گیر ، [۷] ن : این دو بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [۸] ن : فرو ، [۹] خ : نگه دار ، ولي متن اقرب بصوابست B ، ن مثل متن ، [۱۰] ن : که دانم ، [۱۱] ن عنوان فوق و ابیات میان این کمانه و دیگر در صفحهٔ ٥٤۷ سطر ۷ را اصلا ندارد ، [۱۲] ظ : بیاد B ،

تو با خلق خدا خوش باش و خوش گو — که خون از پرورش شد مشك خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی — تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسي مفگن بر ابرو — چه بد تر باشد از طبع تُرُشرو
مپندار از لب خندان زیانست — که خندان روی از اهل جنانست
۵ فرو خور خشم اندر گاه گرمی — ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا درگه تنگ — گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غرّه بزور بازوي خویش — که باشد زور بازوها ازین بیش

﴿ باب پنجم در بیان جاهل و نا جنس ﴾(۱)

ببر از جاهل ارچه خویش باشد — که رنج وی ز راحت بیش باشد (۲)
۱۰ ز نادان و (۳) ز ناجنس و ز نا کس — بشب بگریز و منگر هیچ بر پس (۴)
مکن دلخوش بسود بی کرانش (۵) — که صد سودش نیرزد یك زیانش
(۱ ﴿ حذر از مالدار پر تکبّر — که مبرز گنده تر گردد چو شد پر
مکن کاری که نی کار تو باشد — کزان بر هر دل آزار تو باشد(۶) ﴾
تبرّا کن ز هر بد فعل و بد نام(۷) — که بد نامت کند چون خود سر انجام
۱۵ مکن صاحب سر از نمّام و غمّاز — بکش دامن ز دزد خانه پرداز(۸)
مباش ایمن ز دست و چشم طرّار — همه کس دز ددان کالانگه دار(۹)
مکن همراهی کس نازموده — تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق — منافق را منافق دان منافق

﴿ باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن ﴾(۱)

۲۰ سخن دانسته گو چیزي که گوئی — خود آن آهسته گو چیزی که گوئي(۱۰)
بمیدان فصاحت چون در آئی — مران بس گرم تا در سر نیائي(۱۱)

---

[۱] ن ندارد، [۲] خ و مج ، که رنج او ز راحت خوش باشد B ، [۳] ن : زنا أهل و، [٤] ن : از پس ، [۵] ن : مشوخوشدل زسود بیکرانش ، [٦] خ ، کزان در هر دل انکار تو باشد B ، [۷] ن : بدفعلِ بدکام ، [۸] ن : کیسه پرداز ، [۹] این بیت درباب هفدهم همین کتاب نیز آمده است، ن این بیت وبیت بعد را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [۱۰] خ ، خود آن دانسته بهتر ار نگوئی B ، ن : خود آن دانسته بنگر گرنکوئی ، [۱۱] ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تأخیر دارد ،

مکن(١) چیزی بر اهل روزگارت | که پرسد از تو روزی کردگارت(٢)
سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی(٣) | از آن سانی(٤) که خوش آید چنان گوي
مگو ناخوش(٥) که پاسخ ناخوش آید | بکوه(٦) آواز خوش ده تا خوش آید
مشو(٧) با خسروان گستاخ بازي | زبان هش دار(٨) تا سر در نبازی
٥ سخن نا گفته باشد کی چو گفته(٩) | چو شد گفته کجا ماند نهفته(١٠)
بهر گفتار منما پیشدستی | مگو نا گفتنیها رو که رستي
همیشه مشورت با دوستان کن | ز دشمن راز دل دائم نهان کن

﴿ باب هفتم در دوستي ودشمني ووفا ﴾(١٤)

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز | میفکن دوستي با او ز آغاز(١١)
١٠ فگندن دوستی با کس(١٢) سلیمست | وفا بردن بسر کاری عظیمست
مرنجان کس مخواهش عذر از آن پس | که بدکاری بود رنجاندنِ(١٣) کس
مکن قصد جفا گر با وفائی | ز سگ طبعی بود گرگ آشنائی
﴿ چو رنجانیدن کس هست آسان | بدست آوردنش نبود بد انسان ﴾(١٤)
در گنج معیشت سازگاریست | کلید باب جنّت(١٥) بردباریست
١٥ ز توفیق و کلید بی ریائی(١٦) | همه درهای دولت برگشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد | میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش(١٧) کم زن | چو مرهم مینسازی نیش کم زن(١٨)
ز مردم زاده ای با مردمی باش | چه باشد دیو بودن(١٩) آدمی باش

﴿ باب هشتم در طمع و خواری ﴾(١٤)

٢٠ ﴿ طمع در هر چه بستی پای بستي | چو دست از جمله شستي رو که رستی ﴾(١٤)

---

[١] ن : مگو ، [٢] ن : که چون پرسند دارد شرمسارت ، [٣] ن : هر سخنگوی ، [٤] ن : هر آن نوعی ، [٥] ن : مگو پاسخ ، [٦] ن : مگو ، [٧] ن : مکن ، [٨] ن : خوش دار ، [٩] : باشد چونکه گفته ، در حاشیهٔ ن : نهفته باشد چون نگفته ، [١٠] ن این بیت و بیت قبل را بتقدیم وتأخیر دارد ، [١١] ن : دوستی را اوّل آغاز ، [١٢] ن : کاری ، [١٣] ن : آزردنِ ، [١٤] ن اینها را ندارد ، [١٥] ن : باب دولت ، [١٦] ن : ز توفیق ار کلید اندر ربائی [١٧] ن : بر درویش ، [١٨] ن این بیت و بیت بعدرا مقدّم ومؤخّر دارد ، [١٩] ن : چه باشی دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد | نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هردم بچیزی | شود خوار از توقّع هر عزیزی
﴿ طمع آرد بروي مرد زردی | طمع را سر ببرگر مرد مردی ﴾ (۱)
برآن سختی (۲) که باتوروی بنمود | گرآسان گیریش (۳) آسان شود زود
۵ بهر بادی مجنب از جای چون بید | بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین باب | زآز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش | چو کردی از بروت سفله منديش
خنک (٤) باری بود بار قناعت | کجا باشد چو بازار (٥) قناعت
طمع داری سگ هر (٦) تیره کیشی | چو ببریدي طمع سلطان خویشی

۱۰ ﴿ باب نهم در احسان ﴾ (۱)

پی نفع (۷) اختلاط سفله مگزین | که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین
ببخشش کوش چون دستت دهد (؟) پر | مکن برکس بسیم وزر (۹) تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت | که ندهد بهرتو میراث خوارت
بیزدان ده (۱۰) چودر بخشش شتابی | بیزدان هرچه بدهی بازیابی
۱۵ برآور حاجت درویش دلریش | بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیلست | زهرکس این صفت ناید (۱۱) بخیلست
سخي طبع ایمنست از دوزخ و نار | بخیل اندرسقر گردد (۱۲) گرفتار
سزد درخانه گر نانی نداری (۱۳) | که دربسته بمهمانی نداری (۱٤)
چه بدتر در کرم تأخیر کردن (۱٥) | چه بهتر گرسنه را سیر کردن
۲۰ مخورغم بهررزق و روزی او (۱٦) | که باهرکس روان شد روزی او

[۱] ن ندارد، [۲] خ : بهرسختی B ، ن : زهرسختی ، [۳] خ : اگر آسان کنی B ،
[٤] ن : سبك ، [٥] ن : ببازار ، [٦] ن: سبك سر ، [۷] ن : پ نفس ،
[۸] ن : که گر دنیا بیفزاید ، [۹] ن : از سیم وزربرکس ، [۱۰] ن: بیزدانت ،
[۱۱] ن : هران کس کو شقی باشد ، [۱۲] ن : ماند ، [۱۳] مج : بداری B ،
[۱٤] ن : سزد در خانه هر نانی که داری ❀ چومهمان آید آن پیشش گذاری ،
[۱٥] ن : چه بد تر چیز دل را زیر کردن ، [۱٦] ن : رزق اندوزی او ،

بتابستان مدد[۱] ده کوزه‌ای آب | زمستان آتشیّ و موضع[۲] خواب

﴿ باب دهم در راحت رسانیدن ونیکوئی خواستن ﴾[❀]

بهین[۳] کاری که اندر زندگانیست | نکوخواهی بکس[٤] راحت رسانیست
تو گر توفیق داری هم بران باش | نکوخواه و[۵] بکس راحت رسان باش
۵ بلطف [و] مرحمت دلها نگهدار | کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش | بهر دلسوخته دلسوز میباش
﴿ علاج دردمندان کن بهر درد | که هر کس کو جراحت کرد بد کرد ﴾[❀]
چو مرهم خسته را راحت رسان باش | بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان | جوان بهتر خدا ترس و خدا دان
۱۰ بپیری خدمت مادر پدر کن | جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بریشان از دل سیر[٦] | که گریابی زمان[۷] گردي تو هم پیر
که پروردست مادر در کنارت | پدر بد سالها تیمار دارت
[بجو دلشان بخلق و خوبروئی | که اینست ای برادر نیکخوئی] ن

﴿ باب یازدهم دراختلاط بامردم دانا ﴾[❀]

۱۵ سعادت اختلاط زیرکانست | زنادان گر رسد سودی زیانست
ز دانائی دمی ارزد[۸] جهانی | نیرزد صد سر نادان بنانی[۹]
زدانا بد روئی[۱۰] دانش پذیرد | چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
مبر از صحبت دانا که دانش | کند تأثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت | که همچون خویش گرداند ظریفت
۲۰ بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار | که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردي هر آنکو شاد گردد | بود روزی که هم[۱۱] استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست | زجاهل کشتن حیوان وبالست

---

[۱] ن : بدو ، [۲] ن : گوشهٔ ، [۳] ن : بهر ، [٤] ن : دگر ، [۵] ن : نکوخواهی ، [❀] ن ندارد ، [٦] ن : مزن طعنه زدانش بردل پیر ، [۷] ن : أمان ، [۸] ن : زدانا موئی ارزد ، [۹] خ : ز دانایان تنی ارزد جهانی ❀ نیرزد صد تن نادان بنانی B ، [۱۰] ن : ز دانشپروران ، [۱۱] ن : که او ،

درآن کن جهل تا دانش پذیری(۱) | که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر رهدان نبودی | امورش برهمه حیوان(۲) نبودی

﴿باب دوازدهم در بریدن از نادان﴾(۳)

ازیشانند (٤) کنّاس و گلابی | ولی‌زین‌بوی‌وزان یك(۵) گندیابی
۵ چه‌خوش گفت‌آن‌خردمندسخندان | که روی ازصحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد | حضورش جز که درد سرنیارد(٦)
زیان پیدا کند گرسود خواهد(۷) | بدارد برشر اربهبود خواهد (۸)
کسی‌چون (۹) عمر با نادان بسر برد | بد و نادان بماند [و] مردچون‌مرد(۱۰)
چو ازتو میگذارد (۱۱)دور ساقی | غنیمت دان دوروزه عمر باقی
۱۰ بسی سرها فرو رفتست ازین(۱۲)دور | درین‌قلزم‌نشان‌ندهند ازین(۱۳)غور
ترا اسباب عطّاری فراوان | توکنّاسی‌کنی کس را(۱٤)چه تاوان
کنون دریاب چون توفیق داری | که نتوانی گذشته باز آری
[مگو کز صحبت دانا زیانست | توگر دانی زعمرت حاصل آنست]

﴿باب سیزدهم در شروع و اجتناب ازکارها﴾(۳)

۱۵ دو روزه عمر در دنیای فانی | نکوکن خوي وخلق وزندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار | عنان یکبارگی ازدست مگذار
بهرجائی که‌خواهی‌درشدن را(۱۵) | نگه کن راه بیرون آمدن را
﴿بهرکاری که‌خواهی کردمدخل | نگه‌کن آخر کارش باوّل﴾(۳)
مباش ایمن زهر راهی و چاهی(۱٦) | که دشمن بر کند کوهی بکاهی
۲۰ مخسب ارچه بخوابت(۱۷)میل باشد | بهرجا رهگذار سیل باشد

---

[۱] ن : بدان‌شو تاکه دانش در پذیری ، [۲] ن : امورشرع را همخوان[۳] ن ندارد ، [٤] ن : ازین‌سانند ، [۵] ن : ازین‌بوی‌خوش و زو ، [٦] ن این بیت را مؤخر از بیت بعدآورده [۷] ن : خواهی ، [۸] ن : نداردجزبدوبهبود خواهی ، [۹] ن : کسی کو ، [۱۰] ن : نشددانا ونادان مرد وخرمرد ، [۱۱] ن : در گذارد ، [۱۲] ن : رفته‌درین، [۱۳] ن : نشان‌ندهدکسی، [۱٤] ن : مارا ، [۱۵] ن : بهردرکاندرو خواهی شدن‌را ، [۱٦] ن : بهر راهی‌زچاهی ، [۱۷] ن : براهت ،

شناور باش از هر آب(۱) مگذر | که اندر آب پر میرد (۲) شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار | زنان را تا توانی مرده انگار
(زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند) (۳)
بپیران زبون کن دستگیری | که در پیری بدانی قدر پیری

۵ *(باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن)* (۳)

بدان خود را میان انجمن جای | مکش بیش از گلیم خویشتن پای
مشو بر تر نشین از پایهٔ خویش | طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش
بجای خود نشین کان به (٤) که خوانند | ببالا زآنکه با زیرت (۵) نشانند
بسا بیدق که چون خردي (٦) پذیرد | بآخر منصب فرزین بگیرد
۱۰ *(نگه‌دار از پراگنده زبان را | میفگن در هلاکت جسم و جان را)* (۳)
ز هزل و لاغ تو (۷) آزار خیزد | مزاح سرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش | طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش (۸)
بود در خشم شه (۹) آتشفروزي | مرو پس پیش آتش تا نسوزي
عجب کاریست کار پادشاهی | درو هم قهر و هم لطف الهی
۱۵ گهی نوشست بر کف گاه زهرش (۱۰) | گهی لطفست همره گاه قهرش (۱۱)

(باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر) (۳)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲) | بری از شرّ و ایمن از ملامت
خلاف سر بزرگی کن بخردي (۱۳) | درین ره پا نهادی دست بردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی | رها کن زرق و سالوس و ریائی
۲۰ اگر (١٤) با نام و با ناموس باشی | نباشی مرد ره سالوس باشي

---

[۱] ن : باش و از سر آب ، [۲] ن : اندر بحر میمیرد ، [۳] ن ندارد ،
[٤] ن : آن به ، [۵] ن : در زیرت ، [٦] B : خوردی ، ن : که خوردی
دربذیرد ، [۷] ن : زلهو ولعب تو ، [۸] ن : نگه میدار دایم پایهٔ خویش ،
[۹] ن : کند درخشم شه ، [۱۰] ن : گهی نوشت بکف وگاه زهرست ، [۱۱] ن :
گاه قهرست ، [۱۲] ن : راه با کرامت ، [۱۳] B : بخوردی ، [١٤] کذا في
ن و هوالصّواب ، B : نر (؟) ،

زخودبینی حذر کن گر بدینی (۱) | خدا (۲) بینی اگر خودرا نبینی
بنیکی (۳) نیست کن دعویِّ هستی | بدان ازخود برستی (٤) حقپرستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس | زخودبینی بلعنت گشت (۵) ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات | ز مستان گریه بینیّ ومراعات (٦)

۵ ﴿ باب شانزدهم در بیان سالکان محقق ﴾ (۷)

چه دانی چیست درکنج خرابات | زسوزودرد رندان (۸) درمناجات
دلیلانی که بینایان (۹) راهند | سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یك گدائی | دوعالم را زده یك (۱۰) پشت پائی
بریشان گردوعالم (۱۱) عرضه دارند | نظر از جانب حق بر ندارند
۱۰ توخودبا رهروان خویشی نداری | سر وسودای (۱۲) درویشی نداری
جهان خالی زمردان خدا نیست | نه کس رانبود (۱۳) آنچه مرترانیست
دغل بسیار مردان در میانند | زبس اغیار از یاران نهانند

﴿ باب هفدهم در دعوی داران مقلّد ﴾ (۷)

چوگنجند آن عزیزان در خرابی | طلب کن گنج پنهان تا بیابی
۱۵ [مرا یاران بجنگند و تو مغرور | که تو فلفل دهی با طبع محرور
ز نیشش چون تنت آسوده دارد | که دایم نیش زهرآلوده دارد] ن
﴿ ترا ای مدّعی معنی بباید | که دعوی دار بی معنی نشاید ﴾ (۷)
نشان داري (١٤) که گل ازخارخیزد | بکن کاري که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن | ندیده راه ترك داوری کن (۱۵)
۲۰ کس از مقصود و مقصد کی شود شاد | که ازاعمی بعمیا (۱٦) جو یدارشاد (۱۵)

---

[۱] ن : تابینی ، [۲] ن : وَرا ، [۳] ن : بیکره ، [٤] ن : زهستی نیست شو گر ، [۵] ن : مانْد ، [٦] ن : بود کبر ومنی با اهل بدعت ❁ گذر زیشان که تا یابی تورفعت ، [۷] ن ندارد ، [۸] ن : رندی ، [۹] ن : دانایان ، [۱۰] ن : زده خود ، [۱۱] ن : دوکَون اندر نظرشان ، [۱۲] ن : سر سودای ، [۱۳] ن : نیست ، [١٤] ن : دادی ، [۱۵] ن این دوبیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [۱٦] ن : چو از اعمی نعیمی ،

اگرخود(۱) طالبی مردی طلب کن — بدردخویش همدردی طلب کن
مزن بردست و پای دزددین(۲) بوس — که دربارتو بندد زرق وسالوس
بجومردی اگر بینائیت هست — مده بردست هرتردامنی دست(۳)
درین بازارگاه پرزطرّار — همه کس دزد دان کالانگه دار(۴)
۵ زبس نفس دغل هریك یزیدی(۵) — بحیلت کرده خود را بایزیدی
همه گوئی شریکان خدایند — وگرپرسی ندانند ازکجایند

﴿باب هجدهم دریارموافق ووفانمودن﴾(۶)

دلا(۷) یاری طلب گر میتوانی — چنان یاری که بروی جان فشانی
کدامین دوست کو ازدوست نازد — چوکارافتد بجان جان را ببازد
۱۰ خنك آنکش(۸) بودیار خردمند — که نتواند گشاد ازپای دل(۹) بند
ندیدم من چنین یك دوست باری(۱۰) — که ازدل برتواند داشت باری
ترا گریافت شد مارا خبرکن — وگرنه این حکایت مختصرکن
چویابی دوستی سختش نگه دار — بسستی دامنش ازدست مگذار
چوکس را یاریکدل یار گردد — بهر آزار کی بیزار گردد
۱۵ ببباید قرن دیگر زندگانی — که تاهم سرد وگرمش باز دانی(۱۱)
نه برهرزه ست کار یار و یاری — که صدق و اعتقاد آمد بیاری(۱۲)
بیاری در فراوان کار باشد — نه هرکش یار خوانی یار باشد

﴿باب نوزدهم درفرق دوست ودشمن﴾(۶)

بباید فرق کردن دشمن ازدوست — که دانستن زدشمن دوست نیکوست

---

[۱] ن : اگر تو ، [۲] ن : داد ودین ، [۳] ن : بجومردی اگردانائیت هست ❀ بجودزدی اگربینائیت هست ، [۴] این بیت درباب پنجم همین کتاب (ص۵۴۷س۱۶) با اندك اختلافی در مصراع اوّل گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار پر دزد است و طرّار ❀ ازین کیسه بُران کیسه نگهدار ، [۵] ن : زنفس بدضرر هریك بدیدی ، [۶] ن ندارد ، [۷] ن : ألا ، [۸] ن : مگر آن کس ، [۹] ن : که بتواند گشود ازپای تو ، [۱۰] ن : ندیدم این چنین یك دوستاری ، [۱۱] ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی ، [۱۲] ن بجای این بیت :
نه برهزلست و بازی کارياري ❀ نه یاراست آنکه باشد رهگذاری ،

همه کس راز داری را نشاید | درست ازآب هرکوزه نیاید[١]
کجا دشمن سرشت دوست باشد | که مغز دوستی بی پوست باشد
سگی کش باتو پیوندست[٢] جانی | به از یاري کـه دارد سر گراني
نباشد عیش[٣] بی‌هم دوستان را | چنانچون ذوق بی‌گل بوستان را
٥ کسی کش آزمودی مازمایش | که بس باشد یکی بار آزمایش
همانست او گرش صد آزمائی[٤] | که ناید هرگز ازوي[٥] آشنائی
خوش آید[٦] طبع مار آشوفتن را | نشاید مار جز سر کوفتن را
وگرچه دوست بینی رازازو[٧] پوش | که دارد به زتو رازترا گوش[٨]
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست | بعمداز مغز اسرارت کشد پوست

١٠ «باب بیستم درقرض دادن وگرفتن»[٩]

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام | که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی | که دشمن گرددت[١٠] گر بازخواهی
بود یك رنجش ازیاد آوری زر[١١] | صد دیگر[١٢] چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گرو کان نیست بهبود | بشرط آنکه بستانی ازُوزود[١٣]
١٥ مگر[١٤] قرضی ستانی مرد با هوش | چو کارت کرده آمد در أدا کوش
ن [چو مهمان آیدت دلشادمیباش | ز هر بند غمی آزاد میباش
منه منّت چو بر خوان تو باشد | که آن شکرانه بر جان تو باشد
ز خوان دیگران بخشش بحدّ کن | جوانمردي زخوان و نان خود کن
ز مال خود رسان کس را نوالی | بصید شیر کی گنجد شغالي
٢٠ که سیمی کو پس از امساك باشد | پس از مرگش بزیر خاك باشد
مکن بسته چوحق در برتو بگشاد | که چون خواهدرودچون خاك برباد]ن

[١] ن این بیت را بعد ازبیت سطر ٩ این صفحه آورده وانگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد ، [٢] ن : کسی کو با تو پیوستست ، [٣] ن : ذوق ، [٤] ن : همانست ار دو صدبار آزمائی ، [٥] ن : ازگرگ ، [٦] ن : نشاید ، [٧] ن : رازرا ، [٨] این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتورازترا پوش ، [٩] ن ندارد ، [١٠] ن : که گردد دشمنت ، [١١] ن : از نادادن زر ، [١٢] ن : دو صد رنجش ، [١٣] شاید : سود B ، [١٤] مج : وگر B ، ن : وگرقرضی ستانی گر بود هوش ،

﴿ باب بیست و یکم در نفس بد و ربا خواران ﴾[۱]

ربا خواره ز اهل نار باشد — کجا از خلد[۲] برخوردار باشد
بود با هر عزیز اهل ربا خوار — شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آن کس را[۳] که خواهد — که تا نانی خورد جانش بکاهد
۵ بدان تا خود بود در راحت و ناز — کند[٤] درویش را خانه براندازد
بسا ممسك که نعمت[٥] جمع آورد — که مُردو[٦] قحبه‌اش بادیگری خورد
بسازد سود خود[۷] در پادشائی — پس ازوی کرده[۸] فرزندان گدائی
ربا خور را سبك دولت سرآید[۹] — وگر خیری کند تا[۱۰] درخور آید
مخور نانش اگر خود[۱۱] نفع جانست — که گرد آورده خون مفلسانست
۱۰ زمین و چرخ با عارند از وی — خدا و خلق بیزارند از وی
﴿کند صد سال اگر دوزخ نشینی — نه مالك بخشش آرد نی خزینی﴾[۱]

﴿ باب بیست و دوم در صنعتوران ﴾[۱]

به از صانع بگیتی[۱۲] مقبلی نیست — ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویشست — چوشب در خانه شد سلطان خویشست
۱۵ خورد بیش و کم آن مایه که خواهد — بروز افزاید آنچ از وی بماند[۱۳]
﴿بری از سبلت هر دون و هر خس — تن آسوده زبیم و منّت کس﴾[۱]
ببازو حاصل آرد قوت فرزند — خورد خوش باعیال و خویش وپیوند[۱٤]
﴿رسد صد برکت از کسب حلالش — بیفزاید خدا در کسب و مالش﴾[۱]
چوشب شد خفت ایمن درشب تار — چو روز آید رود باز از پی کار
۲۰ بطاعت تا ز مستقبل بماضی(؟) — خدا راضی ازو هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری — به از مکسب[۱۵] نباشد هیچ کاری

---

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : از عمر ، [۳] ن : چو ایمان دارد آن کس را ،
[٤] ن : بود ، [٥] ن : که چون زر ، [٦] ن : بمرد و ، مج : چو مرد او B ،
[۷] ن : بسا زر سود خور ، [۸] ن : که شان کردند ، [۹] ن : ربا خواره ز هر دولت برآید ، [۱۰] ن : کی (بجای «تا») ، [۱۱] ن : که گر خود ،
[۱۲] ن : بعالم ، [۱۳] ن : آنچ از شب بکاهد ، [۱٤] ن بدون واو عاطفه ،
[۱۵] ن : به از کسبت ،

سرِ صانع بگردون بس فرازست[1] — سلاطین را بصنّاعان نیازست

باب بیست وسیم درحقّ کشاورزان[2]

به ار صنّاع عالم دیهقانست — که وحش وطیررا راحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی[3] نخیزد — ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
۵ جهان را خرّمی از دیهقانست — ازو گه زرع گاهی بوستانست[4]
ازین به با بنی آدم چکارست — کزآدم درجهان این یادگارست[2]
براحت رازق هر مار و مورند[5] — همان گر آدمی و گر ستورند[6]
اگر دهقان چنان باشد که باید — سبک گوی ازملائك[7] در رباید
اگر جویای قحط نان نباشد — کسی را پایهٔ دهقان نباشد
۱۰ بکار اندر همه مردان کارند — عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلیدرزق[و]قسمت سخت درمشت — چراغ دلفروزی در ده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند — بعقبي در گل باغ بهشتند

باب بیست و چهارم درمناقب انبیا واولیا وحکما[8]

سه قوم اندرجهان اشرف برینند[9] — زمردم آنچه خاصانند اینند[10]
۱۵ نخستین پایه برتر انبیاراست[11] — وزین پایه فروهر اولیاراست[12]
سیم پایه حکیمان جهانند — که اسپ دانش ازگردون[13] جهانند
دگر باشد عوام النّاس مردم — بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگند انبیای برگزیده[14] — هرآنچه دیده در حقّش رسیده
سوی حقّ الیقین ره انبیاراست — کمال معرفت مر مصطفی راست
۲۰ ندارد زانبیا کس پایهٔ او — شرف بر هر[15] دو کون ازسایهٔ او

---

[۱] : سرصناع ازگردون فرازاست ، [۲] ن ندارد ، [۳] ن : چیزی ، [٤] ن : اگر در باغ اگر در بوستانست ، [٥] ن : براحت ازدهاقین مرغ و مورند ، [٦] ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۷] ن : از ملامت ، [۸] ن بجای این عنوان : فی الأشراف ، [۹] ن : اشرفترینند ، [۱۰] ن : زمردم هرچه خواهند آن بینند ، [۱۱] ن : انبیاءاست ، [۱۲] ن : فروتر اولیاء است [۱۳] ن : که آب و آتش از دریا ، [١٤] ن : انبیا و نوردیده ، [۱۵] ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس را — بعمدا کس چه پیماید[۱] هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست[۲] — مر ایشان را ورع عین الیقینست[۳]
رهی کانها بدیده پاك کردند — حکیمان آن[٤] بعلم ادراك کردند
[چو حجّت باش در حکمت سرافراز — بگنج معرفت دایم سرافراز]ن

۵ باب بیست و پنجم دربیان حیا و عقل و ایمان (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان — که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم — ز یکدیگر نپردازند[٦] یك دم
نمود ایزد بمعراج آشکارا — حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف[۷] الهی — کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
۱۰ چو بشنید این خطاب از کردگار او — ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که باعقلم گرو دان[۸] — حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه بازگشت آمد زدرگاه — حیا و عقل و ایمانش بهمراه[۹]
کسی کوجست[۱۰] باعقل آشنائي — کجا تن در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید — که ایمان بی حیا رخ کی نماید
۱۵ حیا باید که دارد آدمیزاد — که لعنت بر وجود بی حیا باد

«باب بیست و ششم در تجرّد»[۱۱]

چه بندی بر رباط پر خطر دل — مسافر تا بکی مانی[۱۲] بمنزل
پلست این دهرو تو بروی روانی — نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز — شب تجرید را شمعی بر افروز
۲۰ مجرّد باش چون عیسیّ مریم — تبرّا کن چو ابراهیم أدهم
ز[۱۳] پیش ازمرگ ازین بستان گذر کن — سرا و باغ و بستانی دگر کن

---

[۱] ن : بهرزه کس چه بنماید ، [۲] ن : غیر ازانست ، [۳] ن : مر ایشان را درج عین العیانست ، [٤] ن : حکیمانش ، [۵] ن : فی الحیاء ، [٦] ن : زیکدیگر جدا نبوند ، [۷] ن : اجازت یافت ازفضل ، [۸] ن : بگفت ایمان بعقل من گروگان ، [۹] ن : ایمان بود همراه ، [۱۰] ن : کو راست ، [۱۱] ن بدون عنوان ، [۱۲] ن : ماند ، [۱۳] ن : تو ،

که گر با مال و گر با جاه و گنجی | ببـاید رفت ازین دیر سپنجی
ده وگیر(۱) تو جاویدان نماند | جهان را حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست | جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون(۳) بگذرد این عمر چون باد | توخواهی دردمندو(٤) خواه دلشاد
۵ سرای عاریت با کس نماند | همه کس دامن از وی برفشاند

﴿باب بیست و هفتم دربی وفائي دنیا﴾(۵)

بسا شاهان با حشمت که دیدم | بغیر آنکه در دفتر شنیدم(٦)
همه در خاك رفتند و غنودند | تو گوئی در جهان هرگز نبودند
زرفتنشان(۷) بخاك اندر بسی نیست | مگر گوئی بخاك اندر کسی نیست
۱۰ نه سلطان سپه را باز یابی | نه از میر و ملك آواز یابی
جهان چون تختهٔ (۸) پرسرخ و زردست | که هرگز او وفا با کس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت | همورا مرگ ناگه نای(۹) بگرفت
پس این چندین غرور و مال بر چیست(۱۰) | ز منعم وقت مردن زار ترکیست
کجا اسکندر و جمشید و فعفور(۱۱) | کجا شاهان دعوی دار مغرور
۱۵ همه زین خاکدان اندر گذشتند | بدند ازخاك بازان(۱۲) خاك گشتند
بریدند از سرای فانی امید | نماند جز خدا باقی و جاوید

﴿باب بیست وهشتم درمذمت ملوك وامرا﴾(۵)

چه نا(۱۳) خوبست دیدار بزرگان | شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان(۱٤)
همه خود بدتر از(۱۵) فرعون مغرور | چو نمرود از پر یك پشّه رنجور
۲۰ ملك چون خواست(۱٦) حاضر گشت بر در | گروهی دیو بینند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته(۱۷) | یکی چون عقرب دم بر شکسته

---

[۱] ن : زد و گیر ، [۲] ن : راهِ تو ، [۳] ن : همی چون ، [٤] ن : مستمند و ، [۵] ن بی عنوان ، [٦] ن : بساشاهان که در دولت بدیدیم ❀ ورای آنکه ازدفتر شنیدیم ، [۷] ن : برفتنشان ، [۸] ن . قحبهٔ ، [۹] ن : پای ، [۱۰] ن : مال زرچیست ، [۱۱] ن : کجا هوشنگ وکوجمشیدوکوگور ، [۱۲] ن ، ازخاك ودیگر ، [۱۳] ن : نه بس ، [۱٤] ن : اندر چاه کنعان ، [۱۵] ن : همه خودبین چون ، [۱٦] ن : ملك جوئی جو ، [۱۷] ن : یکی چون آفتی سرگشته خسته ،

چو ندهد دادکس گردادخواهند(۱) دل خلقان ز بیم و غم بکاهند(۲)

⁂ وگر بارش دهند ورفت درپیش چه‌بینند چندغافل مشت درپیش(۳) ⁂

که‌گراصحاب کهف آید بریشان(٤) نماید کمتر از سگ در نظرشان

سلامش راجواب ازناز(٥) ندهند وگر گوید جوابش باز ندهند

٥ بقول موسوی راضی نباشند زگوساله خدائي بر تراشند(٦)

بیاویزند عیسی را بخواری سم(۷) خر را خرند از خاکساری

⁂باب بیست ونهم در قناعت⁂(۸)

مدان گنجی به از گنج قناعت غنی مالست مرد این صناعت(۹)

همین گویم من این را(۱۰) چارهٔ نیست که‌چون من درجهان بیچارهٔ نیست

۱۰ [دریغست اینکه بهر یك درم زر گهر با خاك باید کرد همسر] ن

چه بودی گرگریستی چومخلوق(۱۱) سر خلوت نشین بودی بعیّوق

[اگردرویش اگرشاه و امیراست بگیتی ازکفافي بی نظیراست(۱۲)]

مراکمتر(۱۳) خورش بودی وپوشش بمدح کس نبودی جهد و کوشش

⁂ شبي کنجم بدی وموضع خواب سر کوي صفا و چشمهٔ آب

۱٥ امیدم هست همراهی مردان ازین امیدنومیدم مگردان ⁂ ۱۸

درونم را بنور خود صفاده دلم را بیعتی با(۱٤) مصطفی ده(۱٥)

⁂باب سی ام در ختم کتاب⁂(۸)

بگفتم بیت سیصد از دل پاك همه دوشیزگان طبع و ادراك

---

[۱] ن : خواهد ، [۲] ن : دلش از بیم آن ازغم بکاهد ، [۳] معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این‌مصراع مغلوطست B ، ن‌ندارد، [٤] ن : اگر . . . بدرْشان ، [٥] ن : جواب آغاز ، [٦] ن دومصراع را بتقدیم‌وتأخیر وانگهی بجای « بقول موسوی » دارد : بقول موسی (کذا) ، [۷] ن : همه ، [۸] ن ندارد ، [۹] ن : غنی حالست مرد این‌بضاعت ، حاشیهٔ B : معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این‌مصراع‌مغلوطست ، [۱۰] ن : همی‌گویدمرآن را ، [۱۱] ن : گرکسی ترسی زمخلوق ، ظ : گرکسی‌رَستی‌زمخلوق ، [۱۲] کذا ، ظ : ناگزیراست ، [۱۳] ن : مراگرکم ، [۱٤] ن : دلم راره بنعتِ ، [۱٥] ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هردو در مناجاتست ونیز از عبارت « بگفتم بیت سیصد» وحال اینکه B بیش از۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکنا که شاید ازین موضع چندبیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده‌باشد اما در کتاب حاضردرست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است ،

طبیعت داده آرایش تمامش — خرد کرده سعادتنامه نامش

﴿کسی کز غفلتش پنبه‌ست در گوش — چو برخواند کند از دل فراموش﴾ (۱)

ز من درّ سخن را بار بستن — ز نیك اختر سخن را کار بستن (۲)

در این گنج را بر تو گشادم — کلید گنج در دست تو دادم

٥ ﴿چشانیدم مذاقت را ز هر آب — که تا خضر آب بشناسی ز شوراب﴾ (۱)

بچشم جان ببین روی معانی — نه از معنی بصورت باز مانی (۳)

[تمامست این اگر باری و هوشی — چو دُر در گوش گیریّ و نیوشی] ن

سعادت یار خواهی در همه کار — سخنهای شریف از دست مگذار (٤)

برین پند آنکه از جهلش (٥) فرج نیست — مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست

١٠ ﴿بکن در گوش کین درّ ثمینست — حدیث ناصر بن خسرو اینست﴾ (۱)

---

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : زمن درّ سخن در کار بستن ❀ ز نیکو اختران دُر کار بستن ، [۳] ن : بچشم خود ببین درّ معاني ❀ اگر معنی بصورت باز دانی ، [٤] مخ : سعادت باز خواهي در همه کار ❀ حدیث ناصر خسرو نگه دار B ، ن مثل متن فقط « از گوش » بجای « از دست » ، [٥] ن . برین میدان که بر جانش ، وانگهي این چندبیت اخیررا باین ترتیب دارد : بچشم خود . تمامست این . زمن دُرّ . ازین میدان . در این گنج . سعادت .

رسالهٔ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

بنثر

در جواب نود و یك فقره أسئلهٔ « فلسفي و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلي »

مندرج دریك قصیدهٔ هشتاد بیتی یکی از شعرای مقدّم برُو

(از صفحهٔ ٥٦٣)

رساله

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

مختصر جواب بعضي ازين مسائل ، دهر بقاء مطلقست مر ارواح مجرّد را ، كه آن برين اجسام نيست ، ومرآن را فساد [۱] و فنانيست ، و نيز گفته‌اندكه دهر زندهٔ دارندهٔ ذات خويشست ، يعنی آنچ زندگی ازذات او باشد نميرد ، وبقای آنچ نميرد دهرست ، وگفتندكه زمان ازدهر متحيرست [۲] ، وآن زمان بقای اجسامست ، ومعنی حياتِ [۱] روزگذار زمانست نزديك عقلا ، وكمال بقول ارسطاليس جوهر نفس است ، كی مر اورا پرسيدند كی نفس چيست ، [گفت] النّفسُ كمالُ جسمٍ طبيعيٍّ آلّيٍ ذی حياةٍ [۳] بالقُوّة ، گفت نفس كمال جسم طبيعی است كه بحدّ قوّه زنده است ، يعنی كه جسم جوهريست كی زندگي اندرُو بقوّة است ، و حكمای دين حقّ عليهم السّلم گفتند از بهر آن مراورا سايهٔ نفس نهاده اند كی او بذات خويش زنده است ، تا [٤] جسم بزندگی ذات كی نفس راست زنده شود بزندگی عَرَضی ، و مرجسم را سايهٔ نفس گفتند (قول ديگران [۱]) ، از بهر آنك سايهٔ هر جسمي مانند چيز باشد ، و چه نفس زندهٔ ذاتست ، جسم زنده بقوّتست ، او مرزندهٔ ذاة [را] ظ بمنزلت سايه باشد ، و چه جسم جوهريست كی زندگيش بحدّ قوّة است ، و جسم ازين قوّة آنگاه بفعل آيد كه نفس [٥] ازنفوس باقی باحی (؟) بدو رسد ، و چون زندگی اندر جسم بقوّة است ، همی بنفس باقي بفعل آيد ، و آنچ از قوّة بفعل

---

[۱] در اصل محو شده است ، [۲] كذا فی الأصل و لعلّ الصّواب : متحيّز است ، [۳] در اصل : حيوة ، [٤] در اصل : با (بدون نقطه) ، [٥] ظ : نفسي ،

آید ازنقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، واین حدیست کی مر نفس را نهاده است این فیلسوف، وبر طریق خویش سخت تمامست، اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلّی الله علیه وآله که حکمای دین حقّ اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدیِ اوّل
٥ عقل کلّ است، و بقای دهرست، و چنانك دهر اندر افق عقلست جان (١) اندرافق (٢) نفس کلّست، اعنی که علّت دهرعقلست، چنانك علّت زمان نفس است، کی زمان عددحرکات فلکست نزدیك اهل خرد وحکمت، وحیات(٣)روز گذار کی اندرین بیتها (٤) همیگوید زمانست، وباز برهان آنک حیات(٣) روزگذار یعنی برهان برآنک دهر بقاي مرگست(٢)، آنست کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زندهٔ
١٠ میرنده است، وچه بقای زندهٔ میرنده زمان گذرنده باشد واجب آمد که بقای زندهٔ نامیرنده کآن (٥) نفس وعقلست بقای سرمدی باشد ناگذرنده، ونام آن دهرست، وقول ...... (٢) براظهار دهر وزمان وتفضّل ایشان(٦) از یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلك همراه است، کی مراورا آغاز وانجام نیست، بلك دهر زمان ودرنگ وبقاء مطلقست، || واما(٢) 1.b
١٥ برهان برآنك جوهر نفس میرنده نیست، وبقای او دهرست، وبقاي مطلق ازلی وأبدی، آنست (٢) کی گوئیم جسد ما زنده است روزگاری، وباز زندگی ازو همی بشود، پس دانستیم کی زندگی جسد ما عرضست، آنگاه گوئیم بهرمعنی کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهري باشد، وآن چیز که مراورا آن معنی جوهری باشد پیش ازان چیز باشد بوجود
٢٠ که (٧ آن چیز باشد که ٧) آن معنی اندرو بعرض پدید آید، چنانك همی

[١] کذا فی الأصل ولعلّ الصواب: زمان، [٢] این کلمات در اصل مقروء نیست، [٣] دراصل: حیوة، [٤] در اصل: منتها، [٥] صواب همینست ولی در اصل: نامیرندکان، [٦] ن آ: انسان، [٧ - ٧] ظاهراً این چهار کلمه زائد است،

بینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همیآید ازآتش ، وآتش را گرمی جوهریست ، وتا آتش باهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست ، وچو آتش جذا شود گرمی عرضی ازُو زایل گردد ، وچو ظاهر کردیم که معنی عَرَضی ازچیزی اندر چیزي آید که آن معنی اندرُو جوهری باشد ،
٥ وجسد مارا زندگی عَرَض بُوَد ، نتیجه ازین مقدّمات برهانِ آن آید که آن چیزی که جسد ما بزندگی عرضی زنده بود (١) زندگی او جوهریست ، وآنچ زندگی او جوهری باشد مراورا مرگ نباشد ، پس نفس که زندگی جسد ما بدوست بجوهر وذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر ، وچه بجوهر خویش زنده است هرگز نمیمیرد ، و جوهر که نمیرد بقاي او دهرست ،
١٠ چنانك بقاء جسد که زندگی او عاریتیست زمانست ، لاجرم نفس بوجود پیش از جسمست ، چنانك آتش بوجود پیش از آهنست ، و گفتند که عقل با دهر معالست (؟) ، یعنی پیشی و پسی نیست مر عقل را با دهر ، و عقل اندر افق دهرست چنانك نفس اندر افق زمانست ، گروهی گفتند که نگاه دارندهٔ این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلّی خلأست ، یعنی جایی نیست بیرون
١٥ ازین فلك ، وخلأ مرجسم را کشیده است ، و اینجا که عالم اندرُوست مراین جسم را اندر ذات خود کشیده است ، و نگاه داشته ، و همی نگذاردش که ازُو بیرون شود ، و بر مثال کوزهٔ که زیرش سوراخها [ء] تنگ بکنند بسیار ، و مرآنرا سَرَکی بسازد (٢) و چون مرآن کوزهٔ گلی را باب اندر افگنند پرآب شود ، و چون انگشت بر سر او نهند ، واز آب بر کشندش ،
٢٠ هرچند بزیروی سوراخهاء بسیار باشد ، هیچ آب ازُو فرو نیاید ، بدانچ از خلأ اندر آن کوزه است مرآن آب را نگاه دارد ، و چو راه نباشد که

---

[١] عبارت خالی از نقصی نیست ، [٢] یعنی : بسازند (بنا برسم قدیم در عطف فعل مفرد بفعل جمع) ،

هوا بدو فرو شود هیچ آب ازو فرو نیاید ، و چو انگشت از سرش بر
گیری آب ازان سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنک هوا از زبرش
بدو فرود آید ، و آنجا که آب داشت بگیرد ، پس آن گروه گفتند (۱)
نظام عالم از خلاًست ، حجّت این آورده اند بر پراگنده شدن عالم اجزا ،
۵ پس گفتیم کی اوّل || از امر باری سبحانه و تعالی که نام او ابداعست نخست 2.a
عقل موجود شدست ، آنگاه نفس ، این جوهر طبع بزندگي نفس برو
مستولیست ، اعني هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست ، و مظاهرت
عقل مرنفس را و تشریف اومر نفس را گوای ماست بر آنك نفس بمثل
فرزند عقلست ، و لوح اوست ، كي عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی
۱۰ بدر تواند آوردن ، و دلیل بر آنك نفس را محلّ لوحست ، آنست کی او
جوهریست کی ذات او صورتیست ، و صورت را جز اندر نفس مکان نیست ،
و لوح باشد آنچ محلّ صورتها باشد ، پس درست کردیم که نفس را منزلت
لوحست ، و چه نفس را منزلت لوحست عقل را منزلت قلم باشد ، کی قلم
بر لوح مطّلع باشد چنانك عقل بر نفس مطّلعست ، و از بهر آن رسول صلّی الله
۱۵ علیه مرعقل کلّ را قلم خدای گفته است ، کانچ در ضمیر نویسنده
باشد نخست بقلم رسد ، آنگه از قلم بلوح رسد ، و نخست بر لوح پدید
آید ، و این عالم بکلّیّت خویش بمثل کتابیست نبشتهٔ خدای تعالی ، و چنانك
عقل کلّی مرنفس کلّی را بمنزلت قلمست مرلوح را ، وصورتهای عقلی اندرنفس
ازعقل آمده است ، نیزنفس کلّی بمنزلت قلمست مرهیولی را ، و صورتهای
۲۰ جسمی برین جوهر از قلم نفس کلّی پدید آمده است ، و این بمثل خطّ
خدایست برین لوح کلّی که جوهر جسمست بچندین هزار اشکال ،

---

[۱] شاید : که گفتند ، [۲] « با » بخط الحاقي است ،

اوّل امر، دوم عقل، سیوم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم فلك، هشتم ارکان، نهم مولدات، شرح این جمله [1] عقل دواست غریزی و مکتسب، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه، هیولی چهارست هیولی صناعی، هیولی طباعي و هیولی کلّی و هیولی اوّل یعني

٥ که صورت، طبیعت پنجست چهار طبایع و پنجم طبیعت فلك، جسم در مرتبهٔ شش است، جهات شش آمد، فلك در هفتم مرتبه افتاد، افلاك هفت افتاد، فلك زحل، فلك مشتری، فلك مرّیخ، فلك آفتاب، فلك زهره، فلك عُطارد، فلك قمر، ارکان درمرتبهٔ هشت افتاد هررکني دوطبع دارد، گرم [و] خشك آتش، گرم وتر باد، سرد وتر آب، سرد و خشك

١٠ خاك، مولدات در نهم مرتبه افتاد نُه آمد، حیوان سه‌اند، یکی بزاید وشیر دهد، دوم خایه کند، سیوم از عفونت خیزد، نبات سه‌اند، یکی آنك بنشانند، دوم آنك هر سال بکارند، سیوم که خود روید، معادن سه اند، یکی‌آنك بگدازد وبسوزد خاکی، دوم که نگدازد وبسوزد هوائی، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی، فذلك نه نوعست، طبیعتست بمثل نایب

١٥ نفس کلّ‌است‌کی بر نگاه داشت پیش اقسام جسم را، قول افلاطون اندر علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اوّل خواست یا [2] ناخواست است، از بهر آنك خواست را اوپدیدآورد اندر نفس، وروا نباشد گفتن که خدای مر خواست را بخواستی دیگر پدید آورد، که اگر چنین باشد مرآن اوّلین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد، ‖ [3] آنگه 2.b

٢٠ خواستها بی نهایت شود، وخواست را آخري پدید نیاید، وچو خواست

---

[1] شرح « امر » را ناقص است ، [2] کذا بالأصل و لعلّه : یا ، [3] درین جا بخطّ إلحاقی افزوده « جهة » لیکن آن زائد است ،

مر نفس راست، و نفس معلومست، روا نباشد کی مبدع نفس را که
خواست مر او راست خواست باشد، و نیز گفت «بگویم که آنچ کرد
از صنع بعلم کرد (۱)» بدان روی که آن را نخست دانسته بود
آنگاه بکرده، از بهر آنك عقل معقول اوست، وعلمهای ما ازعقلست،
٥ پس روا نیست کی خداي مر علم را بعلم کرده باشد، که این محال بُوَد،
از بهر آنك چیز ها را بعلم کنند، و علم را بعلم نکنند، و چو ما
را از علم نصیبست و علم ما ازعقلست دانستیم که عقل آفریدهٔ اوست،
این قولهاي افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل، اما جواب
اهل تأیید علیهم السّلم اندر فرق میان عقل و علم آن کنند کي حدّ علم :
١٠ تصوّر است مر چیزی را چنانك آن چیزست، و حدّ عالم : خداوند علم
کسیست کی چیزی را چنان تصوّر کند که آن چیزست، و گفتند که
حدّ عقل : آنست کی او جوهر بسیطست کي مردمان چیز هارا بدو اندر یابند،
وگفتند کی حیات یعنی زندگانی نگهدارندهٔ جسدست، ونفس ناطقه نگهدارندهٔ
حیاتست، و عقل نگه دارندهٔ نفس ناطقه است، وشرف دهندهٔ اوست
١٥ بشناخت جوهر خویش، و علمْ فعلِ عقلست کی مردم بعقل اندر یابد
مرچیز ها چنانك چیز هاست، پس مردم [را] عاقل گفتند بدین سبب
کی مراو را چیزي بود که بدان چیز مرچیز ها را بحقیقت اندر یافت،
و این صفت اعنی عاقل مرخدای را روا نبود، از بهر آنك اومبدع عقل
بُوَد، وعقل بمردم معروف بُوَد، که همی گویند کی فلان عاقلست، وخدای
٢٠ را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بُوَد، وعقل بمثل صفت خدای بُوَد،
پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشّهادة گفت، وبدین صفت

[۱] شاید این جمله ازاصل قصیدهٔ باشد که این رساله شرح آنست،

عقلست، کی تا وهم (۱) معقولات را داند و محسوسات را ، و چو عقل
ما را بخشیدهٔ خدایست ، کی این شرف ازدیگر حیوان ممنوعست ، روا
نیست مر او را سبحنه بصفت موهوب خویش موصوف گفتن ، و هرك
از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست ،
٥ و علم بعقل عقلست، همچنانك مر او را قادر گویند بدان وجه که
قدرت قادران ازوست ، چنانك خلقت خلقان را او دادست ، و گفت
فتبارَكَ اللهُ أحسنُ الخالقين (۲) گروهی گفتند اگر ما مبدع عقل را بعقل
اندر یابیم آنگه عقل فاعل باشد ومبدع او سبحانه مفعول او باشد ، و
این روا نباشد ، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع
۱۰ خویش را اندر یابد، باثبات محض بری از همه صفتهای محسوسات ومعقولات ،
و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد (۳) ، بلك عقل بنور
اندر یافتن مر او را باثبات مجرّد شرف و نور پذیرد ، و انفعال
سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه ، و این جوابی شافیست مر این
سؤال را بارادت عقلی ، و حکما گفتند زمان بسه قسمست ، یکی حاضر
۱۵ چون امروز || و این ساعت ، و دیگر گذشته چون دِی و پریر ، وسه دیگر 3.a
آینده چون فردا وپس فردا ، و چیز های زمانی هم برین سه قسمست ،
پس گفتند چشم (٤) آلتست مر ادراك چیزی را که حاضر باشد امروز ،
و گوش آلتست مر ادراك چیزی که دی و پریر بودست (٥) و گذشتست ،
[و] فکرت آلتست مر ادراك چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن ،
۲۰ و گفتند که عقل آلتست مرادراك مبدعات را نه مرادراك مبدع را ،

[۱] شاید : باو هم معقولات را داند و هم محسوسات را ، [۲] قر ، ۲۳ : ۱٤ ،
[۳] شاید : نباشد ، [٤] نسخهٔ اصل : جسم ، [٥] «بودست» در اصل مکرّر شده ،

نام زحل فعلست از زَحَلَ يَزْحَلُ [1] چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد، و عرب مثل زنند و گویند لَيسَ مِنَ المَوتِ مَزْحَلٌ یعنی از مرگ جای گریز نیست، و سببْ آنك این ستاره کی زُحلست از جملگی افلاك بیرون شدست، چنانك از عالم همه بیرون گریختست، پس بدین سبب نام او زحل گفتند، یعني گریخته، پس گوییم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت دلست از عالم صغیر، کان مردمست، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست از عالم صغیر، و پنج ستارهٔ رونده مر عالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر گفتند (اعنی زحل و مشتری و مرّیخ و زهره و عطارد) مرین عالم را بمنزلت بینای [2] عطارد، و شنوای [2] زهره، و بویائی [2] مریخ، وخشائی [2] مشتری، و بساویست مردمان را زحل، وچو مردم بجسد فرزند عالم کبیرست و نفس فرزند نفس کلّیست، پس عالم کبیر بمثل جسد نفس کلّیست با این آلتها که یاد کردیم، و بدین روی گفت عیسی بن مریم علیه السّلم که من همی سوی پدر خویش باز میشوم و پدر من اندر آسمانست، بدین خبر که إِنّي أذهبُ [3] إِلَى أَبِي فِي ٱلسَّماءِ، یعنی نفس جزوی من همی تا بگردد [4] سوی نفس کلّی که او اندر آسمانست، و جهّال امت او پنداشته اند که او همیگوید که من پسر خدایم [5] و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست واجب آمد آلا[ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند

[1] ظ: اسمست از فعل زَحَلَ يَزْحَلُ، [2] کذا بالأصل والظّاهر: بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، ومقصود ازین چهار کلمه وکلمهٔ بساوی حواسّ خمسهٔ ظاهره است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ١٦ ـ ١٨ و ١٧٢ وفرهنگ مصطلحات آن درآخر)، [3] نسخهٔ اصل، ذهب، [4] کذا فی الأصل ولعلّه: باز گردد، [5] دو بیت روشنائی نامه برین مضمون درصفحهٔ ٥١٩ سطر ١٥ و١٦ مطالعه شود،

یکدیگر باشد، بیت

فرشته و پری و دیو را بدانستم * که هست و نیز ساید بهست بس تکرار
زما وکیف بگوي [و] برسم برهان گوی * گرآمدت (١) برون این سخنت از استار

همیگوید این مرد که مقرّم که فریشته و پري و دیو هست، ولیکن همین
٥ اقرار بی برهان بس نباشد، بگوی که چیست هر یکی ازین، و چگونه
است، وماهیّت چیز چو چیز (٢) او باشد، وآن تفحّص باشد ازجنسي (٣)
چیز، و کیفیّت او چگونگی باشد، و آن شکل و رنگ او باشد اگر جسم
باشد، و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانك کسی گوید درخت
بمثل، و کسی بپرسد که درخت چباشد، این ازو باز جستن باشد از جنس
١٠ درخت، و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت
جسمی باشد افزاینده، و مرخاك و آب را بصورت دیگر کننده، و آنکه
گوید درخت چگونه باشد، گویندش یك سرش بزمین فرو باشد و دیگر
سر بهوا بر شده || بشاخها و برگهای بسیار، این معنی ما و کیفیت کی اندرین 3.b
بیتها ازان پرسیدست، و جواب عقلی قدمي (؟) مرکسي را که فرشته پرسد
١٥ که چیست آنست کي گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند، وزندگان
وسخنگویان اند، و بفرمان خدای اندر عالم کار کنانند، وثابت بن قرّة الحرّانی که
مرکتب فل(ظ: فلسفی) را ترجمه او کرده است اززبان و خطّ یونانی بزبان و خطّ
تازی، برافلاك وکواکب [که] احیا ونطقا اند برهان کرده است، و
گفتست اگر (٤) مردم را حیات وسخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست،
٢٠ واندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست، وآن

[١] کذا بالأصل والظّاهر: آمدست، [٢] ظ: چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ زادالمسافرین)، [٣] ظ: از جنس، [٤] ظ: که،

نفس زنده وسخنگوی است . و این مقدّمهٔ صادقه است ، آنگاه گفتست
وافلاك وانجم را اجساد ایشان بغایت شرف ولطافتست ، و بنهایت (١)
پاکیزگی است ، واین مقدّمهٔ دیگرست صادقه ، نتیجـه ازین دو مقدّمه
اندك (٢) ، مراین افلاك و انجم را نفس ناطقه است ، وایشان زندگان و
٥ سخنگویانند ، واین برهانیست که این فیلسوف کرده است برآنک فرشتگان
افلاك وکواکبند ، وزنده وسخن گویند(٣) ، وفلاسفه (٤) هرگز مرین را
نستایند ، اما دیورا مقرّند وگویند نفسهاي جاهلان بدکردار کی ازجسد
جذا شوند اندرین عالم بمانند ، برآنچ برحسرت شهوتهای حسّی بیرون شود
از جسد ، وآن آرزوها مراورا برکشند ، نتواند که از طبایع برگذرد ، و
١٠ جسمی زشت شود آن نفس ، واندرعالم همیگردد ، ومرمان را بفریبد ، و
بدکرداری آموزد ، واندر بیابانها مردمان‌را راه گم کند ناهلاك شود ،
چنانک محمّد زکریاء رازي گفته است اندرکتاب الهی خویش کی نفسهای
بدکرداران که دیو شوند ، خویشتن بصورت مرکسان را بنمایند ، ومرایشان‌را
بفرمایند ، که رَو مردمان‌را بگوی که سوی من فریشتهٔ آمد و گفت که
١٥ خدای ترا پیغامبری داد ، ومن آن فرشته ام ، تابدین سبب درمیان مردمان
اختلاف افتد ، وخلق کشته شود بسیاری ، بتدبیر آن نفس دیو گشته ، وما
بردّ قول این مهوّس بی باك سخن گفته ایم اندرکتاب بُستان العقل ،
اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا ، که از مقصود بازمانیم ،
اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو ، واما جواب اهل تأیید علیهم السّلم
٢٠ وعلیٰ وارث مقامهم السّلم ، گوییم فرشته روح مجرّدست ، آنک ایجاد او

از باری سبحانه وتعالی بابداع بوده است ازعقل و نفس وجسد و فتح و

[١] دراصل : بنهایة ، [٢] ظ : اینکه ، [٣] = سخنگوی اند ، [٤] دراصل : فلا ٣ ف ه ،

خیال که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم ولوح واسرافیل ومیکائیل
وجبرئیل است ، وموجودات ابداعی را دو اصلست آن عقل ونفس ، وزان
سه فرعست جسد وفتح وخیال ، ودو اصل موجودات جسمانی خلقان
راست و از آباء و امّهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع و مولّدات
٥ نیز ازین سه است از معادن و نبات و حیوان || که آخر آن 4.a
مردمست ، و دو اصل مر دین را در عالم صغیر ست از رسول و وصیّ ،
و سه فرع ایشان اقسام [۱] و حجّت وداعی ، و فروع هر مولودی ازین
موالید بسیارست ، پس فریشتگان ابداعی مجرّد اند کی وجود ایشان بعقل
ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك وکواکب پدیدست ، کی نور وقوّت
١٠ افلاك و کواکب کی ایشان فریشتگان دیدنی و نا بشنودنی اند ازان فرشتگان
ابداعیست ، و غرض الهی از تقدیر این فرشتگانِ خلقی و دیدنی تحصیل
فرشتگان بقوّة است از مردم ، و مرین فرشتگان بقوّت را رسول و وصیّ
او بفعل آرند بمیانجی کتاب وشریعت ، وچنانك ستارگان کی فرشتگانِ
دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان ابداعی که بفعل فرشتگان اند
١٥ از بهر پدید آوردن ایشان ، انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان
فرشتگان بقوّة که مردمانند و میان فرشتگان بفعل که آن اولی و
ابداعند ، تا مر اینها را بمیانجی کتاب و شریعت بفعل فرشته کنند ، وهرکه
مر فرشتهٔ بقوّة را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ،
و او [۲] خلیفهٔ خداي باشد اندر زمین ، چنانك همیگوید : قوله تعالی
٢٠ لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلٰٓئِكَةً فِى ٱلْأَرْضِ يَخْلُفُونَ [۳] ، بدین سبب بود که
خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه گرویدن و بفرشتگان او و

---

[۱] کذا بالأصل والظّاهر : امام ، [۲] ن اصل : اورا ، [۳] س ٤٣ آ ٦٠ ،

بکتبهای او وبپیغامبران او ، چنانك گفت ، قوله تعالی وَ الْمُؤْمِنُونَ کُلٌّ آمَنَ بِاللهِ وَ مَلٰئِکَتِهِ وَکُتُبِهِ وَرُسُلِهِ (۱) وخدای تعالی ازآفریدگان خویش دو گروه رایادکرد که ازبهر پرستش خویش آفریدم ، یکی جنّ را که آن را بپارسی پری خوانند ، و دیگر انس را یعنی مردم را ، چنانك گفت : قوله تعالی وَمَا

۵ خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْانسَ إِلَّا لِیَعْبُدُونَ (۲) و نگفت دیورا آفریدم ، بل گفت دیو از ندمان (کذا ، ظ : پریان) بود بی فرمان شد ودیو گشت [به] معصیت خدای خویش ، بدین آیت بود که وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِکَةِ ٱسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِیسَ کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمرِ رَبِّه (۳) ، و علّت وجود دیو بحکم این آیت وجود مردمست ، از بهر آنك همیگوید ابلیس پیش از آنك مراو

۱۰ را بطاعت آدم فرمود از پریان بود ، پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو (کذا ، ظ : مردم) و یکی پری ، و پري بدو قسم شد یکی فرشته ویکی دیو ، أعنی آنچ از پری بطاعت بماند فرشته شد ، و آنچ بی طاعت شد دیو گشت ، وفرقي نکرد اندر کتاب میان فرشته و پری ، جز آنك گفت چوپری بی طاعت شد دیو گشت ، وا گر نه فرشته وپری را بیك منزل نهادست ، بدین آیة : قوله تعالي

۱۵ وَاذْ قُلْنا لِلْمَلٰئِکَةِ ٱسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا الّا ابلیس کان مِنَ الجنّ فَفَسَقَ عَنْ امر رَبِّهِ ، همیگوید چو فرشتگان را || گفتیم آدم را سجده کنید [4.b] سجده بکردند مگرابلیس که او ازپریان بود ، یعنی از فرشتگان بود ، پس بدین آیت ظاهرست که ازبرای آنچ عاصی نشد فرشته گشت ، چنانك آنچ عاصي شود دیوگشت ، پس پدیدآمد که علّت فرشته شدن پری طاعتست ، وعلّت دیوگشتن

۲۰ پری معصیتست ، و طاعت و معصیت جز بمیانجي رسول نباشد مرخدای را ، همچنین که حدیث آدم همیگوید ، چون ابلیس سرّ اورا طاعت نداشت ،

۱] س] ۲ آ ۲۸۵ [۲] س ۵۱ آ ۵۶ ، [۳] س ۱۸ آ ۴۸ ،

سپس آنک فرشته بود دیوگشت ، پس واجب آید که رسول هم سوي پری
رسول بُوَد وهم سوی مردم ، چنانک اندر کتاب حقّ همیگوید : قُلْ أُوحِیَ
إِلَيَّ أَنَّهُ ٱسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الجِنِّ فَقالُوا إِنّا سَمِعْنا قُرْآناً عَجَباً يَهْدِي
إِلَى الرُّشْدِ (١) ، ودیگرجای گفت مر رسول خویش را ، که چه گروهی
٥ ازپریان سوی تو فرستادم تاقرآن را بشنوند ، وگفتند گوش دارید ، وچو
بشنودند سوي قوم خویش شدند ، وگفتند ای قوم ما ، اجابت کنید
داعی خدارا ، چنانك گفت : قوله تعالی وَإِذْ (٢) صَرَفْنا إِلَيْكَ نَفَراً
مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ ٱلْقُرْآنَ فَلَمّا حَضَرُوهُ قالُوا (٣) أَنْصِتُوا ، الآیة،
ودیگر جای گفت : بگوی ، اي مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شماهردو ،
١٠ یعني پری ومردم ، ولفظ « جمیعاً » همی گردآورد پری‌را بامردم ، وهمی
دلیل شود این لفظ برآنک پری ازمردمست ، چه همیگوید ای مردمان
من پیامبر خدایم سوی شما هردو ، یعنی مردم و پری ، قوله تعالی
قُلْ يا أَيُّها ٱلنّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً (٤) ، ونیزاندرسورة
الرّحمٰن برسبیل عتاب سی و یك جا همیگوید : ای مردمان وپریان بکدام
١٥ نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبررا دروغزن کنید ؛ قوله تعالی
فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُما تُكَذِّبانِ ، پس بدین آیتها درست شد که رسول هم
سوی پریان وهم سوی مردم رسول بُوَد ، و واجب [است] دانستن كي مردم
بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یك فرقت پریانند ، ویك فرقت مردمان ،
و پریانند کی هرکه ازیشان برطاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم ،
٢٠ و هرکه از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

[١] ٧٢ : ١ ، [٢] نسخهٔ اصل : و لقد ، [٣] نسخهٔ اصل : قال ، ٤٦ : ٢٨
[٤] ٧ : ١٥٧ ،

میان عامه کی پری نیکو روي است ، [و] دیو زشتست ، وچو زشتی
دیو بمعصیت است واجبست کی نیکوئي پری بطاعتست ، و این نیکویی و
زشتي اعتقادست که آن صورت نفسانیست نه جسمانی ، و پریان از
مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام پری بتازی مر جنّ است ، و جنّ
٥ پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی پنهانند و گروهی
آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بحدّ قوّت ، و تا پري نشوند
بحدّ قوّة فرشته نباشد، وهرکه بحدّ قوّة فرشته نشود بفعل فرشته نشود،
پس هر که ازین || گروه که آشکارا اند پری‌شود پنهان بوَد ازان دیگران، 5.a
تا چو پری شود فرشته شود ، و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و
١٠ باطن ، که هرکه از ظاهر بباطن آید چنان آید که مردمْ پري شود و
نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امّت دیوانند نزدیك پیغمبر علیه
أعنی آنها که از جسد پنهان باز گردد اندر جسد پنهاني نباشد شیاطین
ایشانند ، چنانك خدای تعالی گفت : قوله تعالي وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا
لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ ٱلْإِنسِ وَٱلْجِنِّ (١) وگویم‌نفس ناطقه اندرهر مردمی
١٥ فریشتهٔ بقوّة است چنانك گفتیم ، ونفس شهوانی وغضبی اندر هریکی دیوي بقوّة
است ، هرکه ناطقهٔ اومرغضبي و شهوانيِ اورا بطاعتِ خویش آرَد آن کس
بفعل دیو باشد ، و رسول صلّی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که
همي فریبد [شان] ، بدین خبر : لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ ،
اندرین خبر پیداست كي مردمْ نفسِ ناطقه استکی اویکیست، ودیو اودو است،
٢٠ یکی‌نفس شهوانی ودیگر غضبی ، پس او را گفتند: ای رسول ، مرترا این دیو
هست ؟ اوگفت مرا دودیو بود، ولیکن‌خدای تعالي مرا نصرت داد بریشان که

[١] ٦ : ١١٢ .

مسلمان کرد، و مثال و لفظ خبر اینست: کانانی [1] شیطانان ولکن
نصرنی الله علیهما و أسلمهما، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته
است و دیواست، و او خود بری است. و دیو آفریدهٔ حق نیست، بلك
وجود دیو بمعصیت است، و پریان فرشتگانند بحدّ قوّة، و بحدّ فعل همیآیند
٥ چه [2] بر طاعت همیروند، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحدّ قوّة، و ان
عالم پر فرشته و دیو بحدّ فعلست، و این بیانی مفصّل و مشروحست،

اگر کسی گوید حقیقت هیولی چیست، گوییم جوهری بسیطست پذیرای
صورت، حدّ صورت: صورت هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست،
ما الجوهر؟ چیست جوهر، جوهر چیزیست بذات خود قایم و پذیرای صفات مضادّ،
١٠ حدّ صفت: صفت عرضیست کی اندر جوهر فرود آید، و نه از جوهر فزوده باشد،
حدس نا [1]: چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن
و ازو خبر دادن، حدّ موجود: آنست که یك جانب از پنج جانب او را
اندر یابد، تا فهم مرو را تصوّر کند، یا چیزی برو دلیل کند، حدّ وجود:
وجود آنك نام او هست، و عدم: آنك [3] نام او نیست، حدّ نور: نور جوهر
١٥ بسیطست که مراو راهمی بدو بینند، و چیزها راهم بدو بینند، ظلمت: عدم نورست،
بخار: آبست با آتش آمیخته، دود: آتش است با خاك آمیخته، گرد:
خاکست با هوا آمیخته، حدّ حیوان حیوان متحرکیست کی مر او را حسّ
است و هوا برو غالب، حدّ مردم: حیوانیست سخن و امیرنده [1] و آتش
برو غالب، حدّ فریشته: فریشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعت
٢٠ افلاك || بر ایشان غالب، حدّ دیو: دیو نفسهای بد و با شرّست و آتش و خاك 5.b
بران غالب؛ حدّ طبیعت: طبیعت قوّتیست از قوّتهای نفس، اندر ارکان

[1] کذا فی الأصل، [2] نسخهٔ اصل: و چه، [3] ن آ: وانك،

چهارگانه کارْ کن، حدّ معادن: چیزیست از زمین رُسته شود، از سیماب و گوگرد، وخاك با آن هر دو آمیخته، حدّ نبات: نبات هرچه از زمین برآید و زیادت پذیرد و آب برُو غالب، حدّ وهم: وهم قوّتیست از قوّتهای نفسی حسّی که چیزهای محسوس را تصوّر کند، حدّ فکر: فکرقوّتیست ازقوّة نفس ۵ ناطقه کی چیز های مانند یکدیگر از یکدیگر جدا کنند، حدّ خیر: آنچ بباید (۱)، برآن اندازه که باید (۱)، بدان وقت که باید (۱) کردن، بدانجا که باید (۱)، از بهر آنچ باید (۱)، وبرضدّ آن شرّست، (۲) حدّ معاد: معاد باز گشتن نفس جزویست بسوی نفس کلّ، حدّ ثواب: آنچ نفس باشد (۳) اندر معاد خویش از لذّت و راحت و شادیِ سپس (٤) آنك از جسد جدا ۱۰ شده باشد همه ثوابست؛ حدّ عقاب: آنچ نفس بیابد سپس آنك از جسد جدا شده باشد ازاندوه و درد و پشیمانی همه عقابست، حدّ دنیا: دنیا مدّتِ بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ، حدّ مرگ: مرگ دست بازداشتن نفس است مر جسد را، حدّ آخرت: آخرت بودش دُوُم است سپسِ مرگ جسدی، حدّ بهشت: عالمِ ارواحست ومعدن لذّات، حدّ دوزخ: معدن ۱۵ دردها و رنجهاست، حدّ بعث: بیدار شدن نفس است از خواب غفلت، حدّ قیامت: ایستادن خلقست بفرمان خدای تعالی، حدّ حشر: جمع شدن نفسهای جزویست بنزدیك نفس کلّ، حدّ حساب: معلوم کردن نفس کلّی است مرنفسهاء جزوی را بدانچ کرده باشد از خیر و شرّ آنگاه که با جسد بودند، حدّ صراط مستقیم: نزدیکتر راهیست سوي خداي تعالی،

---

[۱] این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده ومن آنهارا درین جا اصلاح نمودهام. [۲] نسخهٔ اصل‌درینجا دارد: «اول (کذا) و همیشه دعوىست و خلود و ابد» و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد، [۳] ظ: بیابد، [٤] نسخهٔ اصل، بنفس،

اول همیشه و در یست و حلوداند حمان هر یک حون فرق کرد ر ر ک و ساز[١]،
بنزدیك فیلسوف ازلی حدّیست، و گویند ازلی آنست کی وجود او را
علّت نیست، بلك موجودست بی علّتی، و بر ضدّ آن صفت محدَث
است، و آن این عالم ملوّن متحرّك متحرّکست[٢]، ولونها و حرکتها و
٥ جزوها[ی] او بر حدَث او گواست، لازم آید که صانع و موجود[٣]
این ازلیست، و بودش او را علّت نیست، ومراورانه لونست و نه حرکت
و نه اجزا البتّه، و گفتند اگر پیش از محدَث موجودی نباشد که او
علّت محدَث باشد، و مروجود او را هیچ علّت نباشد، محدَث حاضر شود،
وچه محدَث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اوّلست نه آخر،
١٠ وگفتند مرین نامها از دیمومت[٤] وخلود وأبد وارس (؟) همه یك معني
است، این سخن فلا ٣ فه[٥] اندرین معني که سؤال اوآنست، واماجواب
اهل تأييد مرين سؤالات را آنست || کی گفتند: میان ازل و ازلیّت و ازلی 6.a
فرقست، چنانك بمثل کسی گوید آهن وآهنی[٦] وآهنین، یا گوید خاك و
وخاکی[٦] و خاکین، و هرکسی داند که آهنی اندر آهنست[٧]، وآهن
١٥ میانجیست[٨] میان آهن وآهني[٩]، چنانك فعل میانجی است میان فاعل
ومفعول، ومفعولی مفعول برآن فعلست کي ازفاعل بدو رسد، پس همچنین

---

[١] کذا فی الأصل، گویا این سطر یکی از ابیات قصیدهٔ اصلی باشد وشاید صواب چنین باشد: «ازَل، همیشه و، دیمومَت و، خلود و، أبد ❊ میان هریك چون فرق کرد..... ار»، رجوع شود بحاشیهٔ (٢) صفحهٔ سابق، [٢] کذا فی الأصل وظاهراً تکرار لفظ «متحرّك» بی مورد است، [٣] شاید: موجِد، [٤] نسخهٔ اصل: دیمومست، [٥] یعنی «فلاسفه»، [٦] بیاء مصدری مقصودست، [٧] ظ: «آهنین از آهنست»، [٨] نسخهٔ اصل: بداىحست، [٩] ظاهراً این جمله باین طورصحیح نباشد وشایدکه در اصل چنین بوده «و آهنی میانجیست میان آهن و آهنین» بقرینهٔ جملهٔ بعد،

ازلی بذات ازلیّت ازلیست کی ازازل بدو رسیده است ، وازلی مر عقلا را گفتند کی بازل ازلیست ، و اوّل موجودات اوست ، و علّت اوبدو متّخدست ، وعلّت بقاء جوهرْ عقلست ، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ، وگفتندکه دهر باعقل معاست (کذا) ، یعني با او برابرست ، و چنانك اگرنه

٥ باقی نه بقا ، (۱) اگرنه عقل (۱) نه دهر ، و اگرنه حرکت نه زمان ، وازل مرمبدع حق مرا (کذا) گفتند که ازلیّت بابداع ازُو پدیدآمد ، وازلی بذات ازلیّت ازلی شد ، وچنانك فعل را بذات خویش قیام نیست بل پیش ازانك [به] مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی که میان او ومیان فاعل باشد وسپس ازانك ازفاعل پدید آمد اندر مفعول باشد

١٠ بی آنك ازفاعل هیچ نقصانی شود ، ببیرون آمدن فعلِ او بدان فعل ازفاعل اثری یابد که مفعول بدان مشغول شود وقرار او اندر مشغولی باشد ، بسبب ازلیّت ، کآن ابداع بُوَد ، از مبدع حقّ که ازلیست اثری بُوَد کچون اثر پدید آمد ازلی بدو ازلی شد ، و او اندر ازل قرار گرفت بی آنك او جزوی بُوَد از ازل ، بلک اثری بُوَد ازُو سبحانه ، همچنانک

١٥ کتابت ازکتّاب (۲) اثریست کی کتاب بران اثر کتاب شود ، و دیمومیّت (۳) آنست کی دائمی چیزی دایم بدوست ، واین لفظ ازدوام همچون ازلیست (٤) از ازل ، ولکن دیمومیّت (۳) از ازلیّت بمرتبه افزون ترست ، و دیمومیّت (۳) بمعنی دهرست ، أعني زندگیِ زنده دارندهٔ خویش ، چنانک زمان زندگیِ حیاتستْ (٥) کی زندگی او از دیگریست ، پس دیمومیّت (۳) ازتصریف لغت

---

[۱] نسخهٔ اصل دربن‌دوموضع «و» دارد وآن ظاهراً زائداست ، [۲] نسخهٔ اصل : کتاب ازکتاب ، [۳] کذا فی الأصل فی جمیع المواضع ، وهوخطأٌ والصّواب دَیمُومَة کمافی اُمّهات اللّغة ، [٤] ظ : ازلیّت است ، [٥] نسخهٔ اصل : حیوتست ،

عرب چنان آمد که گفتیم : دَامَ يَدُومُ دَوَاماً وَ دَيْمُومَةً (۱) ، و دیمومیّت(۲) از دوام همچون حیز و زیتست از حیّز (۳) ، بر أهل لغتْ آن پوشیده نماند ، و دیمومیّت (۲) میان اهل حکمت الهی دوامِ عقلست ، و خلو[د] درنگ چیزیست اندرجایی همیشه ، واین لفظ بدان چیز قایم شود کی درنگ مراورا باشد ، چنانک خدایِ تعالی گفت اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد اندر آتشْ جاوید بماند ، بدین آیت : قوله تعالی وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزَاؤُهُ (٤) جَهَنَّمُ خَالِداً (٤) فيها ، ومؤمنان را گفت بکارهاء نیک اندر بهشت جاوید باشید ، بدین آیت قرآن ، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَداً رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ (۵) ودیگر جای گفت مکافات دشمنان [خدا] آتش است کی مر ایشان را اندرو سرای جاویدیست بانچ بنشانهای ما منکر شوند، قوله ذَٰلِكَ جَزَاءُ أَعْدَاءِ اللهِ النَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارُ الْخُلْدِ جَزَاءً بِمَا كَانُوا ||بِـآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ (٦) ، و أبد بقاء بی آخررا گویند ، چنانك أزل بقاء 6.b بی اوّل راگویند ، وهرچ ازلی باشد (. . . . . ۷) باشد ، از بهرآنك ازلی آن باشد که متغیّر و منتقل و متبدّل نباشد ، و آنچ متغیّر نباشد مراو را فنا نباشد ، (از بهر ۷) آنك تغیّر از آثار فناست ، و گر نه تغیّر نه فناست (۸) ، و چه نه فناست بقا باشد ، و آنچ فنا نپذیرد ابدی (باشد ، . . . . . . ۷) ش را آخر نباشد ، و گفتند که جوهر انسانی ابدیست ، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن ،

---

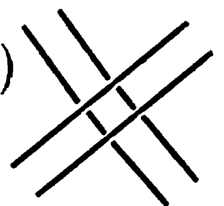
[۱] نسخهٔ اصل : دایم یدوم داماً ودیموة ، [۲] رجوع شود بحاشیهٔ (۲) صفحهٔ سابق ، [۳] حیزوزیّت از حیّز درکتب لغت عرب که در دسترس من بود یافته نشد ، [٤] نسخهٔ اصل : « فجزاوهم » و « خالدین » ، س ٤ : ۹۵ ، [۵] ۵ : ۱۱۹ ، [٦] ٤۱ : ۲۸ ، [۷] تمام این کلمات در نسخهٔ اصل بطوری محوشده است که یا اصلاً خوانده نمیشود ویا بحدس وتقریب وقرینه من آن را درینجا تکمیل کرده ام ، [۸] یعنی « واگر تغیّر نیست فنا نیست » . برای مثال دیگر رجوع شود بص قبل س٤و۵ ،

(لکن ..... [١] ـــ ازل نیست ، وگروهی ازثقاب [٢] أهل تأیید [٣] گفتند جوهر نفس (ازلیست ، و [١]) اگر ازلی نبودي ابدی نشدی ، جسم کلّی سایه را ▭ ⫽ [٤] کلّی است ، طبیعت ٢٧٥٠١١ [٤] نفس کلّی است ، از نظر عقل کلّی وجود نفس کلّ است ، و از نظر ســـ ⫽ [٤] کلّی اندر

٥ سایهٔ خود کی ⊓ ه ا ل ه [٤] است طبیعت کلّی پدید [آ] مد ، اینست جواب این سؤالات بدلایل ،

این قصیده هشتاد بیتست [٥] ، و اندرُو نودو یك سؤالست چه ف ٣ ه [٦] و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی ، و هر یك را جواب بحقّ داد ، (و آنچ واجب آمد [١]) از بسط [٧] معانی

١٠ و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزارده آمد ، هم ازطریق حکمت ـــ [٨] ، و هم از سبیل حکمت دین حقّ ، هر خردمندی که این کتاب را ببیند اندرین (أقاویل که .. ث کما ب و مر [١]) جواب هر سؤالی را از حکما [ء] فلا ٣ ف ه [٩] یاد کردیم . وسپس ازآن شرح رمزهاء تأویلی از



[٤] ..... بطان [١٠] أهل تأیید و مستخرجان الرّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ [١٢]

١٥ علیهم السّلام مشدّد و مؤكّد (ذکر کردیم تا هر که مي خواهد [١]) بچشم

---

[١] رجوع شود بحاشیهٔ (٧) صفحهٔ قبل ، [٢] شاید صواب «ثقات» باشد ، [٣] نآ : ناسد ، [٤]. در نسخهٔ اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده ، [٥] نآ : هشتاد و بیستست ، [٦] در اصل بسرخی نوشته شده وظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و بعد ازآن در نسخهٔ اصل «را» الحاق شده ، [٧] نآ : بسیط ، [٨] درنسخهٔ اصل بسرخی است و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی وعملی فقط بحکمت طبیعی آن را اطلاق توان کرد ، [٩] ظاهراً فلاسفه مراداست کما فی السّابق ، [١٠] ظ : مستنبطان ودرنسخهٔ اصل موضع نقاط محوشده است ، [١١] وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا الرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ ٣، : ٥،

بصیرت بنگراد، و هر نکتهٔ را بحق تأمل کناد، و اگر درین اشارة دینی یا اندر [عبـ] ـارت تأویلی لفظي یا نکتهٔ یابد که آن میان فضلا نامان دُنیاوی از ادبا و (شعرا [۱]) و کتّاب معروف نیست مرآن را منکر مشواد، از بهر آنک جواهر علم دین دُرّ حقّ برشتهای امثال بسته است و اندر دُرجهای رموز نهفته است لَا یَمَسُّهُ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُون [۲]، و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علیّ بن [۳] الاحمد مولی امیر المؤمنین، ابو معین ناصربن خسروبن حارث التمعانی [٤] اندر سال چهار صد و بیست و دو ٤٢٢ ازهجرة پیغمبر ما [٥] صلوات الله علیه، و الحمد لله رب العالمین، وصلّی الله علی خیر خلقه محمّدٍ و آله الطّاهرین الطیّبین اجمعین

تمّ

[۱] دراصل درست خوانده نمیشود [۲] قر ٥٦، ٧٨، [۳] ن آ: علی ابن، [٤] کذا في الأصل، [٥] در نسخهٔ اصل درین موضع یك کلمهٔ دو حرفي بوده که محو شده وخوانده نمیشود،

فهرست هجائی

أَسماء رجال ونساء و أَماكن و أَقوام وملل ونِحَل وفِرَق

و أَنساب وكُتُب و غيرها

وارده در متن ديوان و رسائل منضمّهٔ بدان

(از صفحهٔ ٥٨٥)

فهرست اسماء الرجال والاماکن (١)

آدم (ابوالبشر.)، ٢، ١٤، ١٨، ٦، ١١، ١٨٠، ١٢، ٢٢، ١٨١، ٤، ١٨٦، ١٢، ٢٤١، ٥، ٢٦٨، ١٧، ٣١٤، ٢٣، ٣٥٢، ١، ٣٥٣، ١٧، ٤٠٢، ١، ٥١٩، ١١، ٥٧٤، ١٥، ١٦، ٢١.

آدم ثاني، رجوع بنوح شود.

آذربرزین ٢٧٢، ٤

آزر، ١٧٣، ١، ٣١٥، ٢، ٤٣٣، ٦، ٥٢٨، ١٧

آل سامان، رجوع بسامانیان شود.

آمو. (رود..) ٣٦، ١٩.

ابراهیم ادهم، ٤٥١، ٢٤،

ابراهیم سیمجور، ١٩٨، ٢٣،

ابراهیم (نبي علیه السلام..)، ١٧٢، ٢٥، ١٨٦، ٢٣، ١٨٧، ٢١، ١٩٦، ٩، ٢٥٩، ٢٢، ٣٠٠، ١٥، ٣١٥، ٢، ٣٩٤، ١٦، ٥٢٨، ١٧،

ابوالبشر رجوع بادم شود.

ابوالفضل بلعمي، ٤٥٠، ١٦،

ابوالقاسم رجوع بمحمدبن عبدالله صلعم شود.

ابوایوب؟ ١٧٧، ٢٩

(١). علامت صفحه رقم درشت و علامت سطر رقم ریزه است

ابوبکر بن ابی قحافه ، ۱۲۲ ، ۵ ، ۶، ۲۹۱، ۱۱ ، ۴۴۸، ۴، ۴۶۴، ۱۸ ، ۴۶۵، ۳ ، ۵۰۸،۸ ، ۳

ابو جهل ، ۲۰۶ ، ۴ .

ابو حنیفه (... نعمان بن ثابت) ، ۱۱۶ ، ۲۴ ، ۱۱۷ ، ۱، ۲۰۲، ۱۹ ، ۲۷۶، ۶، ۲۹۱، ۱۴ ،
۳۴۸ ، ۵، ۳۷۰ ، ۱۳ ، ۴۳۰ ، ۱۹ ، ۴۵۳ ، ۱۳ ، ۴۶۴ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۵۰۵ ، ۱۳

ابو ذر غفاری ، ۱۴ ، ۱۱ ، ۱۷۳ ، ۲۲ ، ۳۴۸، ۸، ۳۵۲ ، ۱۳ ،

ابو لهب ، رجوع بیو لهب شود .

ابومسلم (.. خراسانی صاحب الدعوه) رجوع بیو مسلم شود.

ابو یعقوب ؟ ۱۷۷، ۴ .

ابو یوسف (... یعقوب بن محمد القاضی من اصحاب ابی حنیفه ، یا ابو یوسف
یعقوب بن ابراهیم انصاری ..) ۴۳۰ ، ۱۹ ،

احسن القصص (سورهٔ یوسف) ۱۹۰، ۹،

احمد ، احمد مختار ، رجوع بمحمدبن عبدالله صلعم شود.

احمد عطار ؟ ۴۳۸، ۲۳ ،

ادریس (... نبی علیه السلام) ، ۱۸۶ ، ۱۷ ، ۳۰۹ ، ۸ ،

ادریس ، (ملتبس با هرمس مثلث یا هرمس الهرامسه.) ۲۳۱ ، ۱۰

اردشیر ، ۱۹۷ ، ۵ ، ۲۸۹ ، ۷ ، ۱۷ ، ۳۱۷ ، ۱۲ ،

اردوان ، ۲۶۵ ، ۶ ، ۳۶۳ ، ۱۹ ، ۴۶۶ ، ۱۲ ،

ارسطو ، ۱۸۵ ، ۱۱ ، ۵۶۳ ، ۶ ،

استا ، رجوع باوستا شود .

اسحق ، ۱۸۶ ، ۲۵ ،

اسفندیار ، ۲۰۰ ، ۲ ، ۲۲۸ ، ۱۲ ، ۳۶۳ ، ۱۹ ،

اسکندر، ۱۳، ۱۰۰ ، ۱۶ ، ۶ ، ۶۱ ، ۶ ، ۱۱۹ ، ۹ ، ۱۴۶ ، ۸ ، ۱۵۴ ، ۱۵ ،
۱۷۲ ، ۲۲ ، ۱۸۱ ، ۸ ، ۱۸۵ ، ۱۱ ، ۱۹۷ ، ۵ ، ۲۹۱ ، ۳ ، ۲۹۳ ، ۲۲ ،
۳۰۶ ، ۲۴ ، ۳۳۸ ، ۲۰ ، ۴۳۳ ، ۱۳ ، ۴۹۵ ، ۶ ،

اسلام ، ۲۶۵ ، ۹ ، ۱۰ ، ۳۴۷ ، ۲۰ ، ۵۰۵ ، ۱۹ ،

اسمعیل ، (.. نبی علیه السلام ..) ، ۱۸۶ ، ۲۴ ، ۳۶۲ ، ۱۷ ،

اسمعیل ، ٢٤١ ، ٤ ،
اشعب طماع ، (ابو العلا . . بن جمیر مولی عبدالله بن الزبیر.) ، ٣٩٢ ، ١٣ ،
اصحاب رقیم ، ٢٨٥ ، ٨ ، ٣٠٠ ، ٢١ ،
اصطخر ، ٢٥٨ ، ١٦ ،
اصفهان ، ٣٠٥ ، ١٢ ،
افرنجه ، ٤٩٦ ، ١ ،
افریدون ، رجوع بفریدون شود .
افلاطون ، رجوع بفلاطون شود .
افلح ، ١٢٢ ، ٧ ،
اقلیدس ، ١٨٥ ، ١١ ، ٣٣٠ ، ٨ ،
الیاس ، (. . . نبی علیه السلام . . .) ٣٤٠ ، ١٨ ،
انجیل ، ٢٤٢ ، ١٩ ،
انوشیروان ، (. . ابن قباد پادشاه ساسانی) ١٤٠ ، ٢ ، ١٨٥ ، ٦ ، ٣١٧ ، ١٢ ، ٣٣٨ ، ٢٠ ، ٣٤٥ ، ١٢ ، ٤٥٥ ، ٦ ، ٤٦٢ ، ٨ ، ٤٦٣ ، ١٤ ، ٥٣٨ ، ٥ ،
اوستا ، ١٢٢ ، ٢٠ ،
اهرون ، ١٠٢ ، ١٧ ، ٣٠٨ ، ٤ ،
اهوازی ؟ ٤٤٦ ، ١٨ ، ٤٧٥ ، ٢٥
ایران ، ٣٢٤ ، ١٧ ،
ایلك ، ٣٨٠ ، ٤ ، ٤٧٠ ، ٢٠ ،
ایوب (..نبی) ١٨٧ ، ٤ ، ٥ ، ٧ ،

باب الذهب ، ٤٣١ ، ٥ ،
بابك ساسان ، ٣١٧ ، ١٢ ،
باعور ، ٥٠٤ ، ٦ ،
باقر ، (امام محمد باقر علیه السلام) ، ١٤ ، ٢٤ ، ١٠٠ ، ٢٥
بامیان ، ٤٦٨ ، ١٥ ،

بامین ، ۳۱۳ ، ۶ ،

بایزید بسطامي ، ۴۰۹ ، ۹ ،

بثینه ، ۲۴۱ ، ۹ ،

بحتری ، (ابو عباده ... شاعر عرب .) ، ۱۵ ، ۳ ،

بحر روم ، ۱۹۸ ، ۱۶ ،

بحیرا ، ۱۶ ، ۱۲ ،

بخارا ، ۱۷ ، ۱۵ ، ۳۳ ، ۱ ، ۱۴۰ ، ۱۹ ، ۴۰۸ ، ۸ ، ۴۲۷ ، ۸ ،

بدخشان ، ۲۰۵ ، ۱۰ ، ۲۲۳ ، ۱ ، ۳۱۹ ، ۱۷ ، ۳۵۳ ، ۸ ، ۴۰۴ ، ۱۶ ، ۴۳۱ ، ۶ ، ۵۸۳ ، ۶ ،

بدر ، ۱۹۶ ، ۱ ، ۲۱۴ ، ۲۱ ، ۲۱۵ ، ۲ ، ۳۷۳ ، ۷ ،

براهیم ، رجوع بابراهیم شود

براهیم ادهم . رجوع بابراهیم ادهم شود ،

براهیم سیمجور ، رجوع بابراهیم سیمجور شود ،

بزرجمهر ، ۴۵۵ ، ۶ ،

بست ، ۴۷۳ ، ۴ ،

بستان العقل ، (کتاب ... تألیف ناصر خسرو) ۵۷۲ ، ۱۷ ،

بسطام ، ۴۰۹ ، ۹ ،

بطحا ، ۳۲ ، ۱۲ ،

بغداد ، ۴۳ ، ۲۴ ، ۹۸ ، ۲۴ ، ۱۱۷ ، ۱ ، ۲۲۴ ، ۸ ، ۲۵۰ ، ۱۷ ، ۲۹۴ ، ۱۲ ، ۳۱۹ ، ۳ ، ۴۳۱ ، ۱۶ ، ۴۳۳ ، ۱۵ ، ۵۰۵ ، ۵ ،

بقراط ، ۵۰۷ ، ۸ ،

بلال ، ۲۳۹ ، ۱۲ ،

بلحسن ، رجوع بعلي بن ابي طالب علیه السلام شود ،

بلخ ، ۳۳ ، ۱ ، ۱۰۲ ، ۴ ، ۱۲۸ ، ۶ ، ۱۴۰ ، ۱۹ ، ۱۶۰ ، ۲۱ ، ۲۵۳ ، ۸ ، ۲۵ ، ۲۷۶ ، ۱۹ ، ۳۰۹ ، ۱۳ ، ۳۱۳ ، ۶ ، ۳۳۰ ، ۴ ، ۳۳۱ ، ۲۲ ، ۳۸۶ ، ۱۴ ، ۴۰۸ ، ۸ ، ۴۲۷ ، ۸ ، ۴۳۰ ، ۲۰ ، ۴۸۵ ، ۱۸ ، ۵۰۶ ، ۲ ،

بلعم ، (... باعور .) ۲۶۹ ، ۱ ، ۵۰۴ ، ۶ ،

بلغار ، ۱٦۰،۲۱، ۳٦٦،٥ ، ٦،
بلفضل بلعمي ، رجوع بابو الفضل بلعمي شود .
بلقاسم ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .
بليناس ، ٢٥٤،٢٦،
بني زهرا ، رجوع بفاطمي شود ،
بوالحسن ، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود .
بوبكر ، رجوع بابوبكر بن ابي قحافه شود.
بوتراب ، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود .
بوتميم ، ۲٦۳ ، ۲۰ ، ۲۸٥ ،۱۲ ، ۲۹۹ ،۸ ، ورجوع بالمستنصر بالله شود.
بوجهل ، رجوع بابوجهل شود.
بوحنيفه ، رجوع بابوحنيفه شود.
بولهب ، ۳٦ ، ۱۲ ، ۳۷ ، ۱٤ ، ٤۳ ، ۱٦ ، ۱۷ ،
بومسلم (... خراساني) ، ٤٤،٤، ۷۹، ٢٥،
بومعين ، (كنيت ناصر خسرو است) ۱۰٤ ، ۱۱ ، ۳۲٦ ، ۲٦ ، ۳۲۸ ، ۱٤ ، ۳٤۹ ، ۱۷ ، ورجوع بناصر شود .
بويوسف ، رجوع با بويوسف نعمان شود .
بهرام گور ، ۲٥۸ ، ۱٥ ، ۲٦٥ ،٦ ، ۳۱۷ ،۱۲ ،
بهمن ، ۲٦ ،۷ ، ۲۲۸ ، ۱۲ ، ۲٥۸ ، ۱٥ ، ۳٦۳ ، ۱۹ ،
بيژن ، ۷٦ ،٦ ، ۲۸۰ ، ٤ ، ۳۰۹ ، ۲۳ ، ۳۱۰ ، ۱ ، ۲ ، ۳۷۲ ، ۲۰ ، ۳۷٦ ، ۱۷ ،
بيغو ، ٤٦۲ ،۳ ،
بيكند ، ۱۱۰ ، ۲٥ ،

پارسي ، ۱۷٤ ، ۱۳ ،
پازند ، ۸۹ ، ۲٦ ، ۹۰ ، ۲۱ ، ۱۱۰ ، ۲۲ ،
پرواز ؟ (بروج ؟ بروص ؟) ٥۰٥ ، ٥ ،
پرويز ، ٥۰۸ ، ۲

پور آزر ، رجوع بابراهیم نبي شود.
پوردخت عمران ، رجوع بعیسي شود.
پهلوی ، ٤٦٢، ٢١،
پیغو ، ٣٨٠، ٤،
پیمبر، پیغمبر تازی ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

تاتار ، ١٣٠، ١٣،
تازی ، رجوع بعرب شود.
تاش ، ٢٢٢، ١٨،
تاش تکین ، ٢٢٢، ١٨،
تبت ، ١٥٠، ٩، ٣١٣، ٤، ٤٩١، ٧،
تراز ، ٢٠٥، ١٠،
ترسا ، رجوع بمسیحي شود.
ترك ، ٨، ١٧، ١٩، ٢٢، ١٧، ١٧٤، ١٣، ١٩٢، ٥، ٢٠٣، ٢، ٢٦٩، ٤، ٣٠٥، ٤، ٣٣١، ٢٠، ٣٦٦، ٨، ٣٨٠، ٢٥، ٤٠٣، ٢٤، ٤٢٩، ١٩، ٤٦١، ١١، ١٢، ٤٦٢، ٣، ٤٩٠، ٩،
ترکمان ، ٤٦٨، ١٤،
تکین ، ١٩٢، ٤ ، ١٩٥، ٦، ٢٢٢، ٨، ٩، ٣٠٢، ١٤، ٣٢٨، ١٢، ٣٨٠، ٤، ٤٠٣، ١٨، ٤٦٩، ٥، ٤٨٨، ٢٢،
تمعاني ، رجوع بناصر شود.
تمیم؟ ٣٠٠، ٧،
تنزیل ، رجوع بقرآن شود.
تون ، ٢٠٥، ١٠،
تیره چشم شاعر روشن بین ، رجوع برودکي شود.

ثابت بن قرة حراني ، ٣٩٠، ٢٠، ٤٣١، ٣، ٥٧١، ١٦،
ثبیر (جبل...) ١٩٢، ١،

جام ‘ ٢٠٥، ١٠،
جرير ‘ ١٧٠، ١٩، ٢٨٩، ١٥،
جعفر ‘ ٢٤١، ٤،
جعفر طيار ‘ ٩٤، ١٤، ١٧٣، ٢٢، ٤٣٨، ٢٠،
جغرى ‘ ٤٦٨; ١٤،
جم، جمشيد ‘ ٨٩، ٣، ١١٠، ٢٥، ١١١، ١، ٢٦٢، ٢٥، ٢٦٣، ١٣، ٢٦٨، ٢٤ ٢٧٩، ١١،
٤٥١، ٢، ٤٩٦، ١٧،
جمل (حرب ...) ٢٥١، ٢، ٤٨٠، ٨،
جميل، ٢٤١، ٩،
جهود ‘ ٦٦، ٧، ٩١، ١٥، ١٢٨، ٦، ٨ ‘ ٢٤٢، ١٨، ٣٤٠، ١٨، ٣٧٠، ٧، ٤٦٥، ١٠، ٤٦٦ ‘
١٨، ٥١٨، ١٧،
جيحون ‘ ٦٦، ٢، ٣، ٤، ٣٠٨، ٢٣، ٣٠٩، ١، ٣٢٩، ١١، ٤٠٦، ١١، ٤٧٤، ٢٤، ٤٩٧، ٨،
٥١٨، ١٧،
جيلان ‘ رجوع بگيلى شود .

چاچ ‘ ٢٦١، ٥، ٤٠٨، ٢٦، ٤٤٦، ٢٢،
چغاني ‘ ٤٠٨، ٨،
چگل ‘ ٤٤٧، ١٠، ١، ١١،
چيپال ‘ ٢٤٥، ٢٢،
چين ‘ ٥٧، ١٣، ٧٢، ٧، ١٠٣، ٢٤، ١٤٨، ٢٠، ٢٧٢، ٣، ٣٠٥، ١٢، ٣١٢، ٢٢، ٣١٩، ٣،
١٣، ٣٢٢، ٢٢، ٣٢٨، ٢٠، ٣٤٢، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤ ‘ ٣٧٢، ٢٥، ٣٧٣، ١١، ٣٩٠ ‘
١٦، ٤٠٤، ٨،

حاتم طائي ‘ (... ابن عبدالله بن سعدبن الحشرج) ٤١٩، ٢١، ٤٥٠، ١٧،
حارث ‘ جدابومعين ناصربن خسرو ‘ ٥٨٣، ٧،
حام، (... ابن نوح.) ٢٦١، ١٤، ١٥، ٢٩٨، ١١، ٤٠٩، ١٤،

حبش ، ۳۸۰، ۲۵،

حجاز ، ۹٤، ۱٤، ۲۰۳، ۱۷، ۲۰٤، ۹، ۲۲۹، ۲۲، ۲۵۹، ۲، ٤۲۸، ۲٤؛

حجت ' رجوع بناصر خسرو شود.

حران ' ٤۳۱، ۳،

حروريه ' ٤۱۱، ٦،

حسان ' (.. ابن ثابت شاعر عرب .) ۲۸٤، ۵، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲٦، ۱۹، ۳٤۵، ۸، ۳۵٤، ۲۲،
٤۱۵، ۲۲،

حسن بن علي عليه السلام ' ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱٤، ۱۵، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸، ۳، ۱٦۹
۱۲، ۱۹۲، ۸، ٤٦٤، ۱٤، ٤۸۰، ۷،

حسين بن علي عليه السلام ' ۳۹ ۳، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱٤، ۱۵، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸
۳، ۱٦۹، ۱۲، ۱۹۲، ۸، ۱۹٦، ۱، ۲۹۵، ٦، ۳۷۳، ۱۰، ٤٦٤، ۱٤، ٤۸۰، ۷،

حلب ، ٤۳، ۲٤، ۲۲۳، ٤،

حماد ' ۳۲۹، ۱۸،

حمزهٔ سيد الشهدا ' ۱۸۷، ۲۱،

حنبلي ' (.. اتباع احمدبن حنبل .) ' ۵۰۵، ۱٤،

حنفي ' ۱۷۳، ۱۹،

حوا ' ۲، ۱٤، ۱۸، ٦، ۳۱٤، ۲۳، ٤۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۰، ۱۱ '

حيدر رجوع بعلي بن ابي طالب شود '

خالد ؟ ' ٤٤٤، ۱۵، ۵۳۳، ۱۱،

خاوران ' ٤۳۳، ۱۸،

ختا ' ۳٦٦، ۸،

ختلان ' ۸، ۱۹، ۳۳۱، ۲۱، ٤٦۵، ۲۲، (؟) '

خراسان ' ۸، ۹، ۱٦، ۱۰، ۱۹، ۲۱، ۳۹، ۱۰، ۵۰، ٤، ۷۲، ۳، ۵، ۷ ' ۷۹، ۲۰، ۸۸، ۷، ۹۳، ۹،
۱۰۲، ۳، ۵، ٦، ۷، ۸، ۱۲۰، ۲، ۱۲٤، ۱۱، ۱٤۵، ۲۳، ۱٦۹ ۱۷، ۱۹۰، ۱۲، ۱۹۲،
۲، ۳، ۲۱۸، ۱، ۲۲۸، ۱٦، ۲۳۸، ۱۷، ۲۵۱، ۱۲، ۲۸۳، ۱۵، ۲۹٤، ۱، ۲۹٦، ۲٤،

۳۰۵، ۱، ۳۰۹، ۱۲، ۳۱۰، ۱۰، ۳۱۳، ۱۲، ۲۰، ۳۱۸، ۱۴، ۳۲۱، ۲۴، ۳۲۵، ۲۴، ۳۲۶، ۴، ۳۲۸، ۱۷، ۳۲۹، ۵، ۷، ۱۶، ۳۳۱، ۲۰، ۲۱، ۳۳۲، ۱۳، ۳۵۴، ۱، ۳۷۸، ۲۴، ۳۸۹، ۱۸، ۴۰۲، ۱۹، ۴۰۳، ۲۳، ۴۰۴، ۸، ۱۲، ۴۱۳، ۲، ۴، ۴۱۵، ۷، ۴۲۰، ۸، ۴۲۹، ۱۲، ۱۹، ۴۳۹، ۱۲، ۴۵۱، ۲۳، ۴۵۳، ۱۱، ۴۶۱، ۸، ۱۱، ۴۶۹، ۴، ۴۷۲، ۸، ۴۷۸، ۲۱،

خرخیر، ۱۳۰، ۱۳، ۴۹۱، ۷،

خسرو (. پدر ابو معین ناصر .) ۱۲۰، ۸، ۳۱۸، ۱۳، ۳۶۳، ۵، ۴۶۳، ۲، ۵۰۷، ۱۳، ۵۲۳، ۱۶،

خسرو، رجوع بانوشیروان شود .

خضر (.. نبی علیه السلام .) ۱۰۱، ۶،

خطاب، (... پدر عمر) ۴۳۲، ۱۸،

خلف، (.. ابن احمد صفاری) ۹، ۱،

خلیل، رجوع بابراهیم نبی علیه السلام شود .

خلیل، (... ابن احمد ازدی نحوی .) ۲۴۲، ۱۰،

خنج، ۴۹۵، ۶،

خندق، (غزوهٔ ..) ۱۹۶، ۳،

خواجه و خواجهٔ مؤید . رجوع بمؤید شود .

خورنق، ۲۳۷، ۳،

خیبر، ۱۴، ۱۹، ۵۰، ۱، ۱۴۸، ۲۰، ۲۱۸، ۵، ۲۲۰، ۶، ۴۳۳، ۱۵، ۴۶۵، ۸، ۹، ۱۰،

خیر المرسلین، رجوع بمحمدبن عبدالله صلعم شود .

دارا، ۲، ۲۱، ۱۳، ۴، ۱۰، ۱۶، ۶، ۳۳، ۲، ۱۳۶، ۲۰، ۱۴۱، ۳، ۴۳۷، ۱۷، ۴۳۹، ۲۱، ۴۵۶، ۱۸،

دانیال، ۲۳۹، ۱۴، ۲۵۴، ۲۶، ۳۸۴، ۱۷،

داود، (.. نبی علیه السلام) ۱۸۷، ۱۱، ۳۳۸، ۱۹، ۳۸۶، ۱،

دجال، ۳۹۸، ۷، ۸، ۴۶۱، ۸،

دجله، ٤٣٣، ١٤،
دخت عمران، رجوع بمریم شود.
دستان، ٣٠٦، ٢٥،
دشت عرب، رجوع بعربستان شود.
دعد، ٣٣، ١٥، ٤٥، ١٩، ٢٤١، ٩،
دماوند، ١١١، ٢،
دهری، ١٧٤، ١٤،
دیلم، ٢٦٦، ٤، ٢٧٩، ١٢،
دینار، (مالك..؟) ١٩٣، ٢٠،

ذبیح، رجوع باسماعیل شود.
ذوالنون، (یونس صاحب الحوت.) ٣٠٨، ١٩، ٣٣٠، ٥، ٤٧٥، ١٨، ٤٩٦، ١٥،

رافضی، ٢٠٣، ١٠، ٢٩٨، ٤، ٢، ٣١٣، ٨، ٣٢٤، ١، ٣٧٤، ٥، ٧، ٩، ٤١٢، ١٢، ٤٤٨، ٢، ٣،
رباب، (افسانهٔ دعد و رباب.) ٣٣، ١٥، ١٦، ٤٥، ١٩، ٢٤١، ٩،
رستم، ١٦، ٨، ٢٢٠، ١، ٢٥٤، ٢٦، ٢٥٨، ١٦، ٢٦٣، ١٠، ٢٦٩، ٢٠، ٢٧٤، ١١، ٣٠٦، ٢٥، ٣١٧، ١١، ٤٥١، ٢٢،
رسول. رجوع بمحمدبن عبدالله صلعم شود.
رکن، ٥٤، ٩، ٢٦٩، ٥،
روبه. (...ابن عجاج شاعر عرب) ٢٥١، ٢٥،
رودکی، ٣٠٥، ١١، ٣٢٣، ٢٤،
روستم، رجوع برستم شود.
روم، ١٨، ١٨، ٢٢، ١٧، ٥١، ٢٠، ٥٧، ١٣، ٥٩، ١٥، ٧٥، ٥، ٨٤، ٢٦، ١٥٥، ١٩، ١٧٤، ١٣، ٢٠٤، ٩، ٢٢٢، ١١، ٢٦٩، ٤، ٣٠٥، ١٢، ٣١٩، ٢، ١٣، ٣٢٨، ٢٠، ٣٣٣، ٣، ٤٠٥، ٢٠، ٤٢٧، ٢٤، ٤٩٥، ٥، ٦، ٥٣٧، ١٣،
ری، ٩، ١، ٢٢، ١٧، ٤٠٨، ٨، ٤٢٧، ٢٥، ٤٣١، ٧، ٤٤٦، ٢٢، ٤٧٥، ٢٢،

زاد المسافر. (کتاب.. تألیف ناصر خسرو.) ۳۰۵، ۱۵، ۳۳۰، ۶،
زاول. رجوع بزاولستان شود.
زاولستان، ۸، ۱۷، ۹، ۵، ۲۵۸، ۱۶،
زبور، ۱۵۲، ۱۲، ۱۵۳، ۱،
زبیر، ۵۳۳، ۱۱،
زرادشت. رجوع بزردشت شود.
زردشت، ۹۰، ۱، ۱۴۳، ۱۶، ۴۷۲، ۲،
زردهشت. رجوع بزردشت شود.
زکریا، ۱۸۷، ۱۶، ۱۷،
زلیخا، ۱۶، ۱۹، ۱۳۹، ۱۹، ۲۵۶، ۴، ۴۵۶، ۲۲،
زم، (رود...) ۲۶۳، ۱۵، ۲۶۹، ۱۸،
زمزم. (بئر...) ۲۶۹، ۵،
زنج، رجوع بزنك شود.
زند، ۸۵، ۳، ۸۹، ۲۶، ۹۰، ۱، ۲۱، ۱۱۰، ۲۲، ۱۲۲، ۲۰، ۱۴۳، ۱۶، ۴۶۶، ۱۸،
زندان سلیمان. رجوع بیمگان شود.
زنك، ۸۵، ۴، ۵، ۳۳۳، ۳، ۴۹۵، ۱۲، ۵۳۷، ۱۳،
زهرا، ۴، ۱۴، ۲۵، ۱۳، ۱۰۰، ۱۰، ۱۰۳، ۲۷، ۱۱۰، ۴، ۱۴۰، ۲، ۱۵۵، ۲، ۱۹۶، ۱، ۲۰۹
۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴۰، ۱۷، ۳۷۳، ۸، ۴۱۲، ۲۲، ۴۳۳، ۸، ۹،

ساره، ۳۸۶، ۱۳، ۳۹۴، ۱۶،
ساسان، ۳۱۷، ۱۲،
سام بن نوح، ۲۲، ۲۱، ۲۶۱، ۱۴، ۱۵، ۲۶۲، ۱، ۲۶۵، ۱، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹، ۱۴،
سام. سام نریمان، ۲۱۸، ۶، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۱، ۱۴، ۲۹۸، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵، ۳۱۷، ۱۱، ۳۴۸، ۱۲،
سامانیان، ۳۲۶، ۴،
سامره، ۲۵۳، ۸، ۳۳، ۱۶،
سامری، ۱۴، ۲، ۴۱۱، ۲۰، ۲۱،

سپاهان ، رجوع باصفهان شود .
سبا ، ٧٤، ٢٣،
سجاد ، (علي بن الحسين زين العابدين .. عليه السلام) ١٠٠ ، ٢٥،
سبجستان ، ٣٣١ ، ٢١، ٤٧٣، ٤، (؟)
سحبان (... وائل .) ٣٢١ ، ٧،
سذوم ، ٤٥١، ١٣،
سطاطاليس . رجوع بارسطوشود .
سعادتنامه (.. كتاب ناصر خسرو) ٥٦١ ، ١،
سعد ، ٢٤١ ، ٤،
سعدان (.. نحوی ؟) ٢٤٢ ، ١،
سفاح ، ٧٣ ، ٢٥،
سقراط ، ١٤٦ ، ٢٠ ، ٢٥ ، ١٥٩ ، ٢٢ ، ٢٣١ ، ١٠ ، ٢٧١ ، ١٥ ، ٣٠٢ ، ١٢ ، ٣٢٤ ، ٢٥ ، ٣٤٦ ، ١٣ ، ٤٠٦ ، ١٢،
سكندر ، رجوع باسكندر شود .
سگزی رجوع بسجستان شود .
سلمان (... فارسي .) ١٧٣ ، ٢٢ ، ٢٨٢ ، ٢ ، ٢٩١ ، ١٣ ، ٣٠٤ ، ٢٠ ، ٣٢٠ ، ٢١ ، ٣٢٦ ، ١٣ ، ٣٤٨ ، ٨ ، ٤١٦ ، ٢ ؛ ٤٦٢ ، ٢١،
سليمان (.. ابن داود نبي سلام الله عليهما) ١٠٢ ، ٥ ، ١٧٢ ، ٢٢ ، ١٨٧ ، ١٣ ، ١٩٠ ، ٢٠ ، ٢١٧ ، ٢ ، ٣ ، ٧ ، ١٤ ، ٢٦٣ ، ١٩ ، ٢٨٢ ، ١ ، ٢ ، ٢٩٥ ، ١٢ ، ٣٠٤ ، ١٦ ، ٣١٦ ، ٢ ، ٣٢١ ، ١١ ، ٣٢٥ ، ٩ ، ٣٣٢ ، ١٧ ، ٣٤٨ ، ١٠ ، ١١ ، ١٨ ، ٣٥٠ ، ٢٢ ، ٣٥٣ ، ١٧ ، ٣٦٢ ، ١٨ ، ٣٦٩ ، ٢٢ ، ٣٧٨ ، ١١ ، ٢٢ ، ٤٢٤ ، ١٥ ، ١٦ ، ٤٢٧ ، ٤ ، ٤٢٩ ، ٢٦ ، ٤٥٢ ، ١٥،
سماعيل . رجوع باسماعيل شود .
سمرقند ، ٩٠ ، ٨ ، ٤٩٤ ، ١٨،
سند ، ١٧٤ ، ١٣ ، ٢٦٩ ، ٤ ، ٣١٣ ، ٢٠ ، ٣٧١ ، ٧ ، ٤٣٣ ، ٨ ، ١٨ ، ٤٩٣ ، ١٤ ، ٤٩٤ ، ١٠،
سني ، ١٢٢ ، ٦ ، ٣٧٤ ، ٧ ، و رجوع بناصبي شود .
سولان (كوه .. ؟) ٤٣٧ ، ١٧،

سهراب، ۲۷٤،۱۱،
سیحون،۳۰۸،۲۳،
سیستان،۹،۱،
سیمجور، ۱۹۸،۲۳،

شاپور، ۱۵۱،۱۷،۱۹۷،٥،۲۸۹،۱۷،۳٦۳،۱۹،
شافعي .(محمدبن ادریس...)، ۱۷۳،۱۹، ۲۰۲،۱۹، ۲۹۱،۱٤، ٤٦٤،۱۳،۱٤،۵۰۵،۱۲،
شام، ۲٦۱،٥،۳۰٦،۱۹،٤۰۸،۲٦،٤٤۸،۱۱،
شبر، رجوع بحسن بن علي علیه السلام شود .
شبیر، رجوع بحسین بن علي علیه السلام شود .
شروین (جبل ...) ۳۱۲،٥،
شریف، ٥٦۱،٤،
ششتر . رجوع بشوشتر شود،
شعیا. ۱٦،۲۱،
شعیب، ۱۸۷،۷،۸،
شفنان، (کوه...؟) ۱۹٤،۲۰،
شمعون، ٦٦،۹، ۱۰۱،۱۹، ۳۰۹،۲، ۳٥٦،٤، ٤۰٥،۲۳، ٤۷٥،۱۲، ٤۹۷،٦،
شوش. رجوع بشوشتر شود.
شوشتر، ٦٤،۳، ۱٤۹،۸، ۱٥۰،۹، ۲۳۲،۱٤،۱٦،٤۱۳،۱۰،٤٦۳،۱۲،٥۰۷،٥، ٥۰۹،۱۲،
شیث، (..نبي علیه السلام) ۱۸٦،۱٦،
شیرخدا، رجوع بعلي بن ابي طالب علیه‌السلام شود.
شیعت. شیعه. شیعي، ٤،۲۱، ۱۷،۱۷، ۹۷،۱۳، ۱۰۱،٦،۷، ۱۰٤،۷، ۱۱۰،٦، ۱۲۸،۹،
۲٤۰،۱۸، ۲٦۷،۲، ۲۷۳،۱٦،۱۹، ۲۸۳،۱۰، ۲۸٦،۱۹، ۲۹۳،۹،٥،۱، ۲۹٦،٤،
۳۳۲،۱۹، ٤۰۹،۷، ٤۱۱،٦، ٤۳۲،۱۹، ٤۷۹،۱،۳،٤، ٤۸٦،۳، ٤۸۷،۱٦،

صابي، ۱۷٤،۱٤، ٤۸۷،۲،

صاحب رای ، رجوع بابو حنیفه شو د ،
صالح نبي علیه السلام ، ۳۹، ۳ ، ۱۸۶، ۲۰ ، ۲۱؛
صفا ، ۵٤ ، ۹، ۹٦ ، ۸، ۲٦۰ ، ۲،
صفین ، ۱۹٦ ، ۳، ۲۷۱ ، ۲۲، ۳۷۳ ، ۷،
صنعا ، ۳ ، ۳،
صو في ، ٤۸۷ ، ۹،

ضحاك ، ۱۰۲ ، ۱٤ ، ۱۱۱ ، ۲،

طارون ؟ ٤۷٤ ، ۳، ٤۷۵ ، ۹،
طاغوت ، ۲۹۳ ، ۱۸،
طبسي ؟ ٤۷۰ ، ۱۸،
طراز ، ۲۰۳ ، ۲، ٤۳۳ ، ۱۸،
طرطوش ، ۵۵ ، ۳،
طغان ، ۷۲ ، ۸، ٤۸۸ ، ۲۲،
طغرل ، ٤٦۸ ، ۱٤،
طور • طور سنیین ، ۳۱۲ ، ۲۳،
طوغان ، ۲۵۳ ، ۵، ۳۲۸ ، ۱۲، ٤۱۰ ، ۹،
طي ، (قبیله ...) ٤۱۹ ، ۲۱،

عاد ، (قوم ..) ۱۵٤ ، ۱۷، ۱۹۲ ، ۵،
عایشه ، ٤۱۲ ، ۲۲، ٤۸۰ ، ۸،
عباس ، عم رسول الله ، ۲۰٦ ، ۲۰،
عباسي (بني عباس) ٤۳ ، ۲۱، ۷۹ ، ۲٤، ۸۵ ، ۱۲ ، ۱٤۰ ، ۳، ۲۰٦ ، ۲۰، ٤۳۱ ، ۱٦،
عبری ، ۱۷٤ ، ۱۳،
عتیق ، رجوع بابوبکر بن ابي قحافه شود

عثمان، ٥٣٣، ٥، ١١،

عجاج ، (..شاعر عرب .) ٢٥١، ١٥،

عذرا ، معشوقهٔ وامق ١٣٥، ١٧،

عراق ، ٣٠٦، ١٩، ٤٢٩، ١٩،

عرب ، ١٧٤، ١٣، ٢٣٩، ١٢، ٢٦٣، ١٢، ٢٦٩، ٤، ٣١٩، ١، ٣٨٠، ٢٥، ٤٢٩، ١٩، ٤٤٦
١٠ ، ٤٧٥، ٢٢، ٢٤، ٤٨٦، ٢٥، ٥٧١، ١٨،

عربستان، ٣٧، ٤،

عرفات، ٢٥٩، ١، ١٤،

عزى ، ٤٤٨، ١٣،

عسگرمکرم (بند قیر ؟) ٦٠، ٧، ٤١٣، ١١، ٥٠٧، ٥،

عقیل، ٢٤١، ١٩،

علي بن ابي طالب عليه السلام ، ١٤، ٢٠، ١٧، ١٧، ٣٥، ١١، ٣٧، ١٢، ٣٩، ١٩، ٢٢، ٤٠
١ ، ٤٩، ٢٠، ٥٣، ١٣، ١٤، ٦١، ٤، ٧٨، ٣، ٥، ٦، ٨، ٩، ١٠٠، ٨، ٩، ١٠، ١٠١، ٥،
١٠٣، ١٨، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٦، ٢٧، ١٠٤، ٣، ١٠٦، ١٤، ١١٠، ٦، ١٠ ١١٧، ٨،
١١٩، ٢١، ١٢٢، ٥، ٦، ١٢٨، ٩، ١٤٠، ١، ٥، ١٤٨، ١٩، ٢٠، ٢٣، ١٥٠، ١٤، ١٥٥
٣ ، ١٥٨، ٢، ٣، ٥، ١٦٩، ٦، ١٧٢، ٣، ١٧٧، ٢، ١٨٥، ١٧، ١٨٧، ٢١، ٢٢، ١٨٨، ٣،
١٩٣، ٢٣، ١٩٥، ١٧، ١٩٦، ٢، ٣، ١٠، ١١، ١٢، ١٥، ١٧، ١٨، ٢٠٩، ٢٠،
٢١٥، ١١، ١٢، ١٣، ٢١٧، ٢٣، ٢٤، ٢١٩، ٢٤، ٢٢٠، ٧، ١١، ٢٢١، ١٥، ١٦، ١٧،
١٨، ١٩، ٢١، ٢٣١، ١٩، ٢٣٥، ١٣، ٢٠، ٢٣٦، ١٦، ٢١، ٢٤٠، ١٧، ١٨، ١٩، ٢١،
٢٥٤، ٢٣، ٢٥٨، ١٥، ٢٦٥، ٣، ٢٦٧، ٣، ٢٦٨، ٥، ٢٧٣، ١٤، ٢٢، ٢٣، ٢٨٠، ١٤،
٢٨٧، ١٥، ٢٩١، ٦، ٧، ٢٩٣، ١٥، ٣١٤، ٢٢، ٢٣، ٣١٥، ١، ٣، ٦، ١٨، ٢١، ٣٣٤
١٠، ٣٤٠، ١٢، ٣٤٨، ٩، ٢١، ٣٥٦، ٢٣، ٣٧٣، ٧، ٣٧٥، ٢٠، ٢١، ٤٠٩، ٧، ٤١٢
١٤، ٢٠، ٤١٨، ٤، ٤١٩، ٢٠، ٢١، ٤٢٣، ١٠، ٤٣٢، ١٩، ٤٣٣، ١، ٨، ٤٣٩، ١٠،
٤٤٤، ٥، ٤٤٨، ١٣، ٤٦٤، ١٦، ٢٤ ٤٦٥ ٢، ٣، ٦، ٨، ٩، ١٢، ١٣، ١٤، ٤٧٨، ٢٥،
٢٦ ، ٤٧٩، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠،
٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٤٨٠، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥،

١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٤٨٥، ٢٥، ٤٨٦، ٦،

علي بن احمد؟ ٥٨٣، ٦،

عمار ياسر، ١٤، ١١، ١٩٣، ٢١،

عمان، (بحر...) ٤٣١، ١٧،

عمر (بن الخطاب.) ٦٠، ١٦، ٦٥، ١٩، ١٠١، ٢، ١٢٢، ٦، ١٤١، ٢٦، ١٩٣، ٢١، ٢٢٠، ١١، ٢٩١، ١١، ١٣، ٤٠٩، ٧، ٤١٢، ٢٠، ٤١٦، ٢، ٤٣٢، ١٨، ٤٦٤، ٨، ٤٦٥، ٣، ٨، ٤٨٥، ٢٥، ٥٠٨، ٣،

عمران، ٢٦٩، ٢، ٣١٥، ٤، ٣٥٢، ١٧، ٣٦٢، ٢٦، ٤١٤، ٣، ٤٣٤، ١٣،

عمرو (عمرعنتر) ١٤٨، ٦، ١٥٠، ١، ١٩٥، ٢٤، ٢٢٠، ٥، ٢٣٥، ١٣، ٤٦٥، ١١، ٤٧٩، ١٤،

عمرو عاص، ١٤٠، ١،

عمرو؟ ٦٥، ١٩، ٣٥٥، ٢٠،

عنتر، ١٤٨، ٦، ١٩٥، ٢٤، ٤١٢، ١٤، ٤٦٥، ١١، ٤٧٩، ١٤،

عنصري، ١٤، ١١، ١٥، ٣، ٢٨٩، ١٥، ٤٥١، ٢٣،

عيسي، ٣، ٩، ١٦، ٢١، ١٧، ٦، ٦٦، ٩، ١٠٤، ١١، ١٨٧، ١٩، ٢٠٩، ٤، ١٦، ١٧، ٢٦٩، ٢، ٢٧٥، ٧، ٣٠٩، ٥، ٣١٥، ٩، ٣٦٢، ٢٥، ٣٧٠، ٨، ٤١٤، ٣، ٤٥١، ٢١، ٤٥٤، ١٨، ٥٠٠، ٨، ٥١٩، ١٦، ٥٢٩، ١، ٥٧٠، ١٢،

غدير (.. خم.) ٤٣، ١٧، ١٥٨، ١، ١٧٢، ٣، ١٩٢، ٧، ١٩٥، ١٧، ١٩٦، ١٠، ٢١٤، ١٨، ٢٢١، ١١، ٢٨٩، ١٨، ٣١٥، ٢١،

غز، ٣٢٩، ١١،

غمدان، ٣، ٣،

غور، (كوه..) ١٩٨، ١٦،

فاطمه، رجوع بزهرا شود.

فاطمي، ٣٩، ٩، ٤٣، ١٩، ١٠٠، ١٢، ١٣، ١٠١، ٣، ٥، ٦، ١١٠، ٤، ١٤٠، ٤، ٢٩٩، ٦، ٣١٣، ١٣، ٤١٢، ٢١، ٤٥١، ٢٠،

فدك ، ٣٧٣، ٨،

فرب ، (رود...) ٣٦، ١٩،

فرخار ، ٥٣٤، ١١،

فرعون، ٦٥، ٦، ١٤٩، ١٥، ٢١٧، ٢٤، ٢٧٣، ١١، ٣١٣، ٣، ٣١٤، ١٨، ٣١٥، ٥، ٣٣٠، ٥، ٣٤٥، ١٠، ٣٥٢، ٢٣، ٣٧٩، ٤،

فرقان ، رجوع بقرآن شود ،

فريدون، ١٠٢، ١٤، ١٨٠، ١٦، ٢٥٨، ١٥، ٢٦٣، ١٣، ٣٠٩، ١٣، ٣١٧، ١٠، ٣٣٠، ١٠، ٣٥٤، ١٣، ٤٠٥، ١٦، ٤٧٥، ٦، ٤٩٦، ١٧، ٥٣٥، ٩،

فريغون، ٨، ١٨، ٣٥٥، ١٠، ٤٧٤، ٢١،

فزيغون، ٦٥، ١٩، ٣٢٩، ١٨،

فلاطون، ٦٥، ١٧، ٩٣، ١٤، ١٧٦، ١٤، ٣٠٢، ١٢، ٣٠٨، ٢١، ٣٣٠، ٧، ٣٤٦، ١٤، ٣٥٤، ٨، ٢٠، ٤٠٦، ٩، ٤٧٥، ١٠، ٤٩٢، ١٩، ٥٦٧، ١٥، ٥٦٨، ٨،

فلسفي، ١٧٤، ١٤،

قابيل ، ٢٤١، ٥، ٦، ١١،

قارن ، ١٦، ٧، ٣١٠، ٥،

قارن ، (کوه...) ٧٦، ١٣، ٢٣٤، ٢١، ٣٣٦، ٩، ٣٧٧، ٩،

قارون، ٣٩، ١، ٦٥، ٦، ١٠٢، ٧، ٨، ١٨٠، ١١، ٣٠٩، ٦، ٣١٠، ٥، ٣٢٩، ١٠، ٣٥٤، ١٤، ١٥، ١٦، ٤٠٥، ١٣، ٤٣٧، ٤، ٤٧٤، ٨، ١٠، ٤٩٦، ٨، ٥٢٩، ١،

قاف، (کوه...) ٧٦، ١٥،

قاهره، ٣٨٤، ١٢،

قبادیان، ٢٩٧، ٢٣،

قبچاق، ١٠٢، ٩، ٣٢٩، ١١،

قرآن، ٢، ١٤، ٣، ٤، ٥، ٣، ١٣، ١٤، ٧، ١٨، ١٠، ١٤، ١٨، ١١، ٢١، ٢١، ١٠، ٢٩، ٢٤، ٣٢، ٢٣، ٣٧، ٧، ٤٩، ٢١، ٥٠، ١، ٦٤، ٨، ٦٦، ٢، ٧٢، ١٣، ٧٦، ١١، ٧٨، ٢، ٤، ٧٩، ٢١، ٩٥، ١٢، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ٤، ٦، ٧، ١٨، ١٥٤، ١١، ١٥٩، ٢٤، ١٧٣، ٣، ٧، ١٧، ٢١،

١٧٤، ١، ١٨٥، ١٧، ١٩٠، ١٤، ١٧، ١٩١، ٢٢، ١٩٢، ٦، ١٩٥، ٢١، ٢١٦، ٤،
٢١٧، ٢٢، ٢١٨، ٢، ٢٢١، ١٦، ٢٢٢، ٤، ٢٣١، ١٧، ٢٤٢، ١٩، ٢٤٦، ٨، ١١، ١٢،
٢٦٩، ٨، ٩، ٢٦٨، ٥، ٢٨٣، ١، ٢٩٥، ٤، ٣٠٠، ٢١، ٣٠٤، ٥، ٣١٨، ٤، ٥، ٣٢٦،
٣، ٢٢، ٣٣٢، ١٥، ٣٤٤، ٨، ٣٥١، ٢٥، ٣٥٢، ١٠، ١٩، ٣٦٢، ٢٠، ٣٧٠، ١٩، ٣٩٢،
٩، ٤١١، ٣، ٤، ٤٣٠، ١، ٤٤٦، ١٠، ١١، ١٢، ١٧، ٤٤٧، ٤، ٤٥٣، ٨، ٤٦٤، ٥،
٤٦٧، ١٩، ٤٨٢، ٢١، ٤٨٧، ٢، ٤، ٥٣٣، ١٣، ٥٣٤، ١٦، ٥٧٥، ٣، ٨،

قرمطي، ٤٤٨، ٢،

قره، (پدر ثابت) رجوع بثابت بن قره شود.

قريش، ٤٧٠، ٢٠،

قسطای بن لوقا ٤٤٠، ١٢، ٤٥٨، ١٨،

قسطنطنيه، ٣٢٢، ٢٢، ٣٤٢، ١٤،

قطربل، ٤٤٨، ٧،

قنبر (.. مولي علي عليه السلام) ١٢٢، ٧، ١٥٠، ١،

قندهار، ٢٠٠، ٦،

قيروان، ١٤٨، ٢٠،

قيصور، ٨٤، ٢٦،

كاشغر، ٢٩٤، ١٢،

كاكوئي، ٥٠٩، ١٢،

كاووس. رجوع بكي كاووس شود؟.

كاوه، ٣١٧، ١٠،

كتاب آلهي، (تأليف امام محمد زكريا رازی) ٥٧٢، ١٢،

كربلا، ٢٥، ١٠، ٥٤، ١١، ٢٢٦، ١٠، ٤٣٣، ١٤،

كرمان، ٤٣٠، ٢،

كسائي، (... مروزی شاعر) ٢٥، ١٨، ٤٧، ٢٣، ٥٩، ١٠، ٧٥، ٥، ١١٧، ٢٧، ٢٢٧، ٢،
٣٥٤، ٤، ٤٢٠، ٩، ٤٢٣، ١٥، ٤٦١، ١٤،

كسرى. رجوع بانوشيروان شود.

كعبه، ٩، ٥،٩٦، ٨، ١٧٣، ١٧، ٢٦٠، ٤،
كليم. رجوع بموسي عليه السلام شود.
كنيسهٔ مريم ؟ ٤٥٦، ٢٣،
كوائي (عبدالله بن الكوا) ٤١١، ٦،
كوفه، ٤٤٨، ١١، ٤٨٥، ٥،
كياليه، (اتباع احمدبن كيال) ٤١١، ٦،
كي پشين، ٥٣٨، ٤،
كي خسرو، ٥٣٥، ٩، ٥٣٨، ٥،
كي قباد، ٣١٧، ١٠، ٥٣٨، ٤،
كي كاووس، ١٨٥، ٦، ٢٥٨، ١٦، ٢٦٣، ١٠،

گبر، ٥١٨، ١٨،
گرشاسب، ٢٥٤، ٢٦،
گرگان، ١٥١، ١٧، ٣٤٤، ١٤، ٤١٥، ٩،
گرگين، ١٥١، ١٧،
گوزكانان، ٨، ١٨،
گيلي، ٢٦٩، ٤، ٣٠٤، ١٩،

لات، ٢٥١، ١، ٤٤٨، ١٣،
لوقا، ٤٤٠، ١٢، ٤٥٨، ١٨،
لقمان، ٢٧٩، ١١، ٣٠٤، ١٨، ٣٢١، ٩، ٣٣٨، ١٩، ٣٤٨، ١٨، ٣٥٣، ١٧، ٣٦٣، ٢، ٣٦٩، ٢، ٤١٥، ٢٢، ٤٣١، ٢،
ليلي، ٣٥٥، ٢٠، ٤٥٥، ٩،

ماچين، ٢٧٢، ٣، ٣١٢، ٢٢، ٣٤٢، ٢٤، ٣٧٢، ٢٥، ٣٧٣، ١١،
ماروت، ٥، ٢٢، ٣١٦، ٢،

مازندران، ١٤، ٥، ٣١٧، ١١، ٤١٣، ٣، ٥٠٦، ٢،

مالك، (رئيس مذهب مالكي.)، ٢٠٢، ٢٠، ٣٤٨، ٥، ٥٠٥، ٥، ١،

مالكي، ١٧٣، ١٩،

مأمون، ٦٥، ٢١،

مانوى، ١٧٤، ١٤، ٤٦٢، ١،

ماني، ٢٥١، ١٣، ٤٥٥، ١٤، ٤٦٢، ١،

متي، پدر يونس ذو النون صاحب الحرت،

مجسطي، ١٨٥، ٨،

مجنون، ٣٥٥، ٢٠، ٤٥٥، ٩،

محمد البجلي، (محمد بن الوليد الخراز البجلي.) ٤٤٤، ١٥،

محمد بن عبدالله صلوات الله عليه. ٤، ١، ١٥، ٥، ١٥، ٧، ٢٢، ١٠، ١٤، ١، ١٨، ١٤، ١،
١٦، ١٢، ١٧، ٦، ٢٤، ١٩، ٣٢، ١٢، ٣٧، ٤، ١٢، ٤٣، ٢١، ٥١، ١٥، ٥٣، ١٢، ١٣،
٥٨، ١٩، ٦٥، ١٩، ٢٠، ٦٧، ٣، ٧٠، ٦، ٧٤، ٢٤، ٧٨، ٢، ٥، ٦، ٨، ٧٩، ٢٠، ٢٤،
٨٦، ٢، ٨٧، ٢٢، ٩١، ١٧، ٩٤، ١١، ١٢، ٩٦، ٢٤، ٢٥، ٩٧، ٧، ١٣، ١٤، ١٥، ١٧،
١٠٠، ٢، ٧، ١٢، ١٠١، ٥، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣،
١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ١٠٤، ١، ٢، ٣، ٤، ٥،
٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٠٥، ٣، ٨، ١٠٦، ١٢، ١٨، ١٠٨، ١٨، ١١٠، ٨،
١١٦، ٢٣، ١١٧، ٢، ٤، ٦، ٩، ١٠، ١١٩، ٢١، ١٢٥، ١٣، ١٤، ١٢٧، ١، ١٢٨، ١٥،
١٤٨، ١٧، ٢٣، ١٤٩، ٦، ١٥٠، ٢٣، ١٥٢، ٢٢، ١٥٤، ٢١، ١٥٧، ١٩، ١٦٠، ٢٣، ١٦٩،
٢٠، ١٧١، ٧، ١٧٢، ٣، ١٧٤، ١، ١٧٩، ١٢، ٢١، ٢٢، ١٨٥، ١٥، ١٧، ١٨٧، ٢١، ٢٢،
٢٣، ٢٤، ١٨٨، ٢، ١٩٠، ٢، ٣، ٤، ١٤، ١٦، ١٧، ١٩٢، ٢٤، ١٩٣، ٢٣، ٢٤، ١٩٥، ١٨،
٢٢، ١٩٦، ٧، ٩، ١٣، ٢٠٣، ٢، ٢٠٥، ١٩، ٢٠، ٢٠٦، ٣، ٤، ٧، ٢١، ٢٠٩، ١٢، ١٣،
١٤، ١٩، ٢١٤، ٨، ١٠، ١١، ١٤، ١٥، ١٦، ١٨، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢١٥، ١، ٢، ٤، ٦، ٨،
٩، ١٠، ٢١٧، ٢٢، ٢١٨، ٤، ٢٢١، ٥، ٩، ١١، ٢٢٤، ١١، ٢٢٦، ٩، ١١، ٢٣١، ١٣، ١٥،
١٩، ٢٣٥، ١٢، ٢٣٩، ١٢، ١٧، ٢٤٠، ١٦، ١٧، ٢٤١، ١٩، ٢٤٦، ٩، ٢٤٩، ١٢، ٢٥٢،
٧، ٢٥٣، ١٠، ٢٥٤، ١٦، ٢٥٦، ٧، ٨، ٩، ٢٦٧، ٣، ٥، ٢٦٩، ٤، ٥، ٢٧١، ١١، ٢٧٣، ٥،

۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۲۳، ۲۷۵، ۸، ۲۷۶، ۷، ۸، ۲۸۰، ۱۳، ۲۸۳، ۹، ۱۱، ۱۹، ۲۸۶

، ۱۶، ۲۵، ۲۹۱، ۱۶، ۱۷، ۲۹۳، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۹۶، ۴، ۵، ۳۰۰، ۱۰، ۱، ۳۰۱

، ۱۱، ۳۰۲، ۸، ۳۰۴، ۲۱، ۳۰۵، ۱۱، ۳۰۸، ۲۱، ۳۱۲، ۱۹، ۳۱۴، ۲۱، ۲۳، ۳۱۵، ۲۰،

۲۲، ۲۴، ۳۲۷، ۲۴، ۳۲۸، ۲، ۳۲۹، ۲۳، ۳۳۰، ۱۰، ۳۳۲، ۶، ۱۹، ۳۳۴، ۱۰، ۳۴۰

، ۲۴، ۳۴۲ ۲۱، ۳۴۵، ۸، ۳۴۸، ۸، ۲۱، ۳۴۹، ۱۱، ۳۵۰، ۸، ۳۵۱، ۲۵، ۳۵۲، ۱، ۲

، ۲۴، ۳۵۳، ۱۵، ۳۵۴، ۲، ۳۵۶، ۱۷، ۳۷۰، ۹، ۳۷۳، ۹، ۳۷۵، ۲۰، ۳۷۷، ۸، ۹، ۱۵،

۳۷۸، ۲۳، ۳۷۹، ۲، ۳۸۶، ۲۱، ۳۹۲، ۳، ۴، ۱۲ ۴۱۹، ۲۵، ۴۳۰، ۵، ۴۳۱، ۱، ۲۵،

۴۳۲، ۴، ۵، ۶، ۱۷، ۴۳۳، ۱، ۵، ۱۱، ۴۳۶، ۲۳، ۲۵، ۴۳۷، ۳، ۴۴۴، ۵، ۴۴۸، ۸، ۱۱،

۱۲، ۴۶۱، ۷، ۸، ۴۶۲، ۲۱، ۴۶۴، ۱۳، ۱۶، ۴۶۵، ۱، ۶، ۹، ۴۶۷، ۱۵، ۴۷۰، ۲۰،

۴۷۹، ۳، ۴۸۰، ۷، ۴۸۷، ۱۸، ۴۸۹، ۸، ۵۰۵، ۱۷، ۵۴۱، ۱۰، ۵۶۴، ۳، ۵۶۶، ۱۴،

۵۷۵، ۱، ۱۳، ۱۶، ۵۷۶، ۱۲، ۲۰، ۵۸۳، ۸، ۹،

محمد باقر، (امام ... علیه السلام) ۱۴، ۲۳، ۱۰۰، ۲۵،

محمد زکریاء رازی. ۵۷۲، ۱۲،

محمود غزنوی. (سلطان..) ۸، ۱۷، ۱۴، ۱۱، ۲۴۵، ۲۲،

مرتضی (علی..) رجوع بعلی بن ابی طالب علیه السلام شود.

مروه، ۲۶۰، ۲

مره ۲۱۴، ۱۱،

مریم علیها سلام ۲۰۹، ۱۷، ۲۶۹، ۲، ۲۷۵، ۷، ۳۱۵، ۹، ۳۶۲، ۲۵، ۴۱۴، ۳، ۴۳۴، ۱۳،

۴۵۱، ۲۱، ۴۵۶، ۲۳، ۵۷۰، ۱۲،

مستنصر. (ابوتمیم مستنصر بالله) ۵۱، ۱۸، ۱۴۸، ۲۵، ۲۱۶، ۱۰، ۲۲۴، ۹، ۲۷۱، ۴، ۲۸۳، ۲۳،

۳۰۳، ۲، ۳۰۷، ۱۵، ۳۵۴، ۳، ۴۰۹، ۱۶، ۴۱۳، ۴، ۴۳۱، ۴، ۵۰۷، ۲۲، ۵۰۸، ۱،

۲، ۳، ۴، ۵،

مسلمان، ۱۰، ۱۷، ۱۳۲، ۴، ۲۶۷، ۲، ۲۸۳، ۳، ۹، ۳۰۴، ۱۷، ۳۲۰، ۱۵، ۳۲۷، ۲۴، ۳۴۷، ۲۰، ۳۷۰،

۷، ۴۱۲، ۱، ۴۱۵، ۸، ۲۱، ۴۳۰، ۳، ۴۷۸، ۹، ۵۰۵، ۱۹،

مسیحا، رجوع بعیسی شود.

مسیحی، ۱۷، ۵، ۱۹، ۶، ۲۸، ۲۰، ۶۶، ۹، ۱۰۴، ۱۱، ۱۳۲، ۴، ۲۴۲، ۱۸، ۴۱۴، ۴، ۱۵، ۵۱۸، ۷

مصر ٬۳۰۶، ۱۹، ۴۳۳، ۹،
مصطفي ٬ رجوع بمحمدبن عبدالله شر ه.
معاويه ٬۳۰۵، ۱۷،
معتزلي ٬۴۴۸، ۲،
معد ، ۲۸۱ ، ۴ ، ورجرع بمستنصر شر د ٬
مقام ابراهيم، ۲۵۹، ۲۲،
مقداد ٬۱۷۳، ۲۲،
مکری ٬۲۲۴، ۸،
مکه ٬۴۳، ۱۹، ۵۴، ۹، ۲۵۹، ۱، ۲۶۰، ۸، ۴۲۸، ۲۲،
منات ٬۴۴۸، ۱۳،
منیژه ، ۳۷۶، ۱۷،
موسي ٬ (..نبی علیه السلام) ۱۴، ۲، ۵۳، ۱۴، ۶۵، ۷، ۸۶، ۶، ۹۷، ۱۹، ۱۰۳، ۲۱، ۲۲، ۱۴۹، ۱۵،
۱۸۷، ۸، ۹، ۲۶۹، ۲، ۲۷۳، ۱۱، ۲۸۴، ۳، ۲۹۵، ۱۳، ۳۱۳، ۳، ۳۱۵، ۷، ۳۵۲، ۱۷،
۲۳، ۲۶۲، ۲۶، ۳۹۲، ۵، ۴۱۹، ۲۰، ۴۵۴، ۷،
موسیقا ٬۳۰، ۹،
مؤید ٬۳۱۳، ۲۴، ۳۱۴، ۳، ۱۱،
نابغه ٬۵۱، ۱۵،
ناصبي ٬۵۲، ۳، ۴، ۵۴، ۱۷، ۹۵، ۱۲، ۱۰۱، ۷، ۱۰۴، ۵، ۱۰۸، ۱۹، ۱۵۸، ۳، ۱۶۹، ۲۰، ۲۱۵، ۱۲،
۲۲۱، ۲۰، ۲۶۷، ۲، ۲۷۱، ۱۷، ۲۸۶، ۱۸، ۲۹۰، ۵، ۲۹۳، ۱۱، ۳۴۳، ۴، ۳۵۳، ۲۴،
۳۹۲، ۱۰، ۴۰۴، ۱۳، ۴۰۹، ۷، ۴۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۴۳۲، ۵، ۴۴۸، ۳، ۴، ۵، ۱۴، ۴۶۴،
۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵،
۴۶۵، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹،
۴۷۹، ۱، ۹، ۴۸۰، ۶،
ناصربن خسرو ٬۵، ۲۳، ۶، ۴، ۸، ۱۷، ۱۷، ۱۹، ۱۵، ۲۱، ۱۷، ۲۵، ۱۴، ۳۰، ۱۶، ۳۳، ۳،
۳۵، ۱۳، ۴۰، ۱، ۴۷، ۲۲، ۲۳، ۵۲، ۴، ۵۴، ۱۶، ۵۶، ۱۸، ۵۹، ۱۳، ۶۱، ۷، ۶۴، ۶، ۶۶،
۱۰، ۶۸، ۱۲، ۱۳، ۷۲، ۱۴، ۷۳، ۳، ۷۵، ۴، ۷۶، ۱۶، ۷۸، ۱۳، ۸۲، ۱۲، ۸۸، ۴، ۸۹،

٢٣، ٩٠، ٢١، ٩٢، ٢٠، ٩٧، ١٨، ١١٤، ٤، ١١٦، ٦، ١٢٠، ٢، ٨، ١٢٢، ١٠، ١٢٥،
١٣، ١٧، ١٢٦، ٧، ١٢٨، ١٥، ١٣٢، ١٣، ١٣٣، ٢٠، ١٣٤، ٢٢، ١٣٦، ٢٤، ١٣٨، ٤، ٥،
١٤٢، ٢٥، ١٤٥، ٢٢، ١٤٨، ١٦، ١٤٩، ٦، ١٥٣، ١، ١٥٥، ٢٥، ١٥٨، ٨، ١٦٦، ١٧، ١٩٠
، ١٦، ١٩٢، ١٠، ١٣، ٢٠١، ٢٠، ٢٠٣، ١، ١٨، ٢١٦، ١٠، ٢٢٢، ١٦، ٢٢٦، ٢٥، ٢٢٨
، ١٦، ٢٣٠، ٩، ٢٣٣، ٨، ٢٣٦، ٤، ٢٣٧، ٣، ٢٣٨، ١٧، ٢٤٣، ١، ٢٤٧، ٢٣، ٢٥٣، ١٤،
٢٥٥، ٨، ٢٦٦، ١١، ٢٧٠، ٢، ٢٧٥، ٢١، ٢٨٣، ١٩، ٢٨٥، ١٢، ٢٩٠، ٥، ١٥، ٢٩٤، ٢،
٢٩٦، ٢٤، ٣٠٠، ١، ٣٠١، ١٢، ٣٠٩، ١٢، ٣١١، ١٣، ٣١٣، ١٢، ٣٢٠، ٢٢، ٣٢٣، ٢٥،
٣٢٤، ١، ٣٢٦، ٢٢، ٣٣٦، ٩، ٣٤١، ٨، ٣٤٣، ١٢، ٣٤٥، ١٣، ٣٥٠، ١٥، ٣٥٣، ٢٤، ٣٥٦
، ٥، ٣٦٣، ٥، ٣٦٨، ١، ٣٧٢، ٢٢، ٣٧٤، ٦، ٣٨٢، ١٥، ٣٨٤، ١٢، ٣٨٦، ١، ٣٨٩، ٢٠،
٣٩٠، ١٩، ٣٩١، ٢٤، ٣٩٢، ٢، ٣٩٥، ٤، ٣٩٦، ١، ٢٩٩، ٤، ٤٠٢، ١٩، ٤٠٤، ١٠، ١٢
، ١٦، ٤٠٦، ٨، ١٢، ٤٠٩، ١١، ٤١١، ١٣، ٤١٣، ٦، ٤١٥، ٢١، ٢٢، ٤١٨، ٤، ٤٢٠
، ٩، ٤٢١، ٨، ٤٢٣، ١٤، ٤٢٥، ١٩، ٤٢٧، ٢٠، ٤٢٩، ٦، ٤٣٣، ٢١، ٤٣٩، ١٢، ٤٤١، ١٢،
٤٤٦، ١٨، ٤٤٨، ١٤، ٤٥١، ٢٣، ٤٥٣، ١٢، ٤٥٥، ١٥، ٤٦١، ١٤، ٤٦٣، ٦، ٣، ٤٦٤، ٥، ٨،
٤٦٧، ١٣، ٢٢، ٤٧٠، ٥، ٤٧٢، ٨، ٤٧٥، ١٨، ٤٧٦، ٢٠، ٤٧٨، ٢١، ٤٨٢، ٢٢، ٤٩٢، ١٤،
٤٩٧، ١٨، ٤٩٩، ١٨، ٥٠٧، ١٢، ٥٢١، ٢، ٥٢٢، ١، ٥٢٣، ١٦، ٥٣٨، ٩،

نریمان، (سام نریمان.) ٢١٨، ٦، ٣١٧، ١١، ٣٤٨، ١٢،

نشابور، ١٥١، ١٧، ٤٣٠، ٢٠،

نعمان؟ ١٠، ٥،

نعمان، ٤٣٠، ١٩،

نعمان، (ابو حنیفه نعمان بن ثابت) رجوع بابو حنیفه شود.

نمرود، ٩١، ١٤،

نوح نبي علیه السلام، ٢٢، ٢١، ١٨٦، ١٨، ١٩، ٢٦١، ١٤، ٢٦٢، ١، ٢٦٥، ١، ٢٧١، ٩، ٢٩٨، ١١،
٣١٤، ٢٥، ٣٣٢، ٧، ٣٥١، ٢٤، ٤٠٩، ١٤،

نوذر، ١٨٥، ٦، ٢٥٨، ١٦،

نوشاد، ٥٣٤، ١١،

نوشروان، نوشیروان، رجوع بانوشیروان شود.

نون . (پدر یوشع نبي علیه السلام) ٦٦،٧،٣٥٥،١٧،
وامق، ١٣٥،١٧،
هابیل، ٢٤١،٥،
هاجر، ١٨٦،٢٤،
هاروت، ٥، ٢٢، ٢٧، ١٥، ٣٠٨، ١٩، ٣١٦، ٢، ٤٠٠، ١٢، ١٣،
هارون، ١٤، ٢، ٦٥، ٧، ١٠٣، ٢١، ٢٢، ٢١٧، ٢٤، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٤، ٥، ٣٢٩، ٢٠، ٣٣٠، ٢،
٣٣٢، ١٦، ٣٤٨، ١، ٣٥٢، ٢٣، ٣٥٥، ١٧، ٣٧٠، ١٤، ٤٠٦، ٥،
هارون الرشيدعباسي، ٤٧٥، ٣، ٤٩٧، ٤،
هامان، ٢١٧، ٢٤، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٥، ٣٢٩، ١٠، ٣٣٠، ٢، ٣٣٢، ١٦، ٣٤٥، ١٠، ٣٤٨، ١، ٣٥٢، ٢٣،
٣٧٠، ١٤، ٣٧٩، ٤، ٤٠٦، ٥،
هبل، ٢٥١، ١، ٢٠
هرقل، (Héraclius) ٢٤٣، ١٨،
هرمز، ٤٦٣، ١٤،
هرمس، (Hermes Trimégiste) ٢٠٧، ١٠،
هری، ٤٣٠، ٢٠،
هند، ٨، ١٩، ١٨، ٣٥، ١٩، ٥٤، ١٠، ٧٢، ٧، ١٣٩، ٢٤، ١٥٥، ١٩، ١٧٤، ١٣، ٢٠٤، ٩، ٢٦٩، ٤،
٣١٣، ٢٠، ٣١٩، ٢، ٣٤٠، ١٦، ٣٦٣، ١٧، ٣٧٢، ٩، ٢٥، ٣٨٠، ٢٥، ٣٨٨، ١١، ٣٩١، ٢٠،
٤٦١، ٢٤، ٤٦٦، ١٩، ٤٧٣، ٤، ٤٩٠، ٩، ٤٩٣، ١٤، ٤٩٤، ١٠، ٤٩٥، ١٢،
هند، (.. بنت عتبة بن ربيعة بن عبد شمس بن عبد مناف القرشيه) ٤٣٣، ٨،
هود، نبی . ١٨٦، ٢١، ٢٢،
هوشنك، ٢٣٧، ١٩،
یحیي (... نبي عليه السلام) ١٨٧، ١٧، ١٩،
یعقوب، ١٨٧، ١، ٣٧٠، ٧،
یمگان، ١٠، ١، ٢١، ٣٣، ١، ٢، ٣٦، ٨، ٣٧، ٤، ٦، ٤٤، ١٠، ٦٣، ٣، ٧٢، ١٤، ٨٨، ٦، ٩٣، ٩، ٩٦، ٣، ١٠٦، ١٣،
١٢٨، ١٤، ١٤٤، ١٠، ٦، ٧، ٢٠٣، ٩، ٢٥١، ١، ٢٥٢، ١١، ٢٥٣، ٤، ٢٧١، ٨، ٢٧٢، ٨، ٤،
٢٧٣، ١٩، ٢٧٦، ٤، ٢٨١، ٢٠، ٢٨٢، ٥، ٢٨٦، ١٩، ٢٩٥، ١١، ٢٩٧، ٢٣، ٢٩٨، ٢٣، ٣٠٥،

٤، ١، ٣٠٩، ١٣، ٣٢٦، ٧، ١٥، ٣٣٠، ٤، ٣٣١، ١٩، ٣٥٣، ٢٤، ٣٥٤، ٣، ٣٧٨، ٢١، ٢٢

٢٤، ٤٠٢، ٢١، ٤١٣، ٣، ٧، ٤١٦، ١، ٤٢٤، ٤، ٤٢٩، ١٢، ٤٣١، ١٧، ٤٣٩، ١٢، ١

٤٤١، ١٢، ١٦، ٤٦٥، ١٦، ٤٦٩، ١٤، ٤٩٧، ٩، ٥٢١، ٢،

يمن، ١٥، ٢٠، ٢٢٣، ١، ٣١٩، ١٧،

ينال، ١٩٢، ٤، ٢٥٣، ٥، ٣٠٢، ٤، ١٤، ٤٠٣، ١٨، ٤١٠، ٩، ٤٨٨، ٢٢،

يوسف بن يعقوب نبي عليه السلام، ١٦، ١٩، ١٣٩، ١٩، ١٨٧، ٢، ٤، ٢٥٦، ٤، ٣٤٠، ٢٣، ٢،

٣٦٣، ٤، ٣٨٨، ١٦، ٤٥٦، ٢١،

يوشع بن نون، ٦٦، ٧، ٣٥٥، ١٧،

يونان، ٢٧١، ١٦، ٣١٩، ١، ٥٧١، ١٧،

يونس بن متي، ٣٦٣، ١، ٣، ٤٥٥، ١٠،

يهود، رجوع بجهود شود.

76



حواشی و ملاحظات

برمتن دیوان ناصرخسرو ورسایل منضمّ بدان

بقلم

آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا

تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (۱) از سوء حظّ نسخهاي قديم و صحيحی از ديوان ناصر در دست نيست و اگر هم وجود داشته باشد در دسترس ما يعنی جامع وناشر و مصحّح و ديباچه نويس اين مجموعه نبوده است و واضحست تا نسخهٔ صحيح بدست نيايد موارد بسياری از اشعار موجوده غير مفهوم ومشكلات بيشماری غيرمنحلّ مانده وباقی نيز مشكوكٌ فيه خواهد بود بنابرين شخص مشتاق بغور دركلمات حكيم ناصر و فهم معانی و حلّ معضلات آن اگر ازاهل فضل وسالك طريقهٔ تحقيق هم باشد در تحت تأثير دو احساس واقع ميشود كه يكی محرّك بر بكار انداختن حدس و توسّل بقياس و عقل ميشود و ديگري رادع از تصرّف در محفوظات نقلی بدلايل عقلی ميگردد يكی سائق بكار انداختن ذهن و پيروی هادی عقل است ديگری مؤيّد حزم و احتياط و ترجيح روّيهٔ « ذروه فی سنبله » برتفسير برأی از بيم مخاطرات اجتهاد در نصّ

(۱) صفحهٔ سح و ما بعد ،

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهل تحقیق و پیرو شیوهٔ ثقات در روایت است طریقهٔ دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق تشنگان بحقایق کلام « حجّت خراسان » همواره آنان را بسعی در کشف معانی و رفع تحریفات طارئه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریض مینمود و چون همان طور که اجتهاد اشخاص غیر جامع الشّرایط جایز نیست سدّ باب اجتهاد هم براهل آن روا نیست لذا همیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی با فراست و ازاهل معنی که دیدهٔ بصیرتش نقّاد اصل و بدل باشد و بواسطهٔ ملکهٔ ممارست و آشنائی برکلام قدما شمّ ادبی تشخیص حقائق محرّفه داشته باشد موارد معضله و مغشوش را از کلام شاعر حکیم بحدس صائب روشن گرداند

این ضعیف در تابستان گذشته (سال ۱۳۰٦ شمسی) درشمیرانات طهران در موقعي‌که از فیض ملاقات ادیب فاضل سخن‌شناس سخن آفرین دوست قدیم خودم آقای دهخدا که حکمت سقراط و افلاطون را بافضل و ادب صاحب بن عَبّاد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری از مشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفراست نادر المثال خود حلّ نموده و یاد داشت کرده اند لهذا از معظّم له تمنّی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتّباً ثبت فرموده بناشر محترم دیوان بدهند تا در ذیل مجموعه برای خدمت بصحّت و حقیقت و کمك فکري برای آیندگان نشر کنند و باین ترتیب هر دو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کما کان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول وصائبی در رفع مشکلات موجوده بانظار طالبین عرضه میشود و فایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمّیّت اکمل نسخ معلومه است در کیفیّت نیز کاملتر میشود

علاّمهٔ محترم فیض خود را دریغ نداشته با اجابت مسؤول این ضعیف منّتی برطالبان علم و ادب گذاشته با صرف وقت زیاد وزحمات طولانی این کار مهمّ را که خود معرّف قدر و قیمت عالی آنست انجام دادند

۳ خرداد ماه ۱۳۰۷ شمسی

سیّد حسن تقی زاده

بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی و میلهای دینی وهواهای سیاسی خود در نظم ونثر دیگران از دیرگاه میان نسخه نویسان وقارئین ما سُنّت جاریه و سیرت مستمرّه بوده است . بآن حدّ که گاهی تنها از متن نسخه‌های متعدّد یك‌کتاب ، بی هیچ اماره واشارهٔ دیگر ، کاتب یا خوانندهٔ شیعی از سنّی و صوفي ازمتشرّع وشعوبی از هوادار سیادتِ عربی شناخته شده است . مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیك نبوده و کتاب مانند یافته های خرابها ومفاوز جبال مال متصرّف پیش دست بشمار می آمده است نقصِ مذکور را وقتی برعیوب خطّ بی اعراب وتبدّل پیاپی قلم کوفی بنَسْخ ، تعلیق ثلث ، رقاع ، نستعلیق ، شکسته و رسم الخطّهاي گوناگون این خطوط اضافه کنیم ونادانی غالب کُتّاب وعدم اعتناء بواشوان ومُقابله را برآن بیفزائیم بجا ماندنِ همین شکسته‌بسته‌های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز وخرق عادت منسوب کرد واز بقای آن شاکر و خرسند بود .

در بادی نظر تصوّر میرود که شعر یعني آن قسمت از دانشِ بشری که سُخته و پیمودهٔ وزن و محصور بحصنِ قافیه و ردیف و غیره است بایستی بتمام یا لا اقلّ عمدهٔ آن از این تصرّفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعويِ شاعری داشتن عامی و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصّهٔ سعادت را از نظم نیز سلب کرده و آنرا هم بروز سیاه نثر نشانده است .

علاوه برانکه آثار ناصرخسرو بیشتر مُبتنی برحکمت وفلسفهٔ نو و دور از اذهانِ عامّ و انباشتهٔ بشواذّ لغات وشوارد استعارات و نوادر مَثَل و بالتبع دستخوش تصرّفات عامیانه و درمعرض اصلاحات و تصحیحات باژگونهٔ جُهّال میباشد ، متروکات علمی و ادبي این شاعر اسمعیلی بنوعی بدبختی انحصاري وخصوصی دیگر دچار است که از حُسنِ قضا سایر کُتُب و دواوین ما کمتر در آن شرکت دارند یعنی نوشته های او بقول منتسکیو (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعد از او مدّتها در همان ملك حکمرانده و فرمانروائی کرده اند .

---

(۱) Grandeur et décadence des Romains شرح حال تارکن .

تصفّحی دقیق در همین دیوان مُصحّح نشان میدهد که هرجا انحرافی کوچك از عقاید عامّ و تجاوزی خفیف از مَسیر افکار مبتذله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مُشوّش و نا مفهوم میشود یعني بقدري تعصّبهای جاهلیّت یکي برروی دیگري در آن تصرّف می کنند که عاقبت کلام از افادهٔ هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند . و باز در هرمقام که کلمهٔ غریب از تداول عوامّ یا ترکیبی غیر مأنوس و یا مَثَل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مُختَلّ و مشکوك فیه میشود و عبارت بتمامها از معنی می افتد .

در حالتی که خوانندهٔ شیعي منهاج السُّنّه (۱) در حدیث لوکان بعدی نبیٌّ لکان عُمَر ، بعد از نام خلیفهٔ ثانی « لعَنه الله » میگذاشته و کاتب سُنّی در تفسیر عليّ ابن ابراهیم پس از شرح آیهٔ انّما وَلیّکُمُ الله ، دنبال اسم علیّ بن ابی‌طالب علیه السّلام ، (اشاره بتُهمَتِ شرکت در قتل عثمان .) « غُفِرَ له » مي نوشته است ، فَلکزدگی اشعار ودیگر آثارِ ناصرخسرو در دست کَتَبه ومطالعه کنندگان شیعی ، سُنّی ، مَشائی ، رواقی ، اشراقی ، صوفی ، ومتکلّم یعني همهٔ مسلمین باستثناء یك فرقهٔ از باطنیان پیدا و آشکار است .

نصیب و بهرهٔ آثار نمایندهٔ نحلهٔ کوچك ، که تنها باشاعهٔ طریقهٔ مستحدثهٔ خود از راه قولِ لیّن و مجادلهٔ بأحْسَن قناعت ندارد ، بلکه با ادائی درشت و قلمی تیز و شمشیری آخته ، (وبعد ها حتّی با قتلهای غیله ،) ازطرفی بفلسفهٔ مقبولهٔ وقت ، و اصولِ مذاهب و مسالكِ اسلامی و غیر اسلامی حمله ور ، و از جانبی بسلطنت مشروعهٔ عبّاسی و دولت روزبه ومرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است ، در دست اصلاح و تهذیب عُصبه های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعد از آن روز البتّه همان نصیب و بهرهٔ مرد دو مُویَه است که معشوقهٔ بُرنا تار های موي سفید را از سر او می کشیده و محبوبهٔ پیر طاقه های سیاه را بر می کنده است .

شاید بعضی گمان کنند که تصرّفات ارباب ذوق در کُتُبِ سَلَف خاصّه در قسمت ادبي معاني را لطیف و الفاظ را گزیده ویا باستعمالات زمان نزدیکتر کرده باشد ، لیکن نفع این عمل هیچوقت با ضررهای آن که گم شدن بساطت وسادگی تعبیرات قدما و فراموش شدنِ لغات ، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

(۱) تألیف ابن تیمیّهٔ حرّانی در رد بر روافض .

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخر را بر اندازد و بجای آن بنائی باب روز بنفشه و بیرنگ « حاجی » حسن یا استاد جعفر بسازد .

احتراز این مضارّ را جامع ومُصحّح نبیل دیوان ناصرخسرو ؛ سیّد وَرِع بارع آقای حاج سید نصر الله تقوی دامت افاضاته ، بحدّ یکی از بزرگان دین درسالف زمان (هنگام تقلد تولیت وقفی یا قیمومت صغیری) برنقیر وقطمیر ترکۀ ناصرخسرو دست و دلشان لرزیده و حتّی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیلهای بأحسن نیز ، از روی حقّ ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظر دقّت دور نداشته اند . یعنی بعد از نقل مَتنِ نسخۀ اساس (کههمان نسخۀ چاپ طهران است .) واضافات و الحاقاتی که از نسخ خطّی دیوان یا تذکره ها و جُنگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلها (جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدس و فرض ایشان بوضوح اوّلیّات میرسیده .) از تصرّفات شخصی خود داري فرموده اند . معهذا در کمتر قصیده بلکه بیتی است که با همان حدسهای روشن مُعضلی را بیان و صعبی را آسان نکرده باشند .

بعض ترجمه هـای لغات مشکله که در ذیل صفحات است و ظاهراً بی تناسب بنظر می آید غالباً همانهاست که در نُسخۀ چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا بر غفلتي برجای مانده و درین طبع تازه نیز تکرار شده است و مربوط بحضرت جامع معظّم دیوان نمي باشد .

با اینهمه بگمان این بنـده سبك و روش مُحقق مفضال آقای شیخ محمّد خان قزوینی اطال الله بقاه که بناشان بر ابقای اصل و نسخه بدلها وعلاوه کردن حدسهای صائب و نظر های ثاقب و بی نظیر خود با ذکر ادلّۀ و قراین میباشد ، سبك وروشی جامع است که هم راه فحص وکنجکاوي را برای آیندگان باز میگذارد و هم صور احتمالیّۀ که شاید بار دیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نمیرود .

و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی با آن ذوق صافی و سلیم وطبع بلند ومستقیم همین طریقه را میپسندیدند از تحقیقات رائقه شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم میافزودند . و در آن صورت البتّه فائده اوفی و اعمّ و نفع اکمل و اتمّ بود . چنانکه حضرت مستطاب سیّد احرار و علاّمۀ بزرگوار آقای تقی زاده

ادام الله عزّه که برای تهیهٔ مقدمهٔ دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجّه این معنی شده و در یکي از روز ها که با قدوم شریف خود بربنده منّت داشتند در ضمن تذکار این ترك و نسیان ، بنا برحُسن ظنّی محض ، استدراك آن فائت را ازین بنده خواستار شدند ودر عقیب آن حضرت آقای حاج سیّد نصر الله دامت برکاته نیز با پیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . با علم بقلّت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است از قبول درخواست دو سیّد جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند ، تن نزده ، منتهی از کامل بمقدور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

تتبّع و استقصای مدید حضرت آقای تقوی در بیش از بیست نسخهٔ خطّی امید انتفاعی در طلب و پی جوئی نسخه های دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تردید می بایست تنها بتقریب و تخمین توسُّل جست ، ناچار همان وسیلهٔ غیر مأمون و نارسا را واسطهٔ سعی ومُستمسك ایصال بمطلوب قرار داده ودر فاصله هاي فارغ کارهای دیگر در مدّت چند ماه سه بار ، تمام دیوانرا خوانده و بمیزان ناساز حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون برطبق اخلاص پیشکش محضر خوانندگان محترم می کند و آن دعوی را هم ندارد که همه یا اکثر ملاحظات مطابق حقّ وواقع باشد چه بفرمودهٔ قرآن ظنّ مغنی از حقّ نیست وبقول بقراط (بنقل فصول) قیاس عَسِر و در تجربه خطر است . (الصّناعة طویلة و العُمرُ قصیر و القیاس عَسِر و فی التّجربة خطر .)

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که هنوز صد ها مواضع دیگر دیوان (اگر سبب قصور فهم این بنده نیست .) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکار موارد صرف نظر کرد . وهرجا نیز که نسخه بدلها مناسب تر از اصل بود اشارهٔ آنرا (مُتّکی بذوق خوانندگان .) زاید شمرد .

درروز های آخر یعنی درگیراگیرا تمام طبع کتاب دوست فاضل جوان من آقای مینوی سه رسالهٔ نثر ؛ یکی مسمّي بکشف المحجوب راجع بحکمت طریقهٔ سبعیه ، دیگری درهمان موضوع موسوم بگشایش ورهایش وسوّمی بنام معرفت آفرینش انسان هم از اسمعیلیان بدست رس این جانب

گذاشتندکه بی‌شک گشودن بسته‌هاي ديوان‌را بهترين‌کليد است وميتوان گفت اگراين نُسخ کمی زودتر (نه آنوقت‌که ناشر محترم آقای پرويز ازطول مدّت‌طبع شکايتهای بحق دارند ،) رسيده بود شايد بعض غوامض ديگر ديوان معلوم و مفهوم ميشد . و اين کاريست که راقم اين سطور با امکان فراغت کفايت آنرا بر عهده ميگيرد و رای تکميل نفع ديوان انتشارش را در يکی از مجلاّت فارسی وعده ميدهد ، و در صورت عدم توفيق يقين دارد که يکی از دوستان ادب دير يا زود اين وجيبه را چنانکه بايد انجام خواهند داد و هوالمُوفّق و الهادی الی سبيل‌الرّشاد .

ع . ا . دهخدا .

ص ۳ س ۸ « بکرد » ظ : نماند ، وعضبا بعین مهمله و ضاد منقوطه نام شتر پیغمبرص بوده است

ص ۳ حاشیه ٦ ، غُمْدَان بروزن عثمان نام قصري رفیع بوده است در صَنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده شاعري آن را مقابل ایوان کسری کرده آنجا که گوید :

❁ الدّار داران ایوانٌ و غمدان
و المُلْك مَلْکان ساسان و قحطان ❁

و دیگری گوید

❁ و غُمْدان اذ غمدان لاقصر مثله
زهاءً و تشییداً یحاذی الکواکبا ❁

و بدیع الزّمان همذانی گوید در ضمن مدح یمین الدّوله محمود سبکتکین :

❁ یمین الدّولة العقبی
لبغداد و غمدان ❁

و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است افسانهٔ بسیار و اقوال مختلف در بارهٔ بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته شدهٔ بوده درکتب ضبط است ، از ضحّاك (اژدهاك بیوراسپ) و سام ابن نوح و سلیمان بن داود و یعرب بن قحطان و لیشرح (یا یسرح یا یشرخ) یحصب ملك حمیری همه را بانی آنجا خوانده اند و افسانها را که ترك کنیم این آخری بنظر میآید شاید صواب باشد و درین صورت تاریخ بناي آن بمئهٔ اوّل میلادی میرسد و باتّفاق مورّخین تا زمان عثمان بن عفّان خلیفهٔ سوم برپا بوده و او خرابش نموده زیرا عمر بن خطّاب گفته بود که تا غمدان هست عرب پیش نمیبرد (قول صاحب تجارب السّلف را که چون حاجیان بر مکّه رجحانش مینهادند عثمان بفرمود خرابش کنند در هیچ مأخذی نیافتم ،) غمدان را یکی ازهفت معبدی پنداشته اند که بنام کواکب سبعه بنا شده بوده و گفته اند که این خانه هیکل زُهره بوده است ، لکن ظاهراً شکّی درین نباشد که غمدان قصر شاهان یَمَن و تبابعهٔ حِمْیَر بوده ، در باب شروع ساختمان آنجا گفته اند که لیشرح یحصب خواست قصری بین صنعاء وطیوَة بسازد معماران و بنّایان را برای این کار حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه و اندازهٔ قصر را معیّن کنند مرغی بر ریسمان فرود آمد و آن را برداشته برد پی او را گرفتند تادر موضعی بزمین انداخت لیشرح فرمود قصر را در همان جا ساختند ، غالب جغرافیّون وسیّاحان اسلام و بعضی ازشعرای عرب هریك وصفی ازساختمان آن کرده اند امّا بهتر از همه ابو محمّدا لحسن بن احمدالهَمْدانی (از قبیلهٔ هَمْدان دریمن) مشهور بابن الحائك متوفّی بسال ۳۳٤ بنفسه آنجا را دیده ودر دوکتاب خود الاکلیل و صفة جزیرة العرب وصف آن را نموده و درین اواخر دو نفر از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از خرابهای آن که بشکل تلّ عظیمی برپاست عکس برداشته (یکي ازین تصاویر درکتاب تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف جرجی زیدان ص ۱٤٥ چاپ شده) و حالت کنونی آنرا وصف کرده اند ، خلاصهٔ تفاصیل مذکوره که بنظر اغراق ودور ازذهن میآید اینست:

غمدان قصری است مربّع هرجانب آن برنگی سنگ از سرخ وسفید وزرد وسبز ، واقع برکنار نهرکوچکی که از کوههای نزدیك میآید ، بنائی بوده است دارای هفت طبقه (جرجی زیدان از قول همْدانی آن را بیست طبقه گفته) بلندی هر طبقه ده یا دوازده ذراع (٤٠ و ٥٠ ذراع نیز گفته اند) سقف غرفهٔ علیا یك پارچه مرمر شفّاف بوده بطوري که چون دران بپشت میخفته اند مرغ که در آسمان میگذشته از پشت سقفش نوع مرغ را میتوانسته اند تمیز داد ، در چهار رکن آن چهار مجسّمهٔ شیر از مس مجوّف بوده که دو پای هریك در غرفه و سر و سینه اش خارج بوده چون باد وزیدی و بدرون شیران رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده شدی شب درین غرفه ودرون شیران قندیل بسیار می افروخته اند ، چهار در چهار جهت داشته و بردرها پردههائی بوده که برانها زنگ آویخته بودند و چون باد بران پردها رسیدی صوت زنگها تا مسافتی دور رفتی ، این غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که امیّة بن ابی الصّلت در قصیدهٔ خود در مدح سیف بن ذی یزن رأس غمدانش خوانده آنجا که گوید

۞ فاشرب هنیئا علیك التّاج مرتفقا
فی رأس غمدان دارا منك محلالا ۞

ودرآن غرفه خوابگاه یا تخت خوابی ازچوب ساج وآبنوس بوده است ، بلندی قصر را بدویست ذراع و سیصد ذراع قید کرده اند و بعضی گفته اند که چون آفتاب طلوع کردي سایهٔ آن بعینان که سه میل با آنجا مسافت داشته می افتاد ، چون شب چراغهای آن را می افروخته اند ظاهر قصر چون برق میدرخشیده و هرکس از دور میدیده در صنعاء برق شدید و باران زیاد تصوّر میکرده ، لیشرح شعری بزبان حمیری در باب آن گفته که این بیت از آن مانده :

۞ وانّی انا القیْل الیشرح ،
حصنك (حصنتُ) غمدان بمبهت ۞

روایت کرده اند که بزرگی ازارکان آن نوشته بوده : اسلمْ غُمدان ها دمك مقتول ، یا بقولي کهنهٔ عرب میگفته اند هرکس غمدان را خراب کند کشته خواهد شد و کشته شدن عثمان را دلیل بر صدق این پیشگوئی دانسته اند ، میگویند که اهل یمن عقیده دارند که آن قصر ازنو بدست جوانی که ازبلاد سبأ برخیزد بنا خواهد شد و او درین دنیا تأثیر عجیبی میکند ، درپای أطلال آن الآن آبگیري است ، وعیسی بن جرّاح وزیر زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری آنجا کند وسقّا خانه ای ساخت ، شعر امیّة بن ابی الصّلت بمناسبت این واقعهٔ تاریخی است که سیف بن ذی یزن بدربار خسرو انوشیروان ازدست حبشه که عربستان را گرفته بودند شکایت کرد خسرو هشتصد تن از زندانیان را بسرداری وَهرُز بفتح آنجا فرستاد ایشان در ٨ کشتي نشستند ودو کشتي از آنها غرق شد همینکه ششصد تن دیگر پیاده شدند وهرُز امر کرد بقدر کافی

غذا خوردند آنگاه بقیهٔ غذا ها را با کشتیها بسوخت و با ایشان گفت که حالا باید غذای خود را بدست آورید وجان خویش را درمقابل حبش حفظ کنید ایشان نیز بالشکر بیشمار حبش جنگیدند و ایشانرا از عربستان راندند و آنجا را خراجگزار ایران کردند وسیف بن ذی یَزَن را بتخت نشاندند ،

مآخذ: ابن خرداذبه ص ۱۳۶ ، الاصطخري ص ۲۴ ، مُرُوج الذهب ج ۱ ص ۷۷ چاپ بولاق وص ۲۶۱ چاپ فرنگ ، کتاب البلدان لابن الفقیه ص ۳۴ و ۳۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۴۱ ، منتخبات اخبار الیمن ص ۸۱ ، صفة جزیرة العرب ص ۱۹۵ و ۲۰۲ و ۲۰۳ ، معجم ما استعجم للبکری ص ۶۹۸ ، یاقوت جزء ۳ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ، نخبة الدهر دمشقی ص ۳۲ ، الملل والنحل شهرستانی ص ۴۳۲ چاپ لندن ، الآثار الباقیة للبیرونی ص ۳۵ ، لسان العرب ج ۴ ص ۳۲۳ ، مسالك الأبصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج العروس ج ۲ ص ۴۴۶ ، خریدة العجائب لابن الوردی ص ۵۴ چاپ مصر ، علاوه بر مآخذ مذکوره شِفِر در حاشیه‌ای که بر صفحه ۱۹۳ ترجمهٔ خود از سفرنامهٔ ناصرخسرو بفرانسوی نگاشته کتاب بهجة الزمن فی اخبار الیمن تألیف شیخ ضیاء الدین عبدالله بن عبدالمجید (نسخهٔ خطی ورق ۶) را نیز سراغ داده ، تفصیل وقعهٔ تاریخی مذکور در همهٔ کتب تواریخ اسلامی در شرح سلطنت انوشیروان هست علی الخصوص تاریخ طبری وسیرهٔ ابن هشام (درقصهٔ سیف بن ذی یزن) و کتاب الأغانی (در احوال امیّة بن ابی الصّلت ـ ج ۱۶ ص ۶۸ و مابعد) وتاریخ سنی ملوك الأرض حمزة بن الحسن الاصبهانی و تاریخ ابن خلدون ،

(حرّره العبد مجتبی مینوی)

ص ٤ س ۲۲ « کساد » ظ : گشاد

ص ٥ س ٤ « حاجت » ظ : حاجب

ص ٦ س ١٦ « زهر جگر » ظ : زهره و جگر ، بمعنی شجاعت

ص ۷ س ۲ « دادسوي رحمت و » ظ داد و سوی رحمت

س ١٤ « بجای » ظ : بخانهٔ

س ١٥ « آنجا هنر » ظ : آنجا خرد

ص ١٠ س ١ « پیکان را » ظ : پنگان را ، نظیر سرود یاد مستان دادن

س ١٣ « بخوردگی » ظ : بخردگی ، أشری الشرّ صغاره

ص ١١ س ١٢ « زین سپس آسیب زهرمار مرا » ظ : زین سپس ازآستینت مآر مرا ، جای دیگر میگوید :

* بهآستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو دردستها شکر دارد *

س ٢٤ « سخت و استوار » ظ : سخت استوار

ص ١٢ س ١٤ « رهبر ما » ظ : رهبر من

ص ١٣ س ٢٢ « آن سری » ظ : این سری ، باشعار قبل و بعد مراجعه شود و در جای دیگر میگوید :

* شعر وادب ونحو خس و سنك وسفالند
وآیات قران زرّ وعقیق است و لآلی *

ایضم:

* هست بسوی تو همانا چنانك
فضل بدانستن تازیستی *
* فضل بشعراست توگوئی مگر
سوی تو شعر آیت کرسیستی *
* شعرتو ژاژ است مگر سوی‌تو
فضل همه ژاژ درائیستی *

ص ١٤ س ٧ «تو درمانی» ظ : چو برپائی ، درروشنائی نامه گوید :

* بپا استادن و برخواندن تو
فرو ریزد سراسر آبت ازرو *

(ص ٥٢٩ س ٣)

ص ١٥ س ٢ «نبیند که بیشش همی» ظ : نبیند که نقش خوش

س٧ «بدیبا دنیا را» ظ : بدیبا دیبا را درویس و رامین آمده :

* رخ ازدیباو جامه هم زدیبا
دو دیبا هردو با هم سخت زیبا *

س ٩ «برنا را» ظ : دنیا را

ص ١٦ س ٢٢ «مردي مگوی مرد صمایا را» ظ : مردان‌مگوي مُرْد وصبایا را

ص ١٧ س ٨ «امام و مسجد را» ظ : امام و سُبحهٔ خود ، بقرینهٔ چلیپا در مصراع دوم

س١٤ «راه‌ندانستند» ظ: راه‌ندادستند

س ١٦ «ندارد» ظ : نیارد

ص ١٨ س ١٠ «زبیم شرم و رسوائی» ظ : ز بیم و شرم رسوائی ،

س ١٦ «ذات بس والا» ظ :ذات یامعنی ، چه قافیهٔ والا مکرّر میشود و نسخه بدل هم تصحیفی از همین اصلاح است و ذات و معنی مقابل نام مصراع اوّل است

س ٢٢ «این زشت وسپید و آن سیه نیکو» ظ : این زشت و پلید و آن به و نیکو ، بقرینهٔ مصراع دوم

ص ١٩ س ١٨ و ١٩ «حکیمان را چه میگویند چرخ پیر دورانها ، بسیراندر زحکمت بر زبان مهر و آبانها ، خزان‌گوید بسرماها همیشان دیمهٔ و بهمن که گوید شان همی بی شگ بگرماها حزیرانها» این دوشعر بصورت مضبوط معنی نمیدهد و برفرض معنائی تجشّمی با اشعار بعد توفیقش مشکل است جز آنکه کلمهٔ اوّل گهرها یا خشیجان (که بگفتهٔ صاحب برهان جمع خشیج بمعنی آخشیج است) باشد ودو شعر این‌طور خوانده شود : خشیجان را همی‌گویند چرخ تیز دورانها ، بسی اندرز وحکمت برزبان مهر وآبانها ، جز آن گوید بسرماها بدیشان دیمه وبهمن ، که‌گویدشان‌همی ...

ص ٢٠ س ٤ «کیان آن باشد و لاغر نیاساید» ظ : که ساری باشد ولاغر بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود)

ص ٢١ س ٦ «گران آید» ظ : گران ناید

س ٧ «ره طاعت» ظ : راه حقّ ، یا : راه دین

س ١٤ «برحلوا» ظ : پُر حلوا

س ٢١ اگرچه دلام در فرهنگها بزوبین تفسیر و در ذیل این صفحه هم همین طور ضبط شده ولی در زبان یا زمان ناصرخسرو بی شبهه معنای دیگر میداده است :

* چرا گفت این را لگامی نسازی
که با آن ازو نیز ناید دلامی *
* برمن ازین پیش روا کرده بود
همچو برین قافله دنیا دلام *
* دل برتمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار ترا کی رود دلام *
* کمانت‌خاطروحجت سپرْت باید ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد *
شاید درد وشعر اوّل معنی توسنی ودر
شعر مبحوثٌ عنه و دو شعر دیگرمعنی
عشوه و فریب میدهد

ص ۲۲ س ۵ « برېودش تا زو برېود» ظ :
نربودش یا زو نربود

س ۱٦ ظاهراً مؤخّر و س ۱۷ مقدّم
است

ص ۲۳ س ۳ « دینار » ظ : دنیای

س ۱۷ «چندین جورها» ظ : چندین
چون رها ، بدلالت نسخه بدل

س ۱۹ «خویشتن را چون فریبی چون
نپرهیزی ز بد » ظ : خویشتن را خود
فریبی چون بپرهیزی ز دیو

ص ۲٤ س ۱ « چون بدست تو بگیرد »
ظ : جز بدست تو نگیرد

س ۵ « سرش خوش » ظ : سرِ
موش

س ٦ « اي چرا جوئی » ظ : تو
چرا جوئی

س ۷ « گر جزای — کز جزا »
ظ : گر چرای — کز چرا

س ۱۱ « خاك را خورشید صورت
گشتن این رنگین ردا » ظ : گشتن
خورشید خاك و آب را رنگین ردا ،
یا : خاك را خورشید وقت گشتن این
رنگین ردا

س ۱۵ «چون کند» ظ : چون کنی

س ۱۸ «برهوا » غلط وصواب آن
برهَوَی است چه هَوَی بمعنی عشق و
و حبّ و ارادهٔ نفس و میل بر مذموم
مصدر هَوِیَ یهوي مقصور وجمع آن
بر اهواء است و هواء ممدود هوای
جوّ است و جمع آن بر اهویه ، رجوع
شود بقوامیس وکتب لغت عرب عامّةً
و تهذیب الکامل للمبرّد ص ٤۳
چاپ مصر و المقصور و الممدود ابن
ولّاد ص۱۲۰ و۱۳۹ چاپ لندن و
لسان العرب ج ۲۰ ص ۲۵۱ وأدب الکاتب
ص ۲۸۰ چاپ لیدن خاصّةً حرّره مجتبی

س ۲۰ « چیز نابد ز اوستادش جز
جفا » ظ : چیز یابد ز اوستاد و جز
جفا (؟) ، چیز بمعنی بهر ونصیب است

س ۲٤ « ور زنا میکرد » ظ : ور
زنائی کرد

س ۲٦ « وز قیاس تو چو با پرّنده
پرّنده همی » ظ : وز قیاس تو پرّنده
چون بپر پرّد همی

ص ۲۵ س ۱ « دیبا باف نیست » ظ : دیبا
باف و بس

س ۲ « زغیبت » ظ : ز عیبت

س ۱۵ « چون باد گردنده » ظ :
چون نال گردنده ،

* جز راست نگویم میان خصمان
با باد نگردم که من نه نالم * (ناصرخسرو)

س ۱۷ «مرسعادت رانبینند کس جزا»
ظ : جز سعادت را نبینند کس ردا

ص ۲٦ س ۳ « بفرمانت » ظ : بفرمانش

س ۵ « آری » ظ : ارنی ، یا : ارنه

س ٦ « مغرور نداری بچنین خرد
کلان را» ظ : معذور نداری توچنین
خرد و کلان را

ص ۲٦ س ۸ « شم وحسّ » ظ : شم ومسّ

س ۱۰ « نرمیّ و درشتی چو
ز خزخار گران را » گذشته از اینکه
قافیهٔ گران باز در قصیده هست مصراع

هم‌معنی نمیدهد وظاهراً اصل اینست :
نرمی و درشتی خز وخار خلان را
س ۱۱ « محسوس جز این را » ظ :
محسوس مر این را
س ۱٤ « ارکان‌موالید » ظ : ارکان
و موالید
ص ۲۹ س ۱ « او بردوشنبه و تو برآدینه »
علاوه برآنکه دو شنبه بجای آدینهٔ
ترسانیست مصراع اوّل جملهٔ ابتدائیه
ایست که خبر ندارد ، شاید اصل چیزي
شبیه باین حدس باشد : یکشنبه است
ازُو ز تو آدینه
س ٥ « نه مگر » ظ : نه کمی
س ۱۰ « گر دیده » ظ : کز دیده
س ۱۲ « زیر نهفتش در » ظ : نهر
بزیرش در ، یا : شیر بجویش در ، یا
امثال آن ، جنّاتٌ تجری من تحتها الأنهار
ص ۳۰ س ٦ « تو بربطی » ظ : توخربطی ،
رجوع شود به ص ٤۹۷ س ٦ و
ص ٥۰٦ س ۱۰ و ص ٥۰۹ س ۲
ص ۳۰ س ۱۱ « خوشوی هست » ظ :
خوشوئی است
س ۲۰ « همه نامست » ظ : سه نامست
س۲۱ « فردات نیامد و دی کجا شد »
ظ : فردات نیامد هنوز و دی شد
ص ۳۱ س ۱۳ « زره فعل » ظ : زره‌جسم
ص ۳۲ س ۷ « او را بر » ظ : اومامر
س ۹ « گرچه تو ز پیغمبری و چون
تو » ظ : گربوز ز پیغمبری چسان تو ،
بقبل و بعد این بیت رجوع شود
س ۱٥ « عمدا » ظ : عمیا
س ۱۸ « این‌کیست که نامهاش برگفتی ،
گرویژه نهٔ مگر تو با اسما » ظ : این
کیست که گفتی تو نامهایش ، گرویژه
(یا : فتنه) نئي تو مگر أسما
ص ۳۲ س ۳ « برگنج نشست کرد حجّت »
آقای مینوی حدس میزنند که‌اصل‌شاید
« حجت ز برگنج برنشسته » باشد
ص ۳۳ س ۱٤ «نقاب» ظ : لبان
س ۱٥ وس آخر حاشیه ، دعد ورَباب ،
این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای
آقا میرزا محمّد خان قزوینی دریکی از
مکاتیب خود که در خصوص دیوان
ناصرخسرو بتقریبی که درمقدّمه‌گذشت
(صفحهٔعب) چند کلمه‌ای نوشته‌بودند
برای مثال ذکری از دعد و رباب
کرده‌اند که عیناً نقل میشود :
« ناصرخسرو (وگویا اغلب شعراي
آن عصر) دَعْد و رَباب را که نام
دو نفر زن است از زنهای عرب
یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی
و سَلْمیَ نمیدانم چطور شده است که
این دو را نام دو نفر عاشق ومعشوق
فرض کرده است یعنی یکی را (دَعْد
را) نام عاشق ودیگری‌را (رَباب‌را)
نام معشوق پنداشته است مثل مجنون
و لیلی ، و وامق و عَذْرا ، و جمیل و
بُثَینه، و عُروة و عَفْراء ، و کُثَیّر وعَزّة ،
مثلاً در ص ۳۳ گوید :

* چند گفتی و بر رَباب زدی
غزل دَعْد بر صفات رَباب *

و در ص ۳۸ گوید (خطاب بروزگار
و بشب :)

* چند چو رعد از تو بنالید دَعْد
تاش بخوردی بفراق رَباب *

و در ص ٤٥ گوید :

« رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کارش به‌آخر باریاب »

نوشتهٔ استاد بزرگوار تمام شد این ضعیف میگوید که هم ناصرخسرو در ص ٢٤١ گفته است :

« چون نخوانی حدیث دَعْد ورباب
با حدیث نشینه وارد جمیل »

و درمرزبان نامهٔ سعد الدّین وراوینی که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده در ص ١٦٧ آمده است « خُنیاگری همسایه داشت که زُهرهٔ سَعْد ازرشک چنگ او چون زُهرهٔ دَعْد در فراق رَباب بجوش آمدی » لکن در اینکه دَعْد نام زن بوده شکّی نیست نُصَیْب گوید

أهیمُ بدَعْدٍ ماحییتُ فإنْ أمُتْ
فواحَزَنا ممّنْ یَهیمُ بها بَعْدی

ودرین بیت اعتراضی کرده اند که‌در کتاب الصّناعتین ابی هلال العسکری چاپ آستانه ص ٨٥ ثبت است وبعلاوه درکتاب الفهرست ابن النّدیم ص ٣٠٦ و ٣٠٧ درجزء کتب اسمار وخرافات وداستان عشّاق عرب علاوه براسماء عاشقین متعدّدی که آقای قزوینی نوشته اند اسماء قیس ولُبْنی ، و سعد واسما ، و بشروهند و نظایر آنها بسیار آورده و در آن ضمن « کتاب الرّباب وزوجها اللّذین تعاهدا » و « کتاب عامر و دعد جاریة خالصة » آمده است و هم در ذیل عنوان الحبائب المتطرّفات نام از « کتاب سکینة و الرّباب » میبرد ، مع ذالك کلمه نام « کتاب دَعْدوالرّباب » که‌هم ابن النّدیم تحت عنوان اسماء عشّاق الانس للجنّ و عشّاق الجنّ للانس ذکر نموده تولید این ظنّ را در خاطر میکند که شاید اشارهٔ شعرای ایران باین عاشق و معشوق باشد والله اعلم ،

ص ٣٣ س ١٦ « رودو رباب » ظ : تار رباب

س ١٨ « کشید » ظ : کشند

ص ٣٥ س ٩ « حذر » ظ : جدا

ص ٣٦ س ٢ « مطربی را عمروار » ظ : مرطرب را غَمروار

س ٣ سَرب بمعنی طریق با راء ساکنه است و اینجا معنی هم نمیدهد وصواب درین‌جا سَرَب است که بمعنی کنام‌وحش وحفرهٔ زیر زمینی وقنات آب باشد ، درص ٤٤ س ١٠ نیز این کلمه هست ،

س ١٢ « خزّان چون » ظ : آخر چون

س ١٤ « دینی وفضلی » ظ : دینی زفضلم

س ١٦ « ز اندکی چربو پدید آید بساعت در » ظ : واندکی چربو پدید آید بساعت در ، یا : زاندکی چربو پدید آید بشاعت در

ص ٣٧ س ٦ « ونج وحبّ » ظ : بیخ وحبّ ، چه ونج بطوری که در ذیل صفحه معنی کرده اند یوغ است و من نمیدانم چطور فعل رستنی از یوغ پیداست ، اگر قیاس تبدیل باء بواو در فارسی مطّرد باشد شاید این‌کلمه ونج بوده‌لغتی در بیخ که بمعنی بُن و ریشهٔ گیاه باشد چنانکه خود شاعر گوید (ص ٤٣ س ٤)

« اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
درنطفه ها وخایهٔ مرغان وبیخ وحب »

ص ۳۷ س ۱۹ « ای شب یاران » ظ : ای شب یازان ،

* در زمی اندر نگر که چرخ همی
باشب یازنده کارزار کند * (ناصرخسرو) بلغ

ص ۳۸ س ۸ « آب نه چون که بشوئی همی ، شرم کن از وی بتو نه شرم و آب » ظ : شاب نئی چون که بشوئی (یعنی بشوهری) همی ، شرم کن ازروی مَشُو شرم آب

س ۱۳ « میانشان » ظ : بیرْشان

س ۲۵ ناب بمعنی پنجه وچنگال نیامده است ، درعربی بمعنی دندان نیش ودر فارسی بمعنی خالص و بی غشّ است

ص ۳۹ س ۱ « درجلوهٔ » ظ : در مجلس ، یا : در محفل

س ۱۰ « پز » ظ : پی .

س ۲۰ « از » ظ : این .

ص ۴۰ س ۶ « مستی » ظ : سُستی .

س ۱۴ « زان گزین » ظ : چون که زین

س ۱۸ « چون نیاید » ظ : چون نیابد

س ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

س ۲۲ « چون نرنجی زجهان ورنه » ظ : چون برنجی زجهان گرنه .

ص ۴۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بسَر

س ٦ « چون نخواهی تو زمن پند مرا » ظ : چون نه خوبی تو ز من بیهده ام (؟)

س ۱۵ « ور بگفت است میان من و تو اصل بیاب » ظاهراً نسخه بدل باتبدیل کلمهٔ حکم به نصّ بصحّت نزدیکتر باشد : ورچه یکّی است میان من و تو نصّ کتاب .

ص ۴۲ س ۱۱ « خنده » ظ : خجلت ، یا : حسرت .

س ۱٦ « چوب پر » ظ : چوب تر ، یا : چوب بی .

ص ۴۳ س ۳ « پر نادر و عجب » ظ : پرنادرهٔ عجب ، یا : بس نادر وعجب .

س ۱۸ « پدر بتو » ظ : پدرتان .

ص ۴۴ س ۴ « کشتندی » ظ : کی گشتی

س ۹ « مرثیت آورندب ندب » ظ . مرثیت آر از اَدَب ندب .

س۱۵ « تاب نورار » ظ : تاب‌ونور از

س ۲۱ « هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ ، هم زکردش زود گردد زشت و خاب » ظ : هرچه تازه وخوب گردش گشت چرخ ، هم زگردش زود گردد زشت و غاب .

ص۴۵ س۲۰ « چون بمردار است مشغول این » ظ : چون بمردار است مشغولی

ص ۴٦ س ٦ « کردهٔ » ظ : کردي .

س ۱۲ « پست منشین » در زبان این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ بال معني ميدهد :

* پست نشستستی و زبی خردی
نیستی آگه که در ره اجلی *

* جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
پست نشستستی و کنار پر ارزن *

* شکم مادرت زندان اول بودت
که آنجا روزگاری پست بنشستی *

* که توچون روانی چنین پست‌منشین
که با تو نماند بسی این روانی *

* بمن برگذر داد ایزد ترا
تو در رهگذر پست بنشستهٔ *

* این آسیا دوان‌و دراو من نشسته‌پست
ایدون سپید سار درین آسیا شدم *

* ای فکنده امل دراز آهنک
پست‌منشین که نیست جای درنگ *

* پست منشین و چشم دار بدانك
زود زیرو زبر شود نیرنك *

بنا باین شواهد بی شبهه اینجا نیز پست منشین صوابست یعنی مُستریح و فارغ دِل مباش

ص ٤٧ . س ١٢ « وانکه » ظ : وانگه .
س ١٦ « بسرائیست گذر » ظ : بمیانه است گذر . گذشته از حدیث شریف لاجبر ولا تفویض بل امرٌ بین الأمرین در همین قصیده

* بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد *

مؤیّد این حدس است . بلغ

ص ٤٨ . س ٥ « کان و جانت » ظ : کان جانت .
س ٢٠ « وانکه اورا هست خورد و ناز و خواب » ظاهراً نسخه بدل با اصلاحی بافادهٔ معنی نزدیکتر است : وانکه اورا نیست همّت خوردو خواب

ص ٤٩ . س ١٢ « گر همي چیزی ببیاید مان خرید ، در بهشت آنجا محال است ار زر است » ظ : گرهمی چیزی نباید مان خرید ، در بهشت آنجا محال است ار زر است ، یا : چه حاجت با زر است .
س ١٤ « روی دنیا وز » ظ : روی دینار از .

ص ٥٠ . س ٨ « نیست جهان باز سوی ما ز چه معنی ، خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است . » ظ : نیست جهان باز سوی ما ، زچه معنی ، خوردن ما باز سوی او خوش و خوار است ، خوش و خوار بمعنی سهل وآسان است وامروز هم در میان طوایف بختیاری بهمین معنی متداول

ص ٥ س ١٢ « بیهش و مستان » ظ : بیهش مستان

ص ٥١ س ٣ « گرت چه بسیار مال و دست گزار است » دست گزار درین جا ظاهراً بمعنی قدرت و استطاعت و دستگاه است چنانکه در اشعار ذیل ناصرخسرو نیز همین معنی را میدهد :

* دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست گزارستی *

* بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است *

س ٤ « آنکه چو دنبه است » ظ : آنکش دنبه است

س ٩ « زکبر و سیاست » ظ : بکبر و بنخوت

س ٢١ نظیر این مصراع است :

* ای درکمال اقمهای حد
همچون هزار اندر عدد *

(مقدّمه ص عح س ٣)

ص ٥٢ س ٣ « ناصبی » ج نواصب ، لقبی است که اصحاب حدیث را بدان خوانده اند (احسن التقاسیم للمقدّسی ص ٣٨) وایشان چهارفرقه‌اند : بقول شهرستانی در کتاب الملل و النّحل (ص ١٦٠ چاپ لندن) و بقول خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ٢٦ چاپ لیدن) مالکیّه و شافعیّه و حنبلیّه و داودیّه ، و بقول مقدّسی (ص٣٧) و بقول ابن النّدیم در کتاب الفهرست (ص ٢٢٥ _ ٢٣٤) حنبلیّه و راهویّه و اوزاعیّه و منذریّه (مجتبی مینوی)

س ٩ « بشکفت » ظ : بشکفته

س ١١ « باز از صبا » ظ : بازش صبا

س ١٢ « هبا شد است » قافیهٔ هبا

مکرّر است شاید عفا باشد

ص۵۲ س ۱۵ « زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت » ظ : زین پیشتر کلاه و قبای ... و بهائی در مصراع دوم منسوجی است

س ۱۸ « سرازباغ » ظ : سرازخاك

س ۲۱ « چون‌و چرا مجوی و زبون چرا مباش » ظ : چون‌و چرا بجوی‌و زبون چرا مباش ، در جای دیگر ناصرخسرو میگوید

* چونو چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو تنك حلقه ازین‌جا شد *

* بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر *

* خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم *

ص ۵۳ س ۲ « ایزد است » ظ : ایزدی

س ۳ « زین روی‌جان عقل » ظ : زین روی جان و تنت .

س ۴ « دنیا و » ظ : دیبا و .

س ۹ « در حشر این سخن بنبی در بنا شده است » ظ : در حشر این سخن ز نبی در نبا شده است ، یعنی از پیغمبر در خبر ، چه اگر نُبی بمعني قران باشد « گویند » در مصراع اوّل نمیگفت .

ص ۵۴ س ۱ « انکو نبرد گندم چون باسیا »
ظ : آنکو نبرده گندم وجو باسیا

س ۴ « تا گذشته » ظ : با گذشته .

س ۹ « این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی است ، انگار کو » ظ : این کو بمکّه رفت و تو گوئیش حاجی است ، انکار گر ...

س ۱۶ « بطبم » ظ : مطبع .

ص۵٤ س ۱۷ « اهل عبا شده است » ظ : اهل عنا شده است . بلغ

س ۲۳ « اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است » ظاهراً نسخه‌بدل بااصلاحی نزدیکتر بصحّت است : اندر خر تو چونکه نگوئیم چه بار است .

ص ۵۵ س ۳ « بطرطوش » شهر اندلس که درحاشیهٔ ذیل این‌صفحه اشاره شده طَرْطوشة نام‌دارد وظاهراً اینجاطَرَسوس یاطَرَطوس بروزن قَرَبُوس (که درحالت ضرورت شعر اسکان راء نیز رواست) صواب باشد که هردو نام‌شهري از شام است (معجم‌البلدان ج۳ ص ۵۲۶ — ۵۲۸و۵۲۹چاپ‌فرنگ) مجتبی‌مینوی

س ۳ « در پیش کبار است » ظ : در پیش وکنار است ، کنار در شعر قبل بمعنی حدّ وکران و در اینجا بمعنی حِجْر است

س ٤ « بی حال — نه‌حالت » ظ : بی‌هال — نه هالت

س ۱۳ « درین دار بماندی » ظ : درین دار ببندی ، یا : درین دارکشی بند ، بقرینهٔ مصراع دوم ، یا : درین‌بند بماندی

ص ۵۶ س ۷ « تااین‌دل چون قار توزگرد وقار است » وقار از صفات نیکست چنانکه ناصرخسرو در جای دیگر هم گفته است

* فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زنان راست
فخر من‌و تو بعلم و رای‌و وقار است *

ظاهراً اصل کلمه غبار بوده و کاتب صلاح ندیده است شاعر دو قافیهٔ غبار پی درپی آورده باشد درصورتیکه نزد

قدما خاصّه وقتی که مطلب دو شعر یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیهٔ متوالي جایز بوده است یعنی یکی از دوشعر حکم نسخه بدلی را پیدا میکرده است چنانکه خود ناصرخسرو درجای دیگر میگوید :

* دل بگروگان این جهان ندهم
گرچه دل‌تو بدهر مرهون شد *

و بفاصلهٔ چهار شعر باز گفته است :

* دل بهوی چون دهی که چون تو بدو
بیشتر از صد هزار مرهون شد *

و شاید این دو بیت اخیر نیز اصلاً متوالی و پی در پي بوده است

ص۵۶ س ۱۲ « کاین هر دو ز تو بار برار است و بیار است » معنائی برای این مصراع بصورت مضبوط بنظر نمیرسد شاید اصل چیزی شبیه باین حدس باشد : کاین هر دو زبان را بزه و عیب و عوار است

ص ۵۷ س ۸ « وزخس و وزخار بیگاه وگاه » ظ : وزخس‌وازخار بپستان‌گاو
س ۹ « که آن در » ظ : که اندر
س ۱۸ « زین همه پرخاش مر اورا چه خواست » ظ : زین همه کم بیش مراورا چه خاست

ص ۵۸ س ۱۱ « زهردو » ظ : جواهر ، یا : عناصر
س ۲۲ « جان تو بی علم خر لاغر است » ظ : جان تو بی علم‌و خرد . . چه بی این تصرّف از مصراع ثانی چنین مفهوم میشود که باآب علم و چرای شریعت جان خري فربه شود و این خلاف مقصود است

ص ۵۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعلت و ، چنانکه در جاي دیگر میگوید :

* نعلین و ردای تو دام دینست
نزدیك من آن نعل یا ردا نیست *

ص۶۰ س ۱۲ « سرسریست » ظ : برسریست ، چه قافیهٔ سرسری باز درین قصیده هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر بخدا نمیدهد ، برسری بمعنی وجود طفیلي و غیر مهمّ و زائد آمده است ناصرخسرو در جي دیگر گفته :

* چون سوی صرّاف شوی با پشیز
رانده شویّ و خجلی برسری *

و انوری میگوید :

* وارثان انبیا اینك چنین باشد گوات
علم‌و تقوی بی نهایت پس‌تواضع برسری *

و فرید کاتب گفته (ضبط دولتشاه سمرقندی) :

* گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود عمارت‌و کُه نیز برسری *

و معنی شعر نیز همان است که شاعرما جای دیگر گوید :

* غافل منشین که ازین کار کرده
تو غرضی یکسر و دیگر هباست

ص ۶۱ س ۱۵ « کزان » ظ : زو
س ۲۲ « بقا » ظ : بقات

ص ۶۲ س ۱ « فنا » ظ : فنائی ، یا بجای « چو » همچو
س ۶ « از » ظ : در
س۲۳ « نزدیك من‌آن‌فعل باروانیست » ظ : نزدیك من آن نعل یا ردا نیست ۰ چه بصورت مضبوط شعر معنی نمیدهد قافیهٔ روا هم مکرّر خواهد شد ، کلمهٔ نعلین و ردا در مصراع اوّل نیز مؤیّد این حدس است

ص ۶۳ س ۸ « درگشتنش » ظ : وزگشتنش

ص۶٤ س ۱۱ « بسی را » ظ : پسر را
س ۱٦ جز مکر و جز شرر » ظ :
جز مکرو شرّ شرر
س ۱۷ « از خلق و اشکرش » ظ :
از خلق اشکرش
س ۱۷ « اوباش و خیل » ظ :
اوباشِ خیل
س ۲۳ «بدسار» ظ : بدمار
ص ٦٥ س ۷ « سبز ستبرقها » ظ : سبزو
ستبرقها ، و یلبسون ثیاباً خُضْراً من
سُنْدُسٍ وَإسْتَبْرَقٍ الآیه ، عالِیَهُمْ ثیابُ
سُنْدُسٍ خُضْرٌ وَإسْتَبْرَقٌ الآیه ،
س ۹ « وندر » ظ : ور در
س ۱۱ «رطبِ و نخلست» ظ : رطبِ
جنّت (؟)
ص ٦٦ س ۱٦ « عمرسر »ظ : علم سَرِ (؟)،
رجوع ببیت ۱۸ همین صفحه شود
س ۲۱ «گشتست امیر» ظ : گشته‌ستور
رجوع ببیت قبل و بعد شود
س ۲۲ «زحمت است» ظ : رحمتست
ص ٦۷ س ٥ «حجّت و برهان و» ظ : حجّت
و برهانِ
س ٥ «سپر ایفت» ظ : سپر حربت ،
بمتابعت نسخه بدل
ص ٦۸ س ۲ « ازتوسلامست » ظ : برد و
سلامست ، یا : برّ و سلامست
س ٤ «طاعت» ظ : طاقت ، چه معنی
رساتر است و قافیه نیز مکرّر نمیشود
س ٥ «طرب» ظ : طلب
س ٦ «عبرت» ظ : عثرت
ص ٦۹ س ۱ «است و رستنی» ظ : است
رستنی ، رجوع شود بص ۲۰ سطر ۲
وص ۲۹۲ س ۱۸
ص ٦۹س۱۱ «رَشّ» ممکنست دسّ‌هم بجاباشد
س ۱٦ «بخورد» ظ : نخورد
ص ۷۰ س ٤ «اوست» ظ : تست
س ۸ « بداد » ظ : بدرد ، بقرینهٔ
شعر بعد و نسخه بدل همین شعر
ص ۷۱ س ۱ «نجنبد ، جنبنده همه زیر او
خِران است» ظ : نخسبد ، جنبنده همه
زیر او خزانست (یعنی خزنده است)
[س ٦ «گردان پس یکدگر » ظ :
گردان ز پس یکدگر ، لإقامة‌الوزن ،
مجتبی]
[س ۱۰ «نیکی» ظ : نیکیی ، مآ]
س ۱٥ «دنیارا» ظ : دنیا
ص ۷۲ [س ۱۲ «بی‌نان جواز» نسخهٔ مجلس
که وصفش در مقدّمه گذشت «بی‌نان
و چو نای از» دارد ، نسخه بدل ذیل
این صفحه هم مؤیّد این است تناسب
معنی هم کامل و وزن نیز مستقیم
میگردد ، مجتبی]
س ۱۳ «چه جایگه از» ظ : چه‌جایگهِ
ص ۷٤ س ۱۳ «نمایدْش» ظ : نمایدْت
س ۱۹ « وبان و وباست » (رباغلط
چاپی است) ، شاعر وبا وَطاعون را
در قبیل این موارد مکرّر استعمال
کرده‌است رجوع بشود بص ٦٦ س۳
و ص ۸۲ س ۱ و ص ٤۰٥ س ۷
و ص ٤۷٤ س ۲۲ و ص ٤۹۷
سطر ۱۷
ص۷٦ س ۱۱ « مجمع‌علامست » ظ : مجمع علم آمکه
س ۱٦ «مزیّن» ظ : مُرَغِّب
س ۲۱ «بدرشید» ظاهراً درین جا

کلمه ای مانند راستکار یا نیك فعل و امثال آن بصورت کنونی تصحیف شده باشد

ص۷٦ س ۲۵ «صعبتر خمّار نیست» محتملست در اصل چیزی از قبیل «داری و خمّار نیست» یا «عِطری و خمّار نیست» ونظایر آن بوده است

ص ۷۷ س ۳ «خیر» ظ : چیز

س ۱۸ «بتو» ظ : ز تو

ص ۷۸ س ۱٤ «من رهی راجز» ظ : من رهی دارد

ص ۷۹ س ۳ «نبات» ظ : بنات

س ٥ «آنکه کرسی اوست چرخ با ثبات» ظ : آنکه گوئی اوست چرخ ثابتات ، مراد از چرخ ثابتات فلك ثوابت است وقافیهٔ ثبات در سطر ۱٦ نیز هست ، در جاي دیگر میگوید :

* بنگر بسایرات فلك را که برفلك
ایشان زحضرت ملكالعرش لشکرند *

[س ۱٦ «همچنان چو» ظ : همچنانك او ، یا همچنانچ او ، مجتبی]

س ۲۵ «وای ابومسلم» ظ : واي بومسلم

ص ۸۰ س ۸ «گفت‌در» ظ : گفت کین

س ۹ «رفت عطا ماند باخدای» ظ : رفتو عطا ماند باز جای

س ۱۲ «جهان را ازو» ظ : جهان از دَرِ

س ۱٦ «باقیست چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو» ظ : باقیست روح کردهٔ یزدان وجسم تو ، رجوع بسطر ۱٤ همین صفحه شود

ص ۸۱ س ٤ «ملك‌بقاست» ظ : ملك وبقاست

ص۸۱ س ٥ «وامر ترا که عقل» ظ : وایِ تو گر که عقل ، یا وایِ تو گر خِرَدْت ،

س ۲۳ «برتراز سماست» ظ : برسَر سماست ، بدلیل بیت بعد

ص ۸۲ س ٤ «که پندش» ظ : که بندش

س ۱۷ «چهار است گوهر فزون بی ازانک ، بکار اندرون بی‌حد ومنتهی است» ظ : چهار است گوهر فزون نی ازآن ، نگار اندر او بیحدو مُنتهی است . شعر ۱۸ و ۱۹ همین صفحه مُؤیّد این حدس است .

س ۱۹ «چو گوهر نه اندر فزونی بکاست» ظ : چوگوهر نه‌اندر فزود و نه کاست .

س ۲۰ «گر از سرّ افلاك و» ظ : گر از سیر افلاك و . بدو بیت ۲۱ و ۲۲ مراجعه شود

س ۲۲ «چه گرخانه» ظ : چه گرداند

س ۲۳ «طبیعت ندانم چه باشد مشیر ، اگر تو بدانی بگویم رواست» ظ : طبیعت ندانم که باشد چه‌چیز ، اگرتو بدانی بگوئی رواست .

ص ۸۳ س ۷ «نزد او» ظ : نزد تو .

س ۱٦ و ۱۷ ظاهراً الحاقی است . منکری متعصّب برسبیل ردّ درحاشیه نوشته است وکاتبی عامی بمتن نقل کرده .

س ۲٦ هم ظاهراً مثل بیت ۱٦و ۱۷ بعد ملحق شده .

ص ۸٤ س ۷ «سیری از جانور» ظ : بهتری جانور (؟)

س ۱۱ «که این» ظ : که او .

ص ٨٤ س ٢٣ «نبستندی» ظ : ببستندی .
س ٢٥ «باد خزانت» شاید بتناسب شستن اصل آب ابانت بوده .
س ٢٦ و حاشیهٔ ١ «قیصور» ، این کله مصحّف قَنْصُور است که کافور آن مشهور است ، درینجا از ذکر فنصور کافور آنجا را اراده کرده و از برف کنایه آورده است ، ذکر این نام در عجایب الهند تألیف بزرگ، ابن شهریار الناخداه الرامهرمزی که مطالب آن مربوط بحدود سنین میان ٢٩٠ تا ٣٤٠ هجریست و در مروج الذّهب مسعودي که ختم تالیف آن در سال ٣٣٦ بوده و در نخبة الدّهر دمشقی که ختم تألیف آن بین ٧٢٣ و ٧٢٧ بوده است آمده ، در آثار البلاد قزوینی که در سنهٔ ٦٧٤ تألیف شده نیز خلاصه ای از مطالب مروج الذّهب نقل شده ونفعی که از آن میرسد کمکی است که بحصول یقین در ضبط کله مینماید چه در کتب دیگر تصریحی بضبط کله نشده درعجایب الهند در چهار موضع ذکر آن آمده در سهجا (چاپ لَیْدن ص ٣٠ و ٩٠ و ١٢٦) در نسخهٔ اساس قیصور داشته و در یکجا (ص ١٢٥) فنصور ، در نخبة الدّهر (چاپ پطرز بورغ) هرچهار نسخهٔ مبنای طبع ظاهراً فنصور داشته است زیرا که در هامش صفحات هیچ ذکری از اختلاف نسخ نشده ، در مروج الذّهب در چاپ قاهره (ج ١ ص ٧٢) قیصور ودر چاپ باربیه دو مینار و پاوه دو کورتی در پاریس (ج ١ ص ٣٣٨) قنصور دارد و در ترجمه هم Kansour ضبط کرده اند ، امّا در آثار البلاد درجزء اقلیم دوم اسماء مبدوّ بفاء و قاف را چنین آورده : فاس ـ فنصور ـ قبا ـ قزدار ـ قشمیر ـ قمار ، و پیداست که اگرضبط آن راقیصور میدانسته بایستی بعد ازکلمهٔ قمار بیاورد ، امّا موقع آن : نزد مسلمین مجموع جزایر سوماترا و جاوه (این جزیره را مسلمین زابج میگفته اند و جاوه را از بلاد آن نام برده اند) وحوالی آنها بجزایرالذّهب معروف بوده گوئي که سُورَن دیب را چنین ترجمه کرده اند (وآن غیر از سرندیب است که نام اصلی آن سنگلدیب بوده و بنام ساکنین آن سیلان نیز مینامیدندش) از جزیرهٔ سوماترا چند ناحیه یاشهر را نام برده اندکه لامری (رامني ورامین ورامی صُوَر مختلف آنست) و فنصور وقاقله از آنهاست ، فنصور محاذی جزیرهٔ نیّان (Nias امروزینه) و بندر سنگاپور ، اندکی بالاتر ازشهری که امروزه بنام پَدَنگ Padang هست واقع بوده ، قزوینی آن را جزء اقلیم دوم و دمشقی جزء اقلیم اوّل دانسته است ، و الیه یُضاف الکافور الفنصوری و هو احسن انواعه و افضل ممّا عداه لحسن جوهره وشدّة بیاضه و نعومة فرکه و ذکاء رائحته و لاتدخل فی الأدویة من اصناف الکافور الاّ الرّباحیّ المجلوب من ارض فنصور

و السّنة الّتی تکون کثیرة الصّواعق والبروق والرّجف والقذف والزّلازل یکثر فیها الکافور و اذا قلّ ذلك کان نقصاناً في وجوده ، قال بزرگ بن شهریار « حدّثنی (محمّد بن بابشاذ) انّ جمیع اهل فنصور ولامري و . . . و غیرهم یأکلون النّاس الّا انهم لا یأکلون الّا اعداء هم من طریق الغیظ علیهم ولیس یأکلونهم من طریق الجوع و یقدّدوا (کذا) من لحم الانسان ویصنعونه من انواع الصّنعة و الالوان وینتقلوا (کذا) به الی الخمر ، مجتبی مینوی

س ۳ « زند » و « زندخوان » ، کتاب أوستا که کتاب مذهبی زرتشتیان است بخطّ پهلوی نوشته میشد امّاچون درتلفّظ أوستای قدیم بعضی ازاصوات بودکه در خطّ پهلوي شکلی براي آنها وجود نداشت ونیزحروف غالباً متّصل نوشته میشد که باعث حصول سهو و اشتباه در خواندن بود از همان خطّ تحریري پهلوی خطّی دارای ۵۲ یا ۵۶ شکل حرف در زمان سلطنت ساسانیان مخصوص نوشتن اوستا اختراع کردند و اوستائی که بدین خطّ نوشته شده بود در اصطلاح زند گفتند یعنی گزارش وتفسیر ، ومراد از زندخوان روحانی زرتشتی است (حرّره مجتبي)

س ۵ « مرا از خواب دوشین دوش بجهاند، سحرگاهان یکی زین زنگیانت » ظ : مرا از خواب نوشین دوش بجهاند سراسیمه . . . (؟)

س ۱۳ «همیشه گرگ باشد میزبانت» اشاره بمثل کالغراب و الذئب است ، رجوع بهمین مثل درمجمع‌الأمثال میدانی شود .

س ۱۷ « شمرده است وببسته» ظ : شمرده است و نبشته .

س ۲۱ « از ارکان » ظ : زکانی .

ص ۸۷ س ۱۰ « که خدا » ظ : که سما .

ص ۸۷ س ۲۵ « صورت فتح وظفر » ظ : سُورت فتح و ظفر ، یعنی سورة الفتح (انّا فتحنا لك فتحاً مبینا) یاسورةالنّصر (اذا جاءَ نصرالله و الفتح) ، مجتبی

ص ۸۸ س ۱٤ « چومه گذشت تو شادی زبهر غلّهٔ تیم » هرچند غُله وغُلَه دان را در فرهنگها بهمان معنی که در ذیل این صفحه ذکر شده است ضبط کرده‌اند و امروز هم کلمهٔ غُلك متداولست لکن اصل کلمه عربی و بفتح غین است که حبوب ومحصول زراعت ومال‌الاجارهٔ املاك باشد و کلمهٔ تیم در شعر که بمعنی کاروانسرا است مؤیّد این گفته میباشد و ناصرخسرو در قصاید دیگر نیز میگوید :

٭ چشم داری ماه را تا نوشود
تابیابی از سپنجی سیم تیم ٭
٭ جهان جای الفنج غلهٔ تو است
چه بیکار باشی درین مستغل ٭
٭ بسخاوت سمری از بسکه وقف رباط
بر فسوسی بدهی غلهٔ گرمابه و تیم ٭

ص ۸۹ س ٤ « اگر نیافت خطر بی‌خطر مگر بدرم » من گمان میکنم باید صواب چنین باشد : اگر نیافت درم بی‌خطر مگر بخرد ، و الّا ارتباطی میان دو مصراع نیست ، (مجتبی مینوی)

س ۱۱ « نارساي نکاردش » ظ :

نارسا بگزارَدْش ، یا نارسای نگارَدْش
یا : نارسای بگویَدْش
ص ٨٩ س ١٣ « تم است » کلمهٔ تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته‌اند ، درفرهنگها این کله بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمهٔ غشاوه و پردهٔ چشم را بغبار ترجمه کنیم ، آن وقت هم مخصوص چشم خواهد بود ، در عربی هم معنیی نمیدهد که درین‌جا بکار آید ، دوست فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید تم در زبان کردي بمعنی مِه و میغ است ، اگر فرض کنیم در قدیم این معنی برای تم‌متداول بوده‌است درینجا بی‌مناسبت نخواهد بود
س ١٩ «لاجَرَمست» شاید اشاره به آیهٔلاجَرَمَ إنّهُمْ فی الآخِرةِ هُمُ الأخسرون (یا : همُالخاسرون) باشد ،
س ٢٠ « ندمست » ظ : قدمست ، بمعنی سابقه یا شجاعت
س ٢٦ «پازند» تحریرات پارسی قبل از اسلام عموماً آمیختهٔ بکلمات نَبطی بوده است ولی در موقع قراءت لفظ پارسی آن کلمات را میخوانده اند ، چنانکه م ل ک ا مینوشته شاه میخوانده اند ، ب س ر ا مینوشته گوشت میخوانده اند ، ل ه م ا مینوشته اند و نان میخوانده اند وقس علی هذا ، واین طریقه را اُزْوَارِشْنْ گویند ، مدّتی پس ازآنکه خطّاوستائی اختراع وطریقهٔ زند درنوشتن اوستا متداول گردید (رجوع‌شود بص٦٢٣ ستون ١ س ١٣و ما بعد) اصلاح دیگری در کتابت اوستا شد و آن اینکه کلمات نَبطی‌را حذف کرده بجای آنها‌همان‌لفظ‌پارسی‌را که‌درتلفّظ‌میاوردند نوشتند ، واین شرح دومین را که در واقع تفسیر زند یا تفسیر برتفسیر است پازند میگویند ، مجتبی مینوی
ص ٩٠ س ٣ « بیفزای ، وز قول رو اندکي»
ظ : میفزای ، برقول و رو آنگهی
س٢٢ « که بر » ظ : که می ، یا : که مر
ص ٩١ س ٤ « مال و عمر » ظ : مالْ عمر
س ٧ « باید و بود » ظ : باشد وبود
س ٨ « بگویش » ظ : مگویش
س ١٠ « قول و زبان » ظ : قولْ همان ، یا : قول همی
س ١٤ « بگرفتن » ظ : بگرفتی
س ١٩ « نتنود » ظ : بنسود
ص ٩٢ س ١ « برره خلق ، در او » ظ : بره و خلق ، ازو
س ٤ « تو باد پیمودنی همچو» ظ : تو باد می پیمودی چو (؟)
س ٢١ « بیخیانت » ظ : بی خباثت ، خَبَث ریم فلزّات و بار وغش زر وسیم
ص ٩٣ س ١٠ « حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه از نادان الخ » دوست محترم من آقای مینوی حدس میزنند که با توجّه بنسخه بدل اصل این شعر چنین باشد : حکیم‌آنست کو از شاه نندیشد ، نه آن نادان که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
س ١٢ « چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید » ظ : چون بجوید نان

بحیره ژاژ ندارید
ص۹۳ س ۱٦ « یکی دین شد » ظ : یکی شد دین
ص ۹٤ س ۱۳ «گرت » ظ : کَیْت ، یعنی کَیْ ترا
ص ۹٥ س ۲ « نابد » ظ : آید ، بطور استفهام انکاری
س ۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا : نتانم
س ۱۱ « شوم » ظ : شدم
س ۱۸ « این خلق بد آندیش » ظ : این خلق بدو بخش ، زیرا چرا جوی را شاعر ما بد اندیش نمیخواند ، بیت بعد هم حاکی ازصحّت این حدس است
س ۲٦ « زمیدن بمعنی جاویدن آمده الخ » صاحب فرهنگ جهانگیری اشتباه میکند ، این بیت مقتبس است از آیهٔ شریفه کأنّهم حُمُرٌ مستنفره ، فرّت مِنْ قَسْوَرَه ، وزمیدن بمعنی جابیدن درین‌جا تناسبی ندارد و شاعر همین معنی را با رمیدن یامرادفهای آن مکرّر دردیوان آورده است :

* از من چو خر زشیر مرم چندین
ساکی سخن شنو که نه سکینم *
* چون‌گریزی ازعلی‌کو شیر دین ایزد است
گر نگشتستی، بدین اندر حمار ای ناصبی *
* پرخاش مکن سخن بیاموز
ازمن چه رمی چوخر زقسور *
* شیر دادار جهان بود پدرشان نه شگفت
گر از ایشان برمند اینکه یکایك حمرند *
* حسد آمد همگان را زچنان کار و ازو
برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر *
* شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش *
* شیر خدای بود علی ناصبی خر است
زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش *

ص ۹٦ س ٦ « سعیدند و دواند » ظ : صعیدندوروا‌ءند ، و بمناسبت قبلهٔ مصراع اوّل گمان میکنم اقتباس از آیهٔ شریفه فتیمّموا صعیداً طیّباً باشد .
ص۹٦ س ۹ « کورا » ظ : گویا یا: کوشا .
س ۱۰ « ابرصلاحند» ظ : ابر حیاءند ، حیاء بمعنی باران و فراخ سالی .
س ۱٦ « بامن بمری نیست » مری بیاء خطا وصواب مراء است ، ماری مراء و مماراةً : جادَلَ و نازَع و لاجّ (مجتبی)
س ۲۰ « چه صد سال» ظ : بصد سال
ص ۹۷ . س ۲ « ترااىم و » ظ : ترااىم ، بی واو عطف
س ٥ «خواهندو » ظ : خواهنده .
س ۱۳ « شیعت وفرزند» ظ : شیعت فرزند .
س۱٦ «فلانند و » ظ : فلان است و .
س ۱۹ «عصای عقلااند» ندانستم معنی چیست ، شاید اصل عبارتی بوده از قبیل «زوادیّ طُوَی اند»
س ۲۲ «خراد و مرداد ، تواند داد مارا هیچکس» ظ : مرداد خرداد ، تواند دادِ ما را هیچکه . . .
ص ۹۸ . س ۲۰ «زبد» ظ : و بد .
ص ۹۹ .س ۱ «راز را» ظ : راه را (؟)، رجوع به بیت قبل شود .
س ۷ «رفیقان» ظاهراً در مصراع اوّل و دوم هردو رقیبان باشد .
س ۱۳ «تواست» ظ : تراست .
س ۱۹ . بابطرند. این کلمه معنی مناسبتی در اینجا ندارد وپی سپرند نسخه بدل هم مستلزم تکرار قافیه است . ظاهراً «در بوی و تك جوی و جرند» باشد

عبارت « جوی و جر » در زبان شاعر ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار بعید است در این قصده که اشعار به رَنْد ختم میشود قافیه نشده باشد ، رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و صفحه ۱۵۹ سطر ۱۶ وصفحه ۱۱۳ سطر ۷ و صفحه ۱۷٤ سطر ۱۸ و صفحه ٤۸۵ سطر ۱۹ و غیره .

ص ۹۹ س ۲۲ « خاشه » ظ : خاسته ، جهانگیری در استشهاد این شعر برای معنی کلمهٔ خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر بمعنی رشك و حسد هم باشد در اینجا کلمه‌ای میخواهد که‌معنی حاسد ورشگن بدهد . خاصّه‌که ذوق سلیم دراین شعر این صورت را جز خاسته نمیخواند .

ص ۱۰۰ . سطر ۱۰ بسر از آنکه » ظ : پسرا زانکه .

ص ۱۰۱ . سطر ۱۳ « خاکش » ظ : حالش

ص ۱۰۲ س ۸ « بندهٔ ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان نحس ومخبون شد » ظ : بندهٔ ترکان شدند باردگر ، نجم‌خراسان چونحس و واژون (یا : وارون) شد، مگر اینکه مخبون درلغت معنی دیگری داشته باشد .

ص ۱۰۲ س ۹ « حرهٔ او پیشکان » ظ : حرهٔ او پیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و خادمه است چنانکه در جای دیگر می گوید :

* بس کس که بر امید پیشگاهی
درمانده بخواری و پیشکاری *

* بدانش مر این پیشکار تنت را
رهاکن ازین پیشکاری و خواری *

و غیر ذلك .

ص ۱۰۲ س ۱٤ « بدهنر ازطبع » ظ : بدگهر زِ طَمَع

س ۱۷ « أهرون » که ناصرخسرو دوبار او را بمنزلهٔ مثل اعلای دانش نام برده (یکی همین‌جا ویکی ص ۳۰۸ سطر ٤) أهْرُن القسّ ابن‌أعْیَن است (ضمّهٔ راء گاهی اشباع میشود) که ترجمهٔ حال او در کتاب الفهرست ابن الندیم (چاپ فلوگل ص ۲۹۷ ودر حواشی اوصفحه 142) و در تاریخ مختصر الدّول ابوالفرج بن‌العبری (چاپ بیروت ص ۱۵۷ و ۱۹۲) ودر کتاب التعریف بطبقات الأمم (چاپ بیروت ص ۸۸) تألیف قاضی‌ابوالقاسم صاعد الأندلسی و در عیون الأنباء ابن ابی أُصیبعة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۶۳) و در مختصر اخبار الحکماء ابن‌القفطی (چاپ لیپزیگ ص ۸۰ و ۳۲٤) آمده است ، درباب زمان او فقط از عیون الأنباء و تاریخ مختصر الدّول میتوان مجملی بدست آورد ، إبن أبی أُصیبعة گوید از جملهٔ اطبّاء نامبُردار نصاری یاغیر نصاری که معاصر یاقریب‌العصر بااطبّاء اسکندرانیین بودند أهْرُن القسّ صاحب کُنّاش است ابوالفرج هم میگوید « ملکت العرب فی السنة الرّابعة لهرقل و هی السنة ۹۳۳ للاسکندر وفی السنة السابعة عشرة لهرقل انکسف نصف جرم الشمس و ملك هرقل قیصر احدي و ثلثین سنة و خمسة اشهر ، و درین زمان اهرون القسّ الاسکندری (ن : الاسکندرانی)

معروف بوده است و کُنّاش او درضبط
پیش ما هست و بزبان سریانیست »
سال ۹۳۲ اسکندري مطابق ابتدای
هجرتست پس اهرون درحوالی ابتدای
ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو
پرویز در ایران میزیسته است و الله
اعلم ، باقی مطلب در هرپنج کتاب
بتفاوت در تفصیل واجمال عین یکدیگر
است و خلاصهٔ جامع آنها اینست :
أهرن القسّ صاحب الکُنّاش فی صدر
الملّة ألّف کنّاشه بالسریانیّة و نقله
ماسرجیس الی العربیّة وهو ثلثون مقالة
و زاد علیها ماسرجیس مقالتین ، و
ماسرجیس اوماسرجویه الطبیب البصری
کان یهوديّ المذهب سریانیّاً قال سلیمان
ابن حسّان المعروف بابن‌جلجل الأندلسی
انّ ماسرجویه کان في ایّام بنی أُمیّة
و أنه تولّی فی ایّام مروان تفسیرَ کتاب
أهرن القسّ ابن أعین الی العربیّة قال
ابن جلجل حدّثنی ابوبکر محمّد بن عمر
فی مسجد القرْمُوني (عیون : مسجد
الترمذي) سنة تسع و خمسین و ثلثمائة
أنّ عمربن عبد العزیز وجد هذا التفسیر
في خزائن الکتب و أمرَ باخراجه و
وضعه فی‌مصلاّه واستخارالله فی‌اخراجه
الی المسلمین للانتفاع به فلمّا تمّ له فی
ذلك اربعون یوماً اخرجه الي النّاس
وبثّه فی‌ایدیهم ، و آخرالأمر من گمان
دارم که علّت تخصیص او بذکر فقط
این باشد که نامش برای قافیه درین
دوقصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)

ص ۱۰۴ س ۶ «بدشنام‌مر» ظ : ابادشمنی
س ۲۲ «خدایست» ظ : جهانست ،
و کشاورز درین مصراع بمعنی مزرعه
است ،

* چون کشاورز خوك و خار گرفت
تخم اگر بفکنی بود تاوان * (ناصر)

۱۰۵ س ۱ «دیوشان گیرد» ظاهرا ضبط
فرهنگ انجمن را که درحاشیه اشاره
شده اقرب بصحّت است منتهی دنه
بمعنی نشاط وسرور نیست بلکه هَوَس
است وهمانست که فعلاً دَنْگ میگوئیم
فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند
س ۱۰ « انبیاانده » ظ : اتقیا اند
ص ۱۰۶ س ۱۰ « تو که » ظ : گر تو
س ۱۵ « زینسان » ظ : تبیان
س ۱۷ «پیکان کنند» ظ : پنگان
کنند ، یعنی ، ازهم بدرند و بسیار از
هم بگشایند چنانکه خود او ازین معنی
در جای دیگر بچشم چهار کردن تعبیر
کند (ص ۱۲۹ س ۱۵)
س ۲۴ «همی» ظ : همین
س ۱۵ « خود زحام کنند » ظ :
خویش‌چاشت کنند ، بمناسبت شام مصراع
دوم وبی‌تناسبی « زحام کنند » متن،

* چون بایدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام * (ناصر)
* چون چاشت کند بخویش و پیوندت
آراسته باش کار شامش را * (ناصر)

و درنك شرط نباشد چنان کن که خصم برتو شام
خورد توچاشت خورده باشی برو (قابوس‌نامه)
پیش‌ازآنکه‌خصم‌فرصت چاشت یابد برای او شامی
ناگواران بسازد (کلیلهٔ بهرامشاهی)

ص ۱۰۸ س ۸ «بگاه تشنه» بواسطهٔ غرابت
استعمال تشنه بمعنی تشنگی در ذیل
صفحه نسخه بدل «بکام» رانقل‌کرده‌اند
ولی متن صحیح است چه ناصرخسرو
گرسنه را بمعنی گرسنگی وتشنه‌را بمعنی

تشنگی و پشیمان را بمعنی پشیمانی مکرّر استعمال کرده :

* بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
برعذاب آتش معده همی بریان کنند *

* کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان *

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و ص۳٤۹ س۲٤ وص ۳٥۲ س ۲۲ وص٤۰٦ س ۱۱ و غیره

ص ۱۰۸ س ۱۰ اگر کسی را اسبیست یاغلام ترا ، روانت بنده و اسب و غلام باید کرد ، ظ : وگر کسی را ۰۰۰ بندهٔ اسب و ۰۰۰ ، بیت عطف ببیت قبل است ، یعنی و چرا اگر ۰ ۰ ۰

س ۱٤ « ورام » در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگها بچیزهای سهل و سبك تفسیر شده ولی در هیچ یك از دو مصراع این معنی بجا نیست ، در قصیدهٔ دیگر میگوید :

* که بود آنکه بخرید سودی ز عالم
که نستد فزون از مصیبت ورامی *

که احتمالاً معنی عوض یامبیع مناسبست ، و در جای دیگر آورده :

* جوهر محض الهی نور اوست
وین جهان یکسر بران جوهر ورام *

که درین جا بمعنی عَرَض درمقابل جوهر آمده و فرّخي میگوید :

* عطای او بورام است سایلانش را
گمان مبرکه جز او کس عطا دهد بورام *

درین مورد بمعنی صُرّه و بدره یا بار یاتختِ بزّاز وامثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده

س ۱٦ «روی نیست خاموشی» ظ : روي نی بخاموشی

ص ۱۰۸ س ۱۷ «کداین همی» ظ: کداین سَفر

س ۱۹ «وای امام» ظ : وا ِی مام اشاره بحدیث نیست چه قافیه مکرّر میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان هست بمعنی «وا ِی مادر» فارسی و وا أُمّاه » عربي ،

* که دیدی که زو نعره‌ای زد بشادی
کزو بر نیاورد ای وای مامی *

* ای مام یتیمان سوی تو خوار است
لکن تو بسی کرد خواهی ای مام *

* در نامهٔ طمع ننبشته است دست دهر
زاوّل مگر که ذلّ و سرانجام وای مام *

* جام می ازدست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر وای مام *

* جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالت ندید ای وای مام *

ص۱۰۹ س۲ «رازداراست» ظ: زاروار است ، درالمعجم مصحّح حضرت محقق بزرگوار آقاشیخ محمّدخان قزوینی درصفحهٔ ۱٥٦ س ۱ آمده است

* مستمند [و] زار وارم نگارا
خسته‌داری جان مارا بهجران *

و در جلد دوم لباب الالباب (ص ٤ س ۲) ازشهید بلخی مسطور است :

* دانشا چون دریغم آئی ازانك
بی بهائی ولیکن از تو بهاست *

* بی تو از خواسته مبادم کنج
(مجمع الفصحاء : گر زتو خواسته نیابم وگنج)
همچنین زار وار باتو رواست *

* با ادب را ادب سپاه بسست
بی ادب با هزار کس تنهاست *

و در ویس و رامین آمده

* ز عشقت من نژندو بی قرارم
ز درد دل همیشه زار وارم *

و در راحة الصّدور راوندی (چاپ مصحّح فاضل محترم محمّد اقبال) مذکور است :

و آن مدبر خاکسار بزار و وار زنده

بردار باد (ص ۲۲۱ س ۲۲) ، تا مرغ راه هوا بردارد مار را بزار و واربگذارد (ص۴۲۳ س ۱۲) ، و بتحقیق فاضل مشارالیه « زاروار » و « زارو وار » زار و بزاری زار (تقریباً) معنی میدهد ،

ص ۱۱۰ س ۱ «چو هنر» ظ : ز هنر

س ۱۱ «فرش وازار» ظ : توشه و بار (؟)

س ۱۷ «مده پندش که نگشاید . . . دیوراپند» ظ : بده پندش که بگشاید . . . مرد را (یامر ورا) پند ، بابیات بعد رجوع شود

س ۲۵ « آکند» ظ : افکند (یعنی بنا کرد)

ص ۱۱۱ س ۸ «وفابرون کن» ظ : وفاش بفکن

س ۱۹ «وزشوی» ظ : برشُوی

ص ۱۱۲ س ۱۸ « بشاید » ظ : نشاندن ،

س ۲۰ « که هرکس که او گل کند گل خورد » نظیر مثل عرب است که کلّ جانٍ یده فی‌فیه ، و مثل فارسی هر که کاوش عسل کند انگشتی لیسد

س ۲۱ « ز نیکی نه جز » ظ : ز نیکی که جز (که بمعنی کدام کس ،)

ص ۱۱۳ س ٦ « باخری روز » ظ : با چرائیش (؟)

س ۱۸ « گذشته بود » ظ : گذشته نوَد .

ص ۱۱۴ س ۲ « پاربد » ظ : باربد .

س ۸ « بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر » ظ : بغیر اعمی مشمارش ای بصیر بسِر .

ص۱۱۴ س۹ « موشخوار و غلیواز » ظ : موشخوارْ غلیواژ .

س ۱٦ « مرگی » ظ : مُردن .

س ۲۰ « اگرت داد نداد ای پسر جهان اورا »ظ : مگوت داد نداد ای پسر جهان کاو را .

ص ۱۱۵ س ۱۵ « طبع‌تر » تردرین قصیده بازقافیه شده است ، نسخه بدل مُعصفَر صحیح است چه دراستعمال این شاعر مُعصْفر رنگ زشتی نیست :

* چون علت زائل شد و بگشاد زبانم
مانند مُعَصفَر شد رخسار مُزَعفَر *

ص ۱۱٦ س ۲ « خورش چشم اگر بسر » ظ : خور است چشم اگر بسر ، یا : خورش چشمها بسر .

س ۱۰ « بإستاد » بکسر همزه است یعنی بستدَن

س۱٦ « بشود » ظ : نشود ومقصود از گشادنِ بسته گشتن اوست ، رجوع بسطر ۱۸ شود .

س ۱۷ « شود » ظ : بُوَد . یعنی در خور تأویل است .

س ۱۹ گفتش و بگشاد . ظ : گفتش نگشاد . مراد اینکه قائل بد و اهل تأویل خوبند .

س ۲۴ « تو گرد . . . بگردی » ظ : اگر گِرْد . . . نگردی

ص ۱۱۷ س ۱۴ « بگویمت » ظ : بگوبمت

ص ۱۲۱ س ۲۲ « وینهاز » ظ : وینها کز

س ۲۴ « در بزمگاه مالك ساقی زمانه اند » با جمع و تلفیق اصل و نسخه بدل و تناسب بقیهٔ بیت شاید

اصل مصراع این بوده : در بزمگاه بیلك و طوغان چمانه اند ، و از چمانه بودن در بزمگاه همان اراده کرده که عرب از حَلْس بیوت و فرانسه ها از Pilier de cabaret و امثال آن اراده کنند

ص ۱۲۲ س ۱۹ « از کردار ها » ظ : از کردار بد

س ۲۰ « أُستا » درخطّ پهلوی أپستاك ، مُعرّب آن آبستاق ، درفارسي أبِسْتا و أوِسْتا و أُسْتا و أُست همه آمده ، اصلاً از مادّهٔ أبِسْتا یا أبِشْتای فرس قدیم آمده که بمعنی قانونست ، و آن نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که علی‌العموم بزرتشت و خلفای نخستینهٔ او منسوبست ولی علی التحقیق و بطور قطع نمیتوان دانست که چیزی از خود زرتشت درین اوستائی که امروزه بدست است هست یا نیست این‌قدرهست که أقدم اقسام أوِستا گاثها یعنی مناجاتهای منسوب بزرتشت است و بعد از ان یَشْتها یعنی دعاها که تحریر آنها نیز در ازمنهٔ مختلفه است وعلی الاطلاق قدیمتر ازسال ۴۰۰ قبل ازمیلاد یاچندی قبل ازان نیست ،

مجتبی مینوی

س ۲۲ نظیر مَثَل عرب «علی قدرالمصعد یکون السقطة» وشعر جلال‌الدّین رومی

* هر که او یك پله بالاتر نشست
گردن او خرد تر خواهد شکست *

ص ۱۲۳ س ۸ « تعویذو بند» ظ : تعویذْ بند ، چه بند در بیت دیگر قافیه است

ص ۱۲۳ س ۱۲ «خویشتن‌آنرا» ظ : خویشتن را آن

حاشیهٔ (۲) « امراست از ستردن » غلط است و رند امر ازرندیدن است

ص ۱۲۴ س ۶ «نیاید» ظ بساید

س ۹ «نزاید» ظ : بزاید

س ۱۰ «کس‌هموار» ظ : کس‌وهموار

س ۱۲ « بر حکمت میری زچه پائید چو از » ظ : بر مدحت میری ز چه پائید و چه از

س ۱۶ « گرائید شما اهل شنائید » ظ : گرانند شما اهل ثنائید » (یعنی در خور ثنائید)

ص ۱۲۵ س ۲ « بپوشید و بیائید » ظ : بپوشیده بیائید

س۱۶ « نیائید روائید» ظ : بیائید نپائید

ص ۱۲۶ س ۲ « غمرو گرنه کی شاند» ظ : غَمر گربه گَیْ شاند ، گربه شاندن در استعمال این شاعر بمعنی فریفته شدن می آید :

* چگونه شود پارسا ، مرد جاهل
همی خیره گربه کنی تو بشانه *

* بحسرت جوانی بتو باز ناید
چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی *

* چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را بشانه *

* تنك فراز آمده است حالت رفتنْت
سود ندارَدت کرد گربه بشانه *

س ۱۱ « بیدارند » ظ : بیزارند

ص ۱۲۸ س ۱۸ « دانهٔ این » ظ : دانهٔ او

ص ۱۲۹ س ۳ « کارگه » ظ : کارگر

س ۹ « ای فلك و روزگار » ظ : ای فلكِ روزگار

س ۱۰ « دگرز » ظ : نِگرْ نه

۱۳۰ س ۲ « بر دست » ظ : بر طست (یا : برطشت) ، مگر اینکه دست بمعنی طشت آمده باشد ، وظاهراً جای این شعر هم بعد از سطر سوم است

س ۱۳ و حاشیهٔ (۲) « خرخیر » براء مهمله درآخر غلطست وصواب خِرْخیزاست بکسرخاء وسکون راءمهمله وخاءبیاءزده ودرآخرزاءمعجمه ، خرخیز یاقرغیز نام یکی از أجیال ترك ونام مسکن آنهاست که برحسب تقسیم بندی قدما جزء اقلیم ششم محسوب میشده و خاك ایشان در جهت شمالی چین و تبّت و محدود میان اراضی تُغُزغُزّ وکَیْماك وبحر محیط (بتشخیص قدماء) وسرزمین خَرْلُخ (= خَلُخ) بوده‌است و مجموع اراضی تُغُزْغُز و خِرْخیز و کیْماك وغُزّ وقِفْچاق وخَرْلُخ وغیرها برابر میشود با مجموع اراضی منچوری ومغولستان وترکستان شرقی امروزي ، ازبلاد خرخیز مشك و پوست سنجاب برمیخاسته وجبال آن معادن زرفراوان داشته ومُشْك تبّت و مشك خرخیز و سنجاب خرخیز وسَمُور کیماك و سمور بُلْغار و روباه خَزَر و قاقم تغزغز وقاقم صَقْلاب و فنك کاشغر وفنك خرلخ همه در زمان ناصر خسرو و پیش ازو و مدّتی پس ازو زبانزد بوده است : الاصطخري ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و ۲۸۸ و۳۱۲ ، ابن خرداذبه ص۳۱ ، ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۳۳ چاپ مصر ، یتیمة الدّهرثعالبی ج ٤ ص٢٩٤ چاپ دمشق،معجم البلدان یاقوت چاپ لیپزیگ ج ۱ ص ۴۳ و۱۱۳ ، ج ٤ ص ٤٠١

ص۱۳۰ س۱۹ « بسر در چمن تاج نرگس ، بدست » ظ : بسربرّ سمن تاج و نرگس بطست . . .

ص ۱۳۱ س ۱۰ « از چه » ظ : ارچه

س ١٤ « کز مهر او آستینم » از مهر او کاستینم

س ٢٤ « ازمرد » ظ : زي مرد ، یا : اي مرد

ص ۱۳۲ س ٦ «بوستانست» ظ : نیستانست

ص ۱۳۳ س ۲٦ ظاهراً این قصیده ازناصر نیست

ص ۱۳٤ س ۱۸ «ایشانند» ظ : ارکانند

ص ۱۳٥ س ۷ « اندك » ظ : اینك

س ۱۳ « او آوا » ظ : اوت آوا

س ۲۱ « قرین راست » ظ : قرین و راست

س ۲۳ « نان » ظ : جان

ص ۱۳۷ س ٤ « جزان نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش ، کسی خود را بکام اژدهای مست نسپارد » ظ : جزان نادان که پیل جهل زیر پی سپردستش ، مهار خود بدست اژدهای نفس نسپارد ، رجوع شود باختلاف قراءات ذیل صفحه ،

س ۱۱ « همی زارد » ظ : همی زارد .

س۱۳ «معده‌ودانه ، همی خاکی خورد همواره کاب او » ظ : معدهٔ دانه ، همی خاکی خورد هموار و آب او را

س ۱٦ « نپندارد » ظ : نه پندارد

ص۱۳۷ س۱۷ « چو درماند . . . بگمارد »
ظ : بدرماند . . نگمارد .
س ۲۰ « قیمتی » ظ : بندهٔ ، یا :
قسمتی .
ص ۱۳۸ س ۲ « جز خـیر ننگـارد » ظ :
جز بند ننگـارد .
س ٤ « اینست » ظ : هستت .
س ۹ «زانکه اوبودنیّ وسرمدیست»
ظ : وانکه اوبوده شد نه سرمدیست .
س ۱۵ « دلها » ظ : دل ما .
س ۱۹ « خوری تو » ظ : خورند
ص ۱٤۰ س ۱٤ « غربدن پوشیده » ظ :
غلیژن پوسیده ، غلیژن بضبط برهـان
لجن و گل ولای سیاه است .
س ۱۸ « او را مجوی . . . یاوا »
ظ : آوا مجوی . . . باوا
ص ۱٤۱ س ۱ « کز قعر چاه تا بکـران
رایش ، ایدون بچرخ بر بعدارا شد
ظ : کـز قعـر چـاه تابکـران (یا :
پایگـران) ادریس الخ ، و اذکر في
الکتاب إدْریسَ إنّه کان صدّیقاً نبیّاً و
رفعناهُ مکاناً علیّاً ، وإدریسَ وذاالکفْل
کـلٌّ من الصّابرین ، جای دیگـر
میگوید :
* بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
چون بمکان العلی رسید ز هامون *
نیزممکن است کز قعر چاه تابگران
آتش باشد و تابگر بمعني آهنگر
است ، رجوع شود بلغت تاب در برهان
س ۸ « نابوده » ظ : پاینده ، یا :
باشنده
س ۱۳ « تنوره وتنور » ظ : تنور
و تنوره

ص ۱٤۲ س ۸ « نظر کن » ظ : بیلفنج
س ۱۳ « بی فرود » ظ : بی قرار و
یا : برفرود و ، خود ناصر گوید :
* بحکمتست و خرد برفرود مردان را
وگر نه ما همه از روی خلق همواریم *
* بر فرودی بسی است مردم را
گر چه از راه نام هموارند *
* جهان جای خلاف و برفرود است
جز این مرمردمان را نیست کاری *
س ۲۲ « نباید » ظ : نماید
س ۲۵ « بیعزر » ظ : بی عِبَر
ص ۱٤۳ س ٥ « زی وی » ظ : زیر وی
س ۹ « همي خلق » ظ : همه خلق
س ۱۱ « گرکسی خویش تن خویش »
ظاهراً «گرکسی خویشتن خویش» صوابست
خویشتن چنان مینماید که درین شعر و
اشعار ذیل بمعنی نفْس یا روان باشد :
* خویشتن خویش را رونده گمان بر
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظنّ *
(دیوان ناصر ص ۳۲٤ س ۱٦)
* ور چه گران سنگی با بی خرد
خویشتن خویش سبکسار کن *
(دیوان ناصر ص ۳۷٤ س ۱۹)
و الله اعلم ، مجتبی مینوی
س ۱٤ « نکني رند بمانی » ظ : کنی
وژنده بمانی ، رجوع بنسخه بدل شود
س ۱۷ « مبر گاز » ظ : مبین کاژ
س ۱۹ « مخرّی » ظ : بخرّي
س ۲٤ « نبود » ظ : نزند
ص ۱٤٥ س ۱ « چـه تازی » ظ : چو
تازي
ص ۱٤۷ س ۲۳ « پیچـد » ظ : بیخد (؟)
ص ۱٤۹ س ۱٤ « مظلّه سیه . . . برگوی
عنبر » ظ : مظلّهٔ سیه . . . تا کوی اغبر
س ۲۲ « شسته » ظ : شست

ص ۱۵۰ س ۱ «لعین‌از ظ: لعین و (؟)
س ۱۷ جهانجوی ظ: چراجوی
ص ۱۵۱ س ۱۱ بپیشت ... بیش ظ: بپیش ... پیش
س ۲۵ تا ز بهر ظ: یا ز بهر
ص ۱۵۲ س ۲ هند باج ندهیشان ظ: هند با بندهیشان، یا: گنند نابندهیشان
س ۸ ظاهراً بعد از سطر پنجم باید باشد
س ۲۲ بود مامور» ظ: بود مأجور
ص ۱۵۳ س ۷ وین بر... جوهر تر ظ: وین تر... جوهر بر
س ۱۱ زین بیش چه نیکی آید ظ: زین بیش چه نیکی آمد
س ۱۷ درویش است این» ظ: درویش این نیست، سطر ۱۹ دیده شود.
س ۱۹ شادی و ظ: شاهی و
ص ۱۵۴ س ٤ گشتند ظ: گشتنت
س ۱۷ بزند ظ: بیزد، یا: بوزد
س ۲۰، إذا جاء أجلُ البعیر حام حول البیر، میدانی، حقیر مجتبی مینوی گوید ازین قبیل است این دو بیت که عتبی در تاریخ یمینی بدان تمثّل جسته و ازان بر می‌آید که اصل این مثل از ایرانست:

* أسارت الفرس فی اخبارها مثلاً
و للاعاجم فی أیّامها مثل *
* قالوا اذا جمَلٌ حانَت منیّتُهُ
أطاف بالبیر حتّی یهلك الجَمَلُ *

(الفتح الوهبی ج ۱: ۳۵۹ درهامش)
س ۲٤ نیست منکر ظ: نیست و منکر

ص ۱۵۵ س ۹ مغز ظ: زَنْدِ (= آهن آتشزنه)
س ۱۰ بزدم ظ: بزنن
س ۱۱ آنگاه ظ: ای گاو
س ۱۲ ز نشتر ظ: زقسْوَر، چه از دیدن نشتر خر نمیرمند و از زخم نشتر خر و غیر خر هر دو میرمند؛ کأنّهم حُمُرٌ مستنفرة، فرّتْ من قسْوَرَه
س ۱۷ هشدار مدار خوارکس را، ظ: هش دار وچو مرده خوار کرگس
ص ۱۵٦ س ٤ نگشته ظ: نگشت
س ۵ گرماهِ ظ: گرماه و
س ۱۵ نان دارد و ظ: نان بیارد و
س ۱۸ بر شعر سُخف کرده ظ: پرشعر سُخف کرده، یا: برشعر حصر کرده، یا: حبس کرده
ص ۱۵۷ س ۲، شغلنی الشّعیر عَن الشّعر و البُرُّ عَن البِرّ، میدانی
س ٦ شیر سیر صواب سیر شیر است مانند سیراب، وسیر ضدّ گرسنه بیاء مجهول است همچنانکه شیر که نام حیوان درنده است بیاء مجهول است و با قوافی معروف نمی آید، ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

* دبیری یکی خُرد فرزند بود
نشد جز ببازوی من سیر شیر *

و ظهیر فاریابی راست:

* در ایام عدل تو آهو بره
ز پستان شیران شده سیرشیر *

(حرّره مجتبی مینوی)
س ۱٦، اشاره بآیهٔ الرَّحْمنُ علی العرش استوی
ص ۱۵۸ س ۱۵ گوید و گویا ظ: گوید گویا

ص ۱۵۹ س ۱۵ «برین سر برد» ظ: برین سر برو

س ۱٦ «کورهبری . . . بدان در» ظ: کورهبرت . . . بدان جرّ «چه «در» ازدرین قصیده قافیه شده و جملهٔ جوي وجرّ نیز بزبان این شاعر بنهایت متداول است (رجوع شود بص ٦۳۵ ستون ۲ س ۳۰ از تعلیقات)

ص ۱۵۹ س ۱۸ آقای تقي زاده معتقدند که ازین سطر تا آخر قصیده متعلق بقصیده ایست که در ص ۱۷۲ تا ۱۷۷ چاپ شده وجي این ابیات در آنجا هاست که ذکر از راهنمای خود در دربار المستنصر بالله میکند بنا برین حق این است که بعد از س۱٦ ص ۱۷٦ باید این ابیات خوانده شود آنگاه باقی آن قصیده را بخوانند والله اعلم ،

س ۲۲ «پرّ کبوتر» ظ: تیزکبوتر

ص ۱٦۰ س ٦ «همیگرد» ظ: همی گیر

س ۱۲ «زند، وز آتش» ظ: زنده و آتش

ص ۱٦۱ س ٤ «با اوست» ظ: با او

س ۱۵ «از سر» ظ: از زیر

* از خم سرکه سرکه پالاید * (عنصری)
* از کوزه همان برون تراود که دراوست * (باباافضل)

س ۱۹ «همی» ظ: همه.

ص ۱٦۲ . س ۳ «زین خر اگر» ظ: زین خری ار .

س ٦ ، النّاس نیامٌ فإذا ماتوا انتبهوا .

ص ۱٦۳ س ۱۷ «سرکه که ناگه» ظ: سرکه ناآگه ،

* ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چوکرم پیلك زطعم شهد ناگاه *

* کنون زان خفتگی بیدار گشتم
وزان مستی کنون هشیار گشتم *
(ویس ورامین)

ص ۱٦٤ س ۳ «رسن بهرتو میگردد» ظ: خر آس از بهر تو گردد ؟

س ۲۲ «ماندهٔ» ظ: ماندبی .

ص ۱٦۵ س ۹ «نبابد» ظ: نیاید، یا: نیابد .

ص ۱٦۸ س ۹ «نیست داننده دانا» ظ: هست دانا توانا

س ۲۵ «کههمواره ایدون، چهخواهی» ظ: بهمواره ایدون، چه خواهد .

ص ۱٦۹ س ۱ «گر از نور ظلمت نباید» ظ: اگر نور تابد نه ظلمت .

ص۱۷۱س ۱۰ «بخطّ وطاعت . . . نقطها» ظ: بخطِ طاعت . . . لفظها

س ۱۱ «نامت» ظ: نامهٔت

س ۱۲ «این دبیري رساندت» ظ: آن دبیری رساندت

س ۱٤ ، رجوع شود بص ٦٤۳ ستون ۲ سطر ۱۸ از تعلیقات

ص ۱۷۲ س ۱۲ «از چرخ» ظ: تا چرخ

س ۲٤ «نا آمده اندوه و» ظ: نا آمده ایدون و

ص ۱۷۳ س ۲۲ ، لقد رَضِيَ اللّهُ عن المؤمنین إذ يُبايعونك تحتَ الشَّجرةِ فعَلِمَ مافي قلوبهم فأنزلَ السَّكينةَ عَلَيْهم، الآيَة

س ۲٤ ، چون بیعت کنندگان تحت شجره نزد ناصر محبوب ومحترمند البتّه مبتّر نگفته است، علاوه این کلمه را یك بار دیگر درهمین قصیده قافیه آورده است، بغالب احتمالات کلمه مُنتّر است، نثّر الشيء رَماهُ متفرّقاً، المنجد

ص ۱۷٤ س ۲ « برکافهٔ کافر » ظ : برکارهٔ کافر، یریدون لیُطفئوا نورَالله بأفواههم وَ الله مُتِمّ نوره ولوکرهَ الکافِرُون
ص ۱۷۵ س ۱ « کههمه باغ » ظ : نه یکی باغ
س ۱۱ « نیندیشم » ظ : بیندیشم
س ۲۲ « غمی زاهد و » ظ : غمی عادل و
ص ۱۷٦ س ٤ « داناکه بگفتمش من اینست ببر زد ، صدرحمت امروز باین دست و بآن در » ظ : دانا چو بگفتمش من این دست بِبَرْزد ، صد رحمت امروز بآن دست و بآن بر ، دست ببر زدن و دست برِبر زدن کنایه از قبول خدمتی است چنانکه سلمان ساوجی گوید :
* کف تو کرد منادا ببرّ وبحر که کیست
نخست سائل من ، بحر دست بر بر زد *
س ۹ « امروز معنبر » ظ : امروز چو عنبر
ص ۱۷۷ س ١٤ ، غالب إشعار این قصیده برنبده نامکشوفست
س ۱۷ « نبود » ظ : بنور
س ۲۲ « چه دانم ازپی انجام » ظ : چه رانم از پی انجام و
ص ۱۷۹ س ۱۹ « حد عمر » ظ : حد و عُمر
ص ۱۸۲ س ۸ « بشکنی » ظ : نشکنی
ص ۱۸۳ س ۸ « هست باور » ظ : نیست باور
ص ۱۸۵ س ۲ « زباطل ، بکردم » ظ : نه باطل ، نکردم (ببیت بعد رجوع شود)
س ۷ « که داند ازمناطیقی » ظ : که اندر ارثماطیقی ، چنانکه آقای تقی زاده حدس زده اند

ص ۱۸۵ [س ۸ « علم و اشکال » ظ : علم أشکال و - مجتبی]
س ۱۱ « سطاطالیس » ، لفظ اسم Aristoteles از یونانی بعربی وفارسی بچندین وجه آمده : ارسطو طالیس ، ارسطوطالس ، ارسطاطالیس ، ارسطاطالس ، آرسطالیس ، ارسطو ، درین شعر برعایت وزن وحفظ صورت اصلی گمانم یا باید ارسطاطالس خواند یا ارسطوطالس ، شرح حال این حکیم در کتب مسلمین ازهمه بهتر در کتاب الفهرست ابن الندیم (ص ۲٤٦ — ۲۵۲) و تاریخ الحکمای ابن القفطی (ص ۲۷- ۵۳) منعقد شده . بد نیست که ملخصی ازترجمهٔ حال او را از سیرهٔ ارسطو بقلم احمد لطفی السید ازارکان نهضت علمی مصر درین عصر که درضمن دیباچهٔ برترجمهٔ خود از کتاب « علم الأخلاق الی نیقو ماخوس » تصنیف ارسطو از روي تحقیقات معتبرهٔ محققین ثقه تسوید کرده است اینجا نقل کنم : ارسطوطالس معروف بمعلّم اوّل یونانی نژاد بود و پدرش نیقوماخوس از پشت اسقلیبیادس مادرش فایستیس یا فایستاس هم از پشت اسقلیبیادس وهردو از اهل شهر اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات یونان وبر ساحل دریا در شبه جزیرهٔ خلسیدقیا واقع وزبان آن یونانی بوده است ، اجماع روات برانست که نیقوماخوس طبیب ودوست ملك آمنتاس دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

٣٦٧ قبل ازمیلاد درگذشته ، ولادت ارسطو درسال اوّل از اولمپیاد نود و نهم یعنی سال ٣٨٤ قبل ازمیلاد بوده و بعد از شصت و سه سال عمر در سال سوم از اولمپیاد صدو چهاردهمین وفات نموده است .

ارسطو درخانهٔ آمنتاس با کوچکترین پسر او فیلقس که قریب السّن بدو بود بزرگ شد وازین صداقت بین ارسطو و فیلقس اسکندر پسر فیلقس فایده برد بعد از مرگ نیقوماخوس دوست او برقسانس أثرنی از ارسطو کفالت کرد تا چون در سال ٣٦٧ قبل از میلاد بهفده سالگی رسید درطلب علم بآثینا سفر کرد گویا بقصد اینکه در آکاذیمیا بمحضر درس افلاطون حاضر شود و چون افلاطون در ان وقت در صقلیّه بود وی محتمل است که دروس بلاغت را درخدمت ایزوقراط شروع کرده باشد تادر ٣٦٥ افلاطون باز گشت و ارسطو داخل آکاذیمیا شد ، ارسطو در تمام عمر خود درسعهٔ عیش بوده است ، ٢٠ سال درآکاذیمیا جزء طلبه بود وتاسال ٣٤٧ که افلاطون درگذشت ملازمت اومینمود ، افلاطون نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته بحدّی که او را « عقل » و « نیك خوان (قرّاء) و « عقل مدرسه » مینامید و برکوشش او در تحصیل ثنا میکرد تا جائی که گفت « وی محتاج بلگام است نه بمهمیز »

پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش دوست و رفیق درس خود هرمیاس طاغیهٔ أثرنوس و ایسوس یعنی ملك آنجاها رفت واقامت کرد ، چندی بعد ایرانیان هرمیاس را بتهمت خیانت کشتند ، سپس ارسطو دختری فثیاس نام از اقربای نزدیك اورا بزنی گرفت وازو دختري یافت که او را بنام مادرش فثیاس نامید و پس از مرگ این زن اوّل خود دختری أربلیس نام را گرفت و ازو پسری یافت که نیقوماخوس نامیدش ، پس از انکه ارسطو قریب سه سال در ایسوس گذراند بمیتلین رفت و ظاهراً درین مدّت بجمع دستور های مختلف امم یونان و بربر مشغول بود و از روی همین دستور هاست که کتاب خود را در سیاست تألیف کرد ، در سال ٣٤٣ یا ٣٤٢ قبل از میلاد دوستش فیلقس پادشاه مقدونیّه او را بپیش خود برای تربیت فرزندش اسکندر که درآن موقع سیزده ساله بود خواند وی قبول کرده بمقدونیه رفت ومشغول بتربیت اسکندر شد و تاسال ٣٣٥ در آن سرزمین بود آنگاه بآثینا بازگشت وآنجا مدرسهٔ خود را بنام « لوقیون » در باغی متصل بمعبد آپلون لوقی باز کرد و در سایهٔ درختان این باغ قدم زنان با شاگردان خود محاوره وگفتگو میکرد وازین جهت است که شاگردان ارسطو را مشّائین خوانده اند ، ولی همینکه شاگردان او بسیار شدند از

محاوره و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شک نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح باشدجز بندرت بامحاوره وفق نمیدهد ، چون عوائد مدرسه باضافهٔ عوائد شخصی ارسطو کافی برای ادارهٔ مدرسهٔ او نبوده ناچاربدواً فیلقس وسپس اسکندر درین کار بدوکمك کرده‌اند ، علاقهٔ بین اسکندر واستادش ارسطوطالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهر زادهٔ ارسطو موسوم به کلیستین را که بملازمت اسکندر گذاشته بود باتهام اینکه دردستبندی برای کشتنش داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و شک نیست که این حادثه اندکی رشتهٔ دوستی ایشان را سست کرد لکن ظاهراً بکلّی نبرید ، چون اسکندر بمرد وآثینیان برخلاف مقدونیان اجتماع کردند أرسطو را که همیشه متهم بهوا داری مقدونیان بود مانند سقراط متهم بخروج ازدین نمودند و ارسطو بقول خود « براي اینکه اهل آثینا جنایت دیگری برفلسفه وارد نیاورند » از آثینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلّفات خودرا بخواهرزادهٔ دیگرش تیوفراسط واگذاشت و با خانوادهٔ خود بشهر خلسیس در جزیرهٔ اوبی رفت درسال ۳۲۳ قبل ازمیلاد و در تابستان همین سال بمرض معده دران جا درگذشت ابن‌النّدیم وابن ابی‌اصیبعه وصیّتنامه‌ای ازو که در موقع مرگش کرده ازقول « بطلمیوس غریب » نقل کرده اند که در کتب محققین این عصر نشانی ازان نداده اند ، دران‌جا نیقانر پسر برقسانس سابق الذکر را بولایت و بعبارت اصح بهمسری دختر خود فتیاس وصیّت کرده است ، کتب ارسطو بسیار بوده است و آنچه که امروز مانده نیز اگرچه بسیار است بنسبت آنچه که از میان رفته اندکست ،

(مجتبی مینوی)

ص۱۸۵س۲۴ « طبعست . . . موافق‌است »

ظ : طبعند . . . موافقند

ص ۱۸٦ س ۳ « حلم وعلم » ظ : حکم غیب ، یا : علم غیب .

س ٤ « کامی تا زو » ظ : کامی و ناز و .

س ۱۲ « راز . . . طعنهٔ » ظ : بُد از . . . . نطفهٔ .

س ۱۳ « « بُد او » ظ : براو .

س ۱۵ « آمده از خاك باز رفته » ظ : آمد از خاك باز رفت .

س ۲۰ « بقای صالح و بد » ظ : بجاش صالح آمد .

ص ۱۸۷ س ۲۰ « پس آنگاه ششصد و سی » ظ : پس آن گاه وحی ششصد

ص ۱۸۷ س ۲۵ « غرب و» ظ : غربْ

ص۱۸۸ س ٤ «سرو سرور» ظ : شُبّرو شَبر

ص ۱۹۱ س ٤ «بجانست» ظ : بجایست

س ۲۰ «باید که» ظ : بادل که

ص ۱۹۲ س ٥ ، وفی عادٍ إذْ أرْسَلْنا علیهم آلرِّیحَ آلعقیم مَاتَذَرُ مِنْ شيءٍ أتَتْ عَلَیْه

إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ

ص ۱۹۳ س ۱۳ «ناداشته او خوار بماند از تو غریبست» ظ : بد داشته و خوار بماند از تو غریبت ، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود

س ۱۵ «از تن» ظ : از بُن

س ۲۱ «گر کار بنامستی از دوستی عُمَر ، فرزند ترا عمر بودستی و عمّار» ظ : گرکار بنامستی از آداشی عُمَر ، فرزند تو با عُمَر بودستی هموار ، آداش و آتاش چنانکه امروز نیز متعارف است بضبط برهان بمعنی سمیّ و همنام باشد و بنقل محقّق فاضل محمّد اقبال درحواشی براحة‌الصّدور ازفرهنگ پاوه‌دوکورتی اصل کلمه ترکی جغتائی است ، در راحة‌الصّدور میگوید :

آتاش عبادلهٔ مغتفره

ونیز در مدح سلیمان بن محمّد بن ملکشاه

* ای آنکه تراست ملک آتاش
با دیو و پری بزیر خاتم *

و عدل عمر مَثَل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمثّل بآن ناگزیر میشده :

* بطاعت بکن شکر احسان او
که این داد نزد خرد عمریست *
* چون داد کنی خود عمر تو باشی
هر چند که نامت عمر نباشد *

و کلمهٔ هموار درلسان شاعر بمعنی برابر و همتا و عدیل مکرّر آمده :

* بحکمتست و خرد برفرود مردم را
وگرنه ماهمه ازروی شخص همواریم *
* برفرودی بسی‌است مردم را
گرچه از راه نام همواراند *

ص ۱۹۴ س ۸ «که بجوئیش نه» ظ : که نجویندش

س ۲۰ «شفنان» نمیدانم شهلان که در حاشیه احتمال داده اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شقنان یاشغنان باشد که نام ناحیه‌ای از خراسان قدیم و ولایت پامیر روس امروزینه ونام کوهستان آنجاست که رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، (ابن خرداذبه ص ۳۷ و ۱۷۳ چاپ دخویه و ابن رسته ص ۸۹ چاپ دخویه و یعقوبی ص ۲۹۲ و ۳۰۴ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ «شکنان» دیده شود) ، ناصرخسرو درین بیت صفت خاصّهٔ این کوه را مالداری آن ذکر کرده ولی من در هیچ یك از مآخذ مشارٌالیها برای شقنان این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الاّ اینکه در تواریخ آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است ، حکیم اجلّ فردوسی علیه‌الرّحمه ظاهراً درین بیت بدان اشاره میکند در مدح سلطان محمود غزنوی :

* ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر *

و فرّخی سیستانی نیز گوید :

* بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آمد
بیك هفته بر آید مرترا از کوه زر رویان *
* کوه غزنی زبی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمزد ویاقوت بهم *

(مقصود از زر رسته یازر روئیدنی آنست که بعربی عِقیان گویند ـ العِقیان ذهبٌ یُنبتُ نباتاً ولیس ممّا یُستذابُ من الحجارة ـ اساس البلاغه) امّا نام این کوه را نیز نیافتم ، اگر این همان کوه

شقنان مذکور باشد ابهامي در معني بيت نميماند ، حرّره مجتبى مينوى

ص١٩٤س ٢١ «بخت ، ظ : تخت ، يعني اگر خطر در خوبی و تخت بلند بودي

س ٢٢ «نير» ظ : چير ، بمعنى بخش و بهره

ص ١٩٥ س ١٩ «كار ازو» ظ : كاروازو

س ٢٣ و ٢٤ «بلی» و «ملی» ظ : يكی

ص ١٩٦ س ٣ «بود مشير» ظ : بود مسير

س ١١ «بنايت» ظ : بشابي

س ١٦ «چيز نيابد» ظ : چير نيابد .

ص ١٩٧ س ١٠ «از گرد» ظ : اين گُرد

س ١٧ «مستور» ، اين كلمه بار ديگر درين قصيده قافيه شده ودرينجا هم معنى نميدهد ظاهراً اصل مسرور بوده است .

ص ١٩٨ س ١٣ ، دجله بود قطرهٔ از چشم كور (نظامی)

ص ١٩٩ س ١٤ «استام زرد» ظ : استام‌زر

ص ٢٠٠ س ١٨ «برگيرو» ظ : برگير .

س ١٩ «آز است» ظ : آواست .

س ٢٢ «بند بگشاى» ظ بند و بگشاى .

ص٢٠١ س٨ «ناچار وچار» ظ : ناچارچار

ص ٢٠٢ س ١ «بند آن ناز ترا چيست» ظ : نَبُد آن نازترا چيز (يا : تراهيچ)

س ٧ «كز فرازي سوی پستی چو بطبع آمده باز» ظ : نزفرازی سوی پستی چو بطمع آمده باز .

س ٢١ «هلا سربفراز» نظير آنست كه درزمان ما گويند «كلاهت را بالا بگذار»

ص٢٠٢س ٢٢ «خدايست‌حق» ظ : خدايست و حق .

ص ٢٠٣ س ٨ «جهان» ظ : عيان .

س ١٦ «بود» ظ : بود و .

س ١٧ «چكني» ظ : چو كنی .

س٢٢ «آنك ، «توهمی تازدر» ظ : او ، تو همی تازی از .

ص ٢٠٤ س ٣ «رنج‌گرم و» ظ : رنج‌و گرم و

س ٤ «مهتاب» ظ : كرباس (؟)

ص ٢٠٥ س ٦ «ديد» ظ : داد .

س ١٦ «بانگ و» ظ : بانگِ .

س ٢٠ «شيفته» ظ : سُنَّت و .

ص ٢٠٦ س ٩ «تيغست پس» ظ : تيغست و بس .

ص ٢٠٨ س ١٤ «نعلست» ظ : لعلست .

س ١٧ «برويد اربدهد» ظ : نرويد ار نَنِهَد ، خار نهادن يعنی رنج و تعب دادن :

* گل را چو دم باد صبا خار نهاد
ازبوست برون آمد وبرخاك افتاد *

(بديع الدّين تُركو)

* آه كه برلاله خيره آمد سنبل
آه كه گل را نهاد خار بنفشه *

(رفيع الدّين مرزبان فارسی)

* چيست جرمم چه كرده ام باری
كه نهی هردمم ز نو خاری *

(سنائی)

* مينهد خارها كنون باری
بامید گل و گلستانم *

(روحی ولوالجی)

* نهادی خار غم آن لحظه گل را
كه بر لاله ز عنبر خط كشيدی *

(ابن يمين)

س ٢٤ «از اشك چشم من در»

ظ : زاشك يتيم آن دُرِ
ص ۲۰۹ س ١٤ «صندوق» ظ : معدن ،
دراشعار ناصرخسرو معدن بمعنی جای
مکرّر آمده ، رجوع شود بص ۲۳۲
س ۱ و ص ۳۱۵ س ۲۲
س ۱۷ «مریم دسیّه» ظ : مریم
صفیّه ، یا : صدیقه (بجای صِدّیقه) ،
إنّ اللّهَ اصطفاكِ وطهّرَكِ واصطفاكِ
على نساء العالمین ، مَا المسيحُ بنُ مريمَ
إلاّ رسولٌ قدخلَتْ من قبلهِ الرُّسُلُ و
أُمّهُ صِدّيقةٌ ، الآیه ، نیز ممکنست عفیفه
باشد ، رجوع شود بص ٤٨٤ س۱۸
س ۲۱ «جنّات عَدْن» ظ : در
جنب عَدْنِ
س۲۲ «رضوان» ظ : ناصر ، یا : حُجّت
ص ۲۱۱ س ۷ «زانکه دارد نه بدل دین
من ازان ترسم» ظ : زنگ دارد
چو بدل بی دین زان ترسم
ص ۲۱۲ . س ۱۸ «کشید» ظ : کشد .
س ۲۲ «ندهی پند تن» ظ : بدهی
پند کسی .
ص ۲۱۳ . س ۱۸ «بمنقار» ظ : بمعیار ،
چنانکه درجاي ديگر میگوید :
* همبر با دشت مدان کوه را
فکرت را حاکم ومعیار کن *
وگویا شعر مبحوثٌ عنه نسخه بدلی از
شعر شانزدهم همین صفحه است .
ص ۲۱٤ س ۱۲ «زطاعت» ظ : نه طاعت
س ۲۱ «بیم» ظ : نیم .
ص ۲۱۵ . س ۱۸ «پدید است» ظ :
بدین است .
ص۲۱٦ س٦ «ای بی‌قرین ملك که چو تو»
ظ : آن بی قرین ملك که چنو

س ۲۰ «نیاید بیش یك لقمه» ظ :
نباید بیش یك لحظه .
ص ۲۱۷ س ٦ «همی‌گردی» ظ : همی گریی
س ۱۱ «فروساید اگرسنگی‌که بُرِ»
ظ : فروسایدت اگر سنگی که بس .
س ۱۳ «پایانش» ظ : سامانش (؟)
س ۱۹ «طاعت» ظ : جنّت ، و
نوّر بمعنی گل است :
* نگه کن بدین کاروان هوائی
که پرنوروردا ست یکرویه بارش * (ناصر)
س ۲۲ «برُو قرآن ، زپیغمبر رسول
مصطفی وز» ظ : برقرآن ، وپیغمبر
رسول مصطفی از
ص ۲۱۸ س ۲ «بر صواب او . . . آیات
قرآنش» ظ : برخطای او . . . آیات
و برهانش (؟)
س ۳ «تیغ محنت بود پایانش» ظ :
میغ و محنت بود بارانش
س ۱۰ «نگذاشت» بگذاشت
س ۱۲ «منکر» ظ : نیکو
س ۱۷ «بفروشد» ظ : بفریبد
س۲۲ «آب‌آذرش» ظ : آبش آذرش
ص ۲۱۹ س ۱ «چون خانه هاي» ظ :
چون خانهٔ کز
س ۲ «بیند» ظ : باشد
س ۱۳ «خاك زر» ظ : خاك وزر ،
یعني خاك ملك او شد و فرزند خاك
که زر است خدمتگار او
س ۱۵ «که کند» ظ : کی کند
س ۲۵ «فضل ومخبرش» ظ : فضل
مخبرش ، یا : فضل بیمرش
ص ۲۲۰ س ۱ «برپیل» ظ : بر اسب ،
یا : بربور ، ونظایر آن چه ضمیر راجع

بجیدراست وحضرت او بربیل ننشسته است
ص ٢٢٠ س ٣ « در لشکر » ظ : برلشکر
س ٥ « عمرو عنترش » صواب
بعطف است یعنی « عمْرو وعنترش »
زیرا که عمرو دیگر است وعنتر دیگر
بدلیل س ٦ ص ١٤٨ و س ٢٤ ص
١٩٥ و س ١٤ ص ٤١٢ از همین
دیوان ، و در راحة الصّدور (چاپ
محمّد اقبال ص ١٢ س ١٠ و ١١) و
درفرهنگ اسدی طوسی (چاپ پوْل
هُرْن در لغت سرپایان) نیز این دو
نام آمده است ، و مقصود از «عمرو»
بی شکّ عمرو بن اُدّ (یا ودّ یا عبد
ودّ یا عبد) ابن قیس عامری است که
حضرت امیر المؤمنین علیّ بن ابی طالب
در غزوهٔ خندق بکشتش ، ومراد از
عنتررا بیقین نمیدانم ، شاید رَجُل داستانی
عربست که کتابی بنام سیرة عنتر در
سی و دو مجلّد کوچك حاوي اعمال
پهلوانی خارق العادهٔ او در دستست و
در آن از دلاوریها و هنرنمائیهای او
درمدّت پانصد سال ومن جمله درابتدای
بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای
شیرین پرداخته اند ، حرّره مجتبی مینوی
س ٨ « حشر ما » ظ : حشرمان
س ١٠ « از خواهر و ازمادرش »
ظ : از اخوه و از مادرش ، یَوْمَ
یَفِرُّ المرءُ من أخیه و أُمّه و أَبیه الآیه
س ١٢ « رو » ظ : او .
س ٢١ « عطائیست » ظ : بهاء است
س ٢٥ ، تناسب این تمثّل را ندانستم
ص ٢٢١ س ٢ « گر روا گشت بر اوباش
جهان رزق جهان ، تو چواوباش مرو
بر اثر رزق و رواش » ظ : گردونا
کرد بر او پشت چنان زرق جهان ،
نه چو اوباش و مرو بر اثر زرق و ریاش (؟)
ص ٢٢١ س ٤ « گر از » ظ : نه از ، یا :
هم از .
س ٦ « بلند » ظ : ضیاء .
س ٧ « پیروزه جماش » ظاهراً حدس
ذیل صفحه برای تصحیح این مصراع
بسیار بعید است ، فرّخ و پیروزه و
شایدجماش یا کلمهٔ مانندآن اسامی غلامان
است و در این شعر عیناً همان اراده
کرده است که در اشعار ذیل :

* نگاه کن که چودین یافتی خدای شدی
که چون خدای خداوند هندوان شدهٔ *
* خرداست آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنك و بهوا بر شهباز *
* دین گیر که بادین همگی بنده شدستند
پیش تو ز أطراف جهان اسود واحمر *

ص ٢٢٢ س ١ « مکافات خطاش » ظ :
مکافات اینجاش ، یا : مکافا برجاش ،
رجوع شود بصفحه ٢٢٦ سطر ١٤ و
صفحه ٢٦٦ س ٣ و ٩ وصفحه ٤٤٠
س ٦
س ٢٢ « شرمش » ظ : سرما .
ص ٢٢٣ س ٢١ « صنعت » ظ : ضیعت .
ص ٢٢٤ س ٣ « ازعمر زمانیش » ، در جای
دیگر گوید

* زمین چون زمینیت را باز خواهد
زمان باز خواهدت عمر زمانی *

س ٤ « در » ظ : وز .
س ٥ « کز بهر طمع سُست بود »
ظ : کز بهر طَمَع سست شود .
س ٨ « خانیش» درین شعر نیز آمده :

* میرزاده است وملکزاده بدرگاهش
بسی از رازی و ازخانی وسلمانی *

ص۲۲٤ س ١٥ « سیاهش » ظ : فنائش ، الفِناء السّاحة أَمامَ البیت (المنجد)

ص ۲۲۵ س ١٦ « دربلاش » ظ : بربلاش

س۲٤ « برخوان یمن » ظ: برخوان زمن

ص۲۲٦ س۳ « شاد وسرافراز » ظ : شام و سحرگاه

س ۷ « چرخ بس » ظ : چرخ وبس

س ۹ « نهاش» ظ : دَهاش ، الدَّهاءُ المکرو الإحتیال (المنجد)

* چو در عادت او تفکر کنی
همه غدرو مکرو فریبو دهاست *

* پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
درخورد مکر نیست نه‌نیز از در دهاست *

* روزیست‌مراین خلق‌را که آن‌روز
روز حسد و حیله‌و دها نیست *

* مکر است بیشمار و دها مرزمانه را
من زو چنین رمیده زمکر و دها شدم *

* فریاد یافتم ز جفا و دهای او
چون درحریم و قصر امام‌الوری شدم *

(ناصرخسرو)

س ١٤ « سِزای » ظ : سَرای ، رجوع شود بص ٦٥١ ستون ۲ س ١٩

س ١٨ « چرابیش » ظ : چرائیش ،

ص ۲۲۷ . س ۲ « نشرم » ظ : ز شرم .

س ۲۲ « بفگن » ظ : مفگن ، رجوع ببیت بعد شود .

ص ۲۲۸ . س ١۷ « کش » ظ : گشن .

ص ۲۲۹ . س ۸ « ندارد » ظ : نداند .

س ١١ « دیر » ظ : تیز .

ص ۲۳۰ ظاهراً جای بیت دوم باید میانهٔ بیت چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم وبیت چهارم سوم وبیت دوم چهارم شود

س ٦ « که نادان همان خوی بدپیشت آرد » بعید نیست که اصل مصراع این بوده « که دهقان بد دوغ در پیشت آرد » که گویا مثلی بوده است :

* هران کار را کو بسوری دهی
چو دهقان بد دوغ باز آورد *

(تاریخ بیهقی)

ص ۲۳۰ س ١۲ ، شهاداتُ الفِعال أعدلُ مِنْ شهاداتِ الرِّجال (مجمع‌الأمثال میدانی)

س ۲۰ ، ظاهراً نسخه بدل صحیح‌است مگر اینکه بجای « چون آب » کلمهٔ « پس آب » باشد

ص ۲۳١ . س ١۷ « برو » ظ : فرو .

ص ۲۳۳ . س ١ « این خانهٔ » ظ : زین‌خانه

ص ۲۳٤ . س ۳ « بسال » ظ : سالی .

ص ۲۳۵ . س ٤ « جهان » ظ : نهان .

س ۲۵ « گردان » ظ : کردان .

ص ۲۳٦ . س ١۳ « متابعت » ظ : مطابقت

ص۲۳۷ س۷ « بست‌منشین » ظ : پست‌منشین

ص۲٤١س۹ « چون بخوانی » ظ:چون نخوانی

س ١٠ « کار » ظ : کان (مخفّف که آن)

ص۲٤١ . س ١۷ « هیچ مردم مگر زنادانی ، برسرخویش که‌زندسجّیل» ظ :هیچ‌مرغی بگوی دیدستی ، برسر مردمان زند سجّیل ، تَرمیهم بحجارةٍ من سجّیل .

س ١٨ ، من‌کان عدوّاًلله و ملائکته و رُسله و جبریل و میکال فانّ الله عدوٌّ للکافرین

س ۲۲ « چیز » ظ : خیر ،

* از دست تهی چه خیر آید
و از پای شکسته چه سیر * (سعدی)

ص ۲٤۲ . س۷ « آب و » ظ : نار و ، یا : زند و

س ۸ « مرد » ظ : مرگ ، واقتباسی است از آیهٔ شریفه قل اِن کانت‌لکم الدّارُ الآخرةِ عِندالله خالصةً من دون

النّاس فتمنّوا الموتَ إنْ كنتم صادقين .
ص۲٤۲س۱۲ «که سخا (؟)» ظ : که ثنا ،
چنانکه در جای دیگر میگوید :
* سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست *
ص ۲٤۳ . س ۱٦ « صانع و مصنوع » ظ :
صانع مصنوع .
س ۲۰ « بند ندید است » ظ : بند
پدید است .
س ۲۱ « غافل ساهیست » ظ : غافل
و ساهیست ، خبر شعر ۱۹ است .
ص ۲٤٤ . س ۱٦ « نبیند » ظ : نباید .
س ۱۷ « ستمگر » ظ : ستمکش .
ص ۲٤٥ . س ۱۰ « که منظر و قدّ » ظ :
که عرعر قدّ
ص ۲٤٥ س ۲۲ « چیپال » صواب بجیم
است (در هندی جَیپال) ابوریحان
بیرونی درکتاب الهند (ص ۲۰۷ـ۲۰۸)
گوید و هندیان را درکابل پادشاهانی
ترك بوده است که گویند اصل ایشان
ازتبّت بوده است اوّل ایشان برْهتکین
نام داشت وبتفصیلی (که درآن کتاب
مسطور است) برکابل و حوالي آن
بعنوان شاهی کابل مستولی شد وشاهی
در اولاد او مدّت مدیدی در حدود
شصت قرن ماند . . . و ازجملهٔ ایشان
کَنِك بوده است که بهار (یعنی بتخانهٔ)
موسوم بکنك چَیْت در پرْشاوُر منسوب
بدوست واورا با رایِ کَنَوْج (قنّوج
در کتب اسلامي) واقعه ایست که در
اصل کتاب مسطور است ، و آخرین
ایشان لَگَتُورمان بود ووزیر او کَلَّر
که از براهمه بود برحسب اتّفاق دفائنی

یافت و بدان پشت گرم و قويّ شد ،
وازین سبب دولت ازشاه روی گردان
شد ووی بی ادبی وزشتکاری پیش
گرفت مردم بوزیرش ازوشکایت کردند
اوهم لگتورمان را بعنوان تأدیب بند
و حبس کرد و مَیْلش کشید که بتنهائی
سلطنت کند وآلت پادشاهي یعنی مال
نیز که داشت بنا برین برملك مستولي
شد و بعد ازو نیز چند تن ازبرهمنان
سلطنت کردند نخست سامَنْد سپس کَمَلُو
سپس بهیم سپس جیپال پس پسرش آنَنْدپال
پس پسر اوتروچنپال Trilocanapâla
(گویند در سال ٤۱۲ هجری بتخت
نشست) پس پنج سال بعد پسرش بهیمپال
بشاهی رسید ، و خاندان شاهی هند
منقرض شد و ازیشان کسی نماند ، و
این آنندپال بأمیرمحمود نامه‌ای نوشت در
موقعی که روابط میان ایشان در کمال
خشونت بود که « شنیده ام تُرکان
برتو خروج کرده ودرخراسان منتشر
شده اند ، اگرخواهی با ۵ هزارسوار
وده هزار پیاده وصد فیل بکمك توآیم
یا پسر خود را با دو برابر این عِدّت
وعُدّت بفرستم واین نه‌از آنست که گمان
میکنم این کار نزد تو وقعی دارد
بلکه چون مغلوب توأم نمیخواهم جز
من کسی برتو غلبه کند » واین آنندپال
ازلحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش ؟)
در دست مسلمین ازایشان بغض شدید
در دل داشت و پسرش تروچنپال
برخلاف او بود ، ازین شرح معلوم
شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان

که بشاهی کامل رسید پس پادشاه
لاهور نبود وانگهی این قول بعضی
مورّخین،ا که « چیپال از القاب رؤساء
هند است مثل قَیل در عرب و بطریق
در روم » باطل است (شرح تاریخ
یمینی دیده شود) حرّره مجتبی مینوی ،

ص ۲۴۶ س ۳ « غزل و مطرب و » ظ :
غزلِ مطرب و
س ۱۰ « بیرسی ۰۰۰ برعلّت » ظ :
نیرسی ۰۰۰ پر علّت
س ۱۱ « برتست » ظ : رؤیاست
س ۱۲ « فقیه » ظ : خَبر
س ۱۳ ، فردوسی فرماید :
* نیابی تو بربند یزدان کلید *
س ۱۴ « مهتري » ظ : بهتری ،
چنانکه در جای دیگر گوید :
* سخن به زشکتر کزو مرد را
ز درد فرومایگی بهتریست *
* گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن برسرش نرم ازوفا *

ص ۲۴۷ س ۹ « آمدی » ظ : نام آن
س ۱۴ «نیکوروی» ظ : نیکورَو
س ۲۰ «مکش» ظ : مکن
س ۲۱ « اندر دل » ظ : از روزن

ص ۲۴۸ س ۸ «نیابي» ظ : نیاری

ص ۲۴۹ س ۱۶ « نگر که استر جاهل
نکوبدت‌بسمل » ظ : نگر که اُشتر جاهل
نکوبدت بِسَبل (یا : بِسَوَل) ، کلمهٔ
سَمَل و شرحی که در حاشیه داده اند
اینجا معنی نمیدهد
سبل بفتح اول وثانی سم شتر وگوسفند (برهان)
سول بفتح اول و ثانی پای شتر باشد (برهان)
فِرْسِن : سبل شتر و گوسفند (صراح)

ص ۲۵۰ س ٦ « مرابست و بسپرد » ظ :
مرا پست بسپرد ، و برای کلمهٔ سَبَل
رجوع بفقرهٔ قبل شود

ص ۲۵۰ . س ۱۵ «درمیت» ظ : بدرهٔمت
س ۱۸ «بدل» ظ : بدین .

ص ۲۵۲ . س ۳ «کنج و درین» ظ : گُنج
زبن ، یا : گُنج دگر
س ۸ «نوحه» ظ : نو چه . نظیر
لعلّ الله یُحدِثُ بَعْدَ ذلکَ امراً .
س ۱۹ «پدید آید» ظ : بگرداند .

ص ۲۵۳ . س ۲۵ «جوی حال» ظ : جوی
هال ، چه هال انسب بمقام است وقافیه
نیز مکرّر نشده است .

ص ۲۵٤ . س ۱ «زمانه خراب گشت» ظ :
زمانهٔ خراب‌گر ، یا : زمانهٔ خراب‌کار
س ۲ «بابرادرم» ظ : یا برادرم .

ص ۲۵۵ . س ۹ «من گر یمین خویش بتو
ساختم شمال» ظ : من‌کز یمین خویش
بنشناختم شمال .
س ۱۵ «چومال‌و» ظ : چوجان‌و .
س ۱۹ «رهائی نیابد هم از مرگ
خویش،مبارز چو عاجز شود درقتال»
ظ : رهائی بدو یابد از مرگ خویش
مبارز چو عاجز شود از قتال . چه
لغز بنام‌سخن است ومراد آنکه مبارز
عاجز مانده در قتال با امان و زینهار
خواستن یا عباراتی جاذب و فریبا که
بحریف‌غالب گوید از مرگ رهائی یابد
س ۲۱ ، ظ : فزونتر شود چون
دو تائی کنش ، دوتا چون کنندش
بکاهد دوال . چون قصیده مبدوّ بلغز
است گمان میکنم درین شعر نیز لغز
یا معمّائی در نظر است : از دوتائی
کردن ابتداء نوشتن (یعنی طیّ کردن
و در پیچیدن و دولا کردن) خواسته

و بعد بطور ایهام از نوشتن ارادهٔ کتابت کرده و مقصود آنکه سخن را چون نویسی فائده اش ضِعف و دو برابر میشود

ص۲۵۵ س ۲۲ «همش گرم وهم سردخواهی» ظ : همش گرم وهم سرد خوانی ، مفعول خواندن سخن است ، چنانکه گوئی «فلان را سخنان سرد گفت و بهمان را گرم بپرسید»

ص ۲۵٦ . س ۱ « یال و بال » ظ : بال و یال .

س ۱۰ « برحمت مرا بهره داداز خبال» ظ : برحمت رهائیم داد از خبال .

س ۱۲ « که حبل خدایست و خیر الرّجال » ظ : که حبل خدائیست خیر الحبال ، و اعتصموا بحبل الله جمیعاً و لاتتفرّقوا (الآیه)

س۱٦ «درخشنده» ظ : ز رخشنده.

س۲۰ « بگرددش حال » ظ : شود کرّ و لال ، چه حال مکرّر است .

س ۲٤ « بعید است نابوده ای ناصبی» ظ : زدیده است مارا دواي ناصبی .

ص ۲۵۷ . س ٤ «ازین زشت نال ار ننالی رواست ، ولیك اربنالي بدان بارنال» ظ : ازین زشت نال اربنالی رواست ، ولیك ار بیالی بدان بار بال .

ص ۲٦۰ . س ۵ « همچنانی کنون که گشته رمیم » ظ : استخوانی کنون و گشته رمیم (؟)

س ۲۳ « مار او گشت مال حلالت » ظ : مارا وگشت لیك خرامت ،

درفرهنگهائی که فعلاً در دسترس این بنده است خرام را بمعنی وعد ضبط کرده اند ولي اشعار ذیل ناصر خسرو و بعض شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد ودر مقابل نوید استعمال میشده نه بمعنی وعد : ـ

* چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش مر خرامش را *

* هرروز روزگار نویدی دگر دهدت
کان راهگرزدید نخواهی همی خرام *

* خوار برون راندت آخر زدر
گرچه بخواند بنوید خرام *

* نویدت دهد هرزمانی بفردا
نویدی که آن را نباشد خرامی *

(ناصر خسرو)

و فرّخی سیستانی راست :

* دولت او را بملك داده نوید
وامده تازه روی وخوش بخرام *

ص ۲٦۱ س ۸ «جز رنجه کی بدید» ظ : جز ذُبحه کس ندید ، الذُّبَحَةُ وجعٌ فی الحلق

س ۱٦ «نشان و نام» ظ : حبان خام

ص ۲٦۲ س ۱٤ « بریبج و خم» ظ : برمیغ و تم ، رجوع شود بص ٦۳٤ ستون ۱

س ۳ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی گوید در ترجمهٔ تاریخ قم که اصل آن را حسن بن محمّد بن الحسن القُمّی در سال ۲۷۸ بزبان عربی تألیف و بنام فخر الدّولهٔ دیلمی و صاحب بن عبّاد توشیح کرده و حسن بن عليّ بن الحسن بن عبدالملك القُمّی در سال ۸۰۵ و ۸۰٦ بزبان فارسی نقل کرده و نسخه ای از آن درغایت صحّت و سداد مورّخ بسال ۸۴۷ در تملّك آقاي خلخالی است در بیان حدیث جفنه فقره ای دارد که نقلش درین جا مناسبت : «مردی را

دیدند (اشعریان) که می آمد ولاوکی
داشت پر از طعام ودود از سر آن بر می آمد»
آنگاه درزیر کلمهٔ دود بهمان خطّ اصلی
نوشته است «بزبان قمّی تما» که بنا برین
بمعنی بخاری نیز میشود که از غذا
بر خیزد ،

ص ٢٦٣ س ٥ «آفرید» ظ : آورید
س ٢١ «آشتم» ظ : آستم، مُخفّف
آستیم .

ص ٢٦٤ س ٨ ، فإذا أتتْكَ مذمّتی من ناقصٍ
فهی الشّهادةُ لی بأنّی کاملٌ (متنبّی)

ص ٢٦٥ س ١٤ «غالب ... بطّام» ظ :
کامل ... نظّام
س ٢٣ «آنج» ظ : ایچ

ص ٢٦٦ س ٥ «مشتاب بکار و زدیگ
ماشام» ظ : بشتاب بکاریز و ریگ
ماشام (؟) وکاریز قنات است ، جای
دیگر می گوید :

* زید شده تشنه بریك هبیر
عمرو شده غرقه در آب زلال *
* بریك ای‌پسراندرون تشنه‌اند
همه خلق وما بر لب کوثریم *

ص ٢٦٦ [س ٧ «گر عالم حکم را مقرّی
تو» ظ : گرحاکم احکام‌را مقرّی، مجتبی]
س ١٨ «برفزود» ظ : برفرود ،
یعنی بلندی و پستی ، در قصاید دیگر
میگوید :

* برفرودی بسی است مردم را
گرچه از راه نام هموارند *
* جهان جای خلاف و برفرود است
جزاین مرمردمان را نیست کاری *

س ١٩ «جمله بسان» ظ : رُسته
میان

س ٢٣ «هردو ای» ظ : هردوان

ص ٢٦٧ س ٢١ «خرد چرا که نگوید»
ظ : خرد تواند گوید
س ٢٢ «بمیراند» ظ : نمیراند

ص ٢٧٠ س ٦ «بادهٔ نوشینم» ظ : أندُه
ورخبینم ، ورخبین بمعنی غم و اندوهست
بعد ازسطر ١٧ این دوبیت که مستخرج
است از نسخهٔ دیوان کهن سال حکیم
متعلّق بکتابخانهٔ مجلس که وصفش در
مقدّمه گذشت باید افزوده شود :–

❁ زیرا کُدی بجلوه برون آورد
آراسته بحُلّهٔ رنگینم ❁
❁ بربستر جهالت و آکنده
یکسر بخواب غفلت بالینم ❁

وبی این دو بیت مطلب بکلّی ناقص
است و خاصّه س ١٨ بجائی مربوط
نمیشود ، مجتبی مینوی

ص ٢٧٢ س ٣ «ماچین» ابوریحان بیرونی در
کتاب مسمّی به «تحقیق ماللهند من قولة،
مقبولةٍ فی العقل او مرذولة» مشهور
بکتاب‌الهند در باب هجدهم که مختصری
از جغرافیای هند را بیان میکند دربارهٔ
نهر بیَتّ (vitastâ) که یکی از انهار
پنجاب است و چون برکنار آن شهر
جیلم واقع است آن را آب جیلم نیز
میخوانند میگوید که «مخرج آن
از جبال هَرَمکوت است که مخرج
نهر گنگ (gangâ بنون غُنّه) نیز
از آنست و این کوهستان سرد و بلند
است و بر آن عبور نمیشود و برف آن
آب نمیگردد و سپری نمیشود و پشت
آن مهاچین (mahâcîna) یعنی چین
بزرگ (الصّین العظمی) واقعست»

و من گمان میکنم اصل کلمهٔ ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را « مهاچین » و ماچین میگفته وتنها چین خاصّ را «چین» میخوانده اند .

مجتبی مینوی

۲۷۲ س ٤ و حاشیهٔ ۲ « آذر بُرزین» یکی از آتشهای مشهور ومقدّس ایران قدیم است ، درکتاب بُندهِشن بپهلوی وجود آن را بعصر داستانی رسانده آنجا که گوید « اندر خدائی (یعنی پادشاهی) یَمْ (= جم = جمشید) همهکار یاری سه آتش پاکتر و برگزیده تر وبالاتر ازهمه آذُرْبُرْزین مِهر (= آذربُرزین) وآذُرْفَرْنبَغْ (= آذرخورَنبغ=آذرخُرّه) وآذُرْگشنَسْپ(=آذرجُشنس=آذرگشسپ) ساخته همی شد » درکارنامهٔ اردشیر پابکان بپهلوی نیز این سه نام آمده وهرسه آتشهای رسمي بوده که ازطرف دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده و اختصاص یافته بود : آذرخُرّه متعلّق بطبقهٔ روحانی،آذرگشسپ متعلّق بخانوادهٔ سلطنتي و طبقهٔ لشکری ، آذر بُرزین متعلّق بطبقهٔ برزگران ، جای آنها نیز ازطرف حکومت تعیینمیشده وبرحسب مقتضیات زمان و میل نفس پادشاهان و وقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر میکردهاست ، داستان تغییر مکان آتشکده ها مفصّل است ودرکتب مورّخین عهد اسلامی آشفته و مشوّش شده است ، در باب آتشکده های ایران از همه مفصّل تر مسعودی در مُروج الذّهب که در سال ۳۳۲ این فقره را ضبط کرده و ابن الفقیه همدانی در کتاب البلدان که درحدود ۲۹۰ آن را تألیف نموده سخن رانده اند امّا چون متن مطبوعکتابالبلدان ابنالفقیه اختصاری از اصل است این فصل را از کتاب تاریخ قم که مؤلّف آن (رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ۲ سطر ۲٥ ازتعلیقات) ازابن الفقیه اقتباسکرده (منتهی قبل ازوقوع اختصار درکتاباو) نقل میکنم (یعنی از روی ترجمهٔ فارسي آن کتاب) و تصحیحاتی که از مطابقهٔ با متنعربي کرده شده است مجری میدارم : ـ

«چنین گوید همدانی درکتاب خود که دردیهی ازدیهآیء قم (ه : ازرستاق فراهان) نام آن فُرْدُجان آتشکدهٔ کهنه و دیرینه بوده است و درین آتشکده آتشآذر جُشْنسْف بودهاست واینآتش أزجملهٔ آتشهائی بوده که مجوس دروصف وحقّ آنغلوّ کردهاندمثلآتشآذرخُرّه وآنآتش جمشیدست واوّلین آتشهاست دیگر آتش ماجُشنَسْف که آن آتش کیخسره است و مجوس درین هر سه آتش غلوّ کرده اند بحیثیّتی که عقول و اوهام از وصف وضبط آن قاصر اند مثل آنك روایتست که مجوس گفته اند که بازردشت ملکیبود وبنزد بشتاسف شهادت ميآورد وگواهی میداد بذانك زردشت رسول است و پس از مدّتی آتشگشت فأمّا آتش جم بجانب خوارزم بود انوشروان آنرا بکاریان بناحیت فارس نقل کرد پس چون عرب درین طرف متمکّن شدند ودست یافتند عجم

بترسیدند ازآنك این آتش بمیردو بنشیند
پس آن را دو بهره گردانیدند بهرهٔ بکاریان
بگذاشتند و بهرهٔ بفسا نقل کردند تا
چون یکی ازین دوفرو میرد آن دیگر
بماند واما آتش ماجُشَنْسف که آن آتش
کیخسره است بموضع برزهٔ آذربیجان
بود انوشروان درحال آن نظر وفکر
فرمود وآن را بشیز که اولین موضعی
است از مواضع آن ناحیت نقل کرد
زیرا که این آتش بنزدیك ایشان بغایت
عظیم و محترم بوده است و درکتاب
مجوس چنین یافته ام که برآتش ماجشنسف
فرشتهٔ موکل است و به برکه همچنین
فرشتهٔ است و بکوهی ازناحیت آن که
آن را سبلان گویند همچنین ملکی است
و این فرشتگان مأمور اند بتقویت
وتمشیت صواحب جیوش پس انوشروان
گفت مرادست نمیدهد که آتش ماجشنسف
وآتش برکه بسبلان نقل کنم تااین هرسه
آتش بیکجا جمع شوند و اما من آتش
ماجشنسف باتش برکه نقل کنم تا هردو
ملك یکدیگررا معاونت میکنندواما آتش
زردشت (مقصود آذربُرزین مهر است
ظاهراً) آتشی است که بناحیت نیسابور
بوده است وآنرا ازآنجا نقل نکرده‌اند
و ازجملهٔ اصول آتشها بوده است و از
جملهٔ آن آتشها که مجوس در آن غلو
کرده‌اند آتش آذرجشنسف است که به
فردجان بوده‌است ومتوکلی (موبدانْموبد
زرادشت بن آذر خوره معروف بأبی
جعفر محمدالمتوکلی) چنین گوید که یکی
ازمجوس که آتش آذرجشنسف دیده بود

مرا حدیث کرد وگفت که چون مَزْدَك
برقباد غلبه کرد قباد را گفت وظیفه
چنان است که تو همهٔ آتشها را باطل
گردانی الاّ سه آتش [اولین] را و
این دیگر آتش را بنزدیك نقل کنی و
همچنین مجوسی روایت کرد که آتش
آذرجشنسف از آتشکده بیرون آمد و
باتش ماجشنسف بآذربیجان متصل شد
و بدان آمیخته شد وچون آن را بر
می افروختند آتش آذرجشنسف سرخ
پیدا وظاهر میگشت وآتش ماجشنسف
سفید واین گاهی میبود که پیه را دران
می‌انداختند و راوی میگوید که چون
مَزْدك را بکشتند دیگرباره مردم آتشها
را بجایٔ خود نقل کردند و آتش
آذرجشنسف بآذربیجان نیافتند و همه
اوقات تفحص آن مینمودندو براثر آن
میرفتند تامعلوم کردند که آن بفردجان
مراجعت کرده است و باز گردید پس
همهٔ اوقات بدین قریه [درین] آتشکده
بوده است تا آنگاه کهبرون ترکی امیر
قم بدین دیه رسید و بر باروهایٔ آن
منجنیقها وعرادها نصب کرد وآن را
در سنهٔ ثمان (ه : اثنتین) و ثمانین
ومائتین بگرفت وفتح کردو بارویٔ آن
خراب کرد و آتشکده را زیر وزبر
گردانید وآتش رابرنشاند [وآتشدان
را بشهر قم برد ـ ه] و ازآن روز
باز آن آتش و آن آتشکده باطل
گشت و دیگر آنجا آتشکده نبود و
حکایت همدانی تااینجا بود » (ابن‌الفقیه

چاپ دخویه ص٢٤٦ ـ ٢٤٧ ومروج

الذّهب چاپ پاریس ص ۷۲ـ۸٦ جلد چهارم و چاپ قاهره ص ۲۹۲ـ۲۹۵ جلد اوّل) ودر باب اینکه شیز مقرّ آذرجشنس بوده است وهر پادشاه در اوّل شاهی خود ازمدائن پیاده بزیارت آن میرفته است رجوع شود بابن الفقیه ص ۲۸٦ و ابن خرداذ به ص ۱۱۹ و یاقوت ج ۳ ص ۳۵٦ در مادّهٔ شیز و آثار البلاد قزوینی در مادّهٔ شیز در اقلیم‌چهارم (چاپ ووستنفلد ص۲٦۷)،

حرّره‌العبد مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۱۵ «باز» ظ : یار

ص ۲۷۳ س ۳ «مور» ظ : مار

س ۱۳ « امّتی» ظ : أُمّتِ

ص ۲۷۴ س ۵ «پرازنم ـ نم » ظ : پرازرم ـ تم ، رم بمعنی خك وتم بمعنی مه است

ص ۲۷٦ س ۲٦ « بست » ظ : پَسْت ، بمعنی آرد یا سبوسه

ص ۲۷۷ س ۱۷ «خشکسارم» ظ : خِنگسارم ، کسی که تمام موی او سپید شده باشد (برهان)

ص ۲۷۸ س۱۸ «بجان و تن مرا دم» ظ : بجان‌و تن ترا دم ، یابجان‌و بتنت بردم

ص ۲۷۹ س۹ «زین گمراه‌گرگ شبان‌رم» ظ : زین گرگ درنده (یا : گرگ گزنده) سوی شبان رم

س ۱۲ « مهمان و جریخوار » ظ : مهمان و اجْری خوار

س ۱۸ «سخت» ظ : راست

ص ۲۸۱ س ۱۷ «نافه نسائی بدهد» ظ : تا به نسائی ندهد

س ۲۰ «که بزندانم» ظ : که نه‌نادانم

ص ۲۸۱ س ۲۱ «تن‌و جان را ، عقل بستست وبتن بسته وحیرانم» ظ : بتن جان‌را ، عقل بستست و بتن بستهٔ ارکانم (؟)

ص ۲۸۳ س ۱ « که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم » ظ : که چنین ز ایزد وعده است بفرقانم ،

س ۲ «خبر است» ظ : خُبْر است ، الخُبْر بالضمّ العلم بالشّيء يُقال مالي به خُبْرٌ (اقرب الموارد)

س ۹ « من همی نیز مسلمانم و از یارانم » ظ : من همی نیز مسلمان و ز یارانم

س ۱۸ « برهانم » ظ : سربِنْهَم

س ۲۰ «نکشم» ظ : نکنم

ص ۲۸٤ س ۹ ، قَالَ فَالْحَقُّ وَ الْحَقَّ أَقُولُ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِيْنَ

س ۱۷ « زاده وزاینده چون گوید کیَست » ظ : عاقر وزاینده چون‌گوید کَسَت ، العَقِرُ الّذی لَمْ‌یُولَدْ لَهُ‌الوَلَدُ

ص ۲۸۵ س ۱۰ «مکن» ظ : کنی

ص ۲۸٦ س ۲۱ «چه‌کشی» ظ : بکشی

ص ۲۸۷ س ۵ «تانیست» ظ : یانیست

س ۸ «ندانیم نفایه» که در متن چاپ شده صوابست یعنی‌مرا رذل و پست‌ندانی یا اگر نسخه بدل « بدانیم » بخوانیم باید بجای نفایه‌هم نُقایَة بگذاریم یعنی‌مرا خوب و برگزیده بدانی ، نیز ممکنست که « ندانیم نقایه » خوانده شود یعنی مرا پست وبد ندانی ، نَقاةُ الطّعام و نقایَتُهُ (بفتحهما و یُضمّان) : ردیئه و ماأُلقِيَ مِنْهُ‌وقال‌بعضُهُم نَقاةُ کلّ‌شيءٍ ردیئه

مَا خلاالتّمر فإنّ نَقاتُهُ خيارُهُ ، مينوی

ص ۲۸۷ س ۱۱ « یارم » ظ : نارم

س ۲۱ « بل یکی چادر شربست که تا بافتمش ، نه همی دوست پذیرد زمن و نه عَدُوم » ظ : بل یکی پایه پشیز است که تابافتمش . . . ، کلمهٔ پایه مقابل سره است چنانکه حسین خلف در تحت کلمهٔ سره مینویسد « . . چنانکه هرچیز زبون وبد و بی‌عیب را پایه گویند » و نیز درلغت پایه میگـوید « و ضایع و زبون را نیز گفته اند » و شَرْب متن صحیح نیست چه شَرب بضبط ثعالبی درفقه اللّغه که میگوید « الخَنيفُ ماغَلُظَ من الكتّان و الشَّرْبُ مارَقَّ مِنْه » وبضبط صاحب برهان که بعد ازنقل عین گفتهٔ ثعالبی شرح میدهد « . . . که بیشتر درمصر بافند وآن بسیار لطیف وگرانمایه است » پارچهٔ قیمتی است که در میان دوست و دشمن یکی یافت میشده که آن‌را بپذیرد واگرشرب حافظ نیز آنجا که میفرماید :

* دامن‌کشان همی رفت درشرب زرکشیده *

همین شرب است نوعی ازآن نیززربفت و زرکش بوده است که برقیمت آن می افزوده، وبگمان این بنده شاعردرین‌جا همان گفته و اراده کرده که درکلمهٔ درم دیرمدار درین شعر :

* دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك
دشنام مثل چون درم دیرمداراست *

ص ۲۸۸ س ۱۲، لاتأخذه سنةٌ و لانومٌ

س ۲۴ « ازآن پس، که همچون تومن »
ظ : ازین پس ، که همچون تو نی .

ص ۲۸۹ س٤ « چودانم ، که‌گرمیر پیشم نخواند نمیرم » ظ: چه‌گوئی؟که‌گرمیرپیشم بخواند نمیرم ! رجوع بصفحهٔ ۲٤۸ س۱۲ شود

ص۲۹۰ س ۱ « اوهست بهترچه با کم ، که‌گر »
ظ: او هست‌صرصر چوکوهم، وگر . . .

س۲٤ « مُحْذِرَم » ظ:مَحصَرَم ، المَحْصَر: السِجِلّ .

ص ۲۹۲ س ۱۸ ،

* نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی
دهانهاشان روان برخاك برکردار ثعبانها *
* خاك خوار است رستنی زانست
کایستاده چنین نگونسار است *

ص۲۹٤س۱ «چه‌گویندمان» ظ: زگویندگان

س ۲ « گویندمان » ظ : گویند ما .

س ۱۸ «پند» ظ : بند. « نجنبد »
ظ : نخمّد .

ص ۲۹۵ س ۱ « من بستور » ظ : من ستوه

س ۲ « توچو من از غم بدم چو باد خزانی ، نه چو تو من مدحگوی حسن خزانم » ظ : نه چو تو در غم زیم ز باد خزانی، نه‌چو تو من مدحگوی جشن خزانم .

س ۹ « نفس لطیفم رها شد است اگر چند ، زیر زمانست این کثیف و گرانم» ظ : نفس لطیفم رها شداست اگرهست، زیر زمانه تن کثیف‌و گرانم

س ۱۵ «نرم بیاغشته زیر شیر بیانم»
ظ: نرم بیاغشته برشیر بیانم .

ص ۲۹٦ س ٤ « کبریای » ظ : کبریاو

س ۵ « نیست جزاولاد مصطفی سپس او ، پیشرو ما و برمثال ننالیم» ظ : نیست جزاز آل مصطفی‌سپس او، پیشرو ما وجز بآل نبالیم .

س ۸ « باسرآلست‌خلق را سپس یار»
ظ : پیشرو آلست خلق‌را و سپس یار

ص۲۹٦ س۱۳ پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت ، در قدح دین بحکمت آب زلالیم » شاید کلمهٔ «بدست» بظرفِ باشد تا باقدح مصراع دوم معادله کند لیکن کلمهٔ دست هر چند در فرهنگها ضبط نشده ظاهراً بمعنی ظرف نیز آمده است چنانکه دستي و دستیجه و دستجه بمعنی ظرف بزرگ شرابخوری است و دست در کلمهٔ آبدستان نیز شاید افادهٔ همین معنی میکند .

س ١٤ «سوار فصیحیم» ظ : سوار و فصیحیم . «محال سفر» ظ : مُحال و سَفَه .

س ١٥ «زمان» ظ : زنان .

س ١٦ «جبالند ، گنگ بگوید که نه رحال رجالیم» ظ : رجالند ، گِنگ نگوید که نه رجال رحالیم .

س ٢٠ « لطیف چو نالیم » ظ : چو باد شَمالیم (؟)

ص ۲۹۷ س ١٩ « درمن نرسید از آنکه بنشست ، از قامت او همی بدستم» ظ : در من نرسند از انکه بنشست ، از قامتشان همی بدستم» سطر ٢١ همین صفحه نسخه بدلي از این بیت است .

ص ۲۹۸ . س ۲ «مردیم چنانکه» ظ : هستم نه چنانکه .

[س۲٥ « جاه تاربام » ظ : چاهِ تاربام ، م]

ص ۲۹۹ س ۲٥ « با جاهل خسیس » ظ : با جهل خسیس ، یا با جاهل جلیس

ص ۳۰۰ س ٥ « دل تو همچو که » ظ : دلت چون بحرگهِ ، یا : دل چو دریاست گهِ .

ص ۳۰۰ س٦ « گر بخواهی » ظ : کي توانی

س۹ « مادروحی ورسالت که بدوگشت» ظ : ما در وحی و رسالات بدو گشت ، یا : مادروحی ورسالت بپدرش (یا : ز پدرش) است .

س۱۳ « خامش و » ظ : شو خَمُش .

س ٢٤ « جزکه بیمار و » ظ : جز که بیراه و ، یا : گمراه و ، بتناسب رهبر مصراع دویم .

س ٢٥ « مردار نپوشند » ظ : مردار بپوشیده .

ص ۳۰۱ س ١٦ « گشت زار » ظ : گشت است زار .

س ٢٥ « شده » ظ : رَدَه .

ص ۳۰۲ س٦ ، ازقبیل کلاه پس معرکه گذاشتن

س ١٩ « بیاید » ظ : بتابد .

ص ۳۰۳ س ١ « قصر و عصرم » ظ : مصر و عصرم .

س٦ « من کوهم » ظ : منکوهم ، یعنی مرا نکوهش مکن .

ص ۳۰٤ س ۷ « از خفته » ظ : آن شُسته .

ص ۳۰٥ س ۹ « بمانم » ظ : نمانم .

س ١٦ « جهان دون » ظ : جهان جَهان ، یا : جهان دوان ، چنانکه جاي دیگر میگوید

* ای شده مشغول بکار جهان
غره چرائی بجهان جهان *

ص۳۰٦ س۱۲ «زیب و» : زاسب و، رجوع بسطر ١٥ همین صفحه شود .

س١٦ «اسب کشنده‌ست جهان جز بدین، کرد نداندش کسی جز درام» ظ : اسبی گشن است جهان جزبدین ، کرد نداندش کسی نرم ورام، جای دیگر میگوید:

* کنون هر حکیمی ببیندش گوید
که هرگزندیدم چنین نرم ورامی *

ص۳۰۶ س ۲۱ «برتویکی» ظ : برتوبکین .

س ۲۲ « بنویسد خـرام » ظ : بنوید خرام . یعنی بامید دادن بوفای وعده (رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ سطر آخر از تعلیقات)

ص ۳۰۷ . س ۷ «نکوبین» این صورت در این مورد معنی ندارد ودر جای دیگر نیز همین لفظ با اندك تغییری آمده است که برای نگارنده نامعلوم است:-

* نیکوبیبن که روی کجا داری
یکسو بکن زچشم خرد کونین *

س ۱۷ « بؤس » ظ : بوْش ، که با زحام بعدانسب است .

ص ۳۰۸ . س ۹ «دادکن» ظ : جدّ کن .

س ۲۰ «بمیرد» ظ : نبیند .

س ۲۳ « تونـه بجیحون بمردهٔ نه بسیحون » ظ : زنده بجیحون نئیّ و مرده بسیحون .

ص ۳۱۰ س ۱۳ «خیره چه جوئی» ظ : خیر چه جوئی .

س ۲۲ «چه نهادی» ظ : چو نهادی

ص ۳۱۱ . س ٤ « زبره و آویشن » ظ : تَرّه و آویشَن .

س ۱۰ «بد و به برکنو» ظ : بداز او برکنو .

س۲ و س ۲۵ حاشیه ، شکن اگر بمعنی خائیدن نیز آمده باشد درینجا موردی ندارد، بخورو بشکن اصطلاحی است مثل بریزو بپاش یا بزن و بشکن امروز، درتاریخ سیستان (نسخهٔ متعلق بآقای ملك الشعراء بهار خراسانی) مینویسد : -

* وامیرعمرو روز چهارشنبهٔ پنجم محرم‌سنه ثمان و سبعین و ثلثمائة با نیکو تر هیأتی بشهر اندر آمد وبداشن او را فرود آورد . . . و امیر عمرو ورا دستوری داد تا بخوردن و شکستن مشغول شد *

ص ۳۱ س ۲ «خانگی بیخشای» ظ : خانگی مبخشای

س ٤ ، خریشین خریسین را ُپل بُوَد (جامع التّمثیل)

ص ۳۱۳ س ۹ «برخبره شده عصای بالین» ظ : برجفته شده (یا : برخیده شده، یا : بر خشک شده) عصای نالین ، جای دیگر میگوید :

* گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است
تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال *

* گوئی که حجتی تو و نائی براه من
از نال خشك خیره چه بندی کر مرا *

س ۲۳ «شادی که مانی» ظ : شائی که بالی ، یا : شاید بیالی ،

ص۳۱٤ س۱ «بشاگردی نشاید» ظ: بشاگردی بشاید .

س ۱۴ « پای فـرمان » ظ : پای اکنون (؟)

ص ۳۱۵ س ۱۲ « ارکان » ظ : گردان ، ارکان مکرّر نیز هست .

س ۱۵ « بوید که هستی در گلستان» ظ : بوید که مستی در مُلستان ، گلستان بار دیگر قافیه شده است و درینجا نیز معنی چسبندهٔ نمیدهد

س۲۵ «و گر از اخوت شیطان» ظ : وگرز اخوان شیطانی. «بمّان» ظ: میمان

ص ۳۱۶ س ۸ « ز عطرش » ظ : زقطرش، قطر بمعنی باران است .

ص ۳۱۷ س ۱۱ « کوو » ظ : کو .

س ۱۲ « کوست » ظ : نیست .

س ۲۵ « تات نخوابند چو تخته ستان » ظ : تانخَبَانَنْدتْ بتخته ستان ، ستان بمعني برپشت خفته است :

* خبنیدش زلطف برزانو * (سعدی)

* وربترسی زانکه دیگرکس بجوید عیب تو
چشمت ازعیب کسان لختی بباید خوابنید *
(ناصر)

ص ۳۱۸ س ۲ « تاخته شد سایهٔ » ظ : باخته شد مایهٔ ، مگر اینکه تاخته وسایه هریك معنی دیگری داشته باشد که این بنده برآن اطّلاع ندارد

س ۱۲ « اینهمه » ظ : دینت

س ۲۵ « تازيّ و دهقان » شاعر ما در جای دیگر میگوید : -

* چون باز نجوئی که اندرین باب
تازیت چه گفت وچه گفت دهقان *

وابوحنیفهٔ اسکافی میگوید (بنقل بیهقی) : -

* مأمون آنك از ملوك دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان *

وفردوسی در سرگذشت کدخدائی پسران فریدون میفرماید :

* نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان *

* زدهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید *

* خردمند وروشندل وپاك تن
بیامد بر سرو شاه یمن *

از مجموع شواهد مزبور وبسیاری موارد دیگر چنان برمی آید که کلمهٔ « تازی » که بعدها تنها اطلاق بعرب میشده است ظاهراً درقدیم معنی مطلق بادیه نشین ویا باصطلاح امروز « ایل » داشته است و در مقابل آن کلمهٔ دهقان معنی شهری وده نشین یعنی حَضَری میداده است چنانکه امروز درزبان بختیاری روستائی معنی شهری میدهد ،

ص ۳۱۹ س ۲۱ « بماندی » ظ : تماندي ، بمناسبت « نیز » در مصراع دوم

ص ۳۲۱ س ۱٦ « جزاین پر عجائب » ظ : جز این این جهانت

ص ۳۲۲ س ۳ « ازین چاه بر شو بشولان دانش ، بیك سوشواز جوی و از جرّ عصیان » در ذیل صفحه نسخه بدل سولان برای شولان ضبط شده و از جهانگیری نیز با استشهاد بهمین شعر شولان معنی کمند گرفته است ، ولی صورت این کلمه درچند جای دیگر دیوان هست و با معنی کمند تناسبی ندارد چنانکه اینجا نیز خوب بنظر نمیآید : -

* تو بپایه‌ش یکان یکان برشو
پس بیاسای برسر سولان *

* ای‌جوان‌عبرت ازین‌پیرهم اکنون‌گیر
از سرسولان بندیش هم از پایان * ،

س ۸ « آخر زناز و ناز کشی » ظ : دامن دمی زناز و کَشي

س ۱٦ « قند [نیز] » ظ : قندسرخ ، یعنی شکر سرخ ، و آن شبیه ترخبین است یعنی قراقوروت

س ۲۳ « زندان‌روان » ظ : زنده‌و روان ،

ص ۳۲۳ س ۱ ، رجوع شود بص ٦٦۲ ستون ۱ س ۸ از تعلیقات

س ۲ « بردین پذیرو جان‌و خردبگزین » ظ : مگزین بدین و جان و خرد ، مگزین - یا : مگزین بدین‌و ، جان‌و خردبگزین .

ص ۳۲۳ س ۱۹ «کمرو بالین» ظ : کمر نالین
س ۲۳ «کتب و کرده روشن دل»
ظ : کُتْب و زو شده روشندل
س ۲٤ «اشعار زهد و پندیسی گفتست،
آن تیره چشم شاعر روشنبین» ترکیب
مصراع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی
است : استادشهیدزنده بایستی، وان شاعر
تیره چشم روشنبین ، تا شاه مرا مدیح
گفتندی ، الخ ، و اشاره است برودکی
که کور بوده است ، قدیمترین ومعتبرترین
سندی که نسبةً مفصّل از رودکی دران
نام برده شده درکتابهائی که بدست مارسیده
انساب سمعانی است که دردوموضع ذکر
او را میکند : اوّل درحرف باء گوید :
بَنُجی بفتح الباء المعجمة بواحدة و ضمّ
النون و في آخرها الجیم هذه النِسبة الی
قریة من قری روذك بنواحي سمرقند
یقال لها بَنُج روذك وهی قطب روذك
ومن هذه القریة کان الشاعر المعروف
ابوعبدالله الرّوذکی وسأذکره فی الرّاء لأنّه
اشتهر بذلك و لکنه کان من بنج قال
ابوسعد الادریسي الحافظ قبرابی عبد الله
الرّوذکي مشهور بها هو خلف بستان
بنج روذك یُزار وقدزرته ، ویاقوت در
معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده
آنجا که گفته «بَنُج بالفتح ثمّ الضمّ وجیم
من قری روذك من نواحی سمرقند
وهی قصبة ناحیة روذك من هذه القریة
کان ابوعبدالله الروذکیّ الشاعر،
دوّم درحرف راء گوید :-
الرّوذکی بضمّ الرّاء و سکون الواو و
فتح الذّال المعجمة و فی آخرها الکاف
هذه النّسبة الی روذك وهی ناحیة بسمرقند
وبها قریة یقال لها بَنُج و هذه القریة
قطب روذك و هي علی فرسخین من
سمرقند و المشهور منها الشاعر الملیح
القول بالفارسیّة السّائر دیوانه في بلاد العجم
ابو عبد الله جعفر بن محمّد بن حکیم بن
عبد الرّحمن بن آدم الرّوذکی الشّاعر
السّمرقندیّ کان حسن الشعر متین القول
قیل انّه اوّل من قال الشعر الجیّد بالفارسیّة
وقالَ ابوسعد الادریسی الحافظ ابوعبدالله
الرّوذکیّ کان مقدّماً فی الشّعر بالفارسیّة
في زمانه علی اقرانه ، یَرْوي عن اسمعیل
ابن محمّد بن اسلم القاضی السّمرقندیّ
حکایةً حکاها عنه ابوعبد الله بن ابی
حمزة السّمرقنديّ لانعلم لهُ حدیثاً مُسْنَداً
وبَعْدَ أن رأیتُ لهُ روایةً لم أستحسن ترك ذکره
قال و کان ابو الفضل البلعمیّ وزیر
اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول
لیس للرّوذکی فی العرب و العجم نظیرٌ ،
و مات بروذك سنة تسع و عشرین و
ثلثمائة ، و این فقرهٔ ثانی را حضرت
مستطاب علّامهٔ نحریر آقای میرزا محمّد
خان قزوینی در حواشی خود بر چهار
مقاله و برجلد اوّل لباب الألباب (هردو
چاپ لَیدن) نیز نقل نموده اند ولی
بفقرهٔ اوّل گویا برنخورده اند،
چنانکه دیده میشود درین کتاب درین هردو
موضع هیچ ذکري از کور بودن او
نشده است ، همچنین در کتاب چهار
مقالهٔ نظامی عروضی که حکایت شعر
گفتن او را بمناسبت اقامت چهارسالهٔ
نصر بن احمد ساماني در هِرَی و ملول
گشتن سران لشکر ومهتران ملك آورده
است ودرکتاب تاریخ سیستان که حکایت

. امیر ابوجعفر احمدبن محمّدبن خلف بن اللّیثرا با ماکان وحدیث نصربن احمد را باامیر ابوجعفرکه منتهی شد بگفتن رودکي قصیدهٔ خمریهٔ معروف خود را :

« مادرمی را بکرد باید قربان
بچهٔ اورا گرفت وکرد بزندان »

آورده است هیچ یك ذکری از کور بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه که حکیم فردوسی در ضمن گزارش وقایع زمان سلطنت انوشروان خسرو قبادان حکایت کرده‌است آوردن برزویهٔ متطبّب کتاب کلیله را از هند وترجمهٔ آن بپهلوی ونقل کردن ابن المقفّع آن را از پهلوی در زمان منصور عبّاسی بعربی و بپارسی آوردن آن در زمان نصربن احمد بفرمان ابوالفضل بلعمی و سپس نظم کردن رودکی آن را دوبیتی دربارهٔ رودکی داردکه موهم‌کور بودن رودکیست و هی هذه :ـ

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بررودکي خواندند
بپیوست گویا پراگنده را
بسفت اینچنین درّ آگنده را

و در جلد دوم لباب الألباب عوفی این سه بیت از ابوزراعة المعمریّ الجرجاني از شعرای عهد سامانی ضبطست که تصریح برکوری رودکی دارد :ـ

اگر بدولت با رودکی نمیمانم
عجب مکن سخن‌ازرودکی‌نه‌کم‌دانم
اگر بکوری چشم اوبیافت گیتی‌را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزاریك‌زانك‌اویافت‌ازعطاءملوك
بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و عوفی اورا اکمه وبی بصر ومکفوف و چشم بسته خوانده و گوید که از مادر نابینا آمده لکن بعد ازو حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده یك‌بار بالاستقلال و یك بار درضمن تاریخ نصربن احمد ذکر او کرده‌ودولتشاه درتذکرة الشعرا ترجمهٔ حال اومنعقد کرده و هیچ یك‌از کور بودن او ذکری نکرده اند

آخر الأمر در کتاب الفتح الوهبی که شرح شیخ منیني است بر تاریخ یمینی و آن را در سالهای ١١٤٤ تا ١١٤٧ تألیف کرده در شرح یك جملهٔ عتبی « وتناهضت وُلاةُ الأطراف إلى بيعته سراعاً فوجدْتُهم قد عوّلوا فی معانيها علی‌ماسار فی‌أكناف‌الحضرة من‌الأشعار الفارسيّة لازدحام‌شعرائها علي‌بابه الرّفيع بقصائدهم الّتي قد غبّروا بها فی ديباجة الرّوذکیّ وصنعة الخسرويّ والدّقيقیّ الخ » دیده میشود (چاپ مصر ص ٥٢):ـ و الرّوذکیّ بضمّ الرّاء و سکون الواو و فتح الذّال المعجمة فی آخره كاف مكسورةٌ قبل ياء النّسب أبوعبد الله جعفربن محمّد بن حكيم بن عبدالرّحمن ابن‌آدم الرّوذکی. . . [1] وقال التجاتی

كان يلازم نوح بن منصور و قد سُمِل في آخر عمره و اشعاره الف الف و ثلثمائة [الف] بيت‌كذا قاله‌الرّشيديّ فی قصيدةٍ له‌انشدها فی‌كتابه‌الموسوم‌بسعدنامه» و این نجاتی که منینی از قول اوگوید که رودکی را در آخر عمر میل کشیدند

(١) تمامی را بتصریح خودش از انساب سمعانی نقل کرده،

محمود بن عمر مؤلّف کتاب بساتین الفضل در شرح تاریخ یمینی است و آن را در ٧٠٤ تألیف کرده است، از وصفهائی هم که خود رودکی در اشعارش از اشیاء محسوسه کرده معلوم است که گویندهٔ آنها کور نبایستی باشد، بنا برین شاید حقّ با نجاتی باشد که گوید او را در آخر عمر کور کرده اند، رودکی بکثرت اشعار و بکثرت اموال از میان شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته است ضرب المثل است، درباب اشعار او عوفي گوید « و چنین گویند والعهدة علی الرّاوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است » و رشیدی سمرقندي چنانکه سابق هم گذشت خودادّعا میکند که شعر او را شمرده است از یکهزار هزار و سیصد هزار (١٠٣٠٠٠٠٠) بیت هم متجاوز بوده است آنجا که گوید

گر سري یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

و باز خود عوفي گوید « شعر او از حدّ و عدّ متجاوز است » و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که « اشعار بسیار دارد امّا اندکی مشهور است در تاریخ منوچهر خوانده ام که او را هفصد هزار بیت شعر بوذ و در آن تاریخ اشعار او بسیار ست » جامی نیز در بهارستان روایت نجاتی را از شعر رشیدی در شرح تاریخ یمینی راجع بکثرت اشعار او که پیش ازین گذشت نقل میکند و بهرحالت این اقوال از اغراق و مبالغه خالی نیست و از اشعار بسیار او امروز اندکی بیش نمانده است امّا کلیله و دمنهٔ منظوم رودکی که حکیم عنصری گوید چهل هزار درم بنظم آن از مهتر خویش صلت یافت و گوید که خود رودکی نیز در شعر خویش آن را گفته است و دولتشاه سمرقندی آورده است که هشتاد هزار درم نقره صلهٔ نظم آن را امیر نصر بن احمد بدو انعام فرموذ بظنّ قوی بیش از سه هزار بیت نبوده است چه فردوسی که خود حکایت نظم کلیله را بتوسّط رودکی آورده است گوید که پیش از من کسی کتابی منظوم که « صدبار سی » بیت باشد نگفته است (اصل بیت را در حفظ نداشتم) در باب نظم رودکی کلیله را علاوه بر اسناد مذکور سابق نصر الله بن عبد الحمید منشي نیز در مقدّمهٔ کلیلهٔ بهرامشاهی این مسأله را نوشته و آنجا هم که ابن ندیم در کتاب الفهرست در تحت عنوان کلیله و دمنه گوید « وقد عملت شعراء العجم هذا الکتاب شعراً و نقل الی اللّغة الفارسیة بالعربیّة [ظ : من العربیّة] » شاید اشاره بنظم رودکی باشد. گفتن این نکته هم بد نیست که در جزء چهارم یتیمة الدّهر ثعالبی (ص ٧٤ چاپ دمشق) دو بیت از احمد بن مؤمّل هست که بتصریح ثعالبی آن را از دو بیت رودکی نقل کرده است .

مجتبی مینوی

ص ٢٢٤ س ٧ « ناکس بکیوان » ظ : بامش بکیوان

س ١٢ « ز نادان » ظ : ز دونان

س ٢٥ « سقراط » ظ : بقراط .

ص ٣٢٥ س ٣ «چو یأس دل وفا کرد این طمع را» ظ : چو دل دامن رها کرد این طمع را .

س ١٢ « بد را خوب و نیکست » ظ: بدرا خوب و نیکو .

س ١٦ « بجز آن » ظ : بدو جهان ، «آن» بار دیگر درین قصیده قافیه شده است

س ٢٢ « بعذر از خویشتن برمن فراوان » ظ : بقدر از خویشتن برتر فراوان .

ص ٣٢٦ س ٢ « بگذار » ظ : بردار

س ٣ « بخرّی » ظ : بخرّند .

س ٩ « سازان و پایان » ظ: ساران و پایان سار بمعنی سر در فارسی آمده است و ساران نیز مقابل پایان مستعمل است و کلمهٔ خنگسار و سکسار وزیرك سار و نظایر آن نیز ظاهراً مرکّب از جزء اوّل وسار است ، درجاهای دیگر همین شاعر گفته :

* اگر حکمت بیاموزی تو نجمی چرخ گردان را
تو ئی ظاهر تو ئی باطن تو ئی ساران تو ئی پایان *

* چون سخنگوی بود آخر کار
جز سخن چون روا بود ساران *

* بار مانند تخم خویش بود
سر بیابی چو یافتی پایان *

س ١٠ « برد باید . . . برد نتوان » ظ : بند باید . . . بند نتوان ، رجوع ببیت قبل شود .

ص ٣٢٧ س ١ « بحکمت » ظ : ز حکمت

س ٦ « راستی راداد ودین را راستی » ظ : راستی را دین و دین را راستی ، رجوع ببیت بعد شود .

س ١٢ گمان میکنم مراد این شعر منسوب بحضرت علیّ بن ابی طالب ع است:

❀ و قیمة المرء ماقد کان یحسنه ❀ الخ

ص ٣٢٧ س ١٩ « پس هلااندر چهمالی پوستین » ظ : پس بلای اندر بمالی پوستین ، نظیر شعر سعدي است که میگوید :

* ببری مال مسلمان و چو گویند بده
بانك وفریاد برآری که مسلمانی نیست *

شاید پوستین بلای مالیدن بمعنی اظهار کراهت شدید کردن باشد .

و ممکنست که در مقام دادخواهی رسم وعادتی بوده است چنانکه تا این اواخر خرّه و لای بسر میکشیدند و همچنانکه سابقاً برای همین مقصود جامهٔ کاغذین میپوشیده اند : -

* بعد ازین چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم *

* علم جامه جله قصهٔ داد
و ندرو کرده غصهٔ خود یاد *

[اوحدی]

س ٢٣ ، این شعر ملحق بنظر می‌آید چه از طرفي بکلّی بی مورد است و از طرف دیگر از سنخ فکر شاعر ما نیست و شاید هم که مصحّف باشد

ص ٣٢٨ س ١ « تو برین دنیا بنادانی گران » ظ : تو بدین دنیا گزیدستی وزان

س ١٣ « مشك چون اُفتد ببوید هرکسی ، گر چه از سرگین برآید یاسمین » معنائي برای این شعر فرض نمیشود کرد مگر اینکه مصراع اوّل مثلاً این طور باشد: یاسمین را هرکسی بوید چو مُشك . . .

ص ٣٢٩ س ٤ ، فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ ، اَلَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُون

ص ٣٣٠ س ٩ « مادون » ظ : مأذون

ص ٣٣١ س ١٢ « بنگر که ببند بسته درچیست » ظ : بنگر که بدین بند بسته درچیست

ص ٣٣٢ س ٢٢ « . . . . شیفتن ، زان همی پوشد لباس پروزن » ظ : . . .

شیفتن، زان همی پوشد لباس پردَرَن (؟)
یا: بیختن، زان همی پوشد لباس پَرْوِزَن (؟)
ص ۳۳۲ س ۲۵ « زیر میغ تیره قرص آفتاب »
ظ : میغ و زیرش تیره قرص آفتاب .
ص ۳۳۴ س ۱۷ « گشتهٔ چرخ وزمانه جانوران را ، جمله کشیده است روز وشب سوی کشتن » ظ : گشتن چرخ زمانه جانوران را ، جمله کشیده است روز وشب سوی کُشتن . دومی بطوری که درذیل صفحه حدس زده اند گشتن نمیتواند بود چه بفاصلهٔ یك شعر قبلاً گشتن قافیه است .
ص ۳۳۵ س ۱۰ ، أَعْذَرَ مَنْ أَنْذَرَ .
ص ۳۳۶ س ۷ « جمله جایش و » ظ : جَیب جانش و .
س ۸ « جهلش را دور کن زغفلت »
ظ : جهلت را دور کن زعقلت .
س ۱۰ « بیاگن » ظ : بیاژَن ، بیاگن مکرّر و آژدن باسوزن انسب است ، جاي ديگر ميگويد :
* نشاید بود گه ماهی و گه مار
گاهیم خر بزر رشته میاژن *
ص ۳۳۸ س ۱ « جهل مانند نیست علم » ظ : جهل مانند علم نیست .
س ۲ « هست مانند علم دانامرد » ظ : هست ماند ز علم دانا مرد
ص ۳۳۹ س ۱۱ « همچو نخجیران دنیده سوی دانش تا کنون » ظ : همچو نخجیران دنیدي سوی دانش شو کنون »
حاشیهٔ ۱ ، خورا غلط است و همان چرا صحیح است .
ص ۳۴۰ س ۲۲ « پروزن » ظ : پردَرَن ، الدَّرَن : الوَسَخ ،
ص ۳۴۱ س ۱ ، هابهای ظاهراً بمعنی مُرَدَّد و مُتحیّر باشد ، جای دیگر میگوید :
* بر طرف دو ره چو مرد گمره
اکنون حیران و هابهائی *
ص ۳۴۱ س ۱۶ « خوب و » ظ : خوش و
ص ۳۴۲ س ۸ « بچه ماند » ظ : بنماند .
س ۱۲ « چه همی باید » ظ : چه همی زاید
س ۱۳ « گر انترسی . . . رخان برچین »
ظ : گر بترسی . . . ز دین بَرچین .
س ۱۴ « کیمیای زر » ظ : کیمیایت زَر »
ص ۳۴۳ س ۱۵ و مابعد ، حقیر مجتبي مینوی این قصیده را بانسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس که وصفش درمقدّمهٔ کتاب گذشت مطابقه کرده همچنانکه ابیات إضافی آن را در مقدّمه مندرج ساختم اینجا نیز اختلاف قراءات مهمّ میان آن نسخه ومتن مطبوع را که غالباً ضبط نسخهٔ مجلس احسن و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات میگنجانم : -
س ۲۳ « چو جنگ و کینهٔ خود را »
مج : گناه کاهلی خود را
ص ۳۴۴ س ۵ « قلب وسیه » مج : قلب و سُرُب
س ۸ « قرآن » مج : فرقان
س ۹ « صاعی کر » ظ : صاعی بُرّ
(دهخدا)
س ۱۳ « خواند ار » مج : خواندت
س ۱۷ « علّت سخت محکم شد » مج : علّت گشت و محکم شد
س ۲۰ « کجا ریزد » مج : کجا رندد
س ۲۱ « بترس » مج : ببُر
ص ۳۴۵ س ۱ « عمارت شد » مج : شد آبادان
س ۳ « چون چه » مج : خواجه
س ۴ « تو دردیبا ودرخزی » مج :

تو در خزيّ و در ديبا

ص ٣٤٥ س ١١ «زفعل نيك» مج : زفعل خويش، حالا باز ميگرديم بتعليقات محشّي بزرگوار :ـ

ص ٣٤٦ س ٢ «بچنگ» ظ : بجنگ

س ١٤ «مومست» ظ : موميست

ص ٣٤٨ س ٤ «رخصت سگبچه داده بود» ظ : رخصت سِيْكي چو داده بود ، سِيْكى مخفّف سه يكى است يعنى شرابي كه آن راجوشانيده و پس از ذهاب ثلثين آشامند كه بمذهب ابوحنيفه درين حال مباح است و آنرا مى پخته و خمر مثلّث نيز ميگفته‌اند و ناصر در مواضع ديگر گويد :ـ

* شافعى گفت كه شطرنج مباحست وحلال
كج مبازيد كه جزراست نفرموده امام *
* بوحنيفه به ازو گويد درباب شراب
كه زجوشيده بخور تانبود برتو حرام *
* حنبلى گفت كه گر زانكه بغم درمانى
پستهٔ بنك تناول كن وخوش خوش بخرام *
* گر كنى پيروى مفتى چارم مالك
اوهم ازبهر توتجويز كند وطى غلام *

همچنين رجوع شود بص ٢٠٢ س ١٩ ـ ٢١ وص ٢٠٧ س ٦ و ص ٤٠٠ س ١٦ وص ٤٣٠ س ١٩، فرّخى سيستانى نيز گويد :ـ

* خوردم آنجا دو سه قدح سيكى
بودم آنجا بدين سبب شادان *
* راست گفتى كه خفته مستانند
جامه ها شان ز لعل سيكى تر *

و منوچهرى دامغانى نيز گويد : —

* اى پسر ميگسار نوش لب و نوشگوى *
* فتنه بچشم و بخشم فتنه بروى و بموى *
* ماسيكى خوار نيك تازه رخ و صلح جوى *
* توسيكى خوار بد جنك كن و ترشروى *

س ٦ «شنگى وروشن» ظ : سيكى ـ روشن ، رجوع بفقرهٔ قبل شود

ص ٣٤٩ س ٦ «بكشتى چنين» ظ : بكشتى چنين

س ١٣ «جهان چرخ را» ظ : كسان چرخ را .

ص ٣٤٩ س ٢٤ «خود را ز آن تشنه نخواهم نه آب» ظ : خوردن بى تشنه نخواهم ز آب ، تشنه دراستعمال اين شاعر بمعنى تشنگى است ، رجوع شود بص ٦٣٧ ستون ٢ س ٣١ تا ص ٦٣٨

ص ٣٥٠ س ٤ «جان تو» ظ : جانت و .

ص ٣٥١ س ٧ «اين سره» ظ : اى سَرَه .

س ٨ ، شاعر مرجان را در صدف ميدانسته و شايد خود مرجان را نيز با مَرْوارِيد مشتبه ميكرده است ، جاى ديگر ميگويد :

* قيمت بتو يافت اين صدف زيرا
اى جان تو درو لطيف مرجانى *
* كيستى بنگر كز بهر تو ميرويد
درصدف مرجان درخاك كهن ريحان *

س ٢٢ «بلند است سيه» ظ : بلند است وسيه

ص ٣٥٢ [س ٤ «بديشان» ظ : بتوشان، م]

س ١٤ . نبود . ظ : ندهد .

س ٢٢ «تشنه ت» يعنى تشنگى تو .

ص ٣٥٣ س ١٢ «بفرمان پيمبر» ظ : بفرمانش پيمبر .

س ١٣ «وز خلق ندانى» ظ : بر خلق ، ندانى .

ص ٣٥٤ س ٩ «فروزيد» ظ : طرازيد .

س ١٢ «هرچه» ظ : رَز كه .

س ١٧ «برزو» ظ . بِرَز .

٣٥٥ س ١٨ «كاركنانند تخمها همه ليكن» معنى اين مصراع مفهوم نيست شايد أصل چيزى شبيه باين حدس بوده : گرچه پرنده اند مرغها همه ليكن ، چنانكه در صفحهٔ ٣٤٢ سطر ٧ ميگويد :

* جغل (؟) و بلبل مرغند بلى ليكن
گل يكى جويد و جويد دگرى سرگين *

ص ٣٥٦ س ٥ « داعي مأذون » ظ : داعی و مأذون .

ص ٣٦٣ س ٢٥ « مکن ز غم ودرد یاروان » ز دیده مکن اشك غم روان (؟)

ص ٣٦٨ س ٤ « ارکان » ظ : برکان .

ص ٣٦٩ س ٣ « معروف » ظ : مأمور .

س ٦ « صد سال » ظ : چل سال .

ص ٣٧٠ س ٧ « گشتت » ظ : گشتست

س ٨ « مسیح ازو » ظ : مسیح را .

ص ٣٧٢ س ٣ « کوزه » ظ : گوْز (در هر دومصراع)

س ١٠ « پر از بانگست و انبوهست و شبون » ظ : پر از بانگ و ز آوا هست شبون ، یا : پراز بانگ و هلاوش است شبون .

س ١١ « نیابدفضل ومزد روزه داران ، برهمن گرچه چون روزه است الکن » الکن غلط ولکهن صواب است ولکهن روزهٔ بتپرستان میباشد ، منوچهری گوید :

* الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن *
* انوشه خور طرب کن جاودان زی
درم ده دوست خوان دشمن براگن *

س ١٦ « برون رفت اشترت از چشم سوزن » این اشتباه ازقدیم بعضی را بوده است ، جمل در « ولا يَدْخُلُونَ الجنّةَ حتى يلج الجملُ في سمّ الخياط » بمعنی طناب کشتی است .

ص ٣٧٣ س ١٢ « پوشیده » ظ : پوسیده

س ١٧ « باشند » ظ : باغی .

س ١٨ « نگار » ظ : بیکار .

س ٢٤ « چون خار وخس قوی شد زه کرد خوك ملعون ، درباغ زو برآمد قومی همه ملاعین » ظ : چون خار و خس قوی شد زه کرد خوك ملعون ، در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین . زه بمعنی زاییدن است ، در جای دیگر راجم باضرار خوك بباغ گوید :

* ازخوك بباغ در چه افزاید
جزرشتیو خامیو بی اندامی *
* چون کشاورز خوك وخار گرفت
تخم اگر بفگنی بود تاوان *

و راجم به زه میفرماید :

* خاصه بخراسان که مرشما را
آنجا زه وزاداست وخانمانست *

ص ٣٧٤ س ٣ « زهد میفروشد » ظ : قند میفروشد

س ٢٢ « گرت نه نیك آمد ازآن کار و یار ، بس کن ازآن کار نه چون یار کن » ظ : گرت نه نیك آمد از آن کار پار (یا : کار یار) ، بس کن از آن کار ونه چون پار (یا : یار) کن .

ص ٣٧٥ س ٨ « غدّار » ظ : غَرّار (فعّالٌ للمبالغة في غارّ)

س ٩ « پیکار » ظ : بیگار (در هردومصراع)

س ١٥ « قصد » ظ : جهد .

س ٢٠ ، العيبة موضع السرّ ، وفي الحديث : « الأنصار كرشي وعيبتي »

ص ٣٧٦ س ٢٢ و حاشیهٔ ٢ « ای سن » شاید مخفف ای سنیّ باشد

ص ٣٧٧ س ٩ « گفتار محمّد رسول الله است ، وندر دل کینه » ظ : گفتار محمّدٌ رسول الله ، وندر دل کینش ، ضمیر کینش بمحمّد ص برمیگردد

س ١٣ « بقدرت » ظ : باقدرت ، یا : از قدرت .

ص ۳۷۷ س ۲۰ «دلم» ظ : تنت ، بقرینهٔ سطر ۲۱ - ۲۴ همین صفحه .

ص ۳۷۸ س ۸ « مر سرما را خز است و ترا جوشن ، آب دریا را » ظ : تیر سرما را خز است ترا جوشن ، اسب دریا را (یا : بغل دریا را)

س ۲۳ « مشواد این بقعه خود نشود هرگز » ظ : لادِ (یا : بی ، یا : حصن) این بقعه خدایا نشود هرگز .

س ۲۵ « باد کرد است بخلق اندر » ظ : باز کرد است بخلق ایدر .

ص ۳۷۹ س ۱ « پست یا بیش که » ظ : پست یا بیش چو .

س ۱۳ « برگذاری بخرد زین » ظ : برجهانی بخرد زی .

س ۱۲ وحاشیهٔ ۱ « خواهران انباغی » هرچند در فرهنگها انباغ را بمعنی ضره ترجمه کرده اند ولی در اینجا بمعنی خواهر اندر و یا خواهری است که اُخت امّی تنها یا أبی تنها باشد .

ص ۳۸۰ س ۱۴ « بزرگتر » ظ : بلندتر .

ص ۳۸۱ [س ۲۱ « بسست اینکه گفتمت » الخ ، این بیت باختم قصیده مناسبست و صواب ضبط صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم است که در ضمن منتخبات اشعار ناصر خسرو این قصیده را که ثبت کرده این بیتش را قبل از بیت آخر (در دیوان ما در صفحهٔ ۳۸۲ س ۱۵) آورده است ، مجتبی]

س ۲۴ ، چمانهٔ بضم مقصود نیست بلکه بفتح اوّل مرادست وآن « نصف کدو که بدان شراب خورند » باشد و مقصود تفاخر بکثرت باده پیمائی است

ص ۳۸۲ . س ۲۲ « ... نگر ترا ، ای بی تمیز مر دگری را مشو بره » ظ : زدیگری ، ای بي تمیز مر دگری را شدی بره .

ص ۳۸۳ . س ۲ « فخری مکن ... یك » ظ : فخر آوری ... نك .

س ۱۵ « مکابره » ظ : مشو زره .

س ۱۸ « نازش » ظ : دادش .

ص ۳۸۴ . س ۲۰ « آب تیره است » ظ : آب خیزاست (یعنی موج وطغیان آب)

ص ۳۸۵ . س ۱۳ « قوفله » ظ : فوفله .

س ۱٤ « دویدن » ظ : دریده .

ص ۳۸۶ . س ۱۶ « بر دوخته رکو بکتف شاره » ظ : بکتف ساره (یعنی طرف کتف) و معنی که برای رکو در ذیل صفحه نوشته‌اند دراینجا محلّی ندارد ، رُکو بمعنی لته و رُقعه است و دراینجا مراد عَسَلی است یعنی پارچهٔ زردي که ذمّیان برای تمیز در بلاد اسلام بطرف کتف می دوخته‌اند : -

* بی‌عسل وروغن است نانت وخانت
تا بستانی جهود را عسلی *
* چون عسلی شد رخانت زرد چرا
با غزل و می بطبع چون عسلی *
* از غزل و می چو تیرو گل نشود
پشت چو چوگان و روی چون عسلی *
(ناصر خسرو)

س ۱۹ « چون سور و گنج را » ظ : چون مرد جنگ را

ص ۳۸۷ . س ۱۸ « من خفته مانده زیرا با مستان » ظ : من خامشی گزیده که نامستان

ص ۳۸۸ . س ۲ « گویان بطمع روز و شبان گفته » ظ : گوبان بطمع روز و شبان گفته ، قافیهٔ گفته درین قصیده هست

س ۳ ، شاید جای این شعر بعد از سطر

شانزدهم صفحهٔ قبل باشد .
ص۳۸۸ س ٦ « زیراکه خفته‌زودشود بیدار ، بیدارشوفضیحتی‌ای خفته » باا‌ندك اصلاحی نسخه بدل صحیح است : زیرا که سخت زودسوی‌بیدار ، پیداشودفضیحتِ آن‌خفته
ص۳۸۹ س۱ « نگر . . . پیر زشت نکاله » ظ : مگر . . . پیر وزشت ذواله ، ذواله گرگست
س ۲ « نجویدش » ظ : بجویدش
س٤ « صحبت و حاله » ظ : غنج و دلاله (؟)
س ۹ « خاك و ریگ و بماله » ظ : خاك و سنگ و رماله (؟)
س ۱۱ « هم بتو نالد . . . جز که زغمّ . . . ناله » ظ : هم بتو مالد . . . جزکه زعمر . . . ماله
س۱۲ « نالش . . . شربت اورا شنید » ظ : مالش . . . شربت او را چشید .
س ۱٤ « زرو » ظ : زرد .
ص ۳۸۹ س۱۷ « بود . . . برسرش آشوب » ظ : بود و . . . بر سر ماشوب ، و ماشوب بمعنی غربال است ، این معنی‌را درجای دیگر چنین گوید :

*خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی
خس بمانده است همه برسر پرویزن*

ص ۳۹۰ س ۳ « همی زند » ظ : همی‌کند (یعنی همیسازد)
س ۲۲ ، خُرّه بضمّ خاء صحیح است بمعنی صدای حلق درخواب که امروز نیز مستعمل است
ص ۳۹۱ [س ۲۳ « چشم سر سوزیان » ظ : چشم سر از سوزیان ، م]
ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم ، روان گرده را . . . » ظ: بعلم طمع بده نی بنان و خایه و لحم ، روان گرسنه را . . . (؟)
ص۳۹۲ س۱۳ « . . . بآب‌طمع ، بسان اشعث طمّاع . . . » ظ : زماب طمع ، بسان اشعب طمّاع ، الأشعب هو أبو العلاء أشعبُ بْنُ جُبَیْر مَوْلَی عَبْدِاللهِ بن زُبَیْر ، میدانی
س ۱٦ « دُسته » بمعنی یاری است و همان معنی است که در جای دیگر میگوید : ـ

*هرکه مراو راطلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله*

س ۲٤ « چون مرغ چند دیدت هوای دل » ظ: چون مرغ چشم بسته هوای‌دل
ص۳۹۳ س۲ « آنرا که اواسیرکند طاعت » ظ : آنرا که او سپر کند از طاعت
س ۳ « مَسْح و » ظ : حجّ و
س ۱۰ ، صورت اوّل پایسته است بمعنی پاینده و دوم پابسته ، جای دیگر گوید : ـ

*جهاناچه در خوردوبایستهٔ
اگر چند با کس نپایستهٔ*

س ۱٥ « پایسته » ظ : بایسته ، یا: آرسته ،
س ۲۰ « همی خوانند و میرانند » ظ : همی خوانند و هم رانند ، رجوع بسطر دوم صفحهٔ بعد شود .
س ۲۱ « سودشان » ظ : سود مان
س ۲۳ ، معنی که بپیلسته میدهند غلط است ، پیلسته بمعنی عاج است واصل آن ازپیل و استه یاهسته است که پیل استخوان یااستخوان‌پیل‌باشد، واگر بمعنی رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و نرگس بجای چشم و عاج بجای گردن و دندان است

ص ۳۹٤ س ۱، جاي این بیت بعداز بیت سوم است

س ٤ و حاشیه نمرهٔ ۲ « خباره » جهانگیری جعل لغت کرده این کلمه خیاره است که گزیده و منتخب باشد

س ۵ « روغن بر » ظ: روغنگر، رجوع بشعر قبل شود.

س ۱۵ « سیاره » ظ. سیاره، اصل کلمه سیاری یا سباري است که بضبط برهان وسایرفرهنگ نویسان بمعنی ساق خوشهٔ جو وگندم است که بعربی جَلْ خوانند و سیاری را در تنگنای قافیه سیاره کرده است همانطور که در سطر ۲۱ صفحهٔ قبل برای همین ضرورت زاري را زاره آورده است. ـ

«ندارد سودمان خواهش نه‌زاره»

وسیاره بمعنی‌نان جووباقلا وغیره‌شعر را از معنی میاندازد.

س ۱۸ « دستار وشاره » ظ: دستارِ شاره، شاره بمعنی‌پارچهٔ نازکی‌است که‌در هند زنان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند.

ص ۳۹۷ س ۱۲ « بدنبه » شاید: به پَنْبه، چنانکه امروزگویندفلان باپنبه سرمیبرد

ص ۳۹۸ س ٤ « گرگ درنده است در گلوت ومثانه » ظ: گرگ‌درنده است دو، گلوت و مثانه

س ۵ « پر از زر است و وشانه » ظ: پر از زر است و شانه.

س ٦ « در تبیه و فسانه » ظ: در بتْنبه و فانه:

تبنه‌چوب بزرک‌که درپس‌در اندازندتا گشود نگردد (برهان)، فانه چوبکی‌تنک باشدکه در زیر درنهند تا گشوده نگردد

ص ۳۹۸ س ۱۳ « رود ومی‌است و » ظ: رود و می است.

ص ۳۹۹ س ۲ « در ره عمری بیك مراغه چه جوئی » ظ: در ره عمری بتك مراغه چه جوئی، تك بمعنی دویدن، مراغه غلطیدن امثال خر ومرغ‌درخاك

ص ۳۹۹ س ۳ « عقل دهانه » ظ، عُقَل و دهانه. عُقُل بخا وپابند است که بپای ستور ودیگر حیوان نهند.

س ۹ « میان تو وحکمت » ظ: میان تو وان حکمت.

س ۱۱ « چگونه کرد و » ظ: چگونه بکردو.

س ۱۲ « چرا » ظ: چها.

س ۱۵ « ای‌رس بجز از » ظ: بر رس که جز از، یا: می رس که جزاز

س ۱۷ « بیگانه آشنان » ظ: بیگانه‌ش آشنا.

س ۲۳ « میانت ظ: علامات، رجوع ببیت قبل شود.

س ۲٤ « خشك و تر » ظ: خشک تر، مراد آنکه تو گوئي جوانم لیکن بسیار جوانه‌ها در باغها خشك‌شده است

ص ٤۰۰ س ۱۲ « نیست راهت... جاودانه » ظ: بست‌راهت... جادوانه، بمناسبت هاروت

س ۱۳ « هست » ظ: بست،

س ۱٤ « خمر خمست » ظ: خمر خمت هست.

س ۱۵ « عقابیش و تازیانـه » ظ: عقابین و تازیانه، یا: قفاترس تازیانه، جای دیگر میگوید:

* ترسم کاقرار بعدل خدای
از تو بحق نیست زبیم قفاست *

ص ۴۰۱ س ۲ « بروي » ظ : ببری .

ص ۴۰۲ س ۹ « تا که مال » ظ : نی که مال

س ۱۶ « درّ » ظ : دَر ، خطاب بجهان است میگوید توای جهان دریائی و شخص مردم صدف و جان مردمان گوهر آن صدف است

ص ۴۰۴ س ۱۰ « اگر نه » ظ : مگر نه ، یا . نگه کن

ص ۴۰۵ س ۲ « زن همی خواهی که باشی » ظ : زان همی خواهی که باشهٔ .

ص ۴۰۷ س ۱۵ « بس کس که بر امّید پیشکاری ، در مانده بخواريّ و نیشکاری » در مصراع اوّل ظاهراً نسخه بدل صحیح است ودر مصراع ثانی باید پیشکاری باشد ، پیشگاهی وپیشگهی را گاهی بمعنی مقرّب وسوگلی آورده است چنانکه گوید :

* من رانده بهم چو پیشگه باشد
طنبوری و پایکوب و بربطزن *

* یك چند پیشگاه همیدیدی
در مجلس ملوك و سلاطینم *

* شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی وضعیفی وغم نخواهی *

وگاهی نیز مظنونست که بمعنی پادشاهی یا تخت آورده باشد چنانکه درین بیت :

* من گر چه تو شاه پیشگاهی
(یا : شاه وپیشگاهی)
با قول چو در شاهوارم *

* این علم اگر حاضر است پیشت
یزدان بتو داده است پیشگاهی *

* چوگشت آشفته گردد پیشگاهی
رهی و بنده پیش پیشکاری *

وپیشکار را غالباً بمعنی چاکر وخدمتگار استعمال کرده :

* آن بندها که بست فلاطون بپیش من
مومی است نرم پیش کهین پیشکار من *

* ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری *

نیز رجوع شود بص ۱۲ س ۹ و ص ۱۲۹ س ۴ وص ۱۳۱ س ۲۴ و ص ۱۳۷ س ۱۵ و ص ۲۶۳ س ۲ و ص ۲۷۱ س ۷ و ص ۴۲۶ س ۵ و ۷ و ص ۴۳۳ س ۱۸ وص ۴۶۴ س ۱۷ و ص ۴۸۰ س ۱۴ و ص ۶۳۶ ستون ۱ س ۲۶ ، وگاهی نیز بمعنی مطیع آورده :

* من خانه ندیده ام جز این هرگز
گردنده و پیشکار و فرمانی *

* تا با تو چو بندگان همیگردد
هر گونه که تو همیش گردانی *

ص ۴۰۷ س ۲۵ « ماری » مرکّب از کلمهٔ مار بمعنی حیوان زهر دار معروف ویاء نسبت است ، هلاك شده و کشته گردیده درین جا معنی ندارد

ص ۴۰۸ [س ۱۱ « رازیست بزرگ و » ظ : رازیت بزرگست و ، لإقامة الوزن ، م]

س ۱۳ « بر خشك بخیره مران سماری » از آن قبیل است که ابن یمین گوید :

* دلم وصال تو می‌جست و عقل می گفتش
بخیره کشتی بر خشك تا بکی رانی *

* سالها کشتی بخشکی رانده ام دربحر عشق
نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز *

* ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابن یمین که بهر تو ببرید از وطن *

* کشتی بخشك راند و خدّام آن جناب
غرق بحار جود تو یکسر ز مرد و زن *

وعمید عطا آورده

* دومه شغل راندم چو کشتی بخشکی
همه ساله ماندم بدریا چو لنگر *

ص ۴۰۹ [س ۴ « سزای اهل » ظ : سزا و اهل ، چاپ سابق طهران نیز چنین

است ، ص ٤١٦ س ١٤ نیز دیده شود

مجتبی]

ص ٤١٠ س ٢٦ ، آنچه در خراسان گویند
حولي است نه حوالي واینجا کلمهٔ حوالي
عربی است ، حول و حولي و حوال و
حوالی بمعني گردا گرد و پیرامون و
اطراف میباشد .

ص ٤١١ س٦ « جز راه جزوريّ و کراخيّ
و لبالی » ظ : جز راه حروریّ و
کرامیّ و کیالیّ ، حَرُوريّه طایفهٔ از
خوارج که پس از اجرای امر حَکَمَیْن
درحَرُوراء ناحیهٔ از کوفه اجتماع کردند ،
کرامیّه فرقهٔ از خوارج منسوب بابو
عبدالله بن الکرام سجستانی که شهرستانی
میگوید مذهب خود را درغور و غرچه
وسواد بلاد خراسان رواج داد ومحمود
سبکتکین مذهب او را نصرت کرد و
ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث
(رجوع شود بص٦٢٧ ستون٢ س٢٠)
و شیعه بارید ،
کیالیّه اتباع احمدبن احمد الکیّال که ابتداءً
داعی یکی ازاهل بیت بعدازجعفر بن محمّد
صادق علیه السّلام بوده و چون اهل
بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف
شدند ازو تبرّی فرمودند پس از آن
مدّعی امامت شده بنام خویش دعوت
کرد (رجوع بملل و نحل شهرستانی
در ذیل عنوان کیالیّه شود)

س ١١ « وز اختر ما سیري » ظ:
وز أَخبَرَنا سیری ، بنا بر عقاید سبعیّه
شاعر همهجا بخبر و روایت و نیز بتفسیر
قرآن با حدیث طعن میکند و این یکی
از آن موارد است :

* ای کرده ترا فتنه اهل باطل
بر حدثنا عن فلان بهمان *
* بر منبر شبگیرو بامدادان
با اخبرنا و مقال و قالی *
* نه بس کاریست اخبرنا شنیدن *
*ازین در پیرهان سخن گوی بامن
* نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
بر حدثنا مباش فتنه *
* گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت
این خلق نپذرفتی ازو حدثنا قال *
* امثال قرآن گنج خدایست چگوئی
از حدثنا قال گشاده شود امثال *
* گر ستوهی ز فال حدثنا
سر بسرّ خدای دار فراز *
* ور پرسمت ز قول بگوئی گفت
از خواجهٔ امام یکی برنا *
* و آنگهی قال قال حدثنا
گفتهٔ صد هزار بر تقلیل *
* گویدسخن نباید ازرافضی شنیدن
کر داین حدیث مارا خواجهٔ امام تلقین *

ص٤١١س ١٨ « نیست شگفت » ظ : هست
شگفت ، میگوید عجب نیست که فلك از
گردش نمی ماند چه حرکت فلك حرکت
جوهریست ، لیکـن عجب در استمرار
ناصبی بر کفر است ،

ص ٤١٢ س ١٧ « بنگری » ظ : ننگری
س ١٩ « ز ره و » ظ : بِرَه و

ص ٤١٤ س ١ « جامه و جامه پوش » ظ :
جامهٔ جامه پوش ، مراد تن است ،
س١٢ «نهاد سوی» ظ : نهد بسوي
س ١٤ «دُرُ و لطیف » ظ : دَرُو
طیف ، این هم از مواضعی است که
شاعر مشتبه بوده ومرجان را در صدف
میدانسته است ، رجوع شود بص ٦٦٩
ستون ٢ سطر ٩
س١٧ « گفتا که بزیر نردبان منشین، بندیش

زکارهای بارانی» معنی شعر با شرحی که
درذیل صفحه داده شده معلوم نشد ، شاید
اصل این بوده : گفتا که بزیر ناودان
منشین ، بندیش ز روزگار بارانی (؟)
که شبیه میشود باین مثل عرب : فَرَّ مِنَ
القَطْرِ تَحْتَ المِرْزاب (یا : مِزْراب ،
یا : میزاب) و این شعر نظامی :

* کنون در خطرهای جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم *

ص ٤١٤ س ٢٢ ، یوم لا تملك نفسٌ لنفسٍ شيئاً
والأمر يومئذٍ لله ،
س ٢٣ ، فإذا النُّجُومُ طُمِسَتْ
س ٢٤ ، إذا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ و إذا النجومُ
انكدرَتْ .
ص ٤١٥ س ١ ، و تكونُ الجبال كالعِهْن
المنفوش . خُشَّعاً ابصارهم يخرجون
من الأجداث كأنهم جرادٌ منتشر
س ٣ «سپندانی» هرچند همان طور که
در ذیل صفحه نوشته اند سپندان بمعنی
خَرْدَل است ولی درین جا گویا اصطلاح
مخصوصی است بمعنی مَزه که با شراب خورند
و مراد این باشد که در روز قیامت چنانکه
امروز پیش شحنه بعذر گوئی « آری حاضر
مجلس شراب بودم لیکن دیگری می
میخورد و من تنها بمزه خوردن قناعت
داشتم » نتوانی گفت (؟)
ص ٤١٦ . س ١١ ،

* جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می بدروی پروریدن چسود * (فردوسی)
* جهانا ندانم چرا پروری *
چو پرورده خویش را بشکری * (فردوسی)

س ١٣ « گرد . . . چو خونخواره . . .
که خونخواری » شاید بشعر بصورتی
که هست معنائی تجسّمی توان داد مثل
اینکه قاتل را حیرانی و سرگشتگی
دست دهد و امثال آن ، لیکن ظاهراً
« گرد . . چودوّاره ... که دوّاری »
باشد ، دوّاره بمعنی پرگار است
ص٤١٦ س٢٥ « نگهبانست » ظ : نگهبانیست
ص ٤١٧ س ٦ « بگفتاري » ظ: نه کفتاری ،
معروف است که برای صید کفتار دف
و سازی نزدیك سوراخ آن برند و یا
دو سنگ بر هم زنند و یکي بالحنی
مطرب همیگوید کفتار در خانه است ؟
دیگری جواب دهد کفتار درخانه نیست
و کم کم سوراخ را فراخ کرده دست و
پای کفتار بر بندند ، ناصر در جاهای
دیگر گوید :

* چرخ همی بنددت بگشت زمان پای
روزی از اینجا برون بردت چو کفتار *
* چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا
بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار *
* چو کفتاری که بندندش بعمدا
همیگویند کاین جا نیست کفتار *

و فی الحدیث : وَ اللهِ لا أكونُ مِثْلَ
الضَّبُعِ تَسْمَعُ اللَّدْمَ حَتّى تَخْرُجَ فتُصاد ،
حقیر مجتبی مینوی گوید در مثنوی
مولوی نیز این حکایت آمده است
(ص ١٨٠ چاپ علاءُ الدّوله) : ـ

*چون خری درگل فتد ازگام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز *
* جای را هموار نکند بهر باش
داند اوکه نیست آن جای معاش *
* حس تو ازحس خر کمتر بد است
که دل تو زان وحلها بر نجست *
* در وحل تأویل رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل برکنی *
* کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم *
* خودگرفتست و تو چون کفتارکور
این گرفتن را نبینی از غرور *

* می بگویند اندرون کفتار نیست
از برون جولید کاندر غار نیست *
* نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تازان او بسوی آ بخور *
* این همی گویند و بندش مینهند
او همی گوید ز من کی آ گهند *
* گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو *
* تا که بر بندند و بیرونش کنند
غافل آن کفتار از این ریشخند*

ص۴۱۷ س ۸ «مرمرا » ظ : مرترا ، رجوع بیبت بعد شود

ص ۴۱۸ س ۲۵ ، لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ ٱلسَّمَاءِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْن

ص ۴۱۹ س ۲ « بیاید » ظ : بپاید

ص ۴۲۰ س ۲۲، مصراع دوم مناسب نیست شاید درصل عبارتی شبیه باین بوده : در طاعت و زهد پشت دوتاهی .

ص ۴۲۱ س ۴ و ۵ ، وفی الحدیث : إِنّ اللهَ تعالی فرض علیکم زکوةَ جاهِکم کمافرض علیکم زکوةَ مالکمْ

س ۲۲ « بودش » ظ : زایش

س ۲۳ « پیوسته کنی بخاك تازو » ظ : پیوسته شدی بخاك واز او

ص ۴۲۲ س۲ «گر می » ظ : دانی

س ۵ ، بیت چنین خوانده شود :
ای گاو چرا ز شیر نر می
بندیش که پیش او نپائی

س۱۰ ، رجوع شود بص۶۶۸ ستون ۱ سطر آخر

ص ۴۲۳ س۱۳ « دیبای نکوشوی بهائی » ظ : دیبا شوی و نکو بهائی ، بهائی یعنی نوعی منسوج است چنانکه ناصر جای دیگر گوید :
* مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زی زنانست ششتری و بهائی *
و بدین فرض قافیه نیز مکرّر نمیشود

ص ۴۲۴ س ۱۰ « نبینی نشنوي تو » ظ : بینی نشنوی تـو ، یعنی رؤیت کنی و استماع نکنی ، لغز در باب کتابست

ص ۴۲۵ س ۲۴ «می» ظ : مَنّ (کهوزني از اوزان است)

ص ۴۲۶ س۹ « تو از نابکاریت » ظ : تو از نابکاری نه

س ۱۴ « ستوران » ظ : جوانان

ص۴۲۷ س ۹ « ز مار و ز طاووس» ظ : تو ماریُ و طاووس

س ۲۵ « نه غازيّ و نه حاجیّ و نه رازی» شاید : نه تازیُ و نه چاچي و نه رازی

ص ۴۲۸ س ۲ « برین میدان درین خیمه همیشه ، همیتازد نهانی‌را بغازي » ظ : برین میدان عیانی وآشکارا ، همی‌تازي نهانی وابتازی (رجوع بص۴۴۵ س۴ شود)

س ۶ « خبر » ظ : چیر

س ۱۵ ، جای دیگر میگوید :—
* بشنوبند بدین اندر وبر حق بایست
خویشتن‌کژمکن‌وخیره چوآهومگراز*(?)

س۱۹ «نشسته لیك درجسم گرازی » ظ : برفته‌لیك درجلد نهازی ، کلمهٔ نسب از « نهاز » برای این بیت نیافتم اگر چه قافیه مکرّر میشود

ص ۴۲۹ س۱ ، جای دیگر میگوید :
* مرد دانا شود بدانا مرد
مرغ فربه شود بزیرجواز *

س۱۴ « پیشهٔ بیدادی» ظ: پیشه‌بیدادی

ص ۴۳۰ س٦ « آن خر لنگت ، توهمی »ظ : آن خَرَکِ لنگت ، که همی

ص٤٣٠ س ٩ « چون بکوشی که بیوشي شکم و عورت» ظ : چون نکوشی که بیوشی شکمِ عُورت

س ١١ « به چو بر جانت » ظ : به که بر خالت (یا : بر یارت)، رجوع بسطر ٩ و ١٠ و ١٢ شود

س١٣ « تا سزاوار » ظ : بسزاوار

[س١٨ « با بادهٔ ریحانی» والظّاهر : با باده و ریحانی ، مجتبی]

س ١٩ « بو یوسفِ نعمان » ، نعمان نام ابوحنیفه است (امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت) و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست که لباس علمای کنونی ما (عمامه و قبای بلند) از اختراعات اوست که از دستوران و موبدان تقلید نموده است ، و اینکه شاعر درین جا میگوید مرادش همان ابو یوسفِ منسوب بنعمان است

س٢١ « زقضا » ظ : بقضا ، مقصود امور قضائی و داوري است

س٢٤ « من از استاد تو و یوزهٔ تو بیزارم» ظ : من از استاد تو ور بوذر بیزارم ، تصحیحي که در ذیل صفحه شده تناسبی ندارد

ص ٤٣٢ س ١ « قلم را » بجای این کلمه درین جا باید کلمهٔ مانند « بُودَه » یا امثال آن باشد ، و یا «نوکِ قلم» در مصراع اوّل مثلاً « بر طَمْع مال» بوده است

س ٢ ، ابن یمین میگوید :

* همت از مردم بزرک طلب
خاك از تودهٔ کلان بر دار *

و ابوالفضل السّکّري المَرْوزی همین مثل را بتصریح ثعالبی ازفارسی بعربی نقل کرده (یتیمةالدّهر ج ٤ ص٢٣) :

إذا وضعتَ عَلَی الرَّأْسِ التُّرابَ فضَعْ
من أعظم التَّلّ إنّ النَّفعَ منه یقَعْ

ص٤٣٢ س ٦ « ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شگفت » ظ : نبسهٔ پیغمبری را تاج کی باشد شگفت ، مقصود از نبسهٔ پیغمبر المستنصر بالله است

س ١٨ « داور » ظ : داوری

س ٢٤ « آب را » ظ : چوب را

ص ٤٣٣ س ٣ « نباشد » ظ : نسازد

س ٨ « تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی » ظ : تو همی نازش بنسلِ هندِ بد گوهر کنی ، مقصود هند بنت عتبة بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است که زن ابوسفیان بود و مراد از نسل او بنی أُمیّه است

س ١٧ « بعدل » ظ : جزا

ص ٤٣٤ س ٧ « روشن » ظ ، رُویِ

س ٨ « باز دهد » ظ : می ندهد ، یا : کی بدهد .

س ١٣ ، و صَدَقَتْ بِکلماتِ رَبّها وکُتُبِهِ و کانَتْ مِنَ القانتین .

ص٤٣٥ س ١٢ « وربپسندی بستوری چنین ظ : ور نه پسندستت سوری چنین

س ١٧ «دانی تو که خود خوار و » ظ : دانی که توئی خوارو

ص ٤٣٦ س ٢٠ « باخَبّرنا وقال قالی » ظ : با أَخْبَرَنا عنه وقال‌قالی ، یا : با أَخْبَرَنا و مقال وقالی ، رجوع شود بص ٦٧٥ ستون ١ سطر ٣٠

ص ٤٣٧ س ١٢ « بزیدو» ظ : بِعَمْرو و

ص ٤٣٨ س٧ « پس چون تو با خرد زدر

داري » ظ : بی شک تو باخرد زدرِ ناری ، رجوع بیت قبل شود

ص۴۳۸س ۱۴ « نیکو و ناخوشی که چنین باشد ، پالودهٔ مزوّر بازاری » نیکو دراستعمال ناصرخسرو گاهی بمعنی زیبا و جمیل است . چنانکه گوید :

* همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه وبس نکو چودستنبوی *
*نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا *

و غیره ، و پالوده مُزوّر بازاری اشاره باین مثل عربی «فالوذج الجسر وفالوذج السّوق» (لذی المنظر بغیر مَخْبر ، میدانی)است . فالوذ و فالوذق وفالوذج که مُعرّب پالودهٔ فارسي است در قدیم معنی امروزی را که رشته های باریك نشاسته مخلوط با برف وشربت قند است نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا حلوا میگوئیم یعنی آرد برشته مخلوط بروغن با قند یا عسل یا شیره یاخرما و امثال آن ، رُوِيَ أنَّ الحسن علیه السّلام رأي رَجُلاً یَعیب الفالوذج فقال لُبابُ البرّ بلعاب النَّحْل بخالص السّمن ماعاب هذا مُسلمٌ (مکارم الأخلاق حسن بن فضل طبرسی چاپ طهران ص ۸۷) بعضُ الصّحابة أتی النّبی بالفالوذج فأکل منه و قال ممّ هذا یاعبدالله فقال بأبی أنت وأُمّی نجعل السّمن والعَسل فی بُرمَة ونضعهما علی النّار ثمّ نقلیه ثُمّ نأْخُذُ مخّ الحنطة اذا طحنت فنلقیه علی السّمن ثمّ نَسُوطُه حتی ینضج فیأتی کما تری فقال علیه السّلام إنّ هذا الطّعام طیّبٌ (مجمع البحرین درمادهٔ فَلَذَ ج) وآنچه راکه امروز پالوده میگویند در قدیم ظاهراً رشته میگفته اند، رجوع بص ۲۲۴ و ۲۲۵ تاریخ بیهقی شود

ص۴۳۸س ۱۸ ، در جای دیگر میگوید :

*تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بردارد *
* خفتهٔ خفته و گوئی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت برهواری *

و سنائی آورده :

* تاکی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری برهواری *

و خواجه علی شهاب ترشیزی گوید :

* سپهر برق عنان با براق همت تو
بخیره خیره برد لنگیش برهواری *

و بهتر از همه درویس ورامین آمده :

* بخنده می نهفت ازدلش تنگی
برهواری همی پوشید لنگی *

س ۲۲ « اشترعمّاری » ظ : اشتر و عمّاری .

ص ۴۳۹ . س ۱۱ « سوی من » ظ : باشی کلّ ، ویا آنکه پیش ازاین شعر بیتی سقط شده است

ص ۴۴۰ س ۱۴ « نور پاك و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شرّ و پلیدی زشت را اعداستی» ظ : نور و خیر و پاك و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی

س ۲۰ « می نگفتی راستي گر ازربان» ظ : می بگفتی راستی گراز زبان

ص ۴۴۱ س ۱۰ مصراع اوّل ، أَلا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمر تبارك الله ربُّ العالمین . مصراع دوم « کی روا باشد که گوئي زین سپس جز راستی » قافیهٔ راستی درین قصیده مکرّر میشود ، مصراع هم با ماقبل خود تناسب ندارد شاید « کی روا

باشد کزین پس زو کنی درخواستی » بوده

ص ٤٤٢ س ٩ « لالازاری » ظ : گلعذاری .

س ١٠ « ولیکن ، بزاری نیست کار لاله زاری » ظ : که بهمن ، بپیوستست با او کارزاری .

س ١١ « که دهقان ، نبیند » ظ : زدهقان ، نباشد .

ص ٤٤٣ س ١ « خلافست اهل دین را اهل دنیا » ظ : خلاف آن روند ار اهل دنیا .

س ٧ « دو چشمت » ظ : که چشمت

س ٨ ،

* هرکه نامخت ازگذشت روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار * (رودکی)

* مگر پیش بنشاندت روزگار
که بی او نیابی تو آموزگار *
(ابوشکور بلخی)

* نگه کن بدین گردش روزگار
جز او را مکن بر خود آموزگار * (فردوسی)

* هرکه شاگرد روز و شب نبود
جز تهی دست و بی ادب نبود * (سنائی)

ص ٤٤٤ س ٩ « جلدی و مردي همی پدید کنی » ظ : جلدي گاه عمل پدید کنی ، مراد ازعَمَل خدمات دولتی و مالی است ، رجوع بشعر بعد از این بیت شود .

س ١١ « روبهی ازبهر چه همی طلبی ، چون که ز بی حاصلیّ و مُفتعلی » ظ : روزبهی بهر چه همی طلبی ، چونکه (یا : چون نه) ز بی حاصلیت مُنفعلی ، روز بهی ترقّی و تعالي است :

* هر کسی روز بهی میطلبد از ایام *
(حافظ شیرازی)

ومفتعلی باردیگر درین قصیده قافیه آمده و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان معنی ندارد .

س ٢١ « نخواهی » ظ : بخواهی

ص ٤٤٥ س ١ « اکنون می فرود آرَدْ » فاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان است وضمیر در « برآوردِمْ » مفعول

س ١٢ « نبوده چیز جز بازی » ظ : بِرَفْتَه چیز (یا : بُوده چیز) چه نازي ، بازی درین قصیده باز قافیه شده ودرین جا هم معنی ندارد

ص ٤٤٦ س ١١ « بس هوازي » ظ : چون نگوني ! ، یا : بس نگوئی ! ، رجوع بصفحهٔ ٤٧٥ سطر ٢٥ شود

ص ٤٤٧ س ٤ « نَسْلي » ظ : بَسْلی ، و در شعر فرّخی نیز که در حاشیه استشهاد شده بَسَلَد صحیح است

ص ٤٤٨ س ٧ « نبید قطره بلي » هکذا کان فی الأصل المطبوع عنه والصّواب نبیذ قُطرُبُلی ، قُطرُبُّل بضبط جوهری و قُطرَبُّل وقُطرُبُلّ بضبط یاقوت نامی بوده که بر دوموضع اطلاق میشده : یکی در عراق در طرف مغرب دجله (بر حسب کتاب العُباب) میان بغداد و عُکْبَرآء (بقول یاقوت در کتاب المشترك) « وکان مَجْمعاً لأهل القَصْف والشُّعراء والخلعاء یُنْسَبُ إلیهِ الخمر » و دیگری قریه‌ای بوده مقابل آمِد (دیار بکر) « یُباعُ فیها الخمر ایضاً » ـ و نبیذ قطربلی از قدیم مشهور بوده است « ریذك خوش آرزو یکی ازغلامان خسروپرویز و فرزند یکی از رؤسای دهقانان بود و از همهٔ مردم نیکوترین انواع اطعمه و ملاذّ را بهتر میشناخت روزی خسرو پرویز ازو پرسید . . . بهترین شرابها کدامست گفت شراب انگور که خوشرنگی

و صفاى كامل و لطافت و خوشبوئى و گوارائى و زودگذرى را جمع دارد و بهترين آن بلخى و مروروذى و بوشنجى و بُستى وكورىّ و قنارزىّ و درغمىّ است ومن برسورىّ وقطربّلىّ هيچ چيزى را رجحان نميدهم . . . . آنگاه ازو از بوى بهشت پرسيدگفت اگر بوى شراب خسروانىّ و سيب شامىّ و گل سرخ پارسى و شاهسپرم سمرقندىّ وترنج طبرىّ ونرگس مشكى وبنفشهٔ اصفهانى وزعفران قمّى ونيلوفر شيروانى و نِدّى كه از عود هندى و مشك تبّتى و عنبر شِحْرى بسازند همگى با هم جمع شود از بوي بهشت كه پرهيزگاران وعده داده شده محروم تمانى » وشراب قطربل درردیف روغن بلسان مصرونخل و باغهاى بصره وخرما خشكهٔ كوفه وقند أهواز وديبا وميوهٔ ششتر و دستنبوي جُنديشاپور وگلابى و زعفران نهاوند شمرده ميشده است ، و ثعالبى در ترجمهٔ قاضى تنوخىّ آنجاكه مجالس لهو و لعب ومحافل عيش و عشرت مُهلّبي وزير را صفت ميكند گويد « . . . و وُضِعَ فى يدكلِّ واحدٍ منهما كأسُ ذهبٍ من الف مثقال إلى مادونها مملوءا شرابًا قطربليًّا او عكبريًّا . . . » و شاعري در مدح فضل بن ربيع گويد :

✿ ألا انْعَمْ صباحاً أيُّها الفضْل وَ ارْبَعِ
عَلَى مَرْبعِ القُطْرُبُّلِىِّ الْمُشَعْشَعِ ✿

و ميخانهٔ قطربّل ذكر خاصّي در كتب يافته و ابو نواس را در بارهٔ خمّار آن « ابن أذين » نام شعريست ، (رجوع شود بتاج العروس ج ٨ ص ٨٢ وغُرَر أخبار ملوك الفرس للثّعالبى ص ٦٠٨ و ٦٠٩ چاپ پاريس و تاريخ الوزراء هلال بن المحسّن الصّابى ص ٣١٨ چاپ بيروت ومسالك الأبصار ج ١ ص ٢٩٣ چاپ مصر و كتاب الأغانى لأبى الفرج الإصبهانىّ ج ٥ ص ٢٠ و ص ٨٠ و ج ١٧ ص ١٢٤ و ص ١٢٥ و معجم البلدان ياقوت در مادّهٔ قطربّل و يتيمة الدّهر ثعالبى ج ١ ص١٩٨ وص ٣٠٣ وص ٤٨٢ وص ٤٩٨ و ج٢ ص١٠٦ و ج ٣ ص ١٦٨) ،

حرّره الأقلّ مجتبى مينوى

ص ٤٥١ س ٣ ، جاي ديگر ميگويد : -

* ازخاك نور جوىء زگيتى وفا مجوى
گر عاقلى مبر بدر سائلان سؤال *

س ٤ « همرهان‌تو » ظ : همرهان‌و تو

س ١٣ « نسپرده است حاكمى » ظ : ننشسته بحاكمي ، چه سذوم اسم‌شهريست از شهرهاى لوط و اسم شخص نيست (رجوع بمجمع الأمثال ميدانى درذيل مثل أجْوَرُ مِنْ قاضى سذوم شود) فردوسى راست :

*بود داوريمان چو حكم سذوم
همانا شنيدستى آن حكم شوم*
*كه در شهر خانن شد آهنگرى
بزد قهرمان گردن ديگرى *

ص ٤٥٢ س ١٥ «نفريفت» ظ : نفريفت

س ١٦ «نخواهى» ظ : نخوابى

س ٢٠ « بنخير » ظ : بنچيز (نچيز ضدّ چيز است) در جاى ديگر گفته :

* يكيست باصفت و بى صفت بگوئيمش
نچيز و چيز مگويش‌كمان چنين فرمود *

و دركشف المحجوب خطّى از كتب

اسماعیلیان که دردیباچهٔ کتاب و مقدّمهٔ همین تعلیقات بدان اشاره شده درجستار هفتم از مقالات اوّل گوید : « هرچند ایذون گوئیم کی آفریدگار نه چیزست و نه نچیز و نه محدود و نه نامحدود » و باز گوید : « و چنین گوئیم کی او نه نچیزست ونه‌نهست واجب آید کی او در بسته شود بدان چیز که چیزست و هست »

ص۴۵۲ س ۲۲ «شاخ زنبور» ظ : شار و زنبور ، شار بمعنی مرغیست و بمعنی‌شغال نیز هست ومعنی شعر از آن قبیل است که فردوسی فرماید :

* چو بیدادگر شد جهاندار شاه
بگردون نتابد ببایست ماه *
* بپستانها در شود شیر خشك
نباشد بنافه درون بوی مشك *
* زنا و ریا آشکارا شود
دل نرم چون سنك خارا شود *
* بدشت اندرون گرك مردم خورد
خردمند بگریزد از بی خرد *
* شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه

وفي الحديث:إذاجار السُّلطانُ قحطتِ السَّنة

ص ۴۵۳ س ۷ « چه بودند ایشان » ظ : چه بوداست ایمان (؟)

س ۲۱ « درین » ظ : وزین

س ۲۶ « بجمله جنّ و پری » « ظ: چنان زجنّ وپری ، رجوع بص ۵۷۴ همین مجموعه شود

ص ۴۵۴ س ۶ « که نه سخن بشنود است گفتهٔ دنبي » ظ : که نه سخن‌نشنود است کس بجز بپندي ، یعنی پارهٔ سخنان را با حواسّ غیر سامعه میتوان در یافت ، رجوع بنسخه بدلهای ذیل صفحه شود

ص۴۵۴ س ۱۷ « عالمی » ظ : نامهٔ

س۱۸، إنّما المسيحُ عيسى بْنُ مريمَ رسُولُ اللهِ و كلمتُهُ ألقاها إلى مَرْيَمَ (الآية)

ص ۴۵۵ س ۲۰ « نشیب و » ظ : نشیبِ

س ۲۲ « شسته وز رفتن بر آسوده» دوست فاضل من رشید یاسمی نسخهٔ ازین قصیده داشت که در آنجا بجای این‌جمله « شسته‌و زرفتن برآسوده » ضبط شده

ص ۴۵۶ س ۷ « اندرین خیمه » در نسخهٔ آقای یاسمي : زیر این خیمه

س ۸ « دانائی » نسخهٔ‌یاسمی : رؤیائی

س ۱۴ « پرنور » ن‌ی : پرحور

س ۱۵ « نکو » ن‌ی : برو

ص ۴۵۷ س ۹ « پیوسته بناچاره » ن‌ی : پیوستند و ناچاره

ص۴۵۸ س۸ « نشسته میر و مولائی» ن‌ی: شه و میر است مولائی ، مولی درین‌جا بمعنی عبد است

س ۱۱ « تا مردم » ن ی : نا مردم

س۱۷ «تهي تر دانش ازدانش ازان کز مغز ترب ارچه » ن ی عیناً همین طوراست ولی‌ظاهراً نسخهٔ اصل‌مطابق حدس این بنده است : تهی تر دانش ازدانش‌که ازروغن ترب ارچه ، چنانکه ناصرخسرودردوجای‌دیگرنیز میگوید :ـ

*وگر چون ترب بی روغن شدستی
بخیره ترب در هاون میفگن
زین‌خسان خیرچه جوئی چوهمی‌بینی
که بترب اندر هرگز نبود روغن

س۲۴ « با طبعی » ن‌ی : با صعبی

ص۴۵۹ س۳ « دست خویش» ن‌ی : دست شسته

ص ۴۶۰ س ۱ « وان را که بی بصارت

یافه همی دراید ، زین قول می‌بخندد
شهریّ و روستائی » ظ : وان کس
که بی بصارت باقی همیت داند ، زین
قول او بخندد شهریّ و روستائی .
خطاب بچرخ است ، بقبل و بعد این بیت
رجوع شود
ص ۴۶۰ س ۲۵ « خمّیده چون حنائی » ظ :
خمّ و بانحنائی
ص ۴۶۱ س ۱۱ « زنان سرائی » ظ : زنِ
سرائی ، یا : زن و سرائی
س ۱۴ « توشعرهای » ظ : نوشعرهایِ
س ۲۵ « پرسیدن » ظ : ترسیدن
ص ۴۶۲ س ۴ « بر زبان تازگیّ و برنوی
تا کی نوی » ظ : با زبان از تازگیّ
و از نوی تا کی نوی
ص ۴۶۳ س ۱۲ « موی جعدت ششتریّ و
رویِ خوبت مرغزی » ظ : روی خوبت
ششتریّ و موی جعدت مرْعِزی ، مرْعِز
و مرْعِزی بکسر میم و سکون راء و
کسر عین مهمله : پشم نرم بز
س ۲۱ « عارضی » ظ : تاچی .
س ۲۴ « درسگان . . . زرّو دیبا »
ظ : درسگی (؟) . . . زیر دیبا
ص ۴۶۴ س ۱۲ « نزد دانا » ظ : یك دو دانا
س ۱۳ « از رسول » ظ : نی رسول
س ۱۷ « بتازه » ظ : بنازِ (؟)
س ۲۱ « یار مردم » ظ : کی زمردم
س ۲۲ « حجّت او پیش » ظ : حجّت
آور پیش
س ۲۳ « خفتن شد بغار » ظ : خفتن
شب بغار
ص ۴۶۵ س ۵ « بار و بارور » ظ : بار
بارور
ص ۴۶۵ س ۱۴ « همچنان آنگه » ظ : همچنانك آنگه
ص ۴۶۶ س ۳ « بابانگ و » ظ : با بانگ
س ۶ « خجده لبست » ظ : چخده گُنیست
س ۹ « ز یاران » ظ : چو یاران
ص ۴۶۷ س ۸ « خوش ما و شب » ظ :
خوش باد شب
س ۱۹ « قران و اررس » ظ : قران
و پُرس
س ۲۰ « برانی » ظ : بدانی
ص ۴۶۸ س ۳ « کجا باشد » ظ : کجا نجهد
س ۴ « زنهار مشو فتنه برُو زیرا »
ظ : زنهار تو فتنه‌اش مشو زیرا
س ۸ « غمری نرمست و » ظ : غمری
رند است و ، کلمهٔ رند را خود او جای
دیگر آورده است : ـ
مگر آنرا کزو ناید بجز بدفعلی و رندی
س ۱۲ « ماریست کزو کسی نخواهد رَست ،
از خلق جهان بجمله و یاری » ظ :
ماریست کزو همی نخواهد رَست ، از
خلق جهان بجمله دیّاری
س ۱۴ « با بخت » ظ : با تخت
س ۱۵ « استاده بدی بیامیان شیری ،
بنشسته بغر دربشیر شاری » درمصراع
اول « بیامیان » صوابست و مصراع دوم را
در نظرهٔ اولی بنده گمان کرده بود
« بنشسته بشهر غزنه در شاری » باشد
آقای مینوی مرا توجّه دادند که شار
ملك غرچستان است و شاید « بنشسته
بغرچه (یا : بغرش ، یا : بغور) در بدی
شاری » صحیح باشد ،
[شیر بامیان ملك آنجاست چنانکه ملك

خُتّلان را نیزشیر ختلان یاختلان خداه یا ختّلان شاه گفتندی (ابن خرداذبه: المسالك و الممالك ص ۳۹ و ٤۰ ، الاصطخری:مسالك الممالكص ۲۸۰ ، الیعقوبی : کتاب البلدان ص ۲۸۹ هرسه مصحح دخویه و چاپ لیدن) ، و شار عنوان ملك غور یا غرش یا غرشتان یاغرستان (بتلفّظ اوستائی : غرستانه ، در شاهنامهٔ فردوسی : غرچگان) یا غرجستان یا غرچستان یا غرشستان است و غرشستان ولایتی مستقلّ بوده است که در طرف غربی آن هرات ودرجانب شرقیش غور ودر سمت شمالیش مروروذ و در ناحیهٔ جنوبیش غزنه بوده استو آن را بنسبت بملکش غرج الشّار نیز میگفتند، مستقرّ شار گاهی در شهری مسمّی به بشین (یا افشین) بوده و هنگامی در دیهی از کوهستان مسمّی به بلکیان و وقتی در فیروز کوه و شاید زمانی هم درنِیْوَار ، دیگر از بلادآنجا سُرْخَكْ و سِنْجَة و سورمین است و اهل غرجشار بخوبی وشار آنجا بعدل موصوف بوده‌اند و ازآنجا زر وانواع پوستها وفرشها و خرجین و ازانقبیل بر میخاسته واسب نیکو و استر ازآنجا میبرده‌اند (الإصطخری: مسالك الممالك ص ۲۷۱_۲۷۲ چاپ لیدن ، المقدّسی ص ۲۶ و۳٤ و ۳۵ و ۵۰ و۳۰۹ _۳۱۰ و ۳۲٤ چاپلیدن ، ابوالفداء: تقویم البلدان ص ٤٦٤، القزوینی: آثارالبلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸۵ چاپ گتینگن ، یاقوت : معجم البلدان ج ۱ ص ۸۰۳ و ج ۳ صفحات ۷۲ و۱٦۳و۱۸٦و۷۸۵و۷۸٦ و ۹۳۰، مراصد الإطّلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چاپ لیدن) ، آنچه که ناصر خسرو بدان اشاره میکند داستان زوال ملك شار است در زمان سلطان محمود غزنوي ، اینك ملخّص آن حکایت بنقل ازتاریخ عتبی (الفتحالوهبی ج ۲ ص ۱۳۳ و مابعد ، ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۷ و مابعد _ همچنین رجوع شودبتاریخ ابن الأثیر ج ۹ ص ۱۰٤ و ص ۱۸٤ چاپ لیدن و اوپسالا ودرفارسی بتاریخ روضة الصّفاي میر خواند در احوال سامانیان وبتاریخ گزیده چاپ اوقاف گیب ص ۲۹۷) میگوید هرکس که والی غرشستان میشد برحسب اصطلاح بعنوان شار ملقّب میساختندش و آن لفظ حکایت از پادشاهی و بزرگی میکند ، وشارابونصر محمّدبن اسدوالي آنجابود تاآنکه پسرش شاه محمّدمعروف بشار شاه بحدّ مردی رسید و چیزیش میشد و بقوّت شباب و پایمردی و پشت گرمی اصحاب برملك پدر غالب شد و پدرش گوشهٔ عزلت گرفت و ملك بپسر بازگذاشت و خود بمطالعهٔ کتب پرداخت وبدان کارمولع بود و افاضل از بلاد دور دست روي بدرگاه او میآوردند ، و چون ابوعلی محمّدبن محمّد بن سیمجور برملك رضیّ نوح بن منصورعصیان آغاز کردخواست ولایت غرش ولواحق آن را درتصرّف خویش آرد و پدر و پسر را باطاعت خودوادارد اینان سرباز زدند و حقوق طاعت نوح نگاهداشتند ابوعلی بنزاع آنان برخاست ولشکر بمحاصرهٔ ایشان فرستاد

وپس از انکه بارها منهزم گشتند عاقبت درقلعه‌اي منيع که در اواخر کوهستان آنجابود وبارث بديشان رسيده حصاری شدند تاامیرناصرالدّین سبکتگین آهنگ ابوعلی کرد و لشکر ازحصار قلعهٔ شار بازگشتند و شاران درياری نوح باميږ سبکتگین منضمّ شدند وهنگامی که ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان میرفت ازُو سخت انتقام کشیدند و از آن پس حالشان نیکو بود تا آنکه یمین الدّوله محمود بن سبکتگین غزنوی بارث امیر خراسان شد و چون ولات اطراف اذعان باطاعت او آورد و خطبه بنامش خواندند من (ابوالنّصر یا ابو النّضر محمّد بن عبد الجبّار عتبی) مأمور شدم که پیش شارین رفته ازیشان بیعت ستانم ، ایشان بواجب طاعت قیام کردند و فرمودند تادر شهور سنهٔ ۳۸۹ در کورهٔ غرش اقامهٔ خطبه بنام محمود شد و من هنوز آنجا بودم که نامهائي از جماعتی که از مرو ببخارا گریخته بودندیعنی بکتوزون وفائق وابوالقاسم سیمجوری وعبدالملك سامانی وهمراهان او ازسامانیان رسیدکه‌نوشته بودند ما با استعداد وافی مهیّای معاودت جنگیم و از شاران توقع مَدَد کرده‌بودند شار ابونصر آن مکاتیب‌را بمن‌فرستاد که مطالعه کنم‌و انگاه بنشان ثبات عهد آن پدر و پسر آنها را عیناً بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای دلگرمی و تحسین ایشان نوشتم (عین مکتوب را نیز در کتاب درج کرده)

پس‌از ان شار شاه بدرگاه حاضر آمد و اکرام و انعام فراوان یافت و بمقرّ خود افشین (قریه ای‌از حدود غرشستان که در ۱۲ فرسخی مرورّوذ است) برگشت تا آنکه برای سلطان جنگی پیش آمد که لازم بود عدّهٔ بسیار جمع آورد بدیشان نیز نوشت که بسهم خود عِدّه وعُدّه فرستند ایشاَن عصیان گونه‌ای نمودند سلطان بجنگي که در پیش‌داشت رفت و چون مظفّر و فیروز بازگشت از نوبشار شاه‌نامه‌ای نوشت وباطاعتش خواند وامان داد لکن‌ایشان درعصیان ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش ابوسعیدالتونتاش ووالی‌طوس ابوالحارث ارسلان‌جاذب را با سپاهی بسیاربتصرّف غرش فرستاد وپس‌ازچند فقره پیشرفت که‌لشکریان سلطان راحاصل‌شد ابونصر پدر سرباطاعت پیش آورد و ازحاجب امان خواست و از فعل پسر خویش براءَت جست التونتاش او را بهراة فرستاد وروی بقمع پسرش آوردشارشاه در قلعه ای که زمان ابو علی سیمجور گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصّن گردیدلشکریان قلعه را درحصارآوردند و منجنیقها بپا کردند و دیوار قلعه را کوفتند و وی را اسیر نمودند و هرچه در قلعه بود بتصرّف آوردند و او را شکنجه کردند تا پنهانیها را نیز بروزداد وخراج غرش را بابوالحسن منیعی‌مقاطعه دادند و قلعه را بکوتوالی سپردند وباز گشتند و اسیر خود را بغزنه بردند و بامر سلطان چوب بسیار بزدند آنگاه پدرش را ازهرات خواستند و سلطان

بعین عنایت بدو نگریست و املاك خاصّ
آن دو را بنام خود ازیشان خرید و
بفرمود که بهای آنها نقداً دادند تابرای
معاش خود چیزی داشته باشند و شمس
الکفاة احمدبن‌حسن میمندی شار ابونصر
را درسایهٔ مرحمت خویش گرفت تا آنکه
درسال ٤٠٦ درگذشت ، مجتبی مینوي]
ص٤٦٩ س ١٥ « غاری » ظ : داری
س ١٩ « بیمارنئی » ظ : بیمارنه و
س ٢٢ « فراشوبد » ظ : بر آشوبد
س ٢٦ « بدرّدی » ظ : بدرّدش
ص ٤٧٠ س ١ « غاری . . . غاری » ظ :
عاری . . . عاری
س ٣ « بنشین بی ـ » ظ : منشین بی‌،
[حقیر مجتبی مینوی گوید هرچند که اگر
این بیت بالإنفرادخوانده شود حفظعلوّ
نظرشاعر اقتضای آن میکندکه‌بگوئیم وی
گفته است‌که « بیگاری به که بیکاری »
لکن من گمان دارم‌که در اینجا قصدش
درست عکس‌این‌بوده یعنی‌خطاب بمخاطب
بیت قبل توده و میگوید : بنشین‌بی‌کار
ازانکه بی کاری، به زانکه کنی بخیره
بیگاری . علاوه برآنکه جملهٔ « بی‌کاری
کنی » طبیعی نیست ، والله اعلم]
س ٥ « همواره » ظ : زنهار
س ١٨ « گر این » ظ : که این
س٢٢ « رکاب‌میرنبوسی‌مگرهمی‌زرسی »
ظ : رکاب میرچه بوسی‌همی مگرجرسی
(یا: زِرَسی ، رَس بمعنی رسن است)
ص ٤٧١س ٥ « خیانت وبیسی » ظ : خیانت
و لبسی
س١٠ « شوی جدا » ظ : شود جدا
ص ٤٧٢ س ٣ « بجیله » ظ : بجمله (؟)

ص ٤٧٢ س ٤ « نگشتی » ظ : بگشتی
س ١١ « گر » ظ : کی
س ١٧ « نانم و پستی » ظ: آبم وپستی،
پست بمعنی سبوس است : ـ
* هرگه که مرا شکر شماری
من پست ازان پست شمارم (ناصر خسرو)
و درینجا مراد اینکه چنانکه سبوس‌از
آب خمیر نشود ، طبع تو با من نسازد ،
چنانکه جای دیگرگوید:ـ
همچون‌سبوس تر نه‌خمیری و نه فطیر
س ٢٤ « بست » ظ : پست ، رجوع
شود بص٦٢٦ ستون ٢ سطر ١٩ وبعد
ص ٤٧٣ س ٧ « و هرکس » ظ: مَرکس
س ٨ « اندستی » ظ : رانِستی
س ١٣ « نه بتحستی » ظ : نشانِستی
(بمعنی‌نشاندی) ، یا : چه مانستی(بمعنی
چرا ماندی و گذاشتی) ؟
س ٢٠ « جانیست » ظ : جائیست
س ٢٢ « بود » ظ : خویش
ص ٤٧٤ س ٩ ، قسمت اوّل این بیت نامفهوم
است ولی در قسمت اخیر میگوید که نام
دونی بر تو نهند چنانکه متداول است
که غالباً گردون دون گویند .
س ١٠ « قارون را» ظ : گردون را
س ١٥ « سال» ظ : ساله .
س ١٨ « گلگون رخت‌چوشست بهار
ازدر، بگذشت‌وگل‌نگشت‌زگلگونی »
ظ : گلگون رخت‌چوشست‌بهارازوی ،
بگذشت گل بگشت ز گلگونی .
ص ٤٧٥ س ٢ « بایدت‌چیز جز همه وارونی»
ظ : نایدت خیر جز همه وارونی ،
وارونی خیر ریخ است .

ص ٤٧٦ س ١ « بأبر بر » ظ : بأبر بر .

ص ٤٧٧ س ٧ « نداند و » ظ : بداند و .

س ١٣ « سائلي » ظ : مَشكی و .

س ١٥ « ضیاع » ظ : ضیاع و .

س ١٦ « حقومندی » ظ : هنر مندي

س ٢٢ « عیبهٔ » ظ : غیبه را ،
غیبه پاره های آهن باشد که آنرا در گرد جوشن بکار برند (برهان)

ص ٤٧٨ س ١٤ « نامد » ظ : نايد ، اشاره است بمثل معروف « خر بنده بخانهٔ شتربان آید » فرّخی سیستانی بمزاح در رباعي آورده است :

* از زلف تو بوی عنبر وبان آید
زان تنگ دهان هزارچندان آید *
* زلف تو همی سوی دهان‌زان آید
خر بنده بخانهٔ شتر بان آید *

ص ٤٧٩ س ١٥ « بلی اژدها » ظ : یکی اژدها

س ١٨ « بحرب چنین » ظ: بحرب حُنَین

س ٢٢ « پرسی همي ، ره فخر باید »
ظ : ترسی همي، رَهت جُست باید .

س ٢٥ « نبینی » ظ : ببینی

ص ٤٨٠ س ١٤ « دیگ پز » ظ : دیگ‌پز، رجوع ببیت قبل شود، دیگ پختن بمعنی طبّاخی است چنانکه در راحة‌الصّدور راوندی (چاپ لیدن ص ٨) گوید :
* سروزرفدا کردند تادیك مسلمانی بپختند *

س ٢٢ « که تومیز بانی نه بس نیکخوانی »
ظ : که بد میزبانيّ و بس تنگ خوانی، خوان بمعنی سفره و مائده است ، رجوع ببیت بعد شود .

ص ٤٨١ س ٢ « پس » ظ : بس ، بدو شعر متوالی بعد از این شعر رجوع شود .

ص ٤٨٢ س ٣ « گراو را » ظ : که اورا(؟)

س ٥ « پورا » ظ : پیرا ، بقرینهٔ ابیات بعد .

ص ٤٨٢ س ٦ « نشان » ظ : نشاط .

س ١٩ « که تو » ظ: کنون .

ص ٤٨٣ س ١٢ « حرامی » ظ : خرامی ، نوید بمعنی وعد و خرام بمعنی وفاست ، رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ١ سطر آخر .

س ١٨، رجوع شود بص ٦٢٢ ستون ٢ س ٢٣ .

س ٢١ « بأندیشه » ظ : ببیندْش .

س ٢٢، یعنی آنکه مرا بهرسو میتاخت و شب و روز بامن اطام میزد طمع بود

س ٢٣ « ندیدم » ظ : بدیدم

س ٢٤ « نهاداست » ظ: که اوراست

ص ٤٨٤ س ١٦ ، اشاره است بآیهٔ والّتی أَحْصَنَتْ فَرْجَهافنفخْنافیهامنْ روحنا، الآیه

س ١٧ ، درآخر ندیدی که برباد رفت (سعدی)

س ١٨ ، ای باد عصرا گر گذری بردیار بلخ. بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی هال .(ناصر)

س ١٩ « بهر دشتی » ظ : بهر چمني

س ٢٠ « زبیم تیغ چوتو بگذری » ظ : ز بیم تیغ توچون بگـذری(یا : بر کشی)

س ٢١ « سپاه از » ظ : سپاهیان

س ٢٣ « دختریش » یعنی یکی از دختران باغ

[س ٢٤ « بی قیاس س » ظ : بی‌قیاس و مر ، م‍]

ص ٤٨٥ س ١٩ « چو راه رهبر جوید » ظ : چو راه جوید رَه جو(یا : رَهرَو)

ص ٤٨٦ س ٤ « آفتاب دین » درمصراع دوم، ظ: آسمان دین

س ٢٠ « بازی گیتیست » ظ : گیتی‌بازیست

ص ٤٨٨ س ٤ « بکردستم » ظ : نکردستم،

بدلیل ابیات بعد

ص۴۸۸س ۹ « آب خالی » ظ : آبسالي

س ۱۰ ، الجمیلة : الجماعة من الظّباء و الحمام

س۱۲ « نتابد » ظ : نیابد

س۱۴ « نیابد » ظ : بیابد

س ۱۸ « دنیا » ظ : دانا

س ۲۲ « جواب سائل شاهان » ظ : جواب سائل و شاعر

ص ۴۸۹ س ۳ « درنده » ظ ، دونده .

س۶ « بمن نا کرده قصدخواسته و خور »
ظ : بمن نا کرده قصد و خواسته جور .

س ۲۲ « محال باشد جستن کمّی و بیش و بهی » ظ : محال باشد جستن مِهی و پیشگهی ، برای معنی پیشگهی رجوع بص ۶۷۴ ستون ۱ س ۱۷ شود .

ص ۴۹۰ س ۱ « تنه » ظ : تن .

س ۲ « بدی » ظ : بدِ .

س ۴ « به نشود » ظ : پُر نشود .

س ۱۰ « بدو پدید شود مان که تو کهین گرهی » ظ: بدو پدید شود تا کدام ازین گرُهی (؟)

س۱۲ « دو من سُرب بخورد ده ستیر سُرب همی » ظ : دو من سُرُبْ بخورد ده ستیر تیزابهی (یعنی تیزابه ای) و مراد اینکه بزرگی و کوچکی بزیادت وزن نیست، چه ده سیر تیز آب دومن سُرب را حلّ کنند .

س ۱۴ « آب چهی » آب چاه بمذاق شاعرخوش نبوده ، درجای دیگرمیگوید
«آنگاه مجوی آب چاهی «هرگه که چشیدی آب کوثر»

س ۲۳ « کمال بهی » ظ : کمال و مهی، چه این‌صورت ابلغ بمقصود است و قافیه نیز مکرّر نمیشود

ص ۴۹۱ [س۲۳ «ننگینی» ظ : ننگستی، م]

ص ۴۹۲ س ۲ « حکیمانت » ظ : حکیمانه‌ت

س ۱۲ ، مصراع اوّل مفهوم نیست و در مصراع دوم بجای « نیروی » شاید « تیزیّ » صواب باشد

س ۱۹ « حیران » ظ : بیجان

ص۴۹۳ س۶ « توافگندی » ظ : تونفگندی

ص ۴۹۵ س ۶ «بندو» ظ : بندِ

س ۱۰ « صنعت بتو صانع» ظ ، ضیعت ز تو ضایع

س ۱۶ ، شنج بمعنی سرین حیوان نیز آمده شاید درین جا سواري را اراده کرده باشد (؟)

س ۱۸ « سبز ترنجی » این دو کلمه درین جا بی مناسبت است بقرینهٔ سرکه و ترف‌مصراع اوّل‌شاید «شیرهٔ مُنْجی» یا «شهد ز مُنجي» باشد ، مُنج مگس عسل است

ص ۴۹۶ س ۱۴ « مرده صفت » ظ : مرده صَدَف

س ۱۵ « گردند» ظ : گردیده

س۲۴ « تاازین بازی‌زندان‌نثی آرسته»
ظ : تا ازین تاری زندان نشوی رسته

س ۲۶ « نبر دستت » ظ : ببردستت

ص ۴۹۷ س ۲ « چون کدو خانش ز فکرت تهی و دانش ، بر چون » ظ : چون کدو جانْش (یا:سَرْش) ز فکرت تهی و دانش ، تن چون

س ۶ «خربطو» ظ : خربطْ

[س ۷ ، وزن مصراع اوّل بلنداست شاید لفظ « دین» زائد باشد ، مجتبی]

ص۴۹۷س ۱۱ « خنك آندم كه تو بنشسته »
ظ : خُنُكا بر تو كه بنشسته
س ۱۷ « بيكي جاهل كـزبيم كند
نوشت » كلمـهٔ بيكى شايد مصحّف از
« سيكى » يا « بنگ را » باشدو گويا مصراع
طور ديگر بوده مثلاً : سِيكى جاهل اگر
نام كند نوشش ، سه يكى وسِيكى شراب
مثلّث است ، رجوع بص۶۶۹ستون ۱
سطر ۷ شود .

مقطعات

ص ۴۹۹ س ۸ ، قطعهٔ « روزى زسر سنگ
عقابى بهوا خاست » را بشاعر ديگرى
نيز نسبت كرده اند ، اعمّ از اينكه از
حكيم ناصرخسرو باشد يااز ديگرى اصل
اين قصّه يونانيست كه شاعر ايرانى
نهايت روان ورسا ترجمه كرده است
بحدّى كه مصراع اخير « گفتا زكه ناليم
كه از ماست كه بر ماست » همانطور
كه در زبان يونانى مثل شده عيناً در
فارسى ازامثال سايره بشمار آمده .
قطعه از Eschyle يونانى است ، از
سوء حظّ كلّيات او نزد راقم نيست ولى
در كتاب اريستوفان كه در دست
دارد درتئاتر موسوم بپرندگان ترجمهٔ
André - Charles Brotier
منطبعهٔ پاريس كتابفروشي Garnier
Frères در ذيل عبارت Voilà
des ressemblances qui
nous conviennent parfaitement et comme dit fort
bien Eschyle « ces plumes
sont fort bien à nous:
elles ne sont pas d'un
autre بطور حاشيه مينويسد : ـ
«Vers paroidié *(sic)* des
Mirmidons d'Eschyle, où
un aigle abattu par un
flèche dont il est percé,
s'exprime. ainsi en voyant
les plumes qui garnissaient
l'autre extrémité de la
flèche: ce ne sont point là
les plumes d'autrui, ce sont
bien les nôtres qui nous
atteignent dans les airs. Ce
qui est devenu proverbe.»
حقير مجتبى مينوى ميگويد مؤيّد الدّين
طغرائى صاحب لاميّـة العجم را بدين
مضمون قطعه ايست كه در ديوان او
(چاپ قسطنطينيّه ص ۷۱) ثبت است
ازين قرار : ـ

❀ إنّى و إيّاك وَالأعداء تنصرهم
و أنت منّى على مافيك مِنْ دخلِ ❀
❀ مثل الغراب رأى نصلاً يركّب فى
قدحٍ لطيف قويم الحـدّ معتدل ❀
❀ فقال لابأس إذ لم يأتِهِ مددٌ
منّى يكون له عونٌ على العمل ❀
❀ فألبس القدح وحفاً من قوادمه
لمّا تطاير رامٍ من بنى ثعل ❀
❀ رماهُ رشقاً فلم يُخطئْ مقاتلَه
فخرّ منتكسًا من ذروة الجبـل ❀

* فقال والسهم تحدوه قوادمه
مَنْذا ألومُ وحتفي جاءَ مِنْ قِبلي *

ص ٥٠٠ س ١ ، این قطعه را در بسیاری از تذکره ها و کتب أدب بأنوری نسبت داده اند ودرنسخ خطّی وچاپی دیوان او نیز ضبط است ، مجتبي

س ٧ « ستمکاران » ظ : ستمکاری ، حقیر مجتبی مینوی گوید این بیت درنسخهٔ چاپی فرهنگ‌لغات فرس اسدي درذیل لغت‌چرخشت برودکی نسبت داده شده و ازان استنباط میشود که تمام قطعه از رودکی باشد ، والله اعلم ،

س ١٥ « ستم ماله ستیر همیشه ملخ » ظ : شکم سیرهمی از خَله و فرْفخ ، یا : از پَله وفرفخ ،یا :از فله و کامخ ،

خله گیاهی است که طعمی شیرین دارد (برهان)
*فرفخ معرّب پرْپهن است که خرفه و بقلة الحمقاء باشد *

پَله هرچند در برهان مینویسد « درختیست . . . در جنگلهاي هندوستان » ولی از اشعار ناصر ظاهراً مستفاد میشودکه مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران بوده که بستور میخورانیده اند : -

گوشت همیسازند از بهر تو
ازخس وخار وپله کاندر فلاست*

و فَله چنانکه پَله بمعنی شیر اوّل حیوانات یعنی آغوز و شیر ماك آمده و کامخ لغتی است در کامه .

ص ٥٠١ س ٢٠ « وگر » ظ : دگر .

ص ٥٠٢ س ٤ ، لایَضرُّ السّحابَ نباحُ الکلاب ،
* ابر را بانک سك زیان نکند *

س ١٧ « تودهٔ » ظ : تورَه .

ص ٥٠٣ [س٣ « بربند » ظ : بر بنده ، م]

س ٣ « بخواهد » ظ : نخواهد .

ص٥٠٣ س ٦ « وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد» ظ : وزبنده‌گردگار نخواهد هرآنچه داد .

س ٩ « با راستی که» ظ : باراستی چه

[س ١٧ «نتوانند» ظ : نتوانند و، م]

س ١٩ « که ازنافه » ظ : کزین نافه

ص ٥٠٥ س ١٩ « بادختر وداماد و پسرعمّ و بنی هم » ظ : با دختر و داماد و دو نَبسه ز پسر عمّ .

ص ٥٠٦ س ١٣ « دینست نهال » ظ : دینستت نالِ .

ص ٥٠٧ س ٣ « گوش مدهوش کن » ظ : گوش اُطرُوش کن .

س ٥ « بگفتار خیرو بدیدار حقّ ،زبان عَسکر و چشمها شوش کن » در ذیل صفحه نوشته شده است شاید بوش بوده که داروی چشمست ، البتّه اینجا بوش بمعنی شباف معروف مورد نـدارد و همان شوش متن صحیح است ، مراد شاعر این‌است که از گفتار خیر دهان را شکر زار ومانند عسکر مُکرم ساز و از دیدار حقّ چشمها را معدن دیبا و خزّ یعنی‌ششتر کن . چنانکه درمواضع دیگر نیز مکرّر گفته‌است :

* نیست جمال و شرف شوشتر
جز ببها گیرو نکو ششتری *
* چون شکر عسکری‌آور سخن
شاید اگر تو نبوی عسکری *
* پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندرخز ششتری است*
* بداروی درد دروغ علم دین
ز بس منفعت شکر عسکریست *
* دیبا همی بدیع برون آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر *
* باغی که بد از برف چوگنجینهٔ نداف
بنگرش چو دیبای محلق شده‌چون‌شوش*

چون برك او بزينت ديباى شوشتر نيست
*آهنك آن شجر كن گر برسرت بطر نيست**

ص٥٠٧ [س ٨ «بقراطرا» ظ : سقراط راءم]
س ٢٠ «گنده پيري گفت كت خوردي برنج ، مر مرا نان تهى بود آرزو» ظ : گنده پيرى گفت كش خوزي بريخت ، خود مرانان تهى بود آرزو. خوزى بمعنى آبگوشت و خوزبخوار بعدها قسمى دشنام بوده. شاعر ميگويد
مَثَلِ تو كه پس از پيري و فروماندن
قُواى جوانى از كار جبراً و قسراً
پارسائى گزيدهٔ مَثَلِ آن گنده پير است
كه پس از واژگون شدن ديگ اوگفت
من خود امروز بنان تهى راغب تر بودم ، و اين مانند مَثَلى ديگر است كه راقم اين سطور در قُرّةُ العيون (رسالهٔ كوچك در امثالي كه از قرآن و احاديث متداول شده و ترجمهٔ آن بفارسى)ديده كه ميگويد :ـ
* پير زن‌را دست بدرخت آلو نرسيدگفت
مرا خود ترش نسازد *

ص ٥٠٨ س ٧ «زهى» ظ : زِهاى
س ١٢ «مباش» ظ : مساز

ص ٥٠٩ س ٤ «وانچت گزير نيست» ظ : زانچت گزير هست .
س ٥ «بى‌روي اگر» ظ : بى‌رونى‌ار
س ١١ «خوني‌زخون» ظ:خونى بخون
س ١٣ «روشن روانت كند زبى‌علمى» ظ : گنده ز . . . ، يا : تيره روانت علم كند روشن ، گنده تنت چو مُشك بخوشبوئى .

روشنائى نامه

ص ٥١١ س ١٥ «چوانسان» ظ: تو انسان.

ص٥١١ س ١٨ «نهادت» ظ : دهانت

ص ٥١٢ س٥ «بسى بهتر . . . ،بسى كمتر» ظ : بسى مِهتر . . . ، بسى كِهتر .
س٢٥ ، لاتُبْطِلُوا صَدَقاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى كَالَّذِي يُنفِقُ مَالَهُ رِئَاءَالنَّاس (الآيه)

ص ٥١٣ ، س ٢٠ «تلقين» ظ : تحسين .

ص ٥١٤ س ٤ «اگر بدكار به» ظ : اگر بركار بد .
س ٨ «كه تو از كـام» ظ : كه از اكرام .

ص ٥١٥ س ١٦ «پديد آمد» ظ : وزان آمد .

ص ٥١٦ س ٣ «كه در تاريخ» ظ : كه تا در رنج .
س ١٠ «تو درپيري» ظ : پِرنائى
س١١ «بسوى بندگان‌گوشى همى‌دار» ظ : گناه بندگان پوشيده ميدار
س١٩ «عيب داري . . . سزاى‌عيب» ظ : عيب دارد . . . سِزا از عيب
س ٢١ «مكن مدح» ظ : مگو مدج
س ٢٣ «آن دارى» ظ: آن دادى

ص ٥١٩ س ١٧ «رهبر»ظ : رهبان ، چنانكه جاى ديگر ميگويد :ـ
*قول‌مسيح آنچه گفت زى پدر خويش
ميشوم اين رمز بود پيش افاضل*
* عاقل دانست كو چگفت و ليكن
رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل*
چون دادملك‌خود بتو گرنيستى همگوهرش
ازمرد يابد ملك هرگز جز پسر يا دخترش
نشنود ترسا جزچنين گفتارى ازپيغمبرش
منكرشدش نادان وليكن‌نيست دانا منكرش

ص ٥٢٠ س ٦ «زاووش» اصل اين كلمه از Zeus است كه‌نام ربُّ‌الأرباب يونانيان بوده است .

ص ٥٢٤ س ٧ «بالای» ظ : بارای

ص ٥٢٩ س ١ ، وَ أُبْرِئُ ٱلْأَكْمَهَ وَٱلْأَبْرَصَ وَ أُحْيِي ٱلْمَوْتَى بِإِذْنِ ٱللّٰه (الآيه)

ص ٥٣١ س ١٨ «بپوشد» ظ : نپوشد ، كلمهٔ كجا دراوّل مصراع بمعنی «كه» است

ص ٥٣٣ س ٦ ، جای عنوان «در نكوهش تقليد» بعد از اين بيت است

س ٩ «نه بس كاريست آخر ناشنيدن ، بقول بد نبايد بگرويدن» ظ : نه بس كاريست أخبرنا شنيدن ، بحدّثنا نشايد بگرويدن ، رجوع بص ٦٧٥ ستون ١ س ٣٠ شود

ص ٥٣٩ س ٣ «او» ظ : تو

س ٤ «كردنش» ظ : كردنت .

س ٧ «سُخنهاشان سزا» ظ : سخنشان را سزا .

س ٩ ، الشعراء أُمراء الكلام (حديث نبوي)

ص ٥٤١ س ١٧ «در خاطر» ظ : در دفتر

سعادت نامه

ص ٥٤٥ س ٣ «مدان تو ياوران را» ظ : مدان بی ياوران را .

س ٧ «ترابر» ظ : ترا از

س ٩ «برين در» ظ : بدين در و اشاره است بآيهٔ شريفهٔ لا إِكْرَاهَ فِى الدِّينِ قَدْتَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ ٱلْغَيِّ .

ص ٥٤٦ س ٨ «بيان» ظ : بنانِ

س ٩ «شادكار است» ظ : شادخوار است ، شاد خواري رفاه وسعهٔ درعيش است : ـ

* از هر يكی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی و شاد خوار * (فرخی)

* يكی مستمند باد يكی باد دردناك
يكی باد شادكام يكی باد شاد خوار * (فرخی)

* آنكه چون جام میروشن بكف گيرد شود
بی‌نوا زو با نوا و ممتحن زو شاد خوار *
(فرخی)

ص ٥٤٦ س ١٦ «خواهد» ظ : خواهند ، در هر دو مصراع ، ودر مصراع اوّل بايد «عُمْر وساز و برگ» بعطف خوانده شود

ص ٥٤٩ س ٤ «بران» ظ : هرآن .

س ١٢ «دَهَد» ظ : بُوَد

ص ٥٥٠ س ١٦ «زدانائي دمی ارزد» ظ : ز دانا موئی ارزد با .

س ١٧ «بدروئی» ظ : روز بِهْ

ص ٥٥١ س ١ «جهل» ظ : جهد ، و من كان في هذهِ أعمى فهو في الآخرة أعمى و أضلّ سبيلاً

س ٤ «ازيشانند» ظ : از انسانند

ص ٥٥٨ س ١١ «باعقلم گروردان» ظ : بعقلم من گروگان

ص ٥٦١ س ٣ «بار بستن» ظ : تار بستن

س ٨ ، بعيد نيست كه شريف تخلص ناظم كتاب باشد و اگر ناصر خسرو كتابی بنام سعادتنامه داشته غير از اين كتاب بوده است چه نام ناصرخسرو فقط منحصر بيك نسخه است و ساير نسخ آن شعر را بالتمام نداشته است و ازين رو آن اشعار بكلّی ملحق بنظر ميآيد و از طرف ديگر براي نمونه نيز يكي از الفاظ متداول زبان ناصر و يكي از افكار مكرّر او در ديوان و كتب ديگر درين سعادتنامه ديده نميشود و سبك و سليقهٔ شاعری نيزدرين كتاب نزديك بناصرخسرو نيست مگراينكه گفته شود اين كتاب در اوّل عمر شاعر انجام يافته است ، والله اعلم

رساله

ص ٥٦٣ س ١٦ «ناحی» یاحیّ ، دآ

ص ٥٦٤ س ٧ «حیات روزگذار» که در سطر ششم ص قبل نیز آمده است گویا قافیهٔ یکی ازابیات اصل قصیده ایست که این رساله شرح آنست ،

ص ٥٦٥ س ٦ «عرضی زنده بود» ظ : عرضی او زنده بود ، دآ

س ١٢ «معالست» ظ : معا است ، این کلمه در ص ٥٨٠ س ٤ نیز آمده است

ص ٥٦٨ س ٣ و س ٢٢ ، ظاهراً جملهٔ از قصیده نیست وفاعل «گفت» افلاطون است ، دآ

ص ٥٦٩ س ١٤ — ١٥ ، وقت و نه وقت را کی تو نام بري در میان سه بهرست از زمان ، زمان گذشته و زمان ایستاده و زمان ناآمده (کشف المحجوب)

* پیمانهٔ این چرخ را سه نامست
معروف بامروز و دی و فردا * (ناصر)

ص ٥٧٠ س ٢ «مزحل» ، ابراهیم بن کنیف النّبهانی گوید : —

❀ فکیْف و کلُّ لَیْس یَعْدو حِمَامَهُ
وَمَا لِامْرِیءٍ عمّاقضی اللهُ مَزْحَلٌ ❀

ومعن بن أوس گوید (ضمیر در بیت راجع است به اخاك در بیت قبل) : —

❀ و یرکبُ حدَّ السَّیف مِنْ أن تُضیمَهُ
إذا لمْ یَکُنْ عَنْ شفرةالسَّیفِ مَزْحَلٌ ❀

س ١٦ و حاشیهٔ ٥ ، ابیات آتی ناصرخسرو نیز نظیر این اقوالست : —

* شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد *
* سخیف عقل گمان برد کو همیگوید
خدای ما بجهان در زن و پسر دارد *

* ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد *

(دیوان ص ١١٥ س ٢٢ — ٢٤)

نیز رجوع شود بحاشیهٔ آقای دهخدا بر سطر ١٧ صفحهٔ ٥١٩

ص ٥٧٢ س ٢١ و ص ٥٧٣ س ٣ «جسد» ، دراصل باکمال وضوح چنین دارد ولکن بی شکّ صواب «جِدّ» است ، رجوع شود بتحقیق آقای تقی زاده در مقدّمهٔ این کتاب ص مزآ س ٧ و بعد

ص ٥٧٣ س ١٥ «واوصیا» دراصل : ووصیا

ص ٥٧٧ س ١ «کانانی» ظ : کانالی ، دآ

س ٩ ، و حدّ جوهر آنست کی او مر چیزهاء مخالف را بپذیرد و با آن یکی باشد و حال او بپذیرفتن آن حال دیگر بنشود (رسالهٔ گشایش و رهایش ازکتب اسماعیلیان که بنام المستنصر بالله تألیف شده بفارسی متضمّن سی فصل بصورت سؤال وجواب) ، جوهر آنست کی ذات او یکی باشد و چیزهاء مخالف را جمع کند و بدان جمع کردن از حال خویش بنگردذ (ایضاً گشایش ورهایش)

س ١٨ «سخن وامیرنده» در کشف المحجوب گوید «حیوان بدو قسمت شوذ قسمی ناطق وقسمی غیر ناطق ، وناطق بدوقسمت شوذ یکی میرنده چون مردم و یکی نامیرنده چون ملایکه» بنابرین ظاهراً صواب درین موضع «سخنگو و میرنده» باشد ، والله اعلم

ص ٥٧٩ س ١٠ «ارس» شاید : أزَل

ص ٥٨٠ س ٥ «واگر نه حرکت نه زمان» ، «زمان را ابتدا ازحرکات افلاکست و زمان بر افلاك پیشی ندارد و نه افلاك

بر زمان» (كشف المحجوب) ص ۵۸۲ س ١٤ وحاشيهٔ (١١)، رجوع شود بمختصری که این بنده درذیل بر دیباچهٔ كتاب ص صدآ نوشته‌ام،

شکر وسپاس بی‌حد وبی مر خدای را

جلّ شانه و عمّ احسانه

که توفيق فراغ از طبع و تصحيح اين مجموعهٔ منيف
پس از سه سال و دو ماه تحمّل زحمت و صرف عمر شريف
در اواخر مهر ماه ١٣٠٧ هجری شمسی ارزانی داشت،

عليه توكّلت و اليه اُنيب

و انا العبد الضّعيف مجتبی مينوی طهرانی